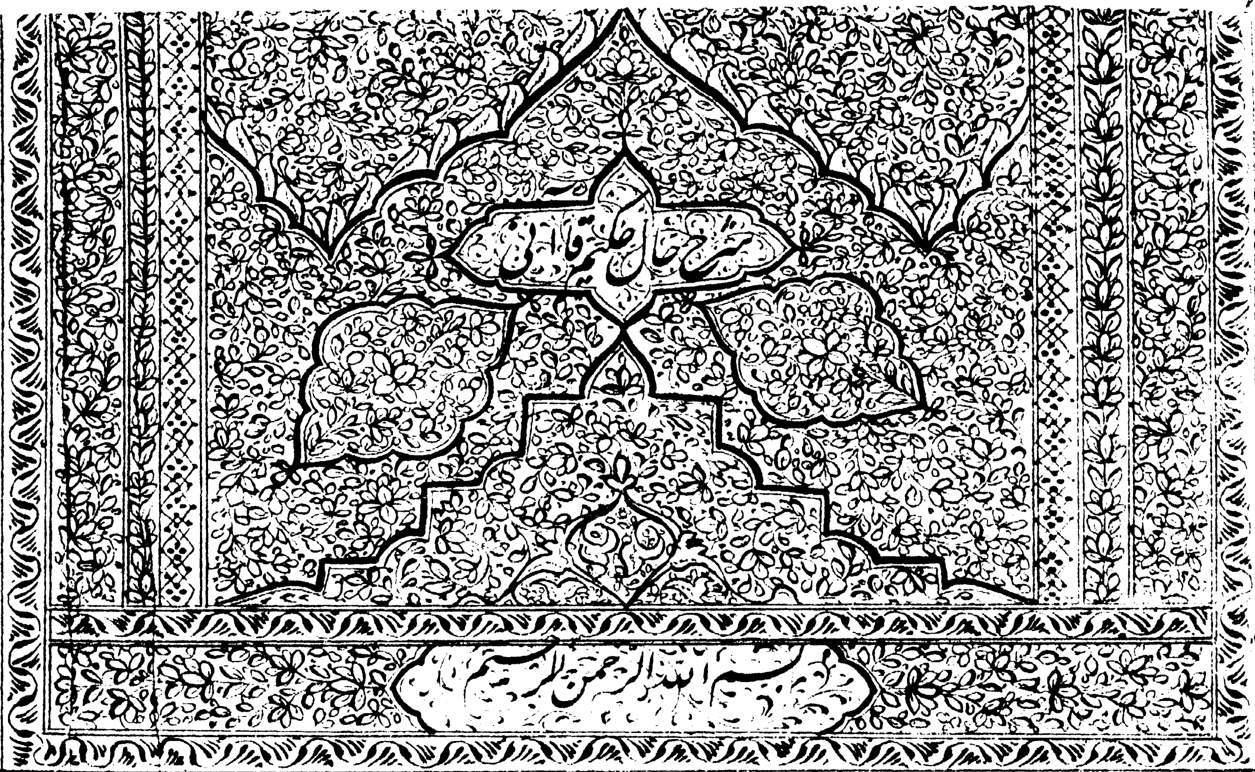
هو العلی الاعلی

تنقیح

از پسندیدگان
این کتاب مستطاب مستند
نماید که هر کس دفتری یا سفینهٔ دیگری را
جمع ترتیب و تبویب نماید یا ابکار افکار شاعری را پیرایه
و ترکیب دهد یا بکتب و یا تطبیع کتابی قلمی بپردازد و همتی گماشته
نامه ... موجب تألیف و تدوین رایت مفاخرت برافرا
الحق در فاتحهٔ کتاب گنج شایگان بنام خویش نمودن نوعی از عقوبت و
جحود شمردن است از این ... گرفتیم و بکمند دیگری ... در اجمال نام
نامجو ... الاعاظم ... الادبا و فخر الشعرا جامع مراتب علم و الادب میرزا
طاهر ... دیباچه نگار دولت جاوید مدار خسرو عجم و زیب افزای
اورنگ کسری و جم السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان
الخاقان ابو النصر ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه در گنج شایگان که
خزینهٔ دُرّ معانی و بیان است نگاشته قلم سحر رقم او
التفات نمودم و از آن نگاشتم و بهره فزودم و
بنام خویش را رعایة للادب با
شرحی از حسب و
در خاتمهٔ

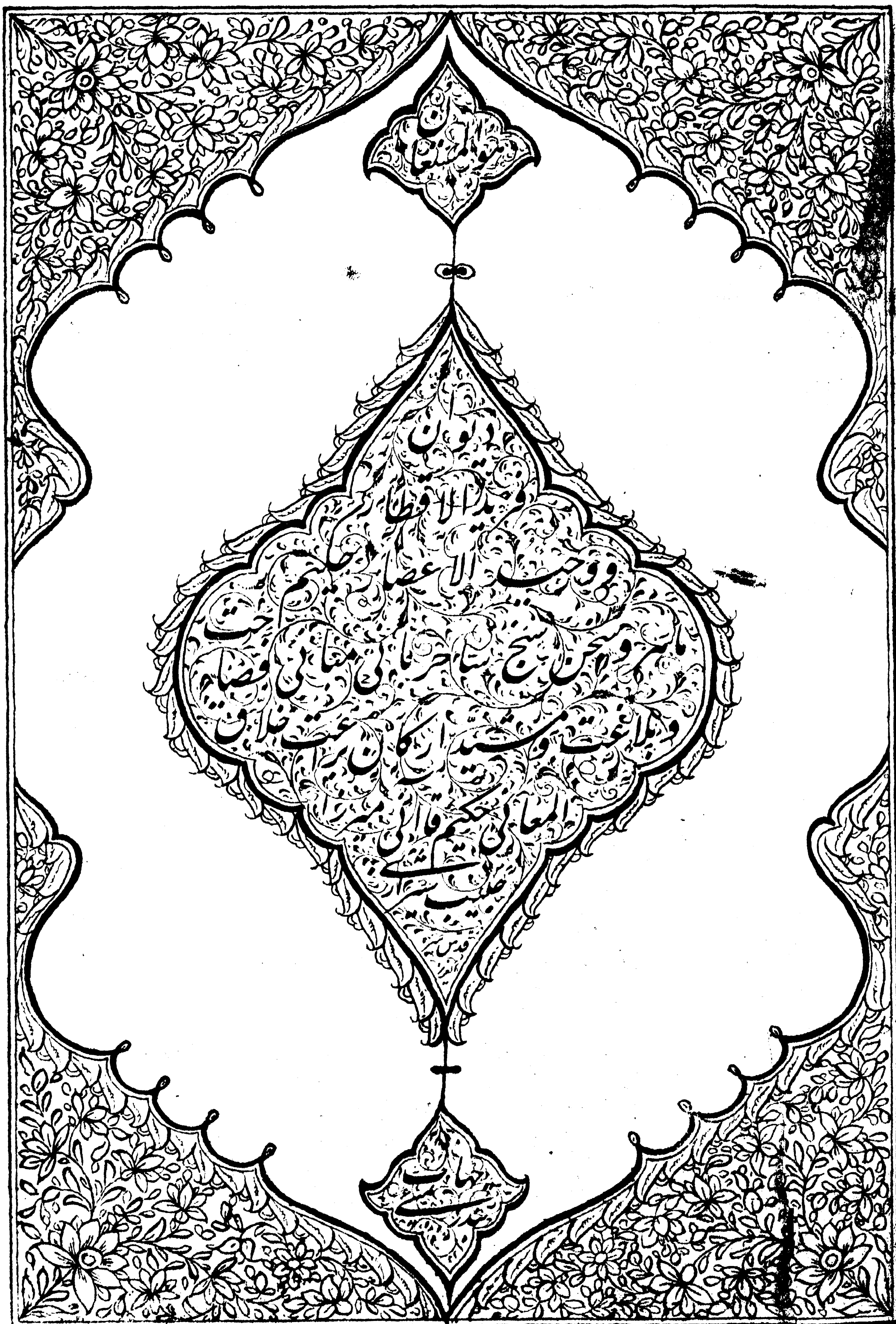
صحایف این کتاب نگاشته تا جامع طالع آید



الفاضل التحریر العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی ذکر فضایل وصیت فصاحتش در نواحی بلدان واقطار امصار بشابهیست که بید و روی
زمین را چون احاطه افلاک برکره خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة وهبت هبوب الریح فی البر والبحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر
مانند وی کس که زبان بشعر پارسی گشت و خامه برنامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاده و روزگار کمتر از
عدم بوجود از غیب بشهود آورده هرگونه شعر از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب و حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هریک سحری بود و اعجازی مینمود
و مبنای بیان را برخلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیامد
شعر فانه مثل ابتسام الروض عن زهر والنظم یحکی جمان البحر او درر در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بگلشن بود و طبعی گلشن صباحت را چشمه
روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین علوم و مرجع
مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فهما من قبیل التجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار
شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و ابله و دانا و جاهل و انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین [illegible] ازحام بر وی گرد آمدند و از خوردی سن و بزرگی
سخن وی شگفت ماندند و آرایش طبع و پرورش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمام [illegible] مشهور شد و مشهودی شاهزاده غفران
مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص [illegible] بحر فارس دری یتیم که هم تا هم مانند اورا
عقیم است و خود چون بحر ذخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار از طرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار [illegible] زد و در کنار این دریا فتاده شاهزاده اعظم
و ردم با حضارش اشارت فرمود و پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خوردسالی در حرکت[illegible] سالخورد بشرف ملازمت بزم خاص
اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیه فراغ و یارای دماغ خاطر [illegible] دمی و دقیقه
با همال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن [illegible] معانی و دقایق
بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کلی یافت پس از آن [illegible] در فنون ادب
و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و املاء نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان [illegible] بادیه حجاز را
از سخنش امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای ترک آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشید [illegible] که این لهجه گفتی یافته

وارث هست و جعتای باهمتای وارى الفضايل صيت اسمها مشتقة فى الناس من اسمائها بالجمله در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب
معالی و جلال و شد تا آنگاه که بقضای وقت شاهزاده راه رهی پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ
سریر اعلی هنگام بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر همیون با صغای اشعار وی نمود مرقد قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی
بدخشان با درهای لعل و درخشان یعنی قصیدة صاغها غرّاء معجزة لیکن صیاغتها من جوهر الکلم انشاه بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس ذخایر را نثار حضور
مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی و لقب مجتهد الشعرائی سرافرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت
محسود اقران بود و آنا فآنا از انتشار فضایل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماهی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه داد و پادشاهی بود درویش دوست
و هنرمند نواز با شوکتش فر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی من عمّ بالاحسان اصناف الوری فتنطقا لهم بحسن ثنائه در ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت کرم آفریدگار و در آن چند سال
نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم
و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواقب آستان معلی چون مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی بهر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و
عوارف نامتناهی در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرای بتربیت
جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم با مقتضای میل خاطر اقدس شهریاری
رفتار کرد و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهارگانه استوار نمود یکی از دستور آن زبان و استادان خط فرانسه انگلیسی تدریسش را اختیار نمود و سپس تلمذش را اختیار رانده اندک زمانی صرف
همت بر آن داشت و هم خود را او مجد ساخت تا این یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر
صورت و لباس و رفع شبهه و التباس نمیشد کس وقف از آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا پاریسی یری عاجلا فی آجل فکانما ابی الله ان یخفی علیه المغیب و خصایل که حکیم را علاوه بر این بیشتر بل
بود نامحصور است و تعدادش غیر میسر و نامقدور از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره دلپذیر و خلقی حسن
و فطرتی پاک و همتی بلند داشت و هرچه از روشهاکه پیرایه مردمی و منشها که سرمایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده خیرخواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان
تواضعی در خور نمودی و با ادانی و اقاصی سلوک و سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود و منشا کلفت اصحاب بطور رعایت میگشت و اسطه سعایات الخیر یبقی و ان طال الزمان به
والشر خبث ما اوعیت من زاد از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا نظر الانظار شعر عربیا و فارسیا
فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور از تنافر نزدیک
نزدیک باحسن وجهی ابتدا میکرد و بخوشترادائی بانتها می آورد لو قلت افضل اهل العصر قاطبة واشعر الناس لم اعدد من العجرة جمعی از فصحای مواید در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت
در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب کردی و بی شایبه جعل و اغراق مسود اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را
مواظب و مصاحبت را مراقب بود و مضمون مکرر از او نشنید و هرگاه احیاناً مثلی با مضمونی را اضطراراً مکرر میخواست نکرره بعد اولی و مرة بعد اخری هرچند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هو المسک ما کررته یتضوع و فصولی چند از نوادر
اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات نگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب با عذب الفاظ و عبارات و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقره
از شرش گلستانیست عنبر بوی و هر فقره از نظمش بوستانی دلفریب و خوشبوی کتاب لوان اللیل یرمی بمثله لقلب ما فی جوه ذکاء عبرة للناظر مثل آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز بدیده تحقیق بنگرد مطالعه نماید مسمی
و منطوق الاسم تنزل من السماء عقایل خدرانسات کانما بدو نساء للنواظر تنجلی حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدود انشای امیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده میگوید گر زبهر که چرخ تدیم این مدت نکشد
در ماتم طبع طرب افزای معزی گر حسرت در های یتیمش چو یتیمان بنشسته عطارد معزی معزی از صد هزار متجاوز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و باقی یتیم و مفقود است و همچنین رسایل
و اخوانیات بسیار که باقتضای وقت انشا نموده از اقل قلیل ولی دریغ آن دیگر در قرطاسی گرد و قدسی نمود با دیباچه کتابی مشتمل بر فنون مختلف مولف سازد و دیباچه ای از وی خوشتر و حکیم من کل لفظ کنظم الدر مخترع و کل معنی کنفث السحر مبتکر

مرتب تمامی بروش مسائل آن رسایل را باسلوب بدایعت و براعت بکمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده ابتدا تا باختتام آورده و نهایه مانند اوصاف خصایل فضایل حکیم را اطراف بلاد و اوعیه‌ها
منتشر و جمع در دیوان و ثبت فهرست و چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مبسط اعاظم باشد و مورد عوارف
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجأ معارف لم یات حضرته حلت اخو وطر مرحبا نفسه الا اقضی وطره بذیل عنایتش مستمسک و بذیل حمایتش پناه برد تا از رنج دوری بیاساید و از نوایب ایام ایمن بوده روزگاری بگذراند
فی الحال قصیده و مسمطی که بآن روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میدید در محامد ذات و مدایح صفات مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص بسبب مناسب
مانند تخلص محاسن اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده در مدیحه بمضامین بلند و معانی دلپسند بشمردن گرفت از آنجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه
و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و خلاف قائلین بانطباع و خروج شعاع و آگاهی بر بعد کعب و صمم نجوم و اطلاع برکات
شعر و لغت و معرفت بر شعرا در لغت عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب و هر شعری که در سرود و ممدوح را بفهم آن برتری داده پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بر ذمه بحضرت شاهزاده شتافت و بحسب
دعا ان الیک العلم و الحلم و الحجی و هذا الکلام النظم و النائل النثر از گفته ابی الطیب متنبی جست و پس از مطلع تا مقطع معروض داشت و ... الفاظ و حلاوت مضامین و دقت عبارات و دقت معانی
بر سمع شرف حسن من نشف انظر و در مذاق و الا الذ من العیش البارد ... آمد همان روز شرف در سایه رحمت خویش آورد و بموهبت مجالست خویش اختصاص داد و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در
هشت سال تمام در هیچ حال مقام رحمت کینت ندید و شکایت ملالت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات قدس میمون اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه ملک
مکانه ابا مه حتی یتحرز علی الایام مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش بآسمان سا بود و پای اعتبارش ... را در ضمن عرض مطالب تقریبهائی
مناسب محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همایون همیداشت و در ستودن مبالغت همی کرد چون خاطر ... مظاهر شاهنشاهی را در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی
محمول بر غرضی نمیفرمود تفضیل حکیم بر ادبا و ترجیحش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین
ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بلطیفه که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق
توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من حزن یعود فی الحال افراحا ... چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که
گوئی در آن سحرهای ... و دماغ و بهوش اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند الذ من الصهباء بالماء شعره و احسن من یسیر تلقاه معدم و پیوسته از
موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی بر توقیر و توفیر و اکرام جانب و مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر رویش گشود
و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه حکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش
ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همایون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف
قدمت و نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول عواطف نامتناهی گشته وجهی گزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم مدایح دارای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار
میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعد وفا کرد و روزگار ... انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و وبال رست و بشارت اقبال بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا از گوش
هوش جهانیان برخواند و جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از
تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت
طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال عزیمت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح
ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو در آن خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که طرازها من حسن القطع و حلیها ذکر الوزیر الشهیر صدر الصدور من علی الامر فجاز العیوق
و المشتری سیادت در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشاد نموده بتحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده برفاه
عیش و فراغ بال بود و ... آثار عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال ... که مدعو جهان فانی بود و عالمی از فضل خالی ماکنت احسب قبل ... ان الکواکب فی التراب تغور


دیوان
فرید الاوان
وحید الاعصار حکیم
ماهر و سخن سنج ساحر معانی فصاحت
و بلاغت و مسند ارکان براعت خلاق
المعانی حکیم قاآنی مرحوم
شیرازی علیه
قدس سره

در کتاب پریشان

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت وی‌اند و گاهی مست رحمت او و چه هر چشمی بیخود بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر لازم و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست	جنبش جان چیست سیک قدرت یزدان
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان	کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت

بر نعمتش شکری در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر بر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا بجائی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بحکیم تأمل نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه

حل معمای نعمتش نتوان آنکه کند حل صد هزار معما
فهم ثنا ستایش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر بر نفوذش برهان هر دلیلست و در وجودش برهان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی قطعه

عاقلند از خدا اولوالالباب	ای خوشا حال عارفی که ز شوق
همچو دیوانه بر درد جلباب	

از سورهٔ شید عاقلان هر موجودی برهان وجودش دانند و جاهلان وجودش را برهان هر وجود خوانند قطعه

عارفان محو جلوهٔ دیدار	دیدهٔ حق شناس اگر دارید
لب ببندید یا اولوالالباب دیگر	
زانکه هر حجت که گوید آفل است	لاحب الافلین فرمود حق
این سخن آسان نما و مشکل است	

کانکه واصل شد مرادش حاصل است

آفتاب عنایتش در هر کجا نقش هستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی بد کمتر درخشد مثنوی

بیش از معموره تابد آفتاب	پس بهر جائی که ویرانه‌تر بود
چشمهٔ خورشید تابان‌تر بود	لاجرم در دهی بجز انوار نیست
کلبهٔ درویش چون باشد خراب	پر بود از نور ماه و آفتاب

آفتاب و ماه کم تابد در آن

بنابراین کافر از نعیم جهان واده و مؤمن از نعیم جنان و عارف از این دو نا قطعه

بدو گیتی هوا پرستان را	ظلم باشد که سر فرود آید
بدو عالم خدا پرستان را	

بسکه سرگرم حجت خویشند
در هر دلی نورش پیداست و هر سری
عاقلان مست حجت خویشند
غافل از دیدار معنی غافلست
در گذر از خویش و واصل شو بدوست
هیچ دیدستی که بر جای خراب
در بیابان چون در و دیوار نیست
چون بود آباد کاخ قیصران
چون بعشق مجاز نیست نیاز
دوستان را بلا فرستد تا بر خویش خواند

و دشمنان را نواد بدنا اندر خویش راند [illegible] نعمت لاام نهد و آن فرقه را بلا کام دهد تا ما را در ضرب بلا شربت ولا چشاند و اینان را از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند

سکر: مستی
جذبه: کشش و حالت سکر عرفا درویشان
صخرهٔ صما: سنگ سخت صلب
ابداع: بدیع آوردن و اختراع کردن
جلباب: پیراهن و پرده که زنان بر سر کشند بلندتر از [illegible]
آفل: فرو رونده
درخشیدن: تافتن و تابیدن
کلبه: خانهٔ تنگ [illegible]
کاخ: قصر و عمارت بلند
نواز: [illegible]
عنا: رنج و مصیبت

لاجرم هر کرا درین کارگاه رنجور بینند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بسفرهٔ نعمت نشانند در عقبی بحجرهٔ نقمت کشانند **قطعه**

در شب تاریک شمع تا بود پروانه سوخت
لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را
شمع را هم نور و هم نار است سوز و لازم
نار او بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا آنست که ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گردیم انگاه جنبش پرگاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد **قطعه**

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد
جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آیینه
که لمحه لمحه بصیقل از و زداید زنگ

با اینهمه مشمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و خفاش تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد **قطعه**

گر نشدی تیره پرتو خورشید
یا بشب آفتاب رخ نهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت
کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی ویرا ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید **قطعه**

چو از نعمت حق شود بنده غافل
خداوند بروی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر
که عاقل ز بیمش خدا را پرستد

فسبحان الله مالک الملک

این چه راز نهفتنی است و سر نگفتنی که بر دل کریمش گراید و مشتعل شود آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله فروزد و از هر مشعله هزار مشعله بسوزد و هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا این جرعه بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید **قطعه**

طلعت معشوق چون ز پرده درآید
خلق جهان را تمام پرده درآید
دوست مگو جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید
دیدهٔ ما تاب آفتاب ندارد
گو مکند پرده باز و پرده درآید

فتبارک الله احسن الخالقین که بامری اینهمه خلق کرد که بعمری تحمیدش نتوانند تعالی شانه عن مقالاتنا که صد زبان توصیفش خواهند و هیچ زبان وصفش نتوانند **قطعه**

بار خدایا ثنای هیچ توئی را
هیچ توئی هم مگر قیام تو بند
اینقدر از ما کفایت است که گوئیم
هیچ توئی هم مگر ثنای تو خوانند

چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجهٔ برحق فیض مقدم

نور مکرم جود مجسم عقل معظم شئوی
بدر دین صدر هدی ختم رسل
فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کاینات

مظهر اسما و مصداق صفات
محمد المحمود من کان مومنا
وجل عن الامکان فالامر مبهم
تحیرت الاوهام فی کنه ذاته

کمن ضل فی الاجام واللیل مظلم
شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد
شناخت می نتواند خرد ز وادارش
فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم

برو سلام فرستند و آل اطهارش
فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک

یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پروردهٔ آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری برخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با اینمرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست ما که مستی خودنمائیم و نمونهٔ کسراب بقیعة یحسبه الظمآن مائیم در آن وادی دم نزنیم و [illegible]

قطعه

ای دل از آن جوئی که جو جوکش سراب است
چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست
خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش
صد هزاران تشنه لب را دستکش پایاب نیست

خدارا انصاف نباشد که مشتی نمیشان هر دم بلافیم و برخی لغز و چیستان در هم بیافیم بر آن قانع شویم و از صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفهٔ مورچگی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب انچه گفته اند گوئیم و جسته اند جوئیم مشتی خیال است و برخی قیل و قال **فرد**

ز چون آید مبرا ذات بیچون
تعالی شانه عما یقولون

قطعه

در کمندی اوفتادستیم صعب
پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هرچه می پیچیم کز آن وارهیم
بیشتر گردد به پیچیدن گره

حجره

نقمت بالکسر

پاداش بد عقوبت و انتقام

نهاد

سرشت و طینت

گرویدن

ایمان آوردن و میل کردن

خفاش

مزید

زیاده شدن

گراییدن

میل و قصد و آهنگ کردن

تحمید

شنا

سبل

داور

مرآت

حامل

خازن

ای

بیابان

پس بهتر آنست که دم درکشیم و خرد به خیره کشیم | قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه | کمال همت تو هست عرش با کرسی | وگر بکرسی و عرشت همی جواز دهند

سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی | قطعه ای دل آنکس که خویش نشناخت | مرخدا را شناختن نتواند | تا نگوید بترک هستی خویش

نرد توحید باختن نتواند | چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق غره اوصیا و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش

معلم آدم مقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم دقیقه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر مقامی از ذوالجلال و مسمای اسمای جلال و جمال

بنده حق نما ما صدق لافتی و هل اتی و انما مصدر جود و عطا قایل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت جهان

شامل مثنوی علی بنده خاص جان آفرین | ولی در حقیقت جهان آفرین | جهان آفرین را همین بنده اوست | ولیکن جهان آفریننده اوست

سرافرازیش در سرافکندگی | خدائیش در کسوت بندگی | من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی

الهی است که چون ارکان طبیعت از خود صلب نماید و زنگ کدورت از آئینه قلب زداید ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

بگوش هوش درآید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشید و شربت ولا چشیده دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی پرتو

ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت | هرگز نبری راه باقلیم سلامت | تن بار گرانست بیفکن و سبک شو | تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست | لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری | باخویش هیچ چیز نه بینی از آن خویش | بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری دیگر

ای که جوئی جمال شاهد جان | جان نهانست زیر پرده جسم | اینجهان و آنچه در جهان بینی | عدمی خودنماست همچو طلسم

نیک معناست و آنچه خواهی لفظ | نیک مسماست و آنچه بینی اسم | قطعه قاآنیا زگفته بیهوده لب ببند | کاین قال و قیل محض خیالست صرف وهم

آن بی‌نشان که ملک دو عالم نشان اوست | بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم | نظم ای دل ار نقد جان طمع داری | یکزمان لب ببند از گفتار

خواهی ار صحن خانه نورانی | پیش خورشید برمکش دیوار | نه ترا گفتم آفتاب منیر | کم شود فیض نورش از آثار

هرچه افسر و نیز هست ستر و حجاب | پرتو مهر کم کند دیدار | کم نگردد تو کم کنیش بعمد | چونکه بر دیده بر نهی استار

دست خود چون حجاب شمع کنی | کی بحشمت قدم نهد انوار | ای خداوند هست و نیست همه | که بتحقیق واقفی ز اسرار

عمر و توفیق ده مرا چندان | که کنم زانچه گفته‌ام استغفار | **سبب تالیف کتاب** | در فصل زمستان که هوا برد پوشیدن

گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق سنگ تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ **قطعه** | موج زن کوه و در چو لجه آب

خاکیان همچو مردم آبی | سپه و برنا ببرزن و بازار | در شنا هر یکی چو مرغابی | سراب از چشم عاشق پر آب تر شد

و عمارات از نرگس معشوق خرابتر قطعه | بصحن بوستان هر سو نهالی | ز پا تا فرق عریان چون قلندر | همی هر دم ز جوی آب ماهی

بآتش میل کردی چون سمندر | باران گفتی شوشه سیم است و تگرگ خوشه دُر | قطعه بوقت ریزش باران بعقل بگفتم | گر که نقش پر آبست کوه و دشت و دیار

بروی آب اگر نقش را بقائی نیست | ز چیست نقش جهان زابروی آب قرار | ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز حدیث

دوزخ نشنیدی **قطعه** چنان لغزنده خاک از یخ که موری | هزاران بار لغزیدی بهر گام | ز بس سرما بجلوتگاه خاطر | نمیکردی شد آمد پیک اوهام

از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت **شعر** | خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی | شاخ بقم رسته است در رگ شریان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست | دیو سپید است زیر رستم دستان | نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر ماند و نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوفا

شعر بسکه درون هوا ز فرط برودت | یافته پیوند قطر قطره باران | گوئی زنجیر عدل داود استی | کامده آون همی ز گنبد گردان

نکوئی: تبت
سفینه: کشتی
منهاج: راه راست
تیمه: بزرگ و بهتر
سلب: نفی و نیست
ولا: دوستی
رذایل: قبایح و سیئها
ندامت: پشیمانی
حیز و حوزه: وسط و میان ناحیه مملکت
برد: بضم پارچه نازک و نرم و بفتح سرما
برزن: کوچه و محله
سمندر: مرغی است آتش پرست
خوض: در رفتن در چیزی باطل و در آب فرو رفتن
لغزیده: شر ازل و لرزان و بیخود افتنده
کاخ: کاف پارسی قدم
جمودت: سخت و بسته شدن
عروق: جمع عرق بمعنی رگ

شباهنگامی که کوس عدد دمدمه میکرد و خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد **نظم** کز حضر در آب بقا نیست بدمستان
مستان بتان جام می از ساقی مستان
بستان بشبستان قدح از دست نگاری
کز عارض گلرنگ بود رونق بستان
لعل لب دلدار کز خون سنان سر
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
در فصلی بدین شوری در من پدید شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم کشیدم **مثنوی**
هر آنکس کنج عزلت برگزیند
ز رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد از آن سیمرغ در دام
که در کنج قناعت جسته آرام
خموشی نیز گنجی هست مستور
که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار
نگشتی در قفس هرگز گرفتار
چندانکه بساط نشاط گستردند و اسباب بدعت و ملامت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر **قطعه**
چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد
نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانسته است دامی
چو بیند دانه گردد زو هراسان
تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد **قطعه**
آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث
بایدش پنهان درون پردهٔ جان داشتن
یا چو نامش گنج است و گنج شایگان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن
از آنجا که با من الفتی قدیم داشت و لطفی عظیم درج دهان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا حبیبا درین فصل مستان در کنج شبستان نشسته و راه آمد و شد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش توئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و برخسار و قامت خویش اشارت نمود یعنی حالی که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه **قطعه**
کنون که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل
فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل
سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا
همی اشاره بگفتن کند ز نالهٔ قلقل
چو زین حلاوت گفتار مشاهده رفت برجستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم **قطعه**
ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود
که خاک در طرب و آسمان برقص آید
هر آن کمال که داغ قبول بست بر آن
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید
چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار در خور است بمیان آمد **قطعه**
گلستانی که هر برگ گلش را
هزاران گلشن خلد است بنده
روان اهل معنی تا قیامت
ز بوی روح بخش اوست زنده
حالی آتشم گرفت که خدا را چه باشد همی که نگاشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن نمط نگاشته برآشفتم و گفتم از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من تحدی نیست که با چنین کس تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و دارا را با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار **فرد**
نه هر چه داس صفت کج بود هلال بود
نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود
هر هیزمی عود نیست و هر تری داود **فرد**
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر
نه هر چیز کز گل بروید گل است
نه هر آهوئی را بود نافه مشک
نه هر چیز در خم بجوشد مل است **قطعه**
نه هر معدنی آورد سیم و زر
نه هر کاو و کوه رد بشب چراغ
پشه را صولت پیل نیست و قطره را ادراک نیل
بیت دانهٔ رمان کجا و لعل بدخشان
قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان
نه هر چه سرخ است لعل بتانی است و نه هر سفیدی در عمانی **قطعه**
ابو مسیلمه گر دعوی نبوت کرد
جز این چه سود که خوانند خلق کذابش
گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش
القصه چندانکه برآشفتم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد **قطعه**
هر کرا حسن اعتقادی هست
عذر منکر نمیکند خاموش
این مسلم بود که خسرو را
عیب شیرین نمیرود در گوش
ناچار تن زدم و گفتم **قطعه**
مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز
ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک
تفاوتی که بود پشک و مشک را با هم
معین است ولیکن گریز نیست ز مشک
لکن بحکم المأمور معذور جد و هزلی چند درهم ریختیم و برخی نظم و نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست **قطعه**
خوشم که تا ابد باشد این پریشانی
بحالت من و گیسوی دوست ارزانی
بنامهٔ من و زلفین یار ختم شده است
دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد **مثنوی**
محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست
دل مرد درویش معراج او
نهان گوهر فقر در تاج او
چو نور ازل پای تا سر صفا
نمودار از هستی مصطفا
بروز وغا پیل کوشنده‌ئی
بگاه سخا نیل جوشنده‌ئی
دل رادش اندر تن پر شکوه

عقار
می و شراب
زیبق
جیوه
رمان
انار

چو دریای عمان در البرز کوه | بدست اندرش خنجر آبدار | چو سیلی که آرد بدریا گذار | سنانش چو روز قیامت دراز

دل دوزخ از گرمیش در گداز | بزین سمند اندرش گرزه در | دماوند کوهی به البرز در | پرندش ز پشت سمندش عیان

چو از تیغ کهسار سیلی دمان | شه تیره ابر است و شه آفتاب | برد ابر از چهر خورشید تاب | سخن گر دو شه رخ گیتی فروز

چو شب گرد و از گرد تاریک روز | چه رنجانم از گفت خود شاه را | چه پوشم بابر سیه ماه را | فلک چون خود از روز روشن تر است

چه محتاج مدح سخن گستر است | چه مدح است بهتر ازین شاه را | که شاه است درویش آگاه را | جهان تا بود ملکش آباد باد

دل مرد درویش از او شاد باد | ز هر ننگ ایمن بود کشورش | بهر جنگ سالم بود لشکرش | ولی ننگ این دولت بیکران

منم من که از من سبب انشان | قطعه درین کتاب پریشان نبینی از ترتیب | عجب مدار که چون نام خود پریشانست | هزار شکر که با کل جهان پریشانی

چو تار طرّهٔ دلدار عنبر افشانست | امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند و هر کجا لغزشی بینند با کلک عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند قطعه

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع | که کوچه کار جهان درهم است و آشفته | هزار گنج نصیحت درون هر حرفش | چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته

ولی خبر نبود بوالفضول نادان را | از اینکه بر سر هر گنج اژدها خفته رباعی | آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر | چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر

مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من | مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر | **آغاز حکایت** پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت

یک چیز و لیکن بدو صفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون بعدل و احسان کنند نیکو و الا زشتی **قطعه** هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ازو نماند بجز نام زشت در عالم اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم **حکایت** وقتی ابلهی بر آشفت و بموجبم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد بکنجی خاموش نشست **قطعه** بر وقت که خر برآورد بانگ ور نعرهٔ او بدرّد گوش فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید بر دو دشنام سیلی زند و بر دو سیلی چوب و بر دو چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و محتسب که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها بخندد **قطعه** چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که بر جان آفرین بادش ز دادار خری را چون بریزد دم خلد خار شود محکم تر از برجستن خر و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر گاه گفتار آن دیگر در گوشی در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل

قطعه کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر

چو نیک بنگری از روی تجربت باد است | همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ | که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است | **حکایت** درویشی را پرسیدند که از

دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم **قطعه** | امید عیش مدار از جهان بوقلمون | که هر دمش چو مخنث طبیعتی دگر است | ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ

همی چو مرد مخنث بدامنت ننگی است | **حکایت** امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که در آن

مخنثان لب آب تر بود و از خارش کسان حج بست | **شعر** چنان بیغوله دشتی آدمی کش | که نگذشتی در و اندیشه از هول | تعالی الله بدانسان وحشت انگیز

که شیطان اندر و میگفت لاحول | القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمهٔ شمشیرش آبی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از سوز نهانی

گرد گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد **نظم** آه مظلوم تیر دلدوز است که ز شست قضا رها گردد گر رسد بر نشان شگفت مدار تیر از آن شست کی خطا گردد لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا چون خود خریدم چه اگر همی بباد گوش سلطان رساند سرم بر باد دهد **قطعه** جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب بر کاروان یکدم درخشی جوانمردی بود آن دم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخشی آورده اند که جلاد انکه ظرفی بسیار ظریف عجب پنداری نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من براین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان با بر تو رحم آوردیم که از آتش فرنگ خلاص کردیم

پرند: تیغ
سمند: اسب
گران: [illegible]
طرّه: کیسو
ستردن: تراشیدن و پاک کردن
گستردن: فرو چیدن و پهن کردن
مغز: عقل و دانا و خرد
سقط: فحش و سخن زشت و درشت
بانگ: آواز
نهیق: آواز خر
پاس: حفظ و حراست
خلیدن: فرو رفتن خار و سوزن
دادار: خداوند و حاکم را گویند اینجا نام باریست
بوقلمون: دگرگونی که هر دم به رنگی در آید
مخنث: میز و خنثی
بیغوله: کنج و گوشه
هول: بیم و ترس
فرسوده: پامال و خراب و ناقص

در رحم آوردن تو وقتی مسلم هست که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌ای
بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف عام
هم بر این رحم آورد کز کشتنش بخشد امان
هم بر آن رحمت کند کز دوزخش یابد خلاص
حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزلهٔ عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده‌تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبارآلوده‌تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان قطعه
صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا
گرد بگردون گرد دگر گرد برآمد
گشت هوا زمهریر بسکه ز هر سو
از جگر گرم آه سرد برآمد
قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانه شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان بدر زیر گل درست یافتند قطعه

مرا بخدای که پیمانه را ز انهدام درد	
ز زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست	ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی
بر رهروان طریقت قسم که حافظ گفت	و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانه

معهود را بخانهٔ محتسب برد که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش در زیر خاک نگه دارد شکستنش درست نباشد قطعه
پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت

پنهان بخاک کالبد عارف از الست	زاهد شکست و غافل از این کز شکست آن
در طاق نه رواق معلق فتد شکست	و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری

هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده برآوردند اگرچه مثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده‌ایم که طفلان خرد بر لب
بامهای رفیع سر فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مردم است روند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با این همه
بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه
کودکی شیرخواره را دیدم
بر لب چاه برکشیدم آه
کاین عجب دایه ندارد طفل
کش نگه دارد از مخافت چاه
هاتفی گفت ناگهم از غیب
ای که از حال خود نه‌ای آگاه
طفل را آنکسی نگه دارد
که ترا داشت در مشیمه نگاه
حکایت درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشهٔ صناعت است قطعه
هر گرانیم جو قناعت هست
از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان مور
گندمی سنگ و یک جهان شیشه
حکایت مسلمانی کدخدای جهود را باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندیست که پیران ملت ما با هم مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را سنت معاوضه ایش قطعه
رنج بی وقت و مرگ بی‌هنگام
پیشکار وبا و طاعون است
ساده روئی که میل با که بند
غالبا خارشیش در کون است
حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد و در وقت مجامعت بر عورت وی نگاهی کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمد آهی کرد و از جا برجست زن گفتش چه شد که از جا برجستی گفت مرا در علم مساحت بی نظیر نهاده‌اند با این حال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نهم در علمم نقصان باشد قطعه

صابر شو ای ادیب و بشهوت مده زمام	کاخر ز مهر کشتیت بجیحون در افکند
یوسف صفت مکن بزلیخاوشان نظر	کت در مضیق محنت افزون در افکند

حکایت امیری کریم الطبع را الکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احولی صیت کرامت او بگوش سید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه
هر کس نعمتی کر زان فرستی
که یکره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را
دو بیند شکر احسانت دو گوید
آورده‌اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت که سائل را ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرایب آن احوال انبساطی تمام بدل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت دهد تا روزی فقیری را مکنت دهد قطعه

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم	که عیش دلشده وقتی از آن شود شیرین
چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی	بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

شنیدم وقتی احولی همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزبان دارد یعنی من دو بینم او دو گوید لیکن این صفت در بارهٔ من موجب قدح است و در بارهٔ او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است چه در آن وقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت می چشیدی پس آنچه مایهٔ جست سخا دست ز لکنت قطعه

معرفت شایسته باشد ورنه صد عمر ار کند	کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی	در مقامش هر دو ذکر نامی روح دیگر میشود
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل	ز وهمی بیزاری یزدان مکرر میشود

قطعه آنرا که گنج معرفت کردگار هست

پیمانه: پیاله شراب
کام: گلو و حلقوم
کالبد: تن و پیکر
عمیق: ژرف و گود
برزن: کوی و کوچه و محلات
مشیمه: زهدان و بچه‌دان
صناعت: پیشه
شمر: برکه و آبگیر
نظیر: شبه و همال
زمام: عنان
جیحون: رودیست در میان ایران و ترکستان
مضیق: تنگنا
لکنت: گند زبان
احول: آنکه یکی را دو بیند
مسکنت: درماندگی و فقر و بیچارگی
قدح: مذمت

آن ذکر بهر حق کند این بهر خلق	از روی اختیار مکرر کند همی	وان را که نیست معرفتی ذکر کردگار	بی اختیار ذکر خدا سر کند همی

کی این و در خدای برابر کند همی

حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی فرد

صیت طبقش برشده بر چرخ معلق	از فرط شبق بهر نفس از خاک مطبق

قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی بغداد به رویه هیکل سطبر سراویلش خفته و خرطوم

هشتاد پیل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری تا رد بود هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بکنج شایگان مجسم حالی برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسبم بعباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب باشغله مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی قطعه چون زنی

دردام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همسر است آنگاه زن نازو کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ای

فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر و غالبا شنیده که گفته اند فرد گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس آنست که در عوض اینجا مهای نمکین

جامه رنگین در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت بشارتی است که

مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله از جانب شوهرت بیم جانم است گفت غم مخور که چاره اینکار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند یکی را چاره ابلیس

شود کاری چو بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان به تلبیس آورده اند که چون شب شوهر بخانه درآمد جوان را دید که فارغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه کیست که هرگز

نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر منست که در کودکی شیدا شد و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت از جنش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر نبود

و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهه مهمی بربام رفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بهزار التماسش بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده

اگر نصیحت و پند است یا فضیحت و بند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور قطعه	کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ	بکام غیر زکف دادنش محال بود

ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم	که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود	شوهر صورت حال بغرابت در یافت و آنرا بتصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت

خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر گذشت غربت و غربت او بازپرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوی

برخاست زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بیتاب بود و مغزش در استخوان آب با حالتی

ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او بر خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای مبتل

کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل داری صولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر از پی مرغ و ملغم

اکنون تا دست آوری نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است هم چه که برکنار طاق نهاده سر ش بغلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم شود

شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما حمچه آش خوری کو دکان را نجس مکن نظم مکن ای نفس هرچه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل ار فی المثل

برادر تست آخرت زور سد هزار گزند حکایت فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که در کار خدا بیلای فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا رهانید

صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهی و غنا را به بنده عسر و نعمت را از خالق دانند و یسر و نعمت را از مخلوق قطعه هر کیاهی که خود کند جبری همه را از خدا نسبت دهند

و بس ور از و خیری اتفاق فتد بر کشاید بشکر نفس نفس حکایت جاهلی بر سبیل تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا خسبی تیزی داد و گفت ای بدبخت عاقلان چنین جواب دهند

گفت آری نشنیده که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خود مگو کز ما نشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق

و شب بر خویش بند و حالت دیوانگی قطعه هر آنکه راکه تو بیرانه بینی ای فرزند مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه که گرنه عارف و عامی تمام متفق اند که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت در فصل تموزی که صحرا ستان از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمند از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دوچار شد گفت از بغداد

گفت در آنجا کار تو چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر ترسی بباید رحمتی خیز گر بغداد حاجت بایدت بیرون نی ورنه چندانت عرق بر چکان ریزد ز شرم کز تری همدم هزاران طفل

شبق
شهوت و هوا

صیت
آوازه و شهرت

سطبر
کنده و ضخیم

سراویل
زیرجامه و بند زیرجامه

شایگان
وافر و زیاد

تبسم
زیر لب خندیدن

ریب
دروغ و کذب

طیب
خوشبوی و پاکیزه

مفرح
فرح و خوشحالی آرنده

شایسته
سزاوار و لایق

هراسان
ترس و بیم ناک

ابلیس
شیطان

ترهات
دروغ

بلیغ
کامل و رسیده

غربت
جلاوطنی

غنودن
خفتن

نحیف
لاغر

تنبل
کاهل

حمچه
قاشق مطبوخ

گزند
آسیب

خداوند
صاحب و آقا

عسر و نعمت
تنگی و شدت

تیسیر
گشایش و آسانی

فرزانه
عاقل

تمسخر
ریشخند

متفق
همداستان

تموز
ماه اول تابستان

التهاب
شعله ور شدن

دوچار
برخوردن و رسیدن

حر
گرمی

تافتن
گرم شدن

زمهریر
سرما

برجیون نی حکایت گدائی بدر خانهٔ منعمی رفت و چندانکه بیشتر طمع بیچ وادیچیش نداد اگر پارهٔ نانی سوال کرد سقطش گفتند که بدکان خبّاز برو و اگر مشتی برنج طلب نمود برآشفتند که بدکان بزاز
شو و اگر لختی گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید راندندش که این سرای مطبخ نیست **قطعه** مشوای بینوا ذلیل بخیل که نیابی ز طبع جنگ بخیل
هیچ وجدی بیار که بین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر بجناو اگذار کس را باش تا آب جو برد خس را آورده اند که چون بیچاره مایوس شد بدرون خانه رفت و در گوشهٔ دامن از عقب برانداخت
و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و ریشش گرفتند سبلتش کندند و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای خبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید نه خود گفتید که در اینجا
هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لاشک ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن **قطعه** هر آنه یار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشهٔ ویرانه بدترین جائی
باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آنزمان که طبیعت کند تقاضائی **حکایت** پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان مرو کاری مکن که فردا
از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر درین باب غم مخور که من دیگر ایشانرا نخواهم دید **قطعه**

آنگونه که امروز کند خواجه تغافل	گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز گر توبه کند چاره وگرنه	فردا نپذیرند ازو عذر ندامت

حکایت وقتی یکی از یاران که با من گیرودار دوستی بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب
صفیری زد نفیر از جانم برخواست روترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مرحبت را مراحی و خاطرت را انبساطی و ارتیاحی دست دهد گفتم
ای رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پشت خواجهٔ خویش انگشتی رسانید وی بهم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت
بحمدالله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایهٔ مرافقت و پایهٔ موافقت ترا باخویش آزمودم و نیک دانستم که درین سود کار دراز که با من پیوند محبت داشتهٔ مرا مردی مخنث
طبع پنداشتهٔ باری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برخاستم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی
از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و دود آهش بهم آمیخت که بقای من بی لقای تو ننگست و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشتهٔ زندگی مفصول دارم تا رشتهٔ
بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر و دستی بحنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود **رباعی** بگذار که خویش را بخواری کشم مپسند که بار شرمساری کشم
چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آشتیش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یکموی ترا بهر دو عالم
نفروشم و با اینحال بهیچ چیز نخروشم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقع نهادی و حسن
مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکتهٔ دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل اما این هر دو در خلوت اتفاق افتد
و خواه در جلوت **قطعه** گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن خار خوار است هر کجا باشد خواه در باغ و خواه در گلشن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را
بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا **قطعه** عارفانرا شرم امروز است سبب
مانع از گناه کز خدا غایب نمی بینند خود را یکنفس زاهدانرا هست حال باده پیمائی چنان که ننوشند باده شب از بیم فردای عسس و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است
که وقتی صاحبدلی را درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آن حال وقوف داشت در خلوتی بوی گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که
از عارضهٔ درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نه بینم که در خلوت لحظهٔ پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عز و علا را
حاضر و ناظر یافتم **قطعه** فا آئینا ادب گر همت و بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کجا برتواند خاک کمتری **حکایت**
فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بنما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نبینم **قطعه**

صیاد مرا هست دو صد دانه بهر کام	کامی نه ز دوست که بیرون نهم از دام	گفتم روم آنجا که کسم نام نداند	هر جا که شدم گرد مرا عشق تو بدنام
غزل ای موی موی من همه مولعای تو	عمری بود که فانیم اندر بقای تو	در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری	گوئی درون دیدهٔ من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار	حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو	مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش	من میکنم دعای تو لیک از برای تو

لخت: پاره و بعض
دکه: دکان و حجره
مسلخ: جائی که گوسفند را پوست برآرند
سرا: حصه و عمارت
خس: خار و خاشاک
ریستن: ریدن
خبث: نجاست
زیستن: زندگی کردن
احتضار: مشرف بموت بودن
تیز: بادی که در شکم باواز بر آید
صفیر: آواز مرغ
مخل: خلل رساننده
مزاح: شوخی
مراح: شادی و خوشی
ارتیاح: شادی و خوش کردن
استعفا: عفو خواستن
استغفار: آمرزش خواستن
پذیرفتن: قبول کردن
مفصول: بریده شده
موصول: پیوسته شده
حاشا: ادات استثنا و کلمهٔ نفی

آنرا که شد شهید بهشت است خونبها	من خونبها طلب نکنم جز لقای تو	از بسکه غرق عشق تو بودم ز بحر خویش	نشناختم جفای تو از وفای تو
قاآنی ار غریب نماید غریب نیست	بیگانه است با دو جهان آشنای تو		

حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط ملالی کرد و بر سرم آمد که حبیبا کنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدام است گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دلست و اکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق بحکم خوشتر که استحقاق گنج **شعر** بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم چنان جدا ز تو مستغرقم بلجهٔ عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم **رباعی** ما یار ربوده‌ایم هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش آنگونه ز جام عشق مستیم امروز کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش **حکایت** توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت باشد و مالت نماند شآمت لئامتش بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر **قطعه** بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش نه زر قلب ز آتش سیاه‌تر گردد ز حرص مال بخیلا کجا بترک مال از آن بترس که روزیت بخت برگردد آورده‌اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضارا جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت هنوز هفتهٔ از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد و پسر را رندان و غالبا سالی نگذشت که عسس از محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده بازار و برزن گردانید **قطعه** ز نان چو بنشیند آتش و بس برقص در آید ز شوق خرزهٔ مردی که شهره شد بقیامت بهرزه در پی آن خرزه جان نهند ولیکن کشد هر آینه پایان کارشان بوخامت و همچنان دو روز زمان چندان امان نداد که رندان و ندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بجدی که بیچاره از الف بی چیزتر شد و از صورت دال خمیده‌تر یعنی عمر پشت کشاد و ناکارش از پیش رود و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از زین فلس فاسدتر شد و بازارش بکلی کاسدتر چه هر روزی که فرا شدی سودی نکرد تکیه گشت تا شبی در مجلس شراب باز ندانش و یدند برندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد وا پس گذارد تا دیگر کس ببارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش نهد تا بجهت خویش نهد **قطعه** شنیده‌ستم که بوتیمار مرغی که هست اندر هر آبش معدوم غم نشیند بر کنار آب و گوید که گر نوشم شود آب اندکی کم بخیل اندیش این افسانه تو گوئی این صفت باشد مسلم ز فرط حرص از نوشیدنش را همی بر خویشتن دارد محرم بر جان اهل غیر جاوید ز هر سو سیم و زر آرد فراهم **حکایت** زاهدی زنی را در حبالهٔ نکاح آورد در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون او را بیدار کرد آتشش بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خود و فرج تو دیدم از هیأت محراب و مناره یادم آمد **رباعی** ای آنکه مناره را ز ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی گیرم به بهشت جاودانت ببرند شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی **حکایت** لوطی را شنیدم که پیش از آنکه امردی بیاد هان بدوزد فلان بدرید یعنی بی آنکه بدره‌اش در مشت نهد خرزه‌اش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد برخیزد و آلت لوطی بخسبد از در درآمد لوطی چون شحنه را دید بر خاست و مشتی بر گریبان خود فرو کوفت که ای عورمست وای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در پنجهٔ عسس افتی و شکنجهٔ شاه بینی و دهرهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم رسد سرکشیدی و گردن افراختی که شحنه را برشوه و شاه را بتملق و قاضی را برشوت فریبم و خدا را بتوبه خوشنود سازم اکنون مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه** ای خواجه چو نزد شحنه امروز از عهدهٔ جرم بر نیائی در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمائی **حکایت** شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی رازیانه بر داشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را خبر کرد و چماق بسیار بر سر درویش زد بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضارا طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز چه ها گفت امروز هم با مناسبتی اتفاق افتاد گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه گفت غم مخور و بادی چند ما کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و لطیفهٔ شکم زور آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو امکان بشارتی بر نخواست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا انصاف ده که بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چندانکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مرون وانی هشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت ای خام طمع کن

غریب: شگفت
جذبه: حالت مستی و بیخودی عرفا
آرزو: خواهش
استغراق: طلب غرق شدن
استحقاق: مستحق و سزاوار بودن
وقف: عالم و دهنده
وبال: وزر و بزه
شآمت: شومی و زشتی
لئیم: بخیل و خسیس
حمدان: ذکر و ایه
اعور: یک چشم
قیمت: بها
الیم: شدید
داور: حاکم
جرم: گناه
طپانچه: سیلی
دوش: دیشب

نابجو

حکایت هوس ملک و مال شاهانه بود و در سر / چه شد امروز کشت بود و در سر همچو دیوانه کنج ویرانه قطعه ای که دیر و زود آرند بودت تا بسحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد
یکی را شنیدم در مجلس بیداران بگفت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر از شست رها شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد
که ای پسر هر چیز شرط ادب نباشد تو خفته و یا بیدار باید طریقی گفتنش هست گوئی زیرا که ما آواز مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت / متمسک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر / که برد بار دیگرت ز فروغ حکایت کردی تیزی داد حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که گر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که
الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه تیز از لطیفه نشناسد / چه خبر از اصول دین دارد / منبت حرمش بانگ بی هنگام / چه کند بنیه همین دارد حکایت یکی گفت
فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر / رفتش از باده عقل و هوش از دست
خود چو می را حرام میداند / نخورد تا که عقل و هوشش هست حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان درآمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره برآمد و بصوت منکر
گفت یا اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات کو و را خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات
با چنین آواز / تا قیامت ترا نبخشد سود / اول الاولین گر این باشد / آخر الآخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست و لیکن
بیست از نوزده و بیجده نیز سخن میرود و غالبا هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد این است که دو سال از وی
کوچکترم چون بدو رسید پیر عیانش گرفت و چندان بدانست که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بیهنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم
زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه ای که از خوف مرگ و بیم اجل / عدد عمر خویش کم گفتی / چند واپس روی و بشتمر کن / زان حذر کن که در وبال افتی

حکایت منظوم

بود در سبزوار مردی کرد	زن خود را بخانه برد و فشرد	چون خران که درو فرو بردی	همچو گاوان گهی برآوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون	دل زن شد بحجله دجله خون	رفت ناچار نزد مادر شوی	که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آئین	راه بالا نداند از پایین	خود گرفتم که راه را داند	طرز رفتن براه نتواند
میکشد سخت و می سپوزد سست	در درون کند و در کشیدن چست	گفت خاموش باش و شاد نشین	که بدست منست چاره این
رفت و زان سان که هست رسم زنان	شد بفرزند خویش طعنه زنان	پس بدو گفت کامشب ای دلبر	تو بدر کوب و من بحلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی	تو در آن حلقه زن که میدانی	تا که آواز حلقه میشنوی	باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	نیم شب رفت و در سپوخت بجفت	حلقه زن مادر از برون و پسر	حلقه زد جفت خویش را بر در
از درون و برون به پیش و به پشت	کرده در حلقه هر یکی انگشت	آن یک از پشت در گرفته قرار	این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون	پسر آن حلقه کوفتی ز درون	پسر از بس نواخت بر در زن	شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش	که شود بانگ حلقه کی خاموش	همچنان بود گرم آمد و شد	که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت هیچ خبر	همچنان حلقه مینواخت بدر	این جوان ساده آن چو این ابله	نه از این آن نه آن از این آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل	همچو آن خر که اوفتد در گل	گفت مادر کوب حلقه بس است	که مرا گاه آخرین نفس است
کز نی حلقه نیست هیچ شکی	که دهد روی ازین دو کار یکی	یا رگ کون من شود پاره	یا شود جان ز کون من آواره
همچنین هست حال مردم دون	کار بیرون خلاف کار درون	غافلستی زبان ز حالت دل	هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان در دیگ جست و پای درازگوشی پنهان شد دزدی او را دید

اعتراض: بر برآمدن
تمسک: چنگ زدن بچیزی
باده: شراب
مسلک: راه و طریق
منکر: ناخوش
ندیم: همنشین
پوییدن: رفتن
سود: نفع و فایده
غالبا: کلمه مقرون بیقین
خرافت: بد عقلی
منجلاب: [illegible]
دهشت: بیم خوف و ترس
آئین: قاعده و هنجار
سپوختن: فرو کردن
جفت: [illegible]
چاره: علاج
گاه: وقت
دون: پست و فرومایه

ستیزش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید و گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش را ست

و با این حال محال باید که تواند بوجود آمد باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاریست که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه

آدمی را بعقل و هوش شناس	نه بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بسی بهتر	که شود زیر پای خر پنهان

حکایت شنیدم کودکی چند ملعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ ایشان بدید چنان شکیبش بدل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته اند یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شستشو خرقه پارهٔ چند گرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف در پیش آن غار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون ملکی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید بشکل ابلیس و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان ستم گرانست که در گل تاخته اند یا محراب کنیسهٔ یهودیست که از گل ساخته اند پالان خری بازگونه فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده قطعه چو زخم تبرزین دهن کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل آز چو ایوان کسری گشاده دهن چو حجر شبه در میان دمن خراب و تبه چون کدر کاسیل شب و روز همسایهٔ چاه و پل مثنوی مانند فرج مادر عوج برجسته چو پشت دست مفلوج چون کودک برکشیده لنجی کاویخته لب خزد بکنجی یا چون دهن قمر کرده باشو برگشته لبان خمیده ابرو آویخته لخچش از منی پر چونانکه ز کف دهان اشتر بگشاده دهان بسان غاری هر موی بر او چو تیر ماری گندیده تر از دهان منعم تاریک چو گور ابن ملجم چون اشتر مست از غم ابر آویخته بیلش لب زیر مانند طاق قصر غمدان خمیازه کنان بشوق همدان پر پشم بسان سگ پر بز سیلی خور ابر ابن الغز همچون دهن عجوزه خندان لختی دو سه گوشت جای دندان باری کودک نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی مو بقوت تمام برکند عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن طراق شنید برجست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب این موی چون نبافته این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگه نیست از حلال و حرام پیغمبر مال محتاج را نموده مباح خون مظلوم را گرفته هدر چکند یارب ار شود وقتی از حلال و حرام مستحضر حکایت دزدی بطمع نوالی بکلبهٔ بینوائی درآمد جز دیگی و پارهٔ گلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد فقیر برخاست و بمشایعتش میرفت دزد او را دید که فرا دنبالش میرود گفت فقیرا چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگرا برداشتی من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت قطعه عاقلا همنشین سیاه مشو که ز گفتار ساده بر نخوری مرد ای بنده سرای تهی که از دست پر برون نبری حکایت در فصل زمستان که بهار مستانست دزدی بلانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که حبهٔ ارزن نمی ارزید و فقیر از خوف جان و رجوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش بناید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبه خلقان از دوش می افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این در خور نثار لایق نثار ندارم قطعه چه غم از بینوائی آنکس را که کرم باشد و درم نبود کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود حکایت دزدی بخانهٔ رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت بگسترد تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد بر همه گشت چیزی نیافت چون نگاه در جهت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید که با هیبت شیران و هیبت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نیفتد پرده را آنجا بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زیرانداز تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای دیو گوی اهل توحید چیزی نزنی بنق و دستان ترسم که بجای پای بهی سر در خانقه خداپرستان حکایت دزدی بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من بروز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تار حکایت جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانهٔ غربالی را چون کمان لیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شده پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر ساقش خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد. قطعه نرود کار کسی را که بخت برگردد کمان کج که دگرگون کند

بدو اقبال حدیث بخت بد و روزگار جهول حدیث زن بود و رسوائی و غولباره **حکایت** یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی برسم نصیحت دوستان را میگفت که هرکه با سفله عشق ورزد حاصل
وجودش بیک جو نیرزد چه دنی زادگان با غنی زادگان الفت مجالست و صحبت وبال القصه در همینی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر
گفت موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند او وقتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زادهٔ ساده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غرهٔ آبدار و طرهٔ تابدار دندانش در عمانی لعل
خندانش لعل بدخشانی **مثنوی** زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره آفت شهری ندیدی یافته فتنهٔ ملکی ندیدی بافته چون زنگیان پیرهن کردی متن
کاستی چون ماه نوزان پیرهن دیده ام کتان که میکاهد ز ماه لیک کتان می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصالش خوشه خواستم و از بوسهٔ لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی **قطعه**
گر تو جانی دهی ببوسهٔ من بوسهٔ من هزار جان بخشد هر یکی نیم جان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی بود تا شبی چندان
سیم فشاندم که رام شد و امیدوارم بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم بادهٔ خلری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق
بر هم ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آمیخته گل بکرمن سنبل بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانهٔ عود زمزمهٔ رود نغمهٔ چنگ
نالهٔ زنگ بادهٔ مصفا بادام منقا نور مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قرنفل و عود زمزمهٔ بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن چون دل عاشق بریان بود
و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی دف کاشغری باز گر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می **مثنوی** قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیهٔ نور مجلس بفروغ شمع
گلشن چون روز شب سیاه روشن القصه اسباب طرب با نوا بود و اهل بزم از فرح سازوار با اینحال نظر مرا وقف مشاهدهٔ منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور لیکن چندانکه بادهٔ تلخ بشیرینی پیش
بردم تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نغمات اسحاقی با نغمات ابراهیمی تألیف دادی
روی در هم کشیدی و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ جوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیاسخن راندی با آنهمه چون
محبتش حاجب بود متابعتش واجب بود تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست نیمی هشیار
برخاستم و کدرازاده را بحجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای ششتری بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم سپر ساز رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده دست آستینش گرفتم که منشین و مناعت
بیفزا چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و سوگند داد که منشینم تا هزار فتنه برخیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک فتنه
گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است **قطعه** یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنبالهٔ
این کار بیابم عنان بر بنا همچنان میرفت تا بجائی رسید که پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در پی کدام خرابی
خفته این بگفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش ایستاد و چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر بسوی آسمان کرده و دستها بنفرین برداشت که خدایا
مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جمل این نافرمان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان دردی بسوخت که دلم بر وی بسوخت و در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و شیدا
مشتعل بود پیش رفتم و گوشش بسپر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفله کار را محبت نشاید و با آزادگان بر نیاید **قطعه** نفس با عقل آشنا نشود زاغ را نغز نیست از طوطی سفله را گر هزار
گنج دهی نشود رام جز که با لوطی **حکایت** هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا از حمقا حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی دو
تخم ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر دو از آن تو گفت ای برادر خدا نیستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو باشد که گویم گفت
چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم که زردک است در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که مجال سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد **قطعه**
زهی احمق که از زردک بتحقیق سواد چشم ما نشناسد از ترب عجب کز خویش ما نشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت
عاقبت معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هرکه بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد
من در آنحال این بیت گفتم **بیت** احمق اگر از نجوم کیوان باشد بی قدرتر از تخم ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملکزادگان کنیزی داشت که کیسه ها از حبه ندانستی

سفله: ناکس و فرومایه
الفت: مهربانی
کشف: برهنه کردن و از روی چیزی پرده برداشتن
ساده: غیر ملتحی
غره: پیشانی
طره: کیسو و زلف
مجمر: آنکه عود و عنبر سوزند
زمزمه: زیر لب آهسته سخن گفتن
ساز: آماده و مهیا
منازعت: پرخاش و با یکدیگر ...
پاس: انتظار و نگهداشت
خرابات: شرابخانه و قمارخانه
نعیق: آواز کلاغ
نعیب: آواز زاغ
اثنا: میان حال و میان
ماکیان: مرغ خانگی
گزر: زردک
صدق: راستی
خزینه دار

وکنیسه را از کعبه منار را غالب چاه خواندی و مقاره را صبح عرکاه و منبر را تابوت کفتی و عنبر را یاقوت دقی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز بوثاقش قدیم و لحتی باوی کم سخن کفتیم قضا را

دو کوزه سفالین بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد کجور بعادت مستغفان سر جنبشی داد و کردن را حرکتی بر و اشارتی کرد بر کان و بشارتی با چشم غمزه با دیش عشوه که بیت

کر دل طلبد دلبر در جان طلبد جانان   اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان   آن عزیز کوزه را بر داشت و بلازمی سپرد که بخانه برد بیچاره کجور از دهشت رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز

نهاد که گفتی کنج شایگان را بیکباره از کف داده و در جست و آستینش کرفت که من مؤتمن شما هم و معتمد در کار ما سپرد کنت امانت کویم و ما خیانت نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته ها را بر آرد نظر

سلطان سعا نیذ و آن وقت در داون مضایقت نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان کشتند که بیچاره را از خجالت کشتند **قطعه** کیست احمق خری عقل بری   خر بهمان به که بر بنا

بانک یکجهان احمق سخن کو را   هیچ عاقل بیجو و کیذ ایک   **حکایت** پیری کامل نی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکرش قف کسان **نظم**

و ایما چون دو دست اهل دعا   هر دو پایش در آسمان بودی   غالبا خر بکاه و جد و کاع   کف پا بر زمین بسودی   روزی شوهر را غایب دیده و شهوت را غالب جمعی بی نیاز را

بخانه خویش دعوت کرد و در ببستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند و کمر کشادند شیشه کذاشتند پیاله بر داشتند دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و کداز دور سوم سماع ملاه

چهارم جماع   القصه مرکز وار در میان آن دایره خفته و از هر کوشه خطی مستقیم بمرکز معرفش نهفته آمده کاهی دو پای نکارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی

و کاه دو قلم سیمش چون پرکار عنبر سان بر کردن ناکسان دایره الفت کشیدی قضا را شوهر بجهة مهمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای دندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از

بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش یغمای بر کان رفته دید و کوسفند خویش در میان کرکان خفته طایفه مهمان عزیز نشسته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار کامی پس و کامی پیش پیشتر نهادی

و حیرت در کار حلیله خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و کفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این کفت و

با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق ریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان

مسلمانان مسلمانی مسلمانی   و کلوی شوهر را محکم بداشت   تا همسایکان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در کوشه نشست شوهر از

غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و زن لطمه و مشت و سیلی نشست و پهلو نیلی کرد همسایکان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که

ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیکانه شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایکان که لمحه پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود عبور وی را بر راستی حمل کرد و بجست

و ریشش کرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیکانه چشم چرانی و بموجب با زن خویش خشم رانی همسایکان بحکم ظاهر بدان عمل عمل متظاهر شده چندانش زدند که

بیهوش شد بد انحالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زبان

حالش بدین ابیات قایل است **قطعه**   تنم از ضعف مستی نتوانست   بشست نتوان ابله زند مشت   توان کشتن کسی کش بود جانی   کرا جان نیست نتواند کسی کشت

کفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا کذاریم پیر مستی کرد و حکایت خویش باز کفت تا سخن بدینجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده

بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و کفت زهی کار قومی که نیایند شهادت خویش را باز کویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که و لا تکتموا الشهادة و من یکتمها

فانه آثم قلبه پس کفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان ماربیع   **قطعه** نفس کافر زنی است زانیه

که به بیکانه رام میکردد   بسته از روزی حلال نظر   کرد و نسق حرام میکردد   ترک وی کو که از خباثت او   عمل پخته خام میکردد   **حکایت** دوستی کفت مرا نصیحتی کن

کفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر این رنج و فقیر این کنجم ع دیگری کو که مرا پند دهد   لیکن بتقلید حکیمان سخنی کویم شاید در تو اثر کند **قطعه** بیا مویش بکو کز نصیحتی مدهی

چو خویشتن بپذیری بکو که بپذیرید   بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند   ولیک خود بجهان درد عاقبت میرد   کفت آن سخن چیست کفتم کم خور تا خود رنجی و کم کو تا دیگران نرنجند

و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم کفتن نیز شود چه بتقلیل طعام قسوت بفضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخار که موجب مزید خواب

ایمن باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بکرسنه غالب نشود و چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که تو بدو بر ظفر نیابی کفت کرسنه میر

کم

ملازم: نوکر و خادم
مؤتمن: امین
جد: سعی بسیار
دامکه: نمیر از شغال
صبیح: جمیل و نیکو
قبیح: زشت و بد
عاقبت: انجام و آخر
مقعد: ملبد سوق
سماع: رقصیدن
دعوت: خواندن بطعام مهمانی
مرکز: نقطه معاکره دایره
نهفته: پنهان و پوشیده
قواره: اندازه و مقدار
کرجا ما کاه باشد
سندان: پاره آهنی که برو سرای قصب کند که آن را قلم کو
یغما: تاراج
غایت: منتها
خطر: هلاک و رنج
راهب: عالم و عابد نصارا که از دنیا برکند در جبال و صوامع مشغول شود
رام: تابع و مطیع
پذیرفتن: قبول کردن و شنفتن و کار بستن

که دیگر بتمامت عمر سیر نخورم **قطعه** اگر چه شدی ز حیله خصم روی چاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دگر خصم آن حیله نباید از تو مستور و مجرب است که چون شکم گرسنه گردد

نفس گرسنه شهوت کند **قطعه** نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه مدار هم مقدور

که گردد سیر سید علیه السلام فرموده اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست **قطعه** توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن

چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم **حکایت** دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد

بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت دنیا بر آنست که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را نقصانی **قطعه** خویش را سوزد از نکو بینی

هر که از ظلم آتش افروزد دیده کآتش از چه جا جهد همه پوید خویشتن سوزد و لاشک چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجر است ظالم را عقوبت و زجر است و حکیمان گفته اند

هر غلبه موجب نکابت است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است **قطعه** ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم مکن رد مظالم ور رد مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم کند

رد مظالم و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بمثابه امت نوح اند که چون نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرقی نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل خاست

و این از تنور دل ازان بکوهی خلاص شوند و ازین بجودی **قطعه** مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین یا چو کردی مکن از جود فراوان شادش خانه ما مکن از تیشه بیداد خراب یا اگر فرمائی

بدانگونه که بود آبادش القصه بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادره اش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست

قطعه ظالمانرا سزاست که خود در روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان

بیگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی و بر آستین کردی و گفتی **قطعه** جور اگر کم بود اگر افزون زان زیان نارسد در آخر کار ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش اندک است اگر بسیار

حکایت دراز ریشی محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت جنگ درگرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند دشنام دادند در آن

ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای مرحبا خوب یادم آوردی بریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخواستند

تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد و سر فراگوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی **قطعه** ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند

موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند هم بر دراز ریش بود جای ریشخند **حکایت** هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال با آنکه نزدیک بمحال است بدین نوع بیان حال میکرد

که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر قرص آفتاب بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش

هزار خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی **قطعه** معاذالله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق نام نان تا سور محشر دهانش آب گشتی

قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در نور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری ندانم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر

اثر کرده که گفتی خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم و هنوزم معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن سیم سیمائی نمود

ایمائی کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی بدل شد **قطعه** نادرست آن گدا که نفریبد بدین سیما و بدین ایمایش کز کس کمینیست در همه سال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت ای مرد

همه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن من است حالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر

نان من در فکر گدائیم و او در طلب جهاز من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این

امر سهل است و انکارش بغایت جهل و ازین غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره آورد

و گفت ایها القاضی هم اینجا طفل خویش را الطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و وقت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را در گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم

که تربیت کودک با دهنده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بنهادم و گذشتم بیکبار جمعی از کمین درآمدند و بر زمینم زدند خاسم خواندند و کاسم گفتند الحاصل بو قلمونی شدم

بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی بود و مویم از غلبه چون سیاه در سیمم از خیو سفید کلاهم از فشردن سرخ **قطعه** نهان آن نهان بود زیرا که رسانند خلق را آزار

دستور: قاعده و طریقه
مستور: پوشیده و پنهان
خصم: دشمن
خسران: ضرر
مثوبت: ثواب و جزای خیر
غلبه: زیاده و بسیار
نکبت: موجب و سبب
مثابه: مثل و مانند
مصادره: جریمه و تاوان
مبادرت: پیشی گرفتن
شکنجه: آزار و اذیت
زیان: ضرر و خسارت
قلع: کندن
منازعت: دعوا کردن
کعب: قوزک پا
کعب الغزال: نوعی از حلوا و بمعنی شراب هم
مساعدت: نیکوئی و یاری کردن
ساعد: استخوان میان دست
سیما: علامت و نشان
ایما: اشاره
نادر: نایاب
بدره: کیسه
تحمل: گمنت و زینت
مردم: حدقه و مردمک چشم
عشوه: ناز و کرشمه
رنگ و نیرنگ: مکر و فریب
عزم: قصد و آهنگ
مخلص: مفر

فرقهٔ حیله‌باز درشت و فضول کمر بتضییع شرع پاک رسول شرع را دام مکر و شید کنند تا که انبار عمرو زید کنند هر یکی خلق را ز خبث تمام بتبرائت بی‌جهت دشنام نسبت لعنت دهند بخلق عین ملعون او کشند بخلق تا که عامی بد افترائت شوم کاه سرگردشان کند هجوم عاقبت گفتند ای ناسپاس خداناشناس چرا از عقاب خدا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد را در مسجد نواخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای طبیعت بعذاب الیم گرفتار کند و تا آفات مکافات نیابی با آنکه من آن دعوی مسندی نداشتند هر ده طفل یاد رسیدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچگک آئی روی خلاصی نبینی **قطعه** در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا که بصد قرن کس اندوی گرهی نگشاید گر چه زو مرد تو اگر ز خلف فرزندی بدو صد نذر دو صد خواهد و محروم آید و آن کدام است که یک قرصهٔ نان محتاج است بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت پولاد رسیدم سبد را از سر گرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبهٔ غالب شد که قلب و دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و غذا از غبار راه نشسته که سواری در آمد و سلطه بمن داد که اسبش کم آبش ببرد و سوار بر من حمله آورد و تازیانهٔ چندم بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پای گریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم زاید الوصف غالب شد ریزهٔ نان و ذله خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزهٔ روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم خیره نخست ذخیره را بعمل اندوختن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و در انجام کار مدارا آغاز ننمائی **قطعه** غافلی امروز ای نفس حریص گشت بفردا دست ندهد عافیه شعر میگوئی بهادانی ولی سخت میترسم ببازی قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در و راه نجاتی جسته تا دری بسته یافتم از روزنه دریکاهی کرده منقل آتش در آنجا افروخته دیدم و عجوزه از چشمهٔ خورشید افروخته‌تر بر کنارش از آتش سوخته‌تر گفتی دایهٔ بنی جان است یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمشیده و قامت خمیده دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پردهٔ بینی اندازو گذشته و موی ابروش پردهٔ سفید بر عارض فرو هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه‌اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن کاهگاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دادم و سرفهٔ پیاپی مشابهتی با حیوان نه **قطعه** ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار از ورمش تن فکار از هرمش جان غمین سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن جان متنفر از آن دل متنفر از این

سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین پیش چنان سرفه نزد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم نغمهٔ آن را بلند نالهٔ این را حزین هیکل باریک او تا بقدم جمله کج چهره باریک او تا بزنخ جمله چین

فی الجمله در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی بگفت خواستم بشتاب درگذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم باستین تعرض کشتی **مثنوی** جوانا مگذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند آغاز بترس از روزگار ناتوانی مزن لاف از جوانی تا توانی ز پیران در جوانی عبرتی گیر که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر به پیران در جوانی رام شو رام یکی زآغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم با هم روزگاری برخ هر یک چو ترم نوبهاری خزان پیری آمد باد می سرد ز دوم سردیش برگ عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل چون ما نمانی حالی آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بجائی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر دیدگان دیگر کرد و مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد که مرده‌ای کم جگر را مانی که چون اکسی تیز زند در دامن خود بمیزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم شکسته شد و زردهٔ آنها چون نبات شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود چندی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با نزد دیو زنگبار برد و اتفاقا در آن روز شکاری جز در عرصهٔ خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم در راه اهل دهی را با خواجه‌ام سابقهٔ محبتی بود بدعوتش بردند باز دیو زنگبار بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس آیم چون فرسنگی راه رفتم باز چسبیدن گرفت و چلیدن آغاز [illegible]

هجوم — یورش و ازدحام

تلبیس — کید و حیله

مسند — نوشته و محضر شرعی یا عرفی

موزه — کفش و پا افزار

ستیز — نزاع و پرخاش

چیره — غالب

آز — حرص

شمشیده — آشفته و پریشان

ماسکه — قوه‌ای از قوای انسان که غذا را حفظ کرده نگاه میدارد

هرم — پیری

تعرض — رو گردانیدن

عبرت — متنبه شدن از نیک و بدی امور

کم جگر — جبون و ترسنده

نبات — غایت طعام که هنوز در معده است و بجهد فرو نرسیده

اجابت — شنیدن و قبول کردن

که چشم خیره گشت و شعم چیره و باش فرو بستم و بخور جنبش نهفتم ناگاه جغدیه که گذشتیم سگان قبیله بجانب ناسی حمله آوردند از خفت عقل قلاده هش بر گرفتم تا سگانش پاره پاره مکردند چون بمنزل رسیدم تا
مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را دل بصالحه بود دولش بر من بسوخت دو در عهده گرفت که در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد
کودک بنای بهانه کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید مجانین جایز شمرده بودم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش بریختم تا نفسش قطع شد **قطعه**
آدمی کوه ابانشد تجربت — بر چنان آدم شرف فلک ستور
میخورد مسکین نمک بر جای قند — طعم شیرین را نمیداند شور
مختصر گویم بهر کاری که هست — کور بنا بهتر از بینای کور
چون زن بازآمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید که بیمارا دیده در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن از دل بسوخت طلاطفت کرد و بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند
من بغایت سخت است لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان بازنیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب شد
خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش بدو اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره تو
درین شهر مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بسیار کرده و چون
گاو هم شرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان نخفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لحظتی دیده بر هم نهادم مگر بر چراغ نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغ را بآستین کشته شد جهاسن تودر نفسی کردم گمان بردم که گاو در نفس است گلو بریده بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون
آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال تمام است هنوزم بیم است که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بلا فی ما فات دست تعرض از آستین مکافات بدر کشیده
پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای آلهی شکایت بر زبان و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب این همه
عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی **قطعه**
هر سفله که حرص و شهوت اندوخت — صد غم رسدش ز هر کناره
مانند تو ای گدا که حرص است — شد رهزن دل به یک نظاره
وانگاه شدی اسیر شهوت — از عشق زنی چنین تو آواره
صد صد رسید تا زپی هم — چون دانه سبحه در شماره
آن طرز دویدنت پی زن — چون مکر به از قضای فاره
واقرار دروغ پیش قاضی — تا کرده بعقل استشاره
انگاه بکر زن نمودن — حالی طفل شیرخواره
وان ضربت چوب و سنگ و دشنام — حالی کودکان دوباره
وافکندن کودکان مسکین — در مقبره از برای چاره
وانقطره را بجو فکندن — وان جنگ پیاده با سواره
وز بام بحجره او فتادن — مانند مؤذن از مناره
وان روغن و تخم ریختن — زیر بغل و درون هاره
وان بیضه شکستنت بدستار — وان گرمی روغن از شراره
وان طرز سواریت چو غولان — بر پشت سمند راهواره
وان لاشه باز را گرفتن — او گفت چو پیش تقاضا
انگاه نهفتنش بجو صین — چون دجه سبحه در استعاره
وان بستن یوز تا سگانش — از خشم کنند پاره پاره
انگاه بنیار مود دادن — تریاک بطفل کاهواره
وان خواب سحر گهان بیگاه — وانکشتن شمع چون ستاره
تا کردن شاخ گاو فرق — از کوشش جان فزود باره
وان اسب بجای گاو کشتن — بیرحمانه شور و ستاره
وانزروز شدن بخانه غیر — بی وجه کرایه واجاره
این جمله ز حرص و شهوت تست — ای دون حریص ایخواره

حکایت در سفر عراق توسنی داشتم که با ستماع صفیری میدید و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رسید که نزدیک بود
بزمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیر از پشت آن و عنان از مشت من رها شده زاید الوصف حیران شدم که موجب آن میدن و بر دمیدن چیست مراقب آن حال بودم که مقارب آن حال
تیزی و کرد او و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کندی و سکیزه افکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته دوی داد لختی برآشوفتم و تازیانه چند بر دی کوفتم و گفتم
خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام **قطعه**
تا چند همی تیز دهد خود ز تیز کنی رم — یا تیز مده یا دگر از تیز میندیش
چون راه خود بینی که بعمدا — خطا کار با آنکه دلیل است مدام از عمل خویش **قطعه**
اندر من بجو بزرا به خود بینی کنی تا کی — خود سیکنی ریا و فولی خود از ریا
یا خود مدار باک چو کردی خطا به عمد — یا چون خطا کنی
مکن اندیشه از خدا **حکایت** باده پیمائی شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحتی یافتی با وی شطرنج ملاعبت
باختی و هر کجا بیدق حسن پیچی دیدی دو اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیلپایی در کشیدی به فارز فرزینی پیش کرفتی و گفتی **رباعی**
بگذار که تا می خورم و مست شوم

خفت
سبو
قلاده
طوق کردن و امثال آن
و غیره
بافت
نرم و لا و مهربانی
تأسف
پشیمانی و ندامت
تباه
فاسد
افروختن
روشن کردن
کوفته
خسته و مانده
تعلق
علاقه و پیوستن
مکافات
جزای بدی
آفات
بلیات
کبد
کید و فریب
فاره
موش
سبحه
کنده مهره
شاره
چادر و پرده
غول
دیو بیابان
فاسته
بیکره مار
آونگ
آویزان
باره
اسب
سند
مستشعر
فهمیدن
رقیب
نکسان
تقارب
نزدیک
سکیزه
برجستن و جفته زدن
عمد
قصد و آهنگ
باده پیما
باده خوار
دو اسبه
کنایه از تعجیل
پلپا
پیاله شراب

چون مست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم بکلی از دست شوم از دست شوم نیست شوم هست شوم باری چندی گذشت که آب دوساله آبروی سی ساله بر باد داد و نامرد و دونکسان

شد و مطعون همرسان **قطعه** باده داد آبروی او بر باد وآن تخلف که هرچه باد اباد هرکرا باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه

تا که بر جاست عقل و دانش و هنگ هست پروای نام و قصهٔ ننگ لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایهٔ عمر عزیز که فصل جوانی است

بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزهٔ وصل در درج ساقط شد **قطعه** چون کاسه و کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی

جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لاابالی ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار صلاح کار کند و هرگاه بتی ساده و بطی باده ببیند از آن چشم پوشد باشد که باظهار

تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و مزمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا بحدی که هرکجا زاهدی نامش جستی و هرکجا شاهدی از دامنش جستی

و از آنجا که درویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتنسک تمسک جستی از هیچ روی بوی فلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار

پارسائی ناپارسائی نفسش بیش شد و از همین خاطر شش ریش **قطعه** محض کفر است حرف بی‌ایمانی که ترا بر سر زبان آید ترک آن حرف گوی و خامش باش گر زبانت بجان بایمان آید

قطعه چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل زشت باشد پارسائی خودپرست سبحه اش در دست و مینا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات که

بحضرت دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی پر سوز از دل برآورد و گفت ربّ عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک فی الحال آه انابتش را لبیک اجابت دلیل شد

و دعوی توبتش را رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه** ای آنکه گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو

حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آب آتش دوزخ فرو نشاند **قطعه** ای برادر جامهٔ عوری

طلب کز دریدن فارغی وز دوختن هم بجیحان آبی از بحرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول

توشه که از رحمت خلقم بازدارد و دوم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گیرم زیرا که زهر مجاعت

چشیدن اولی تر است از منت جماعتی کشیدن **مثنوی** در سرای خویشتن مردن بجوع به که سوی ناکسان کردن رجوع آنکه هر روزش رسد روزی ز غیب عیب باشد گر شود راضی بعیب

گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سو راه حلق از کجا روزیش جوید راه حلق در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید ز آن طرف کاید اجل

حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصهٔ عراق و غصهٔ فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود

که در میان دوستان رسم معهود است پیش از دیگران در مقام نگران شد و این بیت بخواند **بیت** بداند هر که کند از دوستان دل که دل کندن ز جان کاریست مشکل این بگفت و چندان

از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست درین همه جزع بی حکمتی و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را

بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که تا دانی خود را بر [illegible]

دیگران نسنجند و بهیچ جای ارباب کمال بر نجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقهٔ خصومتی ساز معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی

شنفتن است **قطعه** بس که از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن در شب تیره خانه به تاریک که چراغ عدو شود روشن **حکایت** وقتی خیال کلفت عیال

در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بحبالهٔ نکاح در آورده بودم و هفته بیش با آن ماه دو هفته بسر برده بودم از شومی خبر ترک دختر گفته او را در کنار گرفتم

و گفتم حالی چون کیسه خالیست اول کناره کردن و آخر کنار آوردنست **قطعه** گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنگ تا گیرمت بکیسه مرت اندر کنار تنگ یکچند در وصال تو خوش بود خاطرم

زین پس شود بهجر دل بیقرار تنگ لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر گریست و گفت همانا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک من خللی دیدی است که به هفته هنوز از عیش من نخفته ترک

من گفته **رباعی** هم صحبت عیش تو نبود ناگفته هم گوهر وصل من نبود ناسفته من ماه دو هفته ام آخر مگذار بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته این بگفت و چندان

گریست که سیل سرشکش از آستان گذشت برخواستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم **رباعی** بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره با بقدر ابر نکنیش و هرت زمراد خویش محروم

آب دوساله: شراب
مرد دون: رانده شده
توسن: اسب سرکش
دردی کش: میخواره
بت: معشوق خوب روی بیع
بط: پیالهٔ شراب
مزمر: نی زدن
افراح: جمع فرح
اقداح: قدحها
تجرع: می خوردن
تضرع: زاری کردن
تنسک: عبادت
تمسک: چنگ زدن و چسبیدن
فلاح: نیکوکاری
نجاح: روا کردن حاجت
پارسا: پرهیزکار
ناپارسا: ناسازکار و بدعادت
ریش: زخم
انابت: بازگشتن از گناه
مجاعت: گرسنگی
رجوع: بازگشتن و برگردیدن
عزیمت: قصد و آهنگ
تلهف: تأسف
فزع: ناله و زاری
تفضیل: افزونی و زیادتی
معاندت: عداوت و دشمنی کردن
معاتبت: عتاب راندن
کلفت: زحمت و صدمه
حباله: دام و شست
گریستن: گریه کردن
تغیر: برهم خوردن از غضب و خشم
عیب: ننگ
نسفته: سوراخ نشده

یا دست جهان به بند پایی بهوس قطعه آمرای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل چون مقصود نشود بی ریاضتی مقدور وصل همچون تو تازه
سرو سهی کی دهد به دست باد و دست تهی دخل چون انگشت خرج فزون دل هر معیل گردد خون الحاصل چندان عوایق تنگدستی برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد
و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت گزیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم قطعه هر چه بر من آید
گیرم تنگ من ترا تنگ به بر گیرم گر بسر آیدم زمان بقا بلقایت بقا ز سر گیرم گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لکن یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند زندگی بجنس است
و نفس بجان و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گویی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند مصراع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
لکن چون جوع غالب آید حشمت خیره شود و حشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من درآویزی که آن حکایت آویزهٔ زر نیست که در گوش آویزم و دهان عقد گوهر
که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خللش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه نیست که از آن دست بشویم و
تمنای پاره نه که از عدم پارهای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصار تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیلی رفت پذیرفتم و چندانکه از پلاسم لباس و بجای فرش دیبا و حریرم
بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم قطعه گفتم ز تر و خشک جهان چشم بپوشم گر خشک و تر نانی و آبیست کفایت تا چاکنون از ستم شوی بهر کوی
آغاز حکایت کنم و ساز شکایت قطعه یکروز که جرعهٔ عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزهٔ زر
آویزهٔ پند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از غرض خالی دید در دم گفت و بدرودم کرد قطعه این حکایت
اثر کند بکسی که چو من دور گردد از خویشان ورنه آنکس که تن درست بود چه غمش از جراحت ریشان حکایت شوریده را گفتند در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود قطعه
هر کرا بالین ز خارا باشد و بستر ز خاک هر کجا گو شب برون آرد ندارد هیچ باک منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک
حکایت یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای هرم از آن خارش درد پا
ورمی حادث شد که طبیبان به درمانش درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة و لا یستأخرون فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله تعهدی
داشت و معونت پدرم مئونت میگذاشت از او پرسید که اکنون که میگذری عیال خود که میگذاری فرمود با خدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و گلشن فردوس آرمیدن
اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آمده نعشش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی و اکسیری تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن هفته در همسایگی تاجری بعهد
که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط هیچ آفریده جز برای سود ننسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری با ماندگان
خویش را که میسپاری گفت بدین ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام نه بینی نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که بمرور ایام
از گرو گذشته قطعه پسرهای یتیم را بیک عمر گهرهای یتیم کارساز است اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است خلاصهٔ سخن آنکه تمام
اوقات خمسه را صرف کلیات امور کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر هر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصهٔ خود شمردم [illegible]
جیشی و ردعی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندان با طمع برشمرد که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زا ببقا با اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بگذاشت
گذاشت مال و در ترکتاز خیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز و ز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی بر این بر نیامد که اولاد و بازماندگانش را بازار کاسد شد و کار
فاسد تا بحدی که آبروی خویش در بیگانه و خویش بر خاک بختند و بطلب سامانی هر کجا مانی دیده در آویختند چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن ز بهر خوشه
آبروی از بهر نانی ریخته خون دل با خاک ماه آمیخته و هم امسال وفات پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او بر طالع پدری شد و هر یک یک صاحب قدری تا کار بجایی
رسید که تاجر زادگان نشان بندگی ایشان افتخار کردند قطعه کار خود با کردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد
حکایت ابو السعید مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت

معیل صاحب عیال
عوایق موانع
آبگینه شیشه
جرعه آشامیدن بیکباره
آویزه در آنچه آویزند
فقد نیستی
تقصار گردن بند
پلاس گلیم دهقانان
حریر پارچه ابریشمی
صداع درد سر
درود مدح و ثنا
شوریده دیوانه
هرم پیری
رعنا بی شرم
مئونت سامان معیشت
رحیل کوچ کردن
ذخایر ذخیره ها
توزی کتان
قاقم [illegible]
ترکتاز یغما کردن
ذی صاحب
اختیار برگزیده کردن
خمسه پنجگانه
معقد [illegible]
مصلحت صلاح
دقر
حرب
پدید بدید

خراسان فرمودند صد تن بهر بقعه را بو عقوبتی و به جرم بجا شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و ترکمانان اسلامیان چپاول آمده اسیران را بند گشادند و اسیران را بند نهادند هرکجا سنیه و بی حمیت

صید شده هرکجا قاید غیلی عقیب آمده فی الحال در طایفه سارق جهار قبیله که بجای دست سرش ببریدند صد فوج سالار و سالاری که بجرم سرداری پایش پامالش نکشیدند و هاما ریاده مانده هزار دینار

دادند دیگر امیر بارض مقدس همه آمدند و قضا را در آنسال بجهه تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة و الثنا مشرف

شدند تا قند و هسم زند و هند و بستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که مردم در محلات بیرون دست نیافتی

وجود در بامدادی آنرا اتفاق بنیادی دهقان زمستان آنسال چنان سرد شد که آتش فسرده در کانون فسرده و کس از چنگ سرما جان بسلامت نبردی و بر بادی که بوزدی جان بردی چون

سوهان جان خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تیشه زدی

قطعه

فرا کوه پر از برف سایبان سحاب   بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب

ز برف بیضه کافور گشت کوکب‌ها   بیخ چو شیشه بلور گشته برکه آب

هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته   بسان نقره شد از منجمد شدی سیماب

ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید   مجال فرق نبود شیخ را از شاب

توانگران بسلام در هر گوشه آتش زرتشت برافروختند و مفلسان آتش بجائی نیافتند

شدت برف و باران بمرتبه رسید که هرکجا آسیائی بود از مدار افتاد و هرکجا آسیابانی دهان از جانش بر آمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر کرا بارکیری سیلاب ببرد و شیر در پستان گوسفندان

گرفت و آب در چشمه جان مستمندان جوشیدن گرفت سکان شهر دکان صناعت ببستند و در قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در درآید و مردم کار بجائی رسید که

هر دین داری ما به پلی و بیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فنا را اجل یا بغنای اجل گرویدند

همه در انتظار مرگت فنا از فرط خوف ترک معاکرده و ترک هم عزیز گفته

مصرع

همه دل پر از خون همه شکسته پر

شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود تا بار ستان دل

نهادندی و بجای ارش رها دادندی جوان بر سر هر خوانی بهر نانی خون گردندی و قارب بجهه نانی از یکدیگر بریدندی مادر و دختر ما از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن نطع

خوش از زن انظار وجهی

قطعه

مانند گربه که خورد بچگان خویش   خوردند ایمان بجه شیرخوار را

عاشق بلذت لب نانی فروخته   صد ساله لذت بوس و کنار را

علی حسن اتفاق مرا

در آنسال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه بر هر جهه خاطری آسوده داشتم و روزگار با آسودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بر سوئی میگذاشتم و بر کوئی میگشتم سفری

یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش اسیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بشنفت که ای نادان الله الله آنچه گفتی استغفار کن که لذت اسیری بذلت اسیری نیرزد چون

چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا از یاد الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقیر است او قات جوع بدینجا رجوع کنید که جهر گشاده است و سفره باز

قطعه

اکنون که دهند حق شده است خدا   انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی

بر حالت خود گر نکنی روز قیامت   بر حال تهیدست کامروز بخندی

حکایت

سوداگری

بار سی آبگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر ظرف ها بحوالت نمود پرسید که در بابت چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی هیچ

قطعه

ای کسی کا بگینه داری بار

راه حزن است و سنگلاخ درشت   راستی با خلاف عقل بود

سنگ در مشت و آبگینه به پشت

حکایت

یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بیاید

گفت شکر کن که اگر بهم میگذشت چه میکردی

قطعه

چند گوئی که کمند و فروه   گر بدی راست چون گذشت امروز

زانچه پیش آید ملول مشو   تا نشوی بمراد خود فیروز

حکایت

جناب شمس العارفین سید ابو القاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من تبعه با آنکه سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول

نامسلمان بر خی بر آن بودند که دمیم یا یارت جمال سهیل دارد و درهمی تا بان کمال کمیل و طایفه گفتند که آئینه و جودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جز خود پرستی

قطعه

یکتا جان تسلیم در کیت پیرمن   یک خاک توحید در کیت طیلسان

حلق او مستغنی از اوصاف خلق   همچو خورشید کی خاطر خفا سان

پرده پوشیده بروی آفتاب   چون

کشایم در ثنای او لسان   پیر عجوی بنهم اندر اوصاف خویش

تا نهان مانده چشم ناکسان   بد حال پیری پارسی بود و میری با مهابت و نور جانی در ادراکت پایه قدسش از سما

قطعه

بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب   رهنمای خلق هر صبح و مسا

مدح او در گوش نادان ناگوار   چون شمیم گل بمغز خنفسا

پیوسته بغرق طبیعت بود حتی و شریعت را

ذریعت وصول کام و وسیله مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و صلاح حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش با بهمه

تقاعب: از پی رفتن
عقبات: بستها
کانون: منقل آتش
نسیم: باد نیک
منعقد: بسته
شاب: جوان
زرتشت: شخصی بود که سنگ آتش پرستان به هوس خبر آمد و آتش افروخت
گشت: رغال
خوشیدن: خشکیدن
مستمند: دردمند
وینار: اشرفی
رجا: امید
وضیع: دون و پست
رضیع: شیرخوار
ابله: کادس
مهنا: پاکیزه و سترده
آسوده: فارغ
کوی: محله
مقال: گفتگو
گسترده: از جوع نالیدن
سنگلاخ: جای سنگ‌زار؛ بین کرده
ملول: غمگین
برخی: پاره
طیلسان: بارانی که تا روی زانو بپوشند
فسان: سنگی که کارد تیز کنند
ناپسا: نارسیده
خنفسا: جعل
خرق: سوراخ کردن
ذریعت: وسیله
مرام: مقصد

شبان در همه بوده با همه خاموشی زبان همه ۞ قطعه ۞ شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو ۞ گر زبان سر زبان سر ندارد آگهی ۞ غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن ۞ هر کرا کز نظم افتد بسیار خرگهی ۞ قطعه ۞ چون زبان را ز دل نمیدانی ۞ چیستش چاره غیر دلتنگی ۞ چون نداند زبان رومی را ۞ از حسد تنگ دل شود زنگی ۞ وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی موی آیت سیاه دلی از وی ندیده بود قتلش را صلاح دانستند و خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوی ها بر قتل آن جناب گرفته باندیشه این معنی که مریدان او هر یک والی کشوری و قاید لشکری هستند بمدافعت برخیزند و بمنازعت پیش آیند تدارک آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس دفع الحاح کردند حضرتش ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

قطعه

باش تا از ابلهی و سستی برود پیش شمع ۞ آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت ۞ پرتوی دیگر بود کاتش زند پروانه را

باری چون بدان آستان که مقصد ایشان بود رسیدند در را مفتوح دیده همین معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش بر رفع نواب است و فتح ابواب

قطعه

هر که پوشید چشم از دو جهان ۞ کند و ملک جهان چه کند
خانه را که نه در است و نه بام ۞ در محله پاسبان چکند

فی الجمله بار بانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند

مثنوی

غیرت حق بانگ زد از چارسو ۞ کاندر آمد پیک رحمت طرقوا
وقت آن آمد که از شمشیر خویش ۞ دست و پای یکدگر سازید ریش
زانکه پاکان آینه ذات حقند ۞ مظهر اسرار سر مطلقند
ساده اند آینه وار از عیب لیک ۞ بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت را گو روی خود را خوب کن ۞ ورنه با آینه ات چه بود سخن
زشت اگر آئینه را دور افکند ۞ زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد ۞ روزگار خویش را بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کاو را کلیم ۞ گفت عوجا هین بکش پا از گلیم
ورنه از یزدان قضا آید ترا ۞ با چنان بالا بلا آید ترا
گفت دیوش هین بهین بالای خویش ۞ وین درازی خود و پهنای خویش
شکل موسی بین و آن بالای پست ۞ کو بدان پستی ندارد بر تو دست
روز کوهستان بکن یک لخت سنگ ۞ بر سر موسی در افکن بیدرنگ
رو بیار از کوه یک پاره کوه ۞ بر سر موسی در افکن با گروه
زود رو هان از پی تعجیل را ۞ قتل موسی و بنی اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی برگرفت ۞ قوم موسی مانده از وی در شگفت
خواست تا بر قوم موسی افکند ۞ مغز سرشان را پراکنده کند
سنگ را بالای سر برده دلیر ۞ تا که از بالا در اندازد بزیر
گفت موسی کردگارا چاره کن ۞ ای دو عالم کرده از یک امر کن
غیرت حق بانگ زد کاهسته باش ۞ تا نگردد رحمتت سربسته فاش
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ ۞ کرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
آن غبی چون بر بنی گستاخ شد ۞ کوه خارا در زمان سوراخ شد
مانده بر ترک فرمان گردنش ۞ سنگ همچون طوق سنگ در گردنش

چون آن جناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز و نعم ما قال الفرزدق

شعر

یغضی حیاء و یغضی من مهابته ۞ فلا یکلم الا حین یبتسم

نظم

مگر بخنده در آئی و گرنه هیبت تو ۞ زبان عارف و عامی ببندد از گفتار
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر ۞ ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از صبح صادقتری ولیکن بدینجهت قاصد خون تو ایم که برخی محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون نریزند خداوند فرموده ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن موافق تحقیق است ولایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که با دل سیاه بر دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در گشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید که در بسته ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت است

قطعه

چگونه در برخ دوستان توانم بست ۞ کسی که در برخ دشمنان نماید باز
در آن مقام که بیگانه را جواز بود ۞ محقق است که ممنوع نیست محرم راز

- شبان: نگهبان و چوپان
- ستر: پوشیده دل
- خرگه: خیمه
- مباح: حلال
- مجهول: ساختگی و دروغ
- فتوی: حکم حاکم شرع
- والی: حاکم
- قاید: سرکرده و بزرگ لشکر
- طعن: زدن سنان
- ضرب: زدن شمشیر
- الحاح: اصرار
- جسارت: جرئت
- پرتو: نور
- آستان: در و میان در
- مفتوح: گشاده
- مفتاح: کلید
- رفع: برداشتن
- نواب: حاجب و دربان
- طرقوا: یعنی راه بدهید
- دست و [illegible]: غارت [illegible]
- درنگ: مکث و تعلل
- پراکنده: پریشان
- غبی: کودن و سست رای
- اجنبی: بیگانه
- هنگامه: جمعیت و مجمع
- قاصد: عزم کننده و قصد کننده
- محرم: حرام شده
- وزر: وبال و گناه
- ساده: کنایه از امرد
- ساغر: شیشه و پیاله
- فتوت: جوانمردی
- ممنوع: منع شده محروم

قطعه عاقل را اگر بود انصاف / تا قیامت بر این عمل خندد / کانکه بر دشمنان گشاید در / بر رخ دوستان فرو بندد **و هم** از سخنان آنجناب است ا
نفس در دو چیز است نمیدانم و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده‌ام **قطعه** دلا از خویشتن چون در گذشتی / شود یکی همه چون دو دست فانی / هم از غیر
ندوی کامی بجوئی / هم از حیرت رخود را می‌ندانی **حکایت** مستی را شنیدم که افتان و خیزان راهی میرفت و با هشیاری که دو چار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من باده که نخفتی
قطعه مرد گر عیب خویش بنگرد است / هنر دیگران شمارد عیب / جام بیچارگان چرا شکند / آنکه مینای می نهفته بجیب **حکایت** مستی با بول خود وضو گرفت
ومیگفت ان الله یحب المتطهرین **قطعه** مست گر بول خود وضو گیرد / از چه آنرا طهارت انگارد / حال احمق به دوستی است چنان / بد کند با تو نیک پندارد
حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود و یکی گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده‌اند کدام یک دوست داری گفت آنچه من
دوست دارم در این کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت یعنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصور فرمایند که زبانم در دهان گذارم
وایرم در فرج و انگشتم در کون کنند **قطعه** ای بهر منیت حرص را پایان / نه آنکه با هر تنی در آویزد / پیش هر منعمی که بنشیند / بتمنای سود برخیزد / آبروی کسان
ز آتش آز / هر زمان بر زمین فرو ریزد / لاجرم عاقل آن بود بجهان / که بجهد از حریص بگریزد **حکایت** کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی
فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ را چه کنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود بیفتد **قطعه** آنکه را شمع هدی نیست بدست
چون نشود هادی ارباب سلوک / مفتی ما که خورد مال یتیم / حیف باشد که دهد پند ملوک **حکایت** امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید و جامه خواب تر کرد زدمش
فرا کار دیگر کرد **قطعه** نفس شریر بد رگ غدار خیره را / از کار بد چو منع نمائی بتر کند / نفس شریر چیست شراری که هر کجا / کافتاد سوزد و بدگر جا اثر کند **حکایت**
طایفه افغان وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند گاه اهل اندیار بر
سرش میبالید و جبهه بر خاک میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند
و هر کجا نانی و خوانی دیدند نان را خوردند و خوان را بردند **قطعه** قومی که بین دلیر تر از شیر جان شکار / خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان / در خم خامشان که از آن پیل در برآن / وز نوک
تیغشان که از آن شیر در فغان / از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین / از بسکه کشته پشته بر انبار شد زمان **قطعه** نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر / نه آبی ماند بر عارض نه تابی
ماند در پیکر / بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را / که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نه ساغر گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدینحال بینم دوست دارم **قطعه**
نفس اماره تو دشمن تست / چون شود کشته دوست گردد دوست / تن تو پوست هست و جان تو مغز / مغزت آرزوست بشکن پوست **حکایت** ابوذر غفاری را چشم درد آمد
تا دو جزع خدا بینش دو حقه مرجان شد و دو عبهر حق نگرش دو لاله نعمان **قطعه** چشم چون شاهباز بسته / تا نه بیند که شمایل شاه / دیده را که کحل ما زاغ است
غالبا زین سخن بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار را **مثنوی** چو دیدم در درون درد گرانبار
دو چشم از ماسوی بستم بیکبار / هر آنکه لذت آن درد دانست / چه پروا باشدش از درد دیده **قطعه** گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت / بپوش چشم تماشا توتیای بصارت
اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی / نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت **حکایت** دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر
و مناعت و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با منست پیش تو نیایم **قطعه** درویش قناعت گر و سلطان توانگر / پیوند نیابند بصد کاسه بریشم / هر کس که
تند تا طمع پیش و پس خویش / خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم **حکایت** ابن سماک را مردی عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات
والارض از آن بترسم که ترا در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد **قطعه** جهان ز حوصله آز تو فراخ تر است / ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل / ترا که خوشه خرما بدست می آید
بغیر خار چه قسمت همی رسی بنخیل **حکایت** جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن **قطعه**
کم خوراهای دانا و بر این نکته کم جوی اعتراض / ز آنکه بر این گفته گفتار حکیم است حکم / کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز / قیمتش کمتر بود ز آن چیز کاید از شکم

چندان: آن قدر
حیرت: حیرانی
عربده: دعوا
نخفتن: پوشیدن
الفیه شلفیه: [illegible]
اینگونه: اینچنین
پایان: آخر
لغزیدن: افتادن
غدار: [illegible]
سیرت: [illegible]
نهفتن: پوشیدن [illegible]
ژنده: کهنه و جامه پاره
خوان: طبق [illegible]
خیل: جمع و طایفه
خام: کمند
خسته: مانده و درد مند
پشته: تل
توش: قوت و توانائی
آب: قدرت و قوت
جزع: کنایه از چشم
عبهر: نرگس
گرانبار: سنگین
حقارت: کوچکی و بیقدری
مناعت: عجب و تکبر
موضع: جای
حوصله: چینه دان

حکم: حکم کننده

طایفه

حکایت زیتون اگر بر گلنند چون صبری کو بخاک تسپار دگفت آنکسی که معذب و ملولش دارد **قطعه** معنی هر دو چیست میدانی قلب بی صبر و نفس بی جیفه خیز و تن بخاک فرسا
تا رهی از عذاب این جیفه **حکایت** قاروره عبد الله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده **قطعه** آنچنان افتاده شو در راه حق
کز بروت اندر دمت بنگرند مرد تواضع همچو خاک افتاده باش بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند **حکایت** گبری مسلمان شد در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندان
از هر کنار بهجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای گبر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز گیر برند و شب کون درند **قطعه** این اگر معنی مسلمانیست ای خوشا
حال حربی بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه شرقیست عشق نه غربی **حکایت** دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا فلان ترا بدانائی جویند و جاهلان
بنادانی **قطعه** ای چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا نادانی و دانا در فکرت ذاتت ترجیح دهد عقل بدانائی دانا کان یک چو بدانند
که ندانند شده خاموش وین یک چو ندانند که ندانند شده گویا **حکایت** شخصی صاحبدلی را دشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام
ندادم **قطعه** ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلومست ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محرومست **حکایت** عمرو لیث صفار را
غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای میر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری مکن
امیر این سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر سرفرازش کرد **قطعه** مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که تا نه ای
کمتر از عمرو لیث صفارش **حکایت** مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا روزی دریافت همی کرد که شوهرش بعرض منیست و جوهرش بی عرض
قطعه منافق آنچنان داند تلبیس که افعال بدش با خلق نیکوست نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک جا
دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش رهبانیست و طیبیش دروغ **قطعه** ای که از عشق و عقل میلافی
هست بیمی دروغ و بیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چه کار بیم و امید اهل عشق خطاست **حکایت**
چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم بپریشان دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش **قطعه**
یک نصیحت گویمت ای دل اگر روز و شب آویزه گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود **قطعه** ای دل ار عشق یار میطلبی
نیستی جوی و ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و درک مستی کن القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست
که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سگان بیدار بسلامت خفته اند **قطعه** آفتابی و یک جهان ظلمات پادشاهی و یک جهان دشمن که پذیرد که گوسفندی را
گرگ کان همی شود ضامن گفت ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و اکنون این اشارت کفایتست که هر محالی در آخر حال شود **قطعه** ز عهد مهد تا پایان پیری ترا هر آنی
ای فرزند حالیست ترا حال دوم در هر حال اول چو نیکو بنگری مشکل محالیست سخن سر بسته گویم تا بدانی بحد خویش هر نقصی کمالیست **حکایت** زاهدی نماز میکرد
و بادابی که در شرع سید واردست اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز برخیز دو رکعه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه نخواهد
او نماز بجهه خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده ام **قطعه** بسا زاهد که از سالوس چون کوس بود گویا و در معنیست خاموش نه چون صوفی
که خاموشست و ذکرش همه گرد و بیان زهر کنده گوش و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بنبید در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین **قطعه** اگر خاموش بینی عارفی را مزن طعنه که خاموشست از ذکر چنان از پای
تا سر غرق یادیست که هم ذکرش بخاطر رفته هم فکر **رباعی** تا چند حبیب فکر بیهوده کنی جانرا ز خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم زنی میترسم کار باب غضب
آلوده کنی **حکایت** یکی از همسایگان مرا علت وسواس غایت بود و همیشه از آن مرض بخدا نالید و تکرار میگفت خدایا علت وسواس را از من ببر سر برداشتم و گفتم ای رفیق
خاموش که این وسواست از آن وسواست بدترست چه آن تنها ترا آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد **قطعه** ذکر وسواس بابت فکر وسواس است وین دو چون فرق نظر حال شود

جیفه: مردار
قاروره: بول
تواضع: فروتنی و خاکساری
هجوم: بازدحام حمله بردن
چگونه: چسان
چاک: پاره کردن و دریدن
ترجیح: فضیلت دادن
وافر: بسیار
لاف: به غرض خود ستودن
خزانه: جائی که نقد و جنس آنجا نگه دارند
محضر: مجمع و مجلس
ضامن: تاوان دادن
محال: آنچه صورت نبندد
عهد: کنایه از وقت
مهد: گهواره
آداب: رسم و روش
عجز: ناتوانی
کنج: گوشه
سالوس: ریا
عارف: شناسای خدا
فرسوده: مندرس و پامال
علت: مرض
غضب: آشفتگی و خشم

بیا مثل است ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطل است حکایت یکی از دوستان که سفینهٔ کمال بود و دفینهٔ جمال مثنوی
زخسارهٔ او لب سروانی مرآت ظهور بشر خانی فرخنده رخش سه محافل لیکن نه بعادت نه آفل بحمد بگم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه
بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زنگت زبسکه تنگ کرد و زهیچ سو برکار دما دو دو مورچه با هم اگر شوند دو چار زنند قرعه و بر یکدگر شوند سوار پس از سلام و ترحیب گفتم
محتجب عادت چنین است گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هستی خود گفتن است نه ذکر سبحان الله
گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر مثنوی ما مکانی منزه تر است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قطعه
گر خدای منزه بودی ای فرزند که اینزمان تو منزه کنی به تسبیحش کنایتیست سخنهای اهل شرع تمام که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش قطعه ای دریغا از آنچه گفتندی
مغز رفته است و مانده باقی پوست ای که از پا تا بسر گوشی کس نه بیند بگوش صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا تا ببینی که بیش و کم همه اوست حکایت
اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش سیاسی گفت بحکم امین هیچکس باقی نماند چه دوستان را بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را
بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب ره است ای رفیق راه بگذار هر دو و گذر از این بانی و منی شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآ آن را بدوستی کش و این را بدشمنی حکایت
وقتی از خانهای ما این آتش درگرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری
فراز کنگرهٔ عرش باشدت پرواز وگر ز بار معاصیت جان گرفتار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه
اگر فرمانی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی گویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر
کودکی که بدنیا در آید نخست با مادر خویش گراید سیرش از پستان اوست و خوابش در دامان او و از فزعی در امان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن گوید مغز از پوست داند
و دشمن از دوست آن وقت با پدر در آمیزد و چون وقتی در محبت مادر منقصتی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات دانش روز بروز بیفزاید و از مقام خدعت و خلاعت که
لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آن وقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر
و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه برده و شکایت
تو بدو کرده ام قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ ز آن حذر کن که آورد روزی دهن حلق گردد کار پلنگ آورده اند که منصور تمامت همت مقصور
داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمه گوید گفت ای خلیفه روزگاری است که این نهیک عامل تو فلان ضیعهٔ مرا بی آنکه بعذری جمیل متمسک گردد بعذری شنیع متملک شده
منصور برد ضیعهٔ او مثال داده و این نهیک را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد گرد ستم نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آن کت مرگ بر
بندد نفس گر ستم بر خویشتن داری روا هم روا باشد ستم کردن بکس ظلم چندان کن که روزی داد خواه از تو در سلطان گریزد یا عسس ظلم بر مظلوم چندان تقدر
کس نباشد جز خدا فریادرس حکایت وقتی در بلدهٔ شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خداپرست گرفتم که بدین
کافرم نه آخر غریب و مسافرم گر دین اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی عموماً از و بر رفته و یا خصوصاً از این شهر که اسم آن
بزبان نیست و رسم این بیان و اگر اسلام را شرط مروت دانید آن تعصب است ظلم را مباز موجب فتوت خوانید آن تقیدیست نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند
و مومن را از کافر حربی غریب را از بومی و زنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا مشهور روزی از وی بعهد ترسائی خواست
یک شیشه بادهٔ انگور قاضی از هول شد چنان لرزان که جهول از حدیث نفخهٔ صور خشمگین گفت کاین سوال چه بود ای ز آئین نیک بختی دور گفت ترسا
گر خطائی رفت بکرم داشت بایدم معذور جرم من نیست جرم آنانست که سراپا جابستند و غرور مغلهٔ چون ترا نخواهند بی سبب چون سیاه
کافور گفت قاضی دو علت است ترا هر دو در شرع مصطفی محظور جو کردن بکافر آنکه می زن بزندیق دادن انگور گفت ترسا نه گو کدام ترا متعصب نهند یا که غیور

عیان هویدا و واضح
دفینه آنچه پنهان کنند
رسم نگاه داشتن
برکار آلتی که بدان دایره کشند
ترحیب مرحبا گفتن
منزه پاک و پاکیزه
تصریح واضح گوینده
دریغ کلمهٔ تاسف
شهربند [illegible]
ندیم هم صحبت
حجاب پرده
معاصی گناه و عصیان
مظلمه ظلمی که بکسی رسد
نخست اول و ابتدا
فزع ترسیدن و ترسیدن
خدعت فریفتن
ملکات [illegible]
استهانت خوار دیدن
ترصد انتظار بردن
ضیعه مال و متاع و ملک
شنیع زشت و قبیح
نوردیدن برچیدن
دهر زمان
متعصب از روی غرض حمیت
جهالت نادانی
محظور ممنوع

کفت ترسا سنر که نام ترا متعصب نپسندد یا که غیور کانچه داری تعصب است نه جود واعتقرا ت رنکم لعفور جود وانکاه نام کبر و یهود جود و آنکاه هندو نام و سور

جود و ترجیح کافر و مؤمن جود و اندیشهٔ خبیث و طهور راستی جود وصف خورشید است که به نیک و بد افشاند نور نی نی او کاه عیب است بخیل منهد نور جز بوقت حضور

جود و رحمت سزای یزدانست که عنایات اوست نامحصور رزق بخشد هر که در عالم دیو و دد انس و جان و وحوش و طیور باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم و زنار برافکنم

آتش را نپرستم و آفتاب را انباز نسازم و گوساله را خون بریزم و در آب گنگ نبرم قطعه بت و زنار داده هم دشنام بسلمانی سم برآید نام بدل و جان و دل سعید کنم

یک نفس شادی سعید کنم ز آفتاب عروس شما جویم حرم کعبه را ثنا گویم دیگر گر شوم از کفر طبیعت خلاص روی من و کعبهٔ جان خاص حلق من و حلقهٔ فتراکشان

دست من و دامن ادراکشان آورده‌اند که مسلمانان از دل و خوشوقت پرستاری کرده و ملاطفت نمودند تا شفا یافت و به وعدهٔ خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و با ایمان کامل منتهی شد

اعراض نفسانی که به مراتب از امراض جسمانی زایل‌تر است بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش به ترک خویش مایل آمد مثنوی چونکه بر روی آفتاب عشق تافت رست از

درد و در دوا عشق یافت یافت درد و کیش زد درمانست حاک آری از درمان گریزد درد یار درد عشق ار چون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد بدن درد عشق اول

شادی است آخر ملال میدهد ایدهم آخر از هلال درد عشق ار پهلو بکاهد بهر نان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر درد یار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان به افسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادتت کردم آنی عیادتم نکردی و روزگاری پرستشت نمودم روزی پرسشم نفرمودی

آفتابا هنوز آنان که سیاست فرستند و ناشناسنت پرستند مشتی موران ضلیل‌اند و طایفهٔ کوران ابی‌الفیل و همانا بی‌خبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی مثنوی

خود ای خورشید سرگردان چگونی علیل و مستمند و زرد رویی تو خود پروانهٔ شمعت چه خوانم تو خود آشفته جمعت چه دانم قطعه همچو بارت کلاه عجب و غرور

دیدهٔ حق‌شناس پوشیده کله از پیش چشم خود بردار تا کشائی بروی شه دیده آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایهٔ عمر عزیزم از دست بدر بردی

و عمری به پرستشت استظهار جستم و عمری دیگر باید از همین استغفار کنم قطعه آفتابا تو خود خدای نه جز یکی جرم خود نمای نه همه رنگی و ساده خوانندت زرکدائی باده

خوانندت بخطا چون ترا خدا خواندم سالها از خدا جدا ماندم تا بغیر از تو هم خدای بود گره ما را گره‌گشای بود جز تو دانم کنون خدائی هست گره ما را

گره‌گشائی هست حضرتش پادشاه ملک و ملک قدرتش ناخدای فلک و فلک صد هزاران جهان بدیده که مثالش نپسندد باید دید آفریده است و ما نه ایم الا

وحده لا اله الا الله آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا

که دیدی و در این همه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش دلگیر نه مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی منشین میسازد و میسوز

چه گردی روز و شب گرد اماکن چو قطب چرخ لختی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر کوئیت باید کوی دلبر وگر رویت

باید روی دلبر نباید از پی تحصیل کامی بهر کوئی زدن هر روز گامی بترک کام گو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آور یکی کو صد هزار است

خطا گفتم که بیرون از شمار است بیکباغ از هزاران گوی بگذر بیک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگت آید ز صد خروار ارزن ننگت آید یکی دراز

دو صد خرمهره خوشتر یکی خور از هزاران زهره خوشتر آفتابا اگر گنجینهٔ مراد در خاک ندیدی چرا این همه گرد خاک گردیدی و اگر دفینه در سیر نجستی چرا این همه مسافت پر مخافت

درنوردیدی قطعه آفتابا ز رشک خاک ترا سر دار جیب غصه چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که کهی زنده که هلاک شود گاه جنت شود کهی دوزخ

گاه گلزار و که مغاک شود راست مانند لوح روئین است که کهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است که ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود که ز دود سحاب و

شعلهٔ برق تیره و تفته همچو ساک شود لاجرم هرچه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود آفتابا تا از قلی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه و تا غافلی از

لذت فنا هاربی قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حیرت نادی ملوک است تا دلیلی نه بینی ذلیلی و تا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا که هنوز شقاوت ظاهران داری

تفاوت طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا آبرو نبری سلامت ننوشی همان مغروری که بودی و تا دُرد ملامت ننوشی همان مخموری که

زندیق ملحد آتش‌پرستی
سور طوی و عروسی
ناسزا بد و فحش
ثنا مدح
فتراک شکاربند
مراتب بارها
زایل ترسناک
کیش دین
استهزا ریشخند
[illegible]
سپاس شکر و ثنا
غل زنجیر
استظهار طلب قوت و پشت‌گرمی
نرگد کنایه از مهرم
فلک کشتی
صاعد بالارونده
سافل پست
سیاحت جهان‌گردی
اماکن جمع مکان
گام قدم
چنگ قبضهٔ مشت
زهره ستارهٔ ناهید
مخافت ترسیدن
مغاک گودال
ساک ساج و تابه
صیانت محافظت
طهارت پاکیزگی
برد جامهٔ نازک
دُرد ضد صاف

ننمودی آفتابا خرقهٔ محبت خود را مستثنی و حلقهٔ نیستی کوب با هستی بگردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاء للولا
نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا ضیف شتا و صیفی درخور توصیف نیستی و تا مریف ربیع و خریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی آفتابا
جز اینکه در ایوان دو چهار را حیران کردی دیده‌ها را دوختی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگوئی در راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه
طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه مثنوی

آفتابا آفتابی راه بل / تا دهندت ره بخلوتگاه دل
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب / کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
چون خیالی پردهٔ چشم عیان / زان سبب که آشکاری گه نهان
ای دریغا کاش بودی محرمی / تا حدیث عشق میگفتم دمی
عشق تنها هر دو عالم را بس است / عشق و عالم شادی و غم را بس است
کس نداند راز بی پایان عشق / عشق داند چیست در انبان عشق
عشق دریا هست و باقی ظرفها / ظرفها از آب دریا ظرفها
ظرف در بحر عمیق اندر غریق / ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
چشم را بر صورت انسان قرار / صورت انسان هم از چشم آشکار
آشکارا شخص انسان در جهان / هم جهان در معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق زاید دمبدم / نی زبان زین راند آگه نی قلم
سیل چون گردد روان از کوهسار / کیست تا گوید عنانش بازدار
چشمهٔ زاینده رود است این بیان / زایش این چشمه هم زین چشمه دان

آفتابا عشق باید دلفروز / تا ببزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا بگذر از این استعار / تا شوی درکاخ هستی پرده‌دار
آفتابا جنبشت همچون خیال / گشت بود و در عین پیدائی زوال
ای دریغا نیستی کاش این خیال / تا مرا با نیستی بودی وصال
نی نخواهم محرمی جز خوی عشق / تا نه بیند دیده‌ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست در بازار عشق / شادی و غم چیست با انوار عشق
عشق آئینه است و اشخاص جهان / هر یکی را صورت خاصی در آن
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق / باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق
آینه بر دوست هر شخصی عیان / باز در وی عکس هر شخصی نهان
شمع نورافشان عیان در بزم جمع / باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون / هم درون را حیرت ازوی هم برون
هر زبان کو سیل وش گردد روان / ناگزیر است از بیان آن زبان
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را / خیره سازد دانش و فرهنگ را

آورده‌اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بیهوش شد وقتی بپایش
رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده مثنوی

آنجا که تو سوئی ز ما چه گویند / از حالت ما سوی چه گویند
آن ما و منی در آنجهان است / کی ما و منی بشهر جان است
از ما برسان بدو سلامی / باشد که رسد از او پیامی

ای هندوک ای رفیق جانباز / ای رفته بشهر بند جان باز
نی نی غلطم ز ما خبر نیست / از حالت ما سوی اثر نیست
ای هندوک ای رفیق جانی / کشتی چو ندیم آنکه دانی
تا چون تو نهیم گرمان جوش / آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری
گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را ز معرفت راند وهم با وی بخشم بستیزد
رخش علم الیقین کند جولان ظن غالب چو گرد برخیزد باز عین الیقین گشاید بال تا بعلم الیقین درآویزد صبح حق الیقین طلوع کند رخش خورشیدسان برانگیزد
بعمود شهود همچو شفق خون عین الیقین فرو ریزد جان بجانان خویش پیوندد شهد و شکر بهم درآمیزد حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را
دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران کیسا چنگ و غنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف برکف و نای برلب سرافرازان
بربط در پیش رود در بر عود در دامن تال در کنار طنبور در بغل سنج در مشت فدنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده قضارا در آن شب محی

قربت: بلا
شتا: زمستان
ضیف: مهمان
صیف: تابستان
ربیع: بهار
خریف: خزان
بل: بگذار و بنه
ظرف: کنایه از فیض
فرهنگ: عقل و دانش
زایش: زادن و افزودن
قالب: هیولا و پیکر
زمان مکر
ما سوی: یعنی ما سوی الله
نی نی: کلمه نفی که سلب ما قبله کند و اثبات ما بعد
منقصت: نقصان
رخش: مرکب
عمود: گرزه و عماد
کیسا: نوازنده
باربد: خوانندهٔ خسرو پرویز

در مزاج امیر تقاضای کرم کرد، خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضهٔ سیم و زر لبالب کند **قطعه** شراب هست بهر ساغری تقاضائی گهی مرکب صلح است و گه مونس جنگ

خلاصهٔ سخن آنکه که طبع بادهٔ ناب نموده است ز تلوین رو بکار دو رنگ خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضهٔ سیم و زر انباشته لیکن پیری که نوازندهٔ دف بود

از شادی برنا شد و برنائی که سازندهٔ سرنا از حسد پیر **قطعه** سیم و زر پیر کند برنا لیک پیری که حرص دارد و آز وانکه با حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود

انباز قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود

تا هر کرا سازی هست از شستش فرا گیرند و در منفذ نشستش فرو کنند لاجرم نوازندهٔ دف را بی دقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازندهٔ سرنا که تمام

و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیدهٔ نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا شکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع

نداشت حدیث توبهٔ او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم **قطعه** هنگام مرد

سخت تنگ است و غل کش میش ز کنجد نگنجد بغل | وین طرفه که همچو خرزه زهره بشکاف | تا ناف فرو رود بهنگام عمل | **قطعه** | ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل مبند

کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا | چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنم | صبحدم در سر خمار ناگهان آید ترا | **حکایت** قلندری را گفتند دنیا و

آخرت را چگونه بینی گفت نه آن آسانی است و نه این باریکی و طالب این هر دو بیشتری هوا پرستانند نه خداپرستان چه در هر دو مایل اکل و شرب باشند نه طالب وصل و قرب **قطعه**

من همان رند مست بیباکم که ندارم ز هر دو عالم باک رستی را دو عالم ار باید باد بر فرق هر دو عالم خاک جود چو یارب ز کفر و دین پاکی ذاتم از قید کفر و دین

کن پاک **حکایت** درویشی را گفتند که از طعام دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت **قطعه** محقق است که دنیا مثال مردار است حرام صرف بر آنند که هست

برخوردار ولی بحکم شریعت بسالکان طریق حلال گشته بهنگام مستی مردار **حکایت** یکی از یاران گفت حبیبا چیست که فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات

همراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید **قطعه** مردی که حریص آید هرگز نشود قانع از لقمهٔ گوناگون از جامهٔ رنگارنگ گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود

کای زن چه کنی زینت برخیز و بنه نیرنگ خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب فرجی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ **حکایت** یکی از موزون طبعان

شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان مکند دگر فراغت بگشا شاید فایده ببینی **قطعه** نعمت از بهر مدار طمع

که کس از یار کهن کهنه نبرد شاخ آهو به بوستان بنشان که از آن شاخ کس ثمر نخورد **حکایت** واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید

جاهل بگفت قی شد و بجز من و ی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تسخر کنم که مرگ را مکروه میشماری **قطعه** گر بداند لذت جان باختن بعدا

عشق هیچ عاقل بنده نگذارد بعالم خویش را | عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان | ذوق آن معنی نباشد عقل دور اندیش را | **قطعه** ای کعبه بار از چشم بر دگیری اما

در چشم شتر داران دور است بیابانت | با زخم مغیلانت مرهم بشمریم اما | بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت | **حکایت** پادشاهی کیسهٔ طمع دوخته

و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی **قطعه** کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج میکند پند مرد

دانشمند حکیم گفت علاج حسود و طامع را مگر ببند کنی ورنه سود ندهد پند آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در تلافیش پیمان محبت بستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ

خصومت شکستند **قطعه** هدیهٔ ظالم ار ستاند شاه دانش و چشم و گوش خیره شود داد مظلوم ار بگیرد ازو صبح عمرش چو شام تیره شود **حکایت**

ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست **قطعه** هر احمقی که آئینه افتدش بدست جز عکس احمق خویش

نه بیند در آئینه وین طرفه تر که بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هر آئینه **حکایت** حبیب عجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسپی

که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مژده آرد که پسرت مرده است اسب را بمژدگانی بدو بخشم **قطعه** دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دو مهرش هست

چندان که دل بگذارد و اندر دست دلبر که جان بسپارد اندر پای جانان **حکایت** عیسی نیم شب مستی را در مبال بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا بریم

- قراضه: ریزهٔ زر
- تلوین: هر دم برنگی برآمدن
- منفذ: رخنه و سوراخ
- سنگ: پایه و مقدار و وقع و وزن
- خلق: خلقت و صورت
- نیرنگ: آهسته زیر لب خواندن، اندوه خشم و غضب
- سکره: سختی مرگ و بیهوشی
- مغیلان: خار بیابان
- اتلاف: تلف کردن و نابود کردن
- طرفه: بدیع و عجیب و نادره
- هر آئینه: تحقیق و همیشه
- مبال: جای گاه بول

گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدارا آهسته‌تر راه کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانهٔ خود میرفتم و در اینجا نمی‌خفتم **قطعه** در دیدهٔ ارباب جهان خفته‌اند رندی
که زصهبای طریقت شده مدهوش حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ زآن پیش که شود حالت مستیش فراموش **حکایت** مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا
که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند **قطعه** بس امزور
صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کنند گفتگوی درویشان بذکر و فکر همی خلق را فریبد به که پر کنند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد
گرگ که سیرت گرگست و صورت میشان فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضارا واعظی بر منبرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل
بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین را خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده‌اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدا را که
بی منت خسان و منت کسان عیشم مقرر شد و در رقم مقدر **مثنوی** نفکند جان بهیچ رنجم منت نبود زهیچ گنجم کز فضل خدا براه بینم صد گنج بود در آستینم همان به
بی زحمت دعائی و منت و فغانی و صیانت حیلتی و عنایت وسیلتی و رعایت شید و مکری و کفایت زید و بکری راه خدا سپرم و زنگ شره و آز از آئینه نیاز بسترم و دامن آرزو که
که فراخترا از فکر حکیمان و تهمت کریمانست بگسترم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینار بی تامل فرو ریز که عیالم را چشم توقع
در راهست و گوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل زجاهلی گوید که چرا دل نهم بزحمت کسب هرچه خواهم طلب کنم زخدا مرمرا کردگار باشد حسب لاجرم روزی تمام نظر
بر سقف دوخته بود و کیسهٔ طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت باری وارادت کردگاری براجابت اینگونه دعوت جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده‌ام که دعوتی را
بی تقرب وسایل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و بی وسایط حصول صورت نه بندد و بداهت عقل نیز
بدین معنی جازم و تمنای مال و حال محض خیال و صرف مقال مبین محالست چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است
از میان برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوا الالباب نداشتی در این باب سخن دراز کشیدمی تا روستازادگان طبیعت می‌دانند که بی تصادف انواع آلام و تراکم
اقسام انعام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند نه آخر در امثال عربست که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام **قطعه** گدای راه نشین گر کند تصور شاهی اساس پادشهی
شود چگونه میسر نه هرکرا که در افتد بدل خیال خلافت برند باج و اندر نهند تاج بسر در آن مجال که وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر
باز آمدیم بر سر حکایت آن چند آنکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که بهزار دینارش یاری فرماید جز خاکی که گاه‌گاهی از گوشهٔ سقف خانه میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر شدت
گرشاید وجه مامول باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبا هنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا نیک دانم که بهزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت است لاجرم
لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالیا پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و
صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و داس و امثال آن و دویست دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب
نامرادی پنهان بود القصه چون از مامول اثری و از مسئول خبری نیافت تشکر خندی زد که خدایا حالی تقرر است و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود
فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوا الالبابست **قطعه** هرکسی در زمانه قاآنی بخیالات خویش
خورسند است گرچه دیوانه بند پاره کند بهر دمش طعنه بر خردمند است ورنماید بجرم خویش اقرار بندهٔ بی‌نوا که دربند است باز در نفس خود چنان داند
کان گنه هم از خداوند است لاجرم در حساب مینماید کاختلاف عقول تا چند است فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را در خزینهٔ رحمت خویش برسم امانت
و سبک صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از آنم چاره نیست بی تقرب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پرواز کرد
و سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که
یکی دهان بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی بپرید و بر دهان باز مانده‌اش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند مدق دهان اندرهمان پر سیاه

تب: پروانه جمع ابه
صهبا: شراب سرخ
تفاخر: فخر کردن
ازرق: کبود
مستمند: دردمند
منت: بخل و امساک
دعا: دعل و مکر و حیله
شره: طمع و حرص
ترقب: چشم داشتن
حسب: کافی
بادی: اسم از ابداء
تقرب: نزدیک شدن
اطالت: دراز کردن
بطالت: باطل و ضایع شدن وقت
تصادف: بهم برخوردن
خلافت: سلطنت و پیغمبری
لامع: جهنده و روشن
مامول: آرزو کرده شده
کاس: کاسه و جام
داس: معروف داس
قر: شکوه و شکست
وارست: نجوور رباطن
و نیک: و راستی چیزی را
خورسند: خوشنود و خوشحال
مداعبت: حفظ و کمک و شتافتن

و از این نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه **حکایت** سالی در معسکر ملازم نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و این حینا

بر پشت مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که دراز گوشی چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر بانگش تیزتر بود حالی بی اختیار

گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجموع ظرفا این ابیات بدیهه رفت **قطعه** بملک طوس شبی هر کس از کمان دروغ / ز شست مکر بصید سخن خدنگی زد

ز روی مکر مکر میر دامغان فرمود / که همچو من بتفنگی چنان پلنگی زد / هنوز نام پلنگش بلب که از کیسو / خری برسم شهادت عجب تفنگی زد

جز این میانه خر با امیر فرق نبود / که خر بمقعد تفنگی زد او پلنگی زد **قطعه** ولا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد / مسلم است مراو را بحکم عقل زوال

گناه نیست بشر را اگر بوقت بلوغ / خسوف نیست قمر را گر بوقت کمال / و بمضمون **الکلام یجر الکلام** در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد نامرد

دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت **مصرع** تا ریش در آب است امید تری هست **قطعه** رفت تا ریش خود در آب زند

ریشه آبروش آب ببرد / ای بسا کس که آبرو قدیم / بیکی حرف ناصواب ببرد **و همچنان** در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم طیبت

با خر بتعرض برخاست که الحق خری و ندانسته که **ع** هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی

تعلیم کرد **قطعه** وای بر حال آن حریف ظریف / که بدو خر لطیفه آموزد / ای بسا بی تمیز زشت و پلید / که بجای لطیفه میگوزد **قطعه** ای دل اهل عالم همگی

طفل اند طفل کز برای خنده میخواهند شیرین قصه / زان همت در قصه باید راز با گفتن نهان / تا نباشد کودکان را از شنیدن غصه / هم کرفتار آنها حاجبلی هیچ شود

تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه **حبیبا قصه** روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت بیبان طیبت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان

نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش گیرد و راه روستا در پیش **قطعه** روستائی کیست مستی غافلی / گو بسوی قصه دارد چشم و گوش / چون بمجلس داستانی سر کنند / با زلیخ و گوش

بشنیدند خموش / گو سلیمان سخندان تا گر / راز مرغان بشنود با گوش هوش **القصه** دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده

و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب جوع شده و حواس اعاطل و قیاس باطل دیده وی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم نفرستی دهان

معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بیمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند **قطعه** گر هزار آستین بر افشانی / ندهندت نداده

از روزی / آتش حرص را مزن دامن / که خود اندر میانه میسوزی **القصه** روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم

بیکبار فرو ریزد **قطعه** آن شنیدستی که مردی کرد از اشعب سؤال / کای بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام / دیده طامع تر از خود در جهان گفتا بلی / گوسفندی داشتم بر شد ببامی

وقت شام / صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید / جست تا بربایدش شد سرنگون از پشت بام / شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت / همچو مرغی کش بپای آید

بر بند و بدام **فی الجمله** چون روستائی باهستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی برخاست چنانکه پیکر طایف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت **قطعه**

چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال / که عریانان مسکین در زمستان / سرا و کاخ چون مضطرب حال / که از عمال دیوان تنگدستان / لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود

و نامش نشنیده از شدت هول بیهوش در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و بتضرع گفت که خدایا خود میروم حاجت تغار زدن و لت دادن نیست **قطعه**

چنانکه که نهد نام این عمل عرفان / که کاه آه کشد گه نظر بسقف کند / چو روستائی خر کز برای صره زر / رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند / و خدای واحد شاهد است که بدین چشم

دیده و بدین گوش سر شنیده ام که امردی انامارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود **قطعه** چنان بخیل که با آنکه ظرفه ابون بود / ز لفظ دادن کون گریه میشود آغاز

ولی چو گفتی این غمزه را بگیر بمشت / شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز / با انحال خود را درویش شمردی و بهر جشیش استعمال کردی و کشیش و از کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا

بی تقویت روزگار و تربیت آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه

آهی طویل و عریض بر آمدی **قطعه** آهی نظیر تیر مخنث چنان دراز / کز بعد مرگ ماند و یادگار او / آهی که چون بر آورد از ناف گنان / چون است او ضدیه بد

بدیهه: بی تأمل سخن و شعر گفتن
تفنگ: بادی که بصدا از مقعد برآید
بلوغ: حد رشد و کمال
دقیقه: نکته باریک و نازک
خنده ...
باز: ...
زلیخ: ...
قاطر: ...
سفال: ظروف گلین
اشعب: نام مردیست بسیار طامع
هروله: ...
ولوله: شور و غوغا
انابه: بازگشت از گناه
لت: ...
تالی: ...
است: مقعد ...

وارهانیجا کز میانی لاغر و سرینی فربه و رودی تافته و مویی بافته و دشت رندان ظاهر که عرفان جدید مجموعهٔ ایشانست بر گردش اجماع کردندی اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمهٔ حکمت شمردندی هر شب بدان
دکانش خفتی و این بیت در گوشش گفتی **بیت** لاغر شده از بار سرین موی میانت بگذار که بر دوش کشم بار گرانت **قطعه** آن وقت که رو یا ز رخت موی در رشت
بایدت نبردی و سر سیلی و مشت پشت تو کنون زبهر رویت بکار انگاه نه روی تو بکار است نه پشت **قطعه** بوالفضولا گرکه قاآنی نام ابدال سخت زشت برد
زشت رویت که نیکو نی نام اوباش بد سرشت برد جز بزشتی شنیده که رسول نام بتخانه کنشت برد نام زشتان تو نیز زشت ببر تا خدایت سوی بهشت برد
حکایت علوی‌زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طلوطی جامه سبز پوشیدی
و با لوطیان باده سرخ نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بحلی ترک صحبتش گفتم تا بحدی که اگر سلام کردی علیکی نگفتمی و اگر نامم
بعبر و علیکی تا شبی بهسایکی مجلس شرابش عرض کردند و شاهدی را شر برگرفتند و کلاهی سرخ تر از تاج خروس در روی عروس بر سر گذاشتند غلامی داشتم بر آنحال وقوف یافت دوان دوان
آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگرد تب شهپر طاوس در بر دارد و قمر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد نهفته بر بام رفتم علوی‌زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و
کلنک وار بساق و ساعد بر زده و گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج درست و دو ساق سیمینش از نسیم خام رویید و حریفان از شور باده و شوق علوی‌زاده گاهی دمدمه داشتند و گاهی
زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست که عده شریفان شهر با زنده حریفان دهر نشسته باری الحق بحیرت نگریستم تا غیرتم امتداد و حیرتم
اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق داد حالی بخانه همسایه رو و غوغا درانداز که شحنه ازین مجلس آگاه کرده اند مبادا ناگاه درآید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاه شراب بیاد رفت
و خرمن صبر بباد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پای حرام شید شیشه شکست و زهر گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام میگریخت و
یکی اندر یکی بر رو میزد یکی بر سر علوی‌زاده با روانی پر خطر و میانی پر کمر و سری بی کلاه و قلبی هدر خواه شبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حمالانست در زیر بار و سینه اش
پنجه رمالانست در وقت کار بدرش بدعل گرفتم و گفتم این خانه حوزه حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و
ولب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی‌زاده رفتم ساق سیاهش
مالش دادم تا سر از بالش بر داشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن الحق بن گوش خارید و شکسته از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم
و جز در کسب کمال نکوشم انگشت از آستین پاک کردم و گفتم **قطعه** می بخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کنند بدنامت لاجرم چون همی شدی بدنام کی ز نیکان روا شدی
کامت باده تلخ خور بشیرینی تا که شیرین شود از وجامت چندین بر بنیاد که علوی‌زاده بسیار بساط زهد و ریا بگسترد تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بجون بکنایهی شهادت داد
روزی دیدمش دستاری سبز بر سر و جامه سپید در بر **بیت** رشته تحت الحنک از بر عمامه اش حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین حالی آتشم گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه بودم
و اکنون چسان گفتم ازین پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت هاویه و
مرتضایی در جامه معاویه و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او کر خصلت مرتضی نداری
سودی نبری ز وصلت او **بیت** شراب خانه کند بر وجود خویش ستم تو زهد ورزی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در هراة سجاده نشینی را پیری یافتم
تازه رویی و بذله گویی جوانی را بروی تافته و مویی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر را نیز چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت
تا مرا چیست گفتم جبنیم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا او و پیر دجاز را چگونه دیدی گفتم تو شیخ صنعان را و ما شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت سجده شکر کند که
این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز بر انگشتم گفتم بهنیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب
و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاهد نکوی بود **حکایت** ساده زندی که بغایت ساده
لوح بود وقتی یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبح در بهر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر صبح بپایمردی حیلتی دست آویز و بطیئی نشسته موقف پستی و دوخته افتخت کشتی

درشت
سر جنبش
رذل
بستر و بیمار و لی
نام و ننگ
هارب
گریزان
قمر
تاج و دیهیم
پیرامن
گرد ما گرد و اطراف
اشتداد
علاوه گشتن و سخت شدن
پی
مخفف پای و قدم و رگ
بند عصب معروف
روضه
باغ و بستان
نفیر
صدا شیپور و درشت
دستار
عمامه
کسوت
لباس
هاویه
دوزخ
بذله
سخن ظرف و شعر خوانده
آشنا
شناق
ساده و بیهوده ضعیف
شوخ
شوخ تنکان
صورت زیبا
[illegible]

کار بوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی ساده و قلاش دیدند

در بعشرت نشستند لختی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی و کون نازنین بشکسته کرم فرمائی

پسر از غایت ساده لوحی گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش نشسته‌ام

اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی قطعه ای بسا طفل نازنین که ز فرط طمع هردم از تنگی دل عیشش تنگی بود لاجرم آن کودکی کز تنگ دستی این ست بهره از تنگی

بود کابستن تنگی بود حکایت در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش در طره سیاه بدر بود در شب قدر

و ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بند قامتش در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم قطعه متمایل قدش ز نشاه می آنچنان کز نسیم غصن رطیب نفسش چون شرب کینه

بوی عرقش چون گلاب با طیب گفتی روی منورش در موی عنبرینش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته

یا روح القدس در دامن عزازیل خفته قطعه ترک چشمش در شکنج زلف یار ستم کند روز کین دیگر دل افراسیاب انداخته یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب خویش را در شش

پر پیچ و تاب انداخته قطعه تبارک الله از آن هندوی سعادتمند که آفتاب بپیرش کشد بدوش مدام و یا چو زنگی عوری فکنده سر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام

قضا را در تیره شبی که از چهره دیو تیره‌تر بود و مار چشم دیوانه خیره‌تر از دم در آید قطعه شبی مهره اختر از زهره دو برافشانده از حقه چرخ ملاعب چو از قعر دارون

چهی سنگریزه فروزان ز چرخ معلق کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در گوش کواعب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم قطعه تو و گوی من بخ بخ ای

بخت مقبل من و زدی تو و وه وای دور دوران شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس بیابان و آب آنگهی کام عطشان قطعه کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی

زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم بدانصفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم شد از چه خطاست که سنگ شیشه

شود یا که آبگینه رخام دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاه می گلرنگ در بلورین جام

نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح ز اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دیده‌ها دو دا یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری بیند

یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم

تغزل

ز آرزو مشوشی که معلق در آتشی
در یک نفس بیک حرکت خصم هر ششی
ای ابروی نگار نه گر قامت منی
می خواره رو بقبله کند بهر توبه تو
گر یک حدیث مایه تسخیر عالمی

همچون محک سیاهی و ساقی بجهر یار
ز آن لعل شکرین مگس خال بر سخاست
چون قامت من از چه نکونی و منحنی
آن قبله که توبه میخواره بشکنی
مریم نه ولی ز سخنهای روح بخش

گوئی در آزمایش آن سیم مغشی
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
مانی بشکل نعل در آن روی آتشین
و گاهی لب بر لبش سودم و میسرودم قطعه
آبستن هزار مسیحا چو مریمی

ای زلف و دهنت ز چه دایم مشوشی
ایمان و دل روان و خرد صبر دادیا
و گاهی دست بر ابرویش نهادمی و گفتم قطعه
من عاشقم تو لعل در آتش چه افکنی
ای لعل دلفریب گر خاتم جمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا

کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی . القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم

گلاب افشاند تا بهوش آمدم سر در کنار معشوق دیدم معذرت درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سر افتاد و پرده حجابم بکلی از میان افتاد

خواستم بنشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری و من آهنگ بجد تو قصد سماع داری و من قصد داغ تو در فکر سرودی و من در فکر بهبود این گفت و گرد برلاله فرو ریخت

و در یتیم بر صفحه سیم بر انگیخت مثنوی عقد پروین بر آفتاب فشاند ژاله بر برگ گل گلاب فشاند چهره‌ام سفت شقیق دمن گشت و رخ معدن عقیق یمن چون بحال

دیدم زبانم از دهشت لال گشته و چشم از اشک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت و ایمنی تشویش صحبت صعب و رحمت کرب

تبدیل یافت و متاع وصل یاوران فصل تحویل جست عزم ملامت تلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد سم شد عیش غم شد خمر خل شد تمر خار نور نی شد رشد غی شد عمر طی شد شهر کرب

تلخ و چرب زبانی
بخشودن بی عوض
دلیل
دندان
عصمت
بازداشتن و نگاهداشتن از معصیت
غره
بادام
متمایل
به هر طرف میل کردن
غصن
شاخ
رطیب
تازه و تر
غراب زاغ
عزازیل شیطان
کواعب
دختر نار پستان
عطشان
تشنه
جام
مروحه
بادزن
مشوش
پراکنده

ننال گردون پرخه محنت بچرخ آمده باشد رشته جان تاب خورده شد بمن لاغر چو دوک لاجرم بعد از آنکه هرگونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین
اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت یعنی محتاج تعلیم است **قطعه** در طریق کعبه مقصود ای دلیل بی دلیل
قلب طایف خایف است جان سالک هالک است گر بره اسکندر رومی بود بی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن
صورت کعبه گل آیت کعبه دلست و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف عادت در آئی و بر مرکب سعادت برآئی نخست
لازم است که سراغ مدینه شریعت از رهروان طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافتی پر مخافت است نترسی زیرا که خار خار غیلانش بغایت از خار مغیلان دلدوزتر است و حرارت قیام
استقامت زاجره آتش از هاجره یثرب و بطحا جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت درآمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید
در سرچشمه توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه بنیت احرام تجرد و فنای ذات از مقربات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است اجتناب نموده
لبیک گویان بکعبه تسلیم درآئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است بجای آر و برگرد کعبه خوف طوف کن تا باول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما گویان برسی و دوگانه مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله وجد درآئی
و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمره عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آن وقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را
از اوساخ طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی درآئی و در خیف خیفت بیتوته نموده از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در مقام
که در وادی حیرتست وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه
سر تسلیم پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایه استکبار نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امن است باریابی و بطواف تمتع فایز
شده باخر مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیداست ادراک
کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه انزواست و علامت تفرید در منای منی مبیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود برآید جمرات طاعت برسم معهود
پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش دار تا عوض طواف نسا طواف نسیان نکنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو خداپرستی را در سهو خویش دیده‌اند
تا بعلایق چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست برگردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال بسر آمد و شام فراق درآمد **قطعه** بتم بار سفر چون بست کردم
دریغ از دل که بود صبر و تابش مه از نزدیکی خورشید تابد من از هجر رخ چون آفتابش فی الجمله بسی برنیامد که در فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دمادم غم فرو گرفت تا کار
بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را
جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان برآمدم و قضارا چون ده فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی
هلال ربیع چون ابروی پر غنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رؤیت هلال تا بدان چه رسد
که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی مینالید که ای وای همه اندام جا بجا که همه
نام عضویست پرسید که سرت بدرد آمد گفت اگر اینچنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب
شنید گفت پس معلوم است که بهیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوئی از هیچ نالی **قطعه** مرد که یک درد را می نتواند علاج چون شود آخر خلاص ز همه اندوه و رنج
سینه حزین و دل فگار پشت نگون تن نزار دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد القصه تا مدت کاروان بسبب حسن خلقی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غره
من دیدند و گفتند **قطعه** زهی فرخنده بخت آنکه بیند هلالی را بروی آفتابی خصوص آن آفتابی را که گردان بجز کرمت نباشد حجابی و بر حسب اتفاق در آن شب خواب
بر من غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از گوشه افق تتق بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه وجره که از عقبات معروف است نمودار شد

طایف: طواف کننده
مألوف: الفت گرفته شده
خارخار
اول میل قلب
هاجره
بطالت
اجتناب
هروله
بیتوته
مبیت
استلام
شهود: حاضر شدن
هلال ربیع
غرّه

برمن غلبه

پیش رفتم و میرکاروان را گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز ستارهٔ کاروان کش طلوع نکرده ازین سخن برآشفتم
و بجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق ترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم
هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب
افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه کمین رهزنان و معبر رونده است باشد که یکی ازین دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی
سوخته لختی احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت میر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و تسخر شنفتن است نه گاه استهزا و فسوس
گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که ازین دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی فحص و اهتمام مدتی تمام ماه را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتامل فرو رفت
و از روی حیرت گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی فحص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که
دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قضا را باغبان رسیده و در دامنش آویخت که ای ناخوانده بباغ مردم در آمدی گفت باعتقاد نیامدم بلکه گردباد تندی بر خاست
و مرا در هم پیچیده درین باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نتواند کند گفتش برخاستن باد و برکندن میوه و تو گرفتم همه راست است
این میوه ها را در دامن تو که ریخت و دهشت ابر که زد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دارم باری همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی
عجیب و صورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدر درخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد واقیامتا بر آوردم که تمامت کاروان فرا رسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند
گفتم که ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و بر گناهان رفته استغفار بکنیم ازین سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
دمادم مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و پایی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی نرم پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم
واویلا و مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر ایستد صدقش از آفتاب روشن تر است
و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بخروش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره از پی استغفار گریز میگفتیم و خاک مسکنت بسر کنان بذلت میرفتیم مگر یکی
از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع
فرو گسسته **قطعه** آفتابی نشسته بر صرصر / که برد بر رویش آفتاب سجود / یا که گفتی بهشت شداد است / متمایل بر آتش نمرود / چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش
بلحن عربی تبدیل جسته و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم
شکر کنید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بپای خود از در در آمد **قطعه** طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی / غلمان صفت نموده جمال جمیل را / از یک سخن روان دو لبش
داده صد شکست / تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را / چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت بر ایشان نازل شد و نخست در
من آویخت و خرمنی شکر در کوره ویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود ازین سیاحت
چه بود گفتم دیدار تو **قطعه** بجز وصل نگاری چون تو دلبند / ندارم هیچ منظور از سیاحت / چو گردد در وطن مقصود حاصل / چرا بیهوده گویم ترک راحت / پس بحکم
العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و اردی بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم **قطعه** ، بهشت گو قاآنیا آنرا که خواهی چیست نام
آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت / گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب / گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت / رشک نگذارد که نامش گوئی عیان
آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت / پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ / کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت / جهد کن کز رشک نامش را ز خود پنهان کنی
ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت / لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر / تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت / اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید
بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت . **حکایت** یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشان است چه چنگال که نامش

پاس: یک حصه از شب
فسوس: مرادف استهزاء و ریشخند و تسخر
روستا: ده و قریه
احتیاط: استوار کردن و کرد فرو گرفتن و گرد چیزی بر آمدن
فحص: جستجو کردن
تند سخت
صیحه: صدا و آواز
غلغله: آواز بسیار از جائی که معلوم نشود چه میگویند
سمت: نشانها
معادل: یعنی موازن
بادپا: کنایه از مرکب تندرو
صرصر: باد تند
تازی: عربی
اهلا: کلمهٔ تحسین و آفرین
طبرزد: قند و نبات
طبرخون: عناب
اردی بهشت: ماه دوم از بهار
کنشت: آتشکده و بتخانه
منافی: مخالف

گفتی مودی بغیبت شود و غیبت مودی کبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه تا کسی خودرا از دیگری برتر نیابد در مقام غیبت وی بر نیاید و از آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از گناهی برتر نهاده اند

قطعه
ای دل تو چو حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی

چو هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرفست و از اینمرتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر و همچنان هر یک از خصایل رضیه را با رذایل نامرضیه تفاوت نیست

قطعه
ای پسر طبع را زنی میدان
که زبیگانه گردد آبستن
هرچه زاید حرام زاده بود
خواه باشد قبیح و خواه حسن

بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ

قطعه
هر صفت کز طبع میزاید
شر محض است اگرچه خیر بود
کعبه را گر شرف زآب و گل است
چه فضیلت مر او را بدیر بود

و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهة آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریع و تقریع بر افعال و اعمال انبیا و اولیا نراند که چرا زبان طعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و هم او فرماید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

قطعه
از نصایح بگوش نادانان
تا کی ای حبیب حمل نهی
بار حکمت که شیر بر نکشد
خیره تا کی بگوش نال نهی

فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهة مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی کرو قتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب روزگاریست که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است

قطعه
هیچ بیرون نیاید از خلوت
گوئی او را سنگاک دوخته اند
در تمنای شمع رخسارش
خلق پروانه وار سوخته اند

لاجرم امیر آن هزل را جد گرفت و آن مزاح را معتقد بنجاح و نسبت طیبت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست قضارا روزی که من با یاران از هول باران در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون صحبت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهة امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذب امیر اندیشه چند کرد و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیانا سخنی گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از وعده خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند

قطعه
مقلد خویش را عمری کند مات
که از اهل ریا بیند کرامات
زاول گر ورا بودی بصیرت
ز صورت یافتی قبح سیرت
نکردی روز و شب چون مرغک کور
اقامت بر لب سرچشمه نور

القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی میسر گرد و از هر دری سخن سر کرد نخست برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا درین زمان بلکه عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل و دین ازین برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنیست آنچه علی علیه السلام میفرماید دواءک فیک و ما تبصر و داءک منک و ما تشعر

قطعه
و تزعم انک جرم ثقیل و فیک انطوی العالم الاکبر
و انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر

قطعه
دلا چه معجزه برتر ازین که هر دو جهان
بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان
امانتی که نیارد فلک بدوش نهاد
بدوش مینهد انسان و میکشد آسان

چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوع راست چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند و خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذایل و تحلی بفضایل دریابد عنان انانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که مقام موتوا قبل ان تموتواست بتابد و در اینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر آثار هستی و علامات خودپرستی است در آن غرقاب هایل زایل گردد

قطعه
وهم و خیال و حسد و حرص و کبر
گر ز تو زایل شود ای مرد راه
هستیت مجب گر چو رسولان حق
بر زبر عرش

زنی بازگاه راه دو کام است یکی بر خودی / کام دگر بر حرم خاص شاه — چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را
وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهة الزام منافقان است که انکار دارند نه موافقان که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول صلعم برسم امتحان
طالب اعجاز شود یا عیاذاً بالله قدر باشد بدین نوع کلمات باز گردد قطعه دلا بکوی طریقت گرت گذار افتد / مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق / که وجه فایده بسند بجز سیه روئی
چو سیم قلب کند امتحان با حریق — ولاشک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار بشناسند و کسی که آنرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند
و همانا شنیده باشی که روزی علی برلب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را
امتحان فرماید نه بندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت درست / بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست / چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را
که آشکار و نهان بود و بار باشد و هست — الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه اصرار و لجاجت من درین
باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از معایبات خبر داد سررشته تقلیدش در کف نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق
منزلت آینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور
نقایص خود را در آینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور عقل نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی میرفت آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی
نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت معفو فرمائید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آینه قدرت حق اند
آئینه که رشک برد و نه هر آینه / تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی / زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه — چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر
جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق
چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را دردسر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و همین بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته
باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که درد
عزوبتم شدتی یافته است شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه حمدانم / سر کشد سخت در میان ازار / چون زره رخنه
رخنه خواهد شد / گر ز آهن بپا کنم شلوار — باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش از غزالان سخن گو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا
کنی تا هر شب ماهی سیمم در برکه سیمش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوزه سیم نابش قطره آبی فشانم و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ
معمم که قدش یک وجب است / لکن از عجب بزرگان زنار وجباست / قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود / اندر آندم که خلایق همه هستند بخواب / مردم از چاه همی آب ببالا آرند
این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب — القصه چون خادم لذت عشق و شهوت خواجه میدانست که تا چه حد است که اگر لحظه اهمال کند وی را ناخوشیهای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی
بسیار زالی که از روزگار پیرتر بود و وصالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد و امیر رو ترش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی گفت در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام را
چه کنی گفت تا بهم اسش فرو برم و بجهدنش بازی کنم گفت ای امیر بندان عجوزه فرو بر و با حمدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا ز اهل تقلیدم / لیک مشتاق سر توحیدم
ز آن بتقلید شد دلم دمساز / که نه بینم ز اهل دل اعجاز / گفتم این حرف نیک ناخوش است / حرف ناخوش قشر بی مغز است / تخم در شوره زار میکاری / حاصل از بوستان
طمع داری قطعه دلا اگر پیرو اهل ریائی / ز اهل دل چه میخواهی کرامت / هر آن نقصان که در سالوس دیدی / هم از سالوسیان بستان غرامت / مده دامان شرع از
کف که این راه / رهی دور است لیکن با سلامت / رهی نزدیک خواهی فقر بگزین / ولی هر گام بینی صد ملامت — دیگر: ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی
برخیز و بدر پرده سالوس علی رؤس / سالوس کنی از پی ناموس ولیکن / سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس / یا دامن سالوس پرستان مده از دست
یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس . گر تشنه آبی چه روی جانب آتش / در طالب فقری چه روی از پی سالوس — حکایت زنی را حکایت کنند که

امتحان: تجربه
حریق: سوزنده
تحکم: استهزاء و تسخر کردن
ملایمت: نرمی کردن
ارادت: خواستن
نقایص: نقصها
فتور: سستی
عفو: بخشیدن
مر: تلخ
چشم داشتن: طمع داشتن و خواستن
عزوبت: بی زنی
صباحت: حسن و جمال
آشنا: شنا کردن در آب
ناب: خالص
اهمال: تسامح و سستی کردن
بدیع: نو در آورده و بی مثل
حمدان: کنایه از [illegible]
دمساز: همدم و مونس
غرامت: تاوان و عوض
کوس: طبل بزرگ

طفلی از صنعت دانا بهتر داشت و سری از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند برجسته قطعه گل نهاده است بسر کاین رخ گلگون من است
سرو بگرفته ببر کاین قد موزون من است کوه الوند ز دشت همدان دزدیده زیر شلوار نهان کرده که این کون من است قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرده
و با زنی از همسایگان از هر در سخنی سر کرد و اتفاقا یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی درآمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ در پا کرده
گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برفست با دوشاب یا عقیق با لؤلؤ خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت
زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش سنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان درآورد و گاه از گریبان برآورد در روزن دریچه آمد شد
نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت مشاهده کردی گفت چرا اینهمه میجنبی گفت ای خواهر چکنم دل تنگم و با بخت خود در جنگ قطعه ای بسا
کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار ور درون مانند سیم قلب سرتاپا غش است هر زمان از روی سالوس و ریا در نزد خلق سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است
چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب این چه ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود باشتباه را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگری را نزنی قطعه
خواجه بی جرم چون کند کاری که ازو باشدش پشیمانی هر دم از بیم طعنه مردم لنگ لک بنددش بنادانی حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در
حضر داشت اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبرفام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره
غنودندی قضا را شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبطی
با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم
هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر نیست قطعه هستیهاست با عدم مخلوط لذتهاست با عدم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست
بلکه جمعی بر آنند که درین نشاء خیر محض متصور نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی
بر تقدیر لطف و قهر با هم مخلوط و زهر و فادزهر با هم مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا
و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا دوا که تواش همچو عشق دانی درد
بسا هنر که تواش همچو فقر دانی عیب فی الجمله با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم
و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بسر
که گوئی و برنخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را بر غنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داده است یزدان اختیار زین دو هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر و دختر میزان عدل
نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه آن غلام کز چیزی نعمت خواجه را ندارد پاس برکند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عفتش چون داس
القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی
اگر ناچار شبقت غالب است و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنا را طالب من اولیترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوئی همی سلامت خویش
باش از قدر خویشتن آگاه کاولین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه جنس خود جو که عین بی خردیست گر کدا اصفهان رود با شاه هیچ دیدی بهم آشیان کبک و
شاهباز سپید و زاغ سیاه بنده پاس خواجه دارد و بس زانکه روزی بگیردت بتباه کاخرش شیر پوستین بدرد گر چه گرگ آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بدینجا
رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مآل باز داشته بترک ملامت تن داده ام و باختیار نیت و استماع ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علقت

قلّه: بالا و سر کوه
اختلاط: بهم آمیختن دو چیز
خرچنگ: سرطان
طپانچه: سیلی
سفتن: سوراخ کردن
فام: رنگ
بی بی: کدبانو و خاتون
قبطی: قوم فرعون
سبطی: قوم موسی
قرشی: منسوب بقریش
حبش: نام ولایتی است معروف
سم: زهر
پاس: حفظ
بهیمی: حیوانی
اولی: سزاوار
تن دادن: تسلیم شدن بامری و تن دادن

معاشرت نه همان شهوت مباشرت است بلکه تا ایشان بنداز کیسه سیم نکشوند سیم مدلشان در کیسه سیم برنجیم و تا هر یک بیست مثقال زر نخته ام مدادند حبه چند نقره خام در پای ایشان نقشاندم و این مثل سوداگر نیست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود **قطعه** سیا بخیل تو انگر که صد هزار کره زند در حرص گدایان شهر بر کیسه ولی ز کیسه زر نگذرد در آن هنگام که حرص سود دو چشمش کند کلاپیسه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش بدهم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشر ملتت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در مشت گذاری و بر پشت خسبی این کار از پیش نرود **قطعه** این چهره که تا از کنه سیاه است آن به که تا ب چشم شوئی کان سیم سپید خواهدت داد کفارهٔ آن سیاه روئی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خانهٔ خواجه بنیاد دزدی نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرد و التماس کرد که بیش ازین معذورم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه دید وی را بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهة بی میلی میل را چنانکه باید در سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام میبرد و اندازه خروج و دخول عرزه وی معین میکرد تا تمکن غلام بدست افتاد وی را گفت چرا اینها را در سپوزی گفت این دو را در گرو آن یک دینار که کم داده نگاه داشته ام بیچاره کنیزک آهی کشید و تمکن غلام را بارغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقر را چون رویم سیاه کند و حالت اغلاس چون حالم تباه که از نبودن یک دینار ازین دو گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم **قطعه** سیا سیه دل فاجر که سنگ بگذارند در آن زمان که وی از مفلسی بر آرد آه همیشه آه کشد کش خداد هد زر و سیم که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه **حکایت** مخدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلعتی داد که خلافت وی را در هر صنعتی استحقاق لایقست و با کتاب مرسوم و آداب با هزار گونه عایق شایق نامش چون شمایلش محمود است و بختش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی پدر را گفت که برخیزید دو گانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر بر سم ظرافت فرمود ای پسر گر من آفتاب پرستم که ملاحظهٔ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید **قطعه** شباب ای پسر که بطاعت کنی قیام زان پیش که آفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر زدن در طاعت که سپهر در عرصه دغا نبود لایق رکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی بنوعی ازاله ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا اگر بعنایت سبحانی فتح سبحات ظلمانی و نورانی بشده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار **قطعه** حق گفت با پیمبر دوی گفت با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام شب چیست روز کار جوانی از آنکه هست موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام گر در شب شباب شبیخون زنی بنفس ملک فنا و تخت بقا گردت بکام شاهان بشب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت بآسانی انتقام ورنه چو شد سپیده دم پیری آشکار بر نفس خیره چیره نیاری شدای غلام

حکایت تاجری عرب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است تاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است **قطعه** خوش آمدی که منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بباطن چو شهد شیرین است مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال افعی منقوش و مار رنگین است باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمر **قطعه** ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمهٔ الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از رویشان نشان است **قطعه** پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک گریز طینت ز آفاق جنس را از جنس مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف که انس انس پذیرد بدیو و دیو بانس آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بداختر استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا ار کمان کمان تیر تدبیری کشاده بهدف رای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه در نکث در وقتی محمود است و شباب

تاس
خفته

بهیمی
حیوانی

اولی
سزاوار

تن دادن
تسلیم شدن و راضی
شدن و مهیا شدن

ذاب
چکیده و خالص

کلاپیسه
گردیدن چشم از حال
خود چنانکه سیاهی پنهان
شود از شدت غضب

شست
دام و قلاب ماهی گیری

اجل
بزرگتر

صنعت
پیشه

رکن
آنچه خانه و غیره بآن قائم است
جمع آن ارکان

شباب
جوانی

وفاق
موافقت دوستی

تخمیر
امتحان

سیرت
نهان دل

[illegible] ... انس انسان [illegible] دیو زشت

وتبادر مذموم بوقتی دیگر قصه معکوس است و صبر بغایت منحوس و معکوس **قطعه** مکن سستی ای خواجه در کار خصم / گران سستیت سختی آید بپیش / از آن پیشتر کار دشمن بساز / که دشمن کند چاره کار خویش / از آن پس که ریشت در آموز پای / چه سود است مرهم نهادن بریش تا مثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی **قطعه** منه پا در طریق عشقبازی / مگر وقتی که از سر دست شوئی / دلا تا می کوئی ترک ناموس / همان بهتر که ترک عشق گوئی فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کتاب را تصریحی شاید **قطعه** چنان باید سخن گوید سخنگو / که باشد سهل و آسان در مسامع / نه در گفتش بود تفصیل عایق / نه در ایجازش بود اجمال مانع / بهر حال آنچنان باید سخن گفت / که باشد مقتضای حال سامع دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت ما را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر **قطعه** سخن سربسته گوید مرد دانا / که عاقل داند و جاهل نداند / ولی جاهل چو نبود محرم راز / بهل تا همچو خر در گل بماند و غالبا کسانی که در باغ محبت دوحه صفا کشته اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری هزار کتاب **قطعه** اشارتی که بارکند اهل خرد / بچشم مردم دانا هزار دیوان است / کلوکه نیست بسر عقل و هوش دیوان را / هزار آدمی که بود دیو خوی دیوانست نه آخر از رفتار پدر چندین بار است حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت با همه بغایت غریبست که مسئول نیابی و مامول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز راهی تا که چاره کار رسید ندانستم و اظهار آن نتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است انکار نکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی غاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی بدنواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضارا تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانه تاجر فرستند دختر بدفعت برخاست شمشیری بر سرش زد از پا درآمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بیکبار و بنهب رفتند چون شب سرآمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال با احباب خوش شود و دختر را مصاحب تیغ خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بحجره دختر رفت و صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح بسرایش دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته بهلوش خستند و بازویش ببستند و تمامت اهل محله بر صورت این حال محله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند **قطعه** مرد غدار ای پسر کرگی است / که مصور بود بصورت میش / آخر از وی رسد بدوست گزند / نوش مدهش بدل شود با نیش / جای درمان کلک زند بر درد / جای مرهم نمک نهد بر ریش / لیک هر بد که او کند با غیر / در نهان او بدی کند با خویش / از پس کینه بدی که کرد بدوست / باشدش بدو در پیش **حکایت** مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ درافتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید و از وی پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان می بینی که شهر گرد من میگردد و خانهای همسایگان یکان یکان درگذر است انتظار دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم **قطعه** کاهل سست رای سست نهاد / تخم ناکشته کشت میخواهد / پای ننهاده از سرای برون / سیر در کوی گشت میخواهد / بیریاضت هوای حور بسر / بی ریاضت بهشت میخواهد **حکایت** سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری وخیم داشت **مثنوی** رخ غم فزایش بدانگونه زشت / که دوزخ بر او مینمودی بهشت / رخش زشت و دل از کر دیو / رمان خلق از او چون ز لاحول دیو آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هرگاه در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی **قطعه** ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی / از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است / بر لوح جبین تو کریچهٔ تقدیر / با کلک قضا آیت ادبار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آئینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت حیف است ای احمقی چون تو الا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل **قطعه** احمقا عکس کجهان خر را / در رخ زشت خود معاینه بین / گر ز من باورت نمی افتد / خیز رخسار خود در آئینه بین **حکایت** بار خدایا کونی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بلابت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته بودند کی اندوستان جانی بر آنحالم وقوف داد چون آن سخنان شنیدم لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است فاذ نسبت ترک کو و اگر دروغ ایشانست وانه ایشانست تا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی **قطعه** ای دل چو تبرا کنی از عیب حسودان / بگذار دمان دروکه دارند بمیرند / چون نیک شدند از خود و حاجه

ساید

تبادر: آنچه اول بذهن رسیدن و پیشی گرفتن
ریش: جراحت
توضیح: ظاهر و روشن کردن
وارستن
دوحه: نهال
غمز: اشارت و کرشمه و غمزه
شطر: نیمه و جانب
غاسق: تاریک
نواصی: پیشانیها و جبهه ها
بدفعت: دفع کردن
مصاحب: هم صحبت و یار
محله: همسایها و کوچه ها
کلک: آهنی سرکج که دسته دارد پیلبانان
ضخیم: کلفت و گنده
وخیم: زشت
ادبار: ضد اقبال
مزاحم: زحمت دهنده
تبرا: بیزاری جستن و خود را بری کردن

شاید پس از آن نبود کر عیب نگیرند. **حکایت منظومه** سایلی هرچه میگرفت از غیر / بذل کردی بدیگران بی خیر / گفت با او کسی که این چیست / خود گرفتن کدام و دادن
چیست / گفت من شمع مجلس افروزم / خویشتن بهر غیر میسوزم / هم تو این شیوه جوی قاآنی / تا دل از حب مال برهانی / زر و دینار چیست در ره یار / گوش مالان
دو دل کنی ایثار. **حکایت** هم در این سال پادشاه اسلام مدالله ظله بایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از اعیان دولت ابدیم بالتزام رکاب منصور مأمور داشت
و بسبب علت باقلت و ضعف اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بمشایعتم
قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت
گفتی چه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هرچند ملک داری نیز منوط برای حازم و عزم جازمست لیکن در ملک
گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکارترست چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز
عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سابقه سیرت سلطان بخلاف شان در رتبت او ظاهر گردد با اندک وقتی وقع پادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت زنند و دشمنان سلامت مانند در رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت درآنست که ترک عزم
نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند. **قطعه** حزم آئینه صواب و خطاست / صورت هر عمل درو بینی / اندر آئینه کن نخست نگاه / تا که بد را ز نیک بگزینی
و غالبا حکم ملت و دولت ما در این باب اختلاف نباشد زیرا که متماثل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر. **قطعه** عزم باید که کار گیرد نظم / تخم ناکشته
کی بروید کشت / هیچ بر خویش تا گمان نبری / بی عبادت کسی رود به بهشت / و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض
بل عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک داری جز در ریعان شباب سلطنت بحصول نپیوندد باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از
هواخواهان دولتی جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی. **قطعه** شاه شیر است و عزم چنگالش / نکند صید شیر بی چنگال / هر کرا
عزم نیست در خور حزم / کار در دست گشته با دو بال / لاجرم رفته رفته حلقه زنند / گرد آمال لشکر آجال / فی الجمله چون آن عزیز این سخنان از استماع داشت حالی دست در دامنم
زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
آن بهره باشد و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته. **قطعه** در شب تاریک دیدم پادشاهی را
کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را / گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش / گو بر افروزند شمعی تا ببینی راه را / گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه
زین عمل در پرده دل ره دهند اکراه را / ماه را تحسین کنم زان رو که بی اکراه خلق / هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را. گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در
انجاح این مسئولم هیچ مضایقت نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است
زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصور است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب
خود بپوشند و هر کجا بی هنری است مدح دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بی هنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر دانسته اند راستگوئی
ضیا دانند که کبوتر مرده بازنده صید کنند و الحق نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاه دارند گفت علی الله راستگوئی لیکن گسیختن باقیست گفتم کدام است گفت
سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد خرد خردمند و منافی عقل خداوند هوش است. **مثنوی** بر حکیمی کو سخن راند ز حق / عیب نبود از حسودان طعن دق
زانکه از تابیدن اشراق جهان / آن نماند حق بماند جاودان / الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف آمالش اقرار کردم که اگر اجل موعود تأخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد
قطعه از نصایح بگوش هوش عقل / هرچه گوید بدیگران گویم / تا که عقلم بگوش میگوید / زشت باشد ز دیگران جویم. **حکایت** با آنکه سی سال کامل از وفات
پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میرود دو هفته بیش نرفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام

رایت: بیدق و علم
سریر: تخت و کرسی
عنفوان: اول وقت
تجاوز: گذشتن
متماثل: مشابه و مثل و شبیه و متقارن
جمهور: گروه مردم و اغلب است
ریعان: اول
انجاح: قبول کردن حاجت
لوم: سرزنش
تضییع: ضایع کردن
دق: عیب گرفتن و کوچک کردن
اسعاف: حاجت روا کردن
عنقریب: بزودی و در این نزدیکی است

و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم **بیت** یک نصیحت کنم امروز گر گوش کنی نفس پند است مبادا که فراموش کنی
گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بیم است که عاقبت خداوند بدان راست بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا
دشمن خویش را دوست ندارد **قطعه** هرکه با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار چون بود دشمن عنایت دوست هیچ پروا از تیر و تیغ مدار
اتفاقا چندانکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند
و تجربت بردارند لاجرم هرچندی سرمایه عمر نیست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی درآموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنج آید پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش دیده فصاد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنگاه نیش **حکایت** درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست
که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این
هر دو بیکبار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و جای بوسی پیش گرفتی
تا گر در تماشای این جشن مطلق العنان دارم حالی دستش ببوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری بسر نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور **قطعه** امیل اندر پی نشاط مرو
که از او صد هزار غم خیزد طالب عافیت بد بر مباش که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه بخیاطی
بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود حال بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب بشاگرد داد وی بشناخت و با مرد
بمنازعت برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را نیک ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی
و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد معاملت است و او را با من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد همتم
محک آزمایش رو نماید **قطعه** نقد گو پاک باش و گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست چند صد هزار گنج گهر هر گرا یک پشیز همت هست باری ترا چه
افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گداختی و بصیرفیان بازار تسلیم که با آزار خاطری رضا ندهند التفات نکردی **قطعه** همچو خیاط بی وقوف چرا ای پسر گر نکرده پاره کنی
جهد کن تا مگر بوصله صبر هرکجا پاره ایست چاره کنی حبذا آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره های دل را با سوزن بلا رفو نموده جامه
انقباض را بمقراض اعراض بریده و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اند راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری از آستین برآر و اگر خود چنین دامنی
بسجود کمان بربی برکمر زن نه آنکه بلوم لایمی و ادراک نا ملایمی چنان سر از جیب مکافات برکشی و بعناد برخیزی که گوئی تهمتن بخون سیاوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا
آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند **قطعه** نفس را بازکونه می بنهند
ترکتازان چو شب روند براه تا بدانکه که روز روشن شد کس نگردد ز رازشان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چونست که هر گاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تار آن راه بسلامت رفته و چون رفتارت بنیم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچت از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است که در این راه چیزی که بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
بلای تیره قناعت کنم معاذالله توان چو آب ز سرچشمه صفا خوردن غنی بخوان گدایان کی التفات کند که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد نه لازم است مر او را چو او دوا خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون
رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آنرا نیز که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر
نفس را جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه
عادت نفس آنست که چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بجانب کبریا التجا جوید **قطعه** نفس کافر بود ضعیف نهاد نیک با مردمان بیامیزد

دریغ: منع و مضایقه
استوار: محکم
زی: شان
سرور: شادی
ناسره: قلب و ناروا
معاملت: با کسی یکنوع کردن
پشیز: پول سیاه
انقباض: درهم شدن و شکسته شدن
خشونت: درشتی
عیان: آشکار
نفرت: دوری و بیزاری
بهره: نفع و سود
لای: کدورت و خرده جوی
ضرورت: لازم و واجب شدن

چون از ایشان تمامی شود   از فرح در خدای بگریزد   حکایت   یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامهٔ نیلی در خور ماتم زدگانست و من این رنگ را بفال بد
دانستم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن برآمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامهٔ خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را
برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بی‌رنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یک جامهٔ ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم از اول روز جامه را گم کرده بود و این همه
بجهه آن می‌آورد بعد از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامات را در خم مستی زد و تمام در رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن
که ملالت بخشم   قطعه   باری ای دل بترک عشق گوی   ترک هر چیز و هر که خواهی کن   وانکه اندر جهان ببازی عشق   شاهی از ماه تا بماهی کن   قطعه   ای دل که هردم از خم
فکرت برآوری   صباغ وار جامهٔ امید رنگ رنگ   سهل است هر امید که داری بروزگار   جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ   حکایت   مرا هیچ چیز چنان زشت ننماید
و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجهٔ بخیلی را بر سفرهٔ فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه‌های گران برمیگرفت و بی‌زحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر هست که لقمهٔ فقیر بیش نخورده
بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لحظهٔ نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بلعمه کشته و حکم دیت فقیه بخیل را
بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمه بینوائی که بر گلوی بخیلی رود دیت خونی نوشته اند   قطعه   مال مسکینان بحکم کردگار   خون شود ناچار در کام بخیل
هم بدانصورت که از فرمان حق   در گلوی قوم قبطی آب نیل   حکایت   ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز را نان
خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجائیکه هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم
مادر جا داشتی هر روز رزق میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ اقرار برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة
فی الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید   قطعه   چه کافر نعمت است این نفس غدار   که هر روزش دهد روزی خداوند   دل هرگز چو
کافر نعمتانش   نباشد دل بشکر دوست خورسند   گفت ای عزیز راست گفتی ولی من درین بلد غریبم و کسم نشناسد و همه قلق و اضطراب بجهه کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق
نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که درک سخن نکردی و ترک فضولی نگفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله
ماند که از فقیری سؤال کرد که درین شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست
ابله را بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانهٔ ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتی و اصرار
من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در روی نظر کرده گفت زهی بی شرم که خدا را از گبر کمتر گیرد   قطعه   نفس کافر نعمت ار امیدم دهد خدای   فطرت از فولاد و آهن گیرد و
یا اندوی و سنگ   وعدهٔ گر دوب خلقش رخ کند چون لاله سرخ   نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ   قطعه   شکر دشمن عبث گو ای دل   چون رسد روزیت ز سفرهٔ دوست
صبر بر جور مردمان داری   گر در منت بتن هزاران پوست   و امتحان خدای در حق تو   راستگوئی حدیث سنگ و سبوست   حکایت   یکی از لشکریان شنیدم ابرهٔ قبائی بخیاط بداد
استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا باسانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمعش بجوش آمد گفت
ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی قسمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیانرا چندانکه
جامه تنگتر و کوتاه‌تر است در میدان رزم چست‌تر و چابک‌تر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و اندازه تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد از این گیسا بر ترتیب همین گفت و برفت پس از هفته
بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خرد باندازهٔ لعبت طفلان در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بروی استاد نظر کرد و گفت این قباهای خرد با این اندازه و ترکیب اندام
کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نه گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لحظهٔ زحمت کشیده بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست
گفت نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قباست لیکن بغایت تنگ و کوتاهست گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه
شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود دانی که ابرهٔ یک قبا از صعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد   قطعه   از کاسهٔ آشی که بیک فلس خریدی   خواهی که همی اطلس و سنجاب برآید

صباغ: رنگرز
تقاضا: مطالبه
درنگ: مکث و تانی
خائیدن: بدندان خائیدن
مضیق: تنگنا
قلق: بیتابی و اضطراب
بلید: نادان و کودن
متکفل: پایندان کننده
الزام: گردانیدن سخن بکسی
جوار: همسایگی
گبر: مغ و زردشتی
روی: یکی از فلزات
چست: چابک و چالاک
غایت: منتها و حد
صعوبت: دشواری
لیکن
فلس: پول سیاه

از قطره آبی که کس انگه سیر خواهی که همی رود سیلاب بر آید **قطعه** راستی این حکایت از سر صدق کار با زمانه را نه اهلی سفله گر سخافت رای نظم یک خانوار شوند چشم دل
همی جهان او را میر چندین بار اگر کرده **حکایت** سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد
که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم بحجت آنکه این نوع اعتراضات که حالی بود و ناصیه باید از ایشان استنباط نکردم **قطعه** همی گویند این افزون
نباشد در بهشت که مدعی کس انباشد با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالستم که لب بربسته اند با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال **حکایت** وقتی یکی از همنفسان گفت حبیبا
چرا خداپرستان خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خداپرستان دو صنف دارند بوجهی کریم اند و بوجهی بخیل اما از آنجهت کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند
و از آنجهت بخیلند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند **قطعه** با هرچه در زمانه کسی را تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه دانی که سنگ سرمه و بیخ گیاه را دارند
از تعلق خاطر چسان نگاه ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند خاک را غالبا موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت بیشتر است در حفظش
بیشتر کوشند و هرچه کمتر از و چشم پوشند **قطعه** خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان در عشق دوست با کف خاکی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست در چشم اهل دل کف
خاک کمتر است **حکایت** زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس بتماشا بروی گرد آمدند و در آنمیان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی
سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر تو این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا مگر موجب رسوائی من شود **قطعه** نفس را بین که با هزار گناه خویش را از اهل حال میداند
هر چه بروی کمال عرضه کند سر بسر را خیال میداند **حکایت** رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود و خبی و ضمیر را هرچه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش بدست
گرفته بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تأملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی
که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد شد بسیار بوده **قطعه** آن شیخ ریاکار که بر دوش فکنده
چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و شنیدیم که زیرش میگردد شد آمد بسر کوی خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی
از اعیان حضرت در فلانجای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکند گفت گوز را پامال میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل عیب خود در غیبت دگران عارفی گو که عیب مردم را
نیک باشد بچشم دل نگران **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت که خانه سرایت اغلام است در لغت و معنی در شرع حرام است چون لکم گفت سهل باشد چون بر رهبر نشینی قدری میل کن
بیت گر روی قبله است ترا مهر زد بنیست آن سیخونک ازان اندکی از میل ثانی **حکایت** در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت عجیب و نیکو اندام **مثنوی**
تو گفتی که از تخمه رخش بود کش اندام نیک و رو آهنی بود برفتن چو باد و بجستن چو برق همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ببالا و پهنا چو اسبان نجد ز زیبائی خود دمادم بوجد
و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات هر کرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت آن کره رهواری بدست افتادی بصد دینار از دستش ندادی
و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا بره قبائی نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی و هما ناکه چون نان ساده موجود فحل نادر الوجود بودی

قطعه دختر معنی ز خاطر بکر زاد و کر برفت	وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال	هم مگر بکر سخن را بعد از این قاآنیا	در حجاب طبع بنشانی چو ربات الحجال

وقتی مسکینی را مادیانی بود مشکین بر دو بخت بره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سبیل هدیه تسلیم کرد انگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بعادتی که دیده و دانی دست بها دا
و خروشیدن آغاز نهاد تره مبنی باگرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در تحت فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد چه
حکیمی گفته که اصل حکمت در کار انداختن مادیان و تمنا عش در اول حال است که لحظه تشبق فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرود ماند تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید فالعهده
علی الراوی **قطعه** حکایتی که کس ابن قول دیگران گوید اگر صواب بود و ور خطاست معذور است حدیث کفر کسی گفته دیگری شنوی مخوانش کافر که رسم مردمی دور است
فی الجمله آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر نمود چه در اینکه حسن الاشکال است جای اشکال نیست **مع** فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی این فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد

سخافت: تنک عقلی را گویند
فیلسوف: حکیم یونانی و دانا حکمت
گسستن: بریدن
تعلق: دلبستگی و دل بستن
فاحشه: هرزه و بدکار
پیرایه: زیور و زینت
خبی: مخفی و پنهان
پی: رگ و ریشه مفرد
فرود: زیر و پست
مستور: پوشیده
فحل: نر از هر نوع حیوان
وجد: شوق کردن
پشت: صلب
رب الحجال
کنایه از خوبی
اقتناع: اباکردن

بقوت

بقوت تمام در سپوزید و چندانکه منع بر خاستند مفید نیفتاد و بعد از فراغ خداوند ماویان با راه رفته و کون دریده ما دیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت خانه خویش روان شد و نزکت از
میراند و این رباعی میخواند **رباعی** گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد ور ترک وفا کرد چه میباید کرد منحوست دلم که بر نشان آید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد اتفاقاً در راه یکی از دوستان
باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبه مسکین گفت کرمهمی واجب بود گفت آری کونی وا بره قبائی بمدیون بودم رفتم وادم وایکنک بخانه میروم **قطعه** کو ملول از سخن
راست قاآنی ستم است ار سخن راست تکدر گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد عین غبن است پی سود مزوّر گشتن چون بهر روز ترا روزی مقدر برسد زشت باشد ز پی
رزق مقدر گشتن روی جان سیهی و سود نبینی ستم است رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن **خاتمه در نصیحت ابنای ملوک** پندی چند چنانکه عقلا گفته‌اند بگویم
هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد نپذیرد **نظم** ما بر احباب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم هر کسی کالای متاع نپذیرد نقد را داده باز پس گیرد **پند** امیر بمنزله طبیب است
امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض متعلقه و امثال آن مرتفع شود از قبیل ضماد برخی از
از امراض مملکت بتهدید و تخویف زایل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضوی بدرد آید علاج آن عضو مخصوص باشد عضوی که منشأ آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات باید است
یعنی دزد را بریدن دست و حسود و سعایت کننده را بقطع زبان و خواهان بخیل را گرفتن مال و صاحبان عشیره را نفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و بر این دستور **حکمت** اشرار مملکت
شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است
یعنی تا هر کجا که سرایت کرده قطع لازم است والا شخص مملکت بهلکت انجامد **پند** حواس ظاهره و باطن بمنزله دیده‌بان عضو مند که هر یک را فایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه
حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و بر این قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگری را در آن مدخل نیست
چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگری را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس پس در اطراف مملکت دیده‌بانی از پی هر عملی که قوه آن
عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازم است و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده
مثلاً اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت برکار و چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و بر این قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا او را
داده مثلاً مردمان متحمل و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشأ فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیده‌بانان بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش
قصوری افتد و صلاحش واجب باشد همچنان دیده‌بانان مملکت را چون منقصتی افتد صلاح واجب گردد و گاه باشد که صلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازم است و بر این قیاس **پند**
کسانیکه ظرافت و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت و
شوخی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکر را از بیم جستن و بستن باشد دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند و در وقت
جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود **مثنوی** کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همی داشت باید نگاه عتابی نهان اندرو صد خطاب خطابی نهان اندرو صد عتاب
بهر نوش او نیشها جان گداز بهر نیش او نوشها دلنواز یکی دست شمشیر زهرآبدار یکی دست دریای گوهر نثار بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع و وسعت خلقشان
بیشتر باشد قضاء حوایج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر نماید **پند** پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان
معبس و مهیب که دوستان عرض حوایج نتوانند چه این هر دو صفت اندک اندک منفعت آرد **پند** پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشانست چندانکه
خصوصیتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف شود و سفیر را از اقبال بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول حکیمی مرکب القوی است و چرا نباشد که منظور
تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهدبازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جدی
که دارند از پی اوست همین قدر بیش نیست که طریق کسب آن هر یک دامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طبیب
گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه‌ام متملق گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و

بایدکه

سپوختن: بزور و عنف چیزی در چیزی فرو بردن
ملوط: لواطه داده شده
مدیون: قرض دار
مزوّر: دروغ
رایگان: ارزان و مفت
تطلیه: ضماد کردن و مالیدن
سعایت: بدگوئی
قطع: بریدن
عشیره: ایل و قبیله
اخیار: برگزیدگان
حاسه: حس
دقیق: نازک و باریک
شایسته: زیبنده
همرهان: همراهان
حوایج: حاجت مندان
شوخ: بیباک و دلیر و بیحیا
عبوس: روی درهم کشیدن
مرسل: فرستنده
تملق: چرب زبانی کردن
شاهد: محبوب و نیکو روی

اما ردو فواحش حق الغفلان والبهتان مثنوی بغیر از مال کس را هست کامی ولی هر یک براو بنهاده نامی نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و مال گویندش
امیران غرض نامش بعرجا در میانست طمع محفل و نقل بیانست بصد نامش اگر خوانند گربیت چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست و نعم ما قال القایل بیت
عباراتنا شتی وحسنک واحد وکل الی ذاک الجمال یشیر باری پادشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت
و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که همین معنی موجب جرئت و جسارت ایشان گردد پند بر سلطان لازمست که هر سفیری
که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی
از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم وچون مقصود از نصیحت خیرخواهی است اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که
این نصیحت را چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن وطبع را در قبول آن امتناعی نباشد نه بینی که خداوند عز و جل فرماید قولهم قولاً لیّنا مثنوی

سخن گفتن خوش است اما بآرام — بآرامی فتد نخجیر در دام
ولی با اهل دنیا سخت گو باش — چو خنجر تیز دم چون گل دو رو باش
مگو تا آشنا با کس سخن سخت — اگر خواهی نیفتد در خطر بخت
مبادا از رم گوئی رام کردی — زمهر دانه صید دام کردی

پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل نظر هر چند سلطان
و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام را بدست آویز آن معاصی با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند و اندک اندک همکار با بیدلکت گردد پند
پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست برساند و باطراف ممالک خویش یرلیغ فرستد تا اهالی هر مملکتی
معاملت خویش را بدانند و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود عیاذاً بالله
پادشاه را در عداد طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق نداند دانا — خواه از نکهت گل میرد و خواه از دم تیغ
عمر فرمانده ایران بسلامت بادا — که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است
و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار و راتبه لشکریان نگاه ندارد و مملکت را از وجود لشکر بی نیاز
نداند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر آرد و در آن وقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار
نه بنظم نای و کوس دگر — چون در آمد بحجره عزرائیل — چه کند کاسه فلوس دگر پند پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نفرماید چه
عامه همین معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل
نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال
ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیردستانرا با مثال این خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند و من بعد بترک آن عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پند
پادشاه باید مناصب پدرانرا برسم میراث بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ کشته شوند واگذارد و تا زندگان در جنگ سستی نکنند و
اگر احیاناً استحقاق نه بیند مناصب را با همام دیشان مفوض دارد و در سایر جمعی دیگر که مربی آنها شوند و در هر حال چه دادن رسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند
عمال را بخیانت گوشمال لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازمانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه عموم گناهکاران را دام
که خیانت ملکی از ایشان نه بیند حبس فرماید چندانکه پند گیرند پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد
و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نفرماید چه او نیز بهمین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب دهقان چو انرا ماند و مملکت بوستانرا و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است
خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید هر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد

نیاز: هدیه فقرا
طراز: زیب و زینت
توقیر: وقر نهادن
تمجید: بزرگ داشتن
گسیل: روان کردن
رطب: تر
عذب: شیرین
ندما: جمع ندیم هم صحبتها
اصغا: شنیدن
نخجیر: صید و شکار
خطر: بیم و دهشت
حجره: معرکه و مجمع
یرلیغ: فرمان پادشاهان
عداد: شماره
ادرار و راتبه: وظیفه و مقرری
ناهی: گزمای جنگ
وثوق: اعتماد و اعتقاد
تجاهل: خود را نادانسته نمودن

تا از سپه کار

تا رسیده کار آنکه بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیران که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آشنایان نوازد و اگر برخی را جانشین که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی چاکران شود . **قطعه**

بوستان پیرا به یک چند گرد و گرد باغ
تا برآرد گر گیاهی بگرد دار و ضعیف | تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت | گر درختی با بود بیند زبی آبی نحیف

پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید **اول** شجاعت **دوم** اصابت رای **سوم** تجربت **پند** پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه فرماید **اول** آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرف و شوارع آنطرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیهٔ طرف خصم کند و گاه بر سبیل نسبت آنطرف را نام برد تا موجب اشتباه شود **دوم** آنکه پیش از تهیهٔ اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند **سیم** آنکه هر روز لشکر را بانعام و خلعت و پیام مشعوف و مسرور دارد **چهارم** آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر متعددتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و تا مدتی بسیار نشیند لاجرم باید که طرح سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند **پنجم** آنکه کسانی را که مقدمة الجیش فرماید حلیم و شجاع و کاردیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیزمغز و نادان و بیکاره و خردسال باشند که باندک غوغائی پشت دهند **ششم** آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او اطلاع خبردار شود **هفتم** آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة **هشتم** اگر ناچار کار او لی موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد **نهم** آنکه ملاحظهٔ باد و آفتاب و گردی که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بجدی که از جنگ حاصل باطل آمده **دهم** آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینحال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر با دام که از دشمن آسوده نگردد و به نهب و غارت و تاراج بازماند و چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیا غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد **پند** سه چیز است که پادشاهان را از کار باز دارد و بغفلت سپارد **اول** شهوت و مجالست کواعب اترابا **دوم** حرص جمع مال و زیادتی اسباب **سیم** مداومت شراب و قمار **پند** پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خردان ننهد که درازگوش بار فیل بر ندارد **پند** پادشاه باید خانهٔ مردم بنزول ندهد که خدا همین معامله کند **پند** دخل سرچشمه است و مخارج جویهائی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه بسته شود جوبها خشک شود پس هر کس آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند **پند** پادشاه باید وضیع را بر شریف نگمارد که نیز با او خدا همین معامله کند **پند** خرج باندازهٔ دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه بمعنی حکایت آن معقول است که بار دوش پیش قدم و پاگیر در چیز عدم باشد **قطعه**

الا ای آنکه خرجت هست موجود | بکارت می‌باید دخل معدوم
شنیدستی کسی از بهر جولا | نشیند بر فراز اسب موهوم
نماید خلق الا در که خلق | کس موهوم با کیر معلوم

پند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **پند** پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزهٔ ملت آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بندگان دین را خوش آید لاجرم با آبادی دنیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت **پند** پادشاه باید بسخن سخن‌چینان اعتماد نکند **پند** پادشاه باید عزیزان را نوازد و زوار و سیاح و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند **پند** پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید **پند** پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدای از وی غافل نباشد **پند** پادشاه باید هیچ حکمی جز بعدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته‌ام هر آتشی بنفس تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم خاموش شود **پند** پادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت انبیاست و تکبر صفت اشقیا و من گفته‌ام اهل تکبر را در نطفه غش هست چه سرکشی صفت آتش هست و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود **پند** پادشاه را بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده و بنفس او تاخته اند بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر **پند**

نحیف: لاغر و ضعیف
اصابت: راستی و درستی و صواب گفتن
آوازه: شهرت
مشعوف: شادان
تغافل: غفلت ورزیدن
انبوه: بسیار
مقدمة الجیش: پیشرو لشکر
نفر: گروه و طایفه
تعاقب: از پی رفتن
نهب: تاراج
خانهٔ نزول: خانهٔ رعیت که سپاهی در او فرود آید
موهوم: چیزی که در وهم گنجد
توقیر: تمکین داشتن و وقع نهادن

پادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان باستخوان رسد غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود
بپسند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضهٔ اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافو اضداد صورت نه بندد بپسند چنانکه امراض طبیعت از غلبهٔ اخلاط است چنانکه
اخلاط قوی تر مسهل و منضج قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبهٔ اشرار است و لازمست که نخست بنضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزلهٔ عروق جسد است جمع نموده
آنگاه ازاله نماید بپسند پادشاه بسایهٔ خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع از احوال
بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی دهد پادشاه باید هر یک را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چندانکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد بپسند چنانکه
خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را استتاری کند تا وقتی که خود پردهٔ خود بدرند و اصرار کنند مستوجب عقوبت گردند بپسند چنانکه خدا امین است باید
پادشاه امانت مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بواسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بپوشند
و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد بپسند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تألیف قلوب شود بپسند
چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم
و جاهل و عارف و عامی همه را بجمعیت خویش مستمال دارد بپسند پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه یکی
آنست که صفت جبرایی دارد یعنی نیک و بد را بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد فرستند بپسند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروفند
مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند بپسند شحنهٔ مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم
جانب اغنیا و اعیان دولت که لهو و لعب مقصود ایشان است نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را معصیتی که بروز دهد منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول و کسی که هم
مشرب خود باشد منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و سخن ایشان التفات نفرماید کینهٔ پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال
خیانت جایز دارند بپسند پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار از پیش نخواند چه بسا باشد که بیش از گناه عقوبت فرماید بپسند پادشاه باید اهل باطن را
در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آن دو طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از سلک خود دانند بپسند پادشاه باید اگر چه در ولایت خود
تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که این تربیت بجود نزد گیر دارد
بپسند پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند و الا فریب خورند بپسند پادشاه باید ذخیرهٔ عالم بگیرد و بدیه معلوم بداند که این هر دو خالی
از مصلحتی نیست و اگر علت بنصیحت گفته شود سخن بدراز کشد بپسند آنان را که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرمود پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان
چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم بپسند ثغور مملکت بمنزلهٔ اطراف
جسم است که افاضهٔ روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را منقصت افتد پس لازمست که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
بپسند چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون اهل مملکتی یا طایفهٔ ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران لازم باشد بپسند
پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را و بر پادشاه لازمست که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکاوحت ایشان قصور یابد بپسند پادشاه
چون ارتکاب عملی را موجب جزم لازم بیند تاخیر جایز ندارد که تاخیر تردید آرد بپسند پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نفرماید چه از کلمات نوشیروانست که
بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد بپسند تجار خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا
متاعشان بسلامت آید و حکم معاملاتشان با جناب قاضی بنهج شرع فرماید پس پادشاه باید اوّل طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوّم قاضی عدل بر ایشان گمارد

تکافو: مشارکت کردن
زوایا: گوشه‌ها
ازاله: پاک کردن و ستردن
ستّار: پرده پوشنده
تخریب: خراب کردن
تألیف: الفت کردن
استمالت: امالهٔ قلوب کردن و بدست آوردن دلها
ناموس: عرض و حیثیت
تفرج: تماشا کردن
ارتقا: بالا رفتن
معارج: نردبانها و جایهای بلند
ثغور: سرحد ملک
مکاوحت: با کسی کوشیدن و دشمنی کردن
شوارع: راهها
شارع: صاحب شرع

پند مملکت عروسی است که ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهة معموری لشکر باید
زیرا که مار زور است زر هست ولا بعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر چه زر بمنزلهٔ عسل است و ما دام که عسل را سر بپوشند مگسان بروی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد
هزار طبق عسل دو ندهد پند پادشاه سر چشمه است و طبایع دیگران جوئی چند که از سر چشمه بهر سو جاری شود ولامحاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد
و اگر تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند پند سلطان عادل بمنزلت انسان کامل
دارد که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت آن بود که زنان را بخانهٔ آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم
کند پند خاطر پادشاه باید آینهٔ صاف را ماند که نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی تا هر کاری مستحق آن
کار رود پند کسانیکه مرتبهٔ موی سر دلیه و ناخن دارند که چون زیاد شود اذیت رسانند و دفع و رفعشان هر چندی واجب اگرچه بدن را از امثال آنها اینها گزیر نیست
از قبیل رنود و اوباش وقس علی هذا من شئت و ما شئت قریباً و بعیداً پند رعیت گنجست هرچه بیشتر و محفوظ تر خوشتر پند ادبا و شعرا و وقایع
نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است هرچه بیشتر ماند و دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد پند خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح
پیک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و از این قبیل است طبیعت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت
بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت امری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره برآید شاید مکیدتی که موجب منقصتی باشد
عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی برید و الحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر
همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پند در هر که داعیهٔ منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه مکیدتی یا خصومتی
واقع است پند پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندد و مناط اعتبار داند نه گفتار بلند را چه مجربست که هرچه بی مغز و میان خالی تر است
بانگش بیشتر است پند پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا مملکت بیگانه پراکنده نشود چه شک نیست که در اینحال پادشاه را
مذمت کنند و اینمعنی موجب جرئت و جدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه بنیکی برآید پند
پادشاه مقرر فرماید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان زحمت ببینند و بدین زحمت ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند
و هیچکس خوی پادشاه نشناسد که شاید در تملق در امری معظم فریب دهند پند اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را
مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پند حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که مدهند و سیاست کنند تا دوستان درآمیزند و دشمنان
بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان
بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود پند چنانکه پادشاه را زبان یکیست گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس دلست و دل منبع محبت و
عداوتست لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند خلق دو روئی کنند دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه ادرار و
وظایف طلبهٔ علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکند که خوی ایشان گیرد و دین را زیان رسد پند پادشاه اگر اهل مملکتی را
جسور بیند عاملی مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذلک در هر مرضی بضد علاج فرمایند پند پادشاه مطالعهٔ کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید
و چندانکه مکرر نیکوتر شود چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد پند چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد
باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنان که بمناصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بجاه بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پند پادشاه
باید هر صبح و شام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس بزوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز

رنود: رندان
پیک: سفیر و رسول
منحرف: کج و نا راست
استنباط: از قراین چیزی فهمیدن
داعیه: خواستن و ادعا نمودن
پراکنده: متفرق و پریشان
رکیک: سست و زشت
مآل: انجام و عاقبت کار
جاسوس: کسی از چیزی بکار دیگر خبر دهد
مهیب: بیمناک
مزارع: مزرعها
بها: روشنی

افاضهٔ نور داده است که بسیط زمین را روشن دارد و همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافهٔ نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چندانکه بصفت جود و سخا منسوب در ملک وجود معروف تر است **پند** پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار نازد تا چون غالب شود صیت قدرتش با دشمنان قوی استماع کنند و حساب بدارند لکن با دشمن قوی بتدبیر جنگ کند تا از حزم دور نباشد **پند** پادشاه اگر دشمنی با جنگ آرد مادام که عشایر و اقوامش مضمحل نشده باشد بذل کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند تا فراخور گناه قصاص کند **پند** پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اضداد لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند **پند** پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ و صلحا را در امری که مقرون بهوا و هوس نباشد و حشمت ملک گویند بپذیرد ولکن آن عمل را چنان بجای آرد که عادةً از پادشاه دانند تا بخود او گرایند **پند** پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از او دانند اگرچه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگرچه از او باشد تا این عمل موجب تألیف قلوب شود **پند** پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که آن معنی متضمن هلاک سلطان بوده **پند** کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند **پند** پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد **پند** پادشاه شعرا و عاشق پیشه گان را در امور ملک مدخل ندهد که اینان را لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند **پند** پادشاه را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا آن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان **پند** پادشاه را در نظام ممالک دست درفشان بکار است و تیغ سرافشان

بیت
تا که بدان دوستان شوند فراهم — تا که بدین دشمنان شوند پریشان

پند خزینهٔ سلطان وقایهٔ سلطانست **قطعه**
شاه شمع است و مال پروانه — گرد پس پیش شاه جان سپر است
در کف دوستان شه تیغ است — در بر دشمنان شه سپر است

پند پادشاه را لازمست که زبان خواص را با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوال اینان منوط **قطعه**
چون سخن گوید بمنبر واعظی — گرد او گردند جمعی با تحسین
هیچکس گفتار زاغان نشنود — تا بود بلبل نواخوان در چمن

پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن **قطعه**
تا شاه سر گنج جواهر نگشاید — از هر طرف شاه سپه می‌نشود جمع
تا نور فشان می‌نشود شمع مجلس — پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع

پند با دوست جفا کردن جهالت است که با دشمن وفا نمودن **قطعه**
ظلم محض است خشم آوردن — با کسی کز تو جان ندیشت دریغ
هم بر آنان که جور صرف بود — جود در موقعی که باید تیغ

پند پادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته‌اند الحزم سوء الظن **قطعه**
حکیمی از همه خلق بدگمان میبود — یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم
جواب داد که دنیا لبالب از الم است — بحکم عقل من آگنده دارمش از بیم

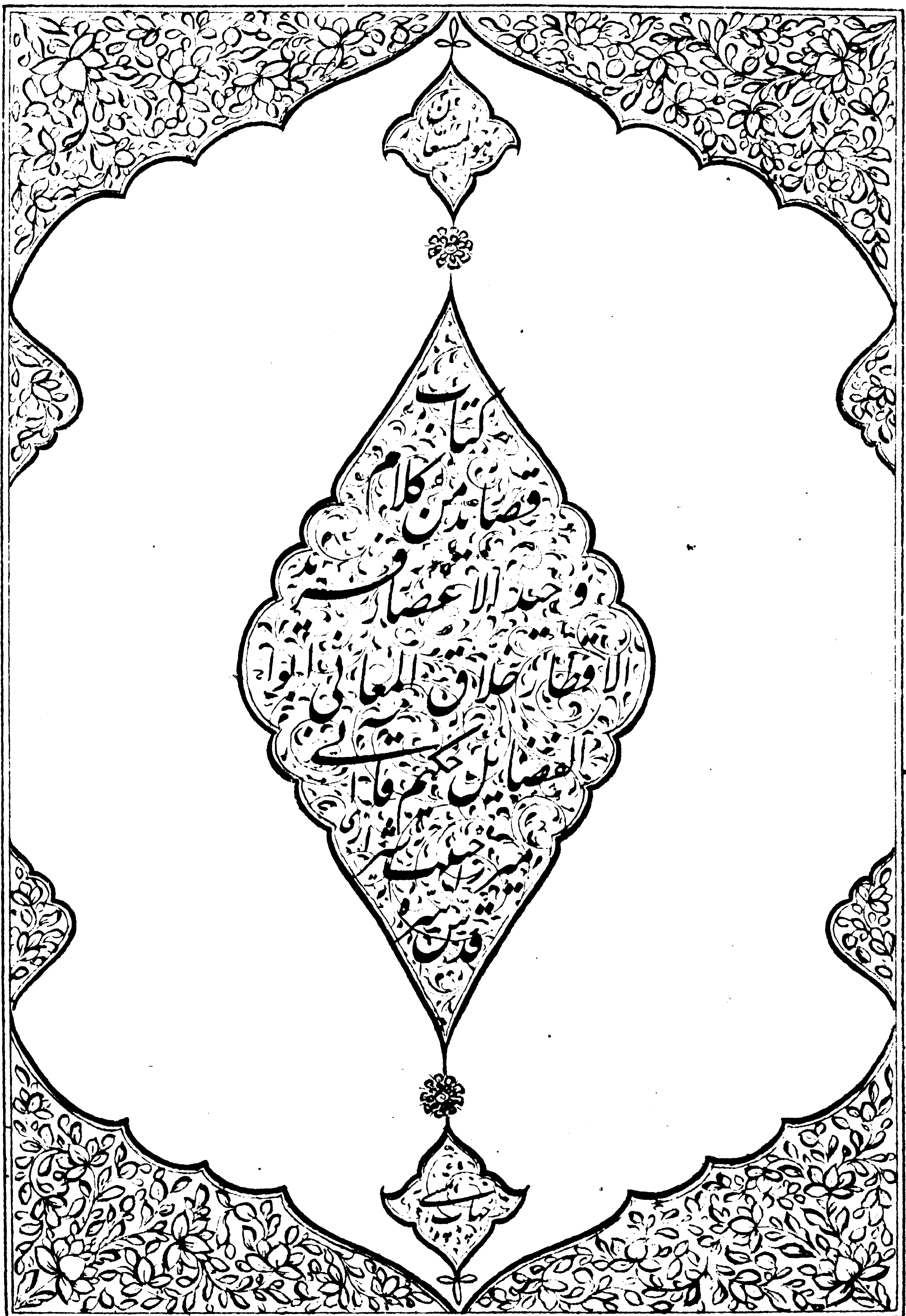
خاتمه

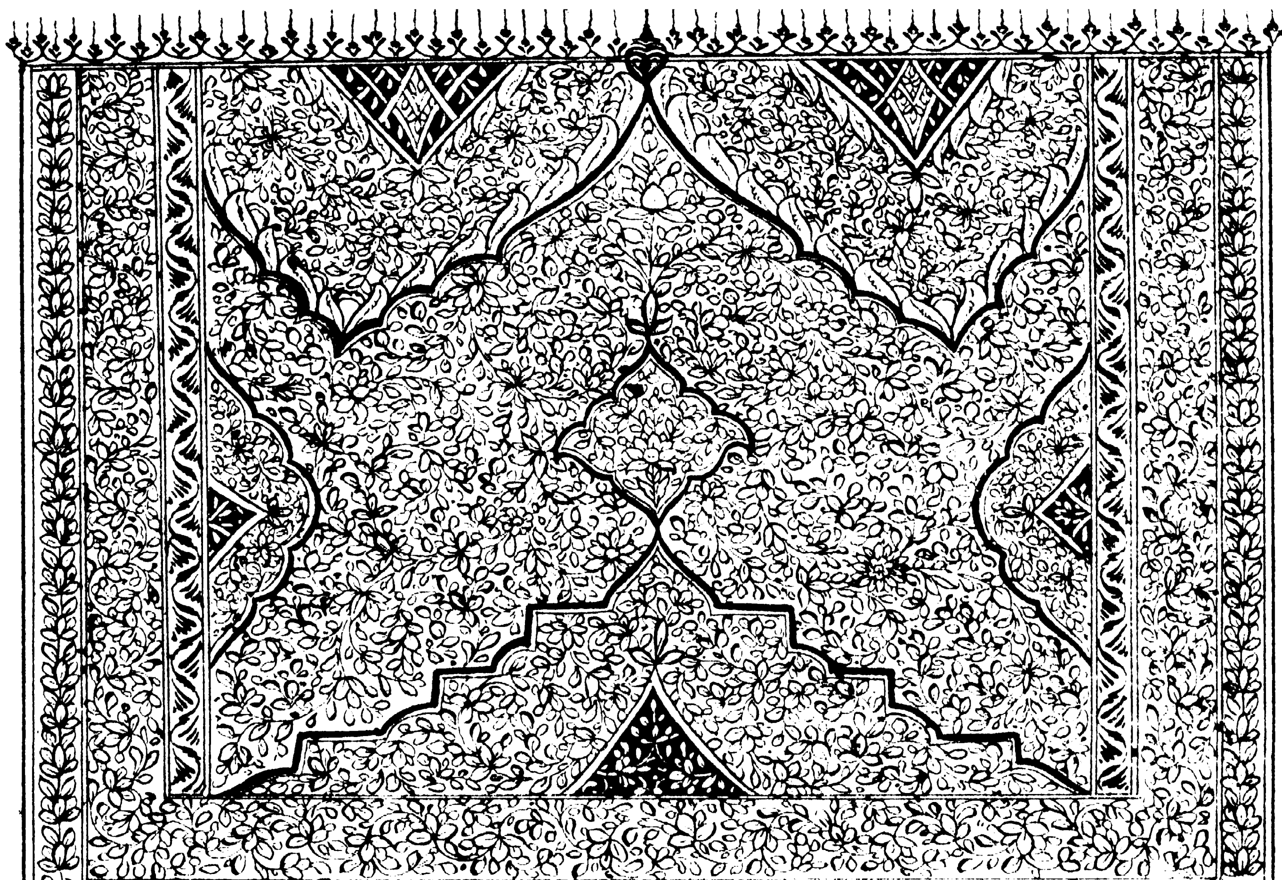
نیست در و عاریت از هیچکس — خاص من است آنچه در و هست و بس
خاصه که در طی عبارت همی — رفته بدانجا اشارت همی
رفته بنا و رجب ایام سبت — پنجه و دو سال و هزار و دویست
بسکه ز غم کوژتر از ناله ام — راست چو پیران نود ساله ام
شادی عالم همه در این غم است — عاشق ازین غم بجهان خرم است
هر که ازین غم بدلش پرتو است — در نظرش ملک دو عالم جویست

شکر که از یاری یزدان من — جمع شد اوراق پریشان من
جز دو سه بیتی ز عرب و ز عجم — کامده جاری بزبان قلم
تا ز حسودان نرسد دق مرا — سخرهٔ باطل نشود حق مرا
کم بود از سی و دو سه سال من — لیک بسی خسته بود حال من
لیک غم من غم عشقست و بس — زانکه جز او نیست کسم دادرس
غم اگر اینست فزونتر خوش است — بر صفت قند مکرر خوش است
یارب ازین غم دل من شاد کن — وز غم دنیا دلم آزاد کن

تمت الپریشان اتمام تحریر کتاب پریشان ادیب کامل و اریب فاضل خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا حبیب [illegible] قدس سره العزیز
فی دهم جمادی الاول سنه [illegible] بقلم اقل عباد الله محمد ابراهیم الشیرازی چاپ شد بمبئی

تاختن: هجوم و هجوم بردن، عدا اندن
اضمحلال: پامال کردن
صدور: وزرا
گرائیدن: میل کردن
متضمن: سپردارنده
مدخل: دخل
وقایه: سپر
انجمن: جمع و فراهم
آگنده: پر و لبالب
سخره: استهزا و بازیچه
کوژ: سیه پشت


کتاب
قصائد من کلام
وحید الاعصار فرید
الاوطار خلاق المعانی ابو
الفضائل حکیم قاآنی
میرزا حبیب شیرازی
قدس سره



قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

دو چشم ندا رسید ز درگاه کبریا
ای بنده کبر بهتر از این عجز بارها

خواهی مرا صبیر و خلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر و خطای تو برملا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
خلق ار کرم کنند چه منت بری زما

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر
روزی من بری و کشی منت کیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر
تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
آخر نکاح را نبود فرق از زنا

کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر
کس گفت نقشها همه در نامهٔ قضا

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب
کاه است در تحرک و جذاب کهربا

آن از طریق جنگ کند با تو دوستی
وین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن
وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه
در خواهیم خبیر چرا میکنی خطا

مائیم خالق تو چو حاصل شود تعب
خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا

که چون عسس ز خون بکسان
که چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون
یعنی بجلسه ایم نه پیچیده در ردا

گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه
دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

در گردش است لعبت و لعاب در کمین
در جنبش است خامه و نقاش در قفا

دیوار برای آنکه بخوبیت شود دلیل
نقش از برای آنکه ز کیست کند جدا

آن لازم ز رم شبههٔ باطل کند بیان
وین گرم گرم نکتهٔ ناحق کند ادا

گر عز قبول ملت اجداد گو دلیل
در جزو ثوق عادت اسلاف گو گوا

کیا
بکسر اول یعنی پادشاه
جبار است و صاحب
خداوند را نیز گویند

گوا
مخفف گواه است یعنی
شاید باشد

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان — آن رند داوستاد و تو نادان رها
آن آردت ز مسلک توحید منصرف — وین آردت بمهلکت تزویر ره نما

تو در میانه بایم و حیران و تن زده — افکنده از سفاهت و آموده از عما
بر دیده خلوص تو حاجب شود هوی — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازنده ترا بشرک خفی دیو ممتحن — آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس از کسالت اصلی شود معین — صنع ترا جهالت فطری شود غطا

گوئی که صلوات که شرع است تا بچند — رائی که زکوة که دینست ناروا
تا رفته رفته وعده دل شود قوی — تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گوئی بخود که رب ز چه رفته است در حجاب — رائی بدل که حق ز چه مانده است در خفا
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام — ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و خدعه ای دیو پر سخره — تا چند کفر و سفسفه ای مست ژاژخا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد — بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

گوینده را بباید تا وف کند خروش — گوینده را بباید تا گنگ کند صدا
سر نیست زیر پرده که میبود آسمان — آبیست زیر پره که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز — بی کردگار گه نشود آسمان گرا
شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز — میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی بتخت بنقاش آن سریر — تحسین کنی درست بمعمار آن بنا
گوئی ببخشک صنعت نقاش آفرین — رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه — آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
بیقادری بوادی هستی نهد قدم — بیصانعی بعرصه امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف — آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
بی آمری بسیط جهان را شود محیط — بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشاه — آیات عرش من چه کم از عرش پادشا
با این که امید تفضل بود بکس — با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بمین طاعت برهان حق علی — الا بعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم — کهف وری امام هدی آیت تقا

سطح حیات خط بقا نقطه وجود — قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف — مصباح فیض راح روان روح اتقیا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم — نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت سراج دین — مفتاح صنع درج سخن کوه سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق — مرآت وحی رایت دین آیت ولا
معنی با و بسمله مسند نشین کن — مصداق نفس کامله علت گزین لا

گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال — ور رای او برامش گردون دهد رضا
ماند قضا بپای که حرجها ای قدر — گوید قدر بمادم که مضاستای قضا

پاینده دولتیست بدو جستن انتساب — فرخنده نعمتیست بدو کردن اقتدا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید — خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان بنیکت توجه او بهترین ملک — سلطان بنیکت تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین — نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یا رب کراست حق — الحق فقل منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم — اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات — ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و شمع — دریا و قطره ذره و حرف برده بوریا

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان — بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل — نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشتق معاد و حرف — عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
بالله من قلاک بصیر آفقد ملک — تالله من اتاک خبیر آفقد سخا

ذات تو سرفراز بتمجید ذو المنن — نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف — از هستی تو دوحه ابداع را نما

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود — در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین — ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینه شرف — اسلاف ماجدین تو آیینه صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست — یکسر بپارگاه امامت نهاده پا

در پرده ولایت عظمی نهفته رو — بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی مسطور و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

بایم: سرگشته و متحیر را گویند

تن زده: یعنی خاموش شده است

غطا: پرده است

ژاژخا: بیهوده گو را گویند

غبرا: سطح زمین را گویند

قلاک: از عدالت

دوحه: شجره عظیمه است

پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب
نشگفته غنچه ایست از آن گلستان حیا

غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول
شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا

خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو
دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل
وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین
هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر
قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت
آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی
با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو برو بگذری جحیم
رخشان سهیل اگر تو برو بنگری سها

از فر هستی تو بود عقل را فروغ
از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی میر پیش بین
در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا

بیرخصت تو لاله نمیروید از زمین
بیخواهش تو ژاله نیابد روا ز هوا

گویا شود حجر اگر گوئیش بگو
پویا شود نبات اگر گوئیش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات
مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل
مستظهر وداد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد
از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا بمسند ناسوت مستقر
روح ترا ز بالش لاهوت متکا

کنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف
رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میبرم عدو
مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا

خاری که از خلیل تو میخوانمش رطب
دردی که از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دو روست ز دل میبرم امید
جان با تو گر عدوست ز جان میکنم ابا

خوفی که از دیار تو باشد به از امان
فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم
باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد
در وقت نشر نشرهٔ تن سازم آن ولا

قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شاه
این دیو را اذی بود آن روح را غذا

زان بر فراز عرش سرافیل را سرود
زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند
زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

این عرصه ایست صعب بدو بر منه قدم
وین لجه ایست ژرف بدو بر مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست
دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

خیلاش و خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان
توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل
عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

گر رایتست ز مدیح شناسائیست و بس
خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلبت نیل مدعاست
خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است
بمنت ستایش و بی منت دعا

آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست
ناید ثنا ستوده و نبود دعا روا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی
یارب برهنمای سبل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی
یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیدهٔ گریان فاطمه
یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران ماریه
یارب بخون حلق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست
مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب بنور بینش باقر که پرتویست
از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست
از صدق او شهود مقامات اصفیا

یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس
با علم او به پویه سبق برده از صبا

یارب بپادشاه خراسان کش آسمان
هر دم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب بجود عام محمد که کرده اند
تعویذ جان ز حرز جوادی انبیا

یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت
سجده هزار عالم ازو زینت و نوا

یارب بنور دعوت حسن که هست
هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که تا قیام
قائم باوست قائمهٔ عرش کبریا

فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص
رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس دون پرست
دریابم از کشاکش این طبع خودستا

چندم بکارگاه طلب نفس در تعب
چندم ببارگاه فنا روح در عنا

نورسته

جان گزا
آسیب رساننده جان را گویند
و معنی سباع موذیه و زهر قاتل
نیز هست

سها کوکبیست بسیار کوچک
در میان کواکب بنات النعش
که نور چشم بدو امتحان شود

نشره
تعویذ را گویند

ژرف
بمعنی عمیق است

بوقبیس
کوهیست در زمین
مکه

بگذار بیژنم را در قعر تیره چه / مپسند بهمنم را در کام اژدها
ادعوک راجیا وانا دیک فاستجب / یا من یجیب دعوة داع اذا دعا
فاستغفری لذنبک یا نفس واهتدی / بالله ان ربک یهدی لمن یشاء

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا / جواهرخیز و گوهرریز و گوهربیز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره / شده گفتی همه چهره بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب غاسق گرفته چون دل عاشق / بیاشک دیده وامق برنگ طره عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده / برون بر سر مژه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن بتن زندان گهی گریان گهی خندان / چو در بزم طرب رندان ز شور نشاء صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته / ز دود بس در آشفته ز مستی خیره بر خارا
شده خورشید نورافشان تباری جرم او پنهان / چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن / و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله / ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل / کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
عذار گل چو اسپیده خط ریحان تراشیده / ز بس الماسها شده بباغ از ژاله بیضا
از و اطراف خارستان شده یکسر بهارستان / و ز رشک نگارستان زمین از لاله حمرا
فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه / چمن زو عرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا
ز بیمش مرغ [illegible] در سهمش زهره ها درد / چو او چون اژدها غرد و یا چون دد کشد آوا
خرد شد هر دم ار گردون که پوشد بر تن ماهان / ز سنبل کسوت اکسون ز ژاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله / چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان / برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر / دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون / تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی
ز بس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ / همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
ز [illegible] لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین / ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد و زان لرزان وزان مشک ختن ارزان / بلی نبود شگفت ار زان کسانش عنبر سارا
ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون / دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
چو در هامون چو در بستان صف اندر صف گل و ریحان / ز گیسو لاله نعمان ز گیسو نرگس شهلا
تو گوئی این یک کشور برهنه پا برهنه سر / چمان در خشکسال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فر فروردین چنان نازان [illegible] / که طوس از فر شاه دین برین نه گنبد خضرا
شه بر پیشه امکان نهنگ لجه ایمان / ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن / زمین از حرم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین / نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله / خرد در چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده / از آن جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم ز رویش پرتوی انجم / جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی / بجنب حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش / ز نعل سم کرانش غباری توده غبرا
قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش / بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از عرشش فلک معماری از امرش / اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش / سپهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر / فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی / بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
وجودش با قضا توأم ز جودش ماسوا خرم / عدوش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا تیریست در شستش فنا تیغیست در دستش / چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها
زمین کو نیست در مشتش فلک مهری ز انگشتش / دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد / گرفتم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
ملک مست جمال او فلک محو کمال او / ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا
زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر / زمان را از زمان پرور جهان را از جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز منعش خاک آثاری / بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی
امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع / فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق / دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا
کواکب خوشه پروینش فلک [illegible] خور خوانش / بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی / وجودش آیه هستی چه در مقطع چه در مبدا

غاسق: معنی تاریک است

شمیده: معنی آشفته و پریشان شده باشد

آوا: مخفف آواز است

اکسون: جامه سیاه قیمتی باشد که کبار بهر تفاخر پوشند

انگلیون: کتاب ترسایانست که مراد انجیل عیسی باشد ۱۲

حربا: لغت سریانی نوعی از سوسمار است و بفارسی آفتاب پرست نیز گویند ۱۲

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش / بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده / چنان کز چهر رخشنده جهان پیر را برنا
می از مینای لا خورده سبق از ما سوا برده / وز آن پس سر برآورده ز جیب جانه الا
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا هو / ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
روان راز پرده سرا یدار ز در برده / بلی کبر و خرد خرده بنا اهل ار بری کالا
زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت / خهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی
بساط لطف حق حاجت طریق شرع منهاجت / بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان / چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا
تو جسم شرع را جانی تو در عقل ار امکانی / تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی
ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی / گر افزائی وگر کاهی نباشد از کسی پروا
بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر / نزاده چار ارکان ما در نبود هفت آبا
اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر / ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی / کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله / بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر / بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده / ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی / چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
شده از بس بیاد حق بحر نفی مستغرق / چنان با حق شده ملحق که استثنا مستثنا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی / چه داند ذوق ابلیسی رموز علّم الاسما
ستاره منبع خرگاهت زحل هندوی درگاهت / ز بیم خشم جانکاهت فلک را رنج استسقا
همین نو باوه آدم همین پیرایه عالم / چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی
مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور / محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر / توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
توانائی حقایق را توبینائی دقایق را / تو دانائی شقایق را ز ناف صخره صما
زمانرا از تو آرایش زمین را از تو آسایش / روانرا از تو آرامش خرد را از تو استغنا
ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون / ز قهرت لطمه جیحون ز ملکت خطوه بیدا
زهی ای نخل باغ دین که اندر دیده حق بین / نماید خوشه پروین کم از یک دانه خرما
سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع دل یاران / فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
گرش خوانی زهی عادل ورش رانی خهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
چو لاله رایت خرم چو گل با خرمی توأم / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا
باز سفید روز بپرید از آشیان / زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا / یکره برید نافش با روز محشرا
گفتی فریشته است ببالای اهرمن / روشن فلک فراز هوای مکدرا
یا گفتی بکین تهمتن بسر نهاد / پولاد خود دیو زر اندود معصفرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من / بیدار چشم و دوخته در چشم اخترا
گفتم هلا که بدر حلقه میزنی / گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا
بوسیدمش دمادم موی مجعدا / بوسیدمش بپای قد مکررا
از فرق تا قدم همه جان مجسما / وز پای تا بسر همه روح مصورا
بر روی زرد من لب شیرین بعشوه سود / وین حرف شد یقین که نبی هست شکرا

سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو / تازان ستاره چون سپاهی سکندرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل / چون از درون توده خاکستر اخگرا
گردون پر ستاره بر آن قیرگون هوا / چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ / زانگونه کز قراضه زر نطع زرگرا
کز در صدای سندان برخاست کانچنانکه / پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
برجستم و دویدم و در را گشود دوست / کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
هر غمزه اش بجانم صد حربه ناوکا / هر مژه اش بچشم صد قبضه خنجرا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش / وین قصه راست شد که بحر است عنبرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او / از بهر خویش کردم بالین و بسترا

کانون: آتش برافروخته باشد
تل خاکستری: کنایه از آسمان است
اکلیل: تاج را گویند

بی شمع و بی چراغ ز روی منورش / شد همچو روز روشن بزمم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل / چون چهره برفروزد خورشید خاورا

گفتم بهل که عود بمجمر برافکنم / شکرانهٔ قدوم تو ترک سمنبرا
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت است / با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا

ما گرم گفتگو که برآمد ز آسمان / ابری سیاه تیره‌تر از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاهست از آن قبل / کش بود آستین همه پر قند و گوهرا

بر در و گوهری که فرو ریخت در زمان / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی که به نیرنگ و جادوی / گرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا

چون بختیان مست که کف بر لب آورند / توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
گو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس / در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچکس / نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آوردمش به پیش شرابی که گفتمی / جان را گرفته‌اند بتدبیر جوهرا
زان می که گر برابر آبستنی نهند / بینند روی بچه ز زهدان مادرا

چشم خروس ریختی از نای بلبله / ور حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او / یا للعجب که مستی من بد فزونترا

آری شراب را بود از صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز هر کران سخنی رفت در میان / زانسان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه مسکنی و چه سانی و حال چیست / مسکینی از جفای جهان یا توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل / خنثاست بخت من که نه ماده است نه نرا
گفتم صبور و قلب شکور است لاجرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم آنکه ضرورست اکتساب / آهنگ پایبوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بفسرد بکام / گوئی سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو / نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که گوئی از برف کوهسار / ز استبرق سفید بسر کرده چادرا

فصلی چنین که گوئی کردند تعبیه / تأثیر پشت سوهان در طبع صرصرا
باالله اگر نگاه برون آید از دو چشم / چون سنگ بفسرد میان ره اندرا

گفتم ز شوق درگه دارای روزگار / نه هم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهنده باد بود نیش ناچخا / گیرم فسرده آب بود ناوک نشترا

ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار / دریغ چنان زدم که در آتش سمندرا
گفتا ز مال و حال چه داری بسیچ راه / گفتم بلا به نقد دو اسب تگاورا

یک اسب بنده نیز بلارست و ندوا / برده است و کس درین ستم نیست یاورا
گفتا جز این دو هیچ ضرورست گفتمش / نیست زر دو اسب تگاور یک استرا

ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند / اسباب را بکیسه اگر در میسرا
گفتا بقرض کس ندهد گر قراضه زر / بس تجربت که رفته درین باب مر مرا

اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل / لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری / در نزد اولیای خدیو مظفرا

فرض افتدش که هرچه تو خواهی ببخشدت / از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار / ایدون وسیله باید رادی سخنورا

گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست / در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی که صیت جود و سخایش بشرق و غرب / سارست چون فروغ مه و مهر انورا

در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او / او کار بادبان کند این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون رقم کنی / نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا

از شش جهت گریخت نیارد عدوی او / مانند مهره‌ای که در افتد بششدرا
با انکساف ز مهر چرخ از عتاب او / ور نسبت کدام که چرخ است اخضرا

محروم باد حاسد از لقای او / زیرا گزین بتر نتوان یافت کیفرا
صدرا امیر دیوان دانم که با او اسما / [illegible] نهیب و مهر سپهرا

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد / چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کادر ادعا کنند بمحراب و منبرا

دانی تو بلکه شهری لا بلکه عالمی / کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی گشود و مملکتی را نمود امن / بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا

چون موسی کلیم بیک چوب دست کرد / ملکی ز ملک مصر فرو بسته مسخرا
ماران فسانه خورد بیکره عصای او / تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا

توفیدن
بمعنی غریدن و عربده کردن است

بلبله
کوزهٔ لوله‌دار را گویند
و بمعنی صدا و آواز صراحی
نیز آمده است
برهان

استبرق
جامهٔ حریر را گویند

[illegible]

ناچخ
تبرزین را گویند و بمعنی
نیزهٔ کوچک نیز آمده

کیفر
پاداشن بدی و نیکی هر دو را
گویند

نازل ز آسمان شود اسما ازان بود
با عدل او عجب نه گر زالی چو آفتاب
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال
کامد بشهر شیراز از یزد و روزه راه
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل
یکروز دم زنی اگر اندر حضور وی
تا رسم در زمان بود از گفته های نغز
نصرت قرین و چرخ معین فتح همنشین
دوشش که این کر و کرد گنبد مینا
ماه ختن شاه روم شاه کشمر
خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش
روی سپیدش برا ز مه گردون
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید
چین نپسندیدمش بچهره اگرچه
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی
شاید باید گشاده روی و سخنگوی
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی
لعبت شیرین اگر ترش نشنید
خار اگر پاسبان نخل نباشد
شاید زیبا بسان چشمهٔ شیرین
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی
همچو یکی شیر خشمگین بجوشید
گر تو بدین مایه دانش از بشر استی
انقدر ای بی ادب هنوز ندانی
کس لب لعل مرا نیارد بوسید
گفتمش الحمد پس تو زن نیستی

نامش نبی که هست نبی سان بکوه را
با طشت زر بباختر آید ز خاورا
او را بود ذخیره شه محضر گسترا
گم گشت بارگیری بارش همه زرا
آید بچشم هر دو جهانش محقرا
در حق من شود همه کامم میسرا
تا نام در جهان بود از کلک و دفترا

آزاد کرده کرم اوست هر که هست
اندر سه ذخیره سی ساله خرج کرد
ایدون گواه عدل وی اینداستان بس است
هر روز و هر طریده که دیدش بر گذار
در کفت می نیاید القصه آنچه کرد
تا خود چه میشود که من از یک کلام تو
بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

آیا که گون شد چو چهره من ثریا
فتنه چنین شور خلق آفت یغما
کرده زهر سو پدید شکل چلیپا
موی سیاهش بسیر عم شب یلدا
گاه بپایین فتاده گاه ببالا
مژده وصالش نوید دولت دنیا
شاهد غضبان بود ز عیب مبرا
جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما
دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
تنگ نمکدانش بذر جاهل و دانا
مدعیانش طمع کنند بحلوا
بر زبر نخل کس نه بیند خرما
بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
ده که شکیبم ربودی از لب گویا
لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
گر ز لب من کوته است دست تمنا
جز که ثناگوی شهریار توانا
دم مزن ای خوب چهر از نعم و لا

تند و غضبناک و سخت و سرکش توسن
تا بحلی از مشک ترکذاشته بر سر
در خم هر چین و هزاران فتنه
چشم نکو یک قبیله زنگی جنگی
چشم نکو یک قرابه بادهٔ خلر
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن
سرکه فروشی مکن ز چهره که در عشق
دلبر باید که هر دم از سر شوخی
گرد شکرخنده که حکمت مفروش
حاجب بار ملوک اگر نکند منع
زشت بهر جا رود و راست بخواری
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت
پیشترک آی تا لب تو ببوسم
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود
کاش که سیلی زمین تمام بشوید
هیچ شنیدی بعمر خود که گدائی
جستم و از وجد آستین بفشاندم
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش

چه طفل شیرخواره چه شیخ معمرا
از بهر کیمیای شاه فلک فرا
کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
کشتش زره بخطهٔ شیراز رهبرا
او از کمال و قدر در این بوم و این برا
یک عمر بر حوایج کردم مظفرا
دولت جوان و حکم روان یار و دلبرا
حاسدین و بخت سمین خصم لاغرا
از در مجلس درآمد آن بت رعنا
غیرت تاج قباد و افسر دارا
در سر هر تار او هزاران سودا
تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
او همه خورشید گشت و من همه حربا
خوش نبود چین و خم بچهره برنا
هیچم از آن سر که کم نگردد صفرا
بوسه نیایدلبش بطبع تقاضا
زشت چه داند رموز طلعت زیبا
خوان شهان مفلسان برند بیغما
گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
طلعت زیبا بود ز خلعت دیبا
گر ز لب لعل تو گشت حل معما
خیز و وداع کن و صداع میفزا
گر تو ملوث شدست توده غبرا
تا ز طمع افکند بگردن جوزا
یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
در همه گیتی کسم نه بیند همتا

طریده — یعنی راهزن دزد عیار نیز باشد

توسن — وحشی و رام نشونده را گویند

لطیمه — بفتح لام جای طیب باشد

غبرا — سطح زمین را گویند

مادح خاص خدایگان ملوکم … مدحت او خوانده صبح و شام بهرجا
ترکک ترکت لبان گشود و بخندید … وز لبکانش بچکید شهد مهنا
خندان خندان دوید و پیش من آمد … دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر … بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا
کاین لب همچون زلوی من نه سزا بود … بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس … گر لب لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کیست فضول … گر تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین … کودک و آنگاه ترک جوز منقا
مادح شاهی ترا رسد که بروید … خاک رهت را بزلف نافه حورا
بوسه بزن مر مرا ز لطف وگرنه … نزد بتان سرشکسته کردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی بوسه … از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
بوسه چه باشد که مستحق کناری … شاکرم اینک ببوسه تو ولی با
روی و لبم هر دو نیک درخور بوسند … این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی … بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم هلا بچه زهره … با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان و خوی راهزنانست … چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب … نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد … شاه مرا برگزیند از همه دنیا
شه نخرد شعر و لکش تو بموئی … چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف و عشوه کم کن از ایراک … مایه شعر تو از نخست سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره … بلبل مسکین چگونه برکشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین … ناله وامق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف بخواب دید که در مصر … ترک وصال عزیز گفت زلیخا
گفتمش ای ترک دلبران تو گوئی … رحل اقامت فکنده هست مسیحا
وه که بشکرانه وصال تو باید … شعری کردن بمدحت ملک انشا
خنده کنان گفت این تعلل تا کی … خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
غره او را بچشم کردم و در مدح … غره صفت خواندم این قصیده غرا
تا ز دولست لایزال مبرا … ملک ملک باد از زوال معرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش … خواب صفت در دو روز دیده اعدا
دولت او را نه اولست و نه آخر … شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
شعله کشد خنجرش اگر بزمستان … خلق بسردابها روند ز گرما
کلک گهرسلک او چه معجزه دارد … گر شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
نی عجبم نبود این عجب که نماید … در شب تاریک جلوه نجم ثریا
ای که بهنگام کین ز آتش قهرت … می‌گدازد چو موم صخره صما
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش … حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
خلق تو خیری دماند از تف آتش … جود تو الماس سازد از کف دریا
عزم تو پارو دمینه ساخت بجیحون … عزم تو ناند سفینه تاخت بصحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود … رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
چون ز عدوی تو نام هست نشانی … شاید اگر خوانمش نبیره عنقا
عفو تو ناخوانده هست وصف سیاست … قهر تو نشنیده هست نام مدارا
شاها در این قصیده ژرف نگه کن … نظم نو آئین ببین و شیوه شیوا
هزل من از جد دیگران بود اولی … خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر نشایدش خواندن ار در معنی … هرچه بصورت مردفست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر آنگه چو خواند … سیح و غم افتد ز رنج و غصه در اعدا
چهر حسودت ز سیم شک مفضض … رنگ عدویت ز زر چهره مطلا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را … بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده سر پر خمار باده … برکرده نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را … بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
برگرد ماه گشته یک خوشه ضیمران را … بر شاخ سرو بسته یک دسته یاسمین را
گفتم بتا نگارا سروا جها بهارا … کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
چند ایستاده حیران بنشین و رخ مپوشان … با آنکه وام کردی این خوی مشرکین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی … آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
سیمین سرین خود را اگر بر زمین گذاری … بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را

مهنا — یعنی گوارا

اصغا — یعنی گوش فرا داشتن

آوا — مخفف آواز است ۱۲

صخره صما — سنگ بسیار سخت را گویند

شیوا — فصیح و بلیغ را گویند ۱۲

بر دوش خادمت نه گر خسته گشتی ارّه — تنها کشید نتوان پنجاه من سرین را

چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان — هر لحظه چرخ دادی آن حقهٔ زرین را

آب دهان یاران جاری شدی چو باران — هر گه که میزدی آن ساق و لشین را

رندان شهروانی همواره ور کنند — با دو چشم رندان بستن رکمین را

هر جا که ساده رو نیست افسون کند بحیلت — تا بر نهد بسجده چون زاهدان جبین را

در حقه دان نقره دارم نگین لعلی — زانگشت دیو مردم پوشم آن نگین را

آخر تو زاهل راهی مداح پادشاهی — خورسند داشت باید مداح بحپنین را

شاهان هفت کشور مدروح تخت گویند — هر گه که او گذارد بر پشت رخش زین را

کلکش زجود فطری چون حرف سین نگارد — چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را

چون کوه در وجودش زمان وطین شکستند — بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء وطین را

شاها زخدمت تو هر گه که دور مانم — حنانه وار هر دم از دل کشم حنین را

در دولت تو باید من بنده را که هر — از می نشاط بخشم این خاطر حزین را

بر فرق او فشانم که زر شش سیر را — در دست این گذارم که گوهر ثمین را

تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی — خازن نداد آن را حاکم نکرد این را

چون مدح شاه گویم حیران شوم تنگدی — کز لفظ دوری افکند این رای دوربین را

قاآنیا دعا گو وین مدح ابرو — رحمت مدها زین پس سلطان راستین را

توان نه که بر ما بر شب بکنج خلوت — بر میزدی بی رقص آن ساعد سیمین را

از عکس ساق و ساعد کان باده کردی — گر باس آستانرا گر باس آستین را

کفتا زاهل هوشی دانم که پرده پوشی — عذری شنو که تا لب بکشائی آفرین را

ویژه که از بزرگان مشتی قلندر اند — گر خلد می باید غلمان و حور عین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم — آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

آنگه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت — از خاینان دولت فرقی بود امین را

آن نایب محمد آن مهدی موید — گر صارم مهند بگشود روم و چین را

با جاه او سپهر نام فرزند زادوشم را — با عدل او کو وصف دلبند آبتین را

در بخل دشمن او هر که که شین نویسد — وندانهارا باید از مدح حرف شین را

گر نام عزم او را بر باره نگارند — تا در کشود گردون آن باره حصین را

کوئی زما در امروز زادستی از ارک — جز پوست جانه نیست این هیکل متین را

که کوبی بمطرب بنوازد ارغنون را — گر گوی بساقی پر ساز ساتکین را

تا آن پی طراز و آن جام زر فشان را — تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را

تکرار و شایگانی کر رفت در قوافی — عذری بود خجسته این فکرت متین را

در کشت زار دانش خرمن بر است کسب — مزدار چه قسمت آمد در دان خوشه چین را

یزدان بسین ناصی بازآورد دوباره — تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

خسروا ای غلام زین کن گلگونرا — آن کرم سیر صاعقه جولانرا

آن توسنی که بپرواز گرمی — یکسان چو برق کوه و بیابانرا

خاره بنعل خاره شکن کوبد — زانسان که پتک کوبد سندانرا

زندان شده است بر من و تو شیراز — بدرود کرد باید زندان را

غیر از ثنای معتمد الدوله — از هر ثنا فرو شو دیوانرا

دیگر مهان پارس که رونق نیست — در ساحتش فصاحت سحبانرا

جائی که رشک و مشک بکت ز حسیت — عطار کو ببندد دکانرا

آری چو صبح کرد گریبان چاک — طرار شب وداع کند جانرا

با من چرا ستیزه کند آن کو — از دو حمی نداند پدیانرا

یا سامری که کاو سخنگو ساخت — از وی چه ننگ موسی عمرانرا

گیرم که رایج آمد خر مهره — قیمت بکاست گوهر غلطانرا

آن کرم حبشی که بتو فامد — ازبار حمله توده ثهلانرا

چون زین نهی بکو هر آن طپی — بر پشت باد تخت سلیمانرا

گیرم که ملک پارس گلستان است — ای دون خزان رسیده گلستانرا

بگذار مدح او بکتاب اندر — تا حرز جان بود دل پژمانرا

خواهی عزیز مصر جهان گشتن — بدرود گو چو یوسف کنعانرا

مرد سخن تراش شود رسوا — چون من بدرم زخشم گریبانرا

خود نیست ماله را اگر دزدی — از مال غیر پر کند انبانرا

گر دود چار طراوت ریحان کم — گر خنفسا نبوید ریحانرا

یا عنکبوت اگر مگس خوش دل — از وی چه نقص سبعة الوانرا

گیرم که بوسیلمه مصحف ساخت — از وی چه ننگ مصحف سبحانرا

ویژه — یعنی خاصه است

آماج — یعنی نشانه تیر است

صارم مهند — تیغ هندی را گویند

زادوشم — نام پدر افراسیاب

آبتین — نام پدر فریدون شاه

ارغنون — سازیست که افلاطون وضع کرده

ساتکین — پیاله شراب را گویند

ثهلان — نام کوهی است

خنفسا — جعل را گویند

سبعة الوان — شعریست که در او هفت نوع از حرکات کند

گر پای امتحان بمیان آید
دانا کجا خورد غم نادانرا

من پیک و هر که پیک همی خاید
گو خود بده جنایت دندانرا

من نوح وقت خود که مرا منکر
گو شو پذیرهٔ آفت طوفانرا

من عیسی زمان و شما اسم
از فیض روح غدر یهودا را

من دعوی سخن را برهانم
برهان گزافه داند برهانرا

عمّان چو گوهر سخنم بیند
عمّان کند ز غیرت دامانرا

طعن حسود را شمارم هیچ
زانسان که کوه قطرهٔ بارانرا

گیرم که حاسد افعی غرّانست
من زمردستم افعی غرّانرا

ور خصم را مهابت ثعبانست
من تیره ابرم آفت ثعبانرا

ور بدکنش بسختی سوهانست
تفتیده کوره‌ام من سوهانرا

بارو عدو به پیکرم از پیکان
روئین تنم ننالم پیکانرا

آن نیروئی که بازوی فضلم راست
هرگز نبوده سام نریمانرا

وان دولتی که داده مرا یزدان
هرگز نداده هیچ جهانبانرا

با خود مرا بخشم میارای چرخ
گردن مخار ضیغم غضبانرا

گر خشم چشم من چو شود خیره
از مشتری ندانند کیوانرا

عریانیم مبین که کنم چون صبح
از نور جامه پیکر عریانرا

بر خوان فضل رای هنر مطعم
یک لقمه میشمارد لقمانرا

من نحل و نیش و نوش بهم دارم
منت یگانه ایزد منانرا

از نوش مینوازم دانارا
وز نیش میگدازم نادانرا

آن عهد کو که بود ز من تمکین
احرار یزد و ساوه و کرمانرا

آن عصر کو که چرخ هراسان داشت
از فر من مهان خراسانرا

مانا نمود از پس میلادم
یزدان عقیم مادر کیهانرا

چون من پس از وصال نیاید کس
صد بار اگر بکاوی ایرانرا

با ما و را قیاس مکن ایراک
با جوی نیست نسبت عمانرا

در بحر فکرتش زنی ار غوطه
تا حشر می نیابی پایانرا

حربا چو نیست خصم چه میداند
فر و بهای مهر فروزانرا

زان جوهری که خون جگر خورده است
قیمت بپرس لعل بدخشانرا

ورنه جگرفروش چه میداند
قدر و بهای لعل بدخشانرا

هرچند لعل رنگ جگر دارد
زین صد هزار فرق بود آنرا

چوبند هر دو عود و حطب لیکن
لختی حکم کن آتش سوزانرا

مرغند هر دو لیک بسی فرقست
از زاغ عندلیب نواخوانرا

قطران و عنبر ارچه بیک رنگند
نبود شمیم عنبر قطرانرا

هم یوز و سگ اگرچه زیک جنسند
سگ نشکرد غزال گریزانرا

آن لایق شکار ملوک آمد
وین درخورست کلهٔ چوپانرا

نجار اگر ز چوب کند شمشیر
شمشیر او نبرد خفتانرا

منقار طوطیست چو عقبان کج
وانرا نه آن شکوه که عقبانرا

نبود هلال اگر بصفت باشد
شکل هلال داسهٔ دهقانرا

هر دو سوار لیک بسی توفیر
از نی سوار فارس یکرانرا

هر دو کلام لیک بسی فرقست
از سبعهٔ معلقه فرقانرا

اشعار جاهلیه بسورانی
چون بنگری فصاحت قرآنرا

گر دانهٔ انار بره بینی
دل در طمع میفکن مرجانرا

ور بنگری غرور سراب از دور
کم گوی تهنیت لب عطشانرا

لختی چو زاج سوده بچنگ آری
مفکن ز چشم کحل صفاهانرا

در صد هزار نرگس شهلا نیست
آن فتنه که نرگس فتانرا

در صد هزار سنبل بویا نیست
آن حالتی که زلف پریشانرا

در صد هزار سرو گلستان نیست
آن جلوه که قامت جانانرا

داند سخن که قدر سخندان چیست
گوی آگهست لطمهٔ چوگانرا

آوخ که می بکاست هنر جانم
چون مه که می بکاهد کتانرا

ای چرخ گرد گرد سپس بازآ
این مستمند خستهٔ حیرانرا

ای خیره آهرمن مردم‌خوار
بر آدمی مشوران غیلانرا

من در جهان تراستم مهمان
زینسان عزیز داری مهمانرا

هراس از اینکه بر تو بشورانم
رکن رکین دولت سلطانرا

دارای دهر معتمد الدوله
کز دست فخر عالم امکانرا

با رای صایبش نبود محتاج
اقطاع پارس هیچ نگهبانرا

غدر: مکر و حیله است

غرّان: غضبناک

شیراز

عقبان: جمع عقابان

سبعهٔ معلقه: هفت قصیده است که فصحای عرب در جاهلیت بخانهٔ کعبه آویختند و پس از آمدن قرآن منسوخ شد ۱۲

لطمه: ضربت

با دست و تیغ او نه بهم نسبت
ای حکمران پارس که قاآنی
او دیده است از تو هزار احسان
گو پارس بوستان نه مگر بلبل
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو
خواهد بی مدیح تو بگزیند
گردد بچشم دور و بجان نزدیک
نزدیکی است علت محرومی
قرب نهان خوش است که بر روی
آری چو خصم قرب عیان بیند
بی حکمتی مگر نبود کایزد
با آنکه گر بهشت برین باشد
بر جای خون ز مهر و وفای تو
گیرم که یافتی گهری ارزان
نه هرکه مدح گوی تو گفتارش
نه هرکه یافت صحبت پیغمبر
از نور آفتاب چه میکاهد
شاهنشهی که خشم و رضای او
بی مهر او نه نوشم کوثر را
تا در جهان بود بزرانت نام
یارش همیشه یار سعادت را

برق و سحاب آذر و نیسان را
دیده است در تو همت قاآن را
تا خسته شکر گوید احسان را
نه مه وداع گوید بستان را
چون خضر دیده چشمه حیوان را
یکچند سیر خطه طهران را
فرقی نه قرب و بعد جانان را
زان چشم می نه بیند مژگان را
سازد عیان عنایت پنهان را
سازد وسیله حیله و دستان را
برآدمی گماشته شیطان را
نتوان کشید منت رضوان را
آموده هیچ دل رگ شریان را
نتوان شکست گوهر ارزان را
چون گفت من بدل برد احزان را
باشد قرین ابوذر و سلمان را
گر کسوتی ببخشد عریان را
معمور کرده جنت و نیران را
بی مهر او نبوسم غفران را
کاخ سدیر و گنبد هرمان را

بی برق چون پسندم تهمت را
حاشا که گیرد آتش از درکاه
لیکن چو غنچه تنگدل است ارچه
یزدان بود گواه که نگزیند
در پارس کرده است بسی برهون
کو هر بکان خویش بود ارزان
قرب عیان هزار زیان دارد
قرب عیان سبب که از خورشید
قرب نهان نگر که بجوش از خویش
طبع ترا ملول کند از من
کان دیو خیره گر نبدی آدم
هر روز بنده را بی دیدارت
او را گمان بد اینکه تو نگزینی
هر گو بعمد ز گهری بر سنگ
نه هرکه گفت مدح رسول و آل
آخر ز بحر ژرف چه کاستی کم
قاآنیا ز نعت نبی در دل
زآئینه چشم حق نگرش دیده
با عفو او نه هیرم جنت را
بادا رشاه راه بقا موسوم

برابر کی پسندم بهتان را
راند بلب حکایت کفران را
چون غنچه ساکن است گلستان را
بر در که تو درگه خاقان را
در وصف تو روان ثناخوان را
و آنکه گران که بشکند کان را
بر خویش چون پسند خسران را
هر مه پذیره گرد نقصان را
نزدیکی شماری یزدان را
تا خود مجال بیند پایان را
آلوده می نگشتی عصیان را
رحمت شمرده رحمت دربان را
هرگز بروا ماثل و اقران را
آماده بود باید تاوان را
زو دق رسد فرزدق و حسان را
سیراب اگر نمودی عطشان را
نک بر فروز مشعل ایمان را
در جسم خود حقیقت انسان را
با فضل و هم سرم علما را
یارش وصول و خصمش حرمان را
خصمش همیشه خصم گریبان را

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند از اینش بسر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر
بی اذن او چگونه بود گنج لاجرم
من آن همای اوج کمالم که بد مدام
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر

بر در که امیر نه بینی دگر مرا
با نورش از وجود نیاید اثر مرا
از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
ما را همین نصیب شد از خشک و تر مرا

او باز تیزپنجه و من صعوه ضعیف
او کبک شاهکان و منم آن گدا که نیست
عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع
یارب چه روی داده که باید ز پیش خلق
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر
قدر مرا قضا و قدر کرد و اند پست

روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
بر کنج باز دیده حسرت نگر مرا
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
موسیجه وار اینهمه دم لابه مر مرا
با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
تقریع کی سزد ز قضا و قدر مرا

فرزدق و حسان
از جمله شعرای عرب و مداح حضرت رسول ص و ائمه هدی بوده اند

نک
مخفف اینک

سدیر
صاحب را گویند

موسیجه
مرغی پرنده ایست کوچک که در کنار بند بالشیند و دم خود حرکت میدهد

تقریع
سرزنش

نخل امید من مثل شاخ بید بود — ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
خود ریشه اش بتیشه توبیخ برکنم — اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا

نظمم چو نیشکر شکر انگبین بست و نیست — جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک — شبه شبه نماید سلک گهر مرا

شعرم بود بطعم طبرزد ولی ز غم — اکنون بکام کشته طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکی باز گویمت — خوانی مگر بسختی لختی حجر مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش — ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا
فراش آستانش افشاند آستین — بست آستین از آن و بر چشم تر مرا

منت خدای عز و جل را که وا ندوی — فراش او ز بیهشی من خبر مرا
زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان — الحق یکی نگشت چنان کارگر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن — بر زخمها که بود بدل نیشتر مرا
قولی درشت گفت و لیکن درست گفت — زان زو که کرد گفتنش در دل اثر مرا

روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ — پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز — وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا

عوری لباس و بهتری از جوع قوت — تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست گو مباش — پائی دو داده است خدا راه سپر مرا

باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد — حیزی ز من بحیله ندزدد دگر مرا
مانم چرا بپارس که نبود در آن دیار — نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا

یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی — ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
زین پس بحر و بر بتجارت سفر کنم — سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا

دیدی دو سال پیشم در ملک خاوران — بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم — تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا

چون عقده دلم نگشاید بملک پارس — باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
صد خاندان چو منت یکی نه نهند — آن خانه به فرو دگر آید بسر مرا

از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی — باید کشید منت شمس و قمر مرا
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن — بر فرق می نتابد شام و سحر مرا

صدر زمانه را ببر آمد چو روزگار — کو نیز روزگار در آید بسر مرا
نه پیش از و کمالم و نه بیش از و جمال — نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا

گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند — اندوه او نمیرود از دل بدر مرا
احسان او چو خون بعروقم گرفته جای — خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا

عهد دو کس بپارس مرا پای بست کرد — وز آن دو سرنوشت هزاران خطر مرا
بگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی — تا ماند جان بلجه اندوه در مرا

اول جناب معتمدالدوله کاستانش — در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
دوم خدایگان اسدالله خان که داد — گر پاس مهر او ندرد شیر نر مرا

زان پیش چشم لطف و عطایم ز اندو مست — چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
هم نیست روی گفتم با ذوالریاستین — کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او — یک آفرین نگفت بهفتاد در مرا
آوخ که جنس فضل کساد است ورنه بود — نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا

شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک — کافزود آن بنعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن بود — زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا

وز صد هزار تیغ فزونست در اثر — طومار شکوه های چنین بر کم مرا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا — باز آهوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو — در دام نهی ور ره ما نه به صحرا

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو — صید دل ما کن اگرت صید تمنا
آهوی بیابان نبرد عهد بپایان — مائیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا

ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی — وین طرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو — او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا

آهو مگیر اینهمه کاهو بتو گیرند — آهو چه کنی ای همه شیران بتو شیدا
چشمت چو باهوست بجو آهوی چشمی — مه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا

تا رخت برو مانده در سایه آهو — تا بال زند محنت در بنگه عنقا
از بهر یک آهو که در آری بکمندش — منت نتوان برد ز بازوی توانا

یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت — باری بده انصاف تو مطبوع تری یا
چون خود بکمند آر غزلگوی غزالی — گر مشک ترا زه سازد و از نافه چلیپا

بیت: نقط

شمر: حوض آب را گویند

خطر: یعنی جاه و عزت باشد

شکیبا: یعنی صبور نیست

آهو: یعنی عیب نیز آمده است

آهوی سیمین بستان آهوی زرین / تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان / وی موی تو باریکتر از فکرت دانا
شهدیست مصفا لبت آماده بباید / بی جهد متوفا بکف آن شهد مصفا
ای لعل شکرخای تو یک حقهٔ گوهر / وی طلعت زیبای تو یک شقهٔ دیبا
زان حقه بود در دل من رشکی نهان / زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
گر هر که روانستم از آن اشک بدامن / گر هر که عیانستم ازین رشک بسیما
زان هر که مرا هر دم تشنه است لب و کام / زین هر که مرا هر دم افزون شده سودا
گر وصل تو ای ترک نه تحتی است که گرم / ور روی تو ای دوست نه فتحی است مهنا
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو / چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا
شهزاده آزاده فریدون شه عادل / گز فرط جلالت دو جهانست نه تنها
بوئی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان / جوئی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا
هر که بوغا روی کند فتنه کند پست / هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس / وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود اندم / هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
ابنای جهان را که عرض صبرت / زین روی بدن ستر سویداست هویدا
گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد / پیکان دمد اندر عوض خاره ز خارا
ور نخل ز تأثیر کفت بارور آید / بس خوشهٔ زر خیزدش از خوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند / برقیست علی الله نه مرگیست مفاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو / وینک به نو بشنیدیم ثریا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین / گز لطمهٔ امواج برون جسته ز دریا
در قبضهٔ تقدیر تو گوئی ملک الموت / آیدون ز پی مرگ دو گیتیست مهیا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد / چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون / دو عبهرم از خون شده دو لالهٔ حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی / بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلهٔ مار است مرا روح به پیکر / یک بیشهٔ خار است مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت / صبری اگرم دید فلک برد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت مهتاب / بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
فا آیت آن به که دعا گوید و دون / تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت / در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را / بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را
چراغ دودهٔ خیر البشر که طاعت او / زلوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او / چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را
هر آنکه بیند بر نُسفت او ردای ورع / بیک روا نگرد صد هزار سلمان را
کف کریمش از بس فشانده در یتیم / یتیم ساخته پروردگان عمان را
مر آن نشاط بود روح را ز صحبت او / کز آب چشمهٔ زمزم روان عطشان را
ز خوان فضلش اگر توشه برد عاصی / بخوشه تحفه دهد هفت باغ رضوان را
بنوع نهان آنسان بود مباهاتش / که بر سبا بر انواع نوع انسان را
کلام او همه وحی است لاجرم دانا / ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را
ز آب چشمهٔ آتش فروغ حکمت او / فلک بباد فنا داده خاک یونان را
زبان او بسخن صارمیست خاره شکاف / که بر دو سندس واندر پرند و سندان را
زمانه اشهد بالله بملک هستی او / بعمر خود نشنیده است نام پایان را
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو / شکسته کوکبهٔ هفت آسمان گردان را
پی تذکر مدح تو شسته حافظ روح / زلوح حافظهٔ ناس نقش عصیان را
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود / چه افتخار بسیسنبری گلستان را
سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند / چو نیک دید باستغفار گفت بهتان را
از آن سپس زد شرم زیب بزم تو ساخت / چو آفتابه زر آفتاب تابان را
ترا بملک هنر شاه دید و با خود گفت / که آفتابه زر لایق است سلطان را
شنو و آگه ازین ماجرا که اندر شرع / ز زر و سیم نسازند آبدستان را
ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوانست / گروست توشهٔ هستی همای امکان را
هر آنکه دید قلمت خیره ماند گرچه خدای / گزیده بر دو جهان یکدو مشت استخوان را
براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید / ز شوق خاک رهت سرمهٔ سپاهان را
ز نور رای تو گر دم زد آفتاب مرنج / که التهاب تبش موجب است هذیان را
ز هجر احمد مرسل حنین حنانه / اگر قرین امین ساخت عرش یزدان را

سویدا: سیاهی قلب را گویند

سُلّه: بروزن غلّه زنبیل را گویند عموماً و سبدی که مارگیران در آن مار نهند خصوصاً. برهان

نُسفت: بضم اول کاوش را گویند و بعربی کتف خوانند

پرند: در اینجا مراد شمشیر و تیغ باشد

آبدستان: بمعنی ابریق و آفتابه و مطهره و امثال آن باشد

۱۲

شب

شب فراق تو نیز ای نگار ناله زد
که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای
چه مایه مایلی ای ترک ترک خفقان را
ز شور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای
چاره ما چه نه بس بود شور و فتنه و جنگ
ازین قبل که به پرمنت سلیح سپرد
نه از نیام سلیح نه از سلایح تور
ورت بخود وزره دل کشد یکی بگذار
همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی
بیار ازان می چون ارغوان که مدحت آن
ازان شراب که گر بنیدش کسی شب تار
خدیو را و محمد شه آنکه ملکت او
بخلق پارس بس این رحمتش که بر پایش
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سپرد
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد
نظام کار جهان پیرو عزمت است
سلب وجود تو بود ار نه بر فرشتگان
ز روی صدق گواهی دهد که خلد اینست
جنایتی که بکیهان رسد ز گنبد سپهر
زمانه بی مدد حزم تو ندارد نظم
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند
برنده تیغ تو و بیک چگونه الماس است
بنا بدار کف رخشنده ات بروز مصاف
بپیش زوبین دهانش ز کف آتش زغال
بغیر شخص کریمت برون نیافته کس
گر نمونهٔ وی خواست آفرید خدای
بزرگوار امیرا توئی که همت تو

نمود جهان را بل یزد خدا را

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

یکی بیا و میار از جهیز الوان را
که حاصلی به ازین نیست دور دوران را
که بازین نهی از بهر کینه یکران را
گمان برم که خلف مر توئی نریمان را
ترا که گفت که ویران نمائی ایران را
چو خود بر آن گیسوی زره سان را
درآ بحجره و بگشای بند خفتان را
میان جمع برقص آور و سخندان را
کند نظاره بظلمات آب حیوان را
ز هر کرانه محیط است ملک امکان را
ز جنگ حادثه یک مملکت مسلمان را
زمام ملک سلیمان امیر دیوان را
بخاک تیره ز هفتم سپهر کیوان را
چنانکه حسن عمل تابع است ایمان را
هگرز بر نگزیدی خدای انسان را
اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
کف کریم تو آماده است تاوان را
که بی خرد اثر نطق نیست حیوان را
چه جرم کرده که مستوجب است هجران را
که روز معرکه آهن است مرجان را
بسان برق که بشکافد ابر نیسان را
نمونه ایست عجب باد و برف و باران را
فراز کوه دماوند بحر عمان را
که آفرید دماوند و کوه سهلان را
زیاد برده عطاهای معن و قاآن را

بزرگوار را از روی شوق قاآنی
هوای جنگ چه داری نوای چنگ بنواز
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز
بزلفکان سیاهت بجای شست عبیر
تو فتنه کردی و تا جنگ و ترک مشهد
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد
بس است آن رخ و زلف گوی و چوگان
مدت هوست که در پارس فتنه بنشیند
چو در شود و بگلوی خورند از دل جام
بده بگیر هوشان هوش تا ز طرب
ندانما بچه بستایمش که شوکت او
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گنا
بزرگوار امیری که با سیاست او
بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان
بعهد عدل تو صعب است و بس اگر شکل
کشند صورت شمشیرت از بهاغ بهشت
خدا نموده از طول و عرض جاه تو خواست
ترشح کرمت گر دو آز بزداید
باب و آینه ماند ضمیر روشن تو
کدام ابر شنیدی که فیض بکدهٔ ش
بسان آتش سوزنده صارم قهرت
تبارک الله ازان خنگ کوه کوه پیکر
کمان بری که معلق نموده اند بسحر
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ
قوی قوایم او خاک را بتوفان
دو سال و پنج ماه ایدون و در که بنده نگار

دهد بمدح تو زیور عروس دیوان را
ز روی دریغ ندارد و عطا و احسان را
بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را
مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چه بیسم اینهمه گرد و غبار میدان را
که ره بفتنه گشودند ملک سلطان را
کمان ابرو نهای و تیر مژگان را
چه مایلی به بیهده گوی و چوگان را
یکی ز حلق بپوش آن دو چشم فتان را
ز دل برون فکنند رازهای پنهان را
تو عشوه ساز کنی مدیح سلطان را
گشاده زانو بازار و بهم دکان را
که کس نداند علت قضای یزدان را
بچار رکن جهان نیست نام طغیان را
چرا آفتاب جهانتاب هیچ عصیان را
تنی بهست تظلم درو گریبان را
بهشتیان همه مایل شوند نیران را
که آفرید بیک امر کن دو کیهان را
چنانکه آب استغفار لوث عصیان را
کرا آشکار کند رازهای پنهان را
دهد بدر و گهر غوطه ملک امکان را
جدا کند ز موالید چار ارکان را
که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهان را
ز چار گوشهٔ البرز چار سندان را
چنانکه باد مطاوع بدی سلیمان را
چنانکه باد بگرداب لجه طوفان را
شنوده در عوض مدح قدح نادان را

متاع من همه شعر است و او بس ارزانست / یکی بگو چه کنم این متاع ارزانرا

کسیش زمن نخرد ور خرد نشناسد / زنیشکر شکر و ز خرمهره در غلطانرا

تویی که قدر سخن دانی و عیار هنر / بر آن صفت که پیمبر رموز قرآنرا

ولی تو نظم پریشانم آنزمان شنوی / که نظم بخشی یک مملکت پریشانرا

چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی / به بند و بار رهی خاکبوس خاقانرا

مرا که چو ترا نیست ساز و برگ سفر / بلا چگونه کنی جزم عزم طهرانرا

ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس / که سبب حامله صدگونه برگ و سامانرا

بدان اراده تنها اگر خدا خواهد / نشست خواهم کوه و در و بیابانرا

بجز تو از تو نخواهم که تا نفرید خدای / عظیم تر ز وجود تو هیچ جانرا

زوال و نقص مبینا و عز و جاه مبین / چنانکه فضل خداوند کار پایانرا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

گسترد بهار در زمین دیبا / چون چهره نگار شد چمن زیبا

آثار پدید آب شد پنهان / اسرار نهان خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون / باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه کرده نافه در دامن / آن عاریه کرده گوهر از دریا

از سبزه چمن چو روضه رضوان / از لاله دمن چو سینه سینا

این مایه سوز سینه غمگین / وان سرمه نور دیده بینا

این را بسر است کله از یاقوت / آنرا ببر است حله از مینا

ای عید من ای بهار روحانی / ای ماه من ای نگار بی‌همتا

نوروز تویی و نوبهاران تو / کز طلعت تو جوان شود دنیا

از روح روان سرشته گویی / بر روی زمین فرشته ماتا

از لعل تو نعل روح در آتش / از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون از خم زلف چهره بنمائی / خورشید برآید از شب یلدا

چون سلسله زلف تست پر حلقه / چون زلزله عشق تست پر غوغا

این زلزله کوه را کند از بن / این سلسله عقل را کند شیدا

بنمای رخ تا ز شوق بی معجر / از خلد برین برون دود حورا

بنشین و بیار خنده شیرین / برخیز و بیار باده حمرا

بگشای کمر که تا کمر بندد / در خدمت تو در آسمان جوزا

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد / از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل مگذار خلقت باری / باطل مشمار حکمت دانا

تو موی نموده کمند آیین / من پشت نموده ام کمان آسا

چون تیر تو از کمان من عاطل / چون تار من از کمند تو دروا

ای ترک بعید بوسه آیین است / در شرع رسول و ملت بیضا

حالی نه این طبیعت غره / شرمی بکن از شریعت غرا

زانمیس که مرا مباح شد بوسه / پیش آی که تا بهو سمت عمدا

از بوسه مکن دریغ تا ای ترک / صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا

هین تا بگزیم لبان شیرینت / خوش خوش بزنم آن دو دانه خرما

زان روی چنم ورق ورق سوری / زان لعل خورم طبق طبق حلوا

زان گرد زنخ که گوی را ماند / در رقص آیم چو گوی سرتاپا

نی نیست ببوسه حاجتم امروز / گر عمر بود ببوسمت فردا

کامروز بس است لب مرا شیرین / از شکر شکر خسرو والا

دارای جهان ستان محمد شاه / کز هر دو جهان فزون بود تنها

اجزای وی است هر چه در گیتی / با کل چه برابری کند اجزا

اعضای وی است هر که در عالم / با روح چه همسری کند اعضا

افلاک مطاوعش بیک فرمان / آفاق مسخرش بیک ایما

کوهی که خورد قفای قهر او / آسیمه دود چو باد در بیدا

بادی که بود مطیع حزم او / همواره بود چو کوه پابرجا

ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر / وی قهر تو همچو زهر جانفرسا

خیل تو چو سیل کوه بنیان کن / فوج تو چو موج بحر طوفانزا

در جانسوزی چو چرخ بی مهلت / در کین توزی چو دهر بی پروا

نه ملک مخلد ترا مقطع / نه ذات مؤید ترا مبدا

صد حمله بحمله زنی بر هم / صد بقعه بوقعه کنی یغما

از دشنه تو که تشنه خون است / بس کشته که پشته گشته در هیجا

با طلعت رای گیتی افروزت / خورشید برآید از شب یلدا

دیبا — [illegible]

ماتا — [illegible]

آسا — مانند

دروا — یعنی سرگشته و حیران و سرنگون

بیدا — یعنی صحرا

کین توز — یعنی کینه کش

با نکهت زلف عنبرافشانت / عنبر خجیر در کام اژدرها
توقیع ترا قدر برد فرمان / فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن / پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم نار است و رای تو روشن / گردون پست است و قدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه / موم است ز زور چنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم / موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر بگیرد / چون ناف غزال نافهٔ سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند / چون باد بهار لالهٔ حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی / گر ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که هماره با کفی چون ابر / خورشید صفت تابدت سیما
چون با دود قلم در انگشتم / گر مدح نگاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله / گر وصف مبارکت کنم انشا
گر خشم کنی بچشمهٔ خورشید / چون شب پره زو حذر کند حربا
ور چشم زنی بجانب ناهید / سوی تو چمد ز گنبد خضرا
اخلاق تو آبگینه بار ساخت / از نرم دلی ز صخرهٔ صما
گرد سهمت بچشم بدخواهان / یک باد به افعی است و اژدرها
شخص تو جوان سپهر برنا گرد / از دانش پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو / زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید / تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع / لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ما عرس بود ای ترک ما روز عید / گو نباشد هفت سین رندان دُرد آشام را
خلق را از لب حدیث جامهٔ نو هست و من / از شراب کهنه میجویم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
بر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست / با لبم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر / بی دلارامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من / با لب و چشمت بخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود / بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک / گر چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
سر که بر دستار خوان خلق و بیچون سر که دوست / میکند بر عارض رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از مهر شاه / عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار / گر دو قرص بشکند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز هلالی شکل تیغ / گاه کین بر هیأت جوزا کند بهرام را
بانگ رب ارحم برآید از زمین تا آسمان / هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را
خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی / اقتضائی هست آخر علت سرسام را
در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع / آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای تو / ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه / کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را
خصم گیرد در نهمش آری آری شکبوس / چون کشد گرز گران دل بگسلد رهام را
بدر دنیا صدر دین آن کاندر ایوان میکند / گفت جانبخشت مصور صورت الهام را
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار از نه خورد / تا خرد دارد نگار و گردن ضرغام را

در وصف نامهٔ پادشاه گیتی‌ستان محمد شاه غازی

جاودان مانی و خوانی هر صباح روز عید / عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

شکسته خامهٔ آزر گسسته نامهٔ قسطا / چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آزر / شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا
بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ طاهر / فشانده خسرو والا هر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع / بلیغ و روشن و رائع رشیق ظاهر و شیوا
جمیل و در خور و لایق مزین و در آب و رونق / گزین دلایح و بارق جزیل و سخته و غرا
شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی / پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعه و ارون ز بسکه دلکش و موزون / مثال فکرت هارون ز بسکه روشن و عذرا
ز نظم گفته شه الحق نمانده زینت و رونق / بگفت همگر و عمعق بشعر خسرو بیضا
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه / بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران / نقوش او همه رخشان چو صحن صفحهٔ سینا

ناهید: ستاره زهره را گویند

بهرام: کوکب مریخ را گویند که منسوب است به سپاهیان و جنگویان

رائع: بمعنی تازگی و طراوت باشد

سخته: سنجیده و موزون را گویند

نهان گلشن فکرت لآل مخزن حکمت — زلال چشمه حیرت سواد دیده بینا — بآب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان — برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا

نباشد اینقدر انور نه نه مهر انور — ندارد اینهمه گوهر نه کان گنج زر — سپاس خامه خسرو مدیح جامه خسرو — ثنای نامه خسرو زحد فکرت دانا

زدور گنبد گردون زجور چرخ دواران — هماره فارغ و مأمون وجود حضرت والا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را
آماده شو ای بهار بستان را
وقتست که در سرود و وجد آرد
شور رخ گل هزار دستان را

شمشاد چو پایه بر زمین کوبد
ماند بکه نشاط مستان را
از برگ شقایق از فرودین
آویخته قطره های باران را

گوئی که از شقایق رنگین
آراسته گوهر بدخشان را
در باغ زخوشه های مروارید
آویزه فکند گوش اغصان را

بوی گل و رنگ گل بهم گوئی
با مشک سرشته اند مرجان را
آن ابر بهار بین که از گوهر
لبریز نموده جیب و دامان را

آن قوس قزح نگر که تو بر تو
آویخته پرده های الوان را
وان سنبلکان نگر که بی شانه
بر بافته گیسوی پریشان را

آن صلصلکان نگر که بی مضراب
در مثلث و بم فکنده الحان را
وان نرگسکان که همچو طنازان
بگشوده بناز چشم فتان را

وان اقحوکان که کرده بی مسواک
چون دُرّ عدن سپید دندان را
در هاون سیم زعفران ساید
کارد بنشاط جان پژمان را

وان سرخی شاخ ارغوان مانا
سرخ آلبهای دست صبیان را
فصاد نماز بازویش گوئی
ره از پی خون گشاده شریان را

یا بسکه گزیده حور از شوخی
خون جسته زساق های غلمان را
یا دوخته گلهای یاقوتی
خیاط بجیب جامه سلطان را

یا ماه من از دو چهره و گیسو
دربان بهشت کرده شیطان را
زلف سیهت بر آن رخ روشن
کفریست که حامی است ایمان را

ماهی است کنون که من زشهر خویش
زین برزده ام بپشت یکران را
مهمیز زدستم از پی رفتار
آن صاعقه سیر برق جولان را

که سفته بنعل سنگ کهساران
که رفته ببوی دم بیابان را
که رفته بقله که از رفعت
جا تنگ نموده عرش یزدان را

ای بس شب قیرگون که از حیرت
گم گشته ره مدار دوران را
ای بس شب تیره کاندرو دستم
نشناخته زآستین گریبان را

ده ناخن من نکرد بر رخ فرق
از پلک دو چشم موی مژگان را
صد بار بسینه دست مالیدم
بر سینه نیافتم دو پستان را

پروانه صفت دلم در آن شبها
با شمع رخ تو بست پیمان را
وز آرزوی لبت در آن ظلمات
جستم چو سکندر آب حیوان را

القصه من ای پری بیاد تو
گردم یله کشور سلیمان را
چون کشته خشک تشنه ام
سیراب کن ای سحاب عطشان را

آن باده ناب ده که پیرارای
بالاله سرشته اند ریحان را
بر طور تجلی ار کند نورش
از هوش برد کلیم عمران را

گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست
رنگین سازم زخون دل خوان را
در دیگ طلب بآتش سودا
بریان کنم ای پسر دل و جان را

لیکن مزه شراب شور است
وین نکته مسلم است مستان را
در من نمکی چنانکه باید نیست
بگشا تو ز لب سر نمکدان را

زان خال سیاه و لعل شورانگیز
بلبل نمکی بپاش بریان را
نی نی دل و جان مرا بکار آید
بریان نکنم برای جانان را

دل باید و جان که تا توانم کرد
مدح از دل و جان سلیل سلطان را
شهزاده علیقلی که شمشیرش
درهم شکند چو شیر میدان را

او لوح ضمیر از قضا خواند
دیباچه رازهای پنهان را
در جامه قدر او قدر بیند
نه چرخ و سه قرع و چار ارکان را

برهم دوزد چو دیده شاهین
از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را گرزت
زانگونه که زخم پتک سندان را

چون صاعقه کابر را زهم درّد
تیغ تو برد برزم خفتان را
اندر خبر است کایزد از قدرت
بر صورت خود نگاشت انسان را

قزح — صلصل: مرغی است خاکستری رنگ که او را قمری نیز گویند — اقحوان: بفتح و ضم اول هر دو معنی شکوفه ریحان و بابونه باشد

سلیل: بمعنی پسر باشد — سه قرع: مراد موالید ثلاثه است که نبات و حیوان و معدن باشد

اقرار کند بدین خبر هرکو / بیند رخ تو فر یزدان را
آن روز که هستی از تو شد کامل / سرمایه بباد رفت نقصان را

در حفظ تو هست نقش هر معنی / جز رسم و اثر که نیست نسیان را
در ملک جلالت آنچه خواهی هست / جز نام و نشان که نیست پایان را

شمشیر تو کوه را ز هم درّد / زانگونه که ماهتاب کتان را
رونق برد از تمام سیوانی / یک بیت تو صد هزار دیوان را

هرکه که بقصد بزم بنشینی / بیند پر از نشاط ایوان را
وانکه که بعزم رزم برخیزی / یابند پر از نهنگ میدان را

با فسحت عرصهٔ جلال تو / تنگ است مجال ملک امکان را
با نعمت سفرهٔ نوال تو / خورد است نعیم باغ رضوان را

در حشر ز بیم تو گنهکاران / با سر سپرند راه نیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس / گر جود تو شکرهاست احسان را

از طوفان کی بلرزدت اندام / گر وهم تو لرزهاست طوفان را
با جود تو مور ازین سپس ننهد / در خاک ذخیرهٔ زمستان را

سود است مگر عطارد کلکت / بر جای مداد جرم کیوان را
کامد ز سخن تو رفعت کیوان / آید بنظر همی سخندان را

زانسان که فلک اسیر حکم تست / گوئی نبود اسیر چوگان را
از رشک کفت چو لعل رمانی / خون در جگر است درّ عمان را

آورده سحاب دست در پایت / نیسان بجز و شش از نیسان را
وز حسرت دود مطبخ خوانت / چشمی است پر آب ابر آبان را

از بسکه رساست جامهٔ قدرت / گسترده بعرش و فرش دامان را
تا با رخ یار نسبتی باشد / هر سال بفصل گل گلستان را

تا محشر نسبت غلامی باد / باخاک ره تو چرخ گردان را

فسحت
بمعنی وسعت است

در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها / که بوی مشک میدمد بهوای مرغزارها / فراز خاک و خشتها دمیده سبزه کشتها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته رنگها / چکاوها کلنگها تذروها هزارها / زنای خویش فاخته
ز خاک رسته لالها چو بسّدین پیالها / ببرگ لاله ژالها چو در شفق ستارها / فکنده ...
نسیم روضهٔ ارم چه مغزد میدمد / زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
ز هر کرانه مستها پیالها بدستها / ز مغز می پرستها نشانده مو...
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان / چو مقریان نغز خوان بزه...
درختهای بارور چو اشتران باربر / همی ز پشت یکدگ...
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین / ز من ربوده...
بطره کرده تعبیه هزار طبلهٔ غالیه / بتره بر...
دو کوزه شهد در لبش دو چرمهٔ بخشش / نها...
چه گویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون
دونده دود ماغ و سر جهنده در دل و جگر
خوش است کامشب ای صنم خور...
بجای ظالمی شقی نشسته
یگانه صدر محترم

ثغور: جمع ثغر یعنی سرحدات

اریب: دانشمند و آنکه مهارت ... مردم زیرک

جهان: ترسناک

رزین

قوام حشمتها عماد احترامها
کشنده شریرها کن اسیرها
خطیبها ادیبها ازیبها لبیبها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظلق
معین شه امین شه یسار شه یمین شه
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان
بهفت خط و چار حد به دیار و هر بلد
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار نو
خلیل را نواختی بخیل را کداختی
بپای تخت پادشه فزودی انقدر سه
اگر ... صف شکن که خیره شد تفنگ از و ...

مدار انتظامها عیار اعتبارها
خزانهٔ فقیرها نظام بخش کارها
قریبها غریبها صغارها کبارها
مخمرش از آب و گل فخارها وقارها
که فکر دوربین شه گزیدش از کبارها
که هوش مردم جهان ز هول گیر و دارها
فزون ز حصر و حد و عد تراست جان نثارها
ز نقد جان کیمیک بسنگ زد عیارها
که گشت روز کار تو امیر روزکارها
برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
که صف کشد دو ماه بره پیاده ها سوارها
چو از گلوی اهرمن شرر فشان بخارها
... رجهند سش از گلو چو مارها ز غارها
... ن بمغز ذو الخمارها
... فارها

مکلل قصورها ... ستد ثغورها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان
بعهد و نشاطها کنند و انبساطها
بملک شه ز آگهی بسی فسرده فرهی
فنای جان ناکسان شرار هرمن خسان
زهی ملک رهین تو جهان در آستین تو
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها
هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی
چه مایه خصم ملک و دین که کرد بار رزم و کین
در ستم شکسته ره نفاق بسته
کشیده گرد ملک و دین بسعی فکرت رزین
سیاه مور در سلکم کنند سرخ چهره هم
ندیدم از در یخبین دل آتشین تن آهنین
بنظم ملک و دین که ز سکه ساخت زینت ...
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان
هماره تا بهر خزان شود ز باد مهرگان

مهدا مورها منظم دیارها
کنند مدح او بجان بطرز حقگذارها
بمهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
حیات روح مفلسان نشاط دل فکارها
رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
وزیرها دبیرها مشیرها مشارها
ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
که ساختی بهر زمین ز لاشهشان مزارها
بآب عدل شستهٔ ز چهر دین غبارها
ز تو بپای آهنین بس آهنین حصارها
چه چهرهٔ قاصد عدم چه مور خیل مارها
که افکند در اهل کین ز مارها و دارها
که نگسلد یک از دگر چه پود هار تارها
ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سارها
بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها
شاه حبش دو اسبه برامد ز کمنا
از حلقهای سیم بهم بافت جوشنا
انجم کله شعیب و فلک دشت ایمنا
تا صبح و پرز اختر ام از دیده دامنا
چرخش ز می شکفته چو یکباغ سوسنا
در خیل نیکوان بملاحت معینا
بجبت و ازکون بلب چاه بیژنا
... سوان بافته بند فلاخنا
... ادمیده ز هر بوم و برزنا
... اغیبت روشنا

نژاده اردشیر فرما

نمسا ز جیش روم و روس
... سرتا وز اختران
... شان عصا
... اختران
... ی

کرسنع

گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد
بگسست سیل بهمن ست که سنگ افکند زکوه
اینک سواد سوده آن مشک و غالیه است
زانسان که صحن قامت میر زمانه هست
فرماندهی که هست بفرخنده نام او
ای آنکه با سحاب کف ابر نوبهار
خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک
کاندم که می برآید شمشیر از نیام
در کوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم
آن به که بدسگال تو زیر زمین رود
در صید دان همت سیمرغ جود تو
سرهنگ بی سپاه بود غارت از آنک
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهکفت
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ
جز چرب کفها که بود دست بخت من
در شعر دیگران بگزین شعر من
تنها چرا آفرین نشنیدم ز هیچ کس
با من نه آن ستم که صله هست و عایدش
نی نی هزار شکر که از کوه کی بکرز
گنجم درون خاطر و من در دمشق دهر
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال
خصم تو را از آتش و آب سنان تیغ
آنچه من فهیم به بیداری نه بیند کس بخواب
کاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح
بر بجال من کی بنگر بچشم عد
زان همی گریم که جان از کا
آن سیر مجد و شوکت

گل گل چراست دچمنش لاله گون تنا
وان لاله دمیده بدامن تهمتنا
این داغها که هست بران سرخ هاونا
از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
منشور ملک و نائب ملت معنونا
دو دیست خشک معرکه خیز در کلخا
در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
آید برون روان بداندیشت ازتنا
خوشتر صهیل ارغون ز آواز ارغنا
کش بر تمام روی زمین نیست مامنا
انجم دو دانه کنج وگم گشت ارزنا
از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
زین مرده درگذر که نبرزد بشیونا
خصم تو گشته است سراپا ملونا
شعری قبول می کند طبع روشنا
گر طبع جاهلی که پلیدست و کودنا
هی هی تفو بگرد دش اینچرخ
وان ستم چه شد
از و شره نبوده مر
سرگشته بی سد
بیچاره

ما نا شنیده که پی قتل تهمتن
در باون عقیق شقایق نسیم صبح
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند
شیر کنام ملک ملکزاده ارد شیر
از بیم تازیانه قهرش از این سپس
در هر کجا که خنجر تو خون فشان شود
ماناکه عهد بسته و سوگند خورده اند
گر جان و هر ز جود تو سائل شگفت نیست
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری
نبود عجب که بر دو جهان سایه افکند
کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم وزر
ای قهرمان ملک
زانسان که

غلطاند سنگی از زبر کوه بهمنا
از بسکه سوده غالیه و مشک لادنا
هر صبح کافتاب بتابد بگلشنا
گر جود دستا و ست خجل ابر بهمنا
تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
روید ز خاک معرکه تا حشر رویینا
شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
میرد چراغ چونکه فرامش روغنا
خوانندت اوستادان استاد کلفنا
چنبر ز بسکه فراخست دامنا
بیرون رود چو رشته ز سوراخ سوزنا
هر سال با برهنه شتا در بهمنا

بکت
مخفف بهیک

کنام
چراگاه و جاگاه جانوران
اعم از درنده و چرنده

توسن
سرکش

روین
رواس

ارغون
اسب

ارغن
سازیست رومی

قراب

آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان کمیش
آن پدر با موکبش فتح و سعادت هم‌عنان
چون پدر رایت گیتی ملک بخش و ملک‌گیر
در گه کوشش هژبر بیشه از زره پوشد هزبر
سپهر خنگش سپر کردون را همی ماند گران
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد
آسمان فتح را نعل سمند او هلال
لب به بند د از سخن سحبان چو او گوید سخن
روز هیجا گر مسیر توسن گردون شود
خار صحرا چون سنان گردد و همپای طعان
تیغ گردد گرد می کش ز هر صد گردم نیش
... جدا از روح چو نان دست مظلوم از علاج
... ن ...

این پسر از سیم تیغش تیغ شاهان قدر آب
این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب
چون پدر کیهان بخش بی‌رنج یاب
در گه بخشش سحابست از سخن گوید سحاب
روز کین در عرصه گیتی در افکند انقلاب
نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب
کانچه او گوید خطا هست و آنچه این گوید صواب
گرد ره گردون گرا از دعای مستجاب
سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب
رمح گردد افعی کش سم صد افعی بناب
سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب
در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
... از خون بدخواهان خضاب
... ست جواب

آن پدر جمشید تخت و این پسر خورشید بخت
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر
زر فشاند بر ستاند بر نماید بر خورد
قد او کوهیست کو را کهکشانستی کمر
جود او بارنده ابر و خشم او درنده ببر
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب
لطف او از وادی بطحا بر وید یاسمن
صبغه وارونه را بر کعبه بربندد کسی
دشت کین از جوش جیش و جنبش گردان شود
از زمین بر چرخ گردان هر زمان بر خدنگ
گنبد خضرا ز بانگ کاو دم در ارتعاش
چون تو از کمین برون آئی بعزم رزم خصم
خون فشان گردد چنان تیغت که گر بارو زر حشر
گر بهم البرز کوه از آتش شمشیر تو
با سحاب رحمت جیحون شود صحرا خشک
هر تنی کو در خلاف پای جا چون ستون

قاسمی فرماید

... ت عجم را مزاول
... را ممارس
... عادل
... فی

آن پدر کاموس تاب و این پسر کاووس آب
آن چو گل بار آورد گلستان وین گل همچون گلاب
رنج بیند بی‌شمر تا گنج یابد بی‌حساب
جود او بحریست کو را آسمانستی حباب
خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب
پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
کس نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب
تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
توده غبرا ز گرد باد پا در احتجاب
باشی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
خاک بیکاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
پیکرش کوکر دسان فانی شود از التهاب
با شرار خجرت هامون شود دریای آب
همچو میخ خر کهش اندر گلو با داضطراب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی فلک اقبال را یم و اهب
یکی دافع فتنه از سهم صائب
نه با صعوه عقبان کنند از مخالب
یکی ها عتابش ضیاغم ثعالب
... صابی صبی صاحب رای صائب
... ی چین در ابروی حاجب
... نف ز قهر تو هارب
... ت گشته خائب

ز اعلکوبه

بدرفته سقف سرای جلالت / فلک چیست دانی نسیج العناکب
نه ترکان توران کشند از عوالی / نه گردان ایران کشند از قواضب
محاسب نه یکتن همه اهل گیتی / نه یکروز تا روز محشر مواظب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن / ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
زهی امر و نهی تو اندر ممالک / نفاذی که ارواح را در قوالب
ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما / گروهی ز می برخی از توبه تائب
چه مویی که در می فتد جرعه کش را / بجوشد ز سرشک اندران جسم ذائب
کند ابر ماطل ز تقطیر ژاله / زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب
مرا بست بسپهر ماهی که بر من / بود مهر آن ماه چون روزه واجب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان / بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
بخون تن من خضیبش انامل / ز دود دل من وسیمش حواجب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد / چو گردد پریوارم از دیده غایب
چو از قعر وارون جهی سنگ ریزه / ز چرخ معلق عیان شد کواکب
درآمد در آن بت مهر چهرم / پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
چو بنشست برخاستم از سر جان / سرودم که ای جان بوصل تو راغب
فوالله ما کان من قبل هذا / فوادی خبیراً بتلک الغرائب
المت بنا نعمة الله بالحق / و تمت و منت علینا الرغائب
تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل / من و روی تو خه خه ای دهر خاطب
ز رویت چه روز است روشن که امشب / پس از صبح صادق دمد صبح کاذب
بگفتا یکی چامه خواهم ملفق / بوصف زمستان و تعریف صاحب
روان چابک و چست فرفر نوشتم / چو هنگام ترغیب کلک محاسب
همی بارد از ابر بارنده راضب / چو در دست دستور واهب مواهب
خنک گشت عالم چو چشم خلیلش / چو گلشن بر او باد نار نوائب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش / همی آب باران روان از مشاعب

کنی آنچه با نامه در معارک / کنی آنچه با خامه در محارب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی / بجنبد قلم گر بدست محاسب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد / اگر ماء جاری اگر طین لازب
بدیوان فضلت نیارند کردن / نه حصر محامد نه حد مناقب
در این مه که باشد عمل پارسا را / گهی لف شاره گهی قص شارب
چنان سرو گیتی که با سیف قاطع / نگردد ز مرکب جدا پای راکب
گران گشته بی بادهٔ صاف ساغر / بر انسان که بی جان فرخنده قالب
همی هر دم از برف زال زمانه / بعارض پریشان کند شعر شائب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی / دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب
عذار فروزانش در فرع فاحم / سهیل یمانیست در لیل ضارب
غزلخوان غزالیست کز کرگ غمزه / کند صید غزمان هژبر محارب
پرندوش چون مهرهٔ اختران را / برون ریخت از حقهٔ چرخ ملاعب
فروزنده دری در آن لیل الیل / چو آویزه دُرّ ز جعد کواعب
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود / شکسته کله تاب داده ذوائب
در این فصل و این ماه و این وقت و این شب / من واصل تو نه زه از این عجائب
لقد سعف الدهر کل المقاصد / لقد انجح الجد جل المطالب
من الله مالت الینا الموائد / من الحق عالت علینا المواهب
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین / بیابان و آب آنگهی کام لاغب
مراد من بدون چه باشد مرادت / بگو ای مراد ترا طبع طالب
بدستم شد آن شوشتر خامه جنبان / چو در دست بربط نوازان مضارب
بامداد آمد بنامه ز خامه / رقم کردم این چامه نغز راتب
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش / که در گرم دوزخ بمانا دو اصب
چو جان بداندیش او در معارک / تن بینوایان نوان در مصاطب
چو دندان زیبا وشاقان بزمش / شب و روز باران تگرگ از سحائب

الا تا که هر ساله آید زمستان / زمستان بزمش هلا باد هارب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

شنیده بودم بسیار زکهسیر و خواب / همی بپیچد بر گرد خویش از تب و تاب
گزافه بود و دروغ اینسخن که می گفتند / دروغ نزد حکیمان بها ندارد آب
از آنکه چشم تو بیمار هست و در خواب است / بجای او همه زلف تر است پیچش و تاب

نسیج العناکب: آنچه عنکبوتان بافته باشند
عوالی: جمع عالیه سرنیزه را گویند
طین لازب: گل چسبنده
لف: پیچیدن
قص: چیدن
ذائب: گدازان
ماطل
شعر شائب: موی سپید
رغائب: جمع رغیبه چیزی که باو رغبت کنند
لاغب: عطشان
آمه: مرکب و مداد
چامه: قصیده
واهب: بخشنده
مصاطب: جمع مصطبه که سیلگاه باشد

وگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی
مشام عقلم از این نسیم یافت بوی صواب

از آنکه زلف تو مشکست و با یادم
که هست او را در چین شمیم عنبر ناب

وگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد
از این گرانه همه ای بر روی تاب

از آنکه کاه سیمین تنت زیر آهن
که گر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب

وگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
بهم این فسانه محض است ای اولوالالباب

که زرد چهره من بر سپید عارض تو
عیان نمود که زر عاشق است بر سیماب

وگر شنیدم با آب دشمنست آتش
قسم بجان تو ابهم نداشت رونق و آب

ز من نداری باور یکی در آیینه بین
که چهره تو بیکجا هم آتش است و هم آب

وگر شنیدم عناب می نشاند خون
بهر که گوید انجه فلازم است عتاب

از آنکه دیدم گردید کان خونبارم
بخواست لخته خون نامزد مت عناب

وگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت
اگر چه نقص حدیثست و دیده ام بکتاب

ولی جمال تو خرم بهشت را ماند
از آن بهشت بجانم رسد هزار عذاب

وگر شنیدم دُرری کسی لقا آسنی
نداده جایزه وین گفته هم بود صواب

از آنکه دیدم زان پیشتر که گوید مدح
بسی جوایز و تشریف یافت از نواب

خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او
سپهر اخضر سازد همی ز برگ سداب

کفایت کرمش سکرا کند کوهر
حلاوت سخنش زهر را کند جلاب

بدان رسید که از خویش هم شود پنهان
ز بسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب

بهشت و کوثر و طوبی بمهر او کردند
زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب

زمین معدلت آباد کرد عالم را
از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب

کفش ببخشد هر چه آن ز کان کند تاراج
بلا ندانم و تاب هست یا تهاب

مگر ولادت او در شب اتفاق فتاد
که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب

اگر چکد عرقی از رخش بحر محیط
ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب

خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز
و دان همی رودش در عروق و در اعصاب

شه ار سوالی از وی کند ز غایت شوق
یکان یکان همه عضای او دهند جواب

بباده میل ندارد شه ارنه از سر مهر
ز پاره جگر خویش ساختنش کباب

ز بسکه دل کشدش سوی شاه پنداری
فکنده شاه جهان در عروق او قلاب

زهی ز لطف تو در آب مستی باده
تهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب

رسول دید چو هر نطفه و جنینی را
که تا بجثه در ارحام هست یا اصلاب

شعاع روی ترا دید در مشیت حق
چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب

یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی
ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب

خلل بروز و شب افتد سپس فروض و سنن
نکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب

ز حرمت تو پس آنکه بحکم مطلق گفت
که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب

وگر بحکم نهیب نمیشدی مستور
رخ تو قبله دین بود و ابرویت محراب

تو نیز چون ز رسول آنچنین عطا دیدی
نثار کردی جایزه بر آن خجسته جناب

ترا محبت زهرا چنان کشد سوی خویش
که گوییت رگ جان دیگر دست طناب

همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان
که در بیابان ظهر تموز تشنه بآب

خجسته ناصر دین آنکه از سیاست او
چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب

عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب
که روز رزم بود پر ز تیر او ز عقاب

غراب از آن بشامت مثل شد از مرغان
که تیره روی چو عدای جاه اوست غراب

خدای یک صفت خود بجود او بخشید
از آن بود کف جودش مسبب الاسباب

اگر مجسم کشتی محیط همت او
سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب

ز تیغ کیهان سوزش بسی عجب دارم
که چون بسوزد کیهانت را بروی قراب

بروز محشر هر چیز در حساب آید
بغیر همت او کو برون بود ز حساب

بمدح او نرسی لب به بند قاآنی
که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب

مدار چرخ رونده است تا که در زمین
همی بشکل رحی در حمایل و دولاب

شه جهان و ولیعهد و نام او را باد
خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب

روی ناشسته زدم جام منی کز بوی او
تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب

زان منی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود
گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب

چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال
تافت خورشیدی که شد خورشید از رو در حجاب

چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب

گاه میگفتم که خورشیدست گردون از اصل
باز میگفتم نه حاشا انه شیئ عجاب

جلباب: پرده و چادر
مآب: بازگشت
تموز: ماه تابستان
طبطاب: نوعی از چوگان
ارتیاب: در شک افتادن

باز میگفتم

بازمیگفتم شنیدستم زمستان پیش ازین — کاه می‌گیرد و سپند چون فزون نوشد شراب

من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در — با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب

در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ — در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ — موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب روی و تاب مویش برد آب و تاب من — این ز جانم برده آب و آن ز جسمم برده تاب

چهره‌اش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو — یا چو وصل بچه آسوده در پر غراب

حرمت گیسوی و چشمش را بران آنم که نیست — هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا دید آنگونه پژمان دید غژمان شد ز خشم — خنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب

گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان — ای ستاره نازپرور ای فرشته بی‌نقاب

ای دو زلفین عارضت دارالخلافه دلبری — وی دو مشکین طره‌ات دارالاماره پیچ و تاب

مهر نورافزا امروزم دو می‌آید بچشم — من در این احوال حیران کاه جستم با صواب

آفتابی از شمال آید بچشم جلوه‌گر — وآفتابی دیگر اندر مشرق از روی نورتاب

نرم نرمک خنده فرمود و برقع برگشود — گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب

گفتم از حال تو و خورشید گردون واقفم — اینک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب

آفتابی کز شمال پارس بینی جلوه‌گر — هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب

بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او — در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب

گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری — گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب

جانفشان سرباز شاهنشه حسین خان آنکه هست — ناخن تیغش بخون دشمنان شه خضاب

گفتم از سعی که صاحب اختیار ملک جم — شد چنین وافر نصیب و شد چنان کامل نصاب

گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست — هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب

گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه — گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب

کز برای تهنیت فردا ز قول قدسیان — در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب — در همین روزی چو روز وصل خوبان بی‌حجاب

در مبارک گستره‌ای کز اتصالات سعود — تا ابد در عرصه گیتی نه بینی انقلاب

خلعتی آمد که گویی کرده نساج ازل — تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب

گوهرآگین خلعتی کز نور گوهرهای او — نقش هر معنی توان دید از ضمیر بی‌حجاب

خلعتی کز فی‌المثل آنرا بدریا افکنند — تا قیامت ز آن گهر خیزد بجای موج آب

آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر — جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب

از که از نزد ولیعهد خدیو راستین — آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب

از برای افتخار میر ملک جم که هست — ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب

یارب آن تشریف ده را مملکت ده بیشمار — یارب این تشریف بر را مرتبت ده بی‌حساب

راستی گویم نه دیدست و نه بیند آسمان — هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب

ملک او با انتظام و بخت او با احتشام — باس او با انتقام و عدل او با احتساب

با ولایش هیچ کس را نیست پروای گنه — با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب

گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او — در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب

روزی اندر باغ گفتم از سخای او سخن — برگ هر شاخش زمرد گشت و بارش زرناب

یاد رای روشنش در خاطرم یکشب گذشت — از بن هر موی من سر زد هزاران آفتاب

وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می — جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب

روز رزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب — گاه بزمش آب چون آتش بجوشد ز التهاب

نام جودش چون بری یاقوت روید از زمین — یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب

التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان — گردش گردون نسازد پایمالش چون رکاب

خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر — رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب

بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد — هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک حباب

بر سراب ار قطره بارد سحاب جود او — تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب

رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب

گاه خشمش موج دریا خیزد از موج سراب — روز مهرش فر عنقا زاید از پر ذباب

خلقش آن جنت بود کز یاد آن در بر نفس — عطسه‌های عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب

تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب — تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب

بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان — رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترا در چهره آب و وی ترا در طره تاب — در دلم زان آب تاب و بر تنم زین تاب آب

هست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان — هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب

پژمان: اندوهناک
غژمان: خشمناک
رباب: کمانچه
رقاب: جمع رقبه که گردن است
قشور: جمع قشر یعنی پوست
لب: مغز
لباب: جمع
نساج: بافنده
باس: خشم
عذب: خوشگوار
ذباب: مگس
مصاب: مصیبت رسیده

آب و تاب روی و مویت برد و آب و تاب من — آن ز دو نیم برده آب و این ز جسم برده تاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم — تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
جومیت تا کومیت دربرد و صد راز نهان — خواستم تا راز نیم از در بصد ناز و عتاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی — بس عجب نبود که برنایند با هم شیخ و شباب
تو جوانی با توان و من توانی ناتوان — کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
بسکه لاغر زاشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق — بی خلیلم چون خلال و بی حبیبم چون حباب
جلوهٔ خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب — کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب
درمیان لعل خندان در دندانت نهان — چون درون حقهٔ یاقوت لولوی خوشاب
تا مرا زلفت دلیل دل شد اندر راه عشق — هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب
چون به بینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی — از نظر پنهان شود خورشید چون گرید سحاب
عشق رویت کربلای دل بدل جویم بلا — مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب
گر وفایت نیست سیمرغ از چه باشد بی نشان — گر وصالت نیست اکسیر از چه باشد دیریاب
ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد امیر — گر به بیند چشمت از می چون دل دشمن خراب
فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس — گر ز تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان — تیغ او گاو زمین را تن بکاهد از ضراب
قدر او بدریست کو را سدره آمد آسمان — تیغ او میغیست کو را فتنه آمد فتح باب
فوج او موجی بود کو را قدر باشد محیط — خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد ذهاب
مهر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب — قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد — دفتران باستان را شست باید باب باب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد — در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب
عیب خلق او نه گز وی خصم او باشد نفور — مر جعل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب
از کمال عدل او ترسم که زین پس گوسفند — آنچنان نازد بخود کارد شبیخون بر ذئاب
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان — با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش — ای که دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج — وین سخن نزدیک دانشمند دور است از صواب
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا — هم بشرط آنکه مهلت می نخواهی در جواب
هر کسی را مزد یابی پایمرد امتحان — هر یکی را گنجها بدست رنج اکتساب

رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من — چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
یار فیلستی حبیب و با حبیبستی رقیب — این یکی بس عجیب و این یکی بس عجاب
چون جبان جنگجو باشد جوان ننگجو — لیکن آن از تیر و این از پیر دارد اجتناب
گر ز خود رائی خود آرائی که من بیخود شوم — نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب
بی تو ای رشک روان تا بر رخ اشک روان — آنچنان اشکی که رشک از وی برد لعل مذاب
سیم در سنگست و سنگ اکنون ترا در سیم در — مشک در چین است چین اکنون ترا در مشک ناب
ساعدت چون اشک من سیمین ولی بیرون خضیب — این ز خون بیگناهان وان ز خون دل خضاب
پرنیان سوزد ز آتش وین چه سحر است اینکه تو — بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب
قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام — طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب
بی تو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست — وعد همچون رعد نالد چون شود دور از رباب
هم ز سیمرغت بدل باری مرا چون کوه قاف — هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب
اعتماد دولت و دین کافتد اندر روز کین — در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
پیش جودش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه — پیش عزمش باد خاک و نزد قهرش نار آب
ملک گیر و بی سپاه و خصم بند و بی کمند — درع در و بی طعان و خود بر و بی ضراب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم — درگه او خرگهی کش گنبد گردون قباب
جود او رودیست کو را چرخ گردانست پل — تیر او شیریست کو را مغز گردانست غاب
عصر او قصریست در وی خفته یک کشور بنا — عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم بخواب
بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رقیم — بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق — کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه — یک پلنگ از کوه بر برمرگ یکهامون کلاب
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد ای شگفت — تیغ او آبست و جیحو چاره چون شد تشنه آب
غرهٔ اقبال و سلخ فتنه آن روزیست کو — همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب — گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
زانکه تیغت تشنهٔ خون چو نشود آتش و بند — تا بیفزاید ورا از دادن آب التهاب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکراست — هر یکی در دو فن آفاق فردی انتخاب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو — هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب

حرقت: سوزش
وعد و رباب: نام عاشق و معشوقه
نهاب: تاراج کردن
حارس: نگاهبان
کافتن: شکافتن
غاب: بیشه
ذئاب: جمع ذئب که گرگ باشد
پایمرد: یاری دهنده

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار — هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان — هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من — هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
نه چو من یک تن ثناخوانت از ایشان در حضور — نه چو من یک کس دعاگویت از ایشان در غیاب
شعر من شعرا و نثرم نثره هر کو منکر است — گو بگو تا پیدا شود قشر از لباب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و سحر و وحی — الله این یک معجز این یک سحر و این یک وحی ناب
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و کان — نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب
پشه را خرطوم و از پیل دمان در حسرت است — گربه را چنگال و از شیر ژیان در اجتناب
چون تو ای باید که داند شعر نیک از شعر بد — خضر باید تا شناسد جلوهٔ آب از سراب
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری — ور چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
آه از آن شعری که شاعر را رساند روی نان — اوخ از آن ناخلف کامد بلای جان باب
غیر من کم بخت بد در خواب و بیدارم یقین — کاینچنین بد خواب خواهد بود تا روز حساب
هست الطاف توام نازش ولی الطاف کو — تا بگردن هفت گردون را در اندازم طناب
تنگدل گشتم بسی زان شکوه سر زد از لبم — جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شراب
فارس قدر من نداند زآنکه من زادم درون — در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب
خانهٔ من چشم مور و خدمت من شاعری — ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب
روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل — شب دواجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب
بیست تن ماهی صفت خوشدل بآبستیم و بس — آب مان باشد طعام و آب مان باشد شراب
خدمتی جز شعر فرما مرا کاین روزگار — شاعری بشکست کش نشنود از هیچ باب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه — وین سپارد جزیه تا جان را رهاند از عذاب
من نیم دریا و کان تا باشم از جودت به رنج — من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت بتاب
آنکه با مهرش ثواب است آنچه در عالم گناه — آنکه با کینش گناه است آنچه در گیتی ثواب
عفو او در روز محشر هست دوزخ را حجیب — خشم او در وقت کیفر هشت جنت را حجاب
مؤمن صدیق از مهرش بنالد از عمل — کافر زندیق با مهرش ننالد از عقاب
گر جبینی را نباشد داغ مهرش از جبین — از مشیمه مام پوید وز گون ای پشت باب
تا قدومش گشت زیب فرش خاک از عرش پاک — قدسیان زاد کرب یا لیتنی کنت تراب
تا بنالد از وصال دوست طالب چون نهال — تا بنالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم — هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی عروس — کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه — هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و آب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق — در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب
با چنان نثری مرا نبود نثاری از جهان — با چنین شعری مرا نبود شعیری در جواب
نه بود شاعر هر آنکو می ببافد یک دو شعر — نه بود ناصر هر آنکو را وطن شد فاریاب
هم بجز خرطوم پیلان را بباید زور و هنگ — هم بجز چنگال شیران را بباید توش و تاب
مرد و آب و آدمی را بس بباطن فرقهاست — گر بظاهر هست چو آدم جسم و جان دارد دواب
این من و این گوی و این چوگان و این میدان حریف — هر که میگوید حریفم گو گران سازد رکاب
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی مر مرا — شاه بحشم ماندی در حجاب احتجاب
هر که آمد یک دو روزی کرد بخشش یاوری — یافت حالی پایه زین آستان مستطاب
از سخن گر نازش من خاک بر فرق سخن — خشک به آن لجه کو هست نازش از سراب
ننگم از ظرفیست کز رازم طراوت دارد درون — خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
خون کند قی هر که را زخمیست پنهان در درون — گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب
خود بیا انصاف ده با قدردانی همچو تو — باید ایشان قدر چون من نکته سنجی کمیاب
هر که را در کوی من افتد پس از عمری گذر — همچو عمر رفته‌اش نبود بسوی من ایاب
غیر آب جاری اندر خانهٔ من هیچ نیست — ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
تا بدلتنگی بیارد در قفس یک مرغ و بس — بیست تن در یک قفس برگو چسان آرند تاب
ور طریق لفظ و معنی بیش از این یک فرق نیست — شاعران را با یهودان از کمال انتساب
ملکها گیری بیک گفتار چون دیگر مرا — هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب
شکوه از بخت زبون قاآنیا بس نیست بس — شکر یزدان را که هستی مدح گوی بوتراب
هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب — گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
مدح او ذکر شفاه و کرد او نور عیون — مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
بخت او تختیست کو را عرش بر دستار سر — مهر او مهریست کو را نور ایمانست تاب
طاعت میکال بی مهرش نیفتد سودمند — دعوت جبریل بی عونش نگردد مستجاب
گر قوافی شد مکرر غم مخور قاآنیا — قند بود و شد مکرر هست عذب الصواب
هر که یار او ببالد چون نهال از انسجام — هر که خصم او بنالد چون رباب از اکتئاب

خباب: تیسنانه
مختو: بر
ارتیاب: در شک افتادن
نثره: سر از ستاره
ناب: دندان
لجه: دریا
ایاب: بازگشت
دواج: لحاف
شفاه: جمع شفه لب
اکتئاب: غم کشیدن

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام
و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه

خیمهٔ زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب

عنبرین موی شب ار کافورگون شد عیب نیست
صبح روز پیری آید از پس شام شباب

تا که سیمین حلقه‌های اختران در هم
خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب

یا نگفتی از پی صید حواصل بچگان
ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب

یا بجادوی فلک در حقهٔ یاقوت زرد
کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرد صد سیمین مگس
بافته در گنبد مینا و صد زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او
صد هزاران ماهی سیم اوفتاد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صد قمش پنهان شود
در تک سیماب‌گون دریا و صد سیمین حباب

در چنین صبحی بیا در کشتی زرین مهر
ای مه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهره بنما از تتق
محشر آن روز است کز مغرب درآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینیم خرم کن همی
کاین چه گفتم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر ناب است خواهم هر دو را
می ببوسم تا نماند در میانشان شکرآب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب
کرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

رسم این جشن نوآیین کرد شاه دین‌پرست
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب

مصون: محفوظ

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی
گر دو کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب

راستی از شهریاران این محاسن در خوراست
نه محاسن را بحنا روز و شب کردن خضاب

قصر جاویدی بباید ساختنش از خاک و خشت
ورنه کو آن کنگ دژ کاباد کرد افراسیاب

کنگ دژ: دارالملک افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این ملک کز رشک او
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فرض
صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

حسن المآب: مآب بازگشت

جوهر عشق الهی آینهٔ علم ازل
شیرهٔ شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر والی هر پنج حس
مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

خاصیت‌بخش نباتات از سپیدان تا بعود
رنگ‌پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامهٔ ایجاد حرف اولین
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی امر او صورت نبندد در رحم
قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی‌ولای او نیفتد سودمند
هیچ دعوت بی‌رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود
ثم القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ار نه خدای
هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش به بیداری ندیدندش درست
چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم
اندرین ره نه درنگم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است زنهاران مکش
عشق گوید عقل بیچاره است افسونگر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان
عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی بر زدم
ربنا افتح بیننا قال من آمد جواب

داور: حاکم و حکم کننده

راستی را عقل نتواند کز و ماند نشان
کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ای که گویی حق بقرآن وصف او ظاهر نگفت
وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گویی بی شمر
یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام
مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و از همه اشیاست فرد
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

وین بعنوان مثل بد ورنه کی گنجد بلفظ
ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

صهبا: شراب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش
رنگ این خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب

گر نبد با وی خطاب حق بظاهر باک نیست
کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش‌تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست
در حقیقت هم سؤال از وی طراود هم جواب

ور همی بی‌پرده‌تر خواهی بگویم باک نیست
اوست لفظ و اوست معنی و اوست فصل الخطاب

او مداد است او دوات است او بیاض او قلم
او کلام است او کتاب است او خطاب است او عتاب

اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود
فرق کن افسانه را از وصف کامل نصاب

وصف آن باشد کز و موصوف بتوان شناخت
نه همی افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر
مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

ای که سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس
هل بجویم تشنه‌ای کآنگه بگویم وصف آب

هل: بگذار

چشم بندی هست تعریف از پی محرمان
تا نبیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب

و بگذ

دیگه من گویم تمام افسانهای عاشقی است
مصلحت اصد هزار افسانه گوید تا رقیب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ
از سروش وحدتم بر گوش هوش آمد خطاب
بعد از این در کنج غفلت پای در دامن کشم
انقلونی یا قضاة الحق من ارض الخطا
هادی خود نفس سرکش را اگر بینم ای شگفت
از خداوند خویش شرمم باد آخر تا بکی
من که بر گردون زنم خرگاه دانش را چه سود
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس
مصطفی فرمود انا الناس فی الدنیا ضعیف
نقطهٔ پرکار هستی خط پرکار وجود
الذی ردت الیه الشمس و انشق القمر
رهنمای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد
با شرار قهر او هر هفت دوزخ یک شرر
تالی هستی او هست آنچه هست از ممکنات
در همه عمر از وجود او خطائی سر نزد
ور سلیمان حشمت الله گر خطائی نامدی
بر زمان از ساکنان عرش آمد این سروش
توبه آدم نیفتادی قبول کردگار
موسی از تیه ضلالت نامدی هرگز برون
تا نشستی ایوب از سرچشمه لطفش بدن
یوسف از بر رشته مهرش نکردی اعتصام
آسمان هرجا که درماند بدو جوید پناه
ای شهنشاهی که پیش از رست همت
فی المثل برتری تش اگر بدهی مثال
نی مرا ممکن بود آن گفتن نه واجب لیک حق

تا بدان افسانه محرم رود لحنی چو آب
خوابش آید خود و ز وصل دوست گردد کامیاب
ای سوار تشنه رو لختی عنان واپس بتاب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله

من کجا و مستی و میخانه و جام شراب
وللولی یا هداة الدین الی دار الصواب
گرچه صد کرت شنیدستم اذا کان الغراب
روح را ز اطوار ناشایسته دارم در عذاب
در گلوی جان چو میخ خرگهم باشد طناب
چهرهٔ توفیق را تا چند پوشم در نقاب
حاصلش یعنی لدوا للموت و ابنوا للخراب
قطب گردون کرم توقیع طغرای نواب
کان امیا ولکن عنده ام الکتاب
برگذشت از چار حد و هفت خط و شش حجاب
با سحاب دست او هر هفت دریا یک حباب
غیر ذات حق گر از هستی وی شد بهره یاب
زانکه بود افعال نیکویش سراسر وحی ناب
چیست القینا علی کرسیه ثم اناب
من تطرق فی طریقه قد اصاب ما اصاب
تا بفیض خدمتش صدر دگشتی فیض یاب
تا ز طور رفعتش لبیک نشنیدی جواب
کی ز اول حال گردی زانچنان حالت مآب
یونس از بر در که قربش نجستی قعر آب
آری آری آستان او بود حسن المآب
عرصهٔ دریای مهر آورد تا ید چون سراب
در زمان ماهیت آتش پذیرد انقلاب
بعد ذات خویشتن ذات ترا کرد انتخاب

دیده باشی شاهدی چون با رقیب آید بزم
مغز گفتی مغز گفتی لیک قاآنی بترس
بیش از اینت حد گفتن نیست در کوی خطا

تا توانم نغمهای نای وحدت را شنید
چند در دام طبیعت دانه برچینم ز آز
از نکو نامی مرا بر سر چه آمد کاین زمان
آفتابم من چرا جان را بکاهم چون هلال
اهرمن خونم بریزد سوی آن پویم شگفت
چند در تعمیر دنیا کوشم و تخریب دین
در نمانم زین سپس در کار و بار خویشتن
سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ
والذی فی کفه الکفار لما ابصروا
از ضمیر انور و ز جود او بر دست اوست
گر وجود او ندادی ذات واجب را ظهور
نه سپهر و نه جهان و هفت دوزخ بهشت خلد
با وجود آنکه صادر شد خطا از بوالبشر
روز و شب از هاتف غیب این ندا گردد بلند
معنی خوف و رجا تفسیر بغض و مهر اوست
آتش نمرود کی گشتی گلستان بر خلیل
نوح اگر بر جودی جودش نجستی التجا
تا مسیح از خاک راهش مسح پیشانی نکرد
تا بدان کت نمی آمد برون از بطن حوت
عقل مثلش قائل و ز آتش بود تسلیم محض
تا بر مسمار ذهت محکم الاطناب شد
ور به تبدیل زمین و آسمان فرماندهی
چون براقی بر براق برق پیما جبرئیل

عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
ز ابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب
ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب
یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد الشباب
گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ و رباب
تا بکی بر جیفه دنیا گرایم چون کلاب
سر به بدنامی برآرم در میان شیخ و شاب
شاهبازم من چرا بیغاره یابم از ذباب
غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
تا بکی دارم روان خویش را در اضطراب
عرضه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
کلم الحصباء قالوا انه شیء عجاب
نور جرم آفتاب و مایه دست سحاب
تا ابد سرپنجه تقدیر بودی در خضاب
با سه مولود و دو عالم چار ام و هفت باب
گر همی باور نداری از نبی برخوان فتاب
انه من مال عن شرعه فقد نال العقاب
کاین یکی را معصیت نامند و آن یک را ثواب
گر بانساب خلیل او نجستی انتساب
همه کنعان نامدی هرگز برون از بحر آب
کی شدی بر آسمان همچون دعای مستجاب
تا قیامت این یکی بودی بزندان عذاب
پشه کی لاف توانائی زند پیش عقاب
کی شدی افراشته این خرگه زرین قباب
آن کند چون این لذنگت و این کند چون التهاب
گیرد از دستی عنان و ز دگر دستی رکاب

معبر: گذرگاه
بیغاره: سرزنش
نبی: تقدیم نون مضموم بر باء کلام الله
فتاب: مضمون آیه شریفه فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه الآیه
کنعان: نام پسر نوح که غرق شد
اعتصام: چنگ زدن
اقتراب: نزدیک جستن
مسمار: میخ
مثال: فرمان

خسروا تا در فشان کردیده در مدحت جبیب — گشته خورشید از فروغ فکرتش در حجاب
وانکه از دیباچه نعمت کند باقی رقم — در قیامت بر رخش یزدان کشاید هشت باب

برد غایی دوستداران کم ختم سخن — زانکه باشد حد اوصاف تو بیرون از حساب
تا زمان مشتغل خورشید نور بزم روز — هر سحر روشن شود چون ماکه شب از ماهتاب

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه در رفتن به باب کذاب

تا مقامت کوکب بخت هواخواهان تو — با دو روشن تر از نور نیر و جرم شهاب

ساقی امشب می بیاور پی ده که من بر جای آب — مدد کردستم کر نبیس می نوشم جز شراب

مست ابرو راکه شد رست از قضای آسمان — ورنه در معموره هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد — انکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

جام کیخسرو را ازمی کن که تا چون تهمتن — کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که از شرم و حیا با کس نگفتم سخن — رقص خواهم کرد زین پس در میان شیخ و شاب

مدد کردستم کر نبیس بر کجا سیمین برست — کر بمه فرزند تهمتن سار مستم مست و خراب
کر کنم با غبغبش بازی چو کودک با ترنج — که بزلفینش درآویزم چو کرکس با غراب

زنگی دارم که دور از چشم بد دارد لبی — چون دو کوچک لعل و در وی ای دو در خوشاب
نو ده ترکان نشان ابرو کمان گیسو کمند — رخ سمن لب بر بمن زلف ابر جبین مه چشم خواب

کرم مهر و نرم چهره و نرم صلح و در جنگ — تازه روی و عشوه جوی و بذله گوی و نکته یاب
کوه سیمین بر قفا و کنج سیمش پیش روی — کنج سیمش آشکار و کوه سیمش در حجاب

همچو آتش طبعی روی او با بوی و رنگ — همچو اشکال ریاضی زلف و پرپیچ و تاب
دی مرا چون دید با یاران بمجلس گرم رقص — هر طرف هنگامه ای ما شراب آتشی کباب

گفت ورکوشم کاین سیلیست یا دیوانگی — گفت رقص آورده بیخود داومش حالی جواب
کای عطارد خال ای زهره رخ ای ماه جبین — خوش بدلم کر کید مریخ و زحل بست آفتاب

آخر شوال خسرو شد سوار از بهر صید — آسمانش در عنان و آفتابش در رکاب
کر کمین از که سه تن جمشید و مکند زود — تیرهای آتشین زی خسرو مالک رقاب

حفظ یزدانی سپر شد وان سه تیر انداز را — چون کمان زه در گلو بست از پی پیچ و عذاب
از خطا زین پس نگویم صواب اولیتر است — کان خطای تیر بد خوشتر زکل عالم صواب

کشت عمر عالمی میسوخت زان برق بلا — کرد ابر رحمت یزدان ببندش فتح باب
بسته زد بازو به سپیل و قطره زد پهلو به نیل — آنت منزی بس عجیب وانیت نقلی بس عجاب

اژدها تا بود حفظ کنج میکرد ای عجب — اژدها دیدی که بر تاراج کنج آرد شتاب
بس شنیدستم شهاب تیر زن بر اهرمن — تیر زن نشنیده و دوم اهرمن بر شهاب

بس عقاب جره دیدستم که کیرد زاغ شوم — می ندیدم زاغ شومی کو کند قصد عقاب
شیر غاب از بردلی آرد گرازان را بچنگ — لیک نشنیدم گراز چنگ زن در شیر غاب

در کلاب ار ببر آویزد نباشد بس شگفت — خور شگفت اینست کاندر ببر آویزد کلاب
تا نه پنداری که تنها یک قران ارشه گذشت — صد قران بر اهل یک کشور گذشت از اضطراب

خاصه بر کردون عصمت مهد علیا کاز زنان — خور زشرمش زرد شد حتی توارت بالحجاب
برج در سلطنت آن کر سحاب همتش — صد هزاران چشمه تسلیم جو شد از سراب

سایه خورشید اقبالش اکر افتد بآب — جای باران زین سپس خورشید بارد از سحاب
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بوده است — قاسم ارزاق نعمت آب ومن کل باب

آمد آن بلقیس کرمش سلیمان کامجوی — آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
ای همین بانوی عالم عید کن این روز را — کز نصیب عیش هست این عید بس کامل نصاب

عید مولود و دوم نام این عید سعید — در میان عید ها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد شاهنشاه و داد — تازه یزدانش ز فضل خویش عمر بیحساب

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

بیستون بر پاست تا این خیمه چرخ کبود — خیمه جاه ترا از کهکشان بادا طناب

کر فت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب — زگرد خاک سم کوی میر عرش جناب

وکیل ملک ملک مهتری که فلک فلک — بحر همت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همت و کوچک دل که دست و دلش — یکی به بحر زند طعنه و دگری بسحاب

بهادری که زتف شرار شمشیرش — بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سزد که از اثر خلق و لطف جانبخشش — بکام افعی گیرد مزاج شهد لعاب

بخدمت ملک آن ملک بخش کشور گیر — سحرگهان من از روی لطف کرد خطاب
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را — که تا بگوش بیابش نیوشی از احباب

جواب داومش ای آنکه رای عالی تو — بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
دو روز پیش که پهلوی استراحت من — نسوده است ز ولخکی به بستر خواب

فتح باب: باران
غاب: بیشه
کلاب: جمع کلب که سگ باشد
ناب: خالص

زلکر دو راه

زکوه راه چنانم که تل خاک شود
بخشم رفت و برابرو فکند چین بگشود
بگیر خامه مشکین نگاره را به بنان
تو آن شهی که زمعماری عدالت تو
زبیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
بشرط آنکه چو با بندگان پاک ضمیر
زخون خصم تو آیم لجنه که درو
بود بکام موالیت نیش نوش روان
چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب
دوام دولت و دین و ثبات چرخ و زمین
چه ساحریست که فوجی ضعیف مورچگان
بنیکخواه بود آب و برعدو آتش
سبب تماثل با وی بود وگرچه را
براستی که زیبد نشیمنش بجهان
بقهر و لطف جهان آب آب و آتش برد
تبارک الله ازان باد سیر خاک سکون
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو
اگر نه شعله لطفت نبود پیوسته
الا بدور جهان تا که تیر و تیغ ترا
بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم
چو رفتم از دو لبش ذوق بوسه دیدم
خرابشان چو باندازه عتاب رسید
بسوی خلق کشیدی دلم اگر بوسه

کرم بسجده کسی افکند بدجله آب
دو تشنه که اگر از روی عتاب
مراین حکایه فرخنده را به حجاب
سرای امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
زسهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
که بهر دفع شیاطین دو لتیم شهاب
قباب نه فلک آمد چو قبه‌های حباب

وله ایضا فی مدحه

چه گوهر است که زیبد نگار آتش و آب
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب
نمیروند برون از حصار آتش و آب
بلی بدهر بود پرده دار آتش و آب
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب
بغیر دست خداوندگار آتش و آب
که باد و خاک بود مستجار آتش و آب
که در زمانه بود یادگار آتش و آب
بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
گسسته بود همه پود و تار آتش و آب
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

وله ایضا فی مدحه

بقدر یکدم وصل تو هش دهند ثواب
اگرچه گرمی تب برطرف کند عتاب
کرمی نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
رضا ببوسه نداد آن دو لعل خوشاب
فتادلا جرم اندر میانشان شکراب
درو کباب و می و ساقی و سماع و رباب

مرا ز بستن نظم این زمان همان عجز است
که عذر بسته تا کی بهیت عذر بس است
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک
حسام سرفکنت با بور رحتی هست
زشوق بزم تو امروز قدسیان سپهر
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو
بر الحکیم سراسر شکنجها تحسین
الا بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب
چه لعبتست که چون کودکانش مادر دهر
گر تو گوئی معمار چرخ کرده بنا
سمندر است همانا درست یا خرچنگ
کهیش مهد تقاضا بود کهی دامن
شکار روی نبود غیر صید جان آری
ابو الشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
زسیر خنگش گر تند باد برده گرو
زکین و مهر تو هر لحظه در خروش آید
بخشم و لطف تو از ذوق تشابهی دارد
جهان زآتش و آبم بود سنگ فنا
زتیر و تیغ تو گر آب و آتش افروزیست
کمند زلف خم اندر خمت زهر تاری
برابر دو پیوسته چشم رهزن تو
شبی زلعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه هر لب لعلش بعذر بخش خویش
بکش بگوش من ای پارساز خلد سخن
زضرب ناخن من انچه برکشد آهنگ

که صعوه را زشکار تذرو و صید عقاب
که عجز طبع فکنده است مرغ را بعذاب
که با سحاب کفت ساحت محیط سراب
که بار او نبود غیر روین و عناب
زهر طرف متذکر یا لیتنی کنت تراب
که در شمار همی بسپرد زهی اولو الالباب
برآوریم بکایک پرندها زقراب
عیان شود زبم و زیر تار چنگ و رباب
بود بجام اعادیت نوش نیش مذاب
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
شگفت باره اندر دیار آتش و آب
اگر نشسته بهر گوشه یار آتش و آب
که شیرخواری هست از تبار آتش و آب
که نباشد جز جان شکار آتش و آب
حسام سرفکنش میشکار آتش و آب
شمار زمین بفلک زینهار آتش و آب
دلم بسوزد و بر روزگار آتش و آب
وگرنه از چه بود آشکار آتش و آب
که کبک الکم اندر عذار آتش و آب
همیشه با عدو خاکسار آتش و آب
بقدر کسب بهجر تو هش کند عذاب
بگردن دلم افکنده صد هزار طناب
چو کافریست که سرمست خفته در محراب
اشاره کرد با بروکه در طلب شتاب
زهر بوسه بلعل و گر نمود خطاب
که خلد را نخوهم من به نیم جرعه شراب
اگر نه سینه رباب است و ناخنم مضراب

بسحره — سوره بسته و لبکشته
تبان — سرگشته
روین — روناس
رقاب — جمع رقبه گردن
تبار — دودمان
تماثل — مانند شدن
رباب — ساز معروف

فراهم آمده از من زبون بهفت سپهر / جدا ز طره آشفته تو چار اسباب
ز وصل باد بدستم ز هجر خاک بسر / ز ناله سینه بر آتش ز گریه دیده پر آب
بزرم هر دو ز شرم مجلسیم خموش / کجاست باده که بردارد از میانه حجاب
بمستی از عرق افشانی از جبین چه عجب / خمار درد سری هست و به شود ز گلاب
دهان تنگ ترا نیست کنج آنکه کند / بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
بپارهای کباب دلم نمک پاشند / دو جرعه نوش لبت وقت خوردن می ناب
بلی عجب نبود زانکه رسم مستان است / که از برای گزک شور میکند کباب
گرت هواست که جان آفرین ببخشاید / بر آنگروه که هستند مستحق عذاب
بروز حشر بدانحالتی که میدانی / برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
ز نشتر مژه ایما نما که تا نزنند / بیک کرشمه رگ خواب مالکان رقاب
بعهد عدل ملک القدر همی دانم / که ملک دل نشود از تطاول تو خراب
ابوالشجاع بهادر شه آنکه از سخطش / بخواب می نرود شیر شرزه اندر غاب
بهیبتی که ز رنگ جلوه بلارکت او / فتد بخاک هلاکت هزار چون سهراب
یکی ز خنگ وی و گرد دوله در دولی / غوی ز سنج وی و شور و ناله در سنجاب
براستانش اگر سنجر است اگر سلجوق / ببارگاهش اگر بهمن است اگر داراب
بپیشم وشان گردون ز جرگه خدام / نیاورد شان گیتی بحلقه حجاب
بکام اژدر اگر رافتش دمی بدمد / عموم خلق خورند از لعاب او جلاب
شها تویی که پس از کارساز بنده نوا / کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
تویی که هست بهدستی کلید ظفر / پرند قلعه گشایت مفتح الابواب
اگر عدوی ترا پرورش دهد گردون / همان حکایتش است و صرفه جو قصاب
سنان خطیت آن گرزها ز عقرب بیش / پرنگ هندیت آن اژدهای افعی تاب
یکی بدرد ناف سمک بگاه طعان / یکی ببرد فرق فلک بوقت ضراب
چو آن بچنگل خشم تو ویله در آهو / چو این به پنجه قهر تو مویه در سنجاب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند / بپشت گرمی شاهین همت تو ذباب
زخون دیده خصم تو میشدی لبریز / اگر نه در دوامی بود این کهن دولاب
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند / ز بیم آنکه نه بیند سطوت تو بخواب
ز ملک دفع نماید خدنگ اعدا را / چنانکه رجم شیاطین کند ز چرخ شهاب
عیان ز ما بچه اختر مطالع فتح / چو ارتفاع نجوم از خطوط اسطرلاب
اگر ز تیغ تو برقی کند گذر به محیط / محیط در خوی خجلت رود ز شرم سراب
بحجله گاه وغا خنجر تو داماد است / که کرده است ز خون دست و پای خویش خضاب
ولیک تا ندهد رو کشا ز خون عدو / عروس فتح ز رخ بر فکند جلباب
چو نام عزم تو شنود همی سپهر دورنگ / چو سوی حرم تو بیند همی زمین و شتاب
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع / سپهر را نبود جز بحضرت تو ایاب
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن نیست / بنزد لجه جود تو در شمار حباب
بسیم و زر چو کند سکه نام نیک ترا / ز فر نام تو صاحبقران شود ضراب
بچرخ خواهشت کند دود مطبخ تو صعود / خرد ز سهو سر دوش بر قرین سحاب
جهان بگرد جو از سنگ این سخن سعید / که نارسیده بگردون شد از خجالت آب
شبی ز دوی تفاخر هلال گفت بچرخ / که بادپای ملک را بهم خجسته رکاب
جواب دادش کی هرزه گرد هر جایی / که از لقای تو دیوانه میشود بیتاب
هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد / ز بیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب
بروز رزم که از خون پردلان گردد / فضای معرکه آن رزم بحر بی پایاب
زمین شود متلاطم ز موج خون یلان / بدان شبه که فتد سفینه در گرداب
درون لجه خون دست و پا زند گردون / ز بیم غرقه شدن چون غریق در غرقاب
زمین بتابد از تاب تیغ چون کوره / فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
ز اشک چشم عدو لجه شود هامون / که ساق عرش کند تر ز جنبش خوناب
زمین بپوشد از خون نورده اطلس / هوا بپر کند از گرد گرته سنجاب
زمانه جفت کند موزه پیش پای اجل / پرند جانشکرت چون برون شود ز قراب
نهنگ خنجر تو بر خویشتن سیه شمرد / که سرخ گردد از خون سرخه و سرخاب
خدنگ دال پرت چون بچرخ دال مثال / بصید نسر فلک بال و پر زند چو عقاب
شوند بی پر از آن لاجرم ز لانه چرخ / دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
پرکنه هندی رومی تنت همی گیرد / مزاج زنگی از قتل خصم چون سقلاب
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت / فضای عرصه پیکار کان لعل مذاب
شها ز بزم حضور تو تا شدم غایب / رسد بگوشم من صار غائبا قد خاب
جدا ز خاک درت هر زمان خورم افسوس / بطرز پیر دل آزرده ز آرزوی شباب

گزک: نقل و مزه که مستان در شراب خورند
دوله: گرد و غبار
غو: نعره و خروش
طعان: نیزه زدن
ضراب: شمشیر زدن
رجم: راندن و سنگسار نمودن
جلباب: چادر و پرده
ایاب: بازگشت و رجوع
نورده: پیراهن
گرته: قبا
دال: نوعی از کرکس

کفی شهیداً بالله که من بهستی خویش | نه لایقم بخطاب ونه درخورم بعتاب
بلی گریز جز این نی که طفل بگریزد | زباب جانب مام وز مام در بر باب
کرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی | بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی | همین تربیت ای خدیو عرش جناب
بچند باب مرا برتری مسلم از و | بشرط آنکه ز انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه نیای من آن مهندس راد | که پیر عقل بدش طفل مکتب آداب
هزار مرتبه هست از نیای او افضل | که بود نادان جولاهکی قرین دواب
نیای من همه بخشش بعهد صفه علم | ز شش جهات و چهار اسطقس و هفت حجاب
نیای او همه گفتش بشیب دکه جهل | ز آبگیره و ماشوره و منیخ کوب و طناب
دوم گزیده پدرم آن مهین سخنور عصر | که فکر بکرش مستغنی است از القاب
سخن چه رانم دیگر باب باب خویش که بود | کمال یابش و از باب او بر از همه باب
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته | ز ابر و مخزن و دریا و لؤلؤ خوشاب
بعکس بابک نجار او که بد شغلش | زرند و مثقب و معل و کمانه و دولاب
سیم که مامک عیسی پرست او بودی | زبی عفافی طباخ مطبخ احزاب
عفیفه مام من آن زن که پشت پایش را | ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب | برای آنکه نکوئی پژوهش انساب
نخست آنکه از و کم نیم بفضل ارچه | هزار مرتبه زو برترم ز فکر صواب
چو سوی نظم محقر نظر کنی بینی | که نظم من زر پاک است و نظم او قلاب
بویژه آنکه گر او مدح اخستان کردی | که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
من از ثنای شهی دم زنم که هست او را | هزار بنده چو شاه اخستان کهین نواب
ورا مسلسل از قهر اخستان بودی | بحبس و کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
من از عنایت خاور خدای تن مدهشم | کز اوج عرش برینم شود حضیض جناب
زبان ز گفته بیجا ببند قاآنی | که خودستائی دور است از طریق ثواب
الا بدور جهان تا مدام طعنه رسد | بفکر خاطی جهال از اولوا الالباب
شمار عمر ملک آنقدر که نتوانند | محاسبین جهان ضبط او بهیچ حساب

القصیده

همی بارد از ابر بارنده راهب | چو از دست دستور واهب مواهب
فرو ریزد از این بحار مصاعد | لآلی چو از کف رادش رغائب
ز غم بر هجوم آرد از ابر باران | چو گرد سرایش گه سان مواکب
سپاه ابر برخیمه گردید گریان | چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش | که در گرم دوزخ بماناد واصب
خنک گشت عالم چو جسم غلیلش | که کاشن برو باد نار نوائب
شمر در برآورد پولاد جوشن | چو بر کین خصمان جاهش رکائب
چو جان بداندیش او در معارک | تن بینوایان نوان در مصائب
شخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله | چو از دست خدامش دامان کاسب
چو خون دل از دیده بدسگالش | همی آب باران روان از مشاعب
درخشان بگردون ز هر سو بوارق | چو در بارگاهش عذار کواعب
خروشان همی رعد آمد پیاپی | چو در موکب او کوس کتائب
ز صرصر غصون گشت بی برگ چونان | که خصمش ز هر جا شجویان ناهب
چو دندان زیبا وشاقان ز برفش | شب و روز باران تگرگ از سحائب
چو خصمش درختان بر افسرده چونان | که هنگام سختی ابی روح قالب
همی تا فلک را چو یاران مخلص | بود امتثال اوامرش واجب
وثاقش بود از وشاقان مه رو | مزین چو گردون بشام از کواکب
الا تا که هر ساله آید زمستان | زمستان برزمش بلا باد یارب

در منقبت علی بن ابیطالب صلواة الله علیه فرماید

دوشم مگر چه بود که هیچم نبد خواب | پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب
بیدار بود خادمکی در سرای من | گفت ارچه خواب می نروی دادمش جواب
کامروز بخت خواجه ز من پرسشی نمود | زاینپس چو بخت خواجه بخواهم شدن کم‌خواب
گفت ارچنین بود قلمی گیر و کاغذی | بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمه اولین ظهور | تأویل عشق ماحصل چارمین کتاب
روح رسول زوج بتول آیت وصول | منظور حق مشیت مطلق وجود ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد | همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
کنج بقا ذخیره هستی کلید فیض | امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هرچه بگیتی ز خوب و زشت | روزی رسان هرچه بگیتی ز شیخ و شاب

مآب: بازگشت
معل: آلتی است که ...
پژوهش: تجسس و تفحص
اخستان: ممدوح حکیم خاقانی
حضیض: پستی
پرخاش: جنگ و ستیز
وشاق: امرد و ساده رو
امتثال: اطاعت و فرمان بردن
غصن: شاخ درخت

منظور حق ز هر چه بقرآن خورد قسم / مقصود رب ز هر چه بفرقان کند خطاب

داغی ز هر جبین پرستار او قلوب / طوقی ز هر گلوی گرفتار او رقاب

وجه الله اوست دل مبرا زوی بهیچ وجه / باب الله اوست پاکش ازوی بهیچ باب

ای هست جان پاک جهان مشتی آب و خاک / زین پاکتر نگویم هم اوست خاک و آب

یکلحظه بیش ازین که نگارم مناقبش / در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب

چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت / زیرا که لفظ و خامه شد اندر میان حجاب

نی نی صفات من بود اینها نه صفات او / بشنو ولیل تا که نیفتی در اضطراب

آخر ز هر چه زاد ز هر چیز وصف اوست / ز انسان که گرمی از شرر و مستی از شراب

این وصف آب نیست که گوئی شرر برد / کاین وصف هم ترا عطش افزاست چون سراب

در مدح سیل اینکه خرابی کند چرا / بس مدح سیل کرده و جائی نشد خراب

لیکن همم ار بدیده معنی نظر کنی / در پرده قشور توان یافتن لباب

زیرا که از خیال رهی هست تا خرد / کاسباب خوب و زشت بدو دارد انتساب

هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست / خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب

لطف و عذاب هر دو ز یزدان رسد ولی / لا شک حدیث لطف به از قصه عذاب

چون نکته بکری سخن از عرش ایزدی / زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب

از گوش باز در دل و از جان رود بعرش / در دل ز راه گوش بنوشا کند شتاب

پس شد عیان که سامع و قایل یکی بود / گو خود کند سؤال هم او خود دهد جواب

باری علی چو شافع دیوان محشر است / ارجو شفیع من شود اندر صف حساب

ز انسان که هست صاحب دیوان شفیع من / در حضرت جناب جو بخت مستطاب

شیخ اجل مراد ملل منشاء دول / فهرست مجد نظم بقا فرد انتخاب

آن میر حق پرست که در کنج معرفت / لیکن نیامده است چو او کامل النصاب

با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق / حالی بگردنش رگ شریان شود طناب

داند ضمیر او که سعید است یا شقی / هر نطفه را ز رفته ز پدران نشست آب

قاآنیا به بدکیش جان نثار کن / گم شو ز خویش و زندگی جاودان بیاب

خواهی دعائی که خدایش دهد دو کون / حاجت بکشف نیست خدا کرد مستجاب

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

این چه جشنست کز او جان جهان در طرب است / در نه افلاک از سور و سرور عجب است

چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست / رهست پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است

ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد / روح بهیج در روان بیغم و تن بی تعب است

طلعت شاه که جلوه در آفاق نمود / کافرینش همه از وجد بشور و شغب است

از ازل تا ابد آنچه مقدر شده عیش / رهست گوئی که ازین سور همه مکتسب است

شب ز انوار مشاعل همه روشن روز است / روز از دود مجامر همه تاریک شب است

دلی ار نالد بیغم بمحافل چنگ است / تنی ار سوزد بی تب بطبایخ حطب است

دود شوره که آمیخته با شعله سرخ / مشک شکرف خور و زنگی حبشی سلب است

شمع روشن بشب تیره تو گوئی مثل / پرتو مهر محمد بدل بولهب است

متحرک شده خاک از طرب و وجد سماع / جذبه خواجه مگر این حرکت را سبب است

بسکه بر چرخ ز نور جهد آتش و دود / خاک پنداری با چرخ برین در غضب است

از پی رقص به بزم اندر هر جا نگری / شوخ سیماب سرین و سیمین غبغب است

کاخ گردون شده و ماهش همه زنگار خطاست / بزم بستان شد و سروش همه شکرلب است

شاهدان را چو برقص اندر بینی گوئی / بدر را گوئی از خد تعبیه اندر عقب است

مجلس رقص بکهسار بدخشان ماند / زان سر بیها که چو مهتاب نهان در قصب است

شوخ رقاص چو در چرخ در آید گوئی / کاینهمه جنبش افلاک بدو منتسب است

گوش نه چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم / ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است

آتشین تیر و شب تیره عجایب ماریست / که هوا چون جگر دوزخ از او پر لهب است

مار دیدی که خورد نار و ترکیب او را / دل تر با رطب و [illegible] تن از خشب است

مار دیدی بهوا رقص کند و ز تف او / چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است

زو ذنب دایم از خاک بچرخ آلود / وانکه از خاک بچرخ آن بس ذنب است

زاهد خشک که میداد جهان را سه طلاق / تردماغ اینک در حجله ملت العنب است

دهر بد شوی و طبیعت زن و غم نسل کون / نسل غم نیست که آن عنین شد این عزب است

شب درین جشن فلک راند بهر اقصا / زانکه از ثابت و سیاره بنش پر حرب است

نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید / زانکه طاهر دل و طاهر تن و طاهر حسب است

پور شه نور دل و دیده خسرو عباس / که شهنشه الهیست که همنام اب است

لهب: شعله

ملتهب: برافروخته

عنین: آنکه او را قوه باه نبود

گرچه او مردمک دیده شاه است ولی / نه چنان مردمکی کز نظرش محتجب است

تا همی زنده کند نام نیا را بجهان / نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است

شعرا گرچه ز تطهیر نرانند سخن / من نگویم که بسی نادره و بوالعجب است

شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از آن / شاعر از نیز بگوید نه ز لهو و لعب است

باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم / بهر تطهیر که فرموده شاه عرب است

شاخ مرجانش چو بگرفت مطهر در دست / بدهان برد و گمان کرد که دانه رطب است

خردش گفت ادب باش که این عضو لطیف / بهر تولید ز اعضای دگر منتخب است

بوسه زد تیغش و آنگه بهمایون عضوی / که کلید در گنجینه اصل و نسب است

پسته از پوست برون آید و بادام ز مغز / پسته از پوست چو بادام تنش پر عصب است

زاده شه نخروشید و نجوشید ز درد / قامتش گوئی نخلی است که بارش رطب است

طفل نه ساله که دیده است که در پیکر او / مردمی خون و بزرگی رگ و دانش عصب است

طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش / بوی شیر آید و زو در بدن شیر تب است

شه بهر سو که نظر کرد مراد و امید / چون دل مرد خدا جوی که گرم طلب است

از کرم بسکه بدرویش و توانگر زر داد / کاخ و شادروان گفتی همه کان ذهب است

نایب السلطنه را کیست اتابک دانی / آنکه صد گنج لآلیش نهان در دو لب است

جوهر فضل هدایت که سراپای جهان / ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

تا دم صور بماناد ازین سور نشان / که تهی زو همه آفاق ز رنج و کرب است

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

ای به از روز دگر هر روز کارت / باد بهروزی قرین روزگارت

روز بارت کت فتد در پره گردون / گردون گردان بود در زیر بارت

آشکارا پنهانی پرده پوشد / راز پنهان پیش رای آشکارت

رخ چو فرزین آردت هر شه پیاده / چون بر اسب پیلتن بیند سوارت

در کهت را چرخ باشد پرده داری / زان جدا از دیگر و در پرده دارت

ابر و دریا در شمار قطره ناید / در کجا در پیش بذل بی شمارت

باد رفتار است خنگ خاک توسنت / آتشین فعل است تیغ آبدارت

لاغران فربه ز بازوی سلیمت / فربهان لاغر ز شمشیر نزارت

خصم گردون زیر پای خویش خواند / زان بپای خود رود بالای دارت

ای پیاده خلق گیتی از یمینت / ای یمین اهل دوران از یسارت

بر تو چونان بر سلیمان است پیدا / کرده قهرا بزرگی مور و مارت

شیر گردون روبهی پیشت نماید / تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت

بسکه رستم بر برادر بذله خواند / گر به بیند چاه و پیل کارزارت

بسکه بر رتبه گزین تحسین فرستد / گر بهیجا بنگرد اسفندیارت

روح دارا زان دو محرم شاد گردد / گر به بیند خنجر پهلو گذارت

غرم نخچیر غزال چرخ مسکین / غرم صحرائی نمی زیبد شکارت

زینهار ار گیرد از پاس تو خواب / تا نیاید آسمان در زینهارت

خواهست میزان فلک فهمت بسنجد / دیده چون پیر خرد کامل عیارت

آب تیغت آتش کین برفروزد / باد و بس در جان خصم خاکسارت

در بنای لاجوردی سقف گردون / بس خلل افتد ز حزم استوارت

خسروا وصفت حبیب از جان سراید / تا فتد مقبول رای کامکارت

لیک چون وصفت ندارد انحصاری / سازد اکنون از دعا روشن حصارت

تا کند هر شام دامن پر ز گوهر / آسمان گوهری بهر نثارت

بهر بذل سائلان خالی مبادا / ابر کف هرگز ز درّ شاهوارت

در ستایش و نیایش ابوالملوک جمشید جهان ستانی فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

اگر نظام امور جهان بدست قضاست / چرا هر چه کند امر شهریار رضاست

شهی که قامت یکتای دهر گشته دوتا / ستوده فتحعلی شاه شهریار جهان

بپیش گوهر او گر مثال بی همتاست / که اصل و فرع وجود است و مایه انشاست

کمر بعقل سمندش برابری کرده / زمانه نافه چین خواند مشک خلقش را

که مه ز خجلت گاهی نهان و گه پیداست / فکند چین بجبین آسمان که عین خطاست

شود ز تیغ کجش راست کار هفت اقلیم / ز رشک طلعت او گر گشت دیده مهر

زهی عجب که بصورت کجست و در معنا راست / ازان ز خط شعاعی بدست مهر عصاست

وگر قبول سخن بی ادله جایز نیست / بباغ سرو ستانش نمو کند چون سرو

مر ابصدق سخن او لین بدیهه گواست / بلی ز اصل نبات است و مستعد نماست

نیا / مدینه که عربان جد گویند

اتابک / اکه مال لالا گویند

کرب / رنج

غرم / گاو کوهی

فلک نباشد چون او چرا که چاکر اوست / اگرچه پایهٔ او ماورای چون و چراست
جهان بصورت معنی است اندرو مدغم / عجب مدار که او در جهان بصورت تاست

یک آسمان دارد و آشکار صد خورشید / یک آفتاب و مر او را هزار گونه سناست
اگرچه صد گهر از یک محیط برخیزد / نتیجهٔ گهر صلب او دو صد دریاست

وگرچه هیمه بهناور و بی پایان / ولی ز جمله نکوتر دو بحر گوهرزاست
یکی که هستی او هست بی بها گوهر / یکی که گوهر او گوهر تمام بهاست

یکی چو نور وجود است و دیگری که نو / یکی چو چشمهٔ خورشید و دیگری چو ضیاست
یکی حسینعلی میرزاست خسرو عهد / یکی حسن شه عادل که معدلت فرماست

مر آن بسان مسیحا شکسته قفل سپهر / مر این بسان سلیمان کلید فتح سباست
ز شور خدمت این در سر فلک سودا / ز تف نائج این در مزاج خور صفراست

ز گرد توسن آن تا که بنگری کهسا / ز نعل ابرش این تا نظر کنی صحراست
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون / زمین درگه این فرق گنبد خضراست

فنا ز رأفت آن گشته همنشین بقا / بقا ز سطوت این در گداز سیل فناست
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی / فضای مملکت این ز ارض تا بسماست

مر آن نموده سبک سنگ خصم را چون کاه / مر این بکوه هم تغنش خوص کاه رباست
نقوش نامهٔ آن زیب پیکر طاوس / صریر خامهٔ این صیت شهپر عنقاست

بهر چه مخفی و غیب است ذات آن عالم / بهر چه مکمن کون است رای این داناست
بعرض لشکر آن عدد نه بود داخل / ز دخل همت این فقر و فاقه مستثناست

هم از تعقد آن یک ستم بجای ستم / هم از تشدد این یک بلا بجان بلاست
همه نتایج آن را فلک ز دل چاکر / همه سلالهٔ این را جهان بجان مولاست

همه نتایج آن در جمال هشت بهشت / همه سلالهٔ این از جلال هفت آباست
همه نتایج آن را زمام دهر بدست / همه سلالهٔ این را سر فلک برپاست

مر آن بمملکت چرخ حاکم محکم / مر این بکشور آفاق والی والاست
حسام صولت آن روز رزم کشورگیر / کمند سطوت این وقت عزم قلعه‌گشاست

ز سهم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع / ز بیم ناوک این چرخ مرتعش اعضاست
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره / ز حسرت که او این سهیل همچو سهاست

ثنای این دو نباری نمود قاآنی / اگرچه پایهٔ شعر تو برتر از شعراست
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت / اگرچه قدرت الماس فکرتت برجاست

چه سان ببادیه مدحشان کنی جولان / اگرچه خنگ خیال تو آسمان پیماست
ز مدح دست بدار و برآر دست دعا / اگرچه بر تو ز عجز مدیح جای دعاست

زمین درکهتان باد آسمان ملبد / مدام تا که زمین زیر و آسمان بالاست

در مدح شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

باز با صعوه ندانم ز چه رو دام گرفت / باز گیتی کر از عدل شه آرام گرفت
آنکه چون آتش کین سوخت بمه تاب افکند / وانکه چون مجمره افروخت ز نجم جام گرفت

حامی ملت اسلام حسن شه که بدهر / رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
آنکه از تیغ شد ز یلان سینه شکاف / وانکه کوپال گران از کف بهرام گرفت

قدر بازار صدف از گهر نطق شکست / رونق ابر کرم از کف اکرام گرفت
قائل دانش او قول قضا خوار شمرد / سخن پختهٔ او حرف قدر خام گرفت

سعی او معنی تهدید ز انذار ربود / جد او آیهٔ تجدید ز الهام گرفت
پرورش یابی گردون نازل شدی سبب / ماه آمد شد بیجا صلل او نام گرفت

روز ناورد کلاه از سر گرشاسب ربود / درگه کینه سنان از کف رهام گرفت
هر چه افزود فلک قیمت کالای هنر / مشتری شد وی و از مجمع هنگام گرفت

ای که مریخ از روش عزم تو آموخت شتاب / ای که خاک از مدد حزم تو آرام گرفت
بود انگشت نمای همه خصمت زان رو / خویش را از فزع پاس تو گمنام گرفت

امهات از وجع حمل بنالند همی / بعد نه مه که نطف جای در ارحام گرفت
نطفهٔ خصم تو نا آمده از صلب برون / که ز تشویش وجع در رحم مام گرفت

قطرهٔ ابر چو دست کفشانت دید / قهقرا شد بفلک صورت اجرام گرفت
کوه از فر و شکوه تو بپا بند نهاد / چرخ از پاس تو لب لرزه در اندام گرفت

روز را رای تو در عرصهٔ اظهار آورد / شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت
زهرهٔ قهر تو در دهر چو شد زهرآلود / با تن زهره صفت زهرهٔ ضرغام گرفت

گر در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود / رست از قید هیولا ره ابهام گرفت
هر کجا قهر تو در دیدهٔ اعدا ره یافت / حال بیداریشان صورت احلام گرفت

سلم از لطمهٔ کوپال تو بگرفت دوار / سام از صدمهٔ صمصام تو سرسام گرفت
فرع انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز / نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت

سنا: روشنی
نائج: [illegible]
انذار: ترسانیدن
سرسام: [illegible]
نطف: جمع نطفه
قهقرا: باز پس رفتن
ضرغام: شیر را گویند
دوار: [illegible]

چرخ از ارش عزم تو روش عاریه ساخت / مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت
از صفا معرفت کوی تو گردون دریافت / کعبه وش در حرم جاه تو احرام گرفت
ملک مدح تو مسخر نکند قاآنی / گرچه از تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت
تا بود نام بقا نام تو باشد باقی / زانکه از نام بقای تو بقا نام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

این خط بی خطا که به از نافهٔ ختاست / گر مشک چین ز طیب همی خوانمش خطاست
دارد ضیای اختر اگرچه سیاه پوست / دارد بهای گوهر اگرچه شبه نماست
در راستی بود الفش قامت نگار / نونش اگرچه بر صفت پشت من دوتاست
عینش هلال شکل و بمعنی معاینه / عین عنایت ازل و عین مدعاست
بر صفحهٔ سپید سواد خطش چنانک / عکس سواد دیده برخسار دلرباست
یا عکس روی تیرهٔ زنگی در آینه / یا نقش های شبهه برات ابتداست
یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ / یا بر خد نکو اثر خط مشکساست
یا بر چشم زخم حوادث نشان نیل / از دیر که بناصیهٔ بخت پادشاست
پیروزگر حسن شه غازی که از نخست / دندان سفید کرده ز فرمان او قضاست
گردنکشی که تیغ جهانسوز او برزم / هم عهد با بقیه و همراز با فناست
خاک درش اگرچه بود کیمیا ولی / در جذب بوسه لب احرار کهرباست
تیغش اگرچه بلع کند صد هزار جان / بازار گرسنگی مثل شخص ناشتاست
هرچند جانور نه ولیکن بخوان بدم / از لقمهٔ حیات مهیای اشتهاست
ملکش جهان وسیع که در شهربند او / لفظی که نگذرد بزبان نام اشتهاست
ای خسروی که فتح و ظفر را بدرگه / بر بخت مقتدای تو همواره اقتداست
از رشک روی و رای تو اعمی شد آفتاب / زآن روش از خطوط شعاعی کف عصاست
راه فنا گرفت بلا در زمان تو / گر بر کسی بلا رسد آنهم یقین بلاست
با ابر نسبت کف راد تو کرد عقل / غافل از اینکه ابر نه دارای این عطاست
از برق خنده سر زد کین عین تهمت است / ور رعد غو برآمد کین محض افتراست
جولان نرست کوه توان خنگ تو سبک / یا در نهاد کوه گران سرعت صباست
با پرتو ضمیر تو روشن نشد که مهر / سرچشمهٔ ظلام و یا منبع ضیاست
گر عقل نکته سنج سراید که جای تو / بیرون بود ز جا همه گویند کین بجاست
هر سنگ و گل که گشت لگدکوب رخش تو / از شوق چون نبات مهیای انتماست
هر کس که طبع تو شد پایه اش فزود / جز بحر و کان کشاد کف راد تو ملتجاست
کاری مکن که جود تو بر کس ستم کند / آخر نه این دو را بسخای تو التجاست
دوزخ شوی بدشمن و جنت شوی بدوست / کین مر مرا عقوبت و این مر مرا ملاست
چشمی براه نیست بعهدت جز آنکه فتح / در ره ز انتظار تو اش چشم بر قفاست
بس گوهر ثمین که ز جود تو بی ثمن / بس زر بی بها که ز بذل تو بی بهاست
رو بند گرد مقدمش از دیده خسروان / شاها مگر غبار قدوم تو توتیاست
از کار بسته رأفت عامت گره گشود / غیر از دو زلف خوبان کانهم گره گشاست
چون دست برفرازی و شمشیر برکشی / گویی هلال بر زبر خط استواست
رحمت عصای موسی اگر نیست از چه رو / در روز رزم در کف راد تو اژدهاست
بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز نخست / شایسته از وجود تو هم مدح و هم ثناست
آن به که بر دعای تو ختم ثنا کنم / زیرا که حرز پیکر و تعویذ جان دعاست
تا نقطه که سر خط تدویر دایره است / هم انتهای دایره هم عین ابتداست
هر کس که با تو چون خط پرگار کج رود / سرگشته باد اگرچه همین ترکش قضاست

وله ایضاً فی مدحه

بهادر شه ای شهریاران علامت / قضا و قدر همرو و همراه همت
بخاصان در افتاد غوغای عامی / ز ادراک خاص و ز انعام عامت
جهان آفرین ز آفرینش ندارد / مرادی دگر جز حصول مرامت
برون بود نه چرخ از جمع امکان / اگر بود هم پایه با احتشامت
بدوزخ گریزند ارباب تقوی / گشند ار بفردوس شکل حسامت
به پیش رواق تو گردون خضرا / کجا هست رو بنده از طرف بامت
نیم قایل شرک لیکن درآید / پس از نام یزدان بهر خطبه نامت
بایوان طرب را بمیدان شغب را / قیام از قعودت قعود از قیامت
ز رفعت کند منع تدویر گردون / سنان رماح و قباب خیامت
بعالم درونی و از عالم افزون / چو مضمون فهمه ز موجز کلامت
چو در حضرت قدس صف ملایک / صفوف سلاطین بصف سلامت
اگر هفت دریا شود جمله گوهر / بهنگام بخشش نیاید تمامت

غو: نعره و خروش
انتما: قبول نمو کردن و بالیدن نبات
ثمین: قیمتی
ثمن: قیمت
مرام: مقصد
شغب: شور و فتنه
قباب: جمع قبه
موجز: مختصر

دگر دست رادت عطا وام داری ... زمین در زمان بود در زیر دامت
کجا کشت عزمت مصمم بکاری ... که حالی نکرد مگر دون بکامت

کجا آهوی رفتن کرد جولان ... که حالی نشد شیر درنده رامت
زحل لحظه دور گردان کند طی ... و به سیرش از آتش تیزگامت

تعالی الله ای برق تک خنگ دارا ... که نقش است نصرت بزرین ستامت
تو آن بادسیری که هنگام جولان ... بود در کف باد صرصر زمامت

بدانسان که روی زمین میوروی ... اگر سوی گردون شود یک خرامت
بیک لحظه بوئی زنه چرخ برتر ... اگر دست دارا نگیرد لجامت

بهر قطره کالای صد گنج بخشد ... بگاه کرم دست همچون غمامت
هنوز آسمان پنبه در گوش دارد ... ز افغان افغان بغوغای جامت

هنوز از وغاران زمین لاله روید ... ز خونریزی خنجر لعل فامت
هنوز است صحرا و هامون مغربل ... ز آسیب پولاد پیکان سهامت

اگر پای عفوت نبد در میانه ... برانگیخت دود از جهان انتقامت
بود بر یمین پایه مرگ تیغت ... بود بر یسار آیت عیش جامت

خرد رفته اندر زوایای عالم ... برآید چو سیلی پرند از نیامت
الا تا مدام آورد شادمانی ... بود شادمانی مدام از مدامت

نه جز در رواق ریاست نشستت ... نه جز بر سر کیاست مقامت

وله ایضاً فی مدحه

بازاین تویی شها که جهانت مسخر است ... بر تارکت ز مهر جهانتاب افسر است
بازاین منم که طبع روانم سخن سر است ... شیرین کلام من شکل تنگ شکر است

بازاین تویی شها که سزاوارست مدح ... طبعت محیط فیض و کفت کان گوهر است
بازاین منم که تا ز ثنای تو دم زنم ... غمگین ز فکر روشن من مهر انور است

بازاین تویی که مهرهٔ اقبال بدسگال ... از دستخون داو جلالت ششدر است
بازاین منم که تهنیت آورد سوی من ... روح امامی از هری و مجد همگر است

بازاین تویی که حارس کریاس کبریت ... طغرل تکین و اتسز و سلجوق و سنجر است
بازاین منم که طبع جانبخش فکرتم ... چون چشمهٔ زلال خضر روح پرور است

بازاین تویی که عرصهٔ جاهت چنان وسیع ... کاندر برش مساحت گیتی محقر است
بازاین منم که هر که شنو شد کلام من ... گوید که نیست شاعر ما هر فسونگر است

بازاین تویی که از تو که رزم در هراس ... گودرز و گیو و رستم و گستهم و نوذر است
بازاین منم که داور اقلیم دانشم ... ملک سخن به تیغ خیالم مسخر است

بازاین تویی که زیر نگین تو نه سپهر ... با چار رکن و شش جهه و هفت کشور است
بازاین منم که طبع روان بخشم از سخن ... گنجینهٔ پر از در و یاقوت احمر است

بازاین تویی که تیغ جهانسوزت از گهر ... چون ذوالفقار حامی دین پیمبر است
بازاین منم که حجله نشینان فکر من ... چون روی نوعروسان پر زیب و زیور است

بازاین تویی که سدهٔ کاخ رفیع تو ... با اوج عرش و سدره و طوبی برابر است
بازاین منم که چونکه مکرر کنم سخن ... اندر مذاق خلق چو قند مکرر است

بازاین تویی که چاکر کاخ جلال تو ... رای و کی و نجاشی و خاقان و قیصر است
شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنکه ... خورشید از خجالت رایش مکدر است

هوشنگ ملک پرور و جمشید ملک گیر ... دارای تاج بخش و خدیو مظفر است
تا چرخ را مدار بود برقرار باد ... زانرو که سیر چرخ ز عزمش مقرر است

دارد اگرچه بر همه کس روزگار دست ... دارد به پیش دست و دل شهریار دست

وله ایضاً فی مدحه

شاه جهان بهادر دوران حسن شه آنکه ... دارد بخسروان جهان ز افتخار دست
شاهنشهی که بیرون نامد ز آستین ... چون دست همتش کی از صد هزار دست

کرده است پیش کسی از ره سؤال ... جز پیش ساقی از پی جام عقار دست
ساید ز عز و کوکبه بر نه سپهر پای ... دارد ز قدر و مرتبه بر هفت و چار دست

ای داور زمانه که خلق زمانه را ... از جود تست پر گهر شاهوار دست
گردون خورد یمین به یسارت که در جهان ... دارم من از یمین تو اندر یسار دست

هر کو ز حضرت تو ببرد ز پویه پای ... وانکو ز خدمت تو بدارد ز کار دست
آن یک بپای خویش گذارد بقید پای ... وین یک بدست خویش نماید فگار دست

گردون در انتظام جهان عاجز است از آن ... در دامن تو بر زده بی اختیار دست
از روشنی تر است چو خورشید چرخ رای ... وز مکرمت تر است چو ابر بهار دست

گردی ز نیس بجانب هر سائلی دراز ... از روی همت ای شه با اقتدار دست
دستی کنون دراز نکرد و برت راز ... شستند خلق یکسره از افتقار دست

دام: قرض
ستام: زین و یراق اسب
جام: نام دهی از خراسان
وغا: جنگ
زوایا: جمع زاویه، گوشه‌ها
پرند: شمشیر جوهردار
مدام: شراب
داو: افزودن حصه
سده: آستانه
عقار: شراب
از: حرص

مهر از در تو روی بتابد بوقت شام / زانرو کند ز خون شفق پرنگار دست
تا این ثنات خواند و آن یک دعا کند / سوسن زبان گشاده و دارد چنار دست
از چار پنج مهره بششدر ز مکنتش / اندر بساط آری اگر یک دو بار دست
چون رستم ار پیاده نهی در نبرد پای / کوته کند ز رزم تو سام سوار دست
تا هر کسی ز بهر بقا و دوام خویش / دارد به پیش حضرت پروردگار دست

گردون که یافت قرب تو بسیار رنج برد / هر کس که چید گل شودش پرز خار دست
باکعبتین مهر و مه اینک حریف چرخ / بالا کند اگر ز برای قمار دست
هر گه که نوک تیر تو روئین تنی کند / از بیم جان بسر زند اسفندیار دست
اینک حبیب بهر دعا دست کن بلند / چون نیستت بمدح شه کامکار دست
پیوسته از برای دعای دوام تو / بادا بلند سوی فلک بیشمار دست

وله ایضاً فی مدحه

ملک ز انصاف شه بهشت برین است / دوزخیم بالله ار بهشت چنین است

گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر وقایع نگار دین مبین است
تا چه کند دادگر که ز دادش / ملک سراسر نگارخانه چین است
فتنه چنان شد که صبح اول عمرش / پیشه رو شام روز بازپسین است
خسرو غازی ابو الشجاع حسن شه / کش همه چیزی بجز قران و قرین است
آنکه ز بس ایمنی بهاره حسامش / از پی آشوب با نیام بکین است
همت عامش حروف مهمله نگذاشت / فی المثل اندر کلام سین همه شین است
ای که ز بخت سمین و تیغ نزارت / پیکر بیداد و داد غث و سمین است
با کرمت تاب یک اشاره ندارد / هر چه در اجزای کان و بحر دفین است
تیر تو معجون مهلکیست که نوکش / با گل تشویش و آب مرگ عجین است
پر و خصمت بغیر سایه کسی نیست / وانهمش از بهر قصد جان بکمین است
خاک حریمت نشان آبله دارد / بسکه در و جای صد هزار جبین است
تیغ بسر پنجه تو طرفه هلالی / در کف خورشید آسمان برین است
یا ز پی قتل دشمنان ملک الموت / تعبیه در دست جبرئیل امین است
کرد رقم خنجرت بناصیه کفر / هر چه ضرورت به مسائل دین است
بیلک پیل افکنت بچشم بداندیش / رشته و سوزن شهاب و دیو لعین است
طبع تو کانرا چنان بمویه در افکند / کاشک روانش بجای در ثمین است
از اثر عدل تست اینکه در آفاق / فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
گردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه / گوش بمالش که هان هژبر عرین است
تا بجهان از مسیر ثابت و سیار / گه اثر صلح و گه مآثر کین است

منت بیمر خدای عز و جل را / کانچه هوا خواه خلق بود همین است
عروه وثقی است اعتصام جهان را / ملک مخوانش دگر که حبل متین است
از چه نباشد چنین که دور زمان را / تکیه بعهد خدایگان زمین است
آنکه یمین فلک زمین یسار است / وانکه یسار جهان ز سیر یمین است
تالی عرش خدای و عقل نخستین / از چه ز قدر بلند ورای زمین است
وین زره رسم خط نه گر پی فرق است / کان سه نقطه بر مثلث مد سین است
ساکن دوزخ اگر حسام تو بیند / باورش آید که در بهشت برین است
نزد کمالت بهیچ وهم نیرزد / هر چه بتصدیق کاینات یقین است
در دل خورشید اژدها زده چنبر / یا کمین بر روی قهر تو چین است
تیغ تو پهلو زند بآتش سوزان / گرچه ز گوهر قرین آب معین است
خصم تو گر پی برد بچشمه حیوان / بهر زوالش زلال خضر معین است
یا بدم اژدری نهنگ دمانی / شاخ گوزنی بچنگ شیر عرین است
بر تن هر جانور که کسوت هستی است / داغ تواش در مشیمه نقش جبین است
عرشه جیم بر فراز باد سبک سیر / یا زبر خنگ بادپای تو زین است
دست تو یم را چنان ز پای درآورد / کز بن هر مو حبابش هزار انین است
دیده نرگس که از مشاهده عاریست / یا بدبینش تو حادثه بین است
ملک ستانا بسیج رزم هری را / کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
در همه روئین تن است دیده بدوزش / بخت ترا ناصر و خدای معین است
باد بهر آن بجز و عمر تو داخل / هر چه بهم کرده شهور و سنین است

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی وزیر بی‌نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

بر دلم صد هزار نیشتر است / بلکه از صد هزار بیشتر است
شرح یک ماجرا ز درد سرم / موجب صد هزار دردسر است

عروة الوثقی: رشته محکم
اعتصام: چنگ زدن در چیزی
حبل متین: ریسمان محکم قرآن
غث: لاغر
سمین: فربه
ناصیه: پیشانی
انین: ناله
مویه: ناله
بسیج: ساز و برگ سفر

پیکرم آنچنان شده است ضعیف — که نهان همچو روح از نظر است
زین سبب در کفم ز غایت ضعف — خشک چوبی بگاه پویه در است

لاجرم گاه پویه پندارند — که عصا نی بسحر ره سپر است
گر بلال اینچنین ضعیف شود — عاطل از سیر و جنبش و اثر است

کوه اگر بیند اینچنین آسیب — لرزه اش تا بحشر در کمر است
پیش اشک دو چشم خونبارم — قلزم اندر شمارهٔ شمر است

قامتم خم شده است همچو کمان — لیک در پیش تیر غم سپر است
تن افسرده ام ز نهایت ضعف — چون یکی چوب خشک بی ثمر است

موی از تاب تب بر اندامم — بتر از نیش ناچخ و نیزه است
در و بام سرایم از شیشه — راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن قبیل عرق — کش بچارم مزاج سرد و تر است
آه از آن شیشه که چون گردم — هیأتش دل شکاف و زهره در است

لاطلی هست کآب شهوت آن — رافع رنج و دافع خطر است
دوستانم زنند دست بدست — که فلان ای دریغ محتضر است

آنچنان لاغرم که پنداری — پوستم زیر و استخوان زبر است
لاجرم هر که مر مرا بیند — فاش گوید که این چه جانور است

حجرهٔ من زمین یونان است — بسکه در وی حکیم چاره گر است
دهنم از حرارت صفرا — از عفونت چو کام شیر نر است

لرز لرزان تنم ز شدت ضعف — چون دل خصم صدر نامور است
حاجی آقاسی آن جهان جلال — که جهانش بچشم مختصر است

آنکه رایش مدبر فلک است — و آنکه قدرش مربی قدر است
آنکه از مهر و کین او زاید — هر چه اندر زمانه خیر و شر است

جنبش خامه اش چو گردش چرخ — پایمرد صدور نفع و ضرر است
لیک سیرش خلاف سیر سپهر — دوست را نفع و خصم را ضرر است

طبع او بحر و کف او گوهر — دست او ابر جود را مطر است
آنچه ز آثار خلق نیک در اوست — از گمان و قیاس و وهم بر است

ملکی هست در لباس بشر — کاین خلایق نه لایق بشر است
اگر از خود بدی فروغ قمر — گفتمی کو برای او قمر است

روی او نیست آفتاب سپهر — لیک چون آفتاب مشتهر است
خامهٔ او چو خامهٔ خسرو عهد — مادر فتح و دایهٔ ظفر است

با عتابش که هست مایهٔ مرگ — خون و جان جهانیان هدر است
دل و دستش بگاه جود و کرم — غارت گنج و آفت گهر است

چون غزالی رمیده از صیاد — خرم او پیش بین و پس نگر است
لطف او روح بخش و روح افزا — قهر او جان ستان و جان شکر است

ای بهشت جهانیان که جحیم — ز آتش سطوت تو یک شرر است
هر سخن کز لبت برون آید — خوشتر از آب چشمهٔ خضر است

جاه شوکت و جلالت را — دیبهٔ نه سپهر آستر است
نوش در کام دشمنت نیش است — زهر در جام دوستت شکر است

صاحبا بندهٔ تو قاآنی — که خداوند دانش و هنر است
کلبها دار از تغافل تو — لیک دلش از زبانش بیخبر است

هیچ گفتی کهینه چاکر من — مدتی شد که غایب از نظر است
هیچ گفتی که در کدام محل — یکدم این سالخورده اش مقر است

جد پاک تو مصطفی که بقدر — ذاتش از هر چه جز خدای بر است
بسرای فلان یهود شتافت — دیدمش خسته حال و خون جگر است

زادگان را اگر نه در گیتی — شیوهٔ جد و عادت پدر است
دوش گفتم که پا کشم چندی — ز آستانت که از سپهر بر است

باز گفتم که بنده در همه حال — از تولای خواجه ناگزر است
سایه جز پیروی گزیرش نیست — هر کجا کافتاب در گذر است

زبر و زیر بر فرمانت — تا زمین زیر و آسمان زبر است

در فتح شهر یزد باهتمام امیرزادهٔ آزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه وتفتن بحاج حسینعلی میرزا الملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمة الله علیهما

تا سلیمان زمان زندان اسکندر گرفت — کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله — پشت صد لشکر شکست و دو صد کشور گرفت

ناچخ: تبرزین و نوعی از نیزه
فاش: آشکار
پایمرد: معاون و یار
خلایق: جمع خلیقه که خوی و طبیعت باشد
شکر: مخفف شکار است
زندان اسکندر: کنایه از شهر یزد است
گردنها

کرد تنها فتح یزدان یاری یزدان ولی
صیت فر و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت

خصم را گر جا می جمشید چون البرز کوه
بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت

صیت او خورشید را مانده در یک نیم روز
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت

یزد را کش چشم پیکر خواند و خود جان کنون
شه به پیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت

از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه
شرق تا غرب جهان را او ز خنجر گرفت

از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ
در حدود مرز ایران ساز شور و شر گرفت

خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم
از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت

همت دست و دلش چون بحر و کان از هر کران
پایه‌ها سر عالمی را در زر و زیور گرفت

سوی کرمان نی حسن شه کرد پیغامی کسیل
با سبک سیلی که در تک پیشی از صرصر گرفت

کاینک ای فرخ برادر بایدا از کرمان و پارس
موکبی بیحد کشید و لشکری بیمر گرفت

زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت

زین پیام جان گزا دارای گردون آستان
از تلهف تهمتن بر خون فشان عنبر گرفت

زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت
ساز و برگ رزم با گردان گندآور گرفت

بر همین فرزند را دوش از پی تسخیر یزد
عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت

چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
کردگارش عالمش از عالمی برتر گرفت

سوی ملک یزد کرد آهنگ و از [illegible]
آنچنان خصمش گریزان شد که گوئی پر گرفت

آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر
جا در آذر باز ابراهیم آذر گرفت

با کف رخشش گفتی از بر تازنده رخش
جای بر باد سبک پی گنج باد آور گرفت

شد چو مجنون بادپیما توسنش وز گرد آن
همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت

رخش او هر جا که رو آورد چون باد صبا
خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت

آفتاب خاوری چون نوعروس سوگوار
بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت

تا گشاید جان چو فصاد از رگ جان عدو
از سنان رمح بر کف خونفشان نشتر گرفت

جلوه رخسار و گردیش و بانگ توسنش
تاب از خور رنگ از شب رونق از اختر گرفت

یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجهد
گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت

نا نموده عزم چین و روم پیک تسخیر یزد
باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت

یزد پنداری کلید فتح کیهان بد از آنک
تا گرفت آنرا جهان را صیت او یکسر گرفت

غرق کشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم
گرنه از آه گران سر عزم او لنگر گرفت

تهنیت را بهر و شاقی سیم ساق از هر کران
در کفی های صراحی در کفی ساغر گرفت

در کنار جام می هر کودکی زیبا خرام
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

هر یکی را حلقه زن بر گرد خط زلف سیاه
چون سپیداری که در دم برگ سیسنبر گرفت

هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود
هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت

این همان دارای شیر اوژن که گاه خشم او
ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت

وهم گوید کاین دماوند است یا البرز کوه
هر زمان کو جا یکه بر کوه اشقر گرفت

عقل پندارد که خورشید است در تاریک ابر
هر زمان کو از پی هیجا بسر مغفر گرفت

بر کف بخشنده گوئی خنجر رخشنده اش
جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن
در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت

رایت فتح آتش هر که شد گردون گرا
مهچه گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت

تابش نوک سنان و گرد نعل توسنش
صورت تاریک دود و شعله آذر گرفت

تیغ او میغیست کز باران او روی زمین
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت

صعوه از انصافش بچنگ باز بیداری بطبع
کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت

فتنه خیز از قامت فتان جانان بر نخواست
تا بکف آن شاه گندآور پرند اندر گرفت

کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش
چون کهنه کاری که جا در عرصه محشر گرفت

نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت
گرزه ماری جا که را بنگر کش افسونگر گرفت

روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت

ماه نو بیند بخط استوا هر کس که دید
تیغ او چون جا بخون خصم بد اختر گرفت

خاتمش کش گنبد فیروزه گون فیروزه ایست
کز شعاع ماه و خورشیدش فضا در زر گرفت

رست گوئی بر سنان او سر بدخواه او
گنبد دوار ما وی بر خط محور گرفت

از درون گرد تیغش چون تتاری شب هلال
مایه در دود سیه جا شعله اخگر گرفت

لی لی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی
ذو الفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت

ذو الفقار مرتضی دارای دین دانی چه کرد
کز روان از عمرو بستد گه سر از عنتر گرفت

گاه کشت آنکو نه مرحب را که از خیبر [illegible]
مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت

گاه در صفین و گه در نهروان گاهی جمل
قلب از قالب دل از بر روح از پیکر گرفت

بر شد از دوزخ خروش قد کفانی بر سپهر
سکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت

چون بشکل ماه نو از بدر گردید آشکار
ماه نو از بدر خود را در شرف برتر گرفت

تلهف: سوگواری و اندوه بردن ۱۲

گنج باد آور: یکی از گنجهای هشتگانه خسرو پرویز است

شیر اوژن: شیر افکنی

مهچه و ماهچه: سر علم که بصورت ماه سازند ۱۲

گندآور: شجاع و پهلوان

گرزه: اژدرک و بعضی گویند ماری پر خط و خالست که هیچ تریاق بر زهر آن مقاومت نکند

[illegible] ۱۲

تا همی گویند کز روز امامت مرتضی / بادو گشت ید اللهی ورا منبر گرفت
باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق / شاه کشورگیر ایک کشوری دیگر گرفت

در ستایش شاهزاده آزاده عضد السلطنه علیقلی میرزا

تا لاله بباغ و گل بگلزار است / میخواره ز زهد و توبه بیزار است
برلاله ببانگ چنگ می خوردن / عصیان گذشته را استغفار است
امروز نشاط مل به از دی بود / وامسال صفای گل به از پار است
نوروز و جنون من بیک فصل است / نیسان و نشاط من بیکبار است
در کام که سینه جرعه جام طلبست / برنام همیشه قرعه جام یار است
ایمان بهلم که نوبت کفر است / سبحه بدرم که وقت زنار است
ساقی جامی که عشرتم خام است / مطرب زیری که حالتم زار است
می ار چه نمیخوری نگر رنگ است / بوس ار چه نمیدهی نگر عار است
من شیخ نوان بدل ندارم دوست / تا شوخ جوان ماه رخسار است
تسبیح ببر که در کفم بند است / دستار ببل که بر سرم بار است
می ده که نسیم سبزه در مغزم / مشکین نفحات زلف دلدار است
برخیز و یکی ببوستان بخرام / کش سبزه بهشت و جوی انهار است
برگرد سمن بنفشه کان بینی / پیرامن روز از شب تار است
گل دایره ز لعل و بلبل را / دو پای بر و بشکل پرگار است
آن بلبلکان نگر کشان در حلق / بی صنعت خلق بربط و تار است
وان بربط و تار را ز ویشان را / حاجت نه به بم و زیر و اوتار است
وان قمریکان که شاخساران بر سرو / چون موزونان انشید اشعار است
وان سنبلکان که بوشیان در مغز / کوئی بدل گلاب عطار است
وان نرگسکان چو حوضی از بلور / کش زرد فواره ز دینار است
یا کرد یکی طبقچه زرین / کوبیده ز نقره هفت مسمار است
وان شاخه ارغوان که ترکیبش / چون قطره عاشقان خونبار است
یا خسته حسبه کرده کش بر دست / از جوشش خون شور بسیار است
یا پاره از عقیقکان خرد / کز ساعد شاهدی پدیدار است
وان نیلوفر که چون رسن بازان / بی لنگر بر رسنش رفتار است
بر بام رود بریسمان کوئی / دزدوست و کمندگیر و طرار است
وان خیری زرد بین که از خوردش / یخ یرقان عیان ز رخسار است
نرگس ز ساق خود عصا گیرد / مسکین چه کند هنوز بیمار است
وان غنچه بطفل هاشمی ماند / کو را ز حریر سبز دستار است
از بیم همی بزیر لب خندد / کش خار رقیب سان پرستار است
شعلهای سپهر است بیداری / کش اره بسر بها دو از خار است
یا طوطیکی بخاربن خفته / کش زمرد بال و لعل منقار است
بیرنگ ز صنع خانه قدرت / بس صورت گونه گون نمودار است
نه سرخی لالکان ز شنگرفست / نه سبزی سبزکان ز زنگار است
ای ترک بفصلی اینچنین یارا / دانی که شراب و بوسه در کار است
می ار چه نمیخوری نگر رنگ است / بوس ار چه نمیدهی نگر عار است
در خوردن باده این چه تعطیل است / در دادن بوسه این چه انکار است
یا باده بخور بهار در پیش است / هی بوسه بده خدای غفار است
پرسی همه دم که بوسه میخواهی / میخواهم آخر این چه اصرار است
کوئی همه دم که باده مینوشی / مینوشم آری این چه تکرار است
می ده که شب است و جمله در خوابند / جز بخت خدایگان که بیدار است
شهزاده علیقلی که از فرهنگ / قاموس علوم و کنز اسرار است
فخریست از آن سبب لقب او را / کش فخر نه سپهر دوار است
چرخ ار چه بلند هست پست است / سیم ار چه عزیز ز زر خوار است
جز آنکه ببذل گنج مجبور است / در هر چه گمان برند مختار است
روحیست کش از عقول اجسام است / نوریست کش از قلوب ابصار است
ببیند لبرابر آنچه آمال است / داند بقضا بر آنچه افکار است
رویش بهما چو لمعه نور است / رایش بذکا چو شعله نار است
ای جان جهان که خوبت جبین است / کش نصرت و فتح و فال مقدار است
گوئی که ز صلب آسمان زاده / شمشیر کج تو بسکه خونخوار است
آنانکه سفر کنند در دریا / گویند بحیره کوه بسیار است
من گرز تو چون بدست تو دیدم / دانستم کان حدیث دشوار است

اوتار: جمع وتر زه سازها
شبور: یعنی آبه
مسمار: میخ
خیری: گلی همیشه بهار یا شب بوی
فرهنگ: دانش
ستوار: یعنی محکم
بیهوده گویان

بکیخ

لیکن نشنیده بودم از مردم
گر خصم ترا بود سرافرازی
قوس است و بال تیر و تیر تو
بزم تو سنه و مقام فا آستنی
پنج و شش نرد حکم هفت اقلیم

بحری که مقام او کبار است
یا بر سر نیزه یا سر دار است
در قوس وبال خصم غدار است
علیین جایگاه ابرار است
چون هشت جنان ترا سزاوار است

برگو به زین چو دیدمت گفتم
بار است پی سوال در مثبت
وین طرفه که قطب ساکن است و او
تا بار خدا یکیست و عالم دو
نگردون وقف ده خواست باد

برگو به نسبه بحر ذخار است
هر دستی اگر چه برگ اشجار است
قطب ظفر است و نیک سیار است
تا دختر کان سه ما مکان چار است
تا سلطین کسوری اعشار است

در گله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلماء و فخر الفضلاء ابو الحسن الفسوی الشهیر بخان داماد فرماید

ترک من آفت چین است و بلای ختن است
در هر زلفش یک کابل و چین است و سماع
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
ذره را نسبت بخورشید فلک راه و ستم
قرص خورشید که معروف بود در همه شهر
که مرا گوید با طره و رخسار مبین
یاسمن را رخ خود داند و من نرمارم
ساخته از مه نخشب چه نخشب او نیک
طره او دل ما برده از آن پرگره است
تا نگردد همی آن آتش رخساره خموش
نور اگر نیست چرا تازه بروش بصر است
عاشقش را مثل حالت شمع است از آنک
دوش آمد بوثاق من و نشسته بجواست
ان بازار دلم را که نه شرط ادب
خیز وز آن باده و بر نه که رت هست بیا
باده آوردم و بی دادم و بی بستد و خورد
چیدش از اشک چنان شد که مثل را گفتم
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر
طرز در شعر تو میراند خود و میداند
جای آنست که بر شعر تو تحسین رانم
کردم زلف نشش بسکه گزیده است جگر
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که خطاست

زان سر زلف که هم دلبر و هم دل شکن است
ذره را نسبت بخورشید که اینم دهن است
بسته بر سرو و بجد گوید کاین روی من است
چون نکو بینم آن سنبل و این نسترن است
گویم ای گل همه هم عشوه که این یاسمن است
طرفه تر اینکه بجد گویم کاینم ذقن است
زلف او بر رخ ما سوده از آن پرشکن است
زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
هر نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است
مرغ کفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
هین بیا شوب غمم را که نه رسم فطن است
ورنه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است
هی همیگفت که می داروی رنج و محن است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
بر روایت که نماید ز خلقش حسن است
که سخنهای تو پیرایه در عدن است
طفل یکروزه کش آلوده لبان از لبن است
عجبی نیست گر از مدحت آن ممتحن است
گله ار صد که هم عادل و هم مؤمن است

کایها الناس بدانید که آن زلف سیاه
خنجر آهیخته زبادام که اینم مژه است
قد خود داند و چون بینم نخل رطب است
نار دان قد خود خواند و من خندد
آن نه گیسو است معلق بزنخدان ورا
شمع رویش همه نور است همانا خرد است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
روی او آینه نکست همانا حلب است
شوق چو پیش نبود عقل و چو عقلم بسر است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
گفتم ابلالک سهلا منشین جنب سر
رونخ کم زن و دم در کش و بیهوده ملای
تنگ ظرف است قدح خیز و بپیمای بم
مست چون گشت برخ خون جگر ریخت بناک
گفتم آخر غمت از کیست میندیش و بگو
آنکه بر لب نگذشته ز سخا لا و لیش
حق گواه است که گفتار تو در گوش خرد
وصف زلفم چه کنی ساز جدل ساز کند
نیست بیش ز سر زلف من انشاء الله
گله با شعر من و شعر تو گر حسبت رواست

چون غرابیست که هم رهبر و هم راهزن است
گو برافشانده ز یاقوت که اینم سخن است
روی خود داند و چون بینم برگ سمن است
گویم ای شوخ بیغمبرم کاین نار دن است
که بسیمین جهی آویخته مشکین رسن است
چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
لب لعلش نمکست و مژه اش ناوزن است
خط او غالیه بوی است همانا چمن است
یاد مهرش نبود روح و چو روح هم بتن است
صنمی هست که اندر تعل برهمن است
گفت تا لالکت خاموش چه جای سخن است
که مرا جان و دل از غصه شجن در شجن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست و دن است
رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
گفت آهسته بگوشم که ز صد در زمن است
در کلام تو اش ابدون سخن از لا و لن است
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است
گویی از زلف منش در دل کین کهن است
عاقبت در دو سر زلف منش راهزن است
فتنه انداین و دو آن و دلی و معنی فتن است

کسور جمع کسر
اعشار جمع عشر

نافه نخشب
ماه که مقنع ... شده ... کرد در حوالی کوه سیام ... شهر نخشب بود برآورده ... ماه سیام ... مقنع ...

ذقن
هم معنی است

پرین
پروین

ممتحن
امتحان ... بیت

گفتش گر انصاف گر این باشد ماشاءالله / نتوان گفت در این قاعده استاد فن است

راستی منصفی امروز در اقطاع جهان / نیست ور هست خداوند جهان الحسن است

صدر و مخدوم من آنکو شرف پندار / دو جهان روح مجرد بیکی پیرهن است

عقل از آنست معظم که بدو منضم است / روح از آنست مکرم که بدو مقترن است

ملک ز خنجر او ماهی کفر و زلل است / شرع را خاطر او حامی فرض و سنن است

تیر او در صف پیکار روان از پی خصم / همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمن است

برق پیکانش هر بادیه کافروخت شرر / سنگ آن بادیه تا روز جزا بهرمن است

آفتاب از علم لشکر او منخسف است / روزگار از شرر خنجر او مرزغن است

مهر او ماهی کش حابن موالی فلک است / رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است

صدر مخدوم خداوند من ای آنکه همه / خرم از عدل تو چون جنت روی زمن است

گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق / که دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است

به خرد ماند شخص تو از ایراک همی / فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است

گو بهر مهر ترا جان مؤلف صدفست / سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است

الفت فضل و دلت الفت شیر و شکر است / قصه جود و کفت قصه تل و دمن است

هرکجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت / عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است

خصم را تن چو زره سازی و قامت چو مجن / گر ز بخمش زره هست از سپرش مجن است

هرکجا ذکر ولای تو طرب در طرب است / هرکجا فکر خلاف تو حزن در حزن است

بدسگال تو بجان سختی اگر کوه شود / گرز فولاد تو فرهاد صفت کوهکن است

صاحبا صدرا سوگند بجانت که مرا / جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است

گرچه زین بیش ز نواب شکایت کردم / لیک او خود بهمه حال خداوند من است

کلام از دگرانست و بدو بندم جرم / ریخ آهو نه ز صیاد بود کز رسن است

مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر / گرچه زخمش متن از تیغ گو پیلتن است

بلبل از گل بچمن نالد و گل مقصد اوست / نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است

سخت بد نامم و غرنامم ازین قوم جهول / گر در کسب سخنشان همه از ما و من است

صله از من و ماشان نشود عاید کس / من و ماشان علم الله که کم از ما و من است

همه در جانه فضل اند ولی از در جهل / مرد کانند تو گوئی که به تنشان کفن است

فضل من هر سخنر خویش چرا عرضه دهند / بحر را پایه برا ز حوصله رطل و من است

من کلیم استم و این قوم بنی اسرائیلند / نظم و نثر منشان نعمت سلوی و من است

همه را سیر و پیاز هست به از سلوی و من / این مرض زاد ها لله همه راه زن است

خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل / بس بزرگ است ولی مهتر از ان کرگدن است

من ها ایشان همه از پارسی زادیم ولی / نه هر آنکو ز قرن زاد اویس قرن است

خواهم از تیغ هجاشان بدرم پوستشان / لیک دستوریم از عقل بلا تعجلن است

تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است / تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک / کو نیش خون جگر لاله و دامن دمن است

اگر این شعر قند در خور درگاه وصال / یک جهان نور نثارش بسزا ز ذوالمنن است

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در چشم من است آنچه برخسار تو آب است / در چشم مست آنچه بگیسوی تو تاب است

دل بی تو بسی تنگ تر از سینه چنگ است / جان بی تو بسی زارتر از زیر رباب است

بر ما به تکبر گذری این چه غرور است / از ما بتغافل گذری این چه عتاب است

بی موی تو چون موی توام روز سیاه است / بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است

گویند که از نار بود مار گریزان / چون هست که مار تو بنار تو حجاب است

عمریست که بی نار تو و مار تو ما را / هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است

بختت نه اگر دیده من بهر چه بیدار / چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است

از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی / آن بی تو پر از آتش و این بی تو پر آب است

ورای فلک قدر حسن شاه که گردون / با لطمه پرکیش پر ذباب است

رخشش بچه ماند بیکی غژمان تنین / کاندر دهنش از خون عدو سرخ لعاب است

تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین / کز آن بد اندیش جهان پر غراب است

با سطوت او گر همه گردنده سپهر است / با صولت او گر همه پاینده تراب است

تن خسته شکالیست که در کار هژبر است / پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است

شاها ملکا داورا ملک ستانا / گفت ملک ستان از ملک العرش خطاب است

گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است / در چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است

زرین زچه رو آنرا همواره عذار است / مشکین زچه رو این را پیوسته ثیاب است

در بزم تو کاشوب سپهر از همه روییست / در کاخ تو کارم بهشت از همه بابست

هرجا که نهی پای خدود است و جباه است / هرجا که کنی روی قلوب است و رقاب است

- بهرمن: نوعی از یاقوت
- مرزغن: گورستان مجوس
- تل و دمن: نام عاشق و معشوقه از بهمان
- مجن: سپر
- سلوی: نام مرغ بلارچین
- من: ترنجبین
- رباب: نام سازیست
- تنین: اژدها
- مصاب: مصیبت رسیده

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است ‌ ‌ تیر تو هژبر و تن بدخواه تو غاب است
گاو زمی از جنبش جیش تو ستوه است ‌ ‌ شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
هر چشمه که یکروز در و چهره بشوئی ‌ ‌ تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی ‌ ‌ با نسبت او خوردتر از برگ سداب است
از قهر تو برنا نوی آمال عقال است ‌ ‌ از مهر تو بر گردن آجال طناب است
یک نیمه پنجاه شد از عمر و بسنورم ‌ ‌ ز حقت نصیب است و ز اولاد نصاب است
بس نیزه که بر چهره ز پرچم بود و ش ریش ‌ ‌ خوانی اگرش مرد نه آئین صواب است
زان زانکه نه همسر نه خور و خواب فرشته است ‌ ‌ وادم همه محتاج خور و همسر و خواب است
یزدان به نبی گفت و نبی گفت در آثار ‌ ‌ تزویج نمائید که تزویج ثواب است
بی جنت رویش که بود آتش بغداد ‌ ‌ چشمم همه شب تا سحر دجله آب است
چون سوی توام روی امید از همه سوی است ‌ ‌ چون باب توام چشم مراد از همه باب است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرکار ‌ ‌ هر جا که روم سوی توام بازایاب است
برتافته ماری همه شب تا سحرگاه ‌ ‌ در پنجه من هیچ یکی سخت طناب است
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه ‌ ‌ پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است
دیوانه صفت کف بدهان آرد گوئی ‌ ‌ از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور ‌ ‌ گر یاد وطن گریان برسان سحاب است
پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است ‌ ‌ عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است
چندانکه مرا آز و هوس باشد و امید ‌ ‌ الجمله ترا مضمر در نیم خطاب است
کو قافیه تکرار پدیمید چه توان کرد ‌ ‌ مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است

با ابر کفت ابر یکی تیره دخان است ‌ ‌ با جود تو بحر یکی خشک سراب است
هر عرصه که یکبار برو تاختن آری ‌ ‌ تا شامگه حشر بخوناب خضاب است
هر بیشه که یکروز در و تیغ ببازی ‌ ‌ تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
بی طاعت تو هر چه ثوابست گناه است ‌ ‌ با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
شاها بدلم هست یکی راز نهانی ‌ ‌ افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
چیزی که ز مردم عیانست بردم ‌ ‌ ریشی است که آن نیز بخوناب خضاب است
بس جوزک هندی که بود بر زنخش موی ‌ ‌ هر کادمیش خواند از خجل دواب است
هر گو نکند زن گشتش سوی زنا نفس ‌ ‌ در بار خدا بر تن و بر جانش عقاب است
وحشی است پریچهره که تا دیده برویش ‌ ‌ مانند پری دیده ام در تب و تاب است
گویند جگر گردد از آتش بریان ‌ ‌ بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است ‌ ‌ وز دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است ‌ ‌ بی مهری تو با چو منی سخت عجاب است
چون دیده وامق همه شب اشک فشان است ‌ ‌ چون طره عذرا همه دم در خم و تاب است
مانند خوئی که به تندی جهد از رگ ‌ ‌ خوئی جهد از وی که نه خون نقره ناب است
گر لقمه زهم باز کند چون شتر مست ‌ ‌ جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
گاهی بجهد گاه سر از جیب برآرد ‌ ‌ ماناکه دمی شیخ و دمی دیگر شاب است
آرامش این اعور بدمست ز جود است ‌ ‌ موقوف بیک ریزش و بناکه صواب است
قاآنی اگر بیدل سرگشته عجب نیست ‌ ‌ کورا دل از اندیشه این کار کباب است
تا شهوة پیری نه بمقدار جوانیست ‌ ‌ تا قوة شیخی نه بمعیار شباب است

رای تو رزین باد و بدانگونه که شیخ است ‌ ‌ بخت تو جوان باد و بدانگونه که شاب است

ولهُ ایضاً فی مدحه

روز می و وقت عیش و گاه سرود است ‌ ‌ یار جوان می کهن خدای غفور است
عشق و شکیب آز و حلم رنج و صبوری ‌ ‌ ممتنع و طرفه و محال و مذور است
یار غیور است و حسن سرکش و من مست ‌ ‌ شوق فزون صبر کم شراب طهور است
زهد کنم می ثواب هجر قیامت ‌ ‌ وصل جنان یار حور بزم قصور است
جعد و بناگوش و زلف و رخ خط و رو است ‌ ‌ هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است
گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است ‌ ‌ عشق شرر شوق شعله سینه تنور است
شاه جهان جم دهر میر زمان کش ‌ ‌ مهر عنان مه رکاب چرخ ستور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل ‌ ‌ شعله و خس برق و کشت سنگ و طور است
بادیه پرسنگ و وقت تنگ و قدم لنگ ‌ ‌ توشه کم و ره دراز و مرحله دور است
بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم ‌ ‌ رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است
طاقت و دل زهد و مست واعظ و رندی ‌ ‌ قوه و شل بند و کر بصیرت و کور است
خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت ‌ ‌ خار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است
یار بعهد و چرخ ضد زمانه مخالف ‌ ‌ نفس عدو دل حلیم طبع صبور است
صولت و تن قدر و دل بلندی و کاهش ‌ ‌ اردی و گل شکت و بوی مشعل و نور است

غاب: بیشه
ستوه: ستوه شده و خسته
عقال: زانوبند شتر
عقاب: عقوبت و عذاب
مناص: پناهگاه
ناب: خالص و ویژه
حرور: گرم و تافته
سوک: عزا
[illegible]

داد بجا داد خواه زنده عدو سطی
ملک معمور شرع شاه و شاه عید است

دانش و دل جود و طبع جودت و فکرش
نکهت و گل بوی مشک تاش بهور است

نام حسن فکر بکر ذات کرمش
اصل طرب بحر عیش کان حبور است

باغ ورخش مهر و آتش مه و روش
دیو و ملک نار و نور زنگی و حور است

خصمش بسته کفش گشاده دلش شاد
تا خورد روز و شب سنین و شهور است

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
زتاب مهر زمین تنگ سیم خام گرفت

شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه کمند
بکف نهاده سهی ماه کوی بام گرفت

بسام روز مگر نوح و بر نفس برین گرد
که بی جنابت معمور رنگ خام گرفت

چو بام گشت جدی عرقه چون طلیعه صبح
نمود جودی و کشتی بر او مقام گرفت

طناب فکرتم آن شب چنان دراز کشید
که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت

خیال خلق سپهر گذشت در دل من
ز بوی مشک مر اعطسه در مشام گرفت

براق مدح چنان گرم بر فلک راندم
که توسنم را روح القدس لجام گرفت

سمند کلک من آنسو ترک ز عرش جهید
چو در میان سه انگشت من خرام گرفت

فضای خلوت دل تنگ شد شبا بدروح
ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت

چو بخت خواجه بدم تا سحرگهان بیدار
چو بخشش این صفت از حق لایتام گرفت

سحر چو بخت فلک کرد و مهره های سپید
ز جیب خور بساین طشت زردفام گرفت

زنگه برآمد آن سرخ شیر زرد مژه
که کرد خود ز مژه زرد و خود کنام گرفت

سپید آهو کان خود آن غضنفر سرخ
که زرد مژه او تیزی از سهام گرفت

چو صاید آن بگرفت آن سپید طایر کان
چو برکف ار زبهای زرد و دام گرفت

بتم چو یوسف مصری رسید و نیل غطش
سواد خطه ری در سواد شام گرفت

مهم زابروی آهخت تیغ و مهر از نور
از این دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت

ماه چهره پرشید ز لفکان سیاه
ده بار شب شد و آفاق ظلام گرفت

چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف
ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت

دلم ز زلف وی از هر طرف که روی نمود
سیاهی شب یلدا در از نام گرفت

شراب خواست مئی داد وش که از رخ و لب
مشام غلمان از بوی او ز کام گرفت

سهیل گفتی از آسمان دو بدر بزیر
بجای باده گل رنگ جا بجام گرفت

چنین شراب بشوخی چنان حرام بود
صواب کرد که صوفی بیاحرام گرفت

چو مست گشت و ز جا جست و بوسه دادم
نسیم شمیم گل و نکهت مدام گرفت

چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند
بیادش ار لب من بوسه کام گرفت

یمین ملت اسلام حاجی آقاسی
که آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت

ز شوق مدح وی است اینکه معنی از آغاز
ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت

عدوی سرد مزاجش چو سنگ تحت السیل
چو آب کز خنکی معنی رخام گرفت

ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید
بیک اشاره زمین قدمان تمام گرفت

بنظم دولت و دین کلک او چو دست کمر
حسام پادشهان جای در نیام گرفت

بلی چرا زد و تیغ صفدران بنیام
که کلک او دو جهان را بیک پیام گرفت

نظام دولت شه گر دو جان نثاری را
که دولت ملک از طاعتش نظام گرفت

همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری
که خواجه کیر و اگر کشوری غلام گرفت

بد از شکوه منوچهر و فرسام سوار
که هم به نیروی او بود هر چه سام گرفت

نه از غمام اگر قطره بحر چکد
بود ز فیض کاول از او غمام گرفت

ظفر دوان ز پیساره صیتش از طاعت
ز خواجه خاتم لعل و زشه حسام گرفت

ایا فرشته که هر خواجه که قرب ترا
قبول حق سبب فیض مستدام گرفت

نعیم ظاهر و باطن که هست هستی را
نخست روز که همت تو دوام گرفت

بران جبین که زد مهر مهر تو جبین
ز حق نشان سعادت بظن تام گرفت

نخست روز که شد دست دولت تو دراز
ز مستکاه ازل دامن قیام گرفت

همین نه دولت ایران نظام یافته زتو
که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت

بسحر مدح تو تا غوطه زد بصدق کلام
بسان سلک گهر نظم انسجام گرفت

دوام دولت تو خواهم از جهان گرچه
جهان ز تقویت دولتت دوام گرفت

باحتشام تو همواره چرخ چند گمان
اگر چه چرخ ز جد تو احتشام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است
کافری بگزین که رست شور طریقت در سر است

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین
آن خطا زین قید آزادی که قید دیگر است

نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر
آری آری چشمه حیوان بظلمات اندر است

زانسبب خوانند کافر انبیا را از نخست
وین سخن از روز روشن هم روشن‌تر است

بهور: آفتاب
حبور: عیش و پرده
زحام: معنی ازدحام
صاید: صید کننده
نام: مسح
نام: نامور
انسجام: رشته بودن اندر دهن مسلسل
مضمر: پوشیده شده

زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات / از طریق عجز مسکینند کو سعی سر است / لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست / پس بمعنی مومن است آنکو بصورت کافر است
که صورت چیست در فقر و سوز عاشقی / در دل آن سوز این الحق عجب جان پرور است / نفس کامل ماند در فقر و سوز عشق / بانگ کوس از صبر هست و بوی عود از آذر است
عکسهای فکرت است آنچه اندر عالم است / نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است / خود رسول خود شدی اسکندر و می مدام / وآنچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
یک سخن سربسته گویم گو بداند بسکال / مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است / فعل و مصدر راز یکدیگر نتوانی گسیخت / کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبر است
هست یک خورشید رخشان وآنچه بینی روز است / هست یک هستی مطلق وآنچه بینی مظهر است / می چار آرد هم از می دفع میگردد خمار / لاجرم اندر نوای ال درد و درمان مضمر است
تا نباشد راستی مسطر نشاید ساختن / وین عجب کان راستی را نیز آن مسطر است / ترک اوصاف طبیعت گو ولا گردی طبع / هرچه خیزد ناقص است و هرچه زاید ابتر است
خود زنی بدکاره کز بیگانه آبستن شود / هرچه میزاید حرام است ار پسر یا دختر است / خلق نیکی گر طبیعت می نزاید مر ورا / پیکر بیجان بسان صورت صورتگر است
داد قمی را که نباشد سوز عشق و درد فقر / اسب چوبین است کش بی دست و پای و سر است / فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر شید / کانکه بی می مستی آرد بی شور و شر است
اژدهای نفس نگذارد که ره آری بگنج / اژدها کش شو گرت در سر هوای گوهر است / شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد مهد / لاجرم هر آدمی کو چیره در شد حیدر است
اژدها کش هیچ میدانی در این ایام کیست / میرزا احمد سیر نیست و صد حیدر گوهر است / میرزا آقاسی آنکو وصف روی و رای او / زآنچه آید در گمان و وصف و دانش برتر است
ذات بیهمتای او قلب است و گیتی قالب است / عدل ملک آرای او روح است و عالم پیکر است / فطرت او آسمانی کش محامد انجم است / طلعت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
گر بد و خصمش تشبه کرد کی ماند بدو / نیست سلطان هر که چون هدهد بفرقش افسر است / لاغر استش کلک اگرچه فتنه عالم بود / آری آری هرکجا بسیار خواری لاغر است
محضر قدر رفیع اوست گردون لاجرم / این همه انجم بر او چون مهرها بر محضر است / گر ز گردون فر او افزوده گردد نی عجب / هرکجا آیینه بینی صیقلش خاکستر است
کشتی ملک ملک از بی موج فتن / عزم او چون باد با نستی و حزمش لنگر است / طارم گردون بمعنی مجلس اقبال اوست / زهره زهرادان مجلس یکی خنیاگر است
لنگرش گر نور ایمان نیست روح مطلق است / یکجهان جان محققی گردیده در یک پیکر است / گر بکام شیر بنگارند نام خلق او / تا ابد چون ناف آهو کان مشک اذفر است
آصف بن برخیا گر خوانمش آید بخشم / خواجه خشم آرد لی گر گویمش چون چاکر است / هرکجا ذکری ز خلقش لادن اندر لادن است / هرکجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است
کلک او یک شهر نی باشد ولی دارم شگفت / گرچه آن یک شهر یک هندوستان نی شکر است / تا جهان باشد مبادا بر وجودش شور و شر / گرد جود او جهان آسوده از شور و شر است
تا زمین ماند بماند او که بی او روزگار / موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است

در ستایش شاهزادهٔ علیین وساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب الله ثراه فرماید

گاه طرب و روز می و فصل بهار است / جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است / خاک چمن از آب روان آینه دار است / تا میکری کوکبه سوری و سرو است / تا مثنوی زمزمه صلصل و سار است
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت / کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است / نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس / کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار است
ما از سفر تازه رسیده است بنفشه / کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است / از لاله چمن چون خد ترکان خجند است / ور سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند / مانند قبسی که هم آغوش نگار است / مستست که نیلوفر از ساغر لاله / کافتان خیزان چون صنمی باده گسار است
نی نی چو یکی بختی مستست از ابر است / بلبلش چو بختی که بپشتش مهار است / راغ است که از سبزه همی زمرد خیز است / باغ است که از لاله همی مرجان زار است
نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس / کان کفهٔ الماس پر از زر عیار است / یا حقه از کاه ربا بر طبق سیم / یا ساغر سیماب پر از زر عقار است
نی نی ید بیضای کلیم است بدستش / از پارهٔ زربفت بیهودانه عمار است / لعل بچه پیل است بخون بر زده خرطوم / یا شاخ تقم رسته ز پیشانی تار است
زان غنچه عزیز است که زر دارد در جیب / وین سجر نیست که نه زر دارد و خار است / ای ترک بیا تا ت ببوسم که بنوروز / فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

ابتر
دم بریده و ناقص / از نسل مانده

اذفر
بویا

عقار
شراب

عیار
نشانه که نقودان بر کیسه دارند

برخیز و بده باده نه ایام گریز است / بنشین و بده بوسه نه هنگام قرار است
می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم / کانجا که بت ساده بط باده بکار است
ما را می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ / ارکان بهار است از این روی چهار است
زین چار مگر چاره نمائیم غمان را / کان دل رهد از غم که بدین چار دچار است
پار از تو دلم داشت بیک بوسه قناعت / وامسال نه قانع بهزار و دو هزار است
از غایت لطف ار دهیم بوسه به مشتاق / کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است
ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب / کاین سنت عید است و در اسلام شعار است
گر سنت پارینه بجز بوسه نشد هیچ / امسال همه قاعده بوس و کنار است
هرچند که بدعت بود این قاعده لیکن / این بدعت امسال به از سنت پار است
ای ماه که بر روی تو برقع نگشاید / هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است
زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است / چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است
گر باده دهی زود که اندوه کمین است / ور بوسه دهی زود که عشرت گذار است
بوسی دو سه تا نه مرا بخش بتعجیل / گر وصل تو واجب ترم امروز دو سه کار است
یک امشبکی بیش مجال سخنم نیست / فردا همه هنگامه عید و صف بار است
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است / کاین هر دو زما در طلب دفع ضرار است
مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت / زیرا که جهان را نه بیک حال مدار است
بینی که بهاران پس فصل خزان است / بینی که خزیران عقب ماه ایار است
فرداست که از پشت کشف تیره تر آید / این دشت که امروز پر از نقش و نگار است
گل مشت ندی دارد و نارد بجز امروز / فرداست که با دست تهی همچو چنار است
چون دولت خسرو بنمود عادت گردون / تا گوئی جاوید بیک عهد و قرار است
دارای جوانبخت فریدون شه غازی / کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است
گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است / لشکر شکن و پیلتن و شیر شکار است
چون روی به رزم آرد یک چرخ سهیل است / چون رای به بزم آرد یک دشت سمار است
شاها بجهانت همه چیز است مهیا / وانچه آن بجهان نیست ترا عیب و عوار است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است / ور گرد سمند تو هوا قلزم قار است
شخص امل از قهر تو در گرم و گداز است / جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
بر سفره جود تو زمین زاید چین است / در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است
باللعب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز / لک که بهمین ماند و گاهی به بسیار است
هر که بیمین است همه جنگ و جدال است / هر که بیسار است همه امن و قرار است
برقیست که تابش همه تابنده جحیم است / بحریست که آتش همه سوزنده شرار است
در چشم نکوخواه تو یک طایفه نور است / بر جان بداندیش تو یک تاوه نار است
گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدروغ / کاید مثل او مثل عجل و خوار است
آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است / آنجا که نوال تو ملک شکرگذار است
جودت بغزارت چو یکی ژرف محیط است / حزمت بحصانت چو یکی سخت حصار است
گر کلک تو بر دست تو آید گهر افشان / پیداست که این خاصیت از قرب جوار است
از دُر چه گنه دیدی وز زر چه جنایت / کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است
آن مختفی از خشم تو در صدر جبال است / این محتبس از قهر تو در قعر بحار است
از رمح تو چون رمح تو می پیچم برخویش / گو همچو عدوی تو چرا زرد و نزار است
ای شاه ز قاآنیت از هیچ خبر نیست / باری خبرت هست کش از مرگ دثار است
وارد پی ایثار تو بر کف گهری چند / وان نیز دریغا که نه درخورد نثار است
تا گوی زمین دایم ساکن بود اندر / تا گرد فلک روز و شبان گرم و گذار است
القدر بابی که خطاب آیدت از چرخ / شاها بجهان بوی که تا روز شمار است

در سبب کام کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است / که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
که لب گشود ندانم که از حلاوت او / بهر کجا که نظر میکنم نمکزار است
دگر که آمد در زنجیر دل که جنبانید / که سر نهاده چو مجنون بدشت و کهسار است
چه تاک بود که بنشاند و کی رسید انگور / که هفت خم سپهر از شراب سرشار است
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی / که شور و ولوله در کوی و شهر و بازار است
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی خواست / که هر کجا گذرم تبت است و تاتار است
ز کام خواجه گواهی بدین دهد گوئی / که این نسیم ز خلق رسول مختار است
چو نام خواجه برم جان بگیرد دم دل / که روز عشرت احرار و جد ابرار است
بجان خواجه که از وصف عشق در مگذر / که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
چو عندلیب سرودی ز سر عشق بگوی / که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است

مبرقع: نقاب دار را گویند
نوشاد و حصار: نام دو شهر ... ترکستان
عوار: عیب
قار: قیر است
ناورد: نام ...
ابرار: نیکان
احرار: آزادگان

بناخن قلم آن چنگ ایزدی بنواز — که از حقایق بروی هزار اوتار است
حجاب بر نظر تست ورنه از سر صدق — بچشم یاری بر هرچه بنگری یار است
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر — که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
ترا چو خوی بدی هست و خود سر خودی — چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار — ترا که از حسد و حرص سینه پرخار است
بمهر خواجه قدم زن بصدق قاآنی — که صدق شیوهٔ احرار و خوی اخیار است
ز عشق دم زن و پروای هست و نیست مدار — اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است
یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد — ز بهر راحت خلقش روان در آزار است
هر آن سخن که نگوئی ز عشق هذیان است — هر آن کمر که نبندی ز صدق زنار است
بکفش پارهٔ دردی‌کشان نمی‌ارزد — سری که بالش او از دو شبر دستار است
ز بیخودی نفسی سر برآوردن — به از ریاضت صد ساله ریاکار است
در آب دیده دو صد نقش بنماید عشق — بر آب نقش زدن کار عشق مکار است
همین نه تنها مردم گیاه هست بچین — بشهر ما هم مردم گیاه بسیار است
هنوز از پس چندین هزار سال وصال — دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
حکیم گوید این نطفه که گردد شخص — نخست پارهٔ خونی پلید و مردار است
ز مرده زنده پدید آید الهیت بوالعجبی — زهی لطیف و عظیما که صنع جبار است
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح دگر — که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
مشاعر همه اشیا از او و زان سلب است — که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
مگر نه خانهٔ شش گوشه که سازد نحل — برون ز فکرت اقلیدس و سنمار است
نه عنکبوت تند تار بر بگرد مگس — که داند آنکه شکار مگس کند تار است
نه شاخ نیلوفر نارسیده بر لب طاق — بتابد از طرفی کش ببام هنجار است
ولای خواجه مرا بی‌زبان سخن آموخت — زبان شمع فروزنده چیست انوار است
بحق هر آنکه یکی قطره درست شناخت — چنان بدان که شناسای بحر زخار است
نپرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب — کجاست جایش و با این چه شکل و مقدار است
نپرسی اینهمه دستان که میزنند طیور — که بد معلمشان وین چه چنگ و مزمار است
محمد عربی قهرمان روز حساب — که لطف و قهرش میزان جنت و نار است
بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب — ز بسکه رحمت او پرده‌پوش و ستار است

اگرچه نیست زانبوه خلق راه سخن — تو راز گوی که محفل تهی ز اغیار است
حدیث عشق بگو لیک بی‌زبان و سخن — که نطق و حرف و معانی حجاب اظهار است
بمهر خواجه نخست از خصال بد بگریز — که خوی بد گنه و مهر او استغفار است
گمان مبر که شب دزد را عسس گیرد — که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
چو کاسه‌ایست نگونسار حرص تا صف حشر — بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
ز صدق در ره او بر خود آستین افشان — از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
بمدح عشق سخن هر شبی درازکشم — چو صبح در نگرم یکدو مشت پندار است
تو سست میروی و راه سخت در پیش است — تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
دگر ز اهل ریاضات جان بود بگریز — که حق بجانب دردی‌کشان میخوار است
برای آنکه کند صید خلق با زاری — خدا ز زاری بازاریانش بیزار است
دل شکسته دلیلست بر درستی صدق — کمال مرغ شکاری بکجی منقار است
بغیر خواجه که نقش دلست و صورت جان — ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
باحتیاط قدم نه بخاک وادی عشق — که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
گرا که کامی محکم شود بمرکز عشق — بگرد چنبر هستی چمان چو پرگار است
دگر سه روح که اندر دلست و مغز و جگر — بخار خون بود و تن بدان سه استوار است
مرا گمان که حکیم این سخن به تعمیه گفت — که این حدیث نه از مردم هشیوار است
خمیرمایهٔ عشق است و دست پخت خدای — کلید مخزن امر است و گنج اسرار است
شعور لازم هستی است و آنچه گوئی هست — همی بحکم خرد زان شعور ناچار است
مگر نه کاه چنان در جهد بکاه ربا — چو عاشقی که هواخواه وصل دلدار است
نه آب و گل زپی لانه آورد خطاف — چنانکه گوئی از دیرباز معمار است
مگو که خواجه کجت بار داد و گفت انصرف — گشوده درگه باری چه حاجت بار است
همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان — کرند ورنه در و بام پر ز گفتار است
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع — نه بیند آنکه به پیشش نشسته بیدار است
نپرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست — که در ثمار بساتین و برگ اشجار است
رموز اینهمه اشیا رسول داند و بس — که مظهر کرم کردگار غفار است
خدا و او بهم اینگونه عشق میورزند — که کس نداند که عاشق است و که یار است
ز بوی نرگس فرمود صالحاز امنع — از این ملامت نرگس هنوز بیمار است

مسمار: میخ
ایثار: نثار نمودن
شبر: وجب
تعمیه: سخن را پوشیده گفتن و چیزی را پنهان نمودن ۱۲
نحل: مگس عسل
خطاف: پرستو
هنجار: راه و روش
مزمار: نای که او را می‌نوازند

ولا از مدح محمد بمدح خواجه گرامی   که خواجه از پس او بود دو کون سالار است
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی   که همچو دست ملک خانه اش گهربار است

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت   صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت
این با طرب و خرمی و فرحی آمد   وان با کرب و محنت و رنج و خفقان رفت
عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز   مه رفت و خرافات خرافات خران رفت
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد   هنگام بساط و شغب زرق و فسان رفت
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد   عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
عید آمد و شد باز در خانه خمار   شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
آنطرفه که با سبحه و سجاده و دستار   زاهد سبک از پی رطل گران رفت
ما هم چله سازیم دگر با می و معشوق   سی روزه بدریوزه ایمان که زیان رفت
رندانه بمیخانه خرامیم و گدازیم   سر در کف آن پای که تا دیر مغان رفت
یعنی بدر قبله عالم شه آفاق   سازیم از آبروی که بر پای دشمنان رفت
ای ترک بپیما بطرب جام جهان بین   هان وقت غنیمت شمر ورنه جهان رفت
چندی سپری گشت که بی خون دل خم   خوناب جگر ما را از دیده روان رفت
گلچهر بیا باده گلرنگ بیاور   ما را نه خزان قسمت بر آب رزان رفت
مستم کن از آنسان که خراب افتم تا عید   واکه نه اگر دی شد و گر فصل خزان رفت
پیش آی و کن از باده گلرنگ عمارت   ویرانه دل را که بتاراج غمان رفت
یا قوت روان خیز مرا قوت روان ده   روزی نگری ورنه ز جسمم که روان رفت
در مشرب چشم و لب تو باده حرام است   آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
ای ترک نگه دار که پیکان نگاهت   از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان   وینطرفه که با سرو روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سرینت بود آون   پیوند چنین مو را با کوه چسان رفت
هر که نگرم کوه تو چون چشمه که در کوه   بینند که از حسرت آبم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد از بیم   پیش تو صد ایشم نیاید بزبان رفت
نشگفت که رحمت کند و کام ببخشد   پیری چو منی را که بسر چون تو جوان رفت
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم   کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
ای ماه ز من بوسه دریغ ار بکنی به   زان لب که در او مدحت دارای زمان رفت
دارای جوانبخت محمد شه غازی   کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
شاهی که ز عدلش بچرا بی رم و وحشت   آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
ابر است عدو خوار چو در رزم عنان داد   ابر است گهربار چو در بزم چمان رفت
تا بوسه زند بر در او وهم بسی سال   بایدش فراتر ز بر کاهکشان رفت
جز در دل بدخواه نشیمن نگزیند   پرنده عقابش که از ناف کمان رفت
تیغش بوغا گر نه خلیفه ملک الموت   چونست که بایدش پی غارت جان رفت
در دوره عدلش شده عالم همه آباد   الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
چون نعره کشد کوسش در وقعه ز بیمش   از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت
هر جا که پی رزم کند عزم برغبت   اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت
در چنگ گهربار پرندش به چه ماند   سوزنده جحیمست که با میش قران رفت
ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت   مهریست درخشنده چو جاش بمیان رفت
آنروز که میزد ازلی نقش دو گیتی   بر رزق دو گیتیش کف احسان رفت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا   ای کایت حکمت همه کون و مکان رفت
اوصاف جلال تو نهشتند بجائی   کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت
تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی   با عدل تو اش مسخر به باغ جنان رفت

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است   کاندر وجود واجب و ممکن مصور است
از واجبست خالق و از ممکنست خلق   چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است
خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک   خورشید را چو نور نباشد مکدر است
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور   هر چه او بشمع اقرب باشد منور است
پس هر چه اقربست ز ابعد بود منیر   چون آنکه ابعد است ز اقرب مکدر است
از ممکنات معنی انسان مقدم است   در خلقت ار چه صورت انسان مؤخر است
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است   دانش کدام آنکه بقایش میسر است
آری بدانش است بقا زانکه آدمی   باقیتر است از آنکه بدانش فزونتر است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل   مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است

کرب: سختی و غم
خرافات: سخنان نامربوط
زرق و فسان: افسانه و نیرنگ
گرایان: مایل
آون: آویخته و معلق
ژیان: تند و خشمناک
تک: تاخت زدن
فغان: نعره و نفیر

آدم بی عقل شود کامل انتصاب / وانرا که عقل نیست چه گاو و چه خر است
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید / تا غایتی که حق را منظور و منظر است
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر / گر غیب تا شهودش ظاهر مظهر است
انسان کامل است پی مظهر وجود / کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مسخر است
انسان کاملست که باقی بود بذات / از جمله ممکنات که نفس پیمبر است
بعد از نبی ولیست بهر دور و این زمان / آنکش بفرق رایت شاه مظفر است
چونانکه گفته اند بود فرق ز آب خضر / تا آب پاکه منبعش الله اکبر است
آری محمد است و علی اصل و فرع شان / شاه است و آنکه سایهٔ شاهش بسر است
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام / صدره فراز سدره بر از چرخ اخضر است
نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک / بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
وصفش نیاورم بلبان زانکه او صرف / بر حس بروی آوری از وی مکدر است
لیکن محقق است مرا اوراکه همچو روح / از مردمان کناره و با مردم اندر است
با مردم اندر است که روح مجسم است / از مردمان کناره و جسمی مطهر است
بگذار و بگذر از همه کتاب و فرش / هرون و آصف است و نظام است و جعفر است
آن خواجه که برد سلطان تاجدار / مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
سلطان دین محمد شاه است کز ازل / جاوید عهد او را مهد است و بستر است
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود / بحر همم سپهر کرم کان گوهر است
مجد علی سمو سما عین کبریا / ظل خدا مؤید خلاق داور است
داور تاجدار که بزمش چو نوبهار / محفل فزای خانهٔ مانی و آزر است
دارای کین گذار که در دشت کارزار / تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
این داور زمانه که شخصش ببارگاه / آرایش شمایل اورنگ و افسر است
وان خسرو زمانه که ظلش به پیشگاه / بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
آن دادگر که در خم چوگان کمند او / دیریست تا که گردن گردون بچنبر است
ایوان داد و دین العلی مجسم است / میدان رزم و کین را مرگی مصور است
آشفته ز خلقش بر هشت جنت است / آسوده ز عدلش هر هفت کشور است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق / هم ننگ بر جلالش این کاخ ششدر است
با طبع راد او که دو کونش مختصر است / در چشم همتش که دو عالم محقر است
کو هر چه قدر دارد آبی منعقد است / در همسم چه وزن دارد خاکی مزور است
شاهنشها گذشت مرا پنج سال و اند / تا سر بر آستان خداوند در است
فرش آستان بدرگه شاهم که خاک راه / چون خاک ره بمقدم شاه جهان زر است
آری زر است حاکم چون شاه پرورد / گر آفتاب خاک زر و سنگ گوهر است
لیکن چنانم ایدون کم چون دعای شاه / لیکن روایتی نه بگفت است و دفتر است
آرامش دلم نه ز چشم مکحل است / وآسایش تنم نه ز زلف معنبر است
خارم بجای گل همه در جیب و دامن است / خونم بجای مل همه در جام و ساغر است
تار است در وثاقم اگر ماه نخشب است / خار است در کنارم اگر سرو کشمر است
نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون / کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است
پیرار چه کشته ام نبود هیچ غم از آنک / کاندر دعای شاه چو انسیم در سر است
یارب بقای دولت شه باد جاودان / جاوید چون بدولت شاهی برابر است
باد و غبار موکب شه زیب چهر مهر / تا زینت سپهر ز خورشید انور است
حکم قضا ورای قدر بر مراد شاه / تا در صدور حکم قضا چرخ مصدر است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

ای دل اقبال و سعادت نه بسعی و طلب است / اینچنین کامروائی نه بعقل و ادب است
جاه به بخت باندازهٔ دانش نبرند / زانکه دوران را گردش بخلاف حسب است
بختیاری نه باصلست و نسب نی بحسب / با خوار و هر که دورانش همی بوالعجب است
تا یکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ / کامکاری را چو نانکه ز اصل و نسب است
چرخ را کینه بر ارباب خرد قد لزم است / خردی نیست و گر هست خرد محتجب است
هنری نیست اگر هست هنر بیهنری است / دهر را حیله بر اصحاب هنر قد وجب است
عقل فعال ندارد بسر عالم زیراک / ور بدی دیدم و دیدی که گرار و شب است
دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب / همه عالم را اسباب لهو و لعب است
چرخ را نیست مداری بسر فضل و هنر / قسمت ما همه زهر و دگران را رطب است
استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس / ور بدی گفتم و گفتی که که در تاب و تب است
مثل مدعیان با من در حضرت شاه / مصطفی را بجرم مشغله با بولهب است
جبرئیلست و عزازیل بمسند که عرش / نه چو در غالیه با عود گزاف حطب است

کهف: پناه
مهد: گاهواره
مجد: بلندی
اورنگ: تخت
اند: معنی چند و چندین
ایدون: اکنون
لعب: بازیچه
حطب: هیزم

پس من و مدعیان باشیم ار خود مثل
ذات بیمانندش را نتوان هیچ ستود
سر اینگونه سخن خواجه ما داند و بس
اینقدر بس بدیحش که زابنای زمان
شاه شاهان جو بخت که از فضل خدای
لطف جانبخشش سرمایه عیش است و نشاط
هر کجا دولت او بایش از ان در فرح است
ملکا بار خدایا بود این سال چهار
نجم اقبال نیاورد و نشد جاری از ان
این زمان از بعرض آرم و جرأت ورزم
تا زمعشوق همی قسمت عاشق محن است

هر دو رود که سلطان زمان کی عجب است
که ستایش سزش آنش ماه و قصب است
ور نه از مردم بیگانه نظر در عجب است
حضرت شه را فردی بهنر منتخب است
فارس ملک عجم فارس دین عرب است
خشم جانسوزش و بیا چه رنج و کرب است
هر کجا صولت او خصمش از ان در تعب است
گر غلامی شهم فخر بجد و باب است
که مرا بخت یکی دشمنک زن جلب است
زانکه شاه است مدار فلک و غضب است
تا زمطلوب همی بهره طالب تعب است

ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنک
شخص بیچون را چونی به نیایش غلط است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل
مدح دارای جهان را چو نماید صفا
مهر و لطفش سرار بقا است سبب
جنت از دوحه لطفش مثل کبد رق است
بخت جاوید وی و دولت جان پرواد
با نصد و پنجاه هم بار عنایت فرمود
زانکه فهرستم مفقود و شد از بخت تژند
زار تا چند سراسقی برشه قاآنی
حاصل خصم تو جز فقر مبا و آنچه هست

واهمن عهدش اندام ابد را سلب است
با خداوند جهان جز نیز ترک ادب است
کار زو دولت و دین چو مین زیبا لب است
جانش از فرط شعف بلبلی کاندر طرب است
قهر جانسوزش چو آنکه غنار لهب است
دوزخ از آتش قهرش اثری کاهب است
هست فردی که زدیوان بقا منتخب است
شه مواجب که نیز از بنیس این مکتسب است
گرچه ام مخبری از مهر خطش از دست است
عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است
که فقار ابجهان فقر تو نیز سبب است

حرف الدال

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

الا تدارک ماه صیام باید کرد
بمصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
زبانگ زیر و بم مقربان بدآواز
زبهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
زمی کشان بصراحت گریز باید جست
بزو مفتی در هر کجا که بنشیند
خوش آمدی که به بهتر خوص کس نکند
زفرط رندی آن غزال وحشی بود
بدان دو طره عاشق کشی که میدانی
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون
بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را
زاشک چشم حسودش محیط باید ساخت
و گر خدای بطی زمان دهد فرمان

گر گوش هوش بوعظ امام باید کرد
بر ابهان بحضرت سلام باید کرد
شاه دوست بکش احترام باید کرد
کنون زبیم که بتر عوام باید کرد
بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد
بسان حبل متین اعتصام باید کرد
شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
زشکنش لب اندر لجام باید کرد
بجز مدیح ملک کار التزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آنسوی نور ظلام باید کرد
زدود مطبخ جودش غمام باید کرد
بعهد شوکت او احتشام باید کرد

امام را چو بمنبر در آید از در وعظ
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام
بهرچه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام همه ننگ و نام دادیم
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست
بهشیاری و مستی ره نیست چون بخدا
نه در طریقه رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای رب خداست
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
بقای دهر اگر رو بکوتهی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون

خلاف عادت شرب مدام باید کرد
زهی فقه و زتقوی قیام باید کرد
بخویش عیش شبانکه حرام باید کرد
لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
بزید چاره این ازدحام باید کرد
بهرچه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی زو طلب ننگ و نام باید کرد
نظر بخت بما هی تمام باید کرد
روانه اش بر قایم مقام باید کرد
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
زدور دولت او عمر دوام باید کرد
زبیم تیغ زبان در نیام باید کرد

نیایش: بمعنی آفرین و تحسین
ماحی: بمعنی محوکننده
دوحه: درخت
تژند: اندوهگین و خشمناک و پژمرده
کش: بغل و آغوش و دست مادر گرفتن سینه
اقتحام: بسر چیزی هجوم آوردن و فرود آمدن
غمام: ابر

زدوده

ز روزه تلخ شود کام لاجرم مدهوشم / بسیج معذرت از طبع خام باید کرد
گدای درگه شاهنشه است قاآنی / چه شکرها که از این احتشام باید کرد
تمام باد شه کار ملک تا محشر / حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

آن کیست که بازآمد و در بزم نظر کرد / جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق یمانیست که افتاد بجان من / یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و بگریید و بیارید و بپرسید / زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ مگویید و مپویید و مجویید / من یافتم آن شعبده کاین شعبده گر کرد
آن یار منست آن و همانست جز این نیست / صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد
این است همان یار که هر روز دو صد بار / ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
گه آمد و گه جست و گهی رفت و گهی بست / گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد
گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش / گه شد ز میان بیخبر و گاه خبر کرد
گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت / گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
گه خادم و گه خائن و گه دشمن و گه دوست / گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد / گه گفت منم چاکر و صد شورش و شر کرد
گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد / گه خون ز رخم شست و گهی خون جگر کرد
گه رفت باصطبل و گهی گشت نمد پوش / گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی بفلان برد امان گاه ببهمان / گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد
از فضل امیر الامرا آمد و این بار / از بوسگکی چند لبم پر شکر کرد
یک روز چو بگذشت بره دخترکی دید / مانند سگ عوعو زد و آهنگ قمر کرد
گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست / گاهی طلب جامه و آویز گهر کرد
گه موی سر زلف فرستاد بمعشوق / و آنرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
گه نقل فرستاد و گهی جوزک بویا / گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش / گه ز آتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
گه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج / گه مشت بجمدان زد و نفرین بذکر کرد
گه خواست صدا اندر صد و گه خواند عزیمه / گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد / کو دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود / دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
گه گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار / و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار / هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد
عشق چه و کشک چه و پشم چه فر دل / وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
رو جان پدر حلق زن و دلق بسر کش / هر دم به بتی دست نشاید بکمر کرد
خندید که این جان پدر جان پدر چند / هر چیز من کرد همین جان پدر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور / این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
قاآنیکا تن زن و انصاف ده آخر / با یار خود اینقدر کسی بوک و مگر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل / یزدان دل سخت مگر از روی و حجر کرد
این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید / اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی / خود حاضرم ار هیچ توانی خر نر کرد
بر تافت زنخدان مرا با سر انگشت / و اندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین چین / گر روی تو زنگی شب تار حذر کرد
خر کایم و نر کایم و آنگاه چنین زشت / ویحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس / خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
گفتم بخدا هر چه کنم فکر نیارم / کاری که توان بر طلب سیم و ظفر کرد
گفتا نه چنین است بگیر ار تو توانی / یزدان نه مگر شخص ترا از اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیر الامرا گوی / میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
گفتم که من این قصه نگارم بعلی خان / کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر / نصرت ز خدا آنکه معانی بصور کرد
تا صورت احوال دهد عرضه بر میر / میری که خدایش بجهان نام سمر کرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود / وین گفته حق در دل من سنگ اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم / از همت او کشته آمال ثمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین / بالله که توان کام تو پر در و گهر کرد

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام فرماید

شعبده: نیرنگ و چیزی باطل نمودن بدیگران
عوعو: صدا کردن سگ
عزایم و عزیمه: دعائی که بجهت اجن و پری خوانند
بوک و مگر: کلمه که در مقام تمنا گویند و عربان لیت و لعل گویند
ژرف: یعنی عمق و تعمیق و تامل در چیزی نگریستن
سور: عروسی و عیش
سمر: افسانه
شمر: گودالی که در صحرا آب باران در آن جمع شود

بجز لب تو که از او کف شکرین خیزد / که دیده لعل که از او جوی انگبین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر / ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو / قسم بجان تو یک عمر یاسمین خیزد
هزار بیشه هژبر رم چنان نترساند / که آن غزال غزلخوانم از کمین خیزد
بدا بحالت ابلیس کو نمیدانست / که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف / ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه / اثر کند که قران تو بعد ازین خیزد
مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است / بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی / کزو نهفته همی مدح شاه دین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت / هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
بروی زین چو نشیند کمان بری که مگر / هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد
شها دو بینی ذات تو و رسول خدای / نه از دو دیده که از دیده دوبین خیزد
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط / زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
بنزد شورش رزم تو شور و غوغائی / گر آسمان و زمین روز واپسین خیزد
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند / ز جن و انس و ملایک سفیر ساین خیزد
ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو / چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد
گدای راه نشینم ولی بهمت تو / یسار گنج گهر بارم از یمین خیزد
چنان بیک نظر لطف سرافرازش کن / که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

عجب ز ساده کی سرو بوستان دارم / که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی / بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم / هزار نحجه نهنگم گر از کمین خیزد
برآستان تو ترسم فرشته رشک برد / بناله که مرا از دل حزین خیزد
بقد همچو کمانم مبین که هر دم ازو / چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد
ز رشک نازکی و نوبهار طلعت تو / طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد
بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم / گران سفینه چنان گوهری چنین خیزد
علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان / ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
اگر برادهم گردون کند بخشم نگاه / نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد
شبیه پیکر گران اوست کوه گران / ز کوه اگر روش صرصر برین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر / ز آستین توای شاه راستین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورده‌اند ز هدان / ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر / که روز معرکه از پشه طنین خیزد
مخالفان ترا هر زمان بجای نفس / ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد
تو آن شهی که گدایان آستان ترا / هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
شهانشها اگر خود را امان بده که خلق / که شرمسار کند جای و شرمگین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان ترا / بشرط آنکه ز هر آنش صد سنین خیزد

در مدح میر علی شیمه و عدیل سلیل جلیل خلیل منیع جود و سخا آقاخان المتخلص به عطا مد ظله فرماید

آدمی باید که بیستی عمر جاویدان کند / تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند
حکمران خطه کرمان که ابر دست او / خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند
دربر او کمتر است از پیره زالی پور زال / او ز کین گر بر هیجا جای بر گیران کند
خنجر آتش فشانش از لباس زندگی / خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند
خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان / و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند
خود بسیر لاله و ریحان ندارد احتیاج / گر نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند
نسبت جودش بعمان کی دهم کو هر زمان / جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند
نرم گردد خصم شوم از ضرب گرزش چو موم / گر بر آهن دل ازو پیکر ز سندان کند
صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس / روز و شب در دل خیال خطه کرمان کند

خصم را گر پیش تیغش جوشن خفتان بپوش / مرکبش را کی چاره هرگز جوشن خفتان کند
صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه / نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند
گردش چشمش بیک ایمای ابرو گاه خشم / موی مژگان را بچشم بد گنش سوهان کند
آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد / هر کجا ویرانه آری آتش آبادان کند
اوج گردون در حضیض جاه او شکل سها / بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
چرخ با وی کی ستیزد کانکه خاید سنگ را / زالهی بیچاره باید چاره دندان کند
یاد آنشب کز حضورت چشم من پر نور شد / تیره چشمش ز سیل قطره چون قطران کند

هژبر: شیر
سفینه: کشتی و کنایه از دیوان شعرا
ادهم: اسب سیاه
برزین: ورزنده
جنین: طفلی که در شکم باشد
طنین: آواز مگس و دنبال آن
یسار: توانگری
یمین: دست راست
سجاده: فرشی از یاقوت و نگاه‌ربا
حضیض: پستی و نقطه در فلک که برابر اوج است
قطران: قیر مانندی که از سرو کوهی گیرند
طراز: زینت و در یوه



عیش آتش را اگر با صد زبان خواهد بیان
نیستش پایان و گر خود عمر بی‌پایان کند

دارد از جود دو دستت آرزو یکدست فرش
تا طراز بزمگاه و زینت ایوان کند

هم ز بهر گلرخی گر روی دشتاتم گلشن است
تحفه باید که او را همچو گل خندان کند

تحفه‌اش شالیست تا سالی به بندد در میان
برتری زامسال جوید فخر بر اقران کند

خود تو دانی گر دلی باشد مراد پیش اوست
اختیار او بدست گر آباد اگر ویران کند

من بقدر همت خود کردم اهدا عار از تو
همت دیگر ندانم تا چه حد احسان کند

مور اندر پا نمیخواهد ولی دریای ژرف
وسعت خود را ز موج دمبدم طوفان کند

باد دور دولتت این رنجور را نگاه
تا بگرد خاک ساکن آسمان دوران کند

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید
بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی
ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مغز جان چون بوی گل از بوستان خیزد
بهر مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری
گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید

تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند
ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد
یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید

یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد
یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی بیند چمن را بی تامل مرحبا گوید
یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید

یکی بر لاله پا کوبد که هی هی نک می دارد
یکی از گل بوجد آید که بخ بخ بوی یار آید

یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد
یکی گاهی رود از هش یکی که هوشیار آید

ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد
ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می
صدای هاهوی هی از هر سوئی هزار آید

بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی
نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را
که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من بپای ده
دمادم هی خور و هی ده که تیر سم خمار آید

سیه شد از ریا روزم بده آبی یا سوزم
بجانت گر دو صد خرمن ریا یکجو بکار آید

نمیدانی که با سبزه چون لذت دهد باده
خصوص آندم که از گلزار باد مشکبار آید

بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان
که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش
خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

دلم برده است شوخی شاهدی شنگی که همچون او
نه ماهی از ختن خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد از زلف تارکش برخسارش بشوراند
پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

دمی گر هم گشاید حلقهای زلف پرچینش
بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم
جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد
چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم
دمی کاندر کنارم با دو زلف تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد بروی او ز موی او
بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

ز خال و خط و زلف و طره و ابرو و گیسویش
جهان تاریک در چشمم چو گمگشت غبار آید

چه رمز است این ندانم که چون بینم رخ و زلفش
بچشمم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

رخش را هوا از را ماند گر و گردم همی خیزد
دمی کز زلف پرچینش بروی آبدار آید

کشد موی میانش روز و شب کوه گرانگونی
مرا باید که با این لاغری بس بردبار آید

لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند
کزو هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید

الا یا سرو سیمینا ببین آن باده و مینا
که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید

مرا بینی که تحسین کن چو سر تا پای من بینی
تو سر تا پای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر خوبانم
تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید

شگفت خوانمت دانم نه هیچت وصف تو گویم
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد
اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

غریبی گر تو بر گردد بشهر خویش میالد
که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیا ورت هست در مستی دو سه زین بیش مگفتم
که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی بنیک آهسته میگفتی
بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون در بزم بنشیند
نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

نگار کینه گر تنها نشیند از بر توسن
بداندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید

نگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان
چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید

طراز: زینت و زیور

مات: محو و بیخود که حیرتش دست دهد باشد

ژولیدن: پریشان شدن و درهم رفتن

شنگ: شوخ و ظریف و رعنا و دزد و راهزن

بنگاله: نام شهریست از هند که بسیار شکرخیز است و آنرا بنگاله گویند

تبار: خویش و اهل و دودمان را گویند

تهمتن: بزرگ و تنومند و بزرگ تن را گویند و این لقب رستم است

ز بیم عدل او خفتند چنان کش نیست بیداری / بچشم فتنه بیداری خواهی کوکب آید
چو وصف تیغ دشمن سوز او را بر زبان آرم / چو دوزخ از دهانم سر بسر سوزان شرار آید
چو از دست زر افشانش نگارد خامه‌ام وصفی / ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
چو طبع روشنش را در ثنایش منقبت گویم / بچشم تاب خورشید درخشان مستعار آید
ز بیم رمح او در دیدگان خصم او [illegible] / بجای مژه پیکان و بجای خواب خار آید
بروز رزم او در گوش اهل مشرق و مغرب / بهر جانب که رو آرند بانگ زینهار آید
بروز واقعه زالماس تیغش بسکه خون جوشد / تو گوئی پهنهٔ گیتی همه یاقوت زار آید
گه کین با کف زر بخش چون بر رخش بنشیند / بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی / ببوی آنکه از خلعت بگیتی یادگار آید
مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت / دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
حساب دولتت افزون از آن کاندر حساب افتد / شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی / دوات و دفتر و کلکم بهرسو تار و مار آید
خیال جنبش یکران او چون در ضمیر آرم / فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
ز طبع و دست او هرگه سخن رانم تو پنداری / که ابر و بحرم اندر بر یمین و بر یسار آید
حدیث خلق او از نامه چون بنگاره بنویسم / سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
حکیمی گفت هر کس خون خورد لاغر شود اکنون / یقینم شد که شمشیرش ز خونخواری نزار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف رادش ببخشاید / زر از کان سیم از معدن در از قعر بحار آید
محاسب گفت روزی بشمرم جودش ولی ترسم / ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید
حصاری نیست ملک آن زمین را گر جز تیغش / چه غم جیش فنا را کاندران محکم حصار آید
بعیدت تهنیت گویند و من گویم تو خود عیدی / بعیدت تهنیت هرگز نباید شرمسار آید
الا تا نسبت صد را اگر با چارصد سنجی / چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید
تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی / که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی طال الله بقاه و نال الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید / هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار / که همچو ابروی یار از افق هلال دمید
لب سؤال ببند و دهان خم بگشای / که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما / مدام در عوض جام سبحه میگردید
صراحی بدل از روزه داشت شیشهٔ می / چو پنبه از سر خمش فتاد خون بچکید
نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال / چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
اگرچه قافیه باید خلل ولی مبتذل / چو گل نباشد در باغ هم خوشست خوید
چو نقطه دهنش تنگ و در روی از تنگی / سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
غرض بیامد و بنشست و با هزار ادب / برسم عادت احباب حال من پرسید
بیار باده که از عمر آدمی باقیست / بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
مدادمش قدحی می که همچو جوهر عقل / نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
دیا تو گفتی در بوستان بقوهٔ طبع / همی شکوفه باطراف سندروس دمید
روان بنصرت و بازوی فتح ناصر دین / که بر چه تیغش بگرفت خانه اش بخشید
شها توئی که حشر مست بر خیزد / ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن / زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت / بهای آنهمه یکذره طاعت تو خرید
ز زاهدان چه سزد پشه پران کبری / بس است نقل و روایت بیار نقل و نبید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر / بخنجر مه نو حنجر صیام برید
مگر هلال بدین ماه روزه داشت چو من / که گونه زرد شدش از ملال و پشت خمید
هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش / که برگ نوش لب من ز راه مست رسید
دو زلف داشت مهم چون دو شب برابر روز / دیا دو هندوی عریان مقابل خورشید
سواد مردمک چشم من بعارض او / چو گوی ساج بمیدان عاج میغلطید
چه گفت گفت که ماه صیام شد سپری / وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه / که بحر ریخ و فنا را کناره نیست پدید
منی چو کاه ربا زرد و کف نشسته براو / چو در حدیقه بیجاده شاخ مروارید
چو مست گشت ولیعهد را ثنائی گفت / که چرخ در عوض کام کام او بوسید
هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم / که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید
تو ای که کان هنر است خامهٔ تو گهر / تو ای که قفل ظفر راست خنجر تو کلید
کلف گرفت چو رخسار ماه چهرهٔ مهر / ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید
مگر که گیتی غارست و تو رسول که چرخ / بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید

تار و مار: پریشان و پراکنده
راد: سخی و جوانمرد
گیتی: جهان
جیش: لشکر
خوید: زرع نارسیده
ساج: درخت آبنوس و درختی که چوبش سیاه باشد
تعوید: آنچه از او [illegible] حفظ ما خود دارند

گر شرارهٔ تیغ تو دید روز مصاف
که آتش از فزع او بصلب خاره خزید

مشام غالیه و مغز مشک نافت ز کام
نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید

ز ننگ آنکه کمانت نمود پشت بخصم
خم کمند تو بر خود چو مار می‌پیچید

چو دید منتقم قهرت آن کژی ز کمان
کشند زه بگلوی و دو گوش او مالید

چه وقت طایر تیر تو پرگشاد ز هم
که نسر چرخ چو بسمل میان خون تپید

بمهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن
که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید

هماره تا که در آفاق هست پست و بلند
همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید

چو دهر در کنف دولتت بیارامد
هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ نهای پادشاه منصور و تفنن بمدح قایم مقام فرماید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد
دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد

ملک رمیده از نو باز انقیاد جوید
دین شمیده از نو باز انتظام گیرد

عباس شاه ملک ستا را نمود ملهم
تا زین نهد بر ابرش و بر کف حسام گیرد

اجزای امن از مددش التیام جوید
بنیاد جور از سخطش انهدام گیرد

آری چو شاه غازی آید بترکتازی
شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد

آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد

شه چون بخشم آید هوش عدو رباید
شاهین چو پر گشاید بی‌شک حمام گیرد

یکسو ملک بخنجر کشورگشای و صفدر
یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد

آن سطوت مجسم این رحمت مصور
این خصم را بخامه آن یک بخام گیرد

آن مرز روم و روس بیک التفات بخشد
این ملک مصر و شام بیک اهتمام گیرد

آن نه سپهر و شش جهت از یک سنان ستاند
این چار رکن و هفت خطه از یک پیام گیرد

این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد
آن مرز زنوبه با دو سه ترکی غلام گیرد

امسال آن بکابل و زابل علم فرازد
سال دگر مدینه دار السلام گیرد

امسال آن خراج ز گرگانج و کات خواهد
سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد

امسال آن سمند بمرز خجند راند
سال دگر بمصر مراد و را لگام گیرد

اهل هرات و بلخ مراد از رکاب بوسند
خلق عراق و فارس مر انجا لجام گیرد

آن در تحیر این که نخستین کجا ستاند
این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد

هم کلک او قصب ز حریر از صریر خواهد
هم خنگ این سبق ز سپهر از خرام گیرد

ای صدر رهنمان ولیعهد کاستانت
سبقت ز قدر و پایه بر نه خیام گیرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند
کهف ترا زمانه کفیل انام گیرد

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت
هرگه که تیغ خسرو جا در نیام گیرد

این خوی خاص تست که هرگو خبیث طینت
خود را ز کینه با تو الد الخصام گیرد

عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی
تا باز نام جوید تا باز کام گیرد

وین بهر آن کسی که عدو [illegible]
در دل خیال جود ترا بر دوام گیرد

خلق تراست رایحه گل عجب نه گر وی
خصم جعل نهاد به نفرت مشام گیرد

ماند بآفتاب که از ره کسوف یابد
یا آنکه بهره ماه ازو نور وام گیرد

صدرا چه باشد ار ز شمول عنایت تو
ناقابلی چو من سمت احتشام گیرد

ناکامی از عطای تو یک چند کام جوید
بی‌نامی از سخای تو یک عمر نام گیرد

رای تو آینه است نباشد عجب که در وی
نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد

یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را
کز قاف تا بقاف جهان التیام گیرد

ار جو جراحتی که ز دونان مراست در دل
از مرهم مراحم تو التیام گیرد

من خشک خوشه‌ام تو غمامی مگر نه آخر
خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد

گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه
مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد

گویم بشاخ خشک نگه کن که ابر آذاری
در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد

کس را نمی‌رسد که سراید جدا ز حضرت
شخصت ز خواجه کی سمت احترام گیرد

دور است خور ز توده غبرا ولی فروغش
هر بامداد عرصه غبرا تمام گیرد

از دو شاخ و برگ و بر از ابر فیض یابد
از دور نار و سیب و به از ماه فام گیرد

گر آفتاب مهر تو بر بخت من بتابد
از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد

یاری دو دور و ثاق ملاحت که رخشان
خورشید و ماه باید نور تمام گیرد

منع زاده دلبرانی کاین بنده بر بخلوت
گیرد ز دست ایشان هر که که جام گیرد

هرگه که برفشانند آن زلف عنبرافشان
آفاق را سراسر زنجیر و دام گیرد

آیند و ز تلخکامی من هر دو آنچنانند
کز ناله آهشان همه دم راه بام گیرد

بی‌زیب و زیور بند بگیسو نشسته ترمان
چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد

وین بکر دخت طبعم گر حسن می‌نیارد
خورشید هیچگاه که او را زکام گیرد

انقیاد: فرمانبرداری
شمیده: پریشان و درهم
حمام: کبوتر
خام: کمند
گرگانج: [illegible] خوارزم
خنگ: اسب سفید
الد الخصام: شدید الخصومه
ارتسام: عکس پذیرفتن
خوشیده: خشکیده
سرائیدن: نغمه خواندن
فام: رنگ

قدر دشمنی و قدر و جندی تو کوسئی
خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد

بی شوی مانده است و کسش قدر می نداند
کورا همسری بزرگ و سیم خام گیرد

از نور قبول تو باد عجب نباشد
کآیین قیصرین ز خواص و عوام گیرد

تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان
بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد

مهر تو سال و مه بدولی گنج و مال بخشد
قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد

در مدح امیرالامراء نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

ولی که هرچه کند بر مراد یار کند
نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگرچه ترک مراد خود اختیاری نیست
که عاشق آنچه نماید باضطرار کند

غریب را که بغربت اسیر یاری شد
که گفته بود اقامت در آن دیار کند

باضطرار کمندش برو بجانب شهر
غزال را که بصحرا کسی شکار کند

ولی غزال از آنش که شد اسیر کمند
جز آنکه گردن طاعت نهد چکار کند

ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
که در هوای یکی ترک صد هزار کند

نخست آیت فرقان عاشقی حمد است
که حمد پیشه کند هر که رو بیار کند

نه بارادت او نام مال و جاه برد
نه با محبت او فکر ننگ و عار کند

بلاست یکه سواری ستاده در صف عشق
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند

محیط دایره آنکس بسر تواند برد
که پای جهد چو پرگار استوار کند

نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند

ز رستمست کسی کز مصاف روئین تن
سپر بیفکند و ترک کارزار کند

نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند

بکیش عشق کمان وار گوشمالش ده
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند

باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج
که مشت تا بکتف در دهان مار کند

کسیست طالب یوسف باعتقاد درست
که صد هزارش چو زلیخا عزیز خوار کند

روان فدای خلیلی نما چو اسمعیل
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند

چنانکه من ز رخ ماه خود ستانم مهر
بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند

هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز
دلم متابعت مهر آن نگار کند

نگار نام بتاست و بتی بود مه من
که ماه سجده برو صد هزار بار کند

دمیده مشک خطش گوئی آن دو آهوی چشم
بر آن سرست که مشک خودش شکار کند

رخش سیه شد اندک ز همنشینی زلف
سیاه کار نکو را سیاه کار کند

بملک روم اگر چین زلف بگشاید
فضای مملکت روم زنگبار کند

بوقت ناز چو کاکل بروی بپریشد
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند

چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر زلف
چو ماه چارده جا اندر آن حصار کند

بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم
بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند

بحیله کس نتواند برو چشاند زهر
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند

مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست
که او بچهره خزان مرا بهار کند

وگر بهشت دهندم کناره میگیرم
در آن زمان که مرا جای در کنار کند

هر آنکه هست خریدار ماه صورت او
فلک ز مهر بر و مشتری نثار کند

چگونه در شب تاریک خوانمش برخویش
که جلوه رخ او مهر را نهار کند

دکان مشک فروش است کوی آن سر زلف
که طبله طبله برو مشک چین قطار کند

خلیفه شب و روز است زانکه گیتی را
بچهره روشن سازد بطره تار کند

بجبر بوسه زند بر لب و دهان کسی
که مدح و منقبت صاحب اختیار کند

کهینه بنده خسرو مهینه خواجه عصر
که روزگار بذات وی افتخار کند

فضای مملکت عصر را مساعی او
بدان رسیده که آزرم قندهار کند

بروز همتش ار دانه بر زمین پاشند
هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند

کس ار بباغ برد نام او عجب نبود
که مرغ مدحتش از اوج شاخسار کند

ز شرم همت او بحرها عرق ریزند
اگر بعزم سفر رو سوی بحار کند

وگر زبانه کشد تیغ او ببحر محیط
هر آنچه آب بود اندرو بخار کند

همین نه مدحت خسرو کند به بیداری
که چون بخواب رود مدح شهریار کند

بحزم توسن اجرام را نماید زین
ببخت بختی افلاک را مهار کند

بتیغ روز وغا ملک را همین سازد
بکلک گاه سخا گنج را نثار کند

چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم
که نامه را که تحریر زرنگار کند

عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد
اگر بخلد برندش خیال نار کند

بروز رزم که گردون سپاه پوش شود
زبسکه گرد سپه بر فلک گذار کند

بر آفتاب شود شاه ار منطقه کم
همی ز هر طرف آسیمه سر فرار کند

نخست: اول و ابتدا

فرقان: نام قرآن که فارق میان حق و باطل است

استوار: محکم

بپریشد: یعنی پریشان کند

آزرم: شرم و حیا

حزم: پیش‌بینی و دوراندیشی

بختی: شتر خراسانی

زبسکه حادثه بارد از آسمان بزمین / زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
بگرد معرکه گردان ستاده سر گردان / که در میانه اگر کم شود چه کار کند
سنان نیزه او از زمانه از سر خصم / کمان شاخ درختان میوه دار کند
مخالف تو شود کشته سرفراز ترا است / از آنکه جا بزمین برفراز دار کند
کند ز عدل تو کرکس آنچنان حرست میش / که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
بضرب آهن تیغش برآری از دل سنگ / بسنگ خصمت اگر جای چون شرار کند
ولیک روز جزا زان در ارشد کاین رد / عطا وجود ترا یک یک شمار کند
نه آتش است که بالا رود بچرخ اثیر / نه صرصر است که در بحر و بر گذار کند
نه قمری است که بر شاخ سرو گیرد جای / نه مرغ زار که ما وا بمرغزار کند
فرشته نیست که بر آسمان گشاید بال / ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار سخن / نه جایگه بصدف در شاهوار کند
ز التفات تو دارد طمع که چون خورشید / بخانه چو چهارم فلک مدار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی داوری / که مرکشان بدو قرن دگر شکار کند
اگر مدیح من ور زمانه ماند و بس / کش از محامد تو چرخ یادگار کند
جهان از آنهمه آواز سنج سحر شاه / بشعر انوری امروز افتخار کند

اجل بروز بقا خنده قاه قاه زند / اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند
سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد / دمی که دست بدان گرز کاوسار کند
زهی سخای تو چندانکه حرص همت تو / که ز سنگ ور از خاک شوره زار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر / ملازمت اثر کرک کو کنار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن / که عنکبوت نیاز و مگس شکار کند
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا / به نیم لحظه تواند که کرد و کار کند
بزرگوارا این خادمت ز بیحاصلی / بدان رسیده که از مملکت فرار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد / نه مارگرزه که آرا که بغار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجه بحر / پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
نه خاک راهی تا رو نهد بمرکز خویش / نه آب جاری تا جا بجویبار کند
نهنگ لجه فضل است و دست او دریا / از ان عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر / نه جایگه بفلک مهر نور بار کند
حکیم گوید کاینده راه سمی زیبد / که حال خود را از رفته اعتبار کند
بسان خانه بجا ماند و نه خانه خدای / که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
سپهر از آنهمه ولکن قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
بسی زبخت خود از زمانه نومیدم / مگر بلطف تو بازم امیدوار کند
بهر که تا که بود نام از بسیار و بین
قضا یمین ترا مایه یسار کند

در شکایت از ممدوح پیش ممدوح یکی از احباء خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

دهر چون برنگ ساز چرخ چون بنیان کند
مغز از آشفته ساز و عقل را حیران کند
آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد / این قبای کامرانی در بر نادان کند
مدبر و دانا اگر پوشند لباس عبقری / تار تارش ابلهی آزاده و سوهان کند
که کبین ناصر خسرو فروبندد کمر / تا مرا دارد بدخشان مجلس ایمکان کند
که نماید انوری را سخره او باش بلخ / تیره رای روشنش چون شب تار آن کند
گاه در بزم امیری لؤلؤی پیچون مرا / همچو لالا زیر دست لوسه کرمان کند
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال و ... / مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند
آدمی آخر کم از سگ نیست چون با چار شد / رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس / از چه ترک میر و برین از در عصیان کند
کس شنیدستی چو من بی خرگه و بی سایبان / در صحاری جایگه ایام تابستان کند

گاه آن بر خواری دانا دو صد بهتان زند / گاه این بر یاری نادان دو صد برهان کند
بر تن نادان اگر باید پلاس دلی / موی موشی ابتر می نوری دکان کند
که سعایتها کند در باره مسعود سعد / تا مرا در لهاور سکنه در زندان کند
که کند فردوس فردوسی فکرت را غمین / تا مراد همدمی با کاشادان کند
تا نه پنداری که نون کفران نعمت میکنیم / نعمتی با چار باید تا کسی کفران کند
گر سگی یکدفعه بر خوانی بپاید استخوان / از پی تحصیل استخوان ترک آب و نان کند
چون بسکان راضیم الله الله کجا با خشک / سیر و بریشم غذا از پاره استخوان کند
کس شنیدستی چو من هر باد از فرط جوع / قرصه خورشید تا باز خیال نان کند
کس شنیدستی چو من در سر فصل مهرگان / بر شواهی خواکه پا بیکر عریان کند

اجل: آرزو
ملازک: شبیه
اهتمام: همت ورزیدن
نوری
بکان

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من / در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
دوش گفتم با خرد ای کافتاب همتت / خاک را یکجا ده سازد سنگ را مرجان کند
تا کی برق سحابی گر بسی بینیم ز دور / جان عطشانم گمان چشمه حیوان کند
با چنین شعری که گر بر خاره برخواند کسی / لب گشاید و آفرین بر قدرت یزدان کند
کیست تا در درون و زخم بیرون مرا / از کرم مرهم گذارد در وفا درمان کند
کیست کز مستیم ناید نوش واز خارم طرب / مختتم را چاره سازد مشکلم آسان کند
صاحبی کو تا ز نهر دفع ماران عجم / نطق را سازد کلیم و خامه ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس / هم مگر بوالفضل را از فضل ما پایان کند
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل / ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
آنکه رایش در اصابت خنده بر بیضا زند / آنکه نطقش در فصاحت گریه بر سحبان کند
آنکه نبال خلافش بر تن اهل نفاق / صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق / صد هزاران باغ سوری از تف نیران کند
دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند / طبع رادش در کرم همت فخر بر قاآن کند
گفت او برهان گفت عیسی مریم بود / رای او اثبات دست موسی عمران کند
خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان / هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
چند با دارد جهان تا درگه عالیش را / قبله احرار سازد کعبه ایمان کند
آسمان قدرا روا باشد فریدی همچو من / خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران / بیقرینی چون مرا دست فکن اقران کند
آنکه قدر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال / روح را سندان نماید مژه را پیکان کند
باش تا خیلی سمندش از غبار کارزار / طرح گردونی دگر در ساحت خلان کند
باش تا بینی ز لاش شیر مردان ختن / دیو و دد را تا قیامت تا بحشر مهمان کند
باش تا از بانگ شیپورش هر زقند ها / هر زمان افغان [illegible] خدا از بیم جان افغان کند
باش تا در عرصه دهلی بروز کارزار / چشمه زیبق فشان از چشمه قطران کند
باش تا از فر سنگش هفت کفه خاک را / از گرانباری قضا با نه فلک میزان کند
باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ / داهوان تبتی را شیر در پستان کند
باش تا در ماوراء النهر تیغش نهرها / جاری از خون دوان دوده سامان کند
سعیها دارد فلک گر همت صاحبقران / بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران خون فلک بر داکریادش حلال / کو پس از صد قرن دیگر این چنین جولان کند
تا همی کوه زمین زیر فلک ساکن بود / تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند بر جزو / بر دلیران ملک بخشد زر به فرمان کند

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد / مرا دوباره به پیتان شوق شیر آمد
نکشته بود تباشیر صبح فاش هنوز / که سوی من ز ره آنها هرو بشیر آمد
سیه غلامکم از خوشدلی صفیری زد / که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من / کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
که مصافحه سرپنجه کان سیلیش / درون دست من از نازکی حریر آمد
چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید / ز طرف دوشش و ریگ لعل خمیر آمد
بچشم من همه اندامش از روانی و لطف / چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
دو سال بیشترک کاشش نامه می‌آورد / چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب / مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری / که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد
مرا ز سلسله رنج و درد کرد خلاص / گمان بری که بزردی تن زریر آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم / که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر / بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد
مگر ز مردمک چشم بود دوده او / که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم / چو چنگ باربد آواز بم و زیر آمد
بر بست نیشکرم از دو گوش بسکه درو / همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر / که حرز مهر ویم باز دستگیر آمد
چه شکر جودش گویم که پیش همت او / هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد
احاطه یافته بر هر چه هست همت او / از آنکه همت او عالم کبیر آمد
هر چه حکم کند قادر است پنداری / که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
بکوه روزی اوصاف عزم او خواندم / ادا نکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف / چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد

ثعبان: اژدها
توز: نام شهری [illegible] که [illegible] آن شهر است
خلان: شهری از ترکستان
[illegible]
دهلی: شهر معروف [illegible] هند
قیروان: دو طرف عالم
تباشیر: اول صبح و سپیده صبح
صفیر: آواز
سفیر: ایلچی
زریر: برادر گشتاسب
مسیر: راه رفتن

بجا کتابی تو تا شوکت ترا دیدم / جهان هستی در چشم من حقیر آمد
اگر که شخص تو تمثال خود ز عقل کشید / که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم / همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او گنجد / بقد قدر تو سنجیدمش قصیر آمد
تو خود بدانش صد عالم کبیر استی / بنسبت ارچه تنت عالم صغیر آمد
شود ز فرط غنا مستجار هر چه غنی است / هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد
صفات خلق تو هر گز نگاشت خامهٔ من / صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
تهی ز عمر عدو سر و به که نان هوس / هر آنچه بخت بکام امل فطیر آمد
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری / ز مادر و پدرش طعم و بوی سیر آمد
ز هم معانی و الفاظ سبق می‌جستند / چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست در او / زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
چه رزمگاها زین پیش کز سموم اجل / هوای معرکه سوزان تر از اثیر آمد
بگوش گردون گفتی که زیبق افکندند / ز بسکه نعرهٔ رویین خم و نفیر آمد
کمان نمود مخالف چو تف تیغ تو دید / که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
چو دید رمح ترا بد سگال با خود گفت / اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
چو خارپشت سخنگو بالامان برخواست / ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
عقاب تیر تو با لشکر و کبوتر مرگ / ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
بدان رسید که قدرت جهان خراب کند / ولیک رحمت تو خلق را مجیر آمد
ز فر طالع منصور بر زمانه ببال / که ناصرالدین شه مر ترا نصیر آمد
بمرد فتنه در آن روز کو بطالع سعد / طراز تاج شد و زینت سریر آمد
از آن به پیر و جوان واجب است طاعت او / که هم ببخت جوان هم بعقل پیر آمد
فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف / که نظم ملکش در عهدهٔ امیر آمد
مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان / که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران / بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد
مهین بسردی طبعم که در تن از نوبه / هزار نوبتم امسال زمهریر آمد
وگرنه در همه آفاق دانی آنکه چو من / نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد
مرا بمهر تو ایزد سرشته است روان / از آن ز مدح توام طبع ناگزیر آمد
فسون چرخ مرا از تو دور کرد آری / هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد
در این سفر همه قسم من از جهان گوئی / بلا و رنج و غم و نقمت و زحیر آمد
ولی شکایتم از دست روزگار خطاست / که این مقدرم از ایزد قدیر آمد
توانگر است بحمد الله از خرد مغزم / اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد
بحبس نظم مسخر کنم حصار هنر / بزیر پا چه غم ار فرش من حصیر آمد
ولیک با همه دانش خجالت از تو برم / چو قطره‌ای که بر لجهٔ قعیر آمد
همی نمان که شود روشن از تو شام امید / چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد
با آفتاب شبیه است شعر قاآنی / عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروّج ملت نبی حجازی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد / در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
در جان چه دنان بیشتر گردی کلو باید خبر / امده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
درخم دل پیر مغان در [illegible] نشان / دیوار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد
بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان / تا رقه از لب در جگر از رخ گلستان پرورد
چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله / سجاده سازد خاک را وز خاک نهان پرورد
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا / در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد
شادی دهد غمناک را اکسیر کند ضحاک را / زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن / از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد
بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود / هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد
می چون دل بینا بود گو را بدن مینا بود / طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را / چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان پرورد
از جان پاکان خاک او وز روح آب تاک او / با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف / خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب / کاید درون عنصر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش / ما را جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
در خم روان دارد همی از وفغان دارد همی / ماه درخشان ای عجب لعل درخشان پرورد
جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو / در جام جان دارد همی آن جان پنهان پرورد

مستجیر: پناه برنده
زفیر: خروش و ناله
ستیر: [illegible]
زحیر: رنج و محنت
هجیر: نام مبارزی ایرانی
رطل: [illegible]
ضیمران: ریحان
سجاده: نوعی از یاقوت
فطن: زیرکی
سلب: جامه

دی با کی گفتم بر جان به ویا می گفت هی … جان پرورد تن را و می جان را دو چندان پرورد
چون مطرب آید طرب بار ای طلب با قوت لب … سیمین بری کاند قصب ماه درخشان پرورد

عقد ثریا در لبش سی ماه در غبغبش … وز زلف هندو مشربش کفری که ایمان پرورد
زلفش چو دیوی خیره سر وز روز شب بوالتر … گر زیر یک گردون قمر دند زیر دامان پرورد

گل پرورد در مشک چین گوهر فشاند زانگبین … بیضا نماید ز آستین مه در گریبان پرورد
جوزا نماید از کمر پروین فشاند از شکر … گژدم گذارد بر قمر گوهر به مرجان پرورد

پیدا لب و پنهان دهان این توش تن آن نوش جان … بس جان و دل کز این و آن پیدا و پنهان پرورد
رویش ز دیبا نرم تر وز فتنه بی آزرم تر … آبی از آتش گرم تر کز شعله عطشان پرورد

خورشید روز ذره دهان تاریک مو روشن روان … فربه سرین لاغر میان کاین کاهد و آن پرورد
زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند … بر مه نده سازی کند در خلد شیطان پرورد

پوشیده گلبرگ تری در زیر زلف عنبری … گویی روان مشتری در جرم کیوان پرورد
مشکین خطش بر گرد لب موریست ثعبان بر طلب … گرد نمکدان ای عجب یک دسته ریحان پرورد

دارد غمم را بیشتر سازد دلم را ریش تر … مانا هزاران نیشتر در نوک مژگان پرورد
جز خط آن سیمین ذقن کافزود حسنش را ثمن … هرگز شنیدی اهرمن مهر سلیمان پرورد

هر که سخن راند ز لب در من فتد شوری عجب … ناچار شور است آن طلب کش در نمکدان پرورد
چون درد شاق آید همی برچیده ساق آید همی … تکلیف شاق آید همی زانکه ایمان پرورد

خیز ای نگار از دل آن تبسم دیرین کن مله … بگذار خنک و مشغله کاین هر دو خسران پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو … زان پیش کارزوی نکو خار مغیلان پرورد

درمشت خواهم غبغبت تا سخت تر بوسم لبت … ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
از دو لبت ای هم نفس یک بوسه دارم ملتمس … بگذار تا خود را مگس در شکرستان پرورد

بوسی بده بی مشغله بی زحمت و خنک و گله … کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان پرورد
در بوسه ندهی ای پسر حالی بکین بندم کمر … گر دو ثنا خوان شیر نر چون رسم طغیان پرورد

ویژه چو قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی … زیرا که در مجلس بسی مدح جهانبان پرورد
ماه مهین شاه جهان غیث معین غوث زمان … گر قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد

دارا محمد شاه او آن قیصر کسری نژاد … آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان پرورد
از حزم داند خیر و شر از عزم گیرد بحر و بر … از جود بخشد خشک و تر وز عدل کیهان پرورد

گیتی چو مهد حی مهد او نظم جهان از جهد او … وز عدل او در عهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر اجل دوشد ز پستان امل … مهرش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد

چون برفروزد برز را در پنجه گیرد گرز را … ماند بدان کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خصم دژم زان پیش کاید از عدم … تن را چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد

ماریست کلکش کفته سر کز زهر بار و نیشکر … تاریست تیغش جان شکر کز شعله طوفان پرورد
دستش چو بخشد مال را روزی دهد آمال را … چون دایه کاطفال را از شیر پستان پرورد

گر حفظ ابنای بشر از حزم او یابد اثر … چون لوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
تا در کمین خصم دغل بادی نیاغازد حیل … از هر سر مویش اجل چشمی نگهبان پرورد

مداح او با خویشتن گر راند از خلقش سخن … حالی بطبعش ذوالمنن هر هشت رضوان پرورد
ور بدسگال بدسیر خشم وی آرد در نظر … در دم بجانش دادگر هر هفت نیران پرورد

شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن … و اکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را نا گفته گیر این مدح را ناسفته گیر … این بنده آشفته گیر ایراکه هذیان پرورد

این مدح را پا تا بسر نه مبتدا و نه خبر … آری ز بدگوید بتر هوشی که نقصان پرورد
هم بس عجب نی کاین ثنا افتد قبول پادشا … کاخر پسندد مصطفی شعری که حسان پرورد

شعری دو گر عیب آمده ور عیب بی عیب آمده … وحی است و لاریب آمده تا مدح سلطان پرورد
الهام مطلق دانش اعجاز برحق دانش … وحی محقق دانش وحیی که ایقان پرورد

بیوسطه روح الامین این پرده زد جان آفرین … تا پرده دار ملک و دین در پرده جانان پرورد
در خواب گفتش داوری کای از خرد بیدارتر … خلاق بیداری شمر خوابی که ایمان پرورد

بیخود شو از صهبای من صهباکش از مینای من … فیضی بود سودای من کز مشکل آسان بعد
ایمنت به بیداری نشان کز وجد کوبی هر زمان … ساقی بده رطلی گران زان می که دهقان پرورد

چون بنده عنوان کرد با آن نغز شعر جانفزا … ار جو که اشعار مرا آن طرفه عنوان پرورد
تا روید از صحرا علف تا خیزد از دریا صدف … از غم عدویت چون کشف سر در گریبان پرورد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد … ما هم بخشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در … خورشید از کنار افق سر زد
ای بس که خنده خنده نوشینش … بر بسته لب قند مکرر زد
نشسته بر درید گریبان را … پهلو زن به صبح منور زد

ریو: فریب و مکر
ثمن: قیمت
اهرمن: دیو
خسران: زیان
ویژه: خاصه
غیث: باران — غوث: فریادرس
کفته: شکافته
رضوان: بهشت
نیران: جمع نار و از آن مراد طبقات جهنم است
ایقان: استوار دانستن

چون زاغ دیدگان علامت جنگ | در حلقه های زلف معنبر زد
کفتی بقهر پنجه کی شاهین | غافل بسر و بال کبوتر زد

بر روی خویش نازده یک لطمه | از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
ای بس که خنده صفحهٔ کافورش | زان لطمه بر لطیمهٔ عنبر زد

نیلی براز بنفشه ستان آمد | از بس طپانچه بر گل احمر زد
کفتی بعمد شاخهٔ نیلوفر | پیرایه را بفرق صنوبر زد

در خون دیده طرهٔ او کفتی | زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش | بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد

در لب کرفته زلف سیه کفتی | دزدی بهار خانهٔ کوهر زد
بر هر رکم ز خشم دو چشم او | از هر رکم هزاران نشتر زد

بر جان همه شرنک ز شکر ریخت | بر دل همه خدنک ز عبهر زد
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم | چندین هزار ناوک و خنجر زد

هم نرکسش بکینم ترکش بست | هم عبهرش بجانم آذر زد
نیلی شدش ز بسکه برخ از سیلی | کفتی به نیل دیبهٔ ششتر زد

بکداخت شکرین لب نوشینش | از بس ز دیده آب بشکر زد
افروخت زیر زلف رخش کفتی | دوزخ زبانه در دل کافر زد

در موج اشک مردمک چشمش | بس دست و پا چو مرد شناور زد
سرتا قدم چو نیل شدش سیلی | از بس طپانچه بر سر و پیکر زد

زو دست در زلف و کاکل مشکین را | چون کار روزکار بهم بر زد
بکشود چین ز جعد و کره از زلف | بر روی پاک و قلب مکدر زد

چونانکه مار حلقه زند بر کنج | مویش بکرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده | از بسکه چنک بر زر و زیور زد

بر زرد چهره سیلی پی در پی | کفتی چو سکه بود که بر زر زد
چندانکه باد سرد کشید از دل | اشکش ز دیده موج فزونتر زد

موج از قفای موج همی کفتی | بحر دمان جنبش صرصر زد
کفتی ز خون دیده ستبرق را | صباغ سان بخشم معصفر زد

بیهوش کشت عبهر فتانش | ز اشکش برخ کلاب همی بر زد
کفتی کسوف یافت مکر خورشید | از بس طپانچه بر مه انور زد

کفتمش ناله از چه کنی چندین | کافغانت بر بجان من آذر زد
کفتا ز دوری تو همی مویم | کاتش بموی موی من اندر زد

ایدون مران غلامک دیرینت | زین بار بر بپشت تکاور زد
کفتم چمش که صاعقهٔ آهت | آتش بکشت جان من اندر زد

یکسال بیش کشت که حرمانم | برق فنا ببوم و برا اندر زد
یکسال بیش رفت که هجرانم | آتش بجان مام و برادر زد

در ری فزون ازین بنیارم ماند | کاهم بجان زبانه چو اخکر زد
این کفت و سفت لعل بمروارید | در چشم شکریزه بساغر زد

کفت از پی علاج کنون باید | دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنک | در دامن خدیو مظفر زد

شهزاده اردشیر که جودش طعن | بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او | پیغاره از جلال بقیصر زد

رانش بها بمهر منور داد | مهرش قفا بچرخ مدور زد
خود او برزم یکتنه چون خورشید | با صد هزار بیشه غضنفر زد

کس دیده غیر او که بیک حمله | بر صد هزار بادیه لشکر زد
اختر بدند دشمن او و خورشید | خورشید وش بیک فلک اختر زد

از خون زمین رزم بدخشان شد | در کین چو او نهیب بر اشقر زد
بر عرق حلق خصم سنان او | پیداستی ز پیکان نشتر زد

زد بر کروه دشمن دین تنها | چون مرتضی که بر صف کافر زد
دیکر نشان کسی نه بداد از او | کوپال هر کرا که بمغفر زد

در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت | در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد | صارم برزم خصم چو نوذر زد

جمشید وار تخت چو بر سپهر بست | خورشید وار بادهٔ احمر زد
بر بام آسمان برین قدرش | ای بس که پنج نوبه چو سنجر زد

جز تیر او عقاب شنیدستی | کاندر طواف کاه اجل پر زد
جز تیغ او نهنک شنیدستی | کو بی محیط لجه موج ز خون بر زد

لطیمه: مشکی که با بادعنبر باشد

دو پیکر: برج جوزا

ستبرق

اخکر: شرار آتش

پیغاره: سرزنش

پنج نوبه

جز گاه عز و رایت دولت را — بر فرق چرخ و تارک اختر زد
نعلین جاه و مقدم حشمت را — بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
با برق کوئی ابر قرین آمد — چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفران نمود بر نعمش دشمن — او تیغ کینه از پی کیفر زد
بشگفت اگر بطاعت ما چربد — ضربی که شه بدشمن ابتر زد
کافزون ز طاعت ثقلین آمد — آن ضربتی که حیدر صفدر زد
شیر خدا علی که حسام او — آتش بجان فرقهٔ کافر زد
او بود ماشطهٔ صور خلقت — دست ازل چو خامه بدفتر زد
لا بلکه هست دست صورتگر را — گر نقش دست خالق اکبر زد
جز او که اوست دست خدا آری — دست خدا بدفتر زیور زد
جز او پی شکستن بتها در — گی پای کس بدوش پیمبر زد
از راست جز بعون ولای او — نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد
کوته کنم سخن که سزای او — نتوان ز مدح و ستایش در خور زد

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان فرماید

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد — مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ — عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از دُرّ عدن ساخت — هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله درآمد ز در باغ — گل جامهٔ دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مشت زری جست و بباغ آمد و بلبل — برجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دلفروز — هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان — خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر — چون طرهٔ برگشتهٔ خود رو بقفا کرد
وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم — چون طالع فرخندهٔ ما روی بما کرد
ماناکه خبر داشت که شمس الامرا دوش — کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم او گنج و غنا داد — زین گنج و غنا چارهٔ آن رنج و عنا کرد
باری چه دهم شرح درآمد بتم از در — وآهنگ وفا و قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاده سرافکنده و خاموش — چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم — فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بیهده از من چه رمیدی — گفتا بجز از قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم — زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد
برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر — آورد و بلورین ته مینا بهوا کرد
می ریخت به پیمانه و نوشید دگربار — پر کرد و بمن داد و بهم الحق چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه ز بوسه — هر وام که برگردن خود داشت ادا کرد
روی و لبم از مهر ببوسید و ببوسید — هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
که شاکر وصل آمد و که شاکی هجران — گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست — که دست برافشاند و گه آهنگ نوا کرد
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق — هر لحظه بنوع دگر اظهار صفا کرد
گه از سر حسرت بفلک کرد اشارت — یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
گه رقص و گهی وجد و گهی خشم و گهی ناز — الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
گفتم صنما آگهیت هست که گردون — چرخی زد و ایام بکام شعرا کرد
خجلت زده خندید که آری بشنیدم — جودی که بجای تو امیر الامرا کرد
سالار بنی خلق نبی اسم که جودش — چون رحمت یزدان بهمه خلق ندا کرد
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت — شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
جوزا ز پی طاعت او تنگ کمر بست — گردون ز پی خدمت او پشت دو تا کرد
ای میر جوانبخت که یزدان بدو گیتی — خشم و کرمت سلب ز خوف و رجا کرد
گردون صفت عزم تو پوینده زمان گشت — کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جور جهانش نبود هیچ رهائی — هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر — از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش — زشتست بدانگونه که زو مرگ ابا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست — چون ماه نویش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرا دو جهان را کف راد تو ببخشد — هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ملکی که ضمیر تو در او هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زر دست چو خجلت زدگان دیدهٔ خورشید — ماناکه بجود در تست از ندی ریا کرد

تارک: بالای سر

عدن: نام شهری بر ساحل دریای عمان که مروارید خوب از آنجا آرند

بها: روشنی

امل: آرزو

کیهان: این جهان چنانکه مینو آن جهان

آبا: سرکشی

اقبال تراو هم فلک خواند و نیست
تو مایهٔ آسایش خلقی و بناچار
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا
یارب چو خضر زنده جاویدانی
عجبی عجب آن پسر دارد
وقتست که سرگران شود باخویش
معشوقهٔ قیصر است پیدا
چون خیره بروی عاشقان بلند
با این همه چون برقص برخیزد
زان کوه زریح و تاب بی دربی
واندر حرکات حرب و شیر بیش
از شعر تر حکیم قاآنی
چیری بفراز قامت موزون
قدش شجره نسب چو برخواند
خورشید تموز هست رخسارش
از غمزهٔ دل شکاف چشم او
مانا خواهد که روز مردم را
پائین ترازان کمر که می بندد
چون چرمهٔ کرگ باز پیوندد
کان کرد سرین بشکل کرد است
عشقش همه خصلت جهانسوزی
دارای جهان ستان محمد شه
رودی که زابر تیغ او خیزد
از صولت مهر و کین او زاید
طفلی که نه با ولای او زاید
شاها زعنایت تو قاآنی
در عهد تو طفل در مشیمه مام

کاقبال ترا سپهر زان مدح بجا کرد
خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
آتش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد

باران همه بر جای عرق میچکد از ابر
مانا که ز دست تو همی تنگدل آمد
یارب که کند بار خدا کام روا ست

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان این همه نخوت و بطر دارد
چشمش همه ناخج و تتبر دارد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد
چون پردهٔ چین دو صد صور دارد
گوئی همه روغن و شکر دارد
این طرفه غزل چه خوش اثر دارد
چون برخط استوا قمر دارد
پیوند بسرو غاتفر دارد
زان کرسمی او بدل اثر دارد
یک عالم زهر جان شکر دارد
از مردم چشم تیره تر دارد
از نقرهٔ خام یک سپر دارد
زخمی که بکارزار بر دارد
کشتی چو در اوفتد خطر دارد
از خنجر شاه نامور دارد
گر قدر سپهر بی سپر دارد
از مرگ پل از فنا گذر دارد
ایام هر آنچه خیر و شر دارد
سر تا قدم از بلا خطر دارد
بر تارک مهر و مه مقر دارد
ابیات مدیح تو ز بر دارد

زان پیش که دل ز هم ندانستم
طفلست و غرور حسن و دولت را
چون مژه بیکدگر زند گوئی
آن موی میان بدان همه سستی
اندک اندک کهش بزیر آرد
عاشق همه ساعت از تماشایش
ترکی که نسب ز کاشغر دارد
روئی ز نشاط می عرق کرده
گوئی که جهان نهال قامتش را
هر چند لبش بخندهٔ شیرین
خوش سرمه همی کشد ندانم
گوید که وفا بوعده خواهم کرد
هر خسته که آن سپر بچنگ آرد
نی نی غلطم دو چشم معصومم
معجر بهوا برافکند از شوق
حسنش همه منصب جهانگیری
شاهی که طغارهٔ وجود او
چشمی که نه با ولای او خسبد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد
گر مدحت او براژدها خوانند
بردارد تیغ تو سرش از تن
تیغ تو ز بسکه جانور کشته است

پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
دست تو چو کام همه آفاق روا کرد
هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد
مانا که زحسن خود خبر دارد
گو ناز و کرشمه اینقدر دارد
آمیخته خوش بیکدگر دارد
هر یک دو هزار نیشتر دارد
کوهی چو احد زجای بر دارد
زنگ زنگ کهش زبر دارد
مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از مشک سیه کله بسر دارد
چون برگل ارغوان سطر دارد
از طرهٔ سرو کاشمر دارد
در بوسه حلاوت شکر دارد
کان چشم سیه چه در نظر دارد
باور نکنم وفا مگر دارد
پروانه ز جنگ شیر نر دارد
از دیدن آن سرین حذر دارد
هر بار که اینچنین پسر دارد
از عزم خدیو دادگر دارد
از اطلس هستی آستر دارد
شب تا سحر از عنا سهر دارد
آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
زهرش همه طعم نیشکر دارد
گر دل زارادت تو بر دارد
گوئی همه هوش جانور دارد

نکر
محمد نکر

ناجخ
بزرگ کمان

کاشغر
شهری از ترکستان

سطر
باران

غاتفر
نام شهری از ترکستان

طغاره
بدوی جامه

سهر
بیدار ماندن از خواب

مشیمه
بچه دان

شاعر نبود هر آنکه گوید شعر | روح الله منیست هر که خرد دارد
آری چه کند نوای موسیقی | بیچاره کسی که گوش کر دارد

مرکوم بود حسود و شعر من | خاصیت نافه مشک تر دارد
در کف زنی نثار قاآنی | در پای تو جان مختصر دارد

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می

تر دماغ از می شب خشک لب از روزه روز | ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
همه را چهره چو صندل شده از روزه ولی | صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
تا چه از روزه به نوروز در آمیخته است | خلق با دوی زر کینه در آمیخته اند
باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون | نیمی از خلق بد و نیمه بر آمیخته اند
گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه | با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
منع می هم نکند زاهد و با او سپهی | همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
ساقیا رحمت ازین معجزه کز ساغر می | آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
آتش طور عجین با ید بیضا کردند | نار نمرود با آب خضر آمیخته اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤ خشک | تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال | یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
آب بی نم نگرد آتش پر نم که بطبع | هر نمش را بهزاران شرر آمیخته اند
بی خبر میدهد از عشق و خبر دار بسی | گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش | هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند
هفت سین گر پی تحصیل گدازند بخوان | گلرخان رنگی از آن تازه تر آمیخته اند
گوئی از لخلخه عود و سرائیدن رود | بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند | می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض | نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر | از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
شجر باغ چمان از چه زتحریک صبا | گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
چشم نرگس چه بر طرف چمن جاذبه بین | گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
شاهد گل شده بازاری و از مقدم آن | نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
بسکه در نشو و نما بید ریاحین گوئی | طبعشان ز آب و گل بوالبشر آمیخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بار | نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند

یا مه روزه به نوروز در آمیخته اند
رحمت با عقد ثریا قمر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح | اژدها با ید و بیضا اثر آمیخته اند
مطرب و ناله نی واعظ و آوازه وعظ | لحن داود بصوت بقر آمیخته اند
همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند | روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
روزه کس راند هر چیز و کند منع زخور | ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او | زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
زاهد ار زاکر از سبحه کرامت اینست | که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند
کرده در جام بلورین می چون لعل روان | نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
باده در کام فرو ریخته از زرین جام | خاوران گوئی با باختر آمیخته اند
رنگ و بو داده بمی لاله رخان از لب و زلف | یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
قطره آب بهم بسته که هیچش نم نیست | با روان آتش نمناک در آمیخته اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه | رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
شکل مار است که باده دهنش هست زبان | طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
شاهدان رشته کمر کوه کشی را بمیان | زان سرینها که بموی کمر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین | هفت سین آسا با سیمبر آمیخته اند
مهوشان قرص نبات و شیر از اندام سفید | از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق | هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر سینه خاک | نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ | عطر گل در قدم بی سپر آمیخته اند
حجر از فرط لطافت زچه ناید بنظر | گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات | دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
آب همرنگ زمرد شده از بسکه بباغ | خضر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن | رسته در رسته خضر در خضر آمیخته اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف | روح پاکانش با خاک در آمیخته اند

مرکوم: آنکه بیخ زکوم
نثر: ضعف تار و آن معلق است ... سنگ چیز
ورع: پارسائی
چیره: غالب و برتر
نوبه: نام مملکتی از سودان
خزر: نام مملکتی بساحل دریای مازندران
غالیه: ترکیبی از مشک و عنبر
حجر: سنگ
نکهت: بوی خوش و ناخوش
رسته: صف و بازار

جرئت انگیز ز بس موقف رزمش گوئی
خاکش از زهره شیران بر آمیخته اند

اجر یکروزه سگبان جلالش نبود
هرچه در خوان بقا ما حضر آمیخته اند

دوست سازست و عدو سوز همانا گهرت
طینتش از بهشت و سقر آمیخته اند

روزی از گلشن خلقت اثری گشت پدید
بهشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند

ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر
طینت جیش ترا از ظفر آمیخته اند

صارمت صاعقهٔ خرمن عمرست مگر
جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند

یا بد آمیزش جان جسم یلان با جوشن
گوئی ارواح بود با صور آمیخته اند

تیرها بسکه نشیند بزره پنداری
عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند

پسران دشنهٔ فولاد ز سر گرمی کین
همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند

کاوسر گرز بدریای کفت پنداری
کوه البرز به بحر خزر آمیخته اند

خازنان ملک از بهر خریداری آن
هر دو شطرش بد و مثقال زر آمیخته اند

بدل و دست ملک بین که در او گوهر را
بسکه بخشیده چسان با مدر آمیخته اند

تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند

دو آنچنان عیش تو شیرین که خود او فرهادی

یک الف تیره خشکیست بچوگان کرمش
هر تر و خشک که در بحر و بر آمیخته اند

ابر و دریا نه زخود اینهمه گوهر دارند
با کف داور فرخنده فر آمیخته اند

خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش
با بصر از پی کحل البصر آمیخته اند

وقتی از آتش قهرت شرری شد روشن
هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند

پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ
دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند

نیزه از بسکه گشاید رگ جان پنداری
با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند

بسکه در خود یلان تیغ کند جا گوئی
خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند

پدر ان خنجر خونریز ز مغلوبی جنگ
رود ستم وار بخون پسر آمیخته اند

تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای
ماه نو گوئی با با ختر آمیخته اند

گوهر نظم دلارای ترا قاآنی
راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند

تا که هموار ره ز همواری و ناهمواری
که به سنگ و بد و دور قمر آمیخته اند

تلخی کام تو دشنام تو باد اعدا را
گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند

که از و شربت جان بشکر آمیخته اند

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار قریا

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد
عیان این هر سه را در یک گریبان ماه من دارد

قدش از قامت طوبی سبق برده است در خوبی
چه جای قامت طوبی که شمشاد چمن دارد

سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بسته
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد

عقیقستش لب رنگین عبیرستش خط مشکین
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد

تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد

ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

ببوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد
بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد

زابجد عاشق جسمم بدنیا طالب اسمم
که رنگ این و شکل آن نشان از موی و تن دارد

شب را بوی بنوشم می صبوحی هستی از معنی
که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد

کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کان مه
بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد

شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان
دو مژگان با برن سازد دو گیسو بادزن دارد

هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد
هر آنکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد

خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی
که دو در چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

یکی شاه است در لشکر چو در صف بتان آید
یکی ماه است در انجم چو جا در انجمن دارد

کجا با لعل او همبر کجا با روی او همسر
عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد

بهر جا بوی زلفش با ببوئی ضیمران و مشک
بهر جا عکس رویش با بجوئی نسترن دارد

قدش چون نارون موزون لبش چون نار دانه گلگون
دلم زان ناردان سازد تنم زین نارون دارد

بجز آن ماه مشکین مو که پر شد بر رخ گیسو
ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد

شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد
سمن را زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد

لبش جویم از آن جام خیال ناردان بندد
قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد

لعاب پرنیان یا رب چرا از چشم من خیزد
گر آن خال سیه نسبت بتخم پرنیان دارد

فریب آن زلف قیر آگین که بند و پرده بر پرون
تو پنداری شب مشکین سر عقد پرن دارد

سرانگشتان من هر که که باز لفش کند بازی
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد

گهی با غم روشن بدین در بادزن خواهد
گهی مرغ دلم بریان بران در بابزن دارد

الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آگینش
ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد

دلم را بازده ای ترک و ناز و عشوه کم کن
که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد

حسن خان میرزا با دل جواد و با دل و بال
که از خبر و عادل امین و مؤتمن دارد

بکر دو قعه تیرش در صف بدخواه پیدای
شها بی در شب تاریک قصد راهزن دارد

در امین چون سنان گیرد حوادث را عنان گیرد
در ایسر چون مجن دارد عدو را در محن دارد

نظام ملک و امن عهد و آرام جهان خواهی
توان شیر و بر پیل و گرز پیلتن دارد

امیرا می‌نیارم گفت مدحت خاصه این ساعت
که هجران توام با رنج و اندوه مقترن دارد

تو تا عزم سفر کردی دوانم چون سقر داری
گرا دوزخ بود در جان نه و اهش فطن دارد

ثنای نا قبول من بتو حالی بدان ماند
که زالی بیع یوسف را بکف مشتی رسن دارد

مرا بیت الشریف بد بخطه شیراز و حرمانت
بجان بیت الشرف را بدتر از بیت الحزن دارد

بچشم خویش می‌بینم که گردون از فراق تو
ز اشک لاله گون دامان من رشک دمن دارد

ز هجر خویش چون دانی که قاآنی شود فانی
بهمراهش ببر تا نیم جانی در بدن دارد

چه باک ار با توهش گردون اسیر و مبتلا ماند
چه بیم ار با توهش کیهان غریب و ممتحن دارد

اسیری کو ترا بیند کجا فکر خلاص افتد
غریبی کو ترا یابد کجا یاد وطن دارد

قوافی گر گهر رشد گهر زان مبادت دل
که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

در ستایش نواب شاهزادهٔ رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

ما هم نزد در درآمد و بر من سلام کرد
مشکوی من نظارهٔ خود مشکفام کرد

با هم رسید ماه من و مهر آسمان
روشن جهان ازین دو ندانم کدام کرد

رضوان ندانمت که بغلمان چه خشم کرد
کو تیکدل ز خلد بگیتی خرام کرد

غلمان مگو فرشته بدگر همین خدای
زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد

دارای ملک پارس فریدون راستین
کو رخدای بار خدای انام کرد

باری نگارم آمد و بنشست و هر نفس
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد

وهم آمدم به پیش که دیوانه شد مگر
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد

وز دیده گر دخنده و از دیده اشک ریخت
دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد

زخمی که تیر غمزهٔ او زد بجان من
ان زخم را بزخم دگر التیام کرد

آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست
گاهی بشکل دال گهی شکل لام کرد

تا بوی زلف او همی از باد بشنوم
یا تا سرم شعور محبت مشام کرد

عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت
گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد

آنرا ز صبح روشن نایب مناب ساخت
وین را ز شام تاری قایم مقام کرد

بر من نمود یکدم وصلش هزار سال
از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد

برجست و پیش خم شد و برکشید می
از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد

زانپس دو دیده در خشم از آخور برون کشید
زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد

بادرونده را بشکم برکشید تنگ
برق جهنده را بسر اندر زمام کرد

بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت
وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد

تا بسته بود چون کرهٔ خاک بدگران
چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد

گه بود تا فسار بسر داشت رخش من
بادی رونده شد چو مر او را لگام کرد

که هیچ باد کرد و الحق نگار من
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد

گفتا ز جای خیز و برون آی و بر نشین
کامروز بخت کار جهان با قوام کرد

گفتم چه موجب است که باید بجان و دل
رحمت شمر و در حمت و در احترام کرد

گفتا ندانیا که شهنشاه نیک بخت
شه را روانه از پی رخت نظام کرد

وایدون پی پذیره جاندار ملک جم
پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد

تا پشت گاو و ماهی کوبیده گشت دشت
از بسکه خاص و عام پر ازدحام کرد

دل با همه فراخی بر روح تنگ شد
از بسکه شادی آمد و بر وی زحام کرد

از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست
از بوی عود مغز ملایک زکام کرد

رخت نظام کرد و بر حکمران فارس
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد

کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست
هم بر دعای دولت او اختتام کرد

شاها تویی که هرکه ترا نیکنام خواست
او را خدای در دو جهان نیکنام کرد

تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت
بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد

آبی که خورده بود امل بر رضای تو
خوی شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد

یارب که در زمانه ملک شادکام باد
گر فضل در زمانه مرا شادکام کرد

در مدح یکی از علمای اعلام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید
پیشوای این و آن آمد پدید

فیض فیاضی ز دیوان ازل
برکه بر پیر و جوان آمد بدید

نور اشراقی ز خلاق زمن
برچه بر اهل زمان آمد پدید

برزند: بالا و اندام را گویند

التیام: نیک گردن جراحت و بهم پیوستن دو چیز منفصل

لجام: معرب لگام است که در دهن اسب باشد

ستام: ساخت و پیرایهٔ زین

زکام: مبتلی شدن دماغ به هجوم آوردن اخلاط

مسام: سوراخهای تنک در بدن که عرق از آن تراود

حامل اسرار وحی ایزدی
برزمین از آسمان آمد پدید

معجز آیات غیب سرمدی
با ضمیر غیب دان آمد پدید

واصل کوی فنا شد جلوه‌گر
حاصل کون و مکان آمد پدید

یک جهان تسلیم و یک عالم رضا
از بر یک طیلسان آمد پدید

یک فلک تحقیق و یک گیتی تمیز
در دو مشت استخوان آمد پدید

از رخش کازرم باغ جنت است
یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر ز جان
تا که آن جان جهان آمد پدید

قیروان تا قیروان از خلق او
مشک و عود و ضیمران آمد پدید

ملک دین را حکمران شد جلوه‌گر
سر حق را ترجمان آمد پدید

راز دل را رازدان شد آشکار
ملک جان را قهرمان آمد پدید

ز دبستی بیرنگ نقاش قضا
تا چنین نقش از میان آمد پدید

نقش مقصود اوست وین بیرنگها
بر سبیل امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه‌گر
معنی سر نهان آمد پدید

وصف آن جان را که جویا بود جان
با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را در آسمان میجست دل
برزمین خوش ناگهان آمد پدید

راست گوئی برزمین از آسمان
ناگهان جبریل سان آمد پدید

کو نهان شو از نظر باغ جنان
غیرت باغ جنان آمد پدید

کو برون رو از بدن روح روان
حسرت روح روان آمد پدید

کی نماید جلوه در هفت آسمان
آنچه در این خاکدان آمد پدید

تهنیت را یک بیک گویند خلق
عارف آن بی‌نشان آمد پدید

آنچه برتر ز اندیشه آمد آشکار
آنچه بیرون از گمان آمد پدید

آنچه میگفتیم وصف حضرتش
می نیاید در بیان آمد پدید

آنکه میگفتیم حرف مدحتش
می نگنجد در زبان آمد پدید

آب شد از رشک سر تا پا محیط
کان محیط بیکران آمد پدید

طعنه زن شد خلق جان افزای او
زان بهشت جاودان آمد پدید

شعله ور شد خشم عالم سوز او
زان جحیم جان ستان آمد پدید

از دل و دستش که جود مطلق اند
خواری دریا و کان آمد پدید

با دو چشم حق نگر شد آشکار
با دو دست درفشان آمد پدید

جاودان آباد باد آن سرزمین
کان سپهر جود از آن آمد پدید

ذره مدحش بیش ازین گفتن خطاست
کاینچنین یا آنچنان آمد پدید

مختصر گویم هر آن رحمت که بود
در حجاب ستر همان آمد پدید

تا بفصل دی همی گویند خلق
وقت سیر گلستان آمد پدید

عمر او چندانکه گوید روزگار
مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش ابوالسلاطین عباس شاه غازی نیای بیصار را شاهنشاه اسلام پناه خلدالله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند
گر قرآن دو کعبه هست شاخ هدی برومند

آن کعبه صد ملت این کعبه پشت دولت
آن را بشرع پیمان این را بعدل پیوند

صید اندران حرامست در ملت پیمبر
می اندرین حلالست در مذهب خردمند

از قرآن عرب را ساید بچرخ اکلیل
از قرب این عجم را نازد بعرش اورند

این قبله ملوکست آن قبله ملائک
آن خانه خدا است این خانه خداوند

عباس شاه غازی کز یاری جهاندار
صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند

کوهیست بحر پرواز بحریست کوه پیکر
مهریست ابر همت ابریست مهر مانند

با حلم او سه کوهست شهلان و طور و جودی
با جود او سه جویست عمان و نیل و اروند

با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم
با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند

خنگش چو در تکاپو غوغا و ملک ختلان
عزمش چو در ره دارد آشوب و مرز میمند

جیشش بگاه پیکار صحرا گذار چون کوه
هر یک بوقعه الوا هر یک بحمله الوند

از قهر کینه توزش ولوال در بخارا
از رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند

با دست گوهر افشان چون پا نهد بکیران
ملئی سحاب نیسان بر قله دماوند

بر وی ز پای گیتی کاخش کند تحکم
بر گرد گرد گردون خنگش زند شکرخند

پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد
مام جهان ندیده چون او بهینه فرزند

سامان هفت کشور عدلش بامن آراست
دامان چار مادر جودش گهر بر آگند

شهلان به پیش حلمش خجلت برد ز خردل
عمان نبرد جودش شعبت برد ز فرکند

در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاکر
بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند

گنجی ز بخشش اوست دریا و گنج و معدن
رمزی ز دانش اوست استا و زند و پازند

طیلسان: نوعی ردا باشد که خطیبان و مشایخ بر دوش گیرند
ضیمران: نوعی ریحان است
بیرنگ: کرده و سواد نقاشان
اکلیل: تاج
اورند: تخت
اروند: نام دجله بغداد و بعضی گویند دریای محیط
الوا: نام بیرق
فرکند: جوی کوچک
زند: نام کتاب زردشت

در مرغزار عالیش هر جا که خار ظلمی / با تیشهٔ عدالت غرش ز ریشه برکند
وی در سرخس دیدی از حملهٔ سپاهش / یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه دربند

یک جیش را غنیمت از مرو تا بسقلاب / یک فوج را هزیمت از طوس تا دربند
فردا بود که بینی مندو یار خوارزم / فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند

آخر مگر نه سنجر بهر هلاک آتسز / شد کینه جو بخوارزم در سال سیصد و ...
از بهر کشور و گنج خود در فکند در رنج / تا گنج و مال آورد بر سرکشان پراکند

خسرو نه کم ز سنجر از زور و جور و لشکر / خصمش نه برتر است از زر و زور و پیوند
فردا است کز خراسان لشکر کشد بتوران / با دست گوهرافشان با تیغ گوهرآکند

از بسکه کشته گشته حیران شود می ناب / از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزمشه گریزان اندیده اشک ریزان / بر رخ ز موی صد چین بر دل ز ناله صد بند

توران خراب گشته جیحون سراب گشته / میمند و مرو ویران گرکانج و کات فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران / از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند

در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش / در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

هر کرا ایزد اختیار کند / در دو گیتیش بختیار کند

وانکه را کردگار کرد عزیز / نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن / تا کمی را جهان مدار کند

خاصه چون شاه خاوران ملکی / که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش / ملک الموت زینهار کند

آنکه چون پا بکارزار نهد / بر بداندیش کارزار کند
جنگش از گرد در بسیط زمین / هر چه دشت است کوهسار کند

تیرش از سهم درد یا عدو / هر چه چشم است اشکبار کند
تیغش از بیت نوبهار چنار / دامن خاک لاله زار کند

باشدش تا بوم روم را زغبار / تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیریش / فتح کشمیر و قندهار کند

باشدش تا موکب جهان گردش / عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان / بیشه را پر ز مور و مار کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال / بیکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او / شهد را زهر ناگوار کند

دشمن از ملک او برون نبرد / مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد / چون بخاک درش گذار کند

با تن دشمنان کند قهرش / آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش / آنچه با بوستان بهار کند

کس نیارد که تا بروز شمار / جود یک روزه‌اش شمار کند
اختفا نیست بر فراز سپهر / جا چو بر خنگ راهوار کند

ای امیری که یک پیادهٔ تو / کار یک مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست / گوش نه رای تو آشکار کند

نبرد جان عدو ز سطوت تو / گر ز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا نه عجب / گر بکاخ تو پرده دار کند

لاجرم عنکبوت پرده زند / چون نبی جایگه بغار کند
بس عجب نیست گر ز رعایت تو / پشه سیمرغ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری / با تن خصم نابکار کند
کآفریدون بنیزه سر ضحاک / همی از گرز کارزار کند

گوش آفاق را نشاطه صنع / از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو / فخر از صدر روزگار کند

دولت تست چرخ و اختر / چرخ از اختر افتخار کند
آن امیری که کوه را سخطش / همچو سیماب بیقرار کند

آنکه در چشم فتنه انصافش / اثر برگ کوکنار کند
خرد پیر را کیاست او / سخرهٔ طفل شیرخوار کند

بحر عمان کمین عطیهٔ اوست / که بهنگام اضطرار کند
ورنه در یک نفس دو عالم را / خود بیک سائلی نثار کند

حزم او آبگینه را مثل / همچو البرز استوار کند
نکند تکیه بر کسی آلاک / تکیه بر عون کردگار کند

جور: بمعنی بخت مطلق و ستاره و آفتاب، در اینجا بخت مراد است

فرغانه و حصار: نام دو شهر از ترکستان

پرنیان: نوعی از حریر دیبا

استوار: محکم

مرو مشهور

بدو انگشت نی سر انگشتش   کار صد تیغ آبدار کند
ابر دستش بدشت اگر بارد   دشت را بحر بیکنار کند
تا همی خاک را عبیرآگین   نفس باد نوبهار کند
هست یکتن ولی بجودت رای   روز کین کار صد هزار کند
خسروا به که در محامد تو   فکر قاآنی اختصار کند
ابر اردیبهشت بستان را   مخزن در شاهوار کند
دولت را چو حزم آصف عهد   ملک العرش پایدار کند

در مدح دبیری نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

بلد تو یک شدای دل که زمستان گذرد   دور بستان شود و عهد شبستان گذرد
هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ   طفل گوئی بشبستان ز دبستان گذرد
ساق بالا زند اندر شمر آب کلنگ   همچو بلقیس که بر تخت سلیمان گذرد
گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار   مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری   گرش از اول شمری آسان آسان گذرد
قصه کوتاه مرا طرفه پریرخساریست   که پریوار عیان آید و پنهان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است   چون سکندر که بسر چشمهٔ حیوان گذرد
من چو با دیده زار از بر رویش گذرم   ابر آزار تو گوئی بگلستان گذرد
دوش افتاد بدنبال من آنسان که همی   در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
گفتم از بهر چه ای بخت سبک [illegible]   شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
میزبانی چو تو آنگاه به بنگاه خراب   هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
قرب سالی بود ای مه که ز بی سامانی   روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد
خواجه گیتی عبدالله کز فرط جلال   سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
آفرینش را آن کنج نباشد که در او   توسن فکرت وی از پی جولان گذرد
خاطر انباشته از مهر جهاندار چنانک   در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو و رحمت تو   گذرد آنچه به بیمار ز بحران گذرد
نگذرد بر رخ معموره از سیلی سیل   آنچه از لطمهٔ جود تو بعمان گذرد
گذرد بر بداندیش ز شیوا سخنت   آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
نعمت خوان توأش نعمت جان خواهد شد   هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
کافر ار ایچ خلق تو بیابد به جحیم   حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
بسکه لاحول همی خواند و بر خویش دمد   فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو   بر تن گوی کی از لطمهٔ چوگان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر   باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
ابر بر طرف چمن گریان پوید   لاله بر صحن دمن خندان خندان گذرد
مشک بپراکند اندر همه آفاق نسیم   بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد
از پس ابر چو خور بی سپر آید گوئی   نیل مصر است کز و موسی عمران گذرد
تا نگوئی بزمستان دل ما داشت ملال   نوبهار است زمستان چو مستان گذرد
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم   تا ترا بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
دل بخطش همه بر کوه نشابور چرد   جان بلعلش همه بر کوه بدخشان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند   که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب   که پریشان شود آنکو به پریشان گذرد
حالی آمد بوثاق من و بنشسته بجاست   همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد
گفت ای خواجه نه مجنونم گر بی خردی   شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوی که دوست   بهر پیمانه نشاید که ز پیمان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست   ورنه از فاقه بمن شب همه طوفان گذرد
وصف جودش نتوان کرد که ممکن نبود   وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید   طالب گنج بباید که به ویران گذرد
صاحبا ای که ز رشک کف تو در همه حال   اشک در دیدهٔ پر دردهٔ عمان گذرد
نوک کلک تو کند بارگه آئین خصم   آنچه از نیشتر پولاد بشریان گذرد
فتنه را شاید اگر ستم و ستان خوانیم   گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای   همچو اندیشه ز نه گنبد گردان گذرد
عقل حیرت زده در شخص تو بیند شب و روز   کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
مؤمن ار نایرهٔ قهر تو بیند بهشت   حالی از هول سراسیمه به نیران گذرد
همچو دزدی که نماید ز بر شحنه گذار   گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
تا گریبان تو لای تو افتاد بچنگ   نیست دستی که ز نادیده بگریبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد   که برو پیک نظر بر زده دامان گذرد

جودت: نیکوئی
دبستان: مکتب خانه
وثاق: ترکان سفر را شانه و آنچه حال اطاق گویند
فاقه: بینوائی و فقر
کنج: سخن گنجایش است
شیوا: سخن فصیح
نعمت: [illegible]

گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو
کانچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک
نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم
آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
ذرهٔ آتش خشم تو بود در دو جهان
چون شراری که ز اطراف نیستان گذرد
سرورا ای که خزان با نفس رحمت تو
خوشتر از عهد شباب و ز نیسان گذرد
شعرا خود چه ستایم که سخندانی تو
بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
قصدم از مدح تو این بود که در دفتر من
نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
ورنه در پیش تو بگذشتن شیوا سخنم
بمثل زیره بماند که بکرمان گذرد
لیک از فر قبول تو اگر یابد تاب
بدخشانی از لعل بدخشان گذرد
روح خاقانی خرم شود از قاآنی
اگر آوازهٔ این شعر بشروان گذرد

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

هر زمانم که بآن ترک سر و کار افتد
صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
من بعمداً ز پی صلح همی جویم جنگ
گر پی صلحم با بوسه سر و کار افتد
نفسم بر دو یک افتد ز سکر وحی شوق
عدد بوسهٔ من چون به سه و چار افتد
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست
نقطه را ماند کاندر خط پرکار افتد
ای خوش آن وقت که خیزد ز تن من از پی رقص
در طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
ای خوش آن وقت که از غایت مستیش سخن
همچو سرنا زده در کام بتکرار افتد
ساعد ساق چو بالا زند آن ترک سپهر
دختر طبع مرا کیک بشلوار افتد
گاه بنشیند و از جای بیکبار خیزد
گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب
بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
مژه‌اش از طرف چشم فتد بر رخسار
راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خسبد و رندان دانند
حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح اندرش بوسه زنم بر رخسار
که چو منش آبله از بوسه بر رخسار افتد
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه
کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد
ور بخاک قدم شاه هم سوگند دهد
ناگزیرم که مرا کار با قرار افتد
هم بخاک قدم شه که قسم می نخورم
گر نه اول بکفم خاتم زنهار افتد
شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم
ورنه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد
بی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر
زین ممطرندی و قلاشی بسیار افتد
چون بر ابنای جهان یار خدا ستار است
لاجرم سایهٔ او باید ستار افتد
می خور از شه اگر خواهد بر دار زند
گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بدژخیم کند حکم کشان گوش برند
همه گوش است که در کوچه و بازار افتد
اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه
گر همه کافر حربیست نکوکار افتد
شعرا را بود این قاعده از عهد قدیم
که حدیث از می و معشوقه در اشعار افتد
چون خور این نظم دلاویز جهانگیر شود
گر بخاک در شه در خور ایثار افتد
شاه آزاد جوانبخت محمد شه راد
که جهان با سخن خلقش فرخار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر
ریزهٔ سنگ بقعرش در شهوار افتد
خنجر بران در پنجهٔ او روز غزا
بچو برقیست که در قلزم زخار افتد
رزمگاهی که در و یک ره شمشیر زند
تا بجاوید ز خون خاکش در آغار افتد
دوربین حزمش بر موم چو تأیید دهد
موم چون بیضهٔ پولادین ستوار افتد
خار با چیز چو گلبن همه گل آرد و برگ
نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
پرچم رایتش اینسان که بود شقه گشای
زود باشد که درش سایه بیلغار افتد
تا بر اقطار زمین دور فلک سلطانست
اینچنین کشور سلطان جهاندار افتد
تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه
از پی قوت دین قاطع کفار افتد

در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا فرماید

هر جا که پارسی حیات من جلوه گر شود
پس شیخ پارسا که برندی سمر شود
گر در طراز شاه من بگذرد نبات
از طلعتش طراز طراز دگر شود
ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین
هر جا بتی است سنگدل و سیمبر شود
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش
با آنکه جمله رسته سراپا بصر شود
تا نرود بچشم من مژگان نیشتر شده
تا خون فشانیم ز غمش بیشتر شود
یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم
پس چون همی بچشم مرا نیشتر شود
زان نیشتر چو شیشهٔ حجام هر دمم
لبریز خون دو دیدهٔ حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده من ماندی بدان — کوه عقیق سایه فکن در شمر شود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو — تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود
عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش — کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
گردم سپر شود مه گردون وای شگفت — در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود
هر جا که قد فرازی جانها هبا بود — هر جا که رخ فروزی خونها هدر شود
دل رند و لاابالی و شیدا شد از غمت — خرم غمی که مایه چندین هنر شود
گوئی دو چشم من شمری پر کواکب است — هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
زی مرز غالفر بسیاحت چرا رویم — هر جا تو پرده بر فکنی غالفر شود
چونانکه سیم اشک من از رنگ لعل تو — مرجان شود عقیق شود معصفر شود
جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را — ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
خالت بزیر زلف گراید برخ چنانکه — هندوئی از حبش بسوی شوشتر شود
یا حسرتا بدین دل سختی که مر تراست — مشکل که تیر ناله ما کارگر شود
برخیز و می بیاور و بنشین و بوسه ده — تا جیب و دامن تن و لبم پر شکر شود
از فر بخت تخت سلیمان و هم بیاد — گر دل مرا بمور خطت راهبر شود
برجه بیا بگو بشنو می بده بنوش — مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
تا تنگ شکرت که دو صد جای بوسه نیست — باشد که بوسه جای شه نامور شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او — هنگام وقعه سرمه چشم ظفر شود
هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت — نشگفت اگر معاینه چون شیر نر شود
تا که بود بر امین و گاهی بر اسیرش — گه ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
صیت عطای تست که چون نور آفتاب — یکچشم زد ز خاور تا باختر شود
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو — هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
هر خشک و هر تری که به بحر و به بر بیست — گاه نوال جود ترا ماحضر شود
نقد درک ای ملکی کز هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
تنها نه جانور شود از هیبت کیا — گر رحمت تو نیز کیا جانور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو — آتش شرار گردد و موجش شرر شود
بر روی کهت نماز بردار سر نیاز — هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
زان ساده شد چو اطلس رومی مهین سپهر — تا جامه جلال ترا آستر شود

ای لعبت حصار رز رخ پرده بر فکن — زان پیش کاب دیده من پرده در شود
زیر و زبر بسی چه کنی روی و موی خویش — مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار — ماند بگرد ماه که گردم سپر شود
بیدادگر چو عادت ترکان بود ولی — ترکی ندیده ام چو تو بیدادگر شود
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم — هر روز حال من علم الله بتر شود
تو دل بهی و روزی ما خون دل بود — تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
آئی شبی بدامنم ای کاش هر مرا — تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
ور نسخه برند ز رویت ز نکبا — یغما شود حصار شود کاشغر شود
ای ترک خیر لبت شهد الله بیافتم — شهدی که پرده دار سی و دو گهر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را — ز آهوی مشکبار تو خون در جگر شود
ترکا توئی که از دل سختت بر آب جوی — افسونی ار دمند بسختی حجر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم — وین عیش عاشقی است که بیخواب و خور شود
یکره میان بزم بعشرت کمر گشای — تا بو که دست من بمیانت کمر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت — طوبی صفت همانا بخوبی سمر شود
از بهر آنکه سنج جهانت رود زیاد — چندان بخوان مدیح ملک کت ز بر شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد — گردون چو گرد خنگ ورا بر اثر شود
نه وهم با رکاب او همعنان رود — نه چرخ با عزائم او همسفر شود
جائی نه بیند از جهت جاه او برون — تا هر کجا که پیک نظر پی سپر شود
ماند همی بگرز تو در دست راد تو — گر کوه بوقبیس بسحر خزر شود
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو — گر نطفه عدو ز سنانت خبر شود
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو — هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
حزم تو اختراع وجود و عدم کند — رای تو پیشکار قضا و قدر شود
نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام — از بیم بازگونه بصلب پدر شود
هر نطفه ز کلک تو تخم عنایتی است — گر آن هزار شاخ امل بارور شود
در بزم مادح تو فلک پهن کرده گوش — تا از مدایحت چو صدف پر درر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم — مشکل که هیچ نطفه از پیش پسر شود
آتش کشد نفیر و ز دل بر کشد زفیر — خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود

غالفر یغما
حصار کاشغر
نام چهار شهر است از ترکستان

طوبی لک
یعنی خوشی باد برای تو

عزائم
جمع عزیمه یعنی قصد و آهنگ

خاور — باختر
مشرق — مغرب

ماحضر
آنچه حاضر باشد جهت مهمان آورند

خصم ترا بخت اگر جاودانه خدای — جنت سقر شود چو مرا او مقر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بردمد — گوش زمانه از فزع کوس کر شود
ای پس صلیبها که شود در هوا پدید — چون تیر با مقامع با یکدگر شود
نوک سنانت از جگر خصم نابکار — خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
دیبای سرخ گسترد از بس برید تن — دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
در دست دشمن تو زبانی شود سنان — تا سر کند فغان و بدو نوحه گر شود
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد — گوهر ز شاه خوارتر از سیم و زر شود
چون جیب قوس سینه خصمت دریده باد — چندانکه خط سهم عمود و وتر شود
روزی که از هنرا هنرگان فتنه جوی — قطاع روزگار پر از شور و شر شود
گردون چو بیشه شیران پر زمال — از تیر چون صبا که معشوق بر شود
اجزا همه جوشن و خود و زره شود — اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
از آب هیبت دریا تف سنان تو — بگذار و آنقدر که پی مور تر شود
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار — خود بلان چو درع سراپا بصر شود
شاها گر این قصیده شود مر ترا پسند — چون صیت همت تو بجهان مشتهر شود
او چون گهر یتیم بود و شه یتیم دوست — شاید گر از قبول ملک مفتخر شود
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد — ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر گرد — همچو پیکانهای سیمین اندرون تیره گرد
هست گفتی صد هزاران مهره از عاج سپید — چیده نراد قضا بر آبنوسین تخته نرد
یا نه گفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب — تا ز پرتو می تنند از اوج سقف لاجورد
شوخ من شیرین ولی من ترش روی تلخکام — زین سپهر شوخ چشم تند خشم تیز گرد
یا ز در یک حجره با من هر دو تنها روز و شب — هر دو هم را دستگیر و هر دو هم را پایمرد
پند گرم گفت کو کامد بشیری کامکم — جای کن بر عرش عشرت فرش غم را در نورد
در دو چشمت چند دارد زین هستان شاه دور — خاکپای شه بکش در چشم تا برهی ز درد
شاه غازی ناصرالدین آنکه آب تیغ او — از غبار مملکت شوید غبار رنج و گرد
گرچه نبود هیچ ممکن راند و جنبت گرد بر — لیکن اندر بی نظیری شاه ما فردیست فرد
خواست روزی آسمان بوسد رکاب رخش شاه — بانگ زد بر وی قضا کای بی ادب از راه برد
خسروا ای کز درون بیشه امکان بردن — چون تو نامد از پس شیر خدا یک شیر مرد
پیلی و خرطوم تو رمح است در روز مصاف — شیری و چنگال تو تیغ است هنگام نبرد
ابری اندر فیض و رحمت برقی اندر بطش و طیش — بحری اندر بر و احسان و هژبری اندر نبرد
تاج تو تاجیست کز فرش جهان آسوده است — نه چو دیگر تاج شاهان از جواهر سرخ و زرد
کار کردت چون همه جهان بود — گرد کار از تست راضی از چه زاین کار کرد
روز کین کابر بلا گرد و اتق بندد — رخش عزم و همچو رعد و تیغ تابد همچو گرد
خسروا نادم کماندم از رکاب شاه دور — در شمر ناید ستمهایی که با من چرخ کرد
چون دل خصمت توانی تنگ و رخش کز من — بر مدحت عرصه خواهد فراخا همچو گرد
دیدگان من بگاری شکت یک فردوس حور — چون غزالی با هزاران سر بری بر سر یک آخورد
ز آسمان سبزگون انجم سیه چشم سپید — تن خشین و لب کبود و اشک سرخ و رنگ زرد
او همه اصرار کاین هم بس نشاید روزه داشت — من همه انکار کا خرمی نشاید روز خورد
تا کیت از درد آه سرد خیزد از درون — چند نوشی درد درد و چند پوشی برد برد
بار خی رخشنده شه برگشت از نخجیرگاه — داغ درد از سینه زایل کن که آمد داغ درد
چون دو صد هندو بتان پیل است گاه گیرودار — چون هزاران نیستان شیر است گاه دار و برد
مهر گردون گر نه گرد کفش فراشان اوست — مهر گردون را چرا در پهلوی خوانند گرد
بحر عمان گر ندیدستی فراز کوه قاف — شاه گوهر بخش را بنگر بر رخش ره نورد
ای به بست کرمت افتاد کار از دستگیر — وی ز فرط مرحمت بیچاره کار را پایمرد
رخش تو زینگونه گر تک در نوردد کوه را — هیچ دیبا باف دیبا را چنان ننهد نورد
سرد و گرم دهر را نادیده کس چون خصم تو — گر تنش پیوسته تن گرم است و دل آرامسرد
شخص را شاید قبا تنها نه بهر زیب و زین — مرد را باید کله تنها نه بهر سر و برد
بسکه اشک شوق تو از چشم ریزد بر کنار — بر کنار آب باید جای آیم همچو جرد
چون تو از کر و دغا چون خور بدان آنکه — خصم نامرد دغا چون خر فرو ماند بگرد
با دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت — کی ثمر بخشد درختی کش بخوشد شاخ و برد
تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند — باید آن تعریف را شایسته باشد عکس و طرد
باد دایم هنگ چشم و چهره بدخواه تو — آن نه شعری همچو شعر این بندی همچو هرد

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد / در چمن از مشک چین صد کاروان می آورد
یا منوچهر صبا زی آفریدون ربیع / فتح نامهٔ سلم دی از خاوران می آورد
رستم اردیبهشتی مژده نزد طوس عید / از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد
یا پیام کشتن دارای دی را باد صبح / در بر اسکندر صاحبقران می آورد
یا نوید قتل کرم هفتواد دی نسیم / در چمن چون اردشیر بابکان می آورد
نقشها می انگرد کاینک با ستمداد باد / نقشها از پرده در سلک عیان می آورد
خنده گل راست باعث گریه ابر شکفت / کاشک چشم او خواص زعفران می آورد
گاه بر مانند نساجان پرند از نسترن / در سمن دیبا و در گل پرنیان می آورد
مطلعی از مطلع طبعم برآمد کز فروغ / مهر را در چادر کحلی نهان می آورد
جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند / در دل الماس یاقوت روان می آورد
خود [illegible] دست اسکندر که اندر شراب / هست تأثیری که عمر جاودان می آورد
دست افشان پای کوبان بر شاهی ساغری / رو بسوی درگه پیر مغان می آورد
یا نسیم صبحگاهی مژدگانی نزد خلق / از نزول موکب شاه جهان می آورد
آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق / سجده بر خاک رهش هفت آسمان می آورد
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد / روزگارش کامکار و کامران می آورد
هیچ دانی با عدو تیغ جهان سوزش چه کرد / آنچه بر سرگشته را برق یمان می آورد
رفعت کاخ جلالش در سر ایوان دماغ / کاردانان یقین را در گمان می آورد
حسرت دست گهربارش مزاج ابر را / با خواص ذاتی طبع دخان می آورد
خصم بادی چون ستیزد خرسواری از کجا / تاب ناورد سوار سیستان می آورد
با طنین پشهٔ لاغر که هیچش زور نیست / کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
کهترین کریاسدار بارگاه حشمتش / از جلالت پا بفرق فرقدان می آورد
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم / چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد
ای شهنشاهی که از تأثیر عدلت روزگار / صعوه را از چنگل باز آشیان می آورد
روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب / با کفت طفل عطا را توامان می آورد
معجز تأثیر انفاس تو در تسخیر ملک / از دم عیسی روح الله نشان می آورد
مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار / هر چه گوئی اینچنین و آنچنان می آورد
چون فلک صاحبقرانی چون تو ناید پدید / زان سبب آسوده است از هر قران می آورد

رستم عید از برای چشم کاوس بهار / نوشدارو از دل دیو خزان می آورد
بهر رفع سوز تب دی گلستان کاوه را / از گل سوری درفش کاویان می آورد
بهر ناورد فرامرز حریف اینک سپهر / از کمان بهمنی تیر و سنان می آورد
یا شماساس خزان را قارن از اردیبهشت / دستگیر از نیزه آتش فشان می آورد
یا گروی فصل دی را بر فراز تل خاک / گیو فروردین بخواری موکشان می آورد
خواهران لاله و گل را ز هفت اندام خاک / همچو روئین تن ز راه هفتخوان می آورد
نفس نامی خود نشو دی نیست بل اینو خوید / صنعها بین تا ز هر حرفت چسان می آورد
گاه بر هنجار صرافان زر و دینار چند / از گل خیری ببازار جهان می آورد
ساقی ما تا شراب ارغوان می آورد / بزم را آذرم گلگشت جنان می آورد
قصهٔ اسکندر و همین ظلمات بدتی آب خضر / طبع رمزی این سخن را در بیان می آورد
از دل صاف صراحی در تن تابنده جام / دست ساقی مایهٔ روح روان می آورد
خلق را جشنی دگر گوئیست گویا نوبهار / از شمیم عطر گلشن شادمان می آورد
قهرمان ملک جمشیدی بها در حسن / آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
آنکه یک ترشح کف او آشکارا صد هزار / گنج باد آورد و گنج شایگان می آورد
هر چه جز نقش وجود اوست نقاش قضا / بر سبیل آزمون و امتحان می آورد
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان / نام دستان را که اندر داستان می آورد
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار / بارکاب شوکت او همعنان می آورد
فره و بیم دارایش هر دم صد شکست / بر شکوه افسر شاه اردوان می آورد
مور گر سستی نیارد برگ کاهی بر کشید / کی گزندی بر تن شیر ژیان می آورد
نی گرفتم از ره طوس است آسیب از کجا / بر تن و بازوی سام پهلوان می آورد
گردش گردون بگردش کی رسد هر گه که او / در جهان رخش عزیمت را جهان می آورد
وقر شاهان پیشین را بشوید اندر آب / هر کجا کافاق نامش بر زبان می آورد
گر ز فرمانت فلک گردن کشد بر گردنش / دست دوران پالهنگ از کهکشان می آورد
نیست جز تأثیر تابان نجم بخت هر چه را / لاب را اسطرلاب و در مزار و جان می آورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه / از ظهور معجز کلک و بنان می آورد
آسمان جز مهر و کینت ننگرد و سر آیه / آشکارا هر چه از سود و زیان می آورد
شادزی شاها که دایم بر وجود عقل پیر / مژده ها از جانب بخت جوان می آورد

[illegible]

شماساس
نام مبارزی تورانی که قارن
پسر کاوه آهنگر کشت

[illegible]

جمشید مردم را بچهار قسمت نمود
اکاتوری یعنی علما و اهل علم
نیساری یعنی سپاهی
نسودی یعنی زارع
اهنوخوشی یعنی صاحبان صناعت و حرفه

دیهیم
تاج

طنین
آواز پشه

هیجا
غبار و جنگ

پالهنگ
کمند

[illegible]

لاب
نام پسر صاحب که واضع
اسطرلاب است ۱۲

سوی قاآنی ز روی مرحمت چشمی فکن / گر ز معنی بشارت هر زمان می‌آورد
لیک چون هموار در مدح تو میر آید سخن / روز کارش هر دو عالم را بکام می‌آورد

گرچه نظمش نیست نظمی کش تو استادی شنید / زانکه طبعش آسمان و ریسمان می‌آورد
روح پاک افضل الدینش بدست نیکنام / تهنیت هر دم ز خاک شیروان می‌آورد

روز و ماه و سالیان در دو غم و محنت مباد / تا که دوران روز و ماه و سالیان می‌آورد

وله فی مدیحه ایضا

ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران میرسد / جسم بیجان ترا از نو بتن جان میرسد
گر ز نعل توسنش بنشیند بر اندامها / خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب / با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
یا نه پور زادشم پوید بحصن گنگ دژ / یا نه گرد زابلی سوی سجستان میرسد
یا نه سلطان آتسز ره زی هرات ابیورد / یا مگر شاه اخستان نزدیک شروان میرسد
یا بسوی بابهٔ اصطخر تازد جمشید / یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول / یا حسن شاه بهادر زی سپاهان میرسد
آن جهانجوئی که از بوی نسیم رافتش / هر نفس بغاره‌ها بر باغ رضوان میرسد
نسبت رایش نخواهم داد با تابنده مهر / زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
تا بکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن / کی ازین توصیف وصافش بپایان میرسد

غصه را بدرود کن کاید مسرت این زمان / درد را پیغام ده کاین لحظه درمان میرسید
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین / وز دورباش حضرتش تا کاخ کیوان میرسید
خسرو پرویز آید زی مداین این زمان / یا سوی کابلستان سام نریمان میرسید
یا نه تیمور دوم کرد و سمرقندش مکان / یا نه قاآن نخستین زی کلوران میرسید
اردوان کاردان اکنون شتابد سوی ری / اردشیر شیردل اکنون سوی کرمان میرسید
یا مگر سنجر به نیشابور راند بادپای / یا مگر سلطان جلال الدین بملتان میرسید
آن جهانداری که از خاک رهش جان پرورش / سرزنشها هر زمان بر آب حیوان میرسید
آنکه از یاقوت بار بیلهٔ نوک تیغ او / طعنه‌ها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسید
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید / بر روان او بشارتهای پنهان میرسید
باد تابان اخترت تا هر سحر از خاوران / سوی ملک باختر خورشید تابان میرسید

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنه گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد / بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد
آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار / از می مینای مهرش جاودان مخمور باد

آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند / آسمان در آستانش کمترین مزدور باد
آسمان را هست مهر و مهر شه در دست او / تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد
پیشکارانی که بر خرم روانشان از سپهر / هر زمان قسمت نوید سعیکم مشکور باد
بادوایم محرم درگاه دارای جهان / آنکه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد
خاک پای بادپایش توتیای چشم چرخ / نعل سم اسبش تاج سر فغفور باد
تیغت ار چه هست چون سیماب لیکن در مصاف / از برای قطع نسل دشمنان کافور باد
جاودان در چنگل شاهین و چنگال شیر / ناخصمت جای عزم و ولای عصفور باد

برفروغ طلعتش هر که گشاید چشم / دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد
غیر این کش پیشکارانند با این هر نفس / از شهش هر منصبی از منشیان منشور باد
هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد پدید / با نوای ساز بخشش زادفی الطنبور باد
خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام / در شبستانش عروس عافیت مستور باد
ای جهانداری که در کریاس جاهت آسمان / قیصر و دارای و نجاشی و تکین و فور باد
چند روزی چون اتابک گر نمودی عزم پارس / بازگشتت باز چون سنجر به نیشابور باد
نیکخواه از ظل چتر رایتت آسوده حال / بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

گر ز شرم سنده از تیغ شه و ابروی جانان شد / که امشب ماه عید اندر نقاب ابر پنهان شد

ویا ایرانی ایا از بزم جشن عید شه / برغم سیم ماه نو ز باران گوهرافشان شد
حسن شاه غضنفر فر که خاک نعل شبرنگش / طراز افسر فغفور و زیب تاج خاقان شد
جهانمدار جهانداری که از معماری عدلش / سرای امن گشت آباد و کاخ فتنه ویران شد
گرایان می نشد دست تطاول بر گریبانی / از آن رو کآمن با دوران و دست و گریبان شد

ویا بهر مبارکباد عید از عالم بالا / نزول رحمت حق شامل احوال سلطان شد
قضا امری که رایش مظهر خورشید و ماه آمد / قدر قدری که طبعش مخزن انعام و احسان شد
بمیزان سعادت هم ترا انگشت تا بخشش / از آن رو منزل ناهید اندر برج میزان شد
ز انصافش چنان رسم ستم برخاست از گیتی / که با شیر ژیان بنگاه آهو در نیستان شد

زادشم: نام پدر تنگ که جد افراسیاب باشد
بغاره: سرزنش
منشور: فرمان سلاطین
تکین: نام یکی از امرای ترک
فور: پادشاه هند

کمر میخواست کرده آشنا در بحر خون تیغش — که همچون مردم آبی ز پا تا فرق عریان شد
حسامش حامی دین است و ز بیمش بس شکست آمد — که همچون کافر حربی بخون حلق عطشان شد

برابر کی شود با ابر دست راد او عمان — که از هر قطره آبش زاید صد دریای عمان شد
نظر بر عفو شه دارند زین پس صالح و طالح — که لطف و قهر خسرو ناسخ فردوس و نیران شد

بریدی بادپا کو تا بملک داوه شباه — سر آید بدسگال شاه را گر اهل طغیان شد
گدای از کید اهریمن زنخ پیچیده از فرمان — چه شد کاخر ز نهیب عزو دریای خذلان شد

چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر که فرمانش — روان در سپهر توسن جهانت چار ارکان شد
تو از کابل خدا افزون نه گر کینه لشکرکش — ز هند و قندهار و سند و لاهور و سجستان شد

دمان با چل هزار افغان آتش خوی آهن دل — که هر یک لاشهٔ بیجانشان همدست دستان شد
به ناپاک اعتقاد خویش کز نیرنگ قیرآگین — بعزم رزم شاه ترکتاز ملک ایران شد

سرانجام از هراس غازیان شاه شیر اوژن — گریزان از در دشت و غار و تا بملتان شد
هم از خوارزم شه برتر نه گر کین سپه آرا — ز مرو و اندخود و قندز و بلخ و شبرغان شد

روان با سی هزار اهرمن منش عفریت جادوگر — بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
سرانجام آنهم از آسیب ال و جان و تاج و سر — گریزان چون گراز از بیم شیر نر گرازان شد

چه گویم چون تو خود زین پیش دیدستی و میدانی — که از الماس گون تیغش جهان کوه بدخشان شد
مگر این نی همان شهزاده کاندر بند قهر او — تنت همچون بر بهمن بستهٔ زنجیر رهبان شد

مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافرد — ز سهم سهم خونریزش بچرخ افغان افغان شد
مگر این نی همان گردنکشی کز تیشهٔ قهرش — برابر با زمین بنیان بام و بوم ملتان شد

مگر این نی همان پیل ملک آویز شیر افکن — که از صد میل پیل از صدمهٔ گرزش گریزان شد
مگر این نی همان ارغنده شیر بیشهٔ مردی — که اندر بیشه شیر از بیم شمشیرش هراسان شد

مگر این نی همان اسب افکنی گرگرد شبرنگش — هوای بیشهٔ هیجا فضای پر پریستان شد
مگر این نی همان خاور خداوندی که از جوشن — غنیمت از دیار خاوران تا ملک ختلان شد

مگر این نی همان گیتی کیارنگی که خصمش را — نهیب از دیار روس تا مرز کلوران شد
مگر این نی همان جمشید فرنگی که جیشش را — بمفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد

مگر این نی همان کیخسروی کاسفندیار آسا — ز ایران لشکر آرا از پی تاراج توران شد
شها افسرستانا تاج بخشا ملک گیرا — تو آنی کز تابش رایت خجل خورشید تابان شد

ز بس طوفان خون آورد شمشیر جهانسوزت — ز خاطر باستانرا داستان نوح و طوفان شد
چنان شد بینیاز از جود دستت از در عالم — که در چشم مساکین سنگ و گوهر هر دو یکسان شد

زمین ملک از طراحی دهقان عدل تو — طراز خانه از رنگ فریبا باغ رضوان شد
بدانسان آمد آباد از ازل ملک وسیع تو — که هر چیز اندرو پیدا بغیر از نام ویران شد

عدو آشفته زلف پرچمت را خواب دید آنگه — بصد آشفتگی بیدار از آن زلف پریشان شد
شراری در جهان جست از تف تیغ شرربارت — هویدا آنکه از خاکستر الوند شهلان شد

نقابی جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت — بظلمات نهانم از نهان چون آب حیوان شد
الا تا مردمان گویند فتح قلعه خیبر — بعون بازوی کشورگشای شیر یزدان شد

جهان مفتوح کرده ملک خصم این تیغ و بازو — که گوید هر کسی نه وزه عجب فتح نمایان شد

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

بگوشش از هاتف غیبم سحرگه این ندا آمد — که وقت عشرت جامش چو جان جانفزا آمد
سپالاری سپهسالار دارای تهمتن تن — که سهراب دل شهزاده ارغون میرزا آمد

ظفرمندی که هندی اژدهای اژدر اوبارش — بفرق بدسگالش آتش افشان چون اژدها آمد
عدوبندی که حقی رمح او در بیشهٔ هیجا — دم آهنج اژدری پیچان و ماری جانگزا آمد

بنزد خضر دانش موبدان این بس شگفتی بود — که زندان سکندر منبع آب بقا آمد
شگفتی اینکه قیرآگین بنام ظلمت اندیشش — بکام تیره‌بختان چشمهٔ آب فنا آمد

بشکل عین از آن زد آمد از روز ازل تیغش — که عین عون و عین فضل و عین مدعا آمد
کشد در دیده خاک راه آهو از شرف شبعم — بگیتی عدل او تا حاکم و فرمانروا آمد

سکندر خوانمش زانرو که از رای جهان آرا — نمایان مظهر آیینهٔ گیتی نما آمد
وگر افراسیابش نیز خوانم بس عجب نبود — گر آهن خود و آهن جوشن و آهن قبا آمد

دلش سرچشمهٔ فیض و نوال و بخشش احسان — کفش کان عطا و ریزش جود و سخا آمد
عبیر خلق او را تا لی مشک ختن خوانم — خرد چین بر جبین افکند کاین چین خطا آمد

تعالی الله بنامیزد زهی آسمان قدسی — که حکم نافذت پهلو زن امر قضا آمد
به تیر راست رو خم کرد پشت بدسگالان را — کمانت گر ازل چون پشت نه گردون دوتا آمد

نهنگی اژدها شکل است شمشیر شرربارت — که هم خود بحر خون آمد و هم خود آشنا آمد
فلک سرسام جست از صدمهٔ گرزت از آن بر تن — صلیب افکن ز خط قطب خط استوا آمد

رباید مغفر از فرق دلیران تیغ رخشانت — خی آهن سلب اعجوبه کاهن ربا آمد
شها خصم مدیت آن تیره‌بخت بدکنش کامد — سرش بر تن گران از کید و دیوش همنوا آمد

اهرن: مخفف اهریمن
ارغنده
کیارنگ
سلب: پوشش
صلیب

نماند کو پس از او در خدا کیهان خدا آمد / ز بهر وضع او اکنون بران تازی نسب مشکین
که از گرزش تن الوند و ثهلان توتیا آمد / کرهان ای شاه لختی بر بجان افشانی تا بین
یکی بر جوهرا بین که وقت کارها آمد / نه آخر بچه شیر ژیان شیر ژیان گردد
که هان وقت ثنا بگذشت و هنگام دعا آمد / الا تا از مسیر هفت نجم و سیر نه گردون

بسیج رزم ما ساز کو با وی کینه آغازد / که در دشت وغا همپویه با باد صبا آمد
دمی زن با پدرت آن شرزه شیر بیشه مردی / که روز آزمون با میدان وغا آمد
عنان با کند و خود بنشین رکابی زن / نه آخر سرزاده نر اژدرها آمد
زبان از مدح دارای جهان بربند قاآنی / گهی عیش و طرب حاصل گهی رنج و عنا آمد
چنان پاینده باد این دولت کاندر جهان مردم / بهم گویند این دولت مگر بی انتها آمد

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بعزم داوری شاه کامران افکند / ابوالشجاع حسن شه که شیر گردون را
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند / دلاوری که ز یک خم خام پر خم و تاب
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند / ز قطره که چکد زابر دست او بر خاک
ازو هراس جهان دگر توان افکند / تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر
بدهر طنطنه در کان بهرمان افکند / گره گشود در کار زمانه شمشیرش
بلابه خود را در پای پاسبان افکند / بر آستان ز فرود مایکی چو بار نیافت
ز یک افاضه فیضی زخانمان افکند / تویی که نسخه دیباچه جلادت را
که جوش جنبش تو آشوب در جهان افکند / سنان قهر تو در خرق و التیام فلک
پرند قهر تو چون نقش پرنیان افکند / حسام مثل تب لازم چو گشت لاغر و نزند
عجب که وقعه درین تیره خاکدان افکند / نیام تیغ تو آن برغمان تیره دل است
کند ز بهر چه در کام برغمان افکند / زمانه عرض غلامان درگهت میداد
شرار در دل ابنای انس و جان افکند / روا مدار که خلقی زنند شکر خند
نشایدش بچنین رنج بیکران افکند / زمین جانی در خنده زانکه سطوت تو
دو قوم را بکمان عقل نکته دان افکند / یکی بر آنکه بقا بر ز بهر سود نهان
همان تربیت شاه کامران افکند / یکی بر آنکه بباطن سرشته از ظهور خطا
چو پست پایه عزازیلش از جنان افکند / بر آستی که خود اندر حریم کرم ملک
بنا توان تن من خلعتی توان افکند / بدهر تا که سرایند انس و جان که رسول

قضا چو مسند اقبال در جهان افکند / همانش تب و لرزه اندر استخوان افکند
تهمتنی که به یک چین چهره سطوت او / هزار سلسله بر بام کهکشان افکند
بنیم کاوش فکرت ندای سوی شکاف / توان بنای دو صد بحر بیکران افکند
فتد ز کاخ دمی ار سنگ ریزه بر زمین / اجل بدوده او مرگ ناگهان افکند
ز بسکه چهره او سحر بیدمان آورد / گره چو در خم ابروی جانستان افکند
فلک ز بهر زمین بوس آستانه او / بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
تویی که ابر کفت دوده و نائت را / حدیث رستم دستان ز داستان افکند
هراس فتنه بر افتاد و لرزها ز جهان / حکیم فلسفه را باز در گمان افکند
نبود خون عدو آنچه سعد کین بر خاک / پی علاج خود از چهر ناردان افکند
فضای درگهت از نه فلک وسیع تر است / که کاه کینه وری دوزخ از دهان افکند
بلارک تو اگر نیست خیره سر بهمن / سپهر خور را در دیده در میان افکند
شها ز قدر پرند دشت آتشین آسم / که ذره را ز نظر شاه خاوران افکند
کسی که معدن چندین هزار فضل بود / بسرخ چهره من رنگ زعفران افکند
ز یک شکنج بروی مهابت تو من / بنام او ملک این قرعه زنان افکند
برای برتری پایه سایه بر سر او / مرا ز چشم مقیمان آستان افکند
ز قهر بار خدائی لب آن بار خدای / بمن ز بهر چه این خشم ناگهان افکند
خلاصه از پی تشکیک خلق از در لطف / صلای دین شریعت در انس و جان افکند
بدامن عدل تو افکنده باد رسم ستم / چنانکه معدلت کسری از جهان افکند

وله فی مدیحه ایضاً

بدست سلسله عمر جاودان دارد / جبین و چهره و ابروی دوست پنداری
بیا که زلف تو از حال او نشان دارد / ز من مپرس دلت صید تیر ناز که شد
مرا ز هستی خود باز در گمان دارد / هزار جان غمت از من گرفته است و هنوز
که دست و پای معلق بر ریسمان دارد / هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد / ببرج قوس و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی ز من کم شد / ازو بپرس که ابروی چون کمان دارد
فغان که مرده ام از هجر و آرزوی وصال / کشیده ناز تو خنجر که باز جان دارد
دلم برشته زلف تو ریسمان بابست / کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد

وغا: جنگ
رکاب: پیاله هشت پهلو معلق، پیاله
بهرمان: نوعی از یاقوت
التیام: پیوستن
برغمان: اژدها
برو: مخفف ابرو

الکند

اگر بخندد بر من زمانه عیبی نیست
از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد
مجو بهیچ ای خواجه ترسم آنکه ترا
گران بهائی من سخت دلگران دارد

بغیر هیچ نیارد ستایشی بمیان
کسی که وصف میان تو در میان دارد
حبیب روی ترا از رقیب پروا نیست
بلی چه واهمه بلبل ز باغبان دارد

بغیر نسبت نیارد ثنایشی بزبان
کسی که نعت دهان تو بر زبان دارد
خطت دمید و ز ابیات این خجسته نبات
بهار عارض تو روی در خزان دارد

اگر نه ناسخ فرمان حسن تست چرا
زبهر کشتن ما سر خط امان دارد
ویا شفاعت ماران کند ز غمزه تو
که احتیاط ز عدل خدایگان دارد

ابو الشجاع بهادر شه آنکه سطوت او
زبیم رعشه در اندام انس و جان دارد
تعلقی که بشکست حیرت از قهرش
بروز کین ملک الموت در دهان دارد

شهی که غاشیه عمر و دولتش را چرخ
فکنده بر کتف آخر الزمان دارد
هزار زمزمه انبساط و نغمه عیش
بچار گوشه بزمش قدر نهان دارد

هزار طنطنه مرگ و هایهوی اجل
ز نوک نیزه رزمش قضا عیان دارد
هزار نتاج که بی داغ طاعتش زاید
ز ابلهی فلکش ننگ دودمان دارد

هزار گیاه که بی نشو رافتش روید
ز بی بلیه آسیب مهرگان دارد
خدنگ دال پرش گر کسی است اندک پیچ
که زاغ مرگ بمنقارش آشیان دارد

شها توئی که دد و دام را ز لاشه خصم
هنوز تیغ تو در معده میهمان دارد
ببین دشت و غار و نفیر شاد غرت
هنوز رعشه در اندام کامران دارد

بمرغ مرغاب از خون اژدران ذر
هنوز قهر تو صد بحر بهرمان دارد
هنوز باره باخرز و شهربند هری
ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد

هنوز لاشه کابل حذر ز سطوت تو
بمرزغن ز فزع چشم خونفشان دارد
هنوز معدن لعلی بخون خصم تو مرگ
ز مرز خنج تا خاک غوریان دارد

هنوز چهره افغان کرده ز تیغت
ز اشک حادثه سیم رنگ ارغوان دارد
هنوز دخمه خوارزم شاه را باست
ز ورد نایبه چون ملک قیروان دارد

هنوز طایفه قنقرات را قدرت
زبیم جان تب و لرز اندر استخوان دارد
هنوز خصم ترا روزگار در تنگ چاچ
به بند و کنده گرفتار و ناتوان دارد

تو ای که پیکر البرز کوه را گرزت
ز صدمه رزم ترا از پود پریشان دارد
فضای بادیه از رشح ابر را کفت
هزار طعنه بدریای بیکران دارد

ز فیض جود تو هر قطره فرومایه
ز پایه پایه صد گنج شایگان دارد
زمین ز قرب جوار حریم حرمت تو
هزار گونه تفاخر بر آسمان دارد

ز بهر نظم جهان رایض قضا دایم
سمند عزم ترا مطلق العنان دارد
وسیع کشورت آن عالمی که ناحیه اش
میان هر قدمی کنج صد جهان دارد

رفیع درگهت آن قلعه که کنگره اش
سخن بجوی در گوشش لامکان دارد
قدر همیشه بزرگان هفت کشور را
بکاکوسی قصر تو موکشان دارد

شهامت تو سخن سنج طوس ابن عبوس
ز ذکر رستم و دستان ز داستان دارد
بعهد عدل تو گرگ از پی رعایت میش
همیشه جنگ و جدل با که با شبان دارد

سری که با تو کند خواهش کله داری
چو گولیات آسیب سولجان دارد
اگرچه من نیم آگه ز غیب و میگویم
خبر ز غیب خداوند غیب دان دارد

ولیکن از جبروت جلال تست عیان
که عزم قلعه گشائی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو آنکس آگاه است
که چون تو خامه تقدیر در بنان دارد

کسی عروج بمعراج حق تواند کرد
که از معارج توحید نردبان دارد

در ستایش کهف الاوانی و الاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ازینسان کار بنیانی دمادم کوه افشاند
اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند

درختا را چه شد کامروز میر قصد از شادی
گر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاسی که ریزد طرح صد گردون
اگر شخص جلالش گرد دی از دامن برافشاند

اگر با دعتاب او زمینک لطمه بر هستی
چه جای هفت گردون کافرینش را بلرزاند
وگر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند

خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد
بقدرت چرخ را در دیده موری بگنجاند
بقهاری که قدرش پشه را گرده بفرمان
بزخم نیش او خرطوم پیلان را بپیچاند

که تا امروز جز مدحت زبانم حرفی ار گفته
مرا ورا چون زبان لاله ایزد لال گرداند
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم
دعا کن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند

حریف خویش چون بر پایه بیند خصم بی آیه
به بنائی از و طبع بندگان را برنجاند
چو صبح ار صادقم در این سخن عزم بود روشن
وگر چون گل دو رویم باد غم برگم بریزاند

مهرگان
فصل خزان

مرزغن
گورستان

نایبه
حادثه روزگار

کسان گویند ... مرسوم مرا خواهی
چو مرسوم مرا نا اول تو خود دادی بعشق دایم
خدا تا ندکه بنکت از لاله گیرد بوی از عنبر
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بحال من
کدامین کیت بود زینده از جود تو پیرم
تو مهر ی مهر نور خود بنیک و بد بیند ابر
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
سرین لبهر من سیم ناب را ماند
هنوز نامده در چشم من دم از هوش
کنار او همه رخشان میان او همه چین
شعاع او همه چشم مرا کند خیره
چو در از ار قصب یار سازدش پنهان
فراز تحسین یا فی نوشته نفرین
و یا بقرص قمر بر همی سپات ما
و یا بستر حواصل که بر زده خرمن
و یا بپهلوی بدخواه شه فراز رکاب
مظفری که بهنگام گیرودار نبرد
پرند بندی او شعله بهیت خاره شکاف
بهر کجا که فراز و خیام دولت و فر
نهیب تیغ ملک چیست بوم و جای عدو
بشیر ماند در خوردن و فشاندن خون
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه
دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید
تخت شاهنشاه ایر نهست کفتی آسمان
بنر دریای فلک از هر کران شد موج زان
تا شب زنگی سلب خرگاه بستی بر غباشت
خانه گلشن شد چو چرخش از نقاب آمد برون

بیزدان کاین سخن را گوش من فسانه میداند
کر شخصت با بحکمت چنین حکمی نمیداند
ولی از فرط رحمت داد خود بازستاند
وزان یک کر یام تا حشر همچون گل بخنداند
کر بر چرخم رساند یا بخاک خیره بنشاند
تو ابری ابر فیض خود بخار و گل بباراند
بیارد چون کمس لحتی زسختی سر بخاراند

براین دعوی لیلی گویمت از نور روشن تر
خدا تا ندکر فتن آنچه بخشد از ازل لکین
چو بر حکم محمد میر و تعلیق این مطلب
ز فیض نست اهیم کز طریق عجز مینالم
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی
ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه یزدان
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید

در ستایش شهنشاه ماضی محمدشاه غازی فرماید

بخاصیت همه گوئی که خواب را ماند
بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
سهیل رفته بزیر سحاب را ماند
بروی عفران یا فی عذاب را ماند
بگوشش حلقه زده مشک ناب را ماند
پراکنیده پر غراب را ماند
دوال خسرو مالک رقاب را ماند
بوقعه تیر کشش پران عقاب را ماند
که برق او بوغا التهاب را ماند
بلند گردون بر آن قباب را ماند
که جای او بر و بوم خراب را ماند
چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
بر آفتاب درخشان نقاب را ماند

درست نقطه سرخی که در میان وی است
بماه ماند و در روی نشان بوسه من
بروی یکدگر افتند از دو سو گوئی
بروی او ز قفا طره نگار نسیم
و یا بخرمن نسرین زبر سنبل کمند
و یا بخیمه سیماب رنگ سیمین لون
و یا ببرز و بر و کتف پور کیکاوس
خدیو راد محمدشه آفتاب ملوک
و یا نه از پی حرق مخالفان چو دیو
ببسان شیر وژآگه بود سپیاده شاه
سپهر توسن کوئی بود کمیت ملک
بلارکش بود الناس رنگ و آتش فعل
ز بسکه شادی خیرات عهد دولت شاه
دوام دولت او تا گهی که حاجب او

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمد پدید
کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید
چهره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد پدید

نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب
من نشسته با نگاری کز لب میگون او
لب گشود از ناز و هستی از عدم گشت آشکار

تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند
نگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمیستاند
مگر تعلیقه نوجان من زین بند برهاند
که یزدان هم زبهر شیر کودک را بگریاند
عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
بپائی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند
ز بسکه نرم و لطیف است آب را ماند
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
گمان بری کلف ماهتاب را ماند
که جمله دفتر اهل حساب را ماند
غلالهای خطا بر ثواب را ماند
همی نگون شده شاخه سذاب را ماند
همی زعنبر سارا طناب را ماند
کمند پرخم افراسیاب را ماند
که بر برخش بچرخ آفتاب را ماند
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند
که ماه یکشبه بروی رکاب را ماند
ولی بوقعه لعل مذاب را ماند
همی معاینه عهد شباب را ماند
بگوید ایدون یوم الحساب را ماند
بس درخشان موج زین دریای آب آمد پدید
بسکه انجم در بود در خوشاب آمد پدید
بیضه شهباز بسکر کز غراب آمد پدید
در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید
رنج نمود از زلف و رحمت از عذاب آمد پدید

کلف: آن سیاهی که بر ماه بود
سارا: خالص
غراب: زاغ
پرند: شمشیر جوهردار
وغا: جنگ
وژآگه: خشمناک
بلارک: شمشیر
ایدون: اکنون
سلب: جامه

سرکشان

باسرانگشتان خود زلفین خود را تاب داد / صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید
چین زلفش را گشودم بس چو کار روزگار / زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید
زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او / چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن / در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
بر کنارم مطربی کز ناله دلسوز او / ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید
برق سان آمد بشیری رعدسان آواز داد / گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
دست افشان پای کوبان دف زنید و نی زنید / زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید
داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ پسر / ها شگفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام / در تن شیران ز سهمش اضطراب آمد پدید
الله الله ناشده یک قطره آبش در جگر / هفت دریا را ز بیمش انقلاب آمد پدید
لیلة البدرین اگر خوانند امشب را رواست / گر زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فزود امشب در این عالم خدای / این نه بیدار است یارب یا بخواب آمد پدید
جود را بخشنده دستی ز آستین آمد برون / قهر را رخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار / نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
سنجری از دوده الب ارسلان شد حکمران / شیده‌ای از تخمه افراسیاب آمد پدید
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر / شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
دادگر هوشنگ را قایم مقام آمد عیان / نامور جمشید را نایب مناب آمد پدید
طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار / مغز دوران عطسه زد کز گل گلاب آمد پدید
ابر میبالد که فیض ابر رحمت شد عیان / ملک میرقصد که شبل شیر غاب آمد پدید
رفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار / رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدای / بر بد در غیب پنهان بیحجاب آمد پدید
تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون / کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
خلد پاداش تو است ور نیکو کردی ثواب / این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد پدید
چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بیمنتها / این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید
تا از اینش خود چه کامی خواستی از خدای / کاینچنین پور پسیر و کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولتت فیروز روز / تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار / اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند / با تهی دستان کف فیاض فیروزی کند
زان سبب فیروز شد نامش که از آیات او / بخت هر روز آشکارا آیت فیروزی کند
هست چهرش گنج فیروزی و کرده آشکار / هر کرا آن گنج فیروزی خدا روزی کند
آفتاب روی جانبخشش بهر مجلس که تافت / شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
بر بسوزان خنجرا و امر فرماید خدای / قهر جباریش اگر عزم جهانسوزی کند
سنگلاخ کوهساران را تواند زیر پای / باد رفقش زمترا از قاقم و توزی کند
ای که هر کس با وجودت کرد میدان تا بحشر / بینیازش ز اکتساب گنج هر روزی کند
گر بخواهد پیر عقلت دانش آموز خطاست / طفل نتواند بلقمان حکمت آموزی کند
چنگ عزرائیل گوئی در دم شمشیر تست / زان بمیراند جهانی را چو کین توزی کند
گر بشکل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو / گنبد پیروزه گون اظهار پیروزی کند
عقل داند مین نقص است از فضول نقطه‌ای / از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
یا چو خیاط است تیغت کز حریر سرخ خون / خصم را ابریشمه و سوزن کفن دوزی کند
سرو را سرسبزی بخت سرافراز تو نیست / ذره چون شمسی نماید سبزه کی توزی کند
شهد گفتارا تو زهر گر دم اهواز را / در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
گنج هر روز نیست جودت وانگه را روزی شود / رحمت حق بینیاز از رنج هر روزی کند
شیر چرخ از مهر و مه قلاده سازد تا و بیل / یوز در نخجیر که روزی ترا ایوزی کند
هر که روزی پوز جنباند که بدگوید ترا / چون سگ آلوده دهان از باد پوزی کند
از پی خاموشی جاوید فرماید خدای / تا بر اطراف دهانش مرگ تنفوزی کند
عزم بازی گر کنی ساعات روز و شب بهم / جمع گردد تا کهت نردی و که دوزی کند
قافیه تنگست و من دلتنگتر زانرو که طبع / خواهد استیفای صنعت بهر بهروزی کند
میتواند وضع لفظ خوش ز بهر قافیه / هم بود از کودکی گر قافیه بوزی کند
گرچه برخی از قوافی نیز زشت افتاد لیک / با قبولت چون رخ زیبا دلفروزی کند
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر / چون بزیر لب ثنای ابر نوروزی کند
غنچه سان خندان و کامش پر ز مروارید باد / چون صدف بر گو بدحت گوهر اندوزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیدادگر بود / کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود

قراب: غلاف شمشیر
شبل: بچه شیر
غاب: بیشه
رفق
توزی
تنفوز
یوز

آشوب ملک شاهی و بیدادگار است ‖ ترکی و ترک لابد بیدادگر بود
در ملک حسن شاهی‌شان شوند و شکر ‖ شک نیست حسن چونین با شور و شر بود
شمشاد مهر چهری و خورشید مه جبین ‖ مانات مهر مادر و ماهت پدر بود
یاد نیفتدم که بدین حسن و دلبری ‖ نقش سمن و سروی در غاتفر بود
در چین و کاشغر ز پی چو تو دلفریب ‖ همواره پای اهل نظر ره سپر بود
ورنه چو بست صورت با چون توئی وصال ‖ خواهم ز چین بماند و نه کاشغر بود
هرجا که جلوه ساز کنی گشت قندهار ‖ هرجا خرام نازکنی کاشغر بود
هرکه بزلف شانه زنی تبت است کوی ‖ در برکشی نقاب سر آهو ستر بود
رویت بنور با مه گردون برابر است ‖ زلفت برنگ دایهٔ مشک تتر بود
ماه فلک نه حاشا کی مشک پرورد ‖ مشک تتر ز کلاله کی با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه ‖ بر جرم رو نشانش زره از مشک تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند ‖ ستوار نایدم که ز تو خوبتر بود
یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهره ‖ چاهی ترا بگرد زنخ مستتر بود
یاقوت را بگونه همیمانند آن دو لب ‖ الا که در میانش دو رشته گهر بود
پر حلقهٔ طرهٔ تو کتاب مجسطی است ‖ سر داده بسکه دایره یک بادگر بود
گردم سپر بسالی یک ره شد آفتاب ‖ دایم برآفتاب تو گردم سپر بود
در حیرتم که چشم تو ماند ز چه رو سقیم ‖ با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
واندر دل جریح که گاه نگه ترا ‖ در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه ایست ‖ کان دانه دام مردم صاحبنظر بود
قدت صنوبر است و ندیدم صنوبری ‖ کو هیش بر بزیر و همی بر زبر بود
باشد بحکم عادت سیم و کمر بکوه ‖ چون نیست کوه سیم ترا در کمر بود
سیماب نیست کوه سرین تو در خرام ‖ لرزان مدام از چه سبب بیقدر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او ‖ روشن سرا و بام و در و بوم و بر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین ترا ‖ نسرین بهار و سیم بجز وار در بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام ‖ همچون گدای گرسنه دل دربدر بود
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا ‖ اشکی ببان سیم و رخی همچو زر بود
با زر چهره و سیم سرشکم بود محال ‖ کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود
من آن زمان که دادم تن در بلای عشق ‖ گشتم بیقین که جان و تنم در خطر بود
چون نیست در کنارم سرو قدت چه سود ‖ گر نیست از سرشک کنارم شمر بود
ای غیرت ستاره ز هجر تو تا بکی ‖ شب تا بصبح چشم اختر شمر بود
یکره در ابلق مسکین اگرچه تو ‖ قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود
چندین متاز توسن و دل را مکن خراب ‖ زین فتنه ترسمت که در آخر ضرر بود
آخر نه خانهٔ دل ما ملک پادشاست ‖ دانی که شاه از همه جا باخبر بود
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر ‖ هر صبح از سجود درش مفتخر بود
کیهان خدای آنکش در حل و عقد ملک ‖ دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا شد یو بشر کز طریق حق ‖ دارای ملک و ملت خیرالبشر بود
در روز کین بنهب روان کشتی اجل ‖ تیغ خمیده قامت او را سپر بود
گردون بکاخ دولت او چیست قبه ایست ‖ گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
جو نیست از محیط عطایش هرآنچه یم ‖ خشک و ترش بخوان کرم ماحضر بود
از مهر او بهشت برین است یک ورق ‖ وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
صدره بچرخ نازد خاک از برای آنکه ‖ راهش بدان گزیده چنین تاجور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می ‖ دستش هماره حامل خیر و شر بود
وقتیکه جام جوید گوهرفشان شود ‖ وقتیکه تیغ گیرد دشمن شکر بود
هر جا بعود سوزی رامش طلب کند ‖ هر جا بکینه توزی پرخاشخر بود
جامش موالیان را کوثر شود بطعم ‖ تیغش مخالفان را سوزان سقر بود
تا از بس شکوفه شجر بارور شود ‖ یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هرکرا دل سپید کار بود ‖ باسیه طره کانش یار بود
شود از قید کفر و دین آزاد ‖ بسته هر دل بزلف یار بود
بکمند بتان گرفتار است ‖ زهی من آنکس که رستگار بود
چون بکاری نهاد باید دل ‖ خود از این خوبتر چه کار بود
زنده را که میل خوبان نیست ‖ مرده است ارچه زنده وار بود
تجربت رفت و خبر عشق بتان ‖ مرورا فوت روزگار بود
خاصه چون زلف من که از رخ و زلف ‖ رشک کشمیر و قندهار بود

غاتفر: نام شهری از ترکستان که سرو آنجا از دیگر سروها امتیاز دارد
تتر: مخفف تاتار است
سقیم: بیمار
ازار: بمعنی زیر جامه و شلوار است
شمر: آبگیر و گودال آب
کیهان: جهان
نهب: تاراج کردن
در: آنکه
لهیب: زبانهٔ آتش
زهی: جانب

چین زلفش حصار ماه و چین | شور چین فتنه حصار بود
گر در رخ زلفکانش پنداری | روم محصور زنگبار بود

یا همی صف کشیده بر در چین | از دو سو لشکر بغار بود
قامتش یک بهشت سرو ببر و | کی شقیق و بنفشه یار بود

عارضش یک سپهر ماه و بما | کی زره زلف مشکبار بود
لبش ابوار نیست لیک در و | شکر و قند بار بار بود

چشمش آهوست در نگاه اگر | دیده ی آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود گر افعی را | هیچگه لاله در کنار بود

چشم او کافر آمده ست و چپاش | تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگس است از مژه چون | کی ز نرگس دمیده خار بود

لب او لعل و لعل کس نشنید | صدف در شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم ار مثل | چاه را ماه در جوار بود

رخ او لاله است و این عجب است | کز رخش لاله را عذار بود
تخم فتنه ست خال او در دل | رخ زنگیش فتنه زار بود

دیدم آن چهر و زلف و دو ستم | صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی | ترک بی باده در خمار بود

وصف چهرش نگفته و قرین | هیچ ارژنگ پرنگار بود
بلب لعل او اشارت کرد | کلک من زان شکر نثار بود

وصف چشمش نموده ام زانرو | سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش | چشمم از آن ستاره بار بود

بخیال دو زلف و سبز خطش | خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت | سینه ام زان سلب فگار بود

دیدم آرزوی کو مرا دیگر | نه گلستان نه نوبهار بود
گر بهار و چمن فراغت به | هر که را چشم پرنگار بود

کی چمیدن کند چو قامت یار | سرو گیرم بجویبار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست | لاله گیرم که در آیار بود

کی بود هیچ ترک من خندان | کبک گیرم بکوهسار بود
کی خرام آورد چو لعبت من | گیرم آهو بصحر دیار بود

گفتم از چشم هیچ اوست گوزن | کی قدح گیر و میگسار بود
در عزاست گر تذرو چو دوست | کی زره پوش و کین گذار بود

ترک من نوش جان و نوش لبست | خاصه وقتی که باده خوار بود
وقتی ار شورشی کند سهل است | کاینهم از لطف عقار بود

کبک و گور و گوزن و سنگ بدند | یار خوشتر ز هر چهار بود
گلشنی نوشگفته است لیک | هر کنارش دو صد هزار بود

سر نهد در کف ارادت او | هر کرا در کف اختیار بود
دلفریب است گاه بردن دل | حیله پرداز و سحرکار بود

زره رستم است زلفش و دل | همچو گو سفند یار بود
سنگ در سنگ و سنگ در دل کو | وا و بر این همه سه کامکار بود

لیک سنگش بزیر سیم نهان | کوه سیمینش در ازار بود
گشد این کوه را بهر طرفی | با میانی که موی وار بود

تن ما نیست آن میان نحیف | سفید از چه بر دو بار بود
وین عجب کش که خرامان کوه | همچو سیماب بیقرار بود

راست بیداری از نهیب ملک | پیکر خصم نابکار بود
دادگر آفتاب ملک و ملوک | کش فلک خنگ راهوار بود

شاه فیروز فر فریدون شه | کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش | بی روان شیر مرغزار بود

روز کین ار سنان نیزه او | جرم گردون بر انتشار بود
هر کجا تافت رای روشن او | قرص خورشید سخت تار بود

سخت او را اگر کنند لبوس | فر و اقبالش پود و تار بود
عدل او دهر را شده ست بنا | تیغ او ملک را حصار بود

چون ز آهن کند حصار کسی | لاجرم سخت استوار بود
منصب خود به تیغ او بسپرد | اجل آنجا که کارزار بود

جان کش از دست تیغ او ببرد | خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه مینی درون بحر چو او | در کفش گرز گاو سار بود

شقیق: لاله
فتنه: نام گلی است که از دور بوی کند و با همین مولادت
ارژنگ: نام صحیفه مانی
آیار: نام ماه آخر بهار بلغت رومی
عقار: باده که مدتی بطول سپرده بود
خنگ: اسب سفید
شادروان: سراپرده
لبوس: آنچه بپوشند

آفتابیست بر سپهر برین
چون بتحقیق فلک سیار بود

با کف درفشان بود چو سحاب
چونکه بر تخت روز بار بود

عالمی را بسیار داده بینش
که بینش جهان بسیار بود

جام فوز در کفش گوئی
آفتابی ستاره بار بود

ابر جوشنده ایست ناشر گنج
گر براسش درونش یار بود

بحر گوشنده ایست ناهب جان
چون خداوند گیرودار بود

بحر آنجا همی کند افغان
چرخ اینجا بزینهار بود

معدن آنجا فقیر و مفلس گشت
دشمن اینجا ضعیف و زار بود

اندرین هر دو وقت دشمن و دوست
لاجرم صاحب اقتدار بود

دوستان ببخت دارائی
دشمنان برفراز دار بود

زر بهر جا بود عزیز آید
جز که در دست شاه خوار بود

عدل او را درون چشم فتن
اثر برگ کوکنار بود

دشمن کو هراست و بیم کفش
چون که بر تخت زرنگار بود

عالم خلق را چو در نگری
از وجود وی افتخار بود

وصف او کس یکی ز صد نکند
وقتش ار تا صف شمار بود

لیک قصد من آنکه داند خلق
گر مدیح وی ام دثار بود

نه فلک را بگرد مرکز خاک
تا روان روز و شب مدار بود

بر سر خلق و حکم جاویدان
حکم فرما و تاجدار بود

حرف الراء

در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر

شد منتظم از همت او ملت احمد
شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر

اقلیم خراسان که دران شیر بزان
یکره چو خور آسان بدو گردد مسخر

چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم
بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر

ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه
ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر

در فصل زمستان که کس از کنج شبستان
گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر

بستی و شکستی سپه خصم ستاتن
رفتی و گرفتی کره خاک سراسر

صد باره بیکباره تهی گشت مسلم
صد بقعه بیک دفعه ز کشت مقرر

تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
با بحر خروشان نشود قطره برابر

یکدشت پلنگ استی و یک چرخ ستاره
یک بحر نهنگ استی و یک بیشه غضنفر

البرز بر گرز تو و گرز تو کوئی
کاهیست محقر بر کوه موقر

با سطوت تو شیر اجم کلب معلم
با رایت تو مهر فلک ماه منور

با هوش فلاطونی و با توش فریدون
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر

در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
مانند یکی آهن تفتیده در آذر

از ناچخ تو ماهی و دولال سقسین
از خنجر تو بادی و زلزال کشمیر

انگو که بر البرز بدیدست و ماند
کو گرز تو بیند ز بر زین تکاور

وز سطوت تو ویله بخوارزم و بخارا
از صولت تو مویه بکشمیر و لهاور

شبرنگ گران سنگ سبک تک خنک تو
کوهیست که با باد وزان گشته مجمر

آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
نه باز بکبک است و نه شاهین بکبوتر

از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
ور گرد سمندت رخ اجرام مکدر

با خشم تو خشتی است فلک در ره سیلاب
با قهر تو خاریست جهان در ره صرصر

در دولت تو حال من و حالت دهقان
یکسان بود ای شاه ملک خوی فلک فر

لیکن بر شه جز سخن راست نشاید
با حالت من حالت دهقان نزند بر

او داس بکف دارد و من کلک قدامت
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر

او تخم فشاند که بیک سال خورد بار
من مدح نمایم که بیک عمر برم بر

او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن
من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر

هم تقویت کشت وی از آب بهار است
هم تربیت شخص من از شاه بخور

خود قابل مداحی و خدمت نیم اما
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر

تو ابری و چون ابر زند کله بگردون
تو مهری و چون مهر کند جلوه ز خاور

زان شاخ گل و برگ گیا هر دو معطرا
زین قصر شه و کوخ گدا هر دو منور

تا آب بجلیت نشود سوده بهاون
تا باد با فسون نشود بسته بچنبر

بخت تو فروزنده تر از شعشعه بیضا
تخت تو فرازنده تر از گنبد اخضر

بسیار: بذل کردی
ناشر: پراکنده کننده
ناهب: تاراج کننده
دثار: جامه که بالای جامها پوشند
مشتهر: مشهور
باره: شهربند و دیوار حصار
توش: اندام و پیکر
تفتیده: تافته و گرم شده
ناچخ: نوعی از تبرزین
سقسین: نام ملکی
کله: پرده
معطرا: پیراسته و تازه شد
بیضا: آفتاب

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه فرماید

الا ای خمیده سر زلف دلبر
که همرنگ مشکی و همسنگ گوهر

چو فهمی عزیز و چو فقری پریشان
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر

همه سایه در سایه همچو بیشه
شب تیره در شمع و ماه منور

شمیمی که از تارهای تو خیزد
پرلشیده کردند دلها سراسر

بلی چون پریشان شود آشیانی
بعجزی سرافکنده در پای دلبر

بطرزی که در پیش جبریل شیطان
رخ یار من صفحه تار تو مسطر

چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
بخاری تو وان چهره خورشید انور

ترا عود با بست و ریحان بسر عم
بشکل افعی و زبر تو مشک اذفر

بخورشید گه سجده آری چو هندو
که شخص و تن نیکوئی را توئی سر

بخور شد کردی ازآنی برشته
همه قیمت جان اگر قیمت عنبر

بدوزخ کی آتش افروز مانی
بزانو کنند از دو سو دست چنبر

و یا چون دو کودک که نزد معلم
همانندم پریشان شد اوراق دفتر

سیه چادری را بترکیب مانی
سراپرده بر روی خورشید خاور

ولیعهد شاه جهان ناصرالدین
بصلب مشیت قضای مقدر

بخشمش نهانست مرگ مفاجا
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر

مقدم بهفت آسمان چار طبعش
اگر از نطق او خلق میگشت شکر

گهر را صدف بود چشم ملایک
که از نسل باد است و از صلب صرصر

دم فشاند و رو بد اجرام انجم
چو از ابر باران چو از چرخ اختر

چو برقست اگر برق را برنهی زین
کم آسای و پرتاب در پوی و رهبر

بشب بیند او نام اندر ضمایر
که پرگار بر گرد خط مدور

مانی چنان ملک هستی نوردد
زمین را گهی طی کند چون سکندر

تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
ولی لنگرش بادبان وار رهبر

نهی هرچه چونی ز بخت مسلم
ز هستی رواق تو یک شبر برتر

مگر خون همی گرید از هیبت تو
ز شوق تو یکروزه زادی ز مادر

که او را ز پیکان تیرت تبارک
شود درع یک لخت مانند مغفر

ز عکس لبت هر زمان کاب نوشی
برهنه تن و خون چکان و مجدر

تنش همچو کشتی لبالب ز عانها
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر

همه پایه در پایه همچو منبر
کند تا بمحشر جهان را معنبر
و رفتند بر خاک مرغان بی پر
بر آنسان که در نزد کرار قنبر
چو مشکی که با سیم نابی برابر
ترا مشک مام است و عنبر برادر
به بتخانه که چهره سائی چو کافر
بفردوس خسپی ازآنی معطر
که خم گشته دم میدمند اندر آذر
سبقهای مشکل نمایند از بر
کش از رشته جان بود بند چادر
که دین ناصرش باد و داد ارش یاور
بجودش منوط است رزق مقرر
بر آنسان که برنه عرض پنج جوهر
گر از رای او تاب میجست گوهر
سم افشارد و کوبد اندام اغبر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که باره عدم رهنمایان شود بد
دمش بادبان چار سم چار لنگر
نهی هرچه خواهی ز هر جنت میسر
اگر زینگونه سرخ است روی غضنفر
یلان را ز آسیب گرزت به پیکر
شود جام بلور یا قوت احمر
فرو مانده در ژرف بحری شناور

بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم
چو پرپشدست باد بر چهر جانان
ز شرمی فرو مانده در چهره جانان
قضا کاتبست و نکوئی کتابت
دخانی تو وان رخ فروزنده آتش
بتن عقرب و سم تو نافه چین
بترکیب سرزان مدور نمائی
ترا تا بعنبر بمانند کردم
و یا چون دو هندو که اندر برت
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
غلام ولیعهد ازانی ز دستی
چنان بوده بین است خرمش که دایم
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از توسن برق سیرش
عرق ریزد از پیکرش گاه پویه
فلک تاز و مه سیر و کهکوب و شخ بر
چنان گرم برگرد آفاق گردد
فلک را گهی بسپرد چون ستاره
عجب تر که آن بادبانست ساکن
ز گردون جلال تو صد باره افزون
جنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود صد چاک بر سان جوشن
پرندوش من مرگ را خواب دیدم
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن

پرلشیده: پریشیدن پریشان نمودن
اذفر: بویا
سبق: نشو و درس اطفال
داورش گهر
مفاجا: ناگهان
منوط: بسته شده
شخ: زمین سخت و بلند بیابانی و دامنه کوه
جنین: طفلی که در شکم است
پرندوش: شب پیش از دوشب

الا یا چو بخت شاهی که دارے / ز مهر شهنشاه بر فرق افسر

بعهد اتر شاه خوانم که ایدون / تو شاهی و خسرو و شهنشاه کشور

چو فیروزی و فتح و اقبال دائم / ستاده بسر و شهنشاه صفدر

تهمتن شه آن کز بر اسبش نخسبد / نه در خانه خان و نه در قصر قیصر

جهاننده توسن از شط گردون / گذارنده نیزه از خط محور

چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی / فزون آمد از آفرینش سراسر

خلد تیر پیشش آنگونه در سنگ خارا / که در جامه سوزن و در اندام نشتر

رود حکمش آنگونه اندر ممالک / که در آب ماهی در آتش سمندر

تف ناری از قهر او هفت دوزخ / کف خاکی از ملک او هفت کشور

الا یا ولیعهد دارای دوران / الا یا دو بازوی شاه مظفر

بمدح تو قاآنی الکن نماید / بر آنسان که حسان بنعت پیمبر

پس از دیگران گفت مدح تو آری / مقدم بود نطفه انسان مؤخر

پس از سنبل آید بگلزار سوری / پس از سبزه بالد ببستان صنوبر

رسالت پس از انبیا جست احمد / خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر تو امر ناصر بخت قاهر / وگر یاورم گردد الطاف داور

سخن را ز رفعت بجائی رسانم / که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا همی حرف زاید ز نقطه / الا تا همی فعل خیزد ز مصدر

بود جاودان مهرت اندر ضمایر / چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در ستایش امیر میرزا آصف الدوله الله یارخان گوید

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار / بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی مار تو یارست مرا ناله و اندوه / بی یار تو کارست مرا مویه و تیمار

جز من که بتیمار تو و مار تو گیرم / دیّار گریزند هم از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو بر من / زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار

بیزار از آزار شود مردم عالم / من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین / چون نقطه ز مشک میان خط پرگار

روی تو و موی تو چو در غالیه سوسن / موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار

در لاله خط لاله تو تا شده پنهان / بر لاله من ژاله اشکست پدیدار

زین ژاله مرا لاله دمیده ست ز چهره / زین لاله مرا ژاله چکیده ست ز رخسار

خون خوردنم از چهر تو چون نوش تو آسان / جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار

از کاهش هجر تو توانم شده اندک / از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر / بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار

چون زنگکی ساخته در خلد نشیمن / چون هندوکی آمده از شهر نگونسار

با شاخ گل آمیخته عنبر سارا / بر برگ سمن ریخته نافه تاتار

دوشینه که در محفل اغیار نشستی / با ثابت و سیار مرا بود سر و کار

رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت / اشکم همه از دوری رخسار تو سیار

از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی / بی روی تو و موی تو این تیره شد آن تار

در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست / در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار

چهرم همه زر خیزد و سرشکم همه در ریز / وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار

زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست / ور در نکند جز تو کسی خار صفت خوار

الا که جود و عطا میر جهانگیر / الا که فضل و سخا صدر جهاندار

دستور ملک صدر جهان آصف دوران / سالار زمان میر زمین قدوه احرار

آن آصف ثانی که بر آصف اول / در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار

عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی / کیهان ز نسیج نعمش چیست یکی تار

از شاخ نوالش ورقی روضه رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار

قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج / جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار

ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک را نبود بار

تیغی ز شرار سخطت برق به بهمن / رشحی ز سحاب کرمت ابر در آذار

سرو است سنانت که بجز سر نکند بر / نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار

در ملک شهنشاه توی آمر و ناهی / بر جیش ولیعهد توی سرور و سالار

در طاعت آن کرده خداوندت مجبور / در دولت این کرده شهنشاهت مختار

اکنون که چمن راست ببر خلعت زربفت / اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار

بی زمزمه سار همه ساحت گلشن / بی قهقهه کبک همه دامن کهسار

ایدون همی از راغ سوی باغ چرد گور / اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار

آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف / آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار

الکن: آنکه در سخن گفتن [illegible] کند بود

تیمار: اندوه و رنج

احرار: جمع حُر، آزاد

خلیج: نهر بزرگ

نسیج: بافته شده

حیاض: حوضها

دامان وی از ابر کنون معدن گوهر — سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زند تر از کوهه عاشق — از ابر فلک تار تر از طره دلدار

من مانده بدین با نفس سرد مشوش — من گشته بدین در قفس درد گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو آسان — آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

هر سو نگرم نیست بجز مویه مر جهت — هر جا نگرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود مایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار

تو مهری و کس را نه در این مسئله تردید — تو ابری و کس را نه در این مرحله انکار
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق — آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار

بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن — با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار

کامروز زمین ساحت گیتیست معطر — آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار
وامروز زمین توده عنبر است منور — آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار

بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند — در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبه چاکر گردون کند اذعان — بر معجزه احمد حصبا کند اقرار

تا پای کند در شکند سنگ انابر — تا نام خطا بر فکند صیت ستغفار
هرکو بتو پیوست و برید از همه عالم — خوارش مکناد ایجهان ایزد دادار

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کاشند بهر بوم و بهر بر — یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر

آن میبردش از چپ و آن میکشد از راست — مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
که میکشدش این بدو ابروی مقوس — که میکشدش آن بدو گیسوی معنبر

این میکندش صید بدو تافته چوگان — آن مینهدش قید بدو بافته چنبر
این میکشدش که برخ از ابرو شمشیر — آن میزندش که بتن از مژگان خنجر

گاهی غمش از شوق سرینی شده فربه — گاهی تنش از عشق میانی شده لاغر
که تاب برد آن یکش از تاب دو سنبل — که خواب برد آن یکش از خواب دو عبهر

که میچرد از زلف بتی سنبل بویا — که میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلکم را که خدا باد نگهدار — خود را نتواند که نگهدارد در بر

بیند لب آن را لبش از غصه شود خشک — بیند رخ این را رخش از گریه شود تر
که طره آن بیند و اندوه کند ساز — که غره این بیند و فریاد کند سر

که موی بمی بیند بر روی پریشان — از مویه بپیچد و بپیچد چون موی بر آذر
که خال بتی بیند چون عود بر آتش — واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر

چون تاب گهی جای کند در شکن زلف — چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودازده باید که نخواهم — بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر

بفروشمش ار کس خرد از من بزر و سیم — کامروز هم سیم بکار آید و هم زر
ورکس بزر و سیم دل از من نستاند — بشتابم و سودا کنمش با دل دیگر

در ستایش نظام الدوله حسین خان تهنیت تمثال همیون

نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد — دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

ای همیون صورت میمون شاه کامکار — یکجهان جانی که جان یکجهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود — روضه خلد برینی یا که نقش نوبهار

ماهتابی زان فروغت اوفتاده بر زمین — آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی تاجور — مهر میخواندم ترا گر مهر بودی پایدار

چرخ بودی چرخ اگر بر خاک میگشتی مقیم — عرش بودی عرش اگر بر فرش میجستی قرار
هرکجا نقشیست از هستی نماید فخر و تو — هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار

نقش آن شاهی که انجان خانه زاد حضرتست — نقش تیغش هم بمعنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو — هم در آنساعت کند صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا — واندرین رمزیست کش صورت پرستی شد شعار
خواجه را حیثیست معنی بین هر صورت که هست — زانکه ما صورت همی بینیم و او صورت نگار

ای همین تمثال هستی ای بهین تصویر عقل — تا چه نقشی کز تو جوید عقل و هستی اعتبار
نیک بینا بی مگر مهتاب داری در بغل — نور میباری مگر خورشید داری در کنار

نفس و روح و عقل و معنی اهمیگوید حکیم — کس نمی بیند بچشم و من ندارم استوار
زانکه تا نقش همیون ترا دیدم بچشم — نفس و روح و عقل و معنی شد مصور آشکار

عارف از نقشت عیان بیند برات وجود — در ظهور هستی غیبش نماند انتظار
پرده ات را از ازل گوئی فلک نساج بود — گر جلالش گرد بود و از جمالش بافت تار

صورت شاهی و پیدا معنی شاهی تو — نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هرکجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضر است — زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار

اقطار: جمع قطر ناحیه و اطراف
امصار: شهرها
اذعان: اعتراف و اقرار
حصبا: سنگریزه
عبهر: نرگس
فرش: کنایه از سطح زمین
مرآت: مرآت آینه
نساج: بافنده

زان شاه و ستند میران و بزرگان برقرار
یکطرف سرهنگ و سرتیپان که گوئی اند کوه
یکدو صف بالاترک زین چار میر ملک جم
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین
آن نماید خنگ عشرت را بجام خود لجام
زان جوان و پیر میر قصد امروز از نشاط
آب شمشیر است آن یا آب شمشیر ملک
از نشاط آنکه این آب آید از بخت ملک
تا به هر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ
بوده جای بیجهان جان این قبای شهریار
جسم یک سرباز اندر بیجهان جان چون کند
زانکه من تن بینم اندر بیجهان جان جای کی
این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت
پرتوش از فرش هر ساعت تتق بندد بعرش
دوش گفتم این قبا از شان گردون برتر است
آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
پارسایان نیز ملبس گر ترد امن شوند
گر شهش بخشد لباس از جسم جان بخشای خویش
تا بگیتی فضل یزدان را نیار دکس شمار
باد میمون این بهین تشریف شاه کامکار
شه بود خورشید و او ماه است وین تشریف نور
شه بود ابر بهار او سرو فیض او مطر

همچنان بدان آئین که بر در بار خسرو روزگار
یکطرف تا بین و سربازان قطار اندر قطار
کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
هم بدوش فوجی از سرباز مار مور خوار
وین برارد خصم خسرو را بار خود و مار
کاب شمشیر آمد از بخت جوان شهریار
دوستان را دلپذیر و دشمنان را ناگوار
شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار

عیش دایم پیش وی و عمر جاوید از قفا
زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند
جام آن شربت و بر احباب شه را رفته عید
هم ز جام آن مقصود صورت جمشید و جام
چونکه این آب روان انداخته از آمده است
جود شاهنشه که سر چشمهٔ این آب بود
گو مغنی لحن شهرآشوب بنوازد و از آن ترک

در تهنیت تشریف قبای بیضاضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

هر که خواهد بیجهان جان از خدا بهر نثار
راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
بوده در روی آفتاب عالم آرا را قرار
یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
کرم این اطلس کرم بوده است قوتش فتخار
حور و غلمان بهر دوا از جنت و دید بد تکار
پرتو خولچه است گوئی این قبای شهریار
جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار
از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار
زان که هر آب بخشیدش خدیو نامدار
زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار
گر نشان گوهر آگین کاه تیغ شاهوار

بخردان گویند جای جان پاک اندر تن است
چشم بگشا تا روشنی جست از سوی پیرهن
یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندرو
پای تا سر آفرینش را هستی ماند ملک
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر
کرم این خارا همانا بوده کرم هفت ره
آن ز بهر پود زلف خویشتن وادش بدست
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست
این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
گر بقدر آنکه آب آورد باید آب بخش
فضل شاه و التفات خواجه از وی هم فزون
گاه بخشد خواجه اعظم مر او را خاتمی

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی گوید

دایم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
سرو را سرسبز دارد و از معطر ابر بهار

پادشه بحر است و او درج است وین تشریف در
دوست دارد خانه زاد خویش را هر کس بطبع

یمن دولت بر یمین و تیر شوکت بر یسار
زیردست آفتاب و ماه چرخ روزگار
تا شوند از قدر با سرباز خسرو همقطار
مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار
هم بمار این محول حالت ضحاک و مار
چون شراب خلری از مست گردد هوشیار
کاب میجوشد همی از کوه و دشت و مرغزار
شهر بی آشوب گشت از بخت شاه بختیار
عزم شه چون چرخ بادا ملک گیتی را حصار
کامدا اینک زیور اندام صاحب اختیار
ور کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار
چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
شهپر جبریل پود و پرتو خورشید تار
کارد شیر با بکان از هیبتش جستی فرار
وین برابر تا رجعد خود نهادش در کنار
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار
کز پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار
آبرو جانی نماند بلکه در رخسار یار
چون زگیتی پرتو خورشید و لیل و نهار
کش توانم خواندن از عهد سلیمان یادگار
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بی شمار
بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار
تربیت از بحر باید درج در شاهوار
این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار

تیپ — ترکی به معنی صف
خنگ — اسب سفید رنگ
شهرآشوب نام نوائی از موسیقی
مستعار — عاریه گرفته شده
معطر — باران

کودک است و نوجوان چون بخت شاه پرور
ای شبستان ظفر را لعل بخت نوعروس
دوش کردم حیرت اندوختت که چون نگر
سرو آن باغی کز خجلت بید باغ بهشت
یا وی از خشن نو کردم حکمت من شد عیان
در حکیمی وهم با خواجه مجسم کرد
گشته تیغت لاغر از بس خورده خون دشمنان
کی بود کز یزدانی تر و هیر ملک جم
هم مگر کز خواجه دوری هر او نزدیکت است
جهد کن در کوچکی تا چون بزرگ گردی بزرگ
آهن از آسیب تیک و کور کرده تیغ تیز
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان باد و تو

زین رهش دارد گرامی بخت شاه آمد
وی گلستان کرم را ابر دست آب آمد
عقل گفتا غافلی کو بحر دارد جا
زان بحری که از وی بحر عمان سر تا
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آمد
کوه بیند بر سر خصم تراکا فرا
راست بود و هست اینکه لاغر میشود بسیار خوار
نصرت و فتح از پیش و پس بین از یمین و یسار
از پی او جهد هست و هر از دور کرد و نزد
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وفا
زر سرخ از لفت او روبه که در خوش عیار
زیر ظل حشمتش ساکن چو چرخ در دوار

رسم و ره نیست کز میل طبیعت کوه کران
کوه با حزم تو چون نقطه حکیمان تیز رو
ماه آن مرحی کش آمد چرخ اعظم زیر دست
وصف گرزت دی نوشتم خامه ام شد زیر زمین
گرکسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
دشمن از زور تو بی تیر رسد از شمشیر
کی بود کاستاده بینم مرترا پیش پدر
گرچه دوری از پدر نزدیک جان نشناسند
بندگی کن تا خداوندی کنی گر بسته
خدمت شاه جوان کن تا شوی بخت جوان
سرفرازی راز سر بازی طلب زیرا که شمع
طبع قاآنی بآن با این سخنها آسید

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شادان رسید دوش نگاریم از سفر
زانسان که هست برج من نقش المه
گفتی دو زلف او دو فرشته است بی پر
معلوم من نشد که تنش نیز با حریر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
زنجیر زلف او چو اسیران ترکمان
در زلف کافرش لبکه دل افتاده روی دل
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
تا ماکه حسن هر دو جهان را بیافرید
سوگند خورده است که از شرم بنگرش
رویش بموی دیدم و دیگر نسیم بلی
وانگه که موزه سفر از پا کشیدمش
خندید و گفت کس ندهد سیم خود مفت
کان هنر سپهر ظفر صاحب جیش آنکه
جز خشکی لب و تری دیده خصم او

بر چهره آفتاب پوشیده بال و پر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
تا مه فراز خاک و صحیح است این خبر
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
در حلقه های او بود شانه را گذر
وانگه به سحر تعبیه کرده است بر قمر
در چهر و چهره صورت او واهب الصور
تا چهر نگارش بار دو دیار شوشتر
مه چون بعقرب آید بار و همی مطر
بر سیم ساق او چو گدا دوختم نظر
یک مشت زر بیار و رو سیم مرا بخر
سالار ملک پارس حسین خان نامور
در بحر و بر نصیب نیابد زخشک و تر

از وهم کرده دایره کاین مرا دهان
دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش
یک نیزه هست قد وی و رویش آفتاب
از تاب زلف و آب خش جسم و چشم من
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید
چشم خروس را که بهم خلق دیده اند
حیران شدم که با چه عضوش کنم نگاه
دستم اشاره با لب لعل او نمود
باری بجای جستم و بوسیدمش رکاب
گفتا بساق من چه کنی با چه نگاه
گفتم که زر ندارم لیکن که هست هست
آن سروری که پیش وی بی نیاز کس
کس را بغیر تیر زاندیشه خوش

دوست میدارند همسالان خود ابشان
باد و با عزم تو چون عمد گریان آسمان
شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیر خوار
مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد شکسته
کو ببیند جان شکر تیغ تو را در کارزار
زور بازوی علی مرحب کشنده ذوالفقار
همچو خرم کلبی در پیش سرو جویبار
گر بنزدیکان شاه از دور ساز جان نثار
مر علی را داد کشور لطف ولایت کردگار
پند پیرانست این کز عجز خیزد اقتدار
تا نبار و سر نکرد و سرفرازش آشکار
چون خلایق را بامری قدرت پروردگار
وز گرد راه غالیه پاشیده بر قمر
از گرد راه مانده بر خسار او اثر
بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر
فی الحال بوی مشک بر آمد بر او دم
زان رو فتاده غلغله حشر در بشر
پر آب چون شرر شد و در آب چون شرر
از هر کران زند بدل خلق نیشتر
وز دیده کاین مراست لب سرخ جان شکر
زیرا که بود آن یکی از این یک بدیع تر
انگشت من دمید همه شاخ نیشکر
زو دوش پیاده کردم و گرفتمش ببر
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
جز آنکه پیش پیش کامش دو و ظفر
وان نیز بهر دفع حسودان بد سیر

خرم: [illegible]
شبل: شیر بچه
سیر: جمع سیرت [illegible]
خرم: کنایه از [illegible]
منطقه: کمربند
واهب الصور: بخشنده صورتها

ای ز جان شریفتر از روح در بدن
وی هر دو دیده را عزیزتر از نور در بصر

از روی و رای تو دو نمونه است ماه و مهر
وز مهر و کین تو دو نشانه است خیر و شر

گر بو البشر لقب بنهمت بس غریب نیست
کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر

زان در شبان تیره گریزد عدوی تو
کز سهم تو ز سایه خود میکند حذر

رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد
حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر

امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب
ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر

زان باده برد و شکه اگر قطره از آن
ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور

شیرین بدین شراب و ز طعمش همی مرا
افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر

زیرا ز بسکه هست دهان تو شکرین
شیرین شود شراب چو در وی کند گذر

خندید و دو شانه بدشنام لب گشود
کای فتنه جهان چه کنی هیچ هنر

نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
از بهر دلفریبی غلمان کند ز بر

گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب
از خاوران گرفته همی تا بباختر

در عهد او غمی بجز اندر دلم نبود
غیر از غم فراق تو ای سرو سیمبر

پس گفت این زمان بچه کاری و با که یار
گفتم بکار باده و با یار سیم بر

خوبان شهر با دل من جسته اند خوی
هر روز میکشند بکام من حشر

که شعر کی ملیح سرایم بمدح این
وانگه شوایم دوست چو پرویز با شکر

با این کنم مطایبه از صبح تا بشب
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر

یاری چو من گزین که نماید تر الطبع
مستغنی ام ز صحبت ترکان کاشغر

هر که که دست من بمؤثر نمیرسد
ناچارم ای پسر که ستایم پی اثر

ز انسان بخشم رفت که گفتی ز شرم کاش
بار دهی به پیکر من ناچخ و تبر

شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان
حیرانم از کجا دهمت وجه خواب و خور

مرسوم پار را اگرت مرحمت نکرد
گفتم مطولست و بگویمت مختصر

آن نیمه حواله سپردم بعرض خواه
زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر

گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر

تو چون گدای کاهل جاهل نشسته
بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر

الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت
حق بود و حرف حق را در دل بود اثر

من بنده توام تو خداوند نعمتی
کافیست عرض حال خود از بنده این قدر

امضا ده عزایم قدر ترا قضا
اجرا کند اوامر ترا قدر

در روز حشر آید هر چیز در شمار
جز جود دست تو که برون است از شمر

کوته بود ز قامت بخت بلند تو
گر روزگار را بره شود چرخ استر

پشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو
او را براستی چو قلم میزند بسر

صدرا حکایت من و یار قدیم من
بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر

بنشسته و نشسته رخ از گرد راه گفت
فرسوده هم ز بیم خستگی ببر

نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان
گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر

گفتم ها چه جرم و خیانت بمن نهی
بگشای چشم و بر لب و دندان من نگر

این باده تلخ بود بمانند گلاب
شیرین شد این زمان که در آمیخت با شکر

خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر

و آنگه ز هر کران سخنی رفت در میان
تا رفته رفته جست ز احوال من خبر

تا صاحب اختیار بشیراز آمدست
هر روز کار من بود از خوب خوبتر

و آنهم بسر رسید چو از در در آمدی
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر

گفتا که کیست یار تو گفتم بتان همه
در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر

که شعر کی ملیح سرایم بمدح این
وانگه شوایم دوست چو پرویز با شکر

که نثر کی فصیح نگارم بوصف آن
چنگش زنم بدامن و تنگش کشم ببر

گفتا دریغ ازین و لکت هرزه گرد تو
کو چون گدای خانه بدوش است دربدر

گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو
در شرق و غرب از وصل تو پی سپر

گفت این زمان که آمدم و باز دیدمت
حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر

گفت از چه روز بد بتری گفتمش ز شرم
نقد بکف ندارم جز نقد جان و سر

گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار
هر روز کار من شود از خوب خوبتر

یک نیمه را حواله عمال کرد و باز
فرمود نقد میدهمت نیمه دگر

شرم آیدم که زحمت خدام او دهم
کان نیم نقد یابم و آیم از خطر

دانی که عاشقست کف صاحب اختیار
بر هر لبی که خواهد از و گنج سیم و زر

شیئ اللهی بزن که برآید ز خانه بانگ
یا اللهی بگو که گشایند بر تو در

اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش
تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر

تا جن و انس و وحش و دد و دام میکنند
در بر و بحر نعمت خداوند داد گر

امضا: گذرانیدن
اجرا: جاری نمودن
رضوان: باغبان بهشت
سحار: سحر کننده
صیت: آوازه
مطایبه: سخن خوش گفتن
ملاعبه: بازی نمودن
مرسوم: مقرری سالیانه
مفتقر: در فقیری درماندن

شکر دیده

شکر تو باد شیوهٔ سکان آب و خاک   مدح تو باد پیشهٔ قطان بحر و بر

هرکو عدوی جان تو باشد بود هبا   هرکو حسود بخت تو خونش بود هدر

پشتش ز بار غم نشود گوژ چون کمان   هرکو براستی بتو پیوست چون وتر

در تهنیت ورود مسعود امیرکبیر حسین خان در ملک پارس

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار   آمد بملک پارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره گروه از پس گروه   در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

در پشت صد جنیبت با تیغ زرفشان   از پیش صد جنیبت با زین زرنگار

از یکطرف سواران با تیغ تا بنات   در یکطرف وشاقان با زلف تابدار

بالا گرفته بانگ رواروز هر کران   بر چرخ رفته صیت شوا شو ز هر کنار

او را پذیره آمد تا اصفهان وری   اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا   خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژده رهش همه با گوش استماع   بر گرد موکبش همه را چشم انتظار

از یکطرف سواران چون یک کنام شیر   بارمح مارپیکر و با تیغ آبدار

در یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور   با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

یک انجمن پری همه با رخش بادسیر   یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار

صد جبه تیر بسته بترکان فتنه جوی   صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

هر یک ز روی تافته یک کاشغر پری   هر یک ز موی بافته یک شهر زنگبار

در تاب موی هر یک صد نافهٔ ختن   در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش   هم مویشان چو عقرب جراره جان شکار

سیاره دیده که بود سر دشان فلک   جراره دیده که همی بوده مشکبار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان   جراره دیده که کند مشک تر نثار

سیاره دیده که جیش بوده در لعل   جراره دیده که مهش بوده در کنار

دلهای زندگان همه در خط و زلفشان   چون جسم مردگان شده مقهور و موفکار

لبشان به پیش طره چو ضحاک ماردوش   قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار

بنهفته در قصب همه آیینهٔ حلب   بگرفته در رطب همه لؤلؤی آبدار

مارکتان بجای میان بسته بر کمر   گل سمن بجای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن   پاشیده مشک ساده بگیسو بجای تار

قدشان بجای سرو بران سرو بوستان   خدشان بشکل باغ بران باغ نوبهار

ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی   کاین دولت از خدای بماناد یادگار

ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید   کامد تنی که علم از او یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجد بگردون قدم زنید   کامد کسیکه فضل از او جوید اشتهار

ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید   کامد یکی که شعر از او دارد افتخار

ای عاملان عمل منمائید جز بعدل   کامد کسیکه ملک از او گیرد اعتبار

هان ای هژبر زهره دلیران ملک پارس   آمد یلی که بر سر شیران کند مهار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم   آمد کسی که غازه کند بر رخ نگار

هان بر زنید شانه بگیسوی پرشکن   هین در کشید سرمه بچشمان پرخمار

مجمر همی بسوزید از چهره آتشین   عنبر همی بسائید از خال مشکبار

از ابروان بفرق عدویش زنید تیغ   وز مژگان بسینهٔ خصمش خلید خار

ای اهل فارس فارس دولت ز ره رسید   در راه او ز شوق نمائید جان نثار

هست این همان امیر که آزاد تا نمود   از بند صد هزار جفاجوی نابکار

هست این همان امیر که بخشید و بر فشاند   تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار

هست این همان امیر که از نعل توسنش   هر ماه نو بگوشش کشد چرخ گوشوار

هست این همان امیر که در غوریان نمود   کاری که کرد در دز روئین سفندیار

هست این همان امیر که از سهم تیر او   اندر دهان مور خزد شیر مرغزار

هست این همان امیر که هنگام امتحان   برکرد آب ز آتش سوزان کشد حصار

هست این همان امیر که از آتشین سنان   بر باد داده آبروی خصم خاکسار

طوبی لک ای امیر امیران کامران   گر همت تو دولت و دینست کامکار

چشم عدو بسوزن پیکان کنی بدوز   پشت ستم بناخن خنجر یکی بخار

مهدی الاکلیه بیچارگان بتاب   ابری بلا بکشتهٔ آزادگان ببار

گوش ستم بپیچان چشم بلا بکن   تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار

مادح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر   لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار

پائی که جز بسوی تو پوید ز پی ببر   چشمی که جز بروی تو بیند برن برآر

میرا منم که از شرف بندگی تو   بر خواجگان روی زمین دارم افتخار

چرخم گر افتخار کند از جهان رواست   زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار

قطان: جمع قاطن بمعنی مقیم، ساکن
قطار
جنیبت: اسب یدک
کنام: بیشه
ازار: زیر جامه، شلوار
غازه: سرخاب
فارس: سوار
تشریف: خلعت
طوبی لک

شد در جهان سخا و سخن بر من و تو ختم   تا ماند این یک از من و آن از تو یادگار

از ابر تا که ژاله ببارد بمهرکان   از خاک تا که لاله برآید بنوبهار

خندان چو لاله مادح بخت تو [illegible]   گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله

شب گذشته که همزاد بود با محشر   وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر

سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار   بمانده بد ز سکون با نسیم راه گذر

شبی چنان سیه و سهمناک کز بر سعد   بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر

شبی چنانکه تو گوئی جهان شعبده باز   بر آستین فلک دوخت دامن اختر

بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر   جهانیان همه در خواب رفته سر تا سر

ز بسکه بودم ز اندوه دل ملول و ملال   گهی بزانوی فکرت فرو نهادم سر

بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد   چه موجبست که نیکو نه خیر زاید و شر

بهم فتاده گروهی سه چار بیهده گاه   گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر

گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه   گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر

گهی سپاه حیوان بملک انسان رخت   گهی نماید انسان بملک خاک سفر

نه کس ز مقطع و مبدای کیشان آگاه   نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر

هزار خرگه و نوبت زنی نه در خرگاه   هزار لشکر و فرماندهی نه در لشکر

جواب داد که در اینجهان تنگ فضا   ز صلح و کینه ندارند کاینات گذر

ندیده که دو تن چون بره دچار شوند   بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر

ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان   یکی جهان فراخست در جهان مضمر

در این جهان و برون زین جهان چو جان در جسم   در اینجهان و فزون زینجهان چو جان در بر

گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار   سها و ماه بیک آسمان نموده مقر

نه حرف میم مباین درون حرف الف   نه نقش سیم مخالف در او نه نقش حجر

مجاورین دیارش بهر صفت موصوف   مسافرین بلادش بهر لغت رهبر

درون و بیرون چون نور عقل در خاطر   نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی   روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر

چو نقش بدیا در سینه جامد و جاری   چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر

دراز و کوته چون عکس سرو در دیده   نگون و والا چون نور مهر در فرغر

در آنجهان ز فراخی بهرچه در نگری   گمان بری که جز او نیست هیچ چیز دگر

بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف   ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور

ندیده که دو تن چون بهم دچار شوند   بهم کنند کشاکش چو تنگ شد معبر

همه تنزل بحر محیط و تنگی دست   که که خلیج شود گاه رود و گاه شمر

خلیج را کسی از بحر کی تواند فرق   اگر نه تنگ شود آب بحر پهناور

هم از خلیج کجا رود را تمیز دهند   اگر خلیج نیار و بچند شعبه گذر

همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز   اگر نه رود نماید ز جوی کوچک تر

همه حدود مباین بر این قیاس شناس   همه فریق مخالف بدین طریق شمر

در آنجهان نهان لاجرم هر آنکه رسد   عروس سلیقش از رخ برافکند چادر

بغیر بیند با خویش مینیدیش همتا   بصبح بیند با شام یابدش همسر

خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت   قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر

درشت و نرم چو خوی الیف در دندان   جمیل و زشت چو روی عنیف در زیور

بخیل و راد چو فواره در ترشح آب   غمین و راد چو میخواره در غم دلبر

عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز   بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر

چو عشق دلبر هم جانگداز و هم جانبخش   چو شخص آذر هم بت پرست و هم بتگر

بدن از اینهمه ذاتیست کز تصور آن   بفکر تند عقول و بحیرتند فکر

خیال معرفتش هرچه کرده اند هبا   حدیث منزلتش هرچه گفته اند هدر

مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم   که ناگزیر ز فرمانده است و فرمانبر

وگرنه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد   مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر

و یا بفکرت خود عنکبوت چون تنهاند   که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر

و یا چه داند موری که تخم گزبره را   چهار نیمه کند تا نروید از اغبر

ز کرکت تره بفرمود که جست فرار   ز باز کبک بدستوری که گرد حذر

بگفته که ابابیل قوم ابرهه را   بسنگ ریزهٔ سجیل کرد زیر و زبر

بدعوت که بدریا صدف گشوده دهان   که تا ش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر

هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم شیر   پدید گشت تباشیر صبح از خاور

بتم درآمد بر توسنی سوار شده   که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی بر

ز جای جستم و او را سبک ز خانهٔ زین   عنانش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر

فضا: وسعت
مضمر: پوشیده
مباین
جامد: بسته شونده
فرغر: جوی کوچک
نحل: مگس انگبین
هبا: پراکنده
گزبره: گشنیز
تباشیر: سپیده صبح

همی چه گفتم گفتم بیا درآی درآی
که مار با تو بهشت است و خلد بی تو سقر

جحیم و طوفان من رفت اندر دل و چشم
ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر

بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
بخنده گشت عیان از دو چشم او گوهر

تو گفتی آن لب و آن چشم هر دو عامله اند
یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر

بصد هراس درآویختم بزلفینش
بران نمط که بار سیاه فسونگر

همه کتاب مجسطیست گفتی آن سر زلف
ز بسکه دایره سر کرده بود یک پرگر

بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی
ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر

فشانده آن عوض مشک زهر جان فرسا
نمود این مثل ز هر مشک جان پرور

بحجره بردم و آوردمش به پیش می
که دهشت گونهٔ یاقوت و نکهت عنبر

ازان شراب که از دل چو در جهد بدماغ
سپید مغز بتو قد برنگ سرخ جگر

چو رنگ باده دوید از گلوی او در چشم
ز زردی مهر سیمای من فکند نظر

چه گفت گفت که چون بر تو سیرد ایام
درین زمانه که رایج بود متاع هنر

بمویه گفتمش ای ترک از این حدیث مگرد
بناله گفتمش ای شوخ از این سخن بگذر

ز مهر خواجه حسودان بمن همان کردند
که بر بیوسف اخوان او ز میل پدر

چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم
برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر

بخست روی و فرو ریخت لبد از بادام
بکند موی و برانگیخت لاله از عبهر

دوید بر رهش از دیده خوشهٔ پروین
ودمید برگلش از لطمه شاخ نیلوفر

به پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه
بدو هلال نگارین همی شخود قمر

ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود
ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت مبر

ثنای خواجهٔ ایام حرز جان تو بس
تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم
خدایگان امم قهرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقاسی
سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر

جلال او برازاندیشهٔ گمان و یقین
نوال او برازاندازهٔ قیاس و نظر

چو مهر رایت او در سپهر دیا طلوع
چو ابر همت او در ابحر بلاد سفر

بروز باد گراز حزم او سخن رانند
درون دریا کشتی بیفکند لنگر

ز سیر عزمش اگر آفریده گشتی مرغ
نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر

ز فیض رحمت و انعام گونه گونهٔ اوست
که گونه گونه بر و بد ز هر درخت ثمر

سخای دست وی اندر سخن نگنجد هیچ
بران مثابه که در قطره بحر پهناور

زوست جودش اگر سایه بر سحاب فتد
سهیل وار فشاند همی بجای مطر

زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان
چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر

قبول مهر تو فطریست مر خلایق را
چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

ز بس نوال تو آمال خلق بپذیرد
گمان بری که هیولاست در قبول صور

ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان
مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر

ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود
که سکه کرده ز معدن همی برآید زر

بکین خصم تو در کان آهن و فولاد
شرر که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر

مگر ز پنجهٔ عزم تو لطمه خورده
که هر گراز سر اسیمه میدود صرصر

مگر ز آتش خشم تو شعلهٔ دیده
که در دو دیده ز دهشت بصلب سنگ شرر

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
ز روی مهر نماید بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین
ز شوق رقص کند در مشیمهٔ مادر

بنفس نامیه گر هیبت تو بانگ زند
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد
ز بال پشه نمرود سد اسکندر

بهستی تو مباهات میکند گیتی
چنانکه دودهٔ آدم بذات پیغمبر

ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا
زمین ز همت تو شحنه بریزد آذر

اگر جلال تو در ته سپهر گیرد جای
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور

ثنای عزم تو تا رم نبشت در دیوان
که همچو باد پراکنده میکند دفتر

بعون چرخ همان قدر جانبست ترا
که بهر صیقلی آینه راز خاکستر

خدایگانا گویند حاسدی گفته است
که نا سزا سخنی سر زده است از چاکر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون بجا بود منکر

گر این مرا و حسود است حق بجانب تو است
ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور

وگر مرادوی از این سخن عناد منست
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر

حسود اگر همه تیر افکند نترسم از آنک
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر

ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو
گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر

همیشه تا که بشکل عروس قائمه را
مساویست بسطح و دو ضلع سطح وتر

مجسطی: نام کتاب بطلمیوس در ریاضی

لطمه: آسیب بسر زدن

شخود: یعنی خراشید

حزم: پیش بینی در کارها

آمال: جمع امل که امید باشد

لطمه: آسیب

[illegible]

خوار: آواز گاو

عروس ملک ترا دولت جهان کابین — جمال بخت ترا کسوت امان دربر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام — ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان حکمران فارس

صبح چون خورشید رخشان تیغ نمود از کوهسار — ماه من اندر در آمد بامدادی خورشیدوار

بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن — بر بجای سرمه در چشمش همه خواب و خمار
مژه های چشم او گیرنده چون چنگال تیر — حلقه های زلف او پیچیده چون اژدر بمار

من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند — من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را بها ما بر لب من سوده اند — کاینچنین ریزد از و هر لحظه قند شاهوار

سر فرا بردم بگوشش تا ببویم زلف او — آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقه های زلف او را هر چه بگشودم ز هم — بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین — زلفکان تا با [illegible] آمد آشکار
تا سرین فربهش دیدم بوجد آمد دلم — کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار

دست بر زلفش کشیدم ناگهان از نکهتش — مشت من پر مشک شد چون نافه آهوی تتار
بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر — بسکه بوئیدم دو زلفش با دلم شد بیقرار

تا ندیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی — تا ندیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش منشین که چین زلفکانت بشمرم — گفت چین زلف من تا حشر باید در شمار

گفتمش چین دو زلفت را اگر نتوان شمرد — نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
غیث ساکب لیث ساغب صدر دین میر امم — حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار

ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین — نامدار خطه ایران همین شهریار
روی او ماهست و چشم دشمنانش آسمان — رمح او سرو است و قد دشمنانش جویبار

وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت — گشت حالی چون گل و در رخ و نام رشکبار
یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور — رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار

هیچ دانی از چه مالد روز کین گوش کمان — زانکه میدید پشت بر دشمن کند در کارزار
سرورا ده سال افزونست تا از روی صدق — در خلوص حضرتت مانند کوهم استوار

روزگاری مدت از خاطر فراموشم نشد — سخت تیر سیم فراموشم کنی چون روزگار
نیستم زر از چه افکندی چنینم از نظر — نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار

ای سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام — نه جوانم تا مرا حاجت کند بی اعتبار
قدر من باری بدان و شعر من گاهی بخوان — نام من روزی بپرس و کام من وقتی برآر

شعر قاآنی تو پنداری شراب خلر است — هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار
تا همی مسدس به اعداد می افزونتر است — پنجصد از چارصد بهتر ز چل پنج از چهار

کامران باشی که شکرت بر موالید ثلاث — شش جهت با چار ارکان بر تو کرده افتخار

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و نسیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — وامسال برآنم که فرونشکرد از یار
یار از من و از رندی من بود گریزان — وامسال گریزد ز من از صحبت اغیار

قلاشی من یار چنان بود که آن شوخ — یکبوسه مرا داد بصد عذر و صد انکار
وامسال برآنم که اگر پای نهم پیش — بر دست من از شوق زند بوسه دو صد بار

یارم همه میدید بکف شیشه و ساغر — وامسال مرا بیند با سبحه و دستار
یار از پی ورد بهم بر زدمی لب — میگفت پی بوسه مکوب اینهمه منقار

وامسال فرو چینم اگر لب پی بوسه — پیش آید تا بشنوم آواز استغفار
زاهد منش از راه برون برده و غافل — گر رندی پنهان بود این زهد پدیدار

حاشا که من از زهد کنم توبه ازیرا — امروز نگویا فتش قیمت و مقدار
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته — او روی بمن کرده و من روی بدیوار

او سر ز در شرم فرو داشته در پیش — چون کودک نادان بر استاد هشیوار
من چشم فرا کرده و مژگان زده بر هم — چون صوفی صافی بگه خواندن اذکار

بوزینه صفت کانشستم بدو زانو — پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار
او حالت من دیده و چشمانش ز حیرت — چون دیده کحول فرو مانده ز دیدار

حقا که من این حیله بیاموختم از خویش — زین حیله مرا واعظکی کرد خبردار
یکروز بهنگام نزوم گام بمسجد — کان بود طریقم بسوی خانه خمار

صف صف گرهی دیدم جا جا شده ساکن — پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر — زانگونه که بر طارم رز روبه مکار

گاهی بزبانش سخن از دوزخ و سجین — گاهی بدهانش سخن از جنت و انهار
از فرط شبق ساز بم و زیر نهاده — چون گربه که مو مو کند از شهوت بسیار

وان حمله دهان در عوض گوش گشاده — گه داده دهانشان ره دل گیر و گفتار
طاوس خرامان همه حیران شده مدهوش — وان طره چون مار فرو هشته برخسار

غیث: ابر — ساکب: بارنده
لیث: شیر — ساغب: گرسنه

کحول: آنکه چشمش را میل کشند تا کور شود

طارم: ایوان و چوب بست بزرگی که بر بالا درخت انگور کنند

شبق: غلبه شهوت

زانگونه که پیرامن گل خار بگیرد
بگرفته بتان چون گل پیرامن تجار

واندر شکن طرهٔ ایشان دل عطار
جا کرده چو شیطان لعین در دهن مار

با او همه را انس عیان جای تنفر
او صرصر و اینطرفه که رجسته بگلزار

من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم
گفتم که از این پس من و این سیرت و هنجار

هنجار من اینست و سپس مصلحتم نیست
کان راز نهان با رفیقان کنم اظهار

من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق
تا هیچکسم می نشود واقف اسرار

کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر
چون گشت هماندم بجهان گردد سیار

گردند چو خلقم همی آگاه ز تزویر
فاسد شودم کار و تبه گردد کردار

از من برمد هرجا آهوی خرامیست
وان چیز که آسان شمرم گردد دشوار

ناچار از این پس من و تزویر گزینم
با خویش توان رام نمودن بت عیار

در تهنیت ورود قایم مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد ز ری بخطهٔ خاور
موکب قایم مقام صدر فلک فر

طوس غمین بود بی لقای همایونش
بر صفت کعبه بی حضور پیمبر

آمد و شد خار وادیش همه سنبل
آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر

بود فراقش بجان بلای مجسم
گشت وصالش بتن توان مصور

رفت چو آمد بهار لیک مبیناد
هیچ جهان بین چنین بهاران دیگر

آخر از او بهشت مه که بجوزا
گرد عزیمت ز ثور خسرو خاور

صدر قضا قدر با شمایل چون بدر
راند ز خاور سوی عراق تکاور

طوس که میگرفت کوس عیش علی رؤس
گشت مکدر از آن قضای مقدر

اهل خراسان همه ز غصه هراسان
صعب هراسانشان ز شومی اختر

پیر و جوان مرد و زن غریب و مسافر
خورده کلان خوب و بد فقیر و توانگر

در غمش از مویه همچو موی تنان
بی رخش از ناله همچو نای سراسر

نام نه برجا ز صدر و مسند و ایوان
رسم نه باقی ز فتر و خامه و دفتر

صالح از غصه رو نکرد بمحراب
طالح از مویه لب نبرد بساغر

روح بتنشان چنان سطبر که سندان
موی بسرشان چنان درشت که خنجر

لاله رخان از سعی نرگس شهلا
یاسمن دیده کان چو لالهٔ احمر

شام و سحر صد هزار گوش به پیغام
صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر

تا که اشارت کند که میر مؤید
تا که بشارت دهد که صدر مظفر

آمد و آمد توان تازه بقالب
وآمد و آمد روان رفته به پیکر

آمدنش برد آنچه رفتنش آورد
زانده بنهفتها و کلفت بیمر

صدر قدر قدر ای که بارهٔ عزمت
سنگ سیه را نموده لؤلؤ و گوهر

خلق تو با بار بار عود مطرا
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر

ملک تو تاریخ آفرینش گردون
دور تو فهرست روزنامهٔ اختر

روزی انسان با هزار سال مقابل
آنی از این با هزار عمر برابر

کلک تو نقطی دهد بملک که ناید
ده یکش از صد هزار بادیه لشکر

کلک تو لاغر زان خلیل تو فربه
بخت تو فربه ورز و عدوی تو لاغر

خون ز نهیب بسان صخرهٔ صما
بفسرد اندر عروق خصم بد اختر

جان ز هراست بسان شوشهٔ پولاد
سخت شود در وجود حاسد ابتر

خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا
کشتی از جود تست گنبد اخضر

نام تو در روز کین هراست تن را
به بود از صد هزار جوشن و مغفر

عون تو هنگام رزم دفع عدو را
به بود از صد هزار گرد دلاور

دودی بر کاخ تست طارم گردون
سودی از فیض تست بحر محقر

رشحی از کلک تست لؤلؤ عمان
برقی از تیغ تست مهر منور

قطرهٔ از جود تست ابر بنیسان
نعره از کوس تست نالهٔ تندر

آیت حزم تو است کوه دماوند
گردش خنگ تو است جنبش صرصر

نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت
پیر برون آید از مشیمهٔ مادر

گر بنگارند نام عزم تو بر کوه
کوه زند طعنه از شتاب بصرصر

در بدهند آیتی ز حزم تو بر باد
باد کند صخره از درنگ با عنبر

طبع روان تو زنده رود صفاهان
زنده از آن بوستان طبع سخنور

نیست دیاری که سوی او نبرد رخت
نامهٔ فتح ترا آسمان کبوتر

تربیت دین کند بدست تو خامه
بر صفت ذوالفقار در کف حیدر

تا بهاران چو خط لاله عذاران
سبزه بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار
یار تو خندان چنانچه برق در آذر

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید

تیغی که گوهر نگار روی ستاد شهریار — تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند — چندان بود برنده که می‌بُرد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند — بودش چو عمر خصم ملک گسلد تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او — فریاد و الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی فرود آورند — لا حول گو بملک عدم میکند فرار
تیغ است آن نه حاشا میغی است خون‌فشان — تیغست آن نه برق که برقیست قتل‌کار
زانسان بود برنده که باید که گسلد — پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بسکه عضو عضو جهان در هراس ازوست — ماند جهان از او بتن شخص رعشه‌دار
شیرازهٔ صحیفهٔ من خواست گسلد — دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
من جادوی نمودم و شیرازه بستمش — بازار ثنای عدل شهنشاه کامکار
می‌سوخت دفتر من از اوصاف او چو عود — می آب میزدم بوی از شعر آبدار
چندان برنده است دمش کز خیال آن — کاسد شده است کار رفوگر درین دیار
آنکو ز خیالش بریخ کار و تیک — سوهان واره سازد هر ساعتی هزار
در مغز هوشیار گرفته خیال آن — آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است — زانست دامنش همه پر در شاهوار
دست ملک چو بحر عمانست پر گهر — این تیغ ازان شده است بدینسان گهرنگار
آب ار ز خود نداشتی این تیغ آتشین — زو هست و نیست سوخته بودی هزار بار
همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش — چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد — از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرتست از آنک — نصرت درو شمایل خود دیده آشکار
گر هرچه هست زنده با آبست در جهان — بی جان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آنرا که تب نشسته اگر نام او برد — زو تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ نهم نام او از آنک — بوده است در محیط کف خسروش قرار
ماها که شاخ گرگدنست او برو ز رزم — گر باد زخم او تن پیلان شود فکار
معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند — از لفظ معنیی که بر دوارد آشکار
نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود — آب بحار یکسره از تف آن بخار
آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد — گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار
ماند بجز بسیل که بر شهر طاغیان — بر روی رود خطاب خرابی ز کردگار
گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند — سر تا قدم بهشت بسوزد چو جحیم وار
خود را بضرب ذره کند کاو پارو گیر — گر را بزخم ذره کند دقت گیرودار
زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک — فرصت نمیدهد که برد نام زینهار
چون اژدها که حارس گنج است روز و شب — این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب — گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو — از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست — لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
این تیغ را بحیدر شه از خود جدا نمود — گو دل باختیار کند می ز شهریار
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر — معلوم شد که حاصل جبر است اختیار
آورد آب چشمهٔ شمشیر و پادشه — افزودش آبروی برین تیغ آبدار
این تیغ را بچشمهٔ آن آب اگر برند — آبی برنده‌تر نبود زو بروزگار
شه نایب محمد و او خادم علی — اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمهٔ شمشیر و شعر من — این هر سه آبدارتر از بحر بیکنار
از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس — آبی کنند جامهٔ خود را سپهروار
آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش — ز الماس لعل سوده شود گفت غم مدار
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل — لبهای من دو دانهٔ یاقوت آبدار
یاقوت را اگر ز آتش نمیرسد — زان بر جواهر دگرش هست افتخار
خورشید شاید اره نور گند سجود — کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان — بر ماه نو کواکب نو میکند نثار
شه قدردان و بنده شناس است لاجرم — هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار
این نیز بنده است خداترس و شاه دوست — در یزد و فارس کرده بسی خیرهای بیشمار
نه گنبدی که گنبد گردون بعمر خویش — آبی ندیده بود دران خاک شوره‌زار
دریا کنار گشته کنون بس که اندر او — گرد است آب جاری میر بزرگوار
پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب — در دست دست خواجهٔ رادی بزرگوار
گفتش که گفت منم خضر وان دگر — خواجه است کم بکه برادر شده است یار
رو با حسین بگو که برآور ازان زمین — مانند فرات یکی آب خوشگوار

طراز: زینت
الغیاث: الامان
استعاره، مستعار: عاریه خواستن، عاریه کرده شده
شمایل: سیما و تناسب اندام را گویند
طاغی: آنکه از گناه طغیان ورزد، طاغیان جمع یاغیان است
حارس: پاسبان

وی رفت و کهف ملک برآمد و برگرفت
چوپان و گله برد و نگهبان و برزیار

در پارس دفع فتنه یکساله در سه روز
گر دو دو ماه ساخت چو گردون یکی حصار

پلها نوشت و فتنه نشاند و شهر گشت
بستان فزود و قریه و کلکشت مرغزار

کابر کند و نهر برآورد و رود ساخت
سد بست و که شکست و در و بر کرد جویبار

بنیان نهاد و برکه بنا کرد و گرد شهر
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

آورد آب چشمه شمشیر را بشهر
آبی چو آب خضر روانبخش و سازگار

از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
تردامنی است معنی این شهر را شعار

جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک
بر روز همچو صبح بخندید شام تار

ناسان بیک حواله منال دو ساله داد
بی منت مباشر و عمال و پیشکار

شادان از و رعیت و ممنون از و سپاه
خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار

سلطان رئوف و خواجه معین طالع بلند
انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار

او را چه پایه بهتر و برتر از اینکه هست
از جان کهین بنده سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان
مانند عنکبوت بگردت تنیده تار

تو پور آبتینی و سالار ملک جم
کاوه است برز و بازوی او گرز کاویار

ور نیست تا منش علم کاویان چرا
منصور از و سپاه است و روزگار

یارب بهار دولت شه باد بی خزان
تا در جهان بود سپس هر خزان بهار

بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان
نصرت قرین چرخ معین و زمانه یار

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

در شب عید آن سمن عذار سمن بر
با دو غلام سیه درآمدم از در

هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
یعنی زلف سیاه و خط معنبر

هر دو خوش یک حدیقه لاله احمر
هر دو لبش یک قنینه باده احمر

ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
ماه ختن شاه روم شاه کشمر

گفت مگر روزه یا شدت بشب عید
گفت نبود راح روح‌بخش بساغر

خیز و زمانی سر از دریچه برون کن
تا کندت بوی گل مشام معطر

ابر جواهر نثار بین که ز فیضش
گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر

طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر

ابر صبحا گسسته رشتهٔ لؤلؤ
باد به بستان کشیده شیشهٔ عنبر

رشتهٔ باران چو تار الفت یاران
بسته و پیوسته تر ز ابروی دلبر

فکر بت باده کن که با بت ساده
می نشود عیش بی شراب میسر

سرخ منی آنچنان که در شب تاریک
شعله کشد هر زمان بگونهٔ آذر

وجه می ار نیست کهنه خرقهٔ پارین
رهن می ناب را برون کن از بر

خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید
کوه موقر کجا و کاه محقر

برتن همچون تویی نزیبد الا که
خلعت میمون پادشاه مظفر

خرقهٔ سنگین بهل که خلعت رنگین
آیدت از خازنان حضرت داور

خاصه که عید است و داد شاه جهانبان
هر همه را اسب و جامه و زر و زیور

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی
خیز و مریز آبروی مرد سخنور

محرم کیشم نه ابرشیم بگذار
مرهم ریشم نه از ابریشم بگذر

خلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
پرتو شه بایدم نه تابش اختر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم
عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر

هر ملکت نه مرا ز هر چه در اقلیم
چهر کیا نه مرا ز هر چه بکشور

مال مرا مار هست و جاه مرا چاه
بیم من از سیم و زاریم همه از زر

احمد مختار و یاد طوبی و غلمان
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

شایق فردوس نیست عاشق یزدان
مایل فانیست حامل افسر

یا دو رنگی و کر دنگ مفرما
خیز و دو دامم مکن صداع میاور

فصل بهارم خوش است و وصل نگارم
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر

راد محمد شه آنکه شعلهٔ تیغش
از دل یم برفروخت شعلهٔ آذر

آنکه ز شاهان برتبت است مقدم
گرچه ز شاهان بصورت است مؤخر

همچو محمد کز انبیا همه آخر
لیک برتبت ز انبیا همه برتر

مرگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف
هر دو بجا سوز برق تیغش مضمر

آری نبود عجب کز آذر سوزا
سنبل و ریحان و ورد برآید از آذر

گنج موافق نه بلکه رنج منافق
هر دو جانبخش ابر دستش اندر

آری نیلی که دست سبطی سیراب
خون شود آبش بکام قبطی ابتر

کاسهٔ چینی بخوانش از سر فغفور
دیبهٔ رومی بقصر وشش از رخ قیصر

برزیار: زارع و دهقان

پاسیار(؟): لغت ترکی است و در اصطلاح معنی مکافات است چنگیز که بدنیا کشور دار بست لشکر و شرایع و کارها تصنیف نمود و از یاسای چنگیزی موسوم ساخت ۱۲

آبتین: نام پدر فریدون

موقر: دارندهٔ وقار

زیبایی

کیا: بکسر اول بزرگ و فرمانبان بود

برگ: در اینجا مراد سامان و برگ است ۱۲

لطفش بهنگام بزم عیش مجسم / قهرش در روز رزم مرگ مصور
با کف رادبخش چون نشنید برخش / ابر گهرخیز بینی از بر صرصر
کفته شود از لهیب تیغش جوشن / کفته شود از نهیب گرزش مغفر
خیلش چون سیل کوه جاری و غران / فوجش چون موج بحر بیحد و بیمر
تیغ سرافشان او بدست زرافشان / یا که نهنگی دمان ببحر شناور
درگه ناورد از طعان سنانش / ناف بدرد سپهر و تارک اختر
خصم ز تیغش امان نه بیند هرگز / جان ز اجل کس نبرد هرچه دلاور
خون ز هراسش بسان صخره هیما / بفسرد اندر عروق خصم بداختر
نامش هنگام کین چو هست تن را / به بود از صد هزار گرد دلاور
کلکش لاغر وزو خیلش فربه / گرزش فربه وزو عدویش لاغر
خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا / کشتی از جود اوست گنبد اخضر
بادی از خلق اوست روضه رضوان / بادی از خشم اوست جنبش صرصر
تفّی از قهر اوست شعله نیران / رشحی از نطق اوست چشمه کوثر
دودی از جود اوست ابر به نیسان / تابی از تیغ اوست برق در آذر
دانگی از ملک اوست ساحت گیتی / بانگی از کوس اوست ناله تندر
در صف پیکار کز نهیب دلیران / زلزله افتد بجرم تیره و اغبر
از غو شیپور و از نهیب پیکان / کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
از دم شمشیر می برند یاقوت / از سر صمصام می برآید نشتر
بسکه هجوم سپاه و تیر و تبرزین / تنگ شود روح را مقام بپیکر
بسکه فسرده بار دی بلارک پولاد / پیک نظر ناروی گذار معبر
بسکه صهیل فرس بزیر دلیران / بسکه خروش یلان به پشت تکاور
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق / ولوله افتد بطاق چرخ مدور
شه چو درآید برزمگاه پی کین / در کف ابرایش ز اخگر خنجر
یک تنه خورشیدوار تاختن آرد / بشکند اندر بهم هزاران لشکر
گیتی گردد ز سهم خنگش جوشن / جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
ای ملک ای آفتاب ملک که آمد / قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
کافر در دوزخست و آیت شگفتی / تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهرت / پیر برون آید از مشیمه مادر
دولت بالذّبه نه شاه بدولت / افسر نازد بشه نه شاه بافسر
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله / لاله نه بویا ز باغ و عود ز مجمر
گردون روشن ز مه نه ماه ز گردون / کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور
نیست شه آنکه همی بلشکر نازد / شاه تویی کز تو می بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد / رسم ولایت کمال جست ز حیدر
عرش و رواق زمین و عرش معظم / مهر و ضمیرت سها و مهر منور
نیست دیاری که سوی او نبرد رخت / نامه فتح ترا ببال کبوتر
رفت دو سال ای ملک که طلعت شاهم / بود بخاطر وصلی نبود برابر
جفت حنین بودم از فراق شهنشه / رست چو حنانه بی لقای پیمبر
لیک مرا آتش فراق تو شاها / گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
وین نه عجب زانکه بو نشان بفزاید / مشک چو در آتش است و عود در آذر
می بردو از دلم ارادت خسرو / گر روم جان هزار پاره ز پیکر
رنگ نزداید کسی ز لاله احمر / بوی رباید تنی ز نافه اذفر
تا بهاران چو خط لاله عذاران / سبزه ز اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار / یار تو خندان چنانکه برق در آذر

در تعریف کتاب باده بنگارد و ستایش خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

لبالب کن ای مهربان ماه ساغر / از آن آب گلگون از آن آتش تر
کزان آتش تر بسوزیم دیوان / وزان آب گلگون بشوییم دفتر
همای من ای باز طوطی تکلم / تذرو من ای کبک طاوس پیکر
چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت / پر و کرکس آهم از چرخ برتر
چو دراج بیا روم لابه کردم / نگشتی چو عنقا دمی سایه گستر
اگر خواهیم همچو ساری نواخوان / اگر خواهیم همچو قمری نواگر
چو بلبل برون آور از نای آوا / چو طوطی فرو ریز از کام شکر
چو طاوس برخیز و از نغمه بفشان / بساغر می همچو خون کبوتر

لهیب: زبانه آتش — کفته: شکافته
حنین: ناله
حنین: ناله — [illegible]

شرابی که گر در بن خاره ریزی
شرابی ازان جان آفاق زنده
چه نستوده هر دستی ای باغ پیرا
ازان می که چون برگ گل هست حمرا
مرا دمی ای چشم طبعم فریبت
مکرر از آنست قند لبانت
بکا بخا چیست جودی مجسم
بکشتی نگارند اگر نام حلمش
بایوان خرامیم گوهرفشان
مرتب نده حرف نامش که باشد
یکی صولجان ز آبنوس است گوئی
دو چیز است آنرا بکیستی مماثل
دو نقش است او را بدوران مشابه
دو شکل است آنرا بکیهان مشاکل
بدان خامه کاین نامه کرده است انشا
خود آن خامه دو زبان گر نباشد
اگر تنگ مانی چنین نغز بودی
ازین چارده برج دری نامش
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
دلاور عقابی شود صید افکن
ازان لوح لوشاد مانی بمویه
تو گوئی که در تیره حبش زنگی
که هنگام پیرانه و شانه موئی
فرستند زی دوستان ارمغانی
نه نارم طره عنبرافشان
سپهر سیت آن نامه فرخنده نامش
بکفش ابرابر که بارانش لؤلؤ

گل و سنبل و ارغوان آوردبر
چو از نار سوزنده جان سمندر
چه آشفته مغز استی ای کیمیاگر
ازان می که چون رنگ زر هست اصفر
جهانی خدا جوی را کرده کافر
که مدح جهاندار خواند مکرر
بروز وغا کیست مرگی مصور
نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
بمیدان شتابد چو جمی کینه آور
بدهفت ازان ده حواس سخنور
ازان کشته پرتاب گوئی ز عنبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
هزار آفرین از جهاندار داور
پی نظم دین نایب تیغ حیدر
بماندی بجا دین مانی مقرر
بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
کسی را که از آن فتد سایه بر سر
همایون همائی شود سایه گستر
وزان جان شاپور و آزر در آذر
زد آسیند در ساحت روم چادر
که می بگسلد شان ز جعد معنبر
چنان نافه چین چنان مشک اذفر
در استبرق افکنده یک طبله عنبر
فروزنده نام خدیو مظفر
ولش بحر بحر که طوفانش گوهر

شود صعوه از وی همای همایون
بدو چشم بیننده تابنده عکسش
نه شد یار خواهد تیمار دهقان
به گلباش تا گل شود منبت گل
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر
طلوع سهیل از یمن گر ندیدی
مقارن شود چون بخصم سیه دل
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
نخست از همه باکه نایش نه بینی
دوم حرف او چارمین حرف زیبا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
ورا حرف چارم سر هوش و مستی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی نغز تشبیه مطبوع و دلکش
مرا این نامه در زیر این تند خامه
روان خردمند از آن جفت شادی
اگر نام این نامه نا مور را
ورا ز حشو اوراق او یک ورق را
به ارتنگ لوشاد ارتنگ مانی
ازان نور و ظلمات با هم ملفق
شنیدستم از عشقبازان گیتی
بپیچند آنرا به پاکیزه بر روی
همانا که در خلد حور بهشتی
بدنیا فرستاد زی شاه چونان
ابوالفتح فتحعلی شاه غازی
چو گردد نهان در چه درع رومی

شود عکه ازان آن عقاب دلاور
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
نه قرار باید نه کو گرد احمر
به مس ریز تا مس شود شوشه زر
ترا سنگ خارا هست در سیم مضمر
که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
ببین بر جبینش فروزنده ساغر
قران زحل بینی و سعد اکبر
فروزنده برسان خورشید انور
بجز بای بسم الله از هیچ دفتر
بر بیند کی چون درخت صنوبر
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
که هشیار را هست ازان هوش در سر
شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
سرایم ازان خامه و نامه ایدر
چرا هست چو جبریل گسترده شهپر
چو جان مغان ز آتشین آب خلر
نگارند بر شهپر مرغ شب پر
ببندند بر پر و بال کبوتر
به از نقش شاپور بیرنگ آزر
وزان مشک و کافور با هم مخمر
که گلچهره کان راست رسمی مقرر
چنان مشک تبت بدیبای ششتر
ولش گشته مفتون شاه سخنور
بهدیت بدرگاه خاقان و قیصر
که غازان ملک است و قاآن کشور
چو گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر

نهنگی دمانست در بحر قلزم
پلنگی ژیانست بر کوه بربر

بروز وغا برق تیغش درخشان
بدانسانکه اندر شب تیره اختر

بر البرز بینی دمادم گره را
نه بینی اگر تارکش زیر مغفر

چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش
فروزانش از پشت شبدیز خنجر

چو جولان کند تفت با وی معجل
چو ساکن شود زفت کوهی موقر

گران دخت را سر بسر هست مخزن
بر آبای علوی کند فخر مادر

سزد مادر طبع را چون عروسان
بهالد از آن کش بود بکر دختر

سوی پاک یزدان بران نغز نامه
دعا را یکی دست حاجت برآور

شرار است از سنگ چون خور ز تیغش
یلی شخص بسیار خوار است لاغر

وجود وی و ساحت آفرینش
بکینی معظم مکانی محقر

ز ظلمات جوئی زلال خضر را
بجوئی اگر چیش از کرد لشکر

دو طبع است در طینت نوروزیش
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر

بود رسم اگر مادر مهربانی
دهد دختر خویشتن را بشوهر

کنون نظم من دختر و پادشه شو
گزین خاطرم مادر مهرپرور

بران نامه قاآنیا چون سرودی
ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور

بماناد این نامهٔ خسروانی
چنان نام محمود تا روز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

یکدو پیشترک زانکه رسد فصل بهار
دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار

چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرید
بیوفائی ز گل آموخت که با ما بنهاد

بیوفائی گل آنپس که کند زود سفر
چون بهاران که سه آید و بربندد بار

بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن
بدو چشمش بدل سرمه همه خواب خمار

چرش آنسان که کشی نقش مهی از شنگرف
خطش آنسان که کشی طرح شبی از زنگار

نه لبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ
نه رخی داشت کز و صبر توان برد بکار

لب او مرکز خوبی بدو خط چنبر حسن
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار

خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار

یکمویش که نه را بود و نطق بشر
گل نخواندش که گل را نبود صوت هزار

بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن
که اگر آب خورم کم شود آب از انهار

نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
گر رخش چشم روشن شد و از زلفش تار

زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او
یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار

گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گاه میگفتمش ای شوخ بیا باده بیار

گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس
ده و سی دادی و خواندی دو سه در در و قطار

زان شکر کژدم جراره همی گشت پدید
تا از آن شهد شکر کس نخورد بار بیار

زانکه آن زلف سیه نیست کم از جراره
که بگرد شکرین لعلش گردد همه وار

هر شب از هجر سخن گفت و نمیدانستم
گر چه رو میکند آن حرف دمادم تکرار

رفت و با لاله رخان دامن صحرا بگرفت
با می و چنگ و نی و بربط و رود و دف و تار

در خیالی که بدامانش فرو آویزد سرو
خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار

الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف
یلکی داشتم و دلبرکی باده گسار

تاری از ماه در آویخته کاینم گیسو
بیوفائی ز گل آموخت که با ما بنهاد

زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشید پرست
گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار

شوق بوسیدن آن لب دل من داشت ز تنگ
ناری از سرو برافروخته کاینم رخسار

چشم عاشق کشش از دور بیابی گفتی
حسن در صورت او مانی تصویر نگار

چشم صید و ختم از وی که ببینش دگر
ذوق بوسیدن آن رخ تن من داشت نزار

مرغکی عاشق آنست که بو تیمارش
که من از حسرت نادیدن او چشم بهار

من هم از مهر رخش کم نگرستم شب و روز
بیخبر در رخش از دیده و دیدی رخسار

طرهٔ دشت چو شبهای زمستان تاریک
نام از آنست که پیوسته بود با تیمار

من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل
همچنان کاب روانرا نخورد بوتیمار

از پس من عوض نقل مرا دادی بوس
وان دران طره رخی تازه تر از روز بهار

خلق گویند حکیمی بسوی خوزستان
او بمن رام چو گلبن که بود همدم خار

گفتم این حرف دروغست و ندارم باور
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار

باری او بود بهر حال مرا مایهٔ عیش
آمد از هند و در آن شهر شکر کرد انبار

تا بهار آمد و گل رست و جهان گشت جوان
تا بشی زلف و لبش دیدم و کردم اقرار

سبزه از شرم خطش خواست رود زیر زمین
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار

تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ
باد چون طرهٔ او شد بچمن غالیه بار

گلبن از رشک رخش خواست فرو ریزد بار
گفتم ای ماه چه از صحبت من داری عار

روفا: صد
معجل: تعجیل کننده
زفت: درشت و سطبر
عذار: رخسار
ژ ترند: گلکین
کژدم جراره: عقربی که بسبب گرانی دم بر زمین کشد
غالیه: ترکیبی از عود و عنبر و مشک و امثال آن

گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا — چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج می کردی و معشوق هر آنچیز که بود — تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار

من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی — مشتری ماند بزر زیر سر گل یکبار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم — که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار

باد دم گشت که بیمهری و بدعهد چو گل — که بجز تربیتش نبود دهقان را کار
پس بیکسال که برگش بمدد آید ز درخت — دست دهقان را هر دم کند از خار فکار

چون کند غنچه و دهقان بتماشا رود پیش — کند از صحبت وی تنگ لبها اظهار
باز بعد از دو سه روزی که بگلزار شکفت — بهر یک مشت زر از باغ رود در بازار

بعث نیست که در دیک سیه ز آتش سرخ — بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم — که ز بدعهدی خود رنج مرا کردی خوار

خام طبعم نبدی و تنگ لبها کردی — تا بهار آمدی و بر دلم افزودی بار
چون شکفتی پی زر زود بیازار شدی — بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار

گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ — او ز عطار بترسد تو بترس از ستار
گفت ای شاعرک خام مرا عشوه مده — حرف بیهوده مزن پیشه کن چاره مخوار

تا ترا کیسه زر پر نشود چون نرگس — تا ترا کاسه زمی پر نشود چون گلنار
گر همه بدر شوی با تو نخواهم شد دوست — ور همه صدر شوی با تو نخواهم شد یار

نام زر در لغت پارس از آنست درست — که بزر کار درست آید و بی زر دشوار
مالک سیم نه باده چه بیازی عشق — مفتی شهر ز خیره چه بندی دستار

گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن — چه من زر شمر و شکمر اسیم انبار
گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آورد — که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار

گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو — که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار
گفت این حرف مزن کابلی و حجت دوست — کابلی رنج تن و انده جان آرد بار

نه مگر هر که از این پیش بدی حاکم پارس — بتو مرسوم تو بیش از همه کردی ایثار
نقد دادی بتو مرسوم و تشاریف ترا — پیش از آنی که گل سرخ دمد در گلزار

تا تو هر شام بتی ساده کشی در آغوش — تا تو هر صبح بتی باده خوری از خمار
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو — تا ترا چیره شود کام و زبان گفتار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بری — که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار
بگذار این همه آخر نه ترا حاکم پارس — زر بقنطار همی بخشد و اشتر بقطار

کی ترا ملتمسی بود که رفتی بر او — گفتی و گفت برو رسم تکدی بگذار
کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه رحیم — که رسد فیض عمیمش چه بمور و چه بمار

کی شنید که بود داوری اینگونه کریم — که دهد یمن یمینش همه را یسر یسار
اینک این هر چه مرا دی که ترا هست بدل — خیزد در گوشش خداوند نگو یا ابکار

گفتمش واسطه نیست مرا گفت خموش — مر ترا واسطه بس همت آن میر کبار
ناظم کشور جم نامور ملک عجم — صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

والی فارس حسین خان که برهمت او — بهفت اقلیم نیرزد بیکی مشت غبار
هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی — بانگ حسنت بگوش آمدت از هر دیوار

شه پرست است بدانگونه که در غیبت شاه — آنچنانست که گویی بر شه دارد بار
نام شه چون شنود از بنهان تعظیم کند — که نه افلاک و دو گیتی برسول مختار

سخن از خشمش میگفتم یک روز بسهو — آسمان گفت که قاآنی بس کن زنهار
ماه من تیره شد و زهره من گشت نژند — مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره هر کوکب من جاری شد — اشک در دیده هر ثابت من شد سیار
گاه آنست که من نیز در افتم ز برین — بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی — زهره را چاره بغاز هر گشتم باکت مدار
سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق — بر سر گردون نه زهره و مه گرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر — خم شدی گر ز بر عرش فتادیش گذار
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم — ای نکوخواه ترا وصف از آن روی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من — پس بهر مدح تو صد بار کنم استغفار
هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو — گر دوی میکشد از آهن و فولاد حصار

بدسگال تو بهر جا که رود در خطر است — آنچه بیند نبود راه مگر وقت فرار
ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ — دست بر مژه خود مالد و پندارد خار

سایه خویش همی بیند و بگریزد از او — گوید این لشکر میر است که آید بقطار
شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند — گر پی سوختنم میر برافروخته نار

هر کجا سرو بنی بیند از او گردد دور — گر پی کشتن من میر برافروخته دار
گاه از کوه کند رم که بغران میر — سخت ترسم که پلنگم بدرد در کهسار

درست — دینار بود
تسخر — مسخره و استهزا سخن گفتن
چیره — غالب
قنطار — صد و بیست رطل است و گویند گاوی که پر زر کنند
امم — جمع امت
آغاز — ابتدا

گاه از تحیر گریزد که بفرمودهٔ او / حمله بر جان من آرند نهنگان ز بحار
گاه چون مار بپهلو رود و ترسد از آن / که فرو ماند در گل قدمش چون مسمار
بادی از بیم تو هر جا که رود در خطر است / هم مگر گیرد در سایهٔ عفو تو قرار
مهترا طرز سخن بین و سخن گوئی نغز / که ز ابکار بسی بکرترند این افکار
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است / ز آدمی گوئی جاندارترند این اشعار
خامهٔ من بغزالان ختن میماند / که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار
وینهمه از اثر تربیت همت تست / که هم از پرتو مهتاب بود رنگ ثمار
در مرا از تربیت اینگونه نمائی پس ازین / همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع / اندرن حایض و از بانگ خروس و دف و تار
بر سرت سایهٔ حق باد و ببر خلعت شاه / در برت شوخ جوان باد و بکف جام عقار
تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن / تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار

وله فی مدحه ایضا

راستی را کس نمیداند که در فصل بهار / از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند / چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل / از چه بر ناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر / اینهمه صورت نهد بی علت و آلت بکار
چون بپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید / چون بجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان بگلشن زردروی / لاله از عشق که شد زینسان مبتلا و داغدار
از چه بی زنگار سبز است اندرین بوستان / از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان / ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان / بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه / ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه / چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار
ابر غواصی نداند از کجا آرد گهر / باد رقاصی نداند از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بی مقصدی چندین بپوی / تا که گوید ابر را بیموجبی چندین ببار
چهر سوری از چه شد بی غازه زینسان سرخ رنگ / زلف سنبل از چه شد بی شانه زینسان تابدار
راستی چون خواجه باید عارفی یزدان پرست / تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست / هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دوش چون خورشید گردون رخ نهفت / ماه من از در درآمد با رخی خورشیدوار
در دو لعل میفروشش هرچه در صهبا غرور / در دو چشم باده نوشش هرچه در مستی خمار
چهرهٔ او یک خلد حور و روی او یک عرش نور / خط او یک گله مور و زلف او یک سله مار
جادوئی در زلف مفتولش گره اندر گره / ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بو / پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار
از دو چشم کافرش یکدوده دل در رود و بند / از دو زلف ساحرش یک خانمان جان گیر و دار
تودهٔ زلف سیه پیرامن رخسار او / برجی از مشک است گفتی از بر سیمین حصار
چاه یوسف تعبیت کرده است گفتی در ذقن / ماه گردون عاریت بسته است گفتی بر عذار
نی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم بعمر / هیچ چاهی واژگون و هیچ ماهی بی مدار
رشته اندر رشته زلفش همچو تار عنکبوت / حلقه اندر حلقه جعدش همچو پشت سوسمار
طره اش چون پنجهٔ باز شکاری صیدگیر / غمزه اش چون چنگ شیر مرغزاری جان شکار
هی لبش بوسیدم و هی شد دهانم شکرین / هی خطش بوئیدم و هی شد مشامم مشکبار
قند و شکر بد که میخوردم از آن لب تنگ تنگ / مشک و عنبر بد که میبردم از آن خط بار بار
گفت ده بوسم ملبا فزون من گفتمش بچشم / هی همی بوسیدمش لب هی غلط کردم شمار
هرچه گفت از ده فزونتر شد بشوخی گفتمش / در شمار ده غلط کردم تو از سر میشمار
گفت میخواهی مرا ده ده ببوسی تا بصد / گفت نی میخواهمت صدصد ببوسم تا هزار
گفت بالله چون تو یکعاشق ندیدستم حریص / گفتم الله چون تو یک دلبر ندیدم [illegible]
زیر لب خندید و گفت ای شاعرک ترسم که تو / نرم نرمک از پی هر بوسه خواهی کنار
گفتم آری داعی شاه استم و مداح میر / از پی بوس و کناری چون منی گیری کنار
الغرض با یکدگر گفتیم چون لختی سخن / خادم آمد گفت ای قاآنی از حق شرم دار
صحبت معشوق و می تا چند ما نا غافلی / زانکه فردا شب تحویل هست و وقت بار
گفتم ای خادم مگر نوروز سلطانی رسید / گفت بخ بخ رای ناقص بین و عقل مستعار
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد مرجان فروش / سرخ مل آمد بجوش و سرخ گل آمد ببار
کارگاه ششتری شد از شقایق بوستان / پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار
خیز و سوی بوستان بنگر که گوئی جنت عدن / عنبرین گیسو پریشیده است اندر مرغزار
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی باده نوش / پای هر سروی حریفی با حریفی میگسار

مسمار: میخ
ثمار: جمع ثمر که میوه باشد
خیری: بنفشه‌ها
غازه: سرخاب
مفتول: بافته شده
مکحول: سرمه آلود
مشام: قوه بویایی
بروبار: حلیم
مل: شراب

یکطرف غوغای عود و بربط و مزمار و چنگ / یکطرف آوای کبک و بلبل و دراج و سار
صوفی اینجا در سماع و مطرب آنجا در سرود / عاشق اینجا شادمان و دلبر آنجا شادخوار

چشمها در چشم ساقی کامها بر جام می / گوشها بر لحن مطرب دیدها در روی یار
شکل نرگس چون بلورین ساغری پر زر همی / یا فروزان بوته از سیم پر زر عیار

گر بپای سرو بن از وجد میرقصند تذرو / گر بشاخ سرخ گل از شوق میخندد هزار
مرزها از ابر آذاری پر از زر عدن / مغزها از باد فروردین پر از مشک تتار

خادمک هر چند با من در عبارت تند شد / حق چو با او بود لحن گشتم از وی شرمسار
گفتم ای خادم بهل آن خامه و دفتر ز پیش / تا دماغی تر کنم زاول بده جام عقار

گفت تا کی می خوری ترسم گرت ناید برون / جای جام می بیارم باز گوئی می بیار
باده خواران دگر را قسمتی هم لازم است / نی نصیب تست تنها هر چه می در روزگار

گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من / هست در بر بنده کی تاب عتاب ذوالفقار
می بده کامروز در گیتی منم خلاق نظم / ور نمود ستی مرا در حین مستی چند بار

مست چون گردم معانی در دلم حاضر شوند / ور دلم غایب شوند آنگه که گردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت / باش کامشب می خوری و فردا ز ندمیش خمار

رفت عمداً بر سر میخانه در سر جوش خم / زان شراب آورد کز عکسش زمین شد لاله زار
زان منی گردی اگر یکجرعه باشی بر زمین / از سر مستی کند هفت آسمان ز آهنگسار

الغرض جامی دو چون خوردم قلم برداشتم

مطلع ثانی

گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده آبدار

باده جانبخش است و دلکش خاصه اندر [illegible] / خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه در صحن گلستان خاصه بر اطراف باغ / خاصه زیر سایهٔ گل خاصه در پای چنار

خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید / خاصه با امن و فراغت خاصه با یمن و یسار
خاصه با الحان سار و بلبل و دراج و کبک / خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار

خاصه آنساعت که خوش بر سبزه میغلطد نسیم / خاصه آندم کاید از گلزار باد مشکبار
خاصه آنساعت که یار از بیخودی آید برقص / گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار

خاصه آنساعت که از مستی نگار نازنین / همچو یک خروار گل غلطد میان سبزه زار
خاصه آنساعت که چون باغرتی گردد همی / از ره آید با دو مینا باده ترکی میگسار

خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه / خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بندهٔ شاه عجم فرمانروای ملک جم / ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار

ناظم لشکر حسین خان آنکه از دست جواد / در دو هر یکره هر آنچه آرد بیکقرنی بکار
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان / چون زبانه شمع ز انگشتان من خیزد شرار

دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی / قهر او در رزم مبرم چون قضای کردگار
بخل از جودش عقیم و دهر از قهرش سقیم / امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار

افتخار هر که در عالم باخلاق نکوست / ای عجب اخلاق نکو را بدو هست افتخار
اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است / ای شگفتی مال و کشور زو پذیرفت اعتبار

اقتدار هر که در گیهان بگنج و لشکر است / ای عجبا گنج و لشکر زو گرفت است اقتدار
انتظار سائلان زین پیش بود از بهر جود / جود او ایدون کشد مر سائلان را انتظار

ای که گوئی از ضمیرش گشت هر تاری منیر / پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار
دی که گفتی از عطایش هست هر خاری عزیز / پس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار

یاد او عقل است از آن مه بر سری اندر وطن / مهر او روح است از آن مه بر دلی دارد قرار
قهر او زهر است از آن تن را نیفتد سودمند / خشم او مرگ است از آن جان را نباشد سازگار

روز قهر او به بزم اندر نخندد باده نوش / گاه مهر او بهیجا اندر نگرید شیر خوار
بسکه زهرهٔ پردلان را آب سازد تیغ او / روز رزمش از زمین بگذار گون خیزد بخار

گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ / ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار
لفظ او از خار گل سازد بطرف بوستان / حزم او از باد پل بندد بآب جویبار

گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد / همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار
در ره و در شوره ما را از نطق شیرینش سخن / تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار

آیت قدرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه / بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار
روزی از تیغش حدیثی بر زبان من گذشت / از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار

یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن / خواست چون مرغ از سبکباری بپرد کوهسار
در چمن دیدم خدنگ را که در اوصاف او / گر وهم جمع اند یکسر با زبانی حق گذار

با یکی گفتم شما را هم گر از جود او / بهره باشد بپاسخ گفت آری بیشمار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بو / ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار

مرد را خواهند صاحب اختیار و لیک من / نیک در شش چیز می بینم ورا بی اختیار
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع / در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار

شاد: یکی از اسماء شراب، شاد خوار یعنی شراب خوار

الحان: جمع لحن

پذیرفتن: گرفتن و قبول کردن

بنان: سر انگشتان

سقیم: بیمار

عقیم: نازاینده

تقی: یعنی پاینده

جبذا از کلک سحارت که از بس ساحری / گوهر رخشان ز مشک سوده سازی آشکار

شکر مصری بچین آری کنار دریای هند / گوهر عمان بروم آری کهی از زنگبار

گرچه نی شکر دهد آن نی شکر بشکند از کمال / از کف راد تو دارد بحر عمان صد جوار

نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست / دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار

راستی خواهد اگر آب حیات آرد بدست / کاین چنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار

خلق میگفتند اسکندر چو در ظلمات رفت / بس گهر آورد و میگفتم ندارم استوار

لیک باور شد مرا روزی که دیدم کلک تو / رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار

سرور اصدرا خداوندا همیدانم که تو / نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار

بر دعای پادشه زان رو کنم ختم سخن / تا تو ایدون بر مراد خویش کردی کامکار

تا بود خورشید شاه اختران در آسمان / شاه شاهان پادشا شاهنشاه مالک روزگار

شوکتش چون نور انجم تا قیامت بیقصور / دولتش چون دور گردون تا بمحشر پایدار

رحمت امروزه اش هر روز افزونتر ز دی / عشرت امساله اش هر سال نیکوتر ز پار

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده بی النظیر فریدون میرزا

دوش چو شد بر سر چرخ مدور / ماه فلک جانشین مهر منور

طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان / بافته از عنبرش بماه دو چنبر

تعبیه کرده است گفتی از در شوخی / ماه منور بچین مشک مدور

غره غرار او بطره طرار / قرصه کافور بد بطبله عنبر

یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا / گوشه ابرو نمود تیغ سکندر

تافته رویش بزیر بافته مویش / بر صفت ذو الفقار در دل کافر

گفت چه خسبی ز جای خیز و بپیمای / باده ای از رنگ و بو چو لاله احمر

باده ای از فی المثل بسنگ بتابد / گوئی برجست از آن شراره آذر

تا شودم باز چهره چون پر طاوس / از گلوی بط بریز خون کبوتر

گفتمش ای ترک ساده باده حرامست / خاطر بر ترک خمر دار مخمر

گفت چه رانی سخن ندانی فردا / هر چه خطا از عطا ببخشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح / وجد کند بر بساط مؤمن و کافر

خلق جهانرا دو عشرتست و دو شادی / اهل زمانرا دو زینت است و دو زیور

شادی عامی ز بهر حیدر کرار / عشرت خاصی ز بهر خسرو صفدر

آن شده قایم مقام ماه رسالت / این شده نایب مناب شاه فلک فر

گفتمش استار این کنایت برگیر / گفتمش اسرار این حکایت بشمر

حال مسمی بگو ز تسمیه بگریز / حل معمی بکن ز تعمیه بگذر

گفت که فردا اگر نه عید غدیر است / عیدی با دوش چو بوی عود معطر

در بچنین روزی از جهاز هیونان / ساخت نشستگهی رسول مطهر

گرد وی انبوه از مهاجر و انصار / فوجی چون موج بحر بیحد و بیمر

خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد / پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر

بر شد و گفتا الست اولی منکم / گفتند آری ز ما بمائی بهتر

دست علی را پس گرفت و بر افراخت / قطب هدی را پدید شد خط محور

گفت که ای خلق بنگرید تنا تن / گفت که ای قوم بشنوید سراسر

هر کش مولا منم علیش مولاست / اوست پس از من بخلق سید و سرور

یارب خواری ده آنکه او را دشمن / یارب یاری کن آنکه او را یاور

حرمت این روز را سه روز بپایی / بگذرد از جرم خلق خالق اکبر

شادی دیگر از این در است که فردا / شاه فریدون برآفتاب زند بر

تیغی کش پادشاه کرده عنایت / رست حمایل نمایدش چو دو پیکر

تیغی کانرا شه از میان بگشاده / او بکمر استوار بندد ایدر

تیغی لاغرتر از خیال مهندس / تیغی نازکتر از قضای مقدر

تیغی در کام خصم زهر مجسم / تیغی در روز رزم مرگ مصور

جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ / مورچه کانند در محیط شناور

در کف خسرو بگو میت بچه ماند / رود روان در کنار بحر مقعر

در کمر شاه لاغر است و عجب نیست / ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور

حرمت شه را روا بود که ببوسد / صفحه آن تیغ را خدیو دلاور

ورنه ندیدم که کس نماید معجون / سوده الماس را بعنبر و شکر

یا نشنیدم که هیچگه ملک الموت / غوطه زند اندر آب چشمه کوثر

تیغ که باید بسی بزهرش آلود / شاهش آلوده دارد از چه بشکر

نی نی از آن تیغ پادشاه ببوسد / تاش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر

گفتمش ای شوخ از این عبارت شیرین / شور بر آوردی از روان سخنور

استوار: محکم
ایدون: یعنی اکنون بعضی بجا
غره: پیشانی — غرار: فریبنده
استار: پردها
تسمیه: نام نهادن — تعمیه: نهفتن
شیخ: پیر — شاب: جوان
مقعر: عمیق

لیک مرا عیش تلخ گشت از ادراک / کند زبانم بمدح شاه مظفر

گفت تو امشب بعیش کوش که فردا / من بر شه این قصیده خوانم از بر

مطلع ثانی

از دو محمد زمانه یافته زیور / گرچه مر آن مهتر است و این یک کهتر

آن شه دین بود و این شهنشه دنیا / آن مه رخشان و این سهیل منور

شیوه آن در جهان کفالت امت / پیشه این در زمان کفایت لشکر

ختم بر آن شد همه رسالت عظمی / ختم بر این شد همه ریاست کشور

دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرم / شوکت قاجار ازین هماره مشتهر

زان یک بنیان شرع گشته مشید / زین یک دامان عدل گشته مشمر

بر سر آن از پی رسالت دستار / بر سر این از ره جلالت افسر

این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ / آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر

این ز همه خسروان ببخت مقدم / آن ز همه انبیا بوقت موخر

این پس چل سال شد رسول مؤید / آن پس سی سال شد خدیو مظفر

ساخته بر فرش این رواق مقرنس / تاخته بر عرش آن براق تکاور

امر خلافت سپرد آن به پسر عم / کار ولایت گذشت این به برادر

آن علی مرتضی امام معظم / طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر

این ملک ملک بخش را فریدون / صدر امم بد بفارس فارس لشکر

داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه / داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر

در بر آن یک نموده احمد جوشن / بر سر این یک نهاده سلطان مغفر

شاهی عقبی بدان شده است مسلم / ملکت دنیا بدین شده است مقرر

باد بر او مرحبا ز کشتن مرحب / باد بر این آفرین ز جود موفر

آن سر عنتر فکند و این سر فتنه / این در احسان گشود و آن در خیبر

دشمن آن بد اگر مرادی بدفعل / دشمن این است نامراد بد اختر

این یک در مهد عهد قاتل نکبیر / آن یک در عهد مهد قاتل اژدر

این یک با سکه بست نامش دایه / آن یک با خطبه چید نافش مادر

دشمن آن هر که هست چاکش در دل / دشمن این هر که هست خاکش بر سر

الحق قد آتیناک کلام تو زبید / گرش بگوهر همی کنند برابر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

بهار آمد و دی را گرفت و کرد دمار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان / چنین نماید شمشیر خسروان آری

دو هفته پیشتر از آنکه پادشاه چمن / ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار

بهار را که بدو پشت عشرت است و دی / بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار

شنیده‌ای بگلستان چه ظلم کرده خزان / که شاخ شوکت ما خشکسار و زرد و نزار

بکفیده خنجر بلبل دریده معجر گل / گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار

ردای سبزه ربوده است و گوشوار سمن / ازار لاله دریده است و طیلسان بهار

ربوده است و گرفته است و برده است بعنف / ز لاله تاج و ز گل مایه و ز سمن دستار

ز فرق غنچه در افکنده بسدین مغفر / ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش / گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار

بهار خورد باقبال پادشاه سوگند / که من سپاه خزان را برافکنم بدمار

سپه کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ / هر آن سلیح که باید بنبرد ناچار

کمان ز قوس قزح سازم و ز ابر زره / درفش از گل سوری طلایه از ازهار

ز ابر رانم جمازهای آتش سیر / ز برق سازم زنبورهای آتشبار

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه / سوارگان ز درختان کشم قطار قطار

قلاوزان ز غزالان و رهبران ز نسیم / منادیان ز تذروان و چاوشان ز هزار

یزک ز باد بهاران قراول از باران / علم ز برگ شقایق جنیبت از اشجار

سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل / زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار

بگفت این و بتعجیل نامه‌ای بخزان / نوشت پر شغب و شور و فتنه و پیکار

که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو / بملک ما در طغیان زدی بستبت پار

شدم حمول و گزیدم خمول بو که شوم / شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار

دلیری تو فزون شد ز بردباری من / بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار

بگو شمال تو اینک دو اسبه آمده‌ام / یکی بمان که برآرم ز لشکر تو دمار

خزان چو نامه فرو خواند با حواشی خویش / چه گفت گفت که باید فرار جست فرار

برید باد صبا در میانه بود و شنید / دوان دوان همه جاده برید تا کهسار

فارس: سوار — مغفر: کلاه خود — موفر: بسیار

یاره: دستبند

یزک: طلایه — شغب: شور و غلغله و فریاد — حمول: بردبار — خمول: گوشه‌نشین — برید: قاصد و چاپار

بابرکف چه غافل نشسته که عزش / گر کجیت خواهد و فردا بپرسد از تو بهار
هنوز از رمقی مانده بود گرد باغ / بهار آمد و دی را گرفت و کرد حصار
نداده ابر مگر رحمت جهان هنوز که رعد / تبارزیانه قهرش همی کند آزار
جواهری که بباید تبارزیانه گرفت / براستی که من از آن جواهرم بیزار
امان ملک امین ملک جهان کرم / سحاب جود و محیط شرف سپهر وقار
وجود بی مدد جود او رهین عدم / حیات بی اثر ذات او قرین بوار
بصر صرار نکرد حزم او بشود ساکن / بثابت ار کند عزم او بشود سیار
بهشت بزم ترا تا نبسته عقل و خرد / جهان جاه ترا تا سپهر دلیل و نهار
چو باد رضای تو از مرکب کس نیارد نکبت / چو باد ولای تو از مارکس نماند عار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو / بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
تنی که کاخ تو را بر یقین کند که قضا / بنا فکنده بر اطراف آسمان دیوار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرین / مخالف تو ز دهشت ز خود بود بیزار
کفایت تو به نظم ملک و رونق دین / کفالت تو بهر رزق مور و روزی مار
تو عین عدلی آخر چه خواهی از درهم / تو محض فضلی آخر چه جوئی از دینار
گران نمود گناهی بدین غلام ببخش / در این نمود خطائی بدین رهی بسیار
برید عقل و رسول کمال و پیک هنر / عمود دین و عماد جهان و اصل فخار
نهال فکرت و بیخ سخا و شاخ کرم / سحاب حکمت و بحر عطا و گنج نثار
همای خواهش ار خود همای را باشد / کمال ناله و خرد و مخلب هنر منقار
کهی بصحوه کافور برفشاند مشک / کهی بتودهٔ سیماب ور نشاند قار
مثل بود که نگوید سر برید سخن / بریده سر ز چه آید همی ره گفتار
بزرگوارا از دوری تو بر تن من / شده بهشت بهر سر مو اژدهای جان اوبار
ولی بجاه تو سوگند کز کمال خلوص / محامد تو شب و روز کرده‌ام تکرار

زکوه ابر فرود آید و طارک برق / کشیده خون هزار را بر بخت و گلزار
بدین بهانه هم از ابر بر جهان بگرفت / که از چه کشتش و ناورد زنده در صف بار
گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی / تبارزیانه جواهر همی کند ایثار
جواهر از کف صدف دانه خواهم زسپاس / که تازیانه بسائل زند که می بردار
بکین خاتم اقبال حاجی آقاسی / که هست حامی دین محمد مختار
سرود مدحت او مرده را کند زنده / نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
شرف ز خلق تو زاید چو از شراب سرور / کرم ز طبع تو خیزد چو از بحار بخار
بجا کجای تو خورده است روزگار یمین / ز فیض دست تو برده است کاینات یسار
نهال قدر ترا جود بار و همت برگ / نسیج بخت ترا مجد پود و شوکت تار
کسی که شخص تو بیند گمان برد که خدای / بگرد عرصهٔ گیتی کشیده است حصار
برون ز جاه تو جائی خرد نداده نشان / فزون ز قدر تو نقشی قضا نبرده بکار
جهان جاه ترا نامعهد است کران / محیط جود ترا نامعین است کنار
بوقت خشم تو از آب می نخیزد نم / بروز مهر تو از سنگ می بزاید نار
کسی معاند خود را چنان نسازد پست / کسی مخالف خود را چنین نخواهد خوار
تبارک الله از آن کلک ملک پرور تو / که وایش کف جود تو پرورد بکنار
ستون امن و کلید امان و رایت عدل / منار فضل و ترازوی جود و کان یسار
دماغ ناطقه پستان فضل دایهٔ فیض / امین حافظه دستور فهم کهف کبار
زمانه هیبتیست که او را بحکم تست اسیر / ستاره ایست که او را بدست تست مدار
ظفر در او متهاجم کرم در او مملو / خرد در او متراکم هنر در او انبار
سرش بعذر خموشی برند و طرفه تر آنک / زبیم گفتن خواهد سر از زبان زنهار
جدائی تو گناهی عظیم بود مرا / از آن گناه همی کرد باید استغفار
زمان عمر تو باد از شمار دهر برون / چنانکه جود ترا نیست در زمانه شمار

وله فی مدحه ایضاً

پیک دلارام دی درآمدم از در / نامه آورد و سر بمهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم / یار نوشته است کای ادیب سخنور
آب بزن حجره را گلاب بیفشان / برکت بنه خانه را شراب بیاور
چون سر زلفم بسای مشک بهادن / چون غم جعدم بسوز عود مجمر
ساز سماع مرا بساز ز هر باب / برکت نشاط مرا بخواه ز هر در
خیز و مبوی ار بهشت داری سنبل / خیز و منوش ار بکام داری ساغر
یار بخوان می بخواه بزم بیارا / نقل بهل گل بریز فرش بگستر
عیش مهنا کن از شراب مصفا / بزم معطر کن از گلاب معطر
نقل ز می و شمع و شهد و شکر و شاهد / رود و نی و تار و عود و بربط و مزمر

طارک: شمشیر
یمین: سوگند — یسار: توانگری
نسیج: بافته شده
کفالت: رعایت کردن
برید: رسول و چاپار
دستور: وزیر — کهف: پناهگاه
متهاجم: بر یکدیگر هجوم آورنده
متراکم: بر یکدیگر انبوه شونده

هیچ خبر نیستت مگر ز دل من   زین سفر دیر باز گشته مکدر
زیر سر از یال اسب دارم بالین   زیر تن از زین رخش دارم بستر
خیمهٔ من چرخ هست و حجره بیابان   مسند من زین و خوابگاه من اشقر
گوئی با جوشن آفریدم ایزد   گوئی با مغفر آفریدم داور
غالیه ام گرد راه و شانه سرانگشت   ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
شیب و فراز جهان بریدم و دیدم   معظم معمورهٔ جهان چو سکندر
که به نشیبی ز حد هستی بیرون   که بفرازی زآفسر نیش برتر
گاه ز سرما لبم کفیده چو پسته   گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
خودم فرسوده گشت و درعم سوده   ز خشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
ز خشم نالان که بس کن آخر بنشین   از در رحمت یکی بحالم بنگر
چرخ نیم تا کی خرامم ایدون   باد نیم تا کی شتابم ایدر
من نه خیالم چنین چه پویم ایدون   من نه کلامم چنین چه رانم ایدر
چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد   آنچه بدیدم ز رنج و اندوه بیمر
گر تو ببینی مرا یقین نشناسی   ورت بگویم منم نداری باور
غالیه سایم بزلف و غازه برخسار   رنگ کلف بسترم ز ماه منور
تا زند این راه جان بشوخی غمزه   تا شود آن دام دل بحلقهٔ چنبر
وانگه بر عادت قدیم که دانی   مدحت فخر الانام خوانم از بر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه   حارس ملت قوام دین پیمبر
از کرم اوست هرچه رزق بگیتی   وز قلم اوست هرچه عیش بکشور
همت او چون ابد ندارد پایان   فکرت او چون فلک ندارد معبر
ای نفست نفس را بیزدان داعی   وی سخنت عقل را بیزدان رهبر
سر جلال تو خواست تا بگشاید   یاری از آن خلق کرد گنبد اخضر
حبر سر خامه‌ات چکیده بعمان   ورنه ز عمان نزاید این همه گوهر
آیت عزمت بکشتی ار بنگارند   باز نه ایستد بصد هزاران لنگر
حکمت کونین در وجود تو مدغم   دولت جاوید در رضای تو مضمر
گویا زاید ز حرص مدح تو کودک   بیاروید ز شوق روی تو عبهر
برگ درختان بود بمدح تو گویا   ریگ بیابان شود ز وصف تو جانور

هست نه افزون سر است کافتان خیزان   گرد صفت میشتابم از پس لشکر
دشت مرا مجلس است و هامون محفل   گرد مرا خیمه است و گردون چادر
چرم تن من مراست گوئی جوشن   مغفر سر من مراست گوئی مغفر
تخمم بگران شده است و چترم خورشید   خودم ز زینت شده است و درعم زیور
گرد ره است ار بچشم دارم سرمه   خاک ره است ار بزلف باشم عنبر
که بمغاکی شدم بران روی ماهی   که بستیغی شدم بدان سوی اختر
رخت سپردم گهی بمخزن قارون   تخت نهادم گهی به پشت دو پیکر
بسکه بپوسید نعل موزهٔ عزمم   موم صفت نرم شد رکاب تکاور
بارم درگل نشست و خارم در دل   تابم از رخ پرید و خوابم از سر
مرغ نیم تا کی پرم زبر و زیر   برق نیم تا کی جهم بکه و در
چند دوم چون نیم ستارهٔ گردون   چند روم چون نیم سلالهٔ صرصر
راست مگر آهن است و کامت فولاد   جانت مگر خاره است و جسمت مرمر
جسمم بیتاب گشته چهرم بی آب   چشمم بیخواب گشته جانم بی خور
جز که مگر ما به تن بشویم و رخسار   گرد برافشانم از دو زلف معنبر
بی برنم شانه بر دو پیچان سنبل   بی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
باده خورم یک دو ساتکین پس هم   تا دو رخم بشکفد چو لالهٔ احمر
اصل طرب فصل جود میر معظم   بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را   میران آئین کنند و شاهان افسر
روزی او میخورند عارف و عامی   نعمت او میبرند مؤمن و کافر
زایر درگاه او بکام نخستین   پای گذارد بفرق چرخ مدور
راز بیان تو خواست تا بنماید   ایزد از آن آفرید چشمهٔ کوثر
فیض بیار و رهم گسست وگرنه   با تو تمام است آفرینش داور
منبت کلک تو بوده است وگرنه   ابیه از هند می نخیزد و شکر
خاطر خصمت بآذر ار بنماید   می برود گرمی از طبیعت آذر
مور شود با اعانت تو سلیمان   باز شود با اهانت تو کبوتر
خشم تو هست ار شود هلاک مجسم   لطف تو هست ار شود حیات مصور
رقص کند ز اهتزاز مدح تو دیوان   وجد کند ز اشتمال وجد تو دفتر

شیب: پستی
فراز: بلندی
مغاک: گودال
تاب: فروغ روشنائی
ایدون: اینچنین
ایدر: اینجا
سلاله: نطفه و فرزند
ایدون: این زمان
ایدر: اکنون
داعی: دعوت کننده
حبر: سیاهی و مداد
منبت: محل روئیدن
اهانت: خواری
اهتزاز: حرکت نمودن

جود تو همچون ابد ندارد پایان
فلک تو بیچون فلک ندارد معبر

جوهر امر تو با قضاست مرکب
گوهر ذات تو با سخاست مخمر

چشم ضمیرت بنور علم ببیند
نیک و بد خلق تا بعرصهٔ محشر

نقد هنر با دوام جود تو رایج
ذات عرض با قوام عدل تو جوهر

ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید
هر روز از باختر رود سوی خاور

ثابتی و عزم تو چو کوکب سیار
گردد دایم بگرد تودهٔ اغبر

چشم تو بر دوستان تست عنایت
کاتش سوزان بود حیات سمندر

لطف تو بر دشمنان تست سیاست
کاب روان نبود مرگ قبطی ابتر

کلکت شهباز حکمتیست کزاو را
علم و هنر بال هست و فتح و ظفر پر

پوید در پویه اش نظام ممالک
جنبد و در جنبش قضای مقدر

بکل خرد و در شاهوار کند قی
ره برد و راز روزگار کند سر

هست دو انگشت نی بویژه که او را
گشته جهان قاف تا بقاف مسخر

هیچ شنیدی خدایگانا کز تب
تافت تن و جان من چو بوته زرگر

گرنه بدا از هیبت جلال تو از چه
زینسان تب لرزه ام فتاده به پیکر

زیر و زبر باد روزگار عدویت
تا که زمین زیر هست و گردون از بر

وله ایضا رحمه الله

صبح چون مهر سر زد از خاور
مهربان ماه من رسید از در

جعد چین چین فتاده تا بمیان
زلف خم خم رسیده تا بکمر

مان کو زلف یک چمن سنبل
مان کو چشم یک دمن عبهر

آمد از در چو دید دید مرا
زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چو قنفذ اندر پشت
شب کلاهی چو هاله اندر سر

بینی و چانه رفته پست و بلند
سبلت و ریش گشته زیر و زبر

همچو بوزینه پوز و لب باریک
همچو چلیپاسه دست و پا منکر

ناخنم همچو ناخن گربه
چانه ام همچو چانهٔ عنتر

موی ریشم ز رشک گشته سفید
چون پلاس سیه ز خاکستر

هیکلم از عروق برجسته
دفتر درد و رنج را مسطر

گفت چونی چگونه چه شدی
من بخوابستم ای شگفت مگر

تو نه آنی که چون سرین منست
بدنی بود بلکه فربه تر

چه شدی چون لبان من باریک
چه شدی چون میان من لاغر

چشم بیمار من مگر گفتت
که به بیماری اندر آری سر

یا دهان منست چو خود خواه
که نماند ز هستی تو اثر

گفتم این جمله هست لیک مرا
چشم بد دور علتی است دگر

هشت نه روز مانده از رمضان
شوق می در سرم نموده حشر

نذر کردم چو روز عید رسد
داد خود خواهم از می احمر

عوض سبحه سمی بگردانم
سر نگشت بر زبان ساغر

شب اول هلال نادیده
کنم اندر هلال جام نظر

یار کی داشتم قلندروار
دور از جان تو ز بنده بتر

عاشق می چنانکه تشنه بآب
تا بآخر برین قیاس شمر

شب عیدم بخانه برد و بداد
میکی نوش جان و نور بصر

میکی کاندرو همی دیدم
حالت کاینات سر تا سر

صبح عید از گلاب شستم روی
خلعت شاه کردم اندر بر

رفتم و بار یافتم بر شاه
عزتم کرد و جاه داد و خطر

چون برون آمدم ز درگه او
از خود آن پایه نامدم باور

سرم از ناز پر ز عجب و غرور
تنم از فخر پر ز کبر و بطر

خود بخود گفتم ای حکیم زمان
این تو لی یا سلالهٔ سنجر

ز رکی عقل گوش من مالید
کاینهمه پایه یافتی ز هنر

رفتم القصه تا بخانهٔ خویش
ز نگک حلقه کوفتم بر در

خادم آمد که کیستی گفتم
صهر خاقان نبیرهٔ قیصر

خادمک در گشود و با خود گفت
خواجه امروز سرخوش است مگر

چون مرا دید بادها ببروت
گشته هر موی رست چون نشتر

گفت ای خواجه بوالعلی چونی
که نگنجی ز کبر در کشور

چشم مخمور کرده سر پر باد
گفتم ای خادمک مپرس خبر

خیز و درده صلای عام سبی
تا در آیند مؤمن و کافر

تا من این هفته را بیاد ملک
بگذرانم بعیش سر تا سر

صیت: آوازه

بویژه: بیمانه

قنفذ: خارپشت

عنتر: بوزینه نر

نوش: بیش شده و آب حیات

بطر: سرکشی و تکبر

سلاله: فرزند

صهر: داماد

بجا چشم

یکی چشم زد مهیا کرده
سازوبرگ نشاط یکسر

می و حلوا و شاهد و ساقی
نی و طنبور و بربط و مزهر

بره و کبک و تیهو و دراج
تره و نقل و شاهد و شکر

یکطرف ساقیان مشکین موی
یکطرف مطربان رامشگر

یکطرف شاعران شیرین گوی
یکطرف شاهدان سیمین بر

چارده سالگان نو بالغ
نغمه رنگین چو میوه نوبر

برتن از چین زلفشان جوشن
برسر از موی جعدشان مغفر

نه فزون ساده نه فزون قلاش
هم وفا جوی و هم جفا گستر

مهرشان همچو قهر زود گسل
صلحشان همچو جنگ زود گذر

این بکف جام داده که بگیر
وان ز لب نقل داده که بخور

کرز خساران کیم بالین
کرز گیسوی آن کیم بستر

قرب یکهفته گفتی از خلار
سیلی آمد نه باده احمر

بیخود آن یک فتاده در دهلیز
بیهش آن یک غنوده در بستر

آن یکی گفت چشم انجم کور
وین یکی گفت گوش گردون کر

بنده آنجا نشسته با خواجه
عاشق اینجا غنوده با دلبر

دادی آن ساغرم که با بتان
زدی این بوسه ام که با شکر

آن یکی ساق آن نهاده بدوش
وان دگر شخص این کشیده ببر

بالش از جام کرده باده گسار
تکیه بر چنگ کرده خنیاگر

جفت جفت از دو رو بتان جفته
چون دو کودک ببطن یک مادر

متراکم سرین بروی سرین
متهاجم سپر بروی سپر

کهنه رندان مست امرد خوار
در کمین بتان بهر معبر

چون سگ صید رفته از پی بو
وانکه از بوسه برده اثر

قصه کوتاه قرب یک هفته
داد خود دادم از می احمر

شدم آخر چنان شراب زده
که بنوشم ز بوسه باده عذر

وز تب و لرز پیکرم سفته
شده مقهور آتش و صرصر

وانیک از بیم خواجه عزرائیل
از گریبان برون نیارم سر

گفت ازین خشکیت نرهاند
جز شاهی خدیو کیهان فر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور
زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از ژاله آذار
یاقوت فشان شد چمن از لاله احمر

در دامن گل چنگ زده خار بخواری
زانگونه که درویش بدامان توانگر

در لاله و گل خلق خرامان شده چونکه
در آذر نمرود براهیم بن آذر

نرگس بجمال گل خیری شده خیره
زانگونه که بیمار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار
در حقه بیجاده نهان نافه اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و بند و عنبر

وقتست که در روی در آید گره خاک
چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر

از فر گل و لاله و نسرین و شقایق
چون روز شب ما حتاج بهشت منور

بر کوه همی لاله حمرا و مدار سنگ
زانگونه که از سنگ جهد شعله آذر

از لاله چمن یکسره چون معدن مرجان
از ژاله دمن تا کمری مخزن گوهر

خار ار نبود گرم سخن چیست بلبل
در گوش گل سرخ فرو برده چو پرسا

از آب روان عکس گل و لاله پدیدار
زانگونه که عکس می گلرنگ ز ساغر

دل گر بهاران شده خرم عجبی نیست
کو نیز هم آخر بود شکل صنوبر

پیرایست جوانبخت که از بخت جوانش
کیهان کهن سال جوانی کند از سر

آن خال سیاهست بر اندام شقایق
یا بندوی شه مشک برآکند بمجمر

داماد جوانبخت محمد شه غازی
کز صولت او آب شود زهره اژدر

گردی ز کنار سمش خاک معلق
موجی ز سحاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش نه اگر صور سرافیل
خیزد ز چه از نغمه او شورش محشر

ای گوهر تو واسطه عقد مناظم
ای دولت تو واسطه شرع پیمبر

کز زلزله از عزم تو بر پیکر الوند
که سلسله از عزم تو بر گردن صرصر

گوئی نه نوکشته ز گوهر اعدا زنگ
وقتی که حمایل شودش تیغ بپیکر

گردی که ز نعلین تو خیزد که فتاد
در چشم خرد باد و جانست برابر

چون نافه ماری شده از کوهر شب
فتراک تو او بجنبه از زین تکاور

غنوده: خوابیده
خنیاگر: خواننده و مطرب
متراکم متهاجم: انباشته، بهم آورده
مقهور: مغلوب
ژاله: باران و تگرگ
بیضا: سفید
معلق: علیه معلق شده

شکست فراخای جهان بر تو بجدّی / گت نیست تا یل بجب درست میسر
صفرت ز دجل خیزد از آنست که دنیا / هست از فزع جود تو با کوه جعفر
بأس تو که داشته ناموس خلایق / چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
نیران غضب شعله کشد در دل دشمن / از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
دریا شود از تف حسام تو چنان خشک / کز ساحت او بال ذبابی نشود تر
امروز بجنت تو بود نازش اقلیم / امروز بجنت تو بود بالش کشور
امروز توئی کز فزع چین جبینت / در روم بخسبد بشب از واهمه قیصر
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت / امروز ز تو تاج شهی یافته زیور
امروز توئی آنکه مهین گنبد گردون / در جنب اقالیم تو کوهیست محقر
فرداست که در روم بهر بوم ز بیمت / فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم / فرداست که کیهان شودت جمله مسخر
ناگفته هویداست ولی گفتنش اولی است / تا گوش مزین شود و کام معطر
صد بیت قدر قدر که با جاه رفیعش / گردون بهمه فر و جلالت نزند بر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم / در کالبد ملک تو روحی است مصور
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت / قند است همان به که شود قند مکرر
گر سهم تو بی پرسش یزدان بقیامت / از شوق سوی نار گریزد چو سمندر
تا صفحه گردون بشب نار نماید / چون چهره من از ثابت و سیار مجدر
سیمرغ که بر قله قافست مطارش / گنجش شده لانه عصفور و کبوتر
جز تیغ تو که چشمه فتح است کدیده / ناری که شود جاری از آن چشمه کوثر
یکجا بلد اندر که میلاد و موالید / از شرم پسر را نکند فرق ز دختر
خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد / از خاره و پولاد فروزان شود آذر
شاها ملکا داورا ملک ستانا / ای بر ملکان از ملک العرش مظفر
امروز توئی چرخ خلافت را خورشید / امروز توئی بحر ریاست را گوهر
امروز توئی کز غو شیپور نظامت / خوارزم خدا را نشود خواب میسر
امروز توئی آنکه ز شمشیر زرارت / بخت تو سمین گشت و بداندیش تو لاغر
فرداست که تاریک کند چون شب دیجور / گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که شیپور تو از ساحت خوارزم / از یاد برد طنطنه نوبت سنجر
ای شاه ترا موهبتی هست ز یزدان / کان موهبت از هر دو جهانست فزونتر
پیریست جوانبخت که از بخت جوانش / کیهان کهن سال جوانی کند از سر
نوک قلمش صید کند جمله جهان را / چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان / زانگونه که از همرهی خضر سکندر
آنی تو که در روز وغا آتش خشمت / کاری کند از شعله کین با تن کافر
زانرو که یقین دارد گر فرط عنایت / در خلد ترا جای دهد ایزد داور
خاک قدمت باد چو روی من و گردون / پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه گوید

از سر دوش دو ضحاک دد او تخت دو مار / کان دو مار از همه آفاق برآورد دمار
مار آن عمرگزا چون نفس دیو لعین / مار این روح فزا چون اثر باد صبا
مار آن آفت جان بود و همه جان جسته قصاص / مار این فتنه دل گشت و دل برد قرار
مار آن کرده بگوش از بر دوش گذر / مار این کرده بدوش از طرف گوش گذار
آن ببالا شد چون خشم گرفته تنین / این بشیب آمد چون نسیم گشوده طومار
کشوری از دم آن مار بتیمار قرین / عالمی با غم این مار بناچار دچار
کم از آن مار شدی کشته بهر روز دو تن / هم از این مار شود کشته بهر روز هزار
خود یک آن ضحاک از چرخ بیامد پی ستم / ویکی این ضحاک از حسن برافروخت شرار
آنکه آن دشمن جمشید و بر او دوش فسار / اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار
چهره بر کشور جمشید شد آن یک بسیاه / طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار
مار آن چون بکمر سایه از ابر سیاه / مار این چون بعبیر خرمنی از عود قمار
مار آن مغز سر خلق بخوردی پیوست / مار این خون دل از آن نوشد هموار
آن دمید از زبر دوش و بگوش آمد جفت / این خمید از طرف گوش و بدوش آمد یار
مار آن ضحاک آمیخته چون کاز گراز / مار این ضحاک آمیخته با مشک تتار
کم از آن مار شدی خیلی بحد بیهوش / هم از این مار شود خلقی همه بیمار
باشد این مار بچون دل عاشق تشنه / آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار
آنکه آنرا ز بزرگان عرب بوده نژاد / اینک این را ز نکویان تتار است تبار
دیدی از فتنه آن اسم کیان شد ز میان / بنگر از کینه این جسم کیان رفت نزار
دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم / یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار

مطار: محل طیران
صارم: شمشیر
غو: فریاد
شیپور: نفیر بزرگ
دیجور: تاریک
مجدر: آبله دار
تنین: اژدها
شیب: پستی
ناهار: گرسنه

آن فریدون اگرش گاو زمین دایهٔ شیر ‌‌ ‌‌ این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار
آن فریدون اگرش گاوه نشاندی بسریر ‌‌ ‌‌ این فریدون هرش گاوه نبی یاد بیار
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه ‌‌ ‌‌ این فریدون ز دماوند برانگیخت غبار
آن فریدون همه جا دیگرش بود شمیم ‌‌ ‌‌ این فریدون همه دانشوریش هست شعار
زان فریدون همه گویند بتقلید سخن ‌‌ ‌‌ زین فریدون همه راست بتحقیق آثار
آن فریدون شد و آن شاه جهانست بعقد ‌‌ ‌‌ بس همین فرق که این زنده بود و آن مردار
آن بعون علم گاوه گشودی کشور ‌‌ ‌‌ این بنوک قلم خویش گشاید امصار
ای فریدون شه راد ای ملک ملک ستان ‌‌ ‌‌ که فریدون بزرگی تو دارد اقرار
تو فریدونی و در عرصهٔ پیکار ز رمح ‌‌ ‌‌ بر سر دوش تو ضحاک صفت بینم مار
تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود ‌‌ ‌‌ بسکه بر حال عدو خنده کند در پیکار
تو فریدونی و افواج نظام تو برزم ‌‌ ‌‌ مارشان بر زبر کتف نماید بقطار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت ‌‌ ‌‌ شاهدی بچه بخون دل ما کرده نگار
تو فریدونی و کجفنه چو ضحاک بدوش ‌‌ ‌‌ دو سیه مار بدوران تو بس خونخوار
تو فریدونی و ضحاک لبی خند اخند ‌‌ ‌‌ دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار
تو فریدونی و پیها همه ضحاک اخر ‌‌ ‌‌ پرسشی گیر که ضحاک چرا شد بسیار
تو خود اول بنه آن نیزه چو مار ز دوش ‌‌ ‌‌ تات ماری ز کتف بر ندمد بیو روار
تیغ را نیز بدید که بسیار بخند ‌‌ ‌‌ تات زین معنی ضحاک نخوانند چرا
چارهٔ فوج نظام تو ندانم ایراک ‌‌ ‌‌ چارهٔ آن همه ضحاک نشاید دشوار
زانهمه مارکشان رسته چو ضحاک بدوش ‌‌ ‌‌ ماررا زیست همه بوم و بر و دشت و دیار
باری این جمله بهل داد (در) دل من بستان ‌‌ ‌‌ زان دو مارکه بود روز و شبان غالیه بار
هوش من چند برد شاه ضحاک شمیم ‌‌ ‌‌ خون من چند خورد و لب ضحاک دثار
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون ‌‌ ‌‌ چند چند از دل بیباک مرا خواهد خوار
کاو سر گر نکش گردن ضحاک بکوب ‌‌ ‌‌ تیشهٔ عدل بزن ریشهٔ ضحاک برار
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز ‌‌ ‌‌ مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار سخار
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر ‌‌ ‌‌ همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون کمرا ‌‌ ‌‌ وصل آن شاه بی باک بباید ناچار
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین ‌‌ ‌‌ این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز کینهٔ او نفس دژم ‌‌ ‌‌ این نه ضحاکی کز فتنهٔ او روح فگار
این نه ضحاکی کز روی سر و جان پرهیز ‌‌ ‌‌ این نه ضحاکی کز روی دل و دین انکار
این نه ضحاک که او چاکر افریدون ست ‌‌ ‌‌ کاویانی علم افراخته از طرهٔ تار
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا ‌‌ ‌‌ من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند ‌‌ ‌‌ دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
دل قاآنی از آن برده و در بسته بزلف ‌‌ ‌‌ تاش در گوش کند مدح فریدون تکرار
شه بضحاک چنین به که نماید یاری ‌‌ ‌‌ شه بضحاک چنین به که فشاند دینار

و له فی مدیحه ایضا

بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر ‌‌ ‌‌ زین بر زدم بکوه گران ره سپر
اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال ‌‌ ‌‌ اسبی بکار جمله مهیا تر از نظر
اسبی ز بسکه چابک گویی که تعبیه است ‌‌ ‌‌ در گام ره نوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک ‌‌ ‌‌ ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و که شتاب ‌‌ ‌‌ کوه گرانش اندر و برق یمان بدر
من بر جهان نوردی چونین که گفته‌ست ‌‌ ‌‌ بنشسته چون باوج هوا مرغ نامه بر
بس دشتها بریدم دنیا و دو سراب ‌‌ ‌‌ بس کوهها نوشتم گردون برو کمر
گاهی بیال شیر فلک بر مراگذار ‌‌ ‌‌ گاهی بناف گاو زمین بر مراگذر
یکران من معاینه گفتی که رفرف است ‌‌ ‌‌ من مصطفی و قله که عرش و او کمر
اطوار سیر بنده چو ادوار روزگار ‌‌ ‌‌ گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس شگفت رود که بدی بسان باد ‌‌ ‌‌ بگذشت باد پایم و کامش نگشت تر
در جان مرا نه بود هراس از پی هراس ‌‌ ‌‌ در دل مرا نه خوف ز خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گروه از پی گروه ‌‌ ‌‌ دیوان چیره چشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز ‌‌ ‌‌ وز آن ره دراز مانده دراز تر
باری چو دستان بزدم ملک پارس ‌‌ ‌‌ چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر
ورد جهانه دوستان من احباب تن بتن ‌‌ ‌‌ در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره ‌‌ ‌‌ کامد دوان دوان برم آن رشک سیمبر
آن شب هنمهٔ فتنهٔ چین آفت خطا ‌‌ ‌‌ خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر
چین چین فتاده گیسویش از فرق تا قدم ‌‌ ‌‌ خم خم فتاده سنبل او تا بدوش کمر

شمیم: خوشبو جمع شمیه که علامت باشد

دثار: به معنی رو انداز و جامه بالاپوشند و معلق علامت ۱۲

یمان: الف عوض از یای نسبت است

شگفت: عجب و عجیب

قد یک بهشت طوبی و لب یک یمن عقیق
خط یک بهار سنبل و رخ یک فلک قمر

زلف مسلسلش زده بر مشک و ساج طعن
ساق مخلخلش زده بر سیم و عاج بر

در دست ترک چشمش از غالیه کمان
در پیش پاره دوش از ضمیران سپر

گیسوش زاده اند یک قیروان ظلام
دندانش دانه اند یک کاروان گهر

باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو
چون زر و سیم در همه آفاق مشتهر

چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست
چون آمدی ز راه و چه آوردی از سفر

یارب که بود و کار چه بود و عمل کدام
نخل دو ساله هجرت باری چه داد بر

گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو
اگر چه مطولست بگو بیت مختصر

رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا
کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر

ایدون مرا بپارس ندانم وظیفه چیست
گفتا وظیفه مدحت سلطان دادگر

والای دهر شاه فریدون که جز خدای
از هر چه پادشاه فزونتر بفال و فر

گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه نیست
جز گمان امید که با بوک و با مگر

ز نصرتم که گیرم در موکبش قرار
نه دولتم که یابم در حضرتش مقر

گفتا بر آستانه شاه هنرپرست
ایدون کدام واسطه خواهی به از هنر

بوی گل است رابطه گل را بهر مشام
نور مه است واسطه مه را بهر بصر

معیار هر وجود عیان کرد و از صفات
مقدار هر درخت پدید آید از ثمر

مهر منیر را که معرف به از فروغ
ابر مطیر را که نوید به از مطر

بر فضل تیغ پاکی جوهر بود نشان
بر قدر مرد نیکی گوهر بود اثر

عود از نسیم خویش در ایام شد مثل
مشک از شمیم خویش در آفاق شد سمر

هست از ظهور طلعت خود ساده را قبول
هست از بروز نشأه خود باده را خطر

از ثروت سپهر کواکب کند حدیث
از زینت بهار شقایق دهد خبر

احمد که کس نبود شناسای قدر او
گشت از ظهور معجز خود سید البشر

یزدان که کس ندید و ببینندش در جهان
گشت از بروز قدرت خود واهب الصور

باری چو بر شمردم اینگونه بس حدیث
بوسیدمش دهان و لب و دست و پای و سر

زانپس بمدح خسرو عالم بعون کلک

مطلع ثانی

بنوشتم این قصیده شیرین تر از شکر

گاهی همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر
چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر

هم طبع بیقرین تو صراف بحر و کان
هم عزم پیش بین تو نقاد خیر و شر

از روی و رای تو دو بدیدند مهر و ماه
در لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر

خیزد بعهد عدل تو از خار پرنیان
روید بدور مهر تو از سنگ جانور

روزی که زاد عدل تو معدوم شد ستم
روزی که خاست لطف تو منسوخ شد ضرر

دستت برزم چون ملک العرش کام بخش
تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر

حکمت بهر چه صادر امضا و بد قضا
منعت بهر که وارد اجرا کند قدر

با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان
با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر

در راه خدمت تو دو پیک است روز و شب
بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور

هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای
در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر

در دولت تو شیر با آهو برد پناه
در دولت تو باز ز تیهو کند حذر

روید بعون لطف تو از خار پرنیان
خیزد بیمن معصر تو از پارگین گهر

در راه طاعت تو شب و روز ره نورد
بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر

اجرام بی قبول تو احکامشان هبا
افلاک بر رضای تو ادوارشان هدر

گردون به پیش کاخ تو خجلت بر آن زمین
دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر

هر هشت جنت از گل عهد تو یک نسیم
هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر

گر آفتاب رای تو تابد برنگیسا
تا حشر زنگیان را رومی بود سپر

در شکل خنجر تو نگارند در بهشت
مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر

داغی که بر سرین ستوران نهند خلق
بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر

قارون اگر شمارم خصم تو در ابهست
کش اشک گنج سیم بود چهر کان زر

حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود
قارون صفت برید زمین خصم بدسیر

معمار صنع باره قدر تو چون کشید
نه چرخ همچو حلقه بماند از برون در

خیاط فیض جامه بخت تو چون برید
از اطلس سپهر برین گردش آستر

روز وغا که از تک اسبان ره نورد
سیماب وار لرزه در افتد بوم و بر

سندان بجای ژاله همی بارد از هوا
پیکان بجای لاله همی روید از مدر

در طاس چرخ ولوله آوای کاودم
در جسم خاک لرزه ز نهرای شادغر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره
اندک خون چو تاج خدیوان شود تبر

اسبان چو صبح دار کف از دهن دهان
چون بر هلال تیغ یلانشان فتد نظر

مخلخل: خلخال دار

قیروان: لشکر و مدینه ای مغرب؛ جمع بعد از مطلع کنایه از تمامیکاست

بوک و مگر: کلمه تمنی است و عرب لیت و لعل گویند

سمر: فسانه و شهرت

واهب الصور: بخشنده صورتها

عنف: ضد لطف است

پرنیان: پارچه ابریشمی نازک

کاودم: نفیر

شادغر: نفیر بزرگ

طوفان خون باوج فلک موج زن شود / هر که چو نوح خشم تو گوید که لا تذر

از تیغ تو سر ابرا همچون گوزن شاخ / از تیر تو یلان را همچون عقاب پر

در روم هلال تیغت چون نور آفتاب / از خاوران بگیرد تا ملک باختر

نایب مناب روح شود ناوکت بدل / قایم مقام هوش شود صارمت بسر

تیرت فروزد آتش کین در دل عدو / آری بضرب آهن آتش دهد حجر

شاها هزار شکر که از دار ملک ری / همت بآستان توام گشت راهبر

ار چو که از خواص تباشیر مهر تو / سودای حادثات نسازد دلم کدر

گر با تو جز بصدق وصفا دم زنم چو صبح / هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سهم و قوس دایره الا که سهم قطر / هست از طریق نسبت کوته‌تر از وتر

گوشی که در مدح تواش گوشوار نیست / بادا همی چو گوش صدف تا بحشر کر

عدل مؤیدت ز ستم خلق را مناص / بخت مظفرت ز قفا ملک را مقر

وله فی مدحه ایضاً

دوشینه کاین نیلی صدف گشت از کوکب پر در / دزدی گمان کنم که گفتا منم بگشای در

جستم ز جا رفتم دوان آسیمه سر دل کنان / تا جویم از نامش نشان تا گیرم از حالش خبر

پرسیدم آخر کیستی دزدی گدائی چیستی / بی موجبی را ستی همچون غریبان دربدر

زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای ... / رهزن نیم کاین نیمه شب آرم بهر کویی گذر

بگشای در تا وانهم جان بر قدم افشانمت / بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر

از آن صدای آشنا در موج خون کردم شنا / جانم ز خجلت در عنا هوشم ز حیرت در دگر

تا که بجود لرزیدما وانکه لب بر لغزیدما / ما نا خطا ورزیدما کز آن خطا دیدم خطر

آسیمه سار و سرنگون آواز رو بن من از درون / او غرق خوی من غرق خون او منتظر من محتضر

القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب / از خجلتم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر

در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش / در شرم شیرین پاسخش افتاده در بوک و مگر

ترکی درآمد خوی زده یک ساتگینی می بکف / خوی بر جمال وی زده چون بر گل سوری مطر

خویش چو آتش تو نسار دیش بخوبی ... / کالریم غنجا از نی والبدر حسنا ان سفر

غنجش فزون نازش فره جعدش همه پیچ و گره / گیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر

روشن رخ و تاریک مو شیرین زبان و تلخگو / دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و بدسیر

گیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ ابرو کمان / دل آهن و تن پرنیان خط جوشن و صورت سپر

فربه سرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان / خورشید رو فتنه دهان فولاد دل سیماب بر

باری چو آمد در سرا دید آنچنان ترسان مرا / گفتا که بی موجب چرا از وصل من جستی حذر

من ها هم و در تیره شب از من همیدی بی سبب / در تیره شب ماه ای عجب نیکوتر آید در نظر

گفتم خطا کردم خطا ایدون عطا باید عطا / ای رحمت از رزم خطای رحمت آشوبتر

گفتا بهل این ها هو عذر که چندین مجو / برخیز و سکین کن بسوزان باده پرشور و شر

زان باده گر بوی خار خشک آرد دو صد مشک ختن / از رنگ بو چون لعل و مشک از بیاض چون گهر

دفع کرب رفع ترح کان جالب جان فرح / ریحان مال صبح قدح نیران غم نور بصر

بویش بعنبر ماندا رنگش بگوهر ماندا / بیجاده ترماندا لؤلؤی خشک مستقر

هم عقل را پیوند از وهم جان را دل خورسندی / هم ابر من در بند از و هم نو معاصی مستقر

از بسکه صافست و روان هم ظاهرست و هم نهان / همچون مضامین و بیان همچون معانی در صور

برق زان خوردیلی شود در جو چکد نیلی شود / وز آن ابابیلی شود خجلت ده طاوس نر

نادان از آن گر نوشدا از تنگ ظرفی جوشدا / تا دور حشر ار گوشدا در گل فرو ماند چو خر

حالی ز جا برخواستم خاطر ز غم پیراستم / بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ماحضر

آماده کردم بهر وی تار و رباب و چنگ و نی / نقل و کباب و جام می وسباب عشرت سر بسر

بگشودمش بند قبا گفتم زهی شیرین لبا / اهلاً و سهلاً مرحبا هر شب فقدان السحر

زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی / عیش جهان را حاصلی نبود ز وصلت خوبتر

بیگا کمی از سر بنه بیگا کمی جستن نه به / بنشین بخور بستان بده شادی بیاور غم ببر

هم بذله بشنو هم بگو هم دل بجو هم گل ببو / هم ساتگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان خوش بر ... / گر نقش پیدا و نهان باقی نماند اثر

شادی خوش است و خرمی گر نقش مشتاقی کنی / جز عیش جان آدمی نخل تمنا ندهد ثمر

اینست نقد حال ما گر دوست فرخ فال ما / قسمت نماند و سال ما جز آن نباشد بیشتر

امشب من از وصلت خوشم فردا ز غم در آتشم / زیرا که فردا میکشم رخت غریبت بر سفر

نام سفر چون برد شد آن شوخ چشم آشفته شد / رفت غم هجران ما فسرده شد کامد ز آن تاریخ

ز الماس هجران‌ها شده از جزع مرجان‌ها شده / از دست فشاندی پای شد هی زد بر و هی زد بسر

همگریه کرد و بی ضجیع همی ناله کرد و بیگه فجیع / بیگفت اسکت یا لکع عذبت طرفی بالسهر

خیری همی نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران / افشاند بر گل ضمیران آن زرد یاقوت از گهر

پرتاب کرد از سر کله از ده هلال آن زره مه / ضبر خرشس در ساز که صد جنبش ده هر نظر

هی ریخت بر گل کو بهاری بیخت بر عنبرا
هی بر سمن از عبهرا بارید مروارید تر
جوشیدش از تنور دل آبی که طوفان زد خجل
چون نوح هر دم متصل گویان که ربی لا تذر

گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خامش نشین
چندم ز خودسازی غمین چندم زنی بدگوئی تر
می بینمت چون بوالهوس مشتاق چیزی بی نفس
چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

که پیشه را مخترع که شیوه را مبتدع
فاخش الاله سوء فعلک واحذرن کل الحذر
نه عارفی نه متقی نه باده خواری نه تقی
نه پاکدامن نه شقی نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل گر من نخواهی شد بحل
دائم خجل کردی خجل کز رخت بندی از حضر
حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
جان و دل آکندن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چند از پی خیل و رمه این ها بیهوده مدمه
دنیا نماند بهر همه گیتی نیرزد [illegible]
گیرم سفر کامت دهد خورشید سان نامت دهد
یک صبح تا شامت دهد از خاوران تا باختر

چندان نیرزد این عنا کز حضرتی گردی جدا
کورا ظفر بخشد خدا بر خسروان دادگر
شاه افریدون گر سکندر رفعتش تا فلک
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر
مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاخش مطاف از کیا
جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر
عین یمین عون زمان شاه جهان ماه مهان
غیث کرم غوث امان فصل ادب اصل هنر

کان بی حجر بحر بها هم بادی بی همتا نهی
خورشید با رایش سها یاقوت با جودش مدر
مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک
مرجوح با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر

خشمش چو دوزخ جانگزا قدرش چو جنت جانفزا
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
عالم ز عدل و حزم رایج بعهد او کرم
بابی ز خلق او ارم تابی ز تیغ او سقر

ای چون شعاع مهر و مه تیغت گشوده [illegible]
وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر
خشکت صبا تیغت وبا از این وبا وز آن صبا
خاک بداندیشان هبا خون ستم کیشان هدر

بر هر پلیدی قهرران بر هر بلادی قهرمان
بر هر امینی مهربان در هر زمینی مشتهر
روزی که از تیغ گوان از خاک روید ارغوان
وز نوک ناوک خون روان گردد چو پشت نیشتر

از گرد و خون خاک زمین ماند بجامه اهل چین
گر اطلس استش آستین ور قندس استش آستر
ازبس سنان و تیغ و شل بارد به تنها متصل
وز بس خدنگ جان گسل گردد به لها کارگر

گوئی خدای آسمان می آفریدا اندر جهان
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناچخ و تیر و تبر
وز بسکه جان اهل کین با خاک ره گردد عجین
گوئی همه خاک زمین جان دارد چون جانور

چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون خون
از نیش تیغ آنگون وز نوک تیغ جانشکر
رحمت بدزد تا فلک تیغت ببرد تا سمک
نقش بقا سازند حک این از نشیب آن از زبر

گوید عدو هر دم بدم از خوف جان در هر قدم
یا حبذا دار العدم یا مرحبا نار السقر
گوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص
این النجاة این الخلاص این المقام این المقر

شاها مرا یک ملتمس با قیمت بشنو یک نفس
کافکنده چرخم در قفس چون طایری بی بال و پر
سالیست افزون تا مرا ز اقران نبودی برترا
هم سیم دادی هم ندا هم گنج دادی هم گهر

بس زر و سیم خواسته بخشیدیم ناخواسته
واکنون ز جا برخاسته عزمم باهنگ سفر
نه اسب دارم نه رهی نه سیم و زر جیبم تهی
هم در سرم فکر مهی هم در دلم عزم خطر

هم زر خواهم جعفری هم جامه خواهم عبقری
هم بنده خواهم بربری هم باره خواهم ره سپر
هم خواهم از گیتی خدا کش جان یک گیتی فدا
خواهم که اجرای مرا افزون کند سیمی دگر

هم خواهم اسلم [illegible]
زانپس که از درگاه شه شد نخل عیشم بارور
از تو سخا و ز من ثنا از تو عطا و ز من دعا
از تو کرم و ز من وفا از تو مراد از حق ظفر

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد در چمن
تا ناله خیزد از دهن تا هاله گیرد دور قمر
یارب فزون خصمت قلیل این یک عزیزان یک ذلیل
این یک صحیح آن یک علیل این شادمان آن نوحه گر

قاآنی این اشعار تو وین پرهنر گفتار تو
رونق ده بازار تو در نزد شاه دادگر

وله فی مدحه ایضا

ای ترک میفروش ای ماه میگسار
بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عطا مکن
بیخ وفا مکن تخم جفا مکار

بستان بده بنوش بنشین بگو بگوش
چندت زبان خموش چندت روان فکار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می
بفشان ز چهره خوی بنشان ز سر خمار

زیور چه میکنی زیور تراست ننگ
زینت چه میکنی زینت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر
زینت ترا بس است آن روی چون نگار

برگیر چنگ و جام وز ده صلای عام
خوشتر از آن کدام بهتر از این چه کار
پائی بزن ز وجد بر آسمان بکوب
دستی برآر و رقص از آستین برآر

بنشین به [illegible] تا از لب درخت
پر گل کنم دامان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانکه هر دم ز بیخودی
آویزمت بچهر و زلف مشکبار

ربی لا تذر: یعنی ای پروردگار هیچکس را باقی مگذار

فاخش الاله ع: یعنی بترس از خدای از جهت بدی عمل خود و حذر کن هر نوع حذر کردنی ۱۲

صیت: آوازه

قندز: قندز جانوری که از پوستش پوستین سازند

حک: محو کردن و تراشیدن ۱۲

عبقری: [illegible]

باره: اسب

خوی: عرق

مل: شراب

هرآئینه

هی گویمت سخن هی گیرمت ببر
هی بویمت دهان هی بوسمت غذا

گویند از جهان هر تن که بست رخت
دربند مار و مور گردد تنش دوچار

ای ترک کاشغر ای شمع غاتفر
ای سرو کاشغر ای ماه قندهار

چند از پی هنر پوئیم در بدر
چند از پی خطر موئیم زار زار

دانش بپای طبع بندیست آهنین
فکرت براه نفس دامیست استوار

نی نی ز هوش و عقل ما را گزیر نیست
کاین هر دو لازمست در مدح شهریار

دریای مکرمت دنیای معدلت
کیهان منزلت گردون اقتدار

فرخ شه آنکه هست فرخنده ذات او
بر خلق آیتی از فضل کردگار

جان هیولای او در پیکر است تنگ
سر بر رضای او بر گردنست بار

هر جنبشی که هست مقدور آسمان
تا نکه ضی کند عزمش ثبات مدار

بنگر بروز جنگ گرزش درون چنگ
کوه ار ندیده در بحر بی کنار

مهرش سرشته اند در جان آدمی
ورنه نیافتی جان در بدن قرار

محصور عمر اوست ادوار آسمان
مقصور امر اوست اطوار روزگار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر
از بیم تیغ تو در روز گیر و دار

چندین هزار قرن یک لحظه طی کند
خورشید اگر شود بر توسنت سوار

سرو سیت رمح تو در جویبار رزم
مرگ گوانش بر ترک یلانش بار

شاها خدای من داند که روز و شب
شکرانه گویمت هر دم هزار بار

برهان قاطع است بر پاکی سخن
تا شعر من شده است چون تیغت آبدار

باری طلب کنی اجرای بنده را
افزاید از کرم دارای نامدار

والله شود مرا از لطف عام تو
امروز به ز دی امسال به ز پار

ای در مذاق من دشنام تلخ تو
چون صبر سودمند چون پند سازگار

من در حیات خویش از خط و زلف تو
افتاده ام اسیر در بند مور و مار

رو ترک کن ادب دیوانگی طلب
از روی اختیار در عین اقتدار

خاموشی آور و گفتار بی شمر
بیهوشی آر و سودای هوشیار

آن بند در شکن این دام در گسل
زین بند شو برون زین دام کن فرار

دیباچه معنی فهرست فرهی
عنوان آگهی دیوان افتخار

سلطان بحر و بر دارای خشک و تر
نقاد خیر و شر قلاب نور و نار

نطقش همه گهر رایش همه هنر
بخشش همه ظفر شخصش همه وقار

کیهان ز بخت او چون بخت آهنین
دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

شخصش بهین بخش با دست گنج بخش
ابر ار ندیده بر فرق کوهسار

از ترکتاز مرگ ایمن بود روان
از خرمش اگر کشد برگرد تن حصار

گر نام خسروان یکباره حک کنند
آثار او بس است زانجمله یادگار

ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای
وی چون اساس فضل ملکت تو پایدار

بر پیکر گوان خفتان شود کفن
بر تارک مهان افسر شود فسار

مانا که در چهار فهرست نهفته اند
گر اصل خویشتن آتش دهد چنار

قصرت ز خسروان چرخیست پر نجوم
کاخت ز نیکوان باغیست پر نگار

روزی که نگذرد نام تو بر لبم
نفرین کنم بخویش از فرط انزجار

ایشاه پیش ازین معروض داشتم
گر فضل بیقیاس در جود بیشمار

بالله اشارتی گر از تو سر زند
کامم روا شود ز الطاف شهریار

تا غنچه بشکفد در صحن بوستان
تا لاله بردمد بر طرف لاله زار

بادا خلیل تو چون غنچه شادمان
بادا عدوی تو چون لاله داغدار

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

زشاهدی که بود رویش از نگار نگار
بخواه باده و بر یاد میگسار گسار

دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم
حدیث زهد و ورع در میان میار میار

برای آنکه ز من ها من کناره کند
چه حیلها که بر خصم نابکار بکار

از آن زمان که نگارم کناره جسته ز من
زسیل خون بودم بحر بیکنار کنار

ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد
زسوز خویش برآرد خود چو نار چنار

مرا که پنجه من بر نتافت شیر ژیان
بتی نمود با آهوی جان شکار شکار

کرم هزار ملامت کند حسود چه سود
کنون که بسته زخون دلم نگار نگار

زقد کج کلهان راستی مگر جوئی
وگرنه این طمع از چرخ کج مدار مدار

من از حریف نیندیشم ای حریف که هست
تمام سالم از آن سوی چون بهار بهار

ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین
مجال نیست کسی را بر گذار گذار

دلا نسیم صبا هست پیک حضرت دوست
بیا و جان بده پیک ره سپار سپار

زمین ببوی تو ای گلعذار مشتاقم
گلیست روی تو کو را بود هزار هزار

کاشغر غاتفر کاشغر
هر سه نام شهری است از ترکستان

فرخ
تخلص شاهزاده گردون وساده نواب فریدون میرزا

گو
شجاع گوان جمع او

اجرای مستمری و مقرری
که از دیوان قرار دهند

حریف
نصیر و یار نیز

ژیان
دلیر و شجاع

چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ
مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار

غم و الم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز
نموده عشق تو ما را بدین دو چار دو چار

دو مار زلف تو گوئی دو مار ضحاک است
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار

مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار

گرفته از ستم آن موی ناشکیب شکیب
ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار

کنی تو صید دل بیدلان چنانکه اسیر
کند یلان را از تیغ جان شکار شکار

جناب معتمد الدوله داوری که کند
عدوی دین را از خنجر نزار نزار

یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
که خلق را دهد از همت یسار یسار

بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

ملاف بیهده قاآنیا که نتوانی
صفات او را تا عرصه شمار شمار

وله ایضاً فی المطایبه

سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر
چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر

درآمد از درم آن مه رخ نهاده دو زلف
یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر

بسیم چهره فرو بسته زلف خم در خم
بدان صفت که کند ملک بکانه شیر

ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه
که عاملان وجوه از محصلان امیر

ولی ز خواندن شعرش بخویش کردم رام
بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر

چو نیک رام شد از بس کشیدمش ببغل
چو شیر نر که گوزنی ز پی کند نخجیر

یکی گمان غلط برده هیچ و از سر سوز
چو کودکان ستمدیده برکشید نفیر

نعوذ بالله همسایگان شدند خبر
ز چارسوی دویدند از صغیر و کبیر

نهان ز من بت من بست کرد و بند از آن
بدام عشوه برافشاند دانه تزویر

چو نیک بر من و او انجمن شدند گرد
گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر

ز روی حیله فرو چید از قفا دامن
ز بیم چهره من زرد و شد لبان زریر

نمود سیم سرینش چو زر دست افشار
که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر

فرو دو آن طبق سیم سرخ سوراخی
چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر

بگرد گوش موئی سه چار رسته چنانک
کسی قنات کهن سال را کند تحجیر

ز فرط شهوت حمدانم آنچنان برخواست
که میل قائمش آمد ستون چرخ اثیر

دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود
که راست گفتی آن هر دو منکرند و نکیر

سطبر سلب هر یک گذشته از بر دوش
بران صفت که ز پهلوی سرو گوش حمیر

ز هول سیلیشان راستی بترسیدم
بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر

کشان کشان من و آن طفل ساده بردندی
بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر

چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز
شناختم بفراست که هست ز اهل سعیر

به پیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش
که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر

تو ئی که تعبیه گشته است در محاسن تو
قضای حاجت یک شهر از قلیل و کثیر

مرا و یار مرا وارهان ازین غوغا
دو بدره از من و یک بوسه زو برشوه بگیر

بجیب فکرت سر برد و از نشاط نمود
تبسمی نه چنان کاین فم آن شوند خبیر

پس از زمانی فرمود با قرائت تام
چنانکه پرده عاصم درید و ابن کثیر

که ای دو ملحد ملعون مر این چه هنگامه است
مگر بیکدگر آمیختند سوسن و سیر

جواب دادم کاین طفل ساده را پدرش
بمن سپرد و برین شاهدند جم غفیر

ز من بحکم سفاهت فرار کرد سحر
بعنف کردمش اندر کمند حکم اسیر

دراز هیبت من سست گشت بند از او
چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر

شدند خلق ز هر گوشه جمع و بربستند
بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر

چو این شنید بر افروخت یال و گفت بخلق
خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر

گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش نیست
که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر

چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو
گر اشتهادی از هست گو کنند تقریر

باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند
که آنچه گفت فلان خالیست از تزویر

حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم
جز آنکه طفل ز دل برکشید ناله زیر

دو ترک ساده دویدند پیش کای قاضی
مر این دو را ز عدالت کشان ببند و بگیر

مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی
چنان ز شست شبق بر نشانه راند تیر

درون شوشه سیمش پر است طلق روان
گرو ببوته کلچه کان کند اکسیر

کنون خدای جهانش گرفته است بخشم
تو دانی اینکه خداوند نیست بیهده گیر

از این مکالمه قاضی پران و خشم گرفت
چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر

چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد
نهفته بر رخ آن شیخ دید خیره خبیر

مرا و یار مرا هر دو برد و پیش نشاند
گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر

چنان بخرزه قاضی ز شوق رعشه فتاد
که از عنایت سلطان قلم بدست دبیر

هلاک: ...
یسار: دست چپ و توانگری
آزار
مطیر: بارنده
حضیض: پستی
تحجیر: سنگچین کردن
حمدان: آلت تناسل
تعزیر: تادیب کمتر از حد شرعی
جم غفیر: گروه بسیار
شبق: کثرت شهوت جماع
خرزه: آلت تناسل
دبیر: منشی

بدان رسیده که قاضی بچهر جهد از جای / چو خسروان ستمکار بر شود بسریر
ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست / کزین معامله بگریز و پند من بپذیر

حجاب شرع محمد مدر که نپسندد / مرا این معامله در حشر کردگار قدیر
مرا همین که فتادند خلقم از دنبال / که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر

مرا ملامت مردم بطبع شیرین است / بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر
بسی بچهره رندان آستان مغان / بود محال که تغییر یابد از تعبیر

اگر حجاب ملالت ز پیش برخیزد / هجوم خلق ز بینی مگر بکوی فقیر
چه سوز عشق نداری چه گویمت که جهل / بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر

حدیث کودک و ترکان و قاضی افسانه است / که تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق تا آسی / که ناقدان محبت مراقبند و بصیر

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران اصفهان

سه چیز هست که مملکت بود معمور / وزان سه آیت رحمت کند ز غیب ظهور

نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه / سیم کفایت حکام در نظام امور
ازان سه مملکت از مهلکت بود ایمن / بدان صفت که قصور جهان ز سنگ قصور

چنانکه ملک سپاهان بعون بار خدای / بود ز یاری معمار عدل شه معمور
بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان / ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور

زمین طالع بیدار شه بساحت آن / بعهد امن و امان خفته حافظان ثغور
خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه / که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب حرور

شهنشهی که شود طبع دی چو طبع تموز / ز تف ناچخ آتش فشان او محرور
یمین طاعت او هرچه در ممالک خرم / ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور

گروه بود از ملک او زمین و سپهر / دقیقه بود از عمر او سنین شهور
عتاب او ملک الموت را همی ماند / که جز خدای از او هر که در جهان مقهور

شمار فوجش چون حصر موج ناممکن / علاج خیلش چون منع سیل نامقدور
چه فوج فوجی چون دود و بر نامعدود / چه خیل خیلی چون سیل موج نامحصور

ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم / بنائی که شود نعت رای او مسطور
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم / فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور

بروز رزم که گویی فرو چکد سیماب / بگوش گنبد سیمابی از غو شیپور
سنان نیزهٔ خونخوار شه درون غبار / چو دو ذوابه درخشنده در شب دیجور

زبسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش / نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور
بروزگارش هر فتنه که زاید دهر / بعاریت دهد آنرا به نرگس مخمور

نه آفتاب جهانتاب و صلیت همت او / چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
ز آسمان برینست ذکر شوکت او / چو آسمان برین بر جهانیان مذکور

دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر / دو مهر عید بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم / بروز رزم بکردار روزگار غیور

بدشمنان نگرد سورشان شود همه سوگ / بدوستان گذرد سوگشان شود همه سور
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور

زبان به تهنیت یکدگر گشوده ستند / بروزگار وی از خرمی اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / شده است نام نکویش بخسروی مشهور

بخدمت ملک آنگونه تنگ بسته میان / که نیست بیم گشادش ز امتداد دهور
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور

ز صولتش نزند شیر پنجه بارو باه / زهیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد / بجز حضور شهنشه نباشدش منظور

وگر بساحت خلد برین گذار کند / بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بخاکپای شهنشه ازان حریص تر است / که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور

چنان وجودی آموده از اداوت شاه / که فرق می‌نتواند غیاب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر / که نزد دیدهٔ حق بین جمال حور و قصور

چنان ز فر وجود تو پیکرش لرزان / که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
ز نشئهٔ می مهر شه آنچنان سرمست / که یاد می نکند هرگز از شراب طهور

قدر بخواری اعدای دولتش محکوم / قضا بیاری احباب شوکتش مأمور
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول / ملک بنصرت خدام حضرتش مجبور

شها شگفت نباشد اگر برقص آیند / بروزگار تو از خرمی وحوش و طیور
ازان زمان که زمین را بیافرید خدای / چنین شهنشه عادل ز دو کره معمور

چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار / که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل [illegible] تیغ شه جانسوز است / چو از حرارت خورشید خانهٔ بلور

تعبیر: سرزنش
مرقب: مترصد و منتظر
ثغور: سرحدات مملکت
گروه: زمین پشته پشته و کوه، پست و بلند آن
غو: نعره
سوک: ماتم
سور: عروسی
آموده: انباشته و پر کرده
مجبول: آنچه ازو نهم
جبلت و دولت: مخفی باشد

توئی که کاسهٔ چینی نهد بلارک تو / بخوان رزم تو از کاسهٔ سر فغفور
اگر به پنبه پیکار شه گذار کند / بجای نوش روان زهر قی کند زنبور
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری / بدان مثابه که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب / ز خط ساعت قصاب بر کشد ساطور
شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است / بساحتش نبود بوم را مجال مرور
در او بحالت احیا ز بسکه رشک برند / عجب نه گر بدر آیند رفتگان ز قبور
ز هر عطیه بجز وصل ها و شاه قنوع / بهر طلیعه بجز بحر شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنی است چون شب قدر / که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه / بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور
گشوده بر سر مویش زبان که تا خواهد / دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد و کاهد / بگاه جذر صحاح و بوقت ضرب کسور
دوام عمر تو تا آن زمان که بنشانند / محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانه الله عن الاعواز و عیان آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار / که می نبیند چون آن دیار دیّار
بزیر بقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاک / ندیده دیدهٔ بینا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق اینچنین معمور / بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت / هوای او همه خرم تر از هوای بهار
ز لاله هر دمن اوست کوهی از یاقوت / ز سبزه هر چمن اوست کانی از زنگار
حدایقش زده پهلو بهشت با غ بهشت / ز گونه گونه فواکه ز گونه گونه ثمار
ز بسکه نعرهٔ سار خیزد از هامون / ز بسکه قهقههٔ کبک آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی / هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون / ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بدکهٔ صباغ / هزار خنده چمن را بکلبهٔ عطار
ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه / ز هر کناره قمر طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفشان ز نسیم / چو بخت عاشق در خواب چشمشان ز خمار
ز رشک خانهٔ صورتگران شیرازش / روان مانی و لوشاست جفت عیب و عوار
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود / ز هر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان / همه طرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یکهزار در او / بشاخ هر گل و در هر چمن هزار هزار
زهی سفید حصارش که نافریده خدای / چنان حصاری در زیر این کبود حصار
بکر مسیر تخیلات او بوقت ثمر / بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج / بسان گوی زنخ بر فراز قامت یار
نهال گوی زر آورده بار از نارنج / حدیقه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید / یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخه اش با سپهر نجوی گوی / چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط / چو ماه و مهرش هر سو هزار جام عقار
ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل / پیاله گشته بهر گوشه مطلع الانوار
ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور / ز بس مزارع و مواشی ز بس ضیاع و عقار
بساحتش نبود شخص را مجال گذر / بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار
صوامعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف / مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک / معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود / ز بسکه رومی و زنگی در این شوند دچار
منجمانش ببیچ زیج و اسطرلاب / ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار
ندیده بعض حکیمانش از کمال وقوف / خبر دهند ز رنج نهان هر بیمار
محاسبانش از آغاز آفرینش خلق / شمار خلق توانند تا بروز شمار
ز لحن مرثیه خوانان او گداز و سنگ / چو جسم عاشق بیدل ز دوری دلدار
هزار محفل و در هر یکی هزار ادیب / هزار مدرس و در هر یکی هزار هنجار
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال / بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب / نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم / یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته براشکال هندسی برهان / یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سراید کاینست رای اقلیدس / یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان نواب / محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

بلارک: شمشیر جوهردار
قنوع: قانع
بطرفه: طرفه نام منزل از منازل قمر
لوشا: نام حکیمیست رومی که کتابی دارد آن را ارتنگ نام نهاده چنانکه نام کتاب مانی ارتنگ است آن کتاب را اضافه بوی کرده تنکلوشا خوانند ۱۲
عقار: شراب
ضیاع و عقار: بحسب معنی بهم نزدیکند بمعنی زمین و آب کشت و مثال آن
اسفار: نام کتاب صدرالدین پارسی در حکمت الهی و غیره
بهمنیار: نام شاگرد شیخ رئیس
[illegible]

بهمنیار

به هنر بود از اهل هنر ممتاز / چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
کرش دو دیده عطا هر نگر برون آورد / بنوک کلک تقدیر چرخ بد هنجار
هزار چشم نهان بین خدای داده باو / که خیره اند ز بینائیش اولوا الابصار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان / بیکزبانی او یکزبان کنند اقرار
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم / یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
هم از عنایت دادار داد عروس سخن / هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
خوشی وصال سخندان که گشته نقد سخن / بسعی صیرفی طبع او تمام عیار
نه یک شعیر بشعرش کسی فشاند صله / نه یک نثیر به نثرش کسی نموده نثار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت / نشسته بر لب آب روان چو بیمار
ز ایلخان نکنم وصف زانکه بحر محیط / شناورش بشناره نمیبرد بکنار
گرش بمن نبود التفات باکی نیست / که نیست در بر خورشید ذره را مقدار
یکی بمین یمینش زما نخورده یمین / یکی ز سیر یسارش ستاره برده یسار
زبسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز / زبس که گوهر ریزد ز دست گوهر بار
زهی کلانتر دانا که طوطی قلمم / بکام شکرش شکر فشاند از منقار
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان / ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
دو دست اوست دو دریا و من ز حسرت آن / همی ز دیده دو دریا روان کنم بکنار
ز خان جرم اگر باشدم هزار زبان / یک از هزار کنم وصف و اندک از بسیار
چه مدح گویم از حکمران حویزه که هست / یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت نکرد / بگرد دایره عیب کهان احمد ار
کلامت آب روانست و این عجب که مرا / نشسته ز آب روانش بدل غبار نقار
بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان / شده است حیرت کشمیر و غیرت فرخار
ز بحر جود کفش چون نیست لجهٔ عمان / ز جیب حلمش کو نیست گنبد دوار
ستاره کیست که با امر او کند اعراض / زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
بعهد عهد تو در خواب امن رفته جهان / ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
بزرگوار امیرا مرا یکی خانه است / که تنگ تر بود از چشم مور و دیده مار
شود چو پای ملخ رویشان خراشیده / اگر دو پشه نمایند اندران پیکار
در و دو موش تلاقی شوند اگر باهم / ز بهم گذشت نیارند از یمین و یسار

تبارک از اسد الله خان جهان هنر / که هست اهل هنر را بدانشش استظهار
بنور مردمک چشم معرفت بیند / سواد سر سویدای مور در شب تار
زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او / مشیر ملک بود بیزبان و بیگفتار
بود دو گوهر یکتاش در یسار و یمین / چو مهر و ماه روان بالعشی و الابکار
ز کلک لاغر آن نیکو اگشته سمین / اگر ز فربه این بد سگال گشته نزار
بدست اوست که جود خامه در جنبش / بدان مشابه که ماهی شنا کند بیجار
گذشته نثرش از نثره شعرش از شعری / ولی نه نثر دثارش بود نه شعر شعار
بهفت خط جهان رفته صیت هفت خطش / ولی به هفت خطش نیست خط یک دینار
اگر کمال بود عیب کاش می افزود / بعیب او و بعیب من ایزد دادار
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود / ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم / که مرگ خواهد از بیم تیغشان زنهار
یک از هزار نگویم بصد هزار زبان / ثنای حضرت بگلربگی خطهٔ لار
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب / شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود / بخوان همت او روزگار خوان سالار
ز شیخ هند رهستم بناله چون تندر / که دارم ز حقارت وقار آن چو حقار
زهی وکیل که چون نفخ صور موسی را / دهد ز صیت سخا جان بجسم دیگربار
ز فیض صحبت خان نفر نفور نسیم / که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
محمد آنکه ورا هست عاقبت محمود / بعون احمد مختار و سید ابرار
بعرق خویش ازین بیش طعن مزن / که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
ز قدح پارس چو بر گردنت بود تقصیر / ز در مدحش بر گردنت شود تقصار
جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش / بود همواره در آزار ابر در آذار
سپهر و هر چه در آن نقطه حکم او چنبر / جهان و هر چه در او بنده قدر او سالار
زهی ز صاعقهٔ تیغ آسمان رنگت / لسان رعد غروشان پلنگ در کهسار
خلاف با تو بود آن گنه که توبهٔ آن / قبول می نشود با هزار استغفار
بسطح آن نتوان کرد رسم دایره ز آنک / ز بسکه تنگ نگردد بهیچ سو پرگار
ازان سبب که ز ضیق فضا و تنگی جای / همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر / کشان نه راه گریز است و نه مجال گذار

سمین: فربه
نثره: نام منزلی از منازل قمر
نثیر: ... که در زمان کوچک تر باشد چون تخم ...
یمین: دست راست و سوگند
تندر: رعد
صیت: آوازه، بانگ
قدح: مذمت و هجو
تقصار: گردن بند
تلاقی: ملاقات کند

کس از بندگان خاص ایزد الهی سندان
بسی خویش رساند همی بخویش ضرر

مرا خدای نگهبان و چارده تن پاک
که رفته گوئی گیهان بچارده پیکر

یکی خود هست درخشان ز چارده روزن
یکی هست فروزان ز چارده منظر

یکیست چشمه و جاری از آن چارده جوی
یکیست خانه و بر گرد آن چارده در

ز آب هر جو نوشی کند خشنه حدیث
بنزد هر در پوئی دو چند خانه خنبر

پس از عنایت یزدان و چارده تن پاک
بحجت خسرو آفاق به مرا یاور

ابوالشجاع حسن شه جهان محمد که هست
بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر

بجنب علمش گوئیست گنبد مینا
بنزد جودش جو نیست لجه اخضر

براغ شوکت او چرخ سبزه خضرا
بباغ دولت او مهر لاله احمر

بهرچه جرم کند کردگاریش بخش
بهرچه عزم کند روزگار فرمانبر

ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین
بحر طبعش موجیست بحر پهناور

بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ
بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر

مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم
رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی
ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگرد معرکه شمشیر او چنان ماند
که تیغ حیدر کرار در دل کافر

چو رخ نماید گیهان شود پر از خورشید
چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

بروزگار نماند مگر بروز وغا
که کینه توزد چون روزگار کین گستر

بحر ماند اگر بحر پر شود لبریز
بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر

که دیده بحر که در بر همی کند خفتان
که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر

حسام او ملک الموت را همی ماند
که جان ستاند تنها ز گیهان لشکر

بسان روح خدنگش مکان کند در دل
بجای هوش حسامش نهان شود در سر

اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف
نهفته بین رخ رخشانش را بزیر سپر

فنای هر چه بگیتی بقهر او مدغم
بقای هر چه بگیهان بمهر او مضمر

شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا
همی ببیند و انکار دارد از محشر

اگرچه از در انصاف جای عدلش هست
که این مقام شهود است و آن مقام خبر

من آنچه دیدم از خنگ برق رفتار
بهرچه گویم نادیده نیستش باور

بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند
همی فسانه شمارد حدیث من یکسر

چه کند آری باور کند که کوه گران
بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بود خیال مجسم وگرنه هیچ خیال
چگونه آسمان می بگذرد بحر و بر

بود کمان مصور وگرنه همچو کمان
چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر

بگرد نقطه پرکار چون خط پرکار
همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر

از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه
بگردش آید و بروی کند سریع گذر

ز جا بگی که در هست خلق پندارند
که قطب سان بیکی نقطه ساکنست ابد

اگر بسمت فلک سیر او بدی مقدور
بعون تربیت رایض قضا و قدر

مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک
شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر

مجال شبهه کسی است در عروج براق
که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر

عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع
که از حکایت معراج مصطفی بگذر

بگو که شاه حجاز را خوش آید این گفتا
چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر

چو ابتدای ثنا کردی ز مدیح رسول
در انتهای سخن آوری بنظم سمر

اگر قریحه نظمت بود ز غصه مرنج
بخوان ز گفته من این قصیده از بر

مطلع ثانی

شبی بعادت روز شباب عیش آور
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی زبسکه زمین روشن از فروغ نجوم
چو برگ لاله عیان از درون برگ شجر

شبی که گنبد نیلوفری عیان پروین
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

شبی بگونه مشاطگان بگرد عروس
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

رسول امی مشکوی ام هانی را
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
بامر ایزد داور حلقه زد بر در

زبانک حلقه سر حلقه انام ز شوق
میان حلقه ندانست پای را از سر

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی
که تا ز حلقه جیب فنا برآرد سر

درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
اگر چو رشته نگردد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
بگو پیام چه داری ز حضرت داور

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور

سخن نزول بزبان و ز زبان بدل کند و
فدان میانه زبان منهی است و فرمان بر

اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص
بود بواسطه شخص در مظهر

شمر: حوض و برکه

کیهان: دنیا و جهان

بدان ماند بسکه

وغا: جنگ

مغفر: کلاه خود

خنگ: اسب سفید

بهر که سحر

نشیب: پستی

سمک — سماک: منزله از منازل قمر

رایض: آنکه تربیت ستور کند

مشکو: قصر

ورین بگو

بهار شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ — بکان عقل چنان گر بشکوفه خیزد بر
کرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش — درون آینهٔ حق نمای من بنگر
من و ملایکت ساکنان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات تواییم ای سرور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار — که مختلف بظهورند و متفق بگهر
کنون مجال سخن نیست برنشین براق — که انتظار تو بس دیده است در معبر
وزان بمسجد اقصی چمید و شد بکرم — خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
بسدره ماند ز ره جبرئیل و زانگونه — که باز ماند ز پیک عقل پیک نظر
جواب دادش کای محرم حریم وصال — من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده — تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر
براق عقل رها کن برا برفرف عشق — که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه — در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
ز سدره صدره برتر چمید از پی آنک — ز سدره آید ذات حبیب لابرار و آسر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم — بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
نه اتحاد حلولی که ذای سوفسطا — بود بنزد خردمند زشت و ژاژ و هدر
میان هستی موصوف و وصف فرق اینست — که متحد بوجودند و مختلف بصور
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور — وجوب و امکان کرد از یکی گریبان سر
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین — غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو تا جدا ز میان کرده در یکی اورنگ — دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو — نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل — فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
ز کان جیب برآورد و کرد گوهر وار — نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من — خرست اگر بفروشد هزار عشوه بخر
به پیش دشمن یأجوج جو کشید ستم — ازین قصیده ستوار سد اسکندر
اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز — باب سیم نگارش بر صحیفهٔ زر
بخالقی که دماند بسعی باد بهار — ز ناف صخرهٔ صما شقایق احمر
بدانکه گشته ز صنعش دو فلک چرخ و زمین — روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر
که گر خدیو جهان التفات ننماید — بر این قصیده که پیرایه بر عروس هنر

ثمر نتیجهٔ اصلست و آشکار ز فرع — کنون تو اصلی و من فرع و شرح حی ثمر
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
هزار آینه بنهاده هست خورد و بزرگ — در این هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
همی برآمد چون برق بر براق و بخست — به بیت مقدس چون پیک وهم کرد گذر
فزود پایه و بخشید مایه داد فروغ — بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس — سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
تو ای که داری در کاخ لی مع الله جای — تو ای که داری از تاج لا نبی افسر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار — بسیج بزم بقا کن وزین فنا بگذر
به پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق — چنانکه مرغ ز شاخی نگون بشاخ زبر
صعود کرد بدانجا کز آن نمود هبوط — رجوع یافت بملکی کز آن نمود سفر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر — سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید — چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف — بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز — یکیست عین و بهیئت (نسبیت) تبع و اثر
بیک خزینه در آمیخت قرصهٔ زر و سیم — ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع — دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب — بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد — پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر — بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم او چنبر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم — ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
مرا از این خران باک نیست زانکه بود — سه کز فسار و دو چنبر چهار چارهٔ خر
برین صحیفهٔ دلکش بجای نظم دری — ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش که هست — گنه بشرع نگارنده نی بشعر اندر
بقادری که ز پستان ابر نیسانی — بکام کودک دُر دایه سان نماید دَر
بجان شاه بلا گو که هر دو گیتی را — بیافرید خداوند در یکی پیکر
دگر نه نظم نگارم ز کلک در دیوان — دگر نه نثر نویسم ز خامه در دفتر

معبر: گذرگاه
خطیره: جائی که در دشت جهت گوسفندان سازند و دیوار و حوالی مقابر بزرگان و بر برج آسمان نیز گویند
آنکه
پرگر: مخفف پرگار است
سوفسطائی: آنکه عالم را وهم و خیال انگارند
یکیست
غنوده: خفته
شرزه: خشمناک
چکامه: قصیده و غزل
نغز: خوب و زیبا
صخره: سنگ
صما: سخت
در: شیر و نفع کثیر
فلک: کشتی

شنیده‌ام که حسودی بشه چنین گفته / که بسته است رهی بر هجای شاه کمر
چگونه منکر باشم که در مدائح تو / ثنای ناقص من چون بها بود منکر

بر آن مدیح که ممدوح ناسزا نبود / بکیش من نه دو صد قوح ناسزاست بتر
چگونه گو کند مدح چشمهٔ خورشید / چگونه گر شمرد وصف ناله مزهر

همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز / چاره تا نبود مست را ز راح کند
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب / بجسم کیهان حکمت چو روح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح در تن بخش / سپاس حضرت تو همچو راح اندر
شها هنگام گرانبوه خسته / فلک چون چهرهٔ من شد مجدر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

در آمد از درم آن ترک فرخار / گلش پیاله خورشیدش پر اختر
ز خز عنبرش بدوان لؤلؤی سیال / در الماسش نهان یاقوت احمر

تو گفتی خفته در چشمانش افعی / تو گفتی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان عفریت / دو زلفش تیره همچون جان کافر

دویدم کش نشانم تا فشانم / غبار راهش از جعد معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد / چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر

رخت بر قد چو بر شمشاد سوری / لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضمیران / غلام سرو آزادت صنوبر

چرا بر ماه ریزی عقد پروین / چرا بر سیم باری گنج گوهر
چه خواهی کان ترا نبود مسلم / چه جوئی کان ترا نبود میسر

گرت سیم آرمان باشد کنون سیم / گرت زر آرزو با چهرهٔ من زر
چو این گفتم ز خشم آسمان برآشفت / که از هجران سقیم از باد آذر

نیست آنگونه تار گیسوان را / که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان / که گیتی از شمیمش شد معطر

بگفتا ای فصیح عشقت باز آن / که هیچت نیست جز قولی مزور
فصاحت را بهل بزمی بیارا / بلاغت را بنه خوانی بگستر

فصاحت درخور پند است و تعلیم / بلاغت لایق وعظ است و منبر
چرا خود را چنین عاشق شماری / بدین خلق گریه و خلق منکر

بترک عشق گوی و عشوه مفروش / که عاشق می نشاید جز توانگر
نه جز بکر سخن بکریست در بزم / نه جز فکر هنر فکریست در سر

سقیم این فکرت از تحصیل اسباب / عقیم آن فکرت از تعطیل شوهر
تو نیز از خوان یغما غارتی کن / تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر

بگفتم خوان یغما خود کدام است / بگفتا جود سلطان مظفر
بگو دهی ملک را ملک بستان / بیا رنجی ببر گنجی بیاور

محمد شاه غازی کز هراسش / بگرید طفل در زهدان مادر
شهنشاهی که در ذاتش خداوند / نهان کرد آفرینش را سراسر

چه دریا پیش شمشیرش چه خفتان / چه خارا پیش صمصامش چه مغفر
نوالش با دو صد دریا مقابل / جلالش با دو صد دنیا برابر

همه گنج وجود او را مسلم / همه ملک شهود او را مسخر
ز کاخش بقعه هر هفت گردون / ز ملکش رقعه هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون / تقدس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی مسدس / بچوگانش فلک گوئی مدور

جهان بی چرا و تنگست در چشم / روان بی مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف میر قصد از شوق / که شاهش بر نهد روزی بر افسر

بلندی گر نام عرشش نگارند / خواص بادبان خیزد ز لنگر
بنام ایزد سمند باد پایش / که با او بال نگشاید کبوتر

ز گردش هر کجا دشتی محدب / ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
موقر با تکش باد مخفف / محقر با تنش کوه موقر

عنان بین بر سرش تا می‌نگوئی / نشاید باد را بستن بچنبر
چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی / ز چرخ هشتمین می بارد اختر

چو خسرو دارد آن بینی عجب نیست / که گوئی آن براق است این پیمبر
و یا گوئی یکی دریای زخار / نهادستند بر کوهان صرصر

شها ای لشکرت در آب و آتش / همال ماهی و جفت سمندر
فنا با تیر و له دوزت بنی عم / قضا با تیغ خونریزت برادر

مزهر: بربط
راح: باده
سوری: گل سرخ
ضیمران: ریحان
ارمان: ارزو
صمصام: شمشیر
نوال: بخشش
مسدس: شش گوشه
محدب: پشت برآمده
مقعر: شکم فرو رفته
زخار: مواج و پر آب
همال: مانند

بکاخت خانه روبی خان و فغفور / بقصرت ره نشینی دای و قیصر

برستم که کان ز آسیب جودت / توانگر نگردد تا بمحشر

صبا در پویهٔ رخش تو مدغم / فنا در قبضهٔ تیغ تو مضمر

توئی کز مکرمت گردد مجسم / توئی کز معدلت آید مصور

شهنشا با دو چشم خون فشانم / که پر خونند چون از می دو ساغر

دو به بیش است تا با من بکین اند / بدان آئین که با دارا سکندر

همی گویند کای بیمهر بدعهد / همی گویند کاین مسکین مضطر

نه آخر ما دو را از لطف ایدون / رئیس عضوها فرمود کیفر

چرا گوشش وز بان خویشتن را / مقدم داری و ما را مؤخر

زبانت بشمرد اخلاق خسرو / دو گوشت بشنود اوصاف داور

زبان از گفتن و گوش از شنفتن / بود همواره توفیقش مقرر

نه آخر مه و سال افزون نخفتیم / ز شوق روی شاه ملک پرور

چه باشد جرم ما اجحاف بگذار / جنایت بازگو ز انصاف مگذر

ندانستان جواب ایدون چه گویم / مگر حکمی کند شاه فلک فر

پری را تا بود نفرت ز آهن / عرض را تا بود الفت بجوهر

عدویت را خسک بار و ببالین / خلیلیت ز آسمن روید ز بستر

در مرثیهٔ امیرزادهٔ فردوس وساده فاطمه سلطان صبیهٔ امیر دیوان

بهار گل از زیر گل برآرد سر / گلی برفت که ناید بعد بهار دگر

گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر / گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر

گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز / دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر

گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت / نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر

بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد / که هر چه پرسیم از آن هر چهار نیست خبر

چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش / چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر

چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب / چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر

برفت از صدف خاک گوهری بیرون / که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر

فتاد از فلک مجد اختری بزمین / که جان خلق از آن اختر است پر اخگر

شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن / چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق / چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر

رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است / که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم / بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر

گمان برم که جفا را خدا عقوبت کرد / چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر

گشاده بود رخش بر جهان دری ز بهشت / نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در

بباغ خلد خرامید و از شمایل خویش / بباغ خلد بیفزود و باغ خلد دگر

مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت / که او ز چهره فزاید بهشت را زیور

چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد / که کاش نامده بود و نداده بود خبر

بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست / بحیرتم که چگونه چسان کنم باور

گل شکفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ / مه دو هفته بیکره چگونه شد ز نظر

بهار تازه باغی چگونه گشت خزان / درخت میوه بباد دی چگونه ریخت ثمر

شنیده اید که ناشکفته بفسرد لاله / شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر

امیرزاده نه ما جمله چاکران توئیم / ترا که گفت که بی چاکران روی بسفر

ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید / بمور و مار سپردیم خاکمان بر سر

ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست / ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر

ز رفتن تو اگر دشمنان خوشند چه سود / که ماندگان ترا ماند داغها بجگر

پدر هنوز در این ذوق بود کز سر شوق / هزار تحفه فرستد ترا از این کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت / ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر

ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز / ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست / که بسترت کند از سیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین / ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوزت طوق کمر نساخته بود / که دست مرگت شد طوق و طاق گور کمر

بجای آنکه بتخت جلال بنشینی / دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر / دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر

بجای آنکه نهی سرفراز بالش زر / دریغ بود بخشت لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند / بگیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال / گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر

آیدون: اکنون

نجم: ستاره

مجد: رفعت بزرگی

اخگر: شرارهٔ آتش

عقوبت: شکنجه

عبهر: نرگس

ترا خدای دهد جای در کنار نبی
مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

چه این نبی پدرت باشد و چه عجب
ترا هست جای پدر حال در کنار رسول

بزرگوار ایزدا به بندگان خدای
که ترسیم از تو برنجد حکیم دانشور

نبی که خواسته فلذی هزار گنج و گهر
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست برنج

اگر گوهری چو بخشی که خواست از تو خدای
هزار بار بود مهربان‌تر از مادر

چرا نخواسته بخشی به بنده بحد و مر
و دیگر آنکه بود آنی خدای با هر کس

هزار دانه اگر بشمریم تا حوا
که دیده دانه نه بینیم غیر رنج و خطر

تمام صادر از و نیسیم و او بود مصدر
ولیک حکم قضا و قدر بدان فهماست

نهاده راحت ما را برنج و ما غافل
گهی بشکوه که خیر آفرین چه جوید شر

سپرده عشرت ما را به برگ و ما ابتر
گهی بطعنه که وا آفرین چه راند جور

اگرچه حق ز بلی امتحان دانش ما
بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر

دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم کام علاج

مگر نه این رگ شریان که رشته تن ماست
که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر

دهیم مزد بفصاد تا زند نشتر
ز باده تلخ‌تری نیست کش خوریم بذوق

ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آییم
خواص مرگ ندانیم وز آن کنیم حذر

اگر بر آن نزند زخمه مرد خنیاگر
ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست

بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از این
که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر

که سود او همه سوکست و نفع او همه ضر
برهب چو مبین کودک چه آگهی دارد

دلیلمان ره چو دهقان همی دهد فرمان
چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر

همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب بوجد آید

چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان در دم
که قلب لشکر دارا درید اسکندر

که اژدهای دمان زکشد بکام اندر
چو گربه حمله بموشان برد چنان در دم

بکرم سیب مگس را دهستان بیل کند
فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر

بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس برد و در چشم بایدش سیمرغ

کمان برد حبشی در حبش که چهره او
ز شرم سنجو زنان چادر افکند بر سر

همی بقدر و بها باج گیرد از قیصر
ولی اگر بسیاحت رود بخطهٔ روم

ز شوق این سخن آن صعفدان خبر دارم
که بنده را به بلا امتحان کند داور

که نیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

نشان فراخور شان است و جاه در جوهر
هزار سال فزونست تا حسین علی

خدای در همه حالی منزه است از خلق
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر

ولی ز غایت لطف است خلق را اجبر
برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
عبث مجوی گر از دست رفت یک گوهر

رضای دوست طلب وز رضای خود بگذر
ز من امیر اگر نقطه‌ای و گر بیوشش

تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست
بحفظ مال تو از چاکری تو کمتر

بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر
چنان خدای که خود چاکر آفرین دانش

تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی
که کارت آید فردا العرصهٔ محشر

ممدوح این قصیده معلوم نیست گویند در مدح قائم مقام گفته

قامت سروی چو بینم بر کنار جویبار
از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار

چو بیار آرم کنار خویش از بس غیرت که غیر
گیر داور در کنار و از من گیرد کنار

تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
او کنون گرید که باغش ضیمران آورد بار

چون به برگ لاله ژاله اشک سرخش بر رخان
چون بگرد ماه هاله خط سبزش بر عذار

یاد آن لاله مرا چون هاله دارد گوژپشت
فکر آن هاله مرا چون لاله دارد داغدار

من به تیغ و سبزه زینسان او بنور اسکرم
سبزهٔ من خط دلبر تیغ من ابروی یار

ترک من ای داد یزدان روی و مویت بر بهم
الفت ظلمات و نور آمیزش لیل و نهار

ما رسا خلاق حور و مار گر اندر بهشت
از چه بر روی بهشت آئینت موی از رسار

خط تو موریست و زلفت مار من زین مور و مار
بر نگردم تا نگردد تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل
شعر من پروین گرامی و شعر تو شعری شعار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان
این یک از بس آبدار و آن یک از بس تابدار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب
نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی
هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار

با چنان شعری مرا خالیست انبان از شعیر
با چنین شعری ترا عاریست اندام از شعار

خطر: بیم
شریان: رگ جهنده
فصاد: رگ زن
سوگ: ماتم
خنیاگر: خواننده مطرب
تسنیم: نام چشمه بهشت
فرس: اسب
ضیمران: ریحان
قلاب: منقلب سازنده
شعر: موی
شعری: نام ستاره
شعیر: جو
شعار: جامه زیر که پوشند

مرحبان

من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم / تو چنان پویان که کان از همت صدر کبار
بدر دولت صدر دین پشت پدر [illegible] / شمس ملت چرخ فر کان کرم کوه وقار

کلک او لاغر ولی بازوی عدل او سمین / بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار
روی او خورشید دین و رای او خورشید ملک / ملک ازین خرم بهشت و دین ازو خرم بهار

جد او جودی مجدت عم او عمان جود / وین بجود و جودت از عمان و جودی یادگار
جود او بحریست کو را بحر عمانست موج / رای او ظلمت کش و مهر رخشانست بار

هست رایش پرنیانی کافتاب او را بود / هست رایش طیلسانی کاسمان او را ستار
مهر او از صخرهٔ صما برویاند سمن / قهر او از ساحت دریا برانگیزد غبار

ملک ترکی را ظهیری دین تازی را نصیر / قطب حشمت را سکونی چرخ ملک را مدار
چشم ملت را فروغی جسم دولت را روان / باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سریری جان مجدت را سرور / دشت همت راهواری دست عزت را سوار
چرخ با این قدرت از جاه تو میخواهد امن / بحر با این ثروت از جود تو میجوید یسار

عمت آن دستور آصف رای کز فکر دقیق / جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار
خصم گر سهمش بروبیند گریزد عاقبت / کز منایا سود ندهد مرد را رویین حصار

خشتی از ایوان جاه اوست جرم آسمان / آنی از دوران ملک اوست ملک روزگار
ملک ازو بالد بخویش و کلک از نازد چنانکه / از بنی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار

نیست ننگ او اگر حاسد ازو دارد گریز / نیست عار او اگر دشمن ازو جوید فرار
مهر رخشا لیک ازو مرمود دارد احتجاب / مشک بویا لیک ازو مرکوم دارد زنجبار

گر بود بوجهل منکر مصطفی را نیست ننگ / ور شود ابلیس دشمن مرتضی را نیست عار
شهد نوشین لیکنش محرور داند ناپسند / قند شیرین لیکنش مدقوق خواند ناگوار

یارب این انصاف باشد من بدین فضل و هنر / زو جدا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار
من نیم گردون که در کاخش مرا نبود گذر / من نیم کیهان که بر صدرش مرا نبود گذار

نیستم معدن چرا دارد مرا اینگونه پست / نیستم دریا چرا خواهد مرا اینگونه خوار
کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ / جود او عمان و بر من روزگار از فاقه تار

گر ازو نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه / چرخ را بر زجر و منع او نباشد اقتدار
ور ازو مویم بکیوان وهم راند کی پلید / دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار

نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من / شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان / او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار

خار اگر عنبر نگردد ابر را نبود گناه / خاک اگر گوهر نگردد مهر را نبود عوار
سبزه لایق نیست کاندر گلستان گردد سمن / خار قابل نیست کاندر بوستان گردد چنار

ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف / صفوتی باید که گردد قطره در شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت کز خلوص / شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار

کس شنیدستی که گوید شکوه از مادر کند / گر بنالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذالله کس این گوید که از حق [illegible] / گر بیزدان منتسب نالد فقیری ز افتقار

تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان / هیچ اسم و هیچ رسمی مینماند پایدار
هیبتا و خصم مال و همتا و خصم مال / دولت او پایدار و دشمن او پایدار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی

آمد برم دوش یکی ساده پسر بر
ورمشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر

کفتی که یکی زاغ بهشتی است دو زلفش / کافشانده بسی غالیه و مشک بپر بر
حوری بچه زاینده زنان حبش و زنگ / آرند اگر نقش جمالش بهنر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که ز نیرش / ماند بیقین چون گل نسرین بمطر بر
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم / کاورست سرینی چو گل تازه ببر بر

وین نیست عجب زانکه توان برد بحکمت / ز اعضای بشر راه با اعضای بشر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم / یکپاره سرین بود همه تا بکمر بر

چون چشمهٔ خورشید سر پستان سپیدی / بس ناخج الماس که میزد به بصر بر
لغزنده برو مردمک چشم ز صافی / چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر

مانندهٔ ماهی که زند می جدا از شست / می بجهد از آغوش چو گیرش ببر بر
سیمین کفلش رنگ بشلوار همیداد / چون مه که دهد رنگ بر اثمار و زهر بر

چون ماه خرامنده زود آمد و بنشست / رویش چو یکی مهر درخشان بنظر بر
ننشسته و ناگفته و حرفی نشنفته / کامدش یکی شیخ ریایی باثر بر

دستار بصابون زده زانگونه که گفتی / پیچیده بسرین صنمی ساده پسر بر
تحت الحنکش طوق زنان کرد ز دندان / همچون اثر خفته بر اطراف ذکر بر

بر جبهه بخیش اثر داغ مزور / چون داغ گری بر کتف بختی گر بر
دستاری چون حلقه کون پر شکن و پیچ / پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر

امم: جمع امت
مجدت: بلندی و رفعت
سوار: اسب بند
ثروت: توانگری
منایا: مرگ
مرمود: آنکه چشمش درد کند
مرکوم: زکام شونده
عوار: عوار عیب
غالیه: ترکیبی از مشک و عنبر و عود و امثال آن
مطر: باران
ناخج: تیر زین
زهر: شکوفه‌ها

ریش شه ترک برنخدان زنی ذکر / چون توبره پشمین بر چانه خر بر
القصه بصد وسوسه شیخ آمد و بنشست / در دیده همی کرد در آن شوخ نظر بر

گر که سوی من دید و من از فرط تجاهل / کردم بافق چشم چو مقعری بسحر بر
آهسته سر آوردم در گوش نگارین / چندانکه لبم خورد با وی کمر بر

کای ترک بیا ترک اقامت کن از ایران / عیش من و عیش تو شد امشب بسید بر
بستان سر خر یافت بلا بار بخر نه / ماهی تو و آن به که رود بسفر بر

گفتا که هشدار که این کهنه حریفیست / کش نیست ولی از ذل معاصی گذر بر
پیداست ز چشمش که چو بیند کفل گرد / افتد لبش از وسوسه در بوک و مگر بر

او و هست نشینی که برا و هست نشانها / همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
فرسوده نکرد و سپر از هیچ سنانش / چون ببر بیان بر بدن رستم زر بر

ای بس که زدستند برا و زخم جگرسوز / آنگونه که زد رستم سکزی به سپر بر
گفتم صنما این همه تهمت نتوان بست / بر شیخکی افتاده بدین جاه خطر بر

زین گفته بخشم آمد و برجست و ز نیر / ترک سوی او رفت و زدش بوسه ببر بر
پیمود مع القصه بغربیله و غمزه / جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر

آهسته گرفت از کف او شیخ و به پیمود / وانو قعه افسرده رهی را عبر بر
خوش خوش بنشاط آمد و برجست و فرو (حست) / چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر

تا مست شد از باده و در ساده در او (تخت) / انقدر زدش بوسه که نامد بشمر بر
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی ما / از پاچه شلوار سر آورد بدر بر

بربست چنان زمیان ریش کاو را / صد فعله نیارست شکستن به تبر بر
کف بر دهن آورد چو مصروع و فتاده / بادیش بر آن کنده سر از عجب و بطر بر

چون خیره نگه کرد فر بچشم که خشم / او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
کان شوخ بخشم آمد و گفت ای ز وجودت / در خشم چنانی ز قضا و ز قدر بر

ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد / چون دزد عسس دیده بهر راهگذر بر
بر نخلی اگر صورت نحس تو نگارند / شک نیست که چون بید نیاید بثمر بر

صد مرتبه کرده بتر از زهر هلاهل / گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
حمدان من از چشم من افتاده از آن روی / کو همچو تو عمامه نهاده است بسر بر

ایمدون بکانم که زبس خدعه و تلبیس / هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
تا حشر در آن خانه کسی شاد نگردد / کاری تو بیک عمر بیکبار گذر بر

این گفت و رجستی که بدش در فن کشتی / پامیش زد آنگونه که افتاد بسر بر
بر تافت زنخدانش و برجست به پشتش / چون کره نجدی که جهد بر خر نر بر

شلوار فرو کردش و ناکه دره دید / نادیده نظیرش بتواریخ و سیر بر
چاهی بمیان دره آکنده بزرنیخ / چون تیره چه ویل از وجان بخطر بر

مانند یکی شلغمک خشک مجوف / وان خشک مجوف شده مشحون بگزر بر
چندی چه دهم شرح فرا جست به پشتش / مانند کوزنی که خرامد به کمر بر

وز پاچه شلوار برآورد قضیبی / آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
یا دانه خرما که نماید ز بر نخل / یا شاخه نورسته که روید ز شجر بر

هندو بچه بود تو گفتی که مر او را / عمامه از اطلس رومیست بسر بر
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی / ماهیست در افتاده بدریای خضر بر

در زاویه قائمه بنشست عمودش / ز انسان که یکی سهم نشیند بوتر بر
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت / بس گوهر ناسفته بر آن برکه ندر بر

چون مار بپیچید از آن زخم جگرسوز / کان کژدم جراره زند او بجگر بر
ناگاه به تیزید چنان شیخ که بانگش / چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر

گفتی ز جهان روح یکی کافر حربی / لبیک زد از شوق بر اصحاب سقر بر
مغز من از آن گند پراکند و ز نفرت / گفتم که تفو باد بر این گنده جگر بر

سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی / کو تعبیه کرده است معانی بصور بر
گر فضل و هنر دادن گونست بسالوس / نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر

گر سوزنی این شعر شنیدی نگفتی / دی دره زرقان یکی تازه پسر بر

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار / گفت عشاق زبون را با زبان دانی چه کار
گر بقرب ما قنوعی در محبت شو حریص / ور بوصل ما عجولی در بلا شو بردبار

خوی با آوارگی کن چون نه بینی جا بگیر / چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو / بلکه ترک دل که در وی آرزو گیرد قرار

تن بود خانه طمع آن خانه را از سر بکوب / دل بود بیشه هوس آن بیشه را از بن برآر
ترک دل گو زانکه بیدل فارغ است [illegible] و غم / جان رها کن زانکه بیجان ایمنست از گیرودار

چون داغ کری کتف یکی گر بر
سکزی: نام کوهی است در سیستان که تولد رستم در آنجا بوده
رهی: چاکر
تبر: [illegible]
مجوف: میان تهی — چیدن گم
قضیب: آلت رجولیت — هندی
ژرف: در چیزی فرو رفتن — سپوخت: فرو کرد
سمر: افسانه
تفو: کلمه نفرین است
زرقان: نام قریه از قرای سمرقند
قنوع: قانع

از مراد نفس دل برکن که ننگ است آن مراد / در حصار عقل بیرون شو که تنگست آن حصار
کام دلبر جوئی از دل لحظه‌ای آسوده منشین / وصل جانان خواهی از جان کامی آسوده گذار

هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مزن / هرچه گوید یار آن گو نام کفر و دین میار
دل چنان مفتون نما رو بهتر از دل کن فدا / جان چنان قربانی ما رو خوشتر از جان کن نثار

تا ننوشی درد ناکامی نگردی کامجوی / تا ننوشی درد بدنامی نگردی نامدار
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک / شهد مانند زنبور زاید دانه خرما ز خار

عیش جان آنگه شود شیرین که می گردد تلخ / روشنی آنگه دهد پروین که شب گردد تار
فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ اوست / جز بمهر خواجه گردی میتوان کرد افتخار

غیث دولت غوث ملت اصل دانش فصل جود / صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار
حاجی آقاسی جهان جود و میزان وجود / کافرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار

آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین / بر نخیزد تا بحشر از ساحت هامون غبار
از دو گیتی چشم پوشیده است الا از حبیب / عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال بیند در قلوب مردمان / نامه آجال خواند در قضای کردگار
بحر طغیان گر دو در عهدش از آن شد منصرف / کوه سرافراخت با حلمش از آن شد سنگسار

روز هیجا ور ز مهر عنبرین خیزد نسیم / وقت خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
دی بر آن بودم که از عزمش کنم حرفی رقم / بر سر انگشتان من بستند گفتی کوهسار

دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان / از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار
خلق میگویند مختار است در هر کار و من / بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

شکل روئین در کشد رایش ز تار عنکبوت / خود روئین تن کند خرمش ز تاج کوکنار
حرزی از جودش اگر بستی ببازو حامله / بچه نه مه می نماندی در مضیق انتظار

نوک کلک او بچشم آرزو شیرین‌تر است / از سر پستان‌ها در در دهان شیرخوار
جاه او گو بیند دارد و هرچه خواهد در جهان / من که گرد آزمودستم ندارد انحصار

طبع او دریای مواج است و موج او کرم / موج دریا را که ماند گرد در گیتی شمار
وصف خلق او نوشتم خامه‌ام شد عنبرین / نقش جود او کشیدم نامه‌ام شد زرنگار

ای که دریا را نباشد پیش جودت آبروی / وی که دنیا را نباشد بی وجودت اعتبار
ماجرای رفته را خواهم که از من بشنوی / گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار

چاره زین پیش گر انبوه اندوه و محن / هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سوگوار
فتنه در شیراز چون مرد و مجاور شد مقیم / امنی از فارس چو شخص مسافر بست بار

شور و غوغا شد فراوان امن سلوت گشت کم / کفر و خذلان یافت رونق دین و ایمان گشت خوار
دیده‌ها از شرم خالی سینه‌ها از کینه پر / صدرها از غدر مملو چشمها از خشم تار

طارق از سارق مشوش عالم از ظالم بتنگ / صالح از طالح گریزان تاجر از فاجر فکار
مغزها غرق جنون و عقلها محو ظنون / عیشها وقف منون و طیشها خصم وقار

نبضها چون استخوان شد استخوانها همچو نبض / آن ز وهشت مانده بیحس این ز وحشت بیقرار
چون مقابر شد معابر از هجوم کشتگان / پر مهالک شد مسالک از دو فور گیر و دار

روز اگر بیچاره از خانمان رفتی برون / کشته یا مجروح برگشتی بسوی خویش و تبار
شب اگر در خانه ماندی بینوائی تا بصبح / در میان خانه با دزدان نمودی کارزار

شرع بی‌رونق‌تر از اشعار من ملک پارس / من بسامان‌تر از اوضاع من در روزگار
خسته و مجروح از هر سو گروه اندر گروه / بسته و مذبوح ده هر ره قطار اندر قطار

کلبه جراح آب دکه سلاخ برد / بسکه لاش کشتگان بردندی آنجا بار بار
گاه مردان از اجبار از سر ربودندی کله / که امارد را بزور از سر کشیدندی ازار

فرقه هر سو دوان این با سپر آن با تبر / حلقه هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار
بامهای خانه هول انگیز چون خاک قبور / برجهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد هر کمین گفتی براغ اندر نسیم / پنجه باز و باسنان گفتی بباغ اندر چنار
باد گفتی خنجر مصقول دارد در بغل / آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

پیل هر سر دابه گفتی هست پیل منکلوس / شیر هر گرمابه گفتی هست شیر مرغزار
شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه / مردم گردی ز سایه خویش اندر کنار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان / چشم از مژگان سیدی با همه قرب جوار
خاک در زیر قدم دزد است گفتی نقب زن / آب در جوی روان تعقیبت گفتی آبدار

فی المثل را گر کسی جستی بخلوتگاه امن / جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار
سلبت اشرار رعب انگیز چون چنگال شیر / هرزه الواط هول آمیز چون دندان مار

روز و شب را فرق از هم کس نیارستی از آنک / مهر و مه بر سمت آن کشور نگردندی مدار
قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود / تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

روند اول از در تدبیر پاسانی نوشت / طرفه پاسانی گرو هر کس گرفتند اعتبار
ثبت در روی شغل هر کس اندر عقبت تا / در نظام مملکت بسطی بهمان با اختصار

روئین دز: نام قلعه اردبیل
خذلان: گمراهی
سلوت: تسلو
غدر: مکر و فریب
ظنون: جمع ظن گمانها
منون: مرگ
طیشها: شتاب زدگی در کار
مسالک: راهها
مصقول: صیقل زده
مسلول: کشیده شده
رعب: ترس
تبسط: پهن نمودن

یاسا: قاعده و قانون
غال: مغاره و جائی که گوسفندان در آن منزل گیرند
باره: قلعه
از عیش سگ
پرویزن: غربال
قفار: بیابانهای دور از آبادی
ستکور: تنگ گذار
ژرف: عمیق

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت
حاکمی آمد که کار ملک از او گیرد قرار

خانهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد
تا بعون یکدگر چون کوه باشند استوار

چون دو روزی رفت و زد یکجا بر ایشان تیغ تیز
سر برید آن چار را و داد جرحت انتشار

آن بدین گفتا که بی بیم زین نهنگ پیل کش
این بدان گفتا که بخ بخ زین پلنگ شیرخوار

چون شدند اشرار آگه عقدشان از هم گسیخت
جامهٔ پیوندشان بگسیخت از هم پود و تار

این بدان گفتا که اکنون چاره جز زنهار نیست
آن بدین گفتا که کس را شیر نبود زینهار

آن عزیمت کرده سوی غال غول از اضطراب
این بهزیمت جسته سوی غار مار از اضطرار

فرقه‌ای همچون زنان گشتند در چادر نهان
جوقه‌ای در نیمشب کردند از کشور فرار

آنکه بیرون شد ز شهر از بیم در هامون و کوه
یا چو بیژن رفت در چه یا چو اژدر در مغار

آن یکی در آب دریا رفت همچون لاک پشت
وین دگر در ریگ صحرا خفت همچون سوسمار

وانکه اندر شهر پنهان بود کردندش اسیر
پای دار الملک دیدی شد بهمان ساعت بدار

در همه شیراز اکنون شور و غوغا هیچ نیست
جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار

کس نگرید جز صراحی کس ننالد غیر چنگ
کس نجوشد جز خم می کس نموید غیر تار

شوروی گر هست با وصف آنهم اندر آسمان
سرکشی گر هست سروست آنهم اندر جویبار

گر کسی خنجر کشد بیداست آنهم در چمن
ور تنی طغیان کند سیل است آن هم در بهار

کس نماند عزم غوغا جز مستی چشم دوست
کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی زلف یار

تا سه شب بازار و دکانها سراسر باز بود
جز دکان میفروشش آنهم ز خوف کردگار

بارهٔ شیراز را نیز آنچنان محکم نمود
کز قضا گوئی کشیده سد کرد او حصار

بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار او
همچو تار از حلقهٔ سوزن برون رفتی سوار

آنچنان معمور و محکم کرد کز دروازه‌اش
باد بی رخصت بصحرا برد نتواند غبار

باغهائی را که در گلزارشان از بی گلی
در دو صد فصل بهاران کس ندیدی یک بهار

شد چنان آباد از عدلش که گوئی کرده چرخ
بر سر هر شاخ گل صد خوشهٔ پروین نثار

خلق از طغیان قنات و سنگ لیک از سعی او
سیلهای آب طغیان کرده اند از هر کنار

بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند
همچو پرچین مشبک کرده خاک آن دیار

بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین
آب پنداری بجای سبزه روید از قفار

الله الله حاکمست این یا سحاب رحمتست
کاب میبارد همی از کوه و دشت و مرغزار

سوی ما حاکم فرستادی و یا بحر محیط
بهر ما نظم روان کردی و یا ابر بهار

از وجود او نه تنها کارها رونق گرفت
کانهارا نیز آب دیگر آمد روی کار

زینهمه طوفان آبی کز زمین جوشیده است
خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار

گر بسعی او بدینسان آبها افزون شدی
نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار

دی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
گفت کای بخت بلندت را هنرمندی شعار

چشم بندی کرده‌ای ما نا جهانی را بسحر
ورنه در ماهی دو نتوان کرد زینسان کار و بار

فتنه بنشاندی ز فرش و باره را بردی بعرش
دوست را کردی ستکور و خصم را کردی شکار

نهرها کردی روان هر یک بژرفی زنده رود
باغها آراستی هر یک بخوبی قندهار

صد هزار افزون نهال تازه کشتی وین عجب
کان همه بالید و خرم گشت و برگ آورد و بار

گفتمش ای ناودان تواند از نهانی غافلی
سیم و زر را صیرفی داند که چون گیرد عیار

عجز من چون دید حاجی خواست کز اعجاز خویش
در وجود من نماید قدرت خویش آشکار

من اثر هستم مؤثر اوست زین غفلت مکن
من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت برآر

می نه بینی آب و گوئی از چه گردد آسیا
می نه بینی باد و گوئی از چه جنبد شاخسار

سخت حیرانی ز صورتهای گوناگون ببین
چون نه آگه ز کلک قدرت صورت نگار

احمد مرسل که آنی رفت و باز آمد ز عرش
می نبود الا زمین قدرت پروردگار

مرحبا بر دست حیدر گو که او مرحب کش است
ورنه از خود اینهمه جوهر ندارد ذوالفقار

باری اندر پارس اکنون یک پریشان حال نیست
غیر من کاشفته‌ام چون زلف ترکان تتار

هم ورسم من بدستور العمل امسال نیست
وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار

نه بشه یاغی شدم نه بر خدا طاغی شدم
نه زاوباش صغارم نه ز الواط کبار

نه رحیم رنگ رز هستم که برادرک وکیل
هر شبی شمخال اندازم ز بالای منار

نه علی یکدستیم کز بهر یک پیمانه می
برکشم خنجر یهودان را نمایم تار و مار

نه فریدون خان نادانم که از نابخردی
خویش را در کار و بار فارس دانم پیشکار

هم نیم احمد که لاچین را فرستم حکم قتل
روز روشن خنجر آجینش کنم خورشیدوار

کیستم آخر گدائی بینوائی بی کسی
شیوهٔ من شاعری شغلم مدیح شهریار

گر کسی گوید که قاآنی شب و روز است مست
راست گوید نیستم یکدم ز عشرت هوشیار

ور کجا هم اینکه بر خوبان عالم مایلم
راستست اخلاق خوبت ای جهانم خواستار

ور خطایم اینکه میکوشم بعیب و عار تو
نیستم منکر که مدح من تماعیبست و عار

سید هم هردوم ول آورد نسبت با بر
گرچه میدانم که آن امداح لطیف است این نگار

نور رایت را بنوره برابر منهیم
زین قبل بسی خطا دارم که نتوانم شمرد
قصه کوته پایهٔ خود بین نه استعداد من
آن مکن با من که درخورد من وقدر من است
حکم کن کز لولی نیلم حکم اجرا در رسد
سوگند خورده اند نکویان این دیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان
جستم زجای و بانگ بر او برزدم بخشم
بر سرو ماه بسته و بر ماه ضیمران
القصه نارسیده ونشسته بر زمین
جستم زجای چابک و آوردمش به پیش
زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس
بیخود لبم بجنبید از شوق بوسه ها
ترکم زجای جست وکر کرد مشت خویش
کامد صدای خنده یک کوهسار کبک
ترکان پارسی همه از در در آمدند
یکروضه حور عین همه با موی عنبرین
تارکشان بجای میان بسته بر کمر
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده
بپذیره خادمت خویش را بگوی
خادم صفیر کی زد و از روی ریشخند
ما ناکه مست بودی و غافل که اسب تو
هی گفتیم زمانه عقیم است دم مزن

گرچه می بینم که آن اصلست واین یک مستعار
ورشمارم شرمسار بیابرم روز شمار
زانکه من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار
آن بغر ما کز تو رسید وز تو ماند یادگار
تا برارم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار

در بزرگی با جهان جاه ترا همسر کنم
گر قصور مدحت از من مایهٔ شرمندگیست
خلعت و انعام و مرسومم بیفزا زانچه بود
گر وجودت قادر است از جود تا دارا ببست
یک دعا هیشت بگویم واندعا اینست و بس

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید

یکهفته می خورند علی رغم روزگار
چندین هزار بوسهٔ شیرین آبدار
چون بحر طبع من زگهر های آبدار
گاهی ز دوش که بشکر خند گفت یار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
زانمی که مانده بود ز جمشید یادگار
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
حالی دویدمش که این بوس و این کنار
زانسان که برگ تازهٔ گل از باد نوبهار
مانند آفریدون با گرز گاوسار
وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
با زلف شانه کرده و با موی تابدار
یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار
تل سمن بجای سرین هشته در ازار
نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار
کان وعده که کرده وفا کرد کردگار
تا زین نهند بکوهه آن رخش رهسپار
گفتا بمان که جو شکند رخش راهوار
یکباره خرج می شد و یاران میگسار
هی گفتیم خدا کریم است غم مدار

بی ناز و بی کرشمه و بی جنگ و بی جدل
ناهی دومیرود که زسودای این امید
گر زره نفس گسیخته آمد یکی ز در
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب
دو تار زلفکانش تا چشم کار کرد
بنشین و بوسه بستان خیز و می بنوش
زان باده کز شعاعش در شب پدید شد
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب
با تند دریغ نیست مرا بوسه از لبی
تا رفتمش ببوسم و لب بر لبش نهم
منهم چو شیر غرّان با ساز و با سلیح
تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک
صورت بنور مشعله سیما برنگ گل
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی
سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق
زان نیمه سپید مرا دیده یافت نور
آمد بملک پارس خداوند ملک جم
گفتم بخادمت بله تا کی ستاده
من ایستاده حاضرم اینک بجای اسب
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت
گفتم که چارپای گرم نیست باک نیست

گرچه می یابم که آن فانیست این یک پایدار
اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار
قطع مرسوم من ای جودت جهانرا مستعار
لیک بهر کامی که خواهی بخت سازد کامکار
گزری چو سوی پارس رسد صاحب جهان
شکرانه را دهند بمن بوسه بیشمار
بارست صبح و شام مرا چشم انتظار
چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
گیتی بکام ما شد شتاب و می بیار
غوغای جنگ و افغان در دشت قندهار
کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گز روی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
کامد صدای همهمه و بانگ گیر و دار
چنگال تیز کرده با آهنگ کارزار
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
برهیاتی که زلزله افتد بکوهسار
زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار
بهروزی از یمینش و فیروزی از یسار
بردن بپشت رخش من آن زین زرنگار
باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
مغرور شو باسب خویش و عنان هوس بدار
پائی دو روزه سپار مرا داده کردگار

مرسوم: مقرری سالیانه
مستعار: نام مؤلفی از تقدم
آجرا: کبه
جره
علی رغم: کاری بر خلاف رای دیگری کردن
عسس: شبگرد
غرّان: خشمناک
جعد: بهم گره زده
بهروزی: خوشوقتی و مبارکی
پذیره: استقبال
شگفت: عجیب
عقیم: نازاینده

آن خادمک دوباره بخندید و زیر لب — گفت آفرین برای تو و این عقل مستعار
امروز جای آنکه سر راه بسپری — خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
فرمانروای ملک سلیمان حسین خان — میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
ای گر نهیب کوس تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون — جود تو همچو بحر محیط است بیکنار
ماناکه آفرینش گیتی تمام گشت — روزی که آفرید ترا آفریدگار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من — آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
وقتی نسیم لطف تو بر خامه ام وزید — تا رستخیز خیزد ازو نافهٔ تتار
هستی کران ندارد و در حیرتم که چون — حرمت بگرد عالم هستی کشد حصار
تا چشم میرود همه آثار جود تست — هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
یا للعجب گر دم تیغت جهنم است — کار رواح اشقیا همه گیرد در او قرار
گر در بهشت صورت تیغ تو برکشند — در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار
کلکت گهر فشاند و این بس شگفت نیست — کاو را همیشه بحر عمانست در جوار
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج — این موج در تردد و آن بحر برقرار
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین — ناگشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار
صدره بملک پارس گرت تهنیت کنم — زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
بطحی باحترام حرم گشته محترم — یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار
از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان — وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر — روزی چنین رسد که ادب را بری بکار
صدر اجل پناه امم ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
صدری که گر ضمیرش تابد بملک زنگ — رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد ز چیست — پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق — در بحر هیبت تو کند آب را بخار
چون وصف خنجر تو نویسم بمشت من — انگشت من بلرزد چون دست رعشه دار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — تا روز حشر خیزد ازو درّ شاهوار
گوئی زبان خصم تو در روزگار تو — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
تا وهم میدود همه سامان ملک تست — گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار
صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود — گر صورت جلال تو میگشت آشکار
تنگ است بر جلال تو گیتی چنانکه نیست — اوهام را مجال شد آمد بر کنار
اشعار نغز من همه روی زمین گرفت — زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
از زهره کفیدهٔ خصمت بروز کین — کش دشت کینه را نشناسد ز مرغزار
کوهی تو در وقار و نوابت بسان باد — این باد در شد آمد و آن کوه استوار
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد — نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت — زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار
از رتبت اویس قرن گشته مشتهر — ور صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
تا مملکت بماند با مملکت بمان — نخل نشاط بنشان تخم طرب بکار

وله ایضاً فی مدحه

تا چه معجز کرده امشب باز عدل شهریار — کاتش سوزنده با آب روان گشته است یار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند — یا فلک پروین و مه را کرده بر گیتی نثار
حزم صاحب اختیاری بین که از عزم ملک — حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا نشد مجبول و مجبورش روان از مهر شه — تا میان آب و آتش هم نماند گیر و دار
یا نه چون آن آب از در آمدن دلگیر بود — کاتش سوزنده را از آب روان سازد حصار
سرخ رو گشت آب شمشیر امشب از بخت ملک — زان رخش سرخ است ز آتش همچو روی شرمسار
یا نه چون دیر آمده است از سطوت مهر ملک — گر شکوه حلم خسرو خواست کاموزد وقار
شاه اگر در دل غباری داشت از دیر آمدنش — آتش سوزنده همچون تیغ شه شد آبدار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت — مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

از چراغان خاک پنداری سپهری دیگر است — کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار
اختیار از جبر خیزد ور همی خواهی دلیل — آب و آتش را بهم کرده است امشب سازگار
آب شمشیر آمد این آتش از آن افروخت میر — شاه دریا دل نگردش نام صاحب اختیار
راست گویم معجز حزم شهنشاه است و بس — خواست دل گرمش کند ز الطاف شاه کامیار
یا نه باز از هجر خاک پای شه شرمنده است — زانکه از دیر آمدن شرمنده بود و خاکسار
نی نی از دیر آمده است از لطف شه سیر آمده است — بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
آتش اندر آب میبارند امشب یا بالطبع — روزی این آتش ز روی دل فرو شوید غبار
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش است — پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

مستعار: عاریت گرفته شده
یثرب: نام مدینه
ترشح: پاشیدن آب اندک اندک

روزگار

...ئین گلها درون موج آب
...الماس یاقوت مذاب
...اندر آب گوئی در نهفت
...ین بنگر شتابان در هوا
...غ را صد داغ حسرت بر دلست
...ین در باغ آید از هوا
...ر هوا ماند بسر وی با بدر
...بسی فواره های موج خیز
...ت خون دارد تو گوئی آب نیل
...از آن نهر آب روح بخش
...یاقوت از خورشید چرخ
...ز باران می ندیدستی که چون
...عدل خسروی در ملک فس
...ی گاه و صد قدر افزای ملک
...من بخشد بصاحب اختیار
...بخسرو من کنم مدحت بر او

هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار
یا درون بوته سیماب زر خوش عیار
لشکر دیو و پری دارند با جسم کاینه دار
با وجود آنکه از آتش گریز است مار
از فراق طلعت میمون شاه کامکار
خشم شه گوئی درون حلق شه دارد قرار
گر شعاعش هست برگ و شرارش هست بار
اینک اندر آب بین فواره های شعله بار
بر گروه قبطیان خون شد با مرگ و کار
قبطیان زقسمت از آن رود خون ناگوار
از چه زآب نهر این یاقوت گردد آبدار
گنج خیزد از زمین و سیم ریزد از بخار
زین عجایب بی حساب و زین غرایب بیشمار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
آب امشب شعله انگیز است و آتش ریزه ریز
وادی طور است گوئی باغ تخت امشب از انگشت
در باغ تخت از بس آتش افتد الحجت
بسکه اختر ها ز اخگر ها همی ریزد در آب
یا نه گوئی باژگون گشته است دوزخ در بهشت
یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب
از چه اخگرهای آتش دیدم امشب آنچه را
شاه آری موسی است و آب شمشیر آب نیل
گوئی اندر آب عکس لعل شه افتاده است
عدل سلطان زین عجایب بیش دارد در شگفت
گلبن از آن هر سحر مر غنچه را خندان کند
تا همی هنگام فروردین بچهر یاسمن

یا نه شاخ ارغوان رسته است آب جویبار
عدل شه را بین که بنشاند آب و آب نار
آتش موسی شده است از هر درختی آشکار
سبزها پیش را چو برگ لاله بینی داغدار
از شمار اختران عاجز بود اختر شمار
تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار
می شنیدم کاتش سوزنده خیزد از چنار
سبطی احباب ملک قبطی عدوی نابکار
کاینچنین گردیده از آتش همی یاقوت زار
خیزد از یاقوت زآب بحر مروارید دار
تا برآرد از دل غنچه زر کامل عیار
بر دمی ابر شبه رنگست مروارید بار

وله ایضا فی مدحه

...ین بخشد که من هم کرده ام
...ه را سیراب سازد و آب من
...غلطان رود در پای گل
...رد آبی چو زمزم با صفا
...زلف دلبران باید بجوز
...نهرا و روان جانور
...مد در بوستان ریحان و گل
...آمد بر امیران مفتخر
...دو باغ و چمن را فر و آب
...اند تا بحشر جاودان
...شه را کرده باغ فرودین

واو قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار
آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار
تازه گردد زآب شعر من روان هوشیار
زآب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
من زآب شعر دارم بر ادیبان افتخار
زآب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطری را کرد نقش قندهار

شه گرا و را جامه بخشد او مرا نبود عجب
شه قبای خویشتن بخشد بدو زیرا که او
آبروی هر دو را آبست فرق نیست و بس
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست
او رسی فرسنگی آب آرد بتخت پادشه
جویبار آب شعر من دوات است و قلم
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر
او ز آب نهر نزد پادشه جست آبرو
شعر من چون صیت و ساری بود اندر جهان
زآب او هستی بباید چون عسل از دست دوست
وصف آب او بگویندی سخن سنجان دوست
آب او ریحان برویاند ز گلها تاب مهر

صولت این مستدام و دولت آن پایدار
من غلام خاص اویم او غلام شهریار
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
جویبار آب نهر او جبال است و قفار
باغهای فضل را از آب شعر من ثمار
من ز آب شعر جستم در بروی شهریار
حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
زآب من مستی فزاید چون شراب از دست یار
مدح شعر من بگویندی خردمندان نهار
آب من گلها شکوفاند بدل بی شاخسار

مذاب — گداخته

[illegible]

رجم — راندن

سبطی قبطی — نام امت موسی، نام امت فرعون

ساری — سرایت کننده

او ز آب نهر خود سازد بساتین پر ثمر / من ز آب شعر خود نازم کتیبی بی شمار

نی در آب نهر او چون شعر من یک ذره نقص / نی در آب شعر من چون شخص او یک ذره عار

قدر آب او کند بحر خزر را منفعل / تاب آب من کند شمس و قمر را شرمسار

پیش آب او بود اندر گوارش صاف درد / روز آب من بود در روشنی خورشید تار

او ز آب نهر خود شد از بزرگان نامور / من ز آب شعر خود از نکته سنجان نامدار

نام او ماند ز نهرش تا بماند آب نهر / نام من ماند ز شعرم تا بماند روزگار

آب او چون من ادیبی را شود قوت روان / شعر من چون او امیری را رسد بهر نثار

تا ز وصف نهر او شیرین بود اشعار من / تا ز شعر من جهان رنگین بود همچون بهار

جان ز الطاف شه همواره خرم چون چمن / کار من ز انعام او پیوسته رنگین چون نگار

در مدح آقا محمد حسن مستخدمت خاصه خاقان خلد آشیان

یار نیکوتر از آنست که من دیدم پار / باش تا سال دگر خوبتر گردد یار

یار یکبوسه بصد عجز نمیداد بمن / خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار

بسکه بوسیدم امسال لب نازک او / از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار

یار می‌جست کنار از من و امسال همی / بوسه با رشوه دهد تا کشش در آرم بکنار

زانسوی بوسه مرا کار کشیدست کنون / بسکه می‌بینم کز بوسه ندارد انکار

شعر گردست شعار خود و زینرو با من / رام گشتست بدانگونه که گوید اغیار

یارب این آبله روا بلبک مفلس زشت / بچه تدبیر بشیرین پسران گردد یار

هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر / پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار

لب خوبان نکس نحل و ندیدم جز او / عنکبوتی که نماید مگس نحل شکار

راست گویند حکیمان جهاندیده که نیست / لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بی خار

نشود شاهد زیبا رو جز بحلم زشت / نخورد خربزهٔ شیرین الا کفتار

الغرض یار اگر یار مرا دادی بوس / از پس خشم یکی را دو همی کرد شمار

وانک امسال چو بر روی لبش بوسه زنم / شصت ازانش شمرد سی رسد چل را چار

ای بسا شعر ز من گیرد و بی بوسه دهد / خرم آنکو چو منش شعر فروشیست شعار

هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او / حالی اندر عوض او دهدش بوسه هزار

کاغذ شعر مرا یار اگر میبرد / بیکی کاغذ ار و بخریدی عطار

لیکن امسال بتقلید بت ساده من / کمترین شعر مرا هست رواج دینار

یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است / از پی شعر و غزل در بر من جوید بار

هر پریرو که دو شعر مرا برخوانی / تو مشتاق بود چون بگل سرخ هزار

شعر من همچو عزایم شده افسون پری / گر بدیوار کند ساده رخان را احضار

شعر من گر ببر زلف نکویان بندی / با تو آنگونه شود رام که با افسون مار

هر کسی شعر من امروز فرو شد بسلم / ده دو افزون بخرد از نقرهٔ خالص تجار

خادم خانه همی شعر مرا میدزدد / کش فرو شد عوض سیم طلا در بازار

هر شب آید بر من دوست چو گلچین من گل / و ز لب خود دهدم قند و شکر یکخروار

من کنون کرم قزم آن لب یاقوتی توت / زان خورم توت و ز اشعار تنم بردم نار

شعر من راست با بریشم گیلان مانند / که خرندش بسلف پیله وران در امصار

غالبا شعر من اینگونه از آن رایج شد / که پسند آقا در حضرت مخدوم کبار

آن حسن اسم حسن رسم که گوئی ز ازل / خلق گشته است ز خلق خوش او باد بهار

آنکه یا روز پی منع حوادث شب و روز / گرد بر گرد جهان را کشد از حزم حصار

ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض / عوض گل همه یاقوت دهد از گلزار

کف او گوئی آتش بود و سیم سپند / زان نگیرد نفسی در بر او سیم قرار

پنج ماهیست بدریای کفش پنج انگشت / گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار

ور سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک / لیک ماری که از و مشک بود در رفتار

ماردیدی که کند بار در صفحهٔ سیم / یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار

ماردیدی که فشاند بدل زهر شکر / یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار

ماردیدستی چون نحل فرو ریزد شهد / ماردیدستی چون نخل رطب آرد بار

نی نه مارست یکی طوطی شکرشکن است / زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

طوطی از پرش سبز ستی و منقارش سرخ / او بود طوطی زرین پر مشکین منقار

عنبر آرد اگر از بحر کفش نیست عجب / عنبر آرند بلی مردم از دریا بار

ای که گر آیت حزم تو بر اعدا آید / در نهانخانهٔ تقدیر ببیند اسرار

ملک العرش بتدبیر تو گوید تحسین / ملک الموت بتقدیر تو خواند زنهار

تا که کالای وجود تو ببازار آمد / آسمان بر در دکان عدم زد مسمار

کلک سحار تو چون شعر نویسد گوئی / صورت روح کند بر پر جبریل نگار

گر تو گوئی نبی هستم من و شعرم معجز / بر پیغمبریت من کنم اول اقرار

نحل: مگس عسل

شعار: کنایه از رسم و عادت

عزایم: جمع عزیمه و افسون که بجهت تسخیر ... خوانند

سلم: چیزی پیش خریدن

سلف: چیزی پیش خریدن

نحل: مگس عسل

کالا: متاع

مسمار: میخ

عوض کوزه همه جام جم آرد بیرون
شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
از قضا زنده بد آن روز مهین مستوفی
شاه بپذرفت و از آن پس که گرفتم فرمان
دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
جز خطش در شکن زلف ندیدم که رود
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
الغرض از پی مرسوم برفتم دیگر
سرو گلچهرهٔ من غنچه صفت شد دلتنگ
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشان
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
که ز قاآنی فرمان مبارک بستان
بردنی میرش و ندهد مهر و ز مهر آمد و داد
عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان
خواهش دیگرم آنست که آن مضمارا
بدو قسط اول هر سال آن از میش کشان
هم مرا بود بهر ساله ز شه انعامی
تا مگر عاطفت خواجه اعظم گردد
یا مرخص کندم میر که در خدمت تو
هیچ دانی چه کنم محضری شرح دهم
شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت
لب میگونش چو بر نقطی از شنگرف
صد خم کهنه ستانم همه قیر اندود
تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب
هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم
بر سر تخت سر میش کشم هر شب رخت
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج

گر مثل کوزه از فخر تو سازد فخار
مر ترا هست چو رعیت شعرا باج گذار
گش بیامرزاد از فضل فراوان دادار
از پی آمدن فارس ز شه جستم بار
چون یکی دسته سنبل که دمد از گلزار
فوجی از مورچگان در شب تاری بقطار
گر ملاحت بودش پود ز نیکویی تار
زانکه دیوانهٔ خوبان نرود از پی کار
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
اینک مضمارا شو خویش کشان زی سالار
خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار
بهمان نوع که خواهد دلش [illegible]
زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار
هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار
میر از خامه خود زیب دهد چون فرمان
بستان وجه بکن سعی و محصل بگمار
که نه امسال رسیده است و نه پیرار و نه پار
مر مرا امن بینش سلب تیره بسیار
بر سر آیم نکرم کار شود همچو نگار
تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار
نه که هر لحظه گشاید ز میان بند ازار
گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
قرب صد خروار انگور خرم از خلار
و آب انگور شود سرخ تر از آب انار
هم بجای تو زنم بوسه بر خسار نگار
هم بدانسان که رود کبک دری بر کهسار
با دو چندانکه بضعف جد در آید بشمار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
چه تیولست ازین به که محول داریم
گفت آن به که بقصابانش فرمان بدهیم
چون بشیراز رسیدم دل هر جایی من
لب او با همه گل شکر و گل قند که داشت
جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی
خویشتن در عوض میش فدا کن بر میر
رفتم و گفتم و پذرفت و بهاندم فرمود
او قلم قط زد و زانو زد و فرفر بنوشت
لیک با زمزمغا بار گرانیست بدل
دارم امید که بخشد بتو آن عشر امیر
بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم
هم بدینسان بدهش نقد بهر سال دگر
میر فرمود تو بنویسی و خود بنویسد
بر سر مرسوم من انعام من افزوده شود
این همه کار ار شود از لطف عمیم تو درست
بخرم خانکی همچو یکی باغ بهشت
گلرخ و سروقد و لاله لب و نسرین بر
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه
آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم
زان شوم مست بدانگونه که در بیداری
هی زنم ساغر و هی بوسه زنم بر رخ بت
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته

پیش از آنی که بشیراز رسی بندم بار
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
تا همی چرب زبانتر شود اندر اشعار
گشت مایل به بتی سنگدل سیم عذار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
من شدم بی زر و مهرویی از من بیزار
زین محبت بگذر اندوه محنت بگذار
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
بمهین منشی عبدالله توقیع نگار
نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار
باری از یاری تو بود که سبک کرد و بار
تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار
نامه چند بدربار شه شیر شکار
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار
بسر و جان تو گر چرخ برین دارم عار
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار
از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
هی همی لت زنمش بیکه و گه لیل و نهار
می ندانم که بشیرازدرم یا بلغار
هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار
همه مدح تو کنم در عوض استغفار
شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار

فرفر: تند تند
یمن: نرمی و مسالمه
تیره: تو کهری
تیمار: اندوه
غضبان: غضبناک
تضعیف: دو چندان کردن

لیک برتر بتش این شعر کس از بر خواند
شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از نقد
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد
هم ساده سیمین بدو هم باده رنگین
که طره مشکینش سرم را شده بالین
بر سینه سیمینش چو بر میزدمی پشت
گه چهره پرچین من از فرط تعلق
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می
صد بوسه اگر میزدمش باز بشوخی
شعرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق
ما هم شده دمساز بترکان سپاهی
کاینست همان شاعرک خام طمع کا
شعرش همه ژاژ است و کلامش همه یاوه
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم
حالی چو هلالی شدم از غصه از این ترک
ای سیم ندانم تو باقبال که زادی
بی یاد تو زاهد نکند روی بمحراب
ای سیم تو خیزی ز دل سنگ و هم از تو
سالار نبی اسم نبی رسم که تیغش
جو نیست ز بحر نعمش لجه عمان
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد
دیوان و دغا را خم فتراک تو زندان
تدبیر تو هست از خردی هست مجسم
در بزم بنانت بگه رزم سنانت
ای دشمن بیباک پری تیغ تو آهن
چندانکه اجازت ز تو جستم همی از مهر
از لطف تو آسوده و با خویش سرودم

ابتر: دم بریده
هلال: ماه را از یک شب تا سه شب هلال گویند
زادی که
دیهیم: تاج
دغا: جنگ

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان ...

زان رو که کند یاد من آن ترک ستمگر
رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر
هم جوز منقا بدو هم لوز مقشر
که سینه سیمینش برم را شده بستر
بازو بگشادی که مرا گیرد و در بر
بوسید که هی هی بنگر ماه منور
برجستی و می ریختی از شیشه بساغر
لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
کاین نیز نه شعر است که عقدیست ز گوهر
یارم شده همراز بر رندان قلندر
کاینست همان مفلسک زشت بداختر
نثرش همه خام است و بیانش همه ابتر
بیعارتر از این نبود در همه کشور
انگشت نما کرده مرا طعنه دلبر
گر مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر
بی مهر تو واعظ ننهد پای بمنبر
هر سنگدلی سیمبری گشته مسخر
آمد که کین با ملک الموت برابر
کو نیست ز جیب شرفش چرخ مدور
تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
بیوان و دغا را دم شمشیر تو نشتر
شمشیر تو هست از ظفری هست مصور
آن رزق مقرر شد این مرگ مقدر
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر
گفتی که بمان تا ت دلیل آیم و رهبر
الحمد خدا را که همه سرم شده باور

با پیه مرا برگ و نوا بود فراوان
هم بود کباب بره هم نقل مهنا
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای
بر ساق سپیدش چو فرا بردمی انگشت
که ریشک رنگین من از روی تملق
گه آبله گون صورت من دیدی و گفتی
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق
و امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار
بر روی بت ساده رو است بهر کوی
با صورت زشتش نگر و قد خمیده
یا رب بدلش چیست ز من یار جفاکار
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
مقصود سلاطینی و محسود سلاطین
شوخی که بد سیم شهان ننگر و از کبر
ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای
تسخیر جهان را گرمش مهر سلیمان
ای برگ دو عالم بکف جود تو مدغم
از جنت و کوثر سخنی بود بیان شد
با حزم تو کوهیست گران کاه مخفف
تفکیده شود چون شرر از تیغ تو دریا
بدخواه تو یابد ز حسامت تو غنا تاج
دیریست تو دانی که مرا در دل و جان هست
خود را بحظه کار تو گردم بر خسرو
با قند که اگر قرض مرا افکند از پا

آفرین گوید و از وجد بجنبد بمزار
و اسباب فراغت همه حال مهیا
هم بود طعام سره هم آش مزعفر
زانسان که زن صالحه از خانه شوهر
زانو بگشادی که برم دست فراتر
بوئید که بخ بخ بنگر مشک معطر
خورشید که دیده است بدینگونه پر اختر
لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر
کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر
آن از می پالوده و این از زر احمر
چشمک زند او دور بصد طعنه و تسخر
بر یاد بط باده دوانست بهر در
با هیکل نحسش نگر و روی مجدر
گر گرده من هست بدینگونه مکدر
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
آرایش شاهانی و آسایش لشکر
پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر
جز در کف شمس الامرا میر مظفر
یأجوج زمانرا سخطش سد سکندر
وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
گفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر
بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر
آهنگ زمین بوس شهنشاه ملک فر
چو در لطف مدح تو باشم برادر
از امر امیر الامرا می نکشم سر

و درین سه مه فی المثل از جوع بمیرم
اکنون که سپه راند شه از ری بسپاهان
تا یک مه و مهر گرد شب و روز
همی بچشم من آید که سوی حضرت میر
همی گوید کاین جام را بگیر و بنوش
سخن مدار ز چه رانی که گرد کار جهان
عنان کار بتقدیر کردگار سپار
پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ
چه غم خوری ز سختیهای تلخ باده بخور
تو هر چه کاشته در جهان همان دروی
نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد
بخلق هر چه تو دادی خدا همان دهدت
مرو دهقان نگر که تخم را در خاک
نخست عذر من از گفتهای من بنیوش
ز زر بر قهر تو رنجور گشته گنجورت
کس این کند که عیاست کند معشوقی
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او
کمال مبر که جلال تو روز زیادتر است
تو را سرا ز فلک رفته از جلال مناز
تو گر امیری و خلقی اسیر حکم تو اند
مگو که شد چو سلیمان پری مسخر من
بدوست سیم رسد از تو و بدشمن سیم
در انگبین لب او سرکه ریزد از دشنام
ستم بپای اشعار من ستوده نبود
نکو لباس حریرش ز هم که فخر کند
علاج قلب توان کن بوصل یا بهجر
چو بود قصه وجود ز خلق بد دیدن

با همه امیرم نبود غم بدل اندر — شد پنج مه ای دون که بشیراز بماندم
از چو که مرا بار دهد میر دلاور — تا بوکه ز خاک قدم شاه جهان [illegible]

وله ایضاً فی مدحه

رسولی آید از ملک ری بشیر و نذیر
که با تو خاطر شه را غباری نیست خطیر
بکار رفته و آینده حاکم است و خبیر
که بدسگال تو بیهوده میکند تدبیر
که در سرش ناخن فرو رود چو خمیر
تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر
کمال مبر که کند حکم نیک و بد تغییر
بگردگار رها کن که نافذ است و بصیر
ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
بماه بهمن باشد که بر دهد مه تیر
اگر چه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
زهی سیاست بی جرم و خشم بی تقصیر
که حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
سپهر و مهر دار ز چرخ آفتاب منیر
اگر چه پایه تعظیم تست این تحقیر
که پای او بفلک رفت حبذا توقیر
اسیر اوست امیری که خلق کرده اسیر
پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
بجای خصمی حقیر بجای دوست شریر
ز بهر چاره صفرای تست ازو بپذیر
اگر چه شعر مرا کس نبود بشعیر
که فخر از تن او میکند لباس حریر
که بر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر

بدستی اندر تیغ و بدستی اندر جام
بخصم گوید کاین تیغ را ببین و وبال
بزرگوار امیرا که بعیش کوش
دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس
خمیرمایه کرامیست بدسگال ترا
تو راه راست رو و از کژی عدو بهراس
مگو که سخن ران که گرچه هست جهان
چو کردگار تو اندر هر آنچه داند کرد
اگر مقدر کار کاسد است مرنج
بزرگوارا دانی که طبع موزون را
شنیده ام که بزند دوش از سیاست تو
کس این کند که تطاول کند بمظلومی
نه این همان ملک است آنکه بر شمایل او
نه این همان صنم است آنکه آیت رخ او
تو را بملک بود فخر و فخر اوست بتو
اگر تو کشورگیری بروز فخر مبال
بخود مناز که نخجیر تست شیر ژیان
ریاست تو اگر موجب سیاست اوست
بترس از آنکه گشاد ابرویش بروی تیغ
بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند
کمال مبر که فازی بسال کشمیرش
نکو بهر لباسم عبیر بر نفس
تو نیز خازن میرای بچهره خال ماه
چو یافت زلف تو دزد دل است بند کرد

با خاطر آشفته و با عیش مکدر
در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
اقبال تو هر روز زوی باد فزونتر
هر آن یک از پی خصم و هر این یک از پی [illegible]
که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سعیر
که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان چاره رها کن رکاب باده بگیر
بگو که نان نتوان پخت ازین خمیر فطیر
بهل که گندم وجود اعیان شود [illegible]
ز زشت زشت دهد پاسخ از نخجیر نخجیر
رضا بداده او ده که عالم است و قدیر
نه خون حیض است اول که گردد آخر شیر
ز معنی خوش و مضمون تازه نیست گزیر
کشیده راوی اشعار من بچرخ نفیر
که هیچ ناظرش اندر جهان ندیده نظیر
ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
ز نور سوره والشمس میکند تفسیر
تو خود بگو که بنا شخص تست ملک حقیر
گر او گرفته کسی را که هست کشورگیر
چه جای شیر که او میر میکند نخجیر
بجان او که برو ترک این ریاست گیر
بترس از آنکه زند مژه اش بجان تو تیر
حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر
که یک نگاه وی ارزد بهر چه در کشمیر
که زلف او را ساید همی بخویش عبیر
ازین بسیج که میرت کشید در زنجیر
که در شریعت فرض است دزد را تعزیر

سعیر: نام طبقه از طبقات جهنم
سگال: اندیشه
[illegible]
نخجیر: شکار
[illegible]
[illegible]
حبذا: مرحبا
حاذق: دانا در علم
توان: تاوان
تعزیر: [illegible]

خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ / که نان بخت برآید از تنور فطیر
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس / زنی همی تا و پشت پا بچرخ اثیر

وجود تست چو می روح بخش و بر می تاب / هر آنچه بیش زنی لت فزون دهد تاثیر
مگر ندیدی نجار را که بر سر چوب / هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر

دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم / گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ / یقین شدم که همین بود خواب را تعبیر

زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی / که آفتاب و مه استش نهان بجیب ضمیر

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر / ز رشحی آب خیزد در ز مشتی خاک زاید زر
سرشت خاک کان آب نیسان گرچه پاک آمد / ولی از فیض خورشید است کان زر گردد و گوهر

بسی زحمت برد دهقان که در زیر زمین تخمی / پذیرد بیخ و یابد شاخ و گیرد برگ و آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم / ز کانها ساخته زادی سنان و ناوک و خنجر

بعمری بندگان را تربیت از خواجگان باید / که شاگردی شود استاد و گردد کهتری مهتر
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را / نماید ذوالفقاری اژدها او باره ضیغم در

شعیبی باید و صدیق بی عیبی که چون موسی / شود بعد از شبانیها کلیم الله پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان / رود اندر مداین صیت و همدوشش با صرصر

چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجهٔ دانا / که سربازی کمین را با مهین گردون کند همسر
بلی در راه طاعت چون حسین جان هر که بازد / ستاره بایدش خادم زمانه بایدش چاکر

ز سربازی سرافرازی بجدی یافت در خدمت / که تیر الفتش ساید بر اوج گنبد اخضر
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر چشمش / ز حرمان حضور شه چنان کز سرخ می ساغر

بری آمد ز آذربایجان بیاری یزدان / همای همت خواجه فکندش سایه بر پیکر
سفیر روم و افرنجش نمود و شد بروم از ری / بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر

هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و باز آمد / دلش از مهر شه فربه تنش از رنج ره لاغر
ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا / که شد در پارس غوغائی و خواند اوراش داور

بفر شاه و عون خواجه شد سالار یک جم / بیزد افزوده شد شیراز و تنها شد بدان کشور
بماهی فتنه سالی نشاند و باغ و بستان را / عمارت کرد و کشت افزود و نهر آورد و جو و جر

پس از سالی دو کاندر مرز خاور زادهٔ آصف / چو اهریمن خیال خودسری افتادش اندر سر
بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری از ری / چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر

سپاهی مشتشان کوپال و سرشان خود و تن جوشن / نگهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو پرند آور
بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن / بجای سر نهاده یک ساعد فولاد در مغفر

بهمراه سپه سی توپ رعد آوا که در هیجا / بتوفد از دهان هر یکی چندین هزار اژدر
گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان [illegible] / دهانشان بیگدار برق و غوشان نایب تندر

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم [illegible] / غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد از اغبر
اجل شد کار و تن آهن حوادث دم زمین کوره / تبرزین تیک و سرسندان و مردیها ز آهنگر

از آنسو جیش شه نابسته صف چون طرهٔ جانان / از آنسو جیش خصم آشفته شد چون طرهٔ دلبر
غرض زان پیش کاین آشوب خیزد میر ملک جم / بری رفت و نمود ایثار جیش شاه دین پرور

چو پویان باد صد اسب و چو گردون تازه صد بختی / چو کان بس صرهٔ سیم و چنان چون که دو صد استر
بعون خواجه هر روزش فزون شد شوکت و عزت / چو ماه نو کش افزاید فروغ از خسرو خاور

نظام الدوله کردش نام و شاهش داد شمشیری / که بینی بر نیامش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ را گفتی معلق شد / ز خط استوا ماه نوی آموده از اختر

هم از الماس بخشیدش نشانی کز فروغ او / شب تاریک بنماید خط باریک در دفتر
مر آن فرخ نشان چون بر تن آویزد بدان ماند / که از بالای شمشادی دمد یک بوستان عبهر

یکی خضرا حمایل نیز دادش کز پس شاهان / سپهداران و نوئینان اعظم را بود در خور
چو آن خضرا حمایل افکند بر دوش پنداری / شد او را کهکشانی سبز از مهری ضیا گستر

هم او را خواجه تشریفات بیحد کرد و بخشیدش / همایون جبه تا جبه جان سازد ز نه [illegible]
لباسی تار و پودش از شعاع مهر و نور مه / که روشن شمسهایش شمس که مه زو انور و افسر

دو شمسه بر وی از الماس و مروارید آویزان / یکی چون شمس را یمین یکی چون بدر را ایسر
قلمدانی مرصع نیز بخشیدش که پنداری / سراپا ساعد حور از لآلی گشته پر زیور

هم اهدا داد رخشان خاتم لعلی بدیع معنی / که چون با این لعل اوت چهره سرخ از رحمت داور
همانا هفته نگذشت کش باز از سر رحمت / قبای خویشتن بخشید کیهان بان کیوان فر

که جامه لباسی آفرینش صنعتش افزون / سعادتها در او مدغم شرافتها در او مضمر
سپهبد کان لشکر داد فرمان خواجهٔ اعظم / که گرد آیند با افواج سلطانیش در محضر

گلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی / دف و شیپور بنوازند و رود و سنج و مزمر
مراد و تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه / دل مداح او سوزند جای عود در مجمر

اثیر: [illegible]
سریر: تخت
حرمان: محرومی
سفیر: ایلچی
افرنج: معرب از فرنگ است
جم: [illegible]
خاور: مشرق
بختی: شتر [illegible]
خضرا: سبز
نوئین: بزبان مغول امیرالامرا گویند
مدغم: پنهان

قبائی را که تاری زو اگر در دست حور افتد
چو زیب تن شدش آن جامه گردون گفت در گوش
ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه
با فال نیک بهر زمین بوس شهریار
سالی دو پیش از این که شد آشفته ملک جم
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر
نی نی خطا چو رانم همراه خویش برد
بس کارهای طرفه بنشست به نمود کش
خود سنگریزه کیست که بسبیح رسول
اوج و حضیض موج زبادست در بحور
باری بملک جم در خوف در جا کشود
انهار کند و برکه و کاریز جوی و جر
نظم سپه فزود و منال دو ساله داد
از بسکه ساخت چینی از دو بقصه گشت
سد بست و گه شکست و بیاورد سوی شهر
که کوه را شکست چو شمشیر پادشه
غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق
صد میل راه کرده ترازو بسنگ کر
فرسوده بود سوده و آکنده آنچنانکه
آری کدام مزد به است از رضای شه
مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
فرقی دگر که دشت زیوسف جز این نبود
حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
گوئی کشیده شهرش افلاک در بغل
پیکی زره رسیده که زهی ملک خاوران
با خویش گفت عاطفت خواجه مرا

پی تعویذ روح او را نهند بر گوشه معجر
همایون پیکری کش بهجهان جان گیرد اندر بر

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
هر چه فسرده در دو جهان آفریدگار
یکسال گفت نتوان بروجه اختصار
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار
جوش و خروش سیل زا بهست در بهار
تا دوست را شکر کند خصم را شکار
بستان فزود و قریه و پالیز کشتزار
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون دیگ کاسه سر فغفور پر غبار
شمشیر را که هست یکی رود خوشگوار
که دشت را چو خاک ملک کرد کوهسار
بر شاخ گاو گردون یا بیش ره سپار
همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
گفتی قنیست هر یک از آنها بکند(؟)
وز التفات خواجه و تایید کردگار
تا اوج ماه یا که وسا رحش استوار
او بهر آزمون عمل شد هزار بار
کو شد بجبر بر چه و این یک باختیار
حوضی عمیق کند بپهنای روزگار
گوئی گرفته راغش جنات در کنار
جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار
بردار حضیض ذلت بر اوج افتخار

پی عزمت سپهر نیاورد و شیهه خاست خلق را
الا تا مشک از چین آورند و گوهر از عمان

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی که بود جمعتر از خال گلرخان
از خواجه یار جست و سبکبار بست و رفت
زیرا که بود فایده وجب(؟) خواجه
لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد
بیعون ایزدی چه کند دور آسمان
آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید
بر دشت طرح غله و تحمیل بان فروش(؟)
زر داد و تخم و گاو و تقاوی بهر زمین
کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت
هر طراز آب زصد میل ره فزون
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان
سدی سدید در ره بسته که اندرو
وآن چاهها چند که جم کند زیر خاک
هر چاه را دوباره بماهی رساند کرد
از بهر حفر چاه زبس تیشه زد بخاک
یوسف شنیده ام که بچه کرده میرود
یوسف بچاه رفت وزان پس عزیز شد
وز حکم خواجه ساخت لب شیراز اندرون
از قصرها که هر کیشان رشک آسمان
باری پس از دو سال که از بهر خواجه شد
وان خواجه بزرگ خداجوی شه پرست
از علد شیرخوار کیم تربیت نمود

که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید با فیه(؟)
الا تا مشک از هند آورند و دیبه از ششتر
ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر
کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار
چون زلف یار گشت پریشان بی قرار
بی لشکر و معاون و بی دست و پیشکار
کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار
کز نامیه است خرمی سرو جویبار
بیزور حیدری چه برآید ز ذو الفقار
کز ناظم دو گیتی کرد و عجب مدار
حصنی که بد بروج فلک را در و مدار
بخشید باج برف و تکالیف ابهار(؟)
وآورد پیشه ور زد و بافتن ز هر کنار
سرو و نهال کشت و درختان میوه دار
که غار کرد و گه کرد کوه کرد غار
چون سنگریزه در تک جو بلیش(؟) قرار
و هم از عدو برون شدنش نیست اقتدار
تا ماند از برای آب دو چشمش در انتظار
مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار
چشم زمین زسوند دون کشت اشکبار
او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
او خود عزیز بود که در شد بچاهسار
چندین بنا که کردن نتوانمش شمار
وز باغها که هر کیشان داغ قندهار
چون نوک کلک خواجه دلش چاک تیغ وار
همت بکار برده پی دفع نابکار
تا روز بی اینچنین که شدم کرد شیرخوار

رهی: چاکر
عون: یاری
حضیض: مغاک پست
شکور: شکرگذار
کسیل: روانه کردن

سربازی از سپاه خدیو جهان بدم / بی نام و بی نشان و تهیدست و خاکسار
وایدون ز لطف خواجه بجایی رسیده‌ام / کم برده صف بصف بود و بدره بار بار
بودم نخست خاربنی خشک و عاقبت / ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار
امید کز که بندگی و روز خدمتست / باید بعز خواجه کمر بستن استوار
بردان پی بسیج سپاه ملک ری / اسب و ستور و بختی و اسباب کارزار
این گفت و برنشست و برفت و سپاهها / بر خاکپای خواجه وزیر شاه جست بار
وز نزد هر دو آمد بیرون شکفته روی / زآنسان که از خلاص ز سرخ خوش عیار
گرد از پی بسیج سفر صره‌های زر / چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
با صد دو ده اسب و دو صد استر شتر / با چارصد هیون زمین کوب راهوار
وز آن دهان شکافته ماران آهنین / کاول خورند مور و سپس قی کنند مار
آوردم نزد شه دو هزار از برای جنگ / تا ماه سان برآرند از خصم شه دمار
شه خلعتیش داد همایون بدست خویش / چون نوک کلک خواجه زر اندود و زرنگار
آن جا نه که گفتی جبریل یافته / از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار
هم داد شه بدست خودش یکدرست زر / یعنی چو زر درست شود بعد از آنت کار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدین / وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار
از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس / وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز آب تازه ماهی وار سیم و زر فقیر / در قرب دوست عاشق و در وصل گل هزار
وز مصطفی بلال و ز مهر فلک هلال / وز مرتضی اویس و ز نور قمر ثمار
یا حاجی از ورود حرم درگه طواف / یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی و او بجد منش / برچیده است ساعد همت اسامه وار
هر کز اسامه جست تخلف رسول گفت / نفرین مبود درست ز خلاق نور و نار
آری ضمیر خواجه محک هست و از محک / نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد / رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار
ناگفته داند آرزوی طفل در رحم / نادیده یابد آنچه وحش در قفار
از جود بخشد آنچه به هر کنج سیم و زر / در خرم و اند آنچه به هر شاخ برگ و بار
پیر است زنده دل که جوانست تا بحشر / از بخت شهریار ظفرمند بختیار
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست / جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
ای خسروی که تا بدم روز واپسین / ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو همچو خاک نخواهد شدن بلند / الا دمی که در سم اسب شود غبار
یا همچو آب میل صعود آن زمان کند / کاجزای جسمش از تف تیغت [illegible]
یا آنزمان که جسم و سرش از عقاب تو / این یک رود به نیزه و آن یک رود به دار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل / تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

چو زآشیانهٔ چرخ این عقاب زرین پر / بهر دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر
دریچهٔ فلک از نقرهٔ سپید گشود / وزان میانه فرو ریخت دانه‌های گهر
برین سپهر ز بادی یکی فغانه زرد / گشود بال و فر و خور و هر چه بود از جگر
غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون / نمود تا ید و بیضا ز خور کلیم سحر
ز آب خیزد نیلوفر و شگفت این است / که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر
بسان بخت شهنشه ز خواب شستم روی / که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر
هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان / که آن غزال غزلخوان رسید مست از در
بر آفتاب پرشیده پر و بال غراب / ملاله برگ نهان کرده تنگهای شکر
ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم / ز مشکناب هلالی نموده زیر قمر
برزِ قرص قمر کنده چاهی از سیماب / فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر
زره نیامده برجست از نشاط و سرور / چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر
چو داد انجبر اعضای من ز غایت شوق / در استماع سخن جمله گوش شد چون سر
هنوز بود معلق سخن درون هوا / که جان گرفت و چو هوشش بمغز داد مقر
بجویش گفتم ایا ملک چه ملک گشود / که بود خصمش و بر وی چگونه یافت ظفر
که جان دگر آفرید با خدای / که شد مسخر کیهان خدای کیوان فر
دیا قضا و قدر با ملک شدند عدو / که گشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر
بیا که گفتم کی برتر از بهشت خدای / بر افکن از سر مستورهٔ سخن معجر
سخن چو پرشته امید من مکن کوتاه / که هر چه چون سر زلفت دمار ازو [illegible]
ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم / که جیش شه نزند پره اندر آن کشور
نه بینیم از همه عالم بغیر آن سر زلف / سیه دلی که ز فرمان شه بپیچد سر

برده: اسیر و پرستار
بسیج: ساز سفر
صره: کیسه زر
ناجی: نجات یافته
فغانه: شکوفه
پرشیده: پریشان
جسر: پل
چیره: غالب
پره: صف

چه گفت گفت

چه گفت گفت مگر بهجت آگهی نبود
زفتنه که برانگیخت خصم بدگوهر

سه ره فزون که بکیهان صدای طاغی شد
بران مثابه که ابلیس با مهین داور

زهی شهنشه اعظم پی سیاست او
کسیل کرد سپاهی چو مور بیحد و مر

نهفته عاریه چنگال شیر در شمشیر
نموده تعبیه دندان گرگ در خنجر

همه جحیمی و دیواران جحیم آهن
همه سحابی و باران آن سحاب آذر

رسید کار بجائی ز آز و خام عدو
که در قلوب بر او هام تنگ شد معبر

که خصم شاه که بادش زبان کفیده چو مار
پی گریز برآورد همچو موران پر

نگار من چو بدینجا که رساند سخن
چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر

بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار
زبان به بند وازین مدح و تهنیت بگذر

گر ندانی شه را بطبع ننگ آید
که نام خاقان پیشش برند یا قیصر

وزین نشاط که گوساله را بسوخت کلیم
کلیم را نبود مدح و تهنیت درخور

بصعوه که ز ندلاف سلطنت بلی جفت
کجا سلیمان بندد با نتقام کمر

بس است بخت شه و عون خواجه ناظم ملک
نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر

سلاحشان که دشمن کشی است مرگ و سقام
سپاهشان که لشکرکشی است جن و بشر

نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی
نه گرگ مرگ ز فرمان آن بپیچد سر

بکوره نا شده از بطن کان بسوز آهن
برد بکوره خنجر حسود را خنجر

بشکل حلقه زنجیر بر تنش پیچد
هران عصب که بود در مشیمه مادر

کمینه بنده از بندگان شاه جهان
که بود تالی ابلیس در نهاد و سیر

ز نام خود بطمع او فتاد غافل ازین
که بهره ای نشود پادشا بیک اسیر

بجای تن همه البرز بسته در جامه
بجای دل همه الوند بسته در پیکر

چهل عراده گرونده توپ قلعه گشای
نهنگ هیبت و تندر خروش و برق شرر

سپاه خصم چو با شاه گشت رو با رو
ز هر کرانه برو تنگ بست راه گذر

هنوز مهره آن مارهای مور او بار
نگشته چرخ گرای و نگشته باره بسپهر

بطالع شرر و تا نید خواجه لشکر خصم
چنان شدند گریزان که پشه از صرصر

ز بهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه
ترا سزد که سرائی چکامه اندر

حسود را چکنم یاد در برابر شاه
جهود را چه برم نام نزد پیغمبر

خدا یرا چه فزاید از انکه شیطان را
ذلیل کرد و نمود انتقام ورا اندر در

روان مهدی آخر زمان چه فخر کند
ازین نوید که دجال او فتاد در خر

کی از طنین ذبابی پلنگ رست زیان
که از حنین حبابی نهنگ رست حذر

بهرچه در دو سرا قاهر ندبی آلت
بهرچه در دو جهان قادر ندبی لشکر

بترک چرخ گر آن گوید این حصار بگیر
بگرگ گر این گوید آن سوار بدر

وگر بقتل بداندیش خود خطاب کند
با آهنی که بکان اندرون بود مضمر

وگر بنطفه اعدای خویش خشم آرند
در آن زمان که رود در رحم ز صلب پدر

هماره تا که بشکل عروس قائمه را
برابر است بسطح دو ضلع سطح و تر

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

عروس بخت شهنشاه بحجله ملک
رسید چه خبر فتح کی رسید سحر

خلود باد و نشاطه و بقا زیور
کجا بنزد ملک از چه ملک از خاور

خبر چه بود شکست عدو که گفت بشیر
عدو شکست چسان خورد گشت زیر و زبر

دگر که ناصر او بود نصرة الدوله
چه بود منصبش از شه امارت لشکر

سپه را که فرستاد خواجه کی شعبان
کدام خواجه مهین خواجه عطا گستر

گذشت روزه بلی ماه نو نمود نعم
چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر

قدح چه باشد نقره چه نقره نقره خام
قدح گسار چه ترکی چگونه سیمین بر

مران حکیم که باشد حکیم قاآنی
چو خورد می چه کند مدح شاه کیوان فر

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار
شهش که کردنیا جانشینش کیست پسر

بود چه تیغش چون پاسبان دولت و دین
رود چه رخشش چون همعنان فتح و ظفر

مصافگاه کجا بود ساحت بسطام
که بر شکست عدو راستی بن آند

کدام لشکر آن لشکری که رفت ز ری
کجا بطوس چرا بهر نظم آن کشور

دگر سپاه فرستند بلی چه مه شوال
چه روز عید کی آن روز میرسد ایدر

کنون چه باید ساغر چگونه باید پر
براز چه باشد از می چه می می خلر

قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک
قدح نخست که نوشد حکیم دانشور

کدام شه شه ایران چه کس محمد شاه
ورا لقب که ابوالسیف از که از داور

کشد که حزمش چه پایه از چه از انصاف
کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر

مسلم است بلی در چه در سخا و سخن
مقدم است نعم بر که بر قضا و قدر

طاغی: سرکش
مهین: بزرگتر
عرّاده: مخفف عراده است
باره: قلعه
طنین: آواز پشه
حنین: ناله
عون: یاری
مشیمه: بچه دان
نعم: بلی
جنوب: طرف مقابل شمال
نیا: جد پدری و مادری

گذشته چه پیشش چه تا کجا بشرق و بغرب / رسیده چه نامش تا کجا بحر و بر
بود که دشمن او چون رمیده کی شب و روز / زچه رسا به خود در کجا نیک و در
ده چه زرکی دایم چگونه بی منت / بکه بعارف و عامی چه قدر بیحد و مر
نظیر اوست چه عکسش کجا قدر آینه / بمعنی است نظیرش نه از طریق نظر
بدور او که خورد خون دو کس کجا مدعا / بدشت رزمش تیغ و بمجلسش ساغر
همی گشاید چه تیغ او چه چیز حصار / همی فشاند چه رمح او چه چیز شرر
ز فر او شده کاسد چه چیز ذل و هوان / ز جود او شده رایج چه چیز فضل و هنر
گشاید آسمان چه رمح او چه بار بخت / دهد فراوان که دست او چه بدره زر
کسی بعهدش پیچد بخویشتن آری / کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
ولی ز جودش نالد بروز کار طلب / بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
تنی که ماند در مجلسش بعید نعیم / درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور سر باز او شود حاکم / بلی کجا همه جا کیستند با بشر
بملک پارس حسین خان بهر چین خاقان / بارض زنگ نجاشی برو میان قیصر
همیشه تا که ده چه گل از کجا ز چمن / شکفته باد چه بختش چگونه چون عبهر
بود چه یارش که حق دگر که احمد و آل / کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر

وله ایضاً فی مدحه

ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر / برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
واسباب طرب را ز بر مجلس برون بر / زان پیش که ناگاه بتقبیل رسد از در
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس / بردی شب عید و بنیاوردی دیگر
باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره / غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه روا نیست که اینها / فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
در روز حرام است باجماع ولیکن / رندانه توان خورد بشب یکدو سه ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح / بویش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی / تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورده فلانی / آری چه خبر کس را از راز مستتر
من مذهبم اینست ولی وجه معیشت / وین کار نشاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح / وان ورد شبانروزی و آن ذکر مقرر
وان خوب دعائی که ابوحمزه همی خواند / ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
امید ست حدیثی عجبت باز نمایم / از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع / چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
تسبیحکی از روی بکف از تربت خالص / مهری ببغل صد درمش وزن فروتر
دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست / زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
تحت الحنکی از بر دستار فکنده / چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت / کان جای سجود است که بینند سراسر
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست / تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که خرامد برسن مرد رسن باز / آهسته خرامیدی و موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد / زانسان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضه او / گر می بدهم شرح دراز آید و دفتر
بار می بشبستان شد و در صف نخستین / بنشست و قران خواند و بگلبانگ همی کر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد / بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
و انگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی / بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کای قوم سر خار بیابان که کند تیز / وان بعره بزها که کند گرد مبعر
وان گرز گرانکه سپرده است بخشمش / وان قامت موزون ز کجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت / بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه بترسید ز غوغای قیامت / فی الجمله بترسید ز هنگامه محشر
وان کژدم و ماران که چنین اند و چنانند / نیش و دمشان تیزتر از ناجخ و خنجر
وان گرزه آتش که زند بر سر عاصی / آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زان موعظه مردم همه از هول قیامت / گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود / زیرا که بدان موعظه مکذوب و مزور
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد / در صفوت او تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت / تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
دارای جوانبخت محمد شه غازی / سلطان عجم ماه امم شاه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز / شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند / آرایش کرسی بود و زینت افسر

هوان: خواری
بعره: سرگین گوسفند
مبعر: کنایه از روده گوسفند است
مزعفر: طعامی پرورده با زعفران
ناجخ: تبرزین

در چاکری درگه او خسته‌ام خاقان — در بندگی حضرت او مادران قیصر
قدرش بنهد تارک اجرام بثقلین — جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر
گرزش بچه ماند بکف کوه بارش — آن کوه موقر بود این بحر مقعر
هر بیشه که یک روز در آن بیشه زند تیغ — رویین دمد از خاکش تا در صف محشر
بخلیت سنانش که نادرد که برکش — از بازوی گردان بود و بارش از سر
در روز وغا خصم ز پیچیده کمندش — از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر
بر کام غضنفر چو کنی خلقش تقریر — چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر
اندیشه چو بر کاخ جلالش بنهد گام — اول قدمش جای بود تارک اختر
کیفیت یکی جسم و بود هستی او روح — دنیاست یکی مرغ و بود صولت او پر
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد — هدهد نشود جفت سلیمان بیکی فر
خنجر چو زنی بر تن بدخواه گه رزم — هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند — زرین شودش چنگل و سیمین شودش پر
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند — زر برشودش شاخ و زبرجد شودش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درایی — هش دار که آزرده شود شاه هنرور
بس کن بدعا کوش بگو تا که جهانست — سالار جهان باد شهنشاه ملک فر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

گنج پنهان بود یزدان خواست کاید آشکار — آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وادمی را زآفرینش برگزید آنگه ز عدل — خواست قانونی نهادن تا نخیزد گیرودار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید — وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون محمدشاه عادل دل که هست — پرتو پروردگار و سپهر و پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملک داری برگزید — تا بفر او نظام ملک ماند برقرار
حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست — ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار
شاه شیراوژن فریدون شاه کامد تیغ او — برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار
آن جهانداری که از فر فرست بشمرد — موجهائی را که خیزد او ز با و اندر بحار
شاهش از بهر ملکت آن در ملکرانی برگزید — زان بهر روزش فرستد خلعتی گوهرنگار
خلعتی ناکرده در بر کاروش یکی دگر — خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
من مبارکباد آن خلعت هنوزم بر لبست — کاندر آید خلعتی دیگر ز شاه کامکار
راست پنداری ز ری تا فارس در هر منزلی — حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار
آن بدین گفتا تو عازم شو که من بنشسته‌ام — این بدان گوید تو مرکب ران که من هم بر نگار
من بدین طبع روان حیران که یارب چون کنم — تهنیت گویم کدامین را بطبع آبدار
آنکه آن دیروز بد گر تحفه‌ها ملکت بری — تیغ و تشریفی فرستادش خدیو روزگار
اینک امروزش ببخشید شاه ملک بخش — خلعتی گوهرنشان کش مهر و مه پودست و تار
خلعتی رخشنده چون گردون ز نور آفتاب — خلعتی آکنده چون دریا ز در شاهوار
یارب این خلعت همایون باد بر این تاجور — یارب این تشریف میمون باد بر این تاجدار
تا نگوئی گرچه رو شاهش چنین می‌پرورد — کاینچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن بر افت مستدام و این بطاعت مستهام — آن بنعمت دستگیر و این بخدمت پایدار
این بگاه سرفشانی بر یسار آرد یمین — آن بگاه زرفشانی از یمین آرد یسار
این کشد تیغ آن نهد گنج این بجان آن بجهان — آن نکوخدمت شناس است این نکوخدمتگذار
آن چو بیند کاین کشد زحمت درافزاید بمهر — آن چو بیند کان کند رحمت درافزاید بکار
لاجرم پاینده است این دور تا دور زمان — وینچنین باشد مدار کار تا روز شمار
هست مهر این بدان هر روز افزونتر ز دی — هست فال آن از این هر سال نیکوتر ز پار
تا همی ماند بزیر چرخ خاک تیره گون — تا همی گردد بگرد خاک چرخ بیقرار
باد آن یک بر زمین ایمن ز کید آسمان — باد این یک در جهان شادان ز دور روزگار

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

دوش از بر شهزاده اردشیر — آورد مرا نامه بشیر
بگرفتم و بوسیدمش و زان — شد مغز من آکنده ز عبیر
بر سیم پراکنده بود مشک — بر شیر پراشیده بود قیر
شنوا شده از لفظ او اصم — بینا شده از خط او ضریر
گفتی سیه زلفین خویش حور — بگسسته و پیچیده در حریر
یا ماهیکی چند مشک رنگ — افتاده بسیماب آبگیر
تا بشنوم آن لفظ دلپسند — تا بنگرم آن خط دلپذیر
چون دل شده اعضای من سمیع — چون جان شده اجزای من بصیر
هی خواندم و هی کردم آفرین — بر کلک ملکزاده اردشیر

برگ نگر

قانون: اصل و قاعده چیز
شیراوژن: شیر افکن
گیتی: اینجهان
گوید نگار
تشریف: خلعت
مستدام: جاوید و همیشگی
مستهام: حیران و سرگشته شده
اصم: کر
ضریر: کور

از هستی دهر را پناه او
از هر فزعی خلق را مجیر

ملکش ز سمک بود تا سماک
صیتش ز ثری رفته تا اثیر

در خصم عتابش جهنده‌تر
از آتش تنور در فطیر

در کوه سنانش خلنده‌تر
از سوزن خیاط در حریر

در چنبر حکمش نه آسمان
زانگونه که مدویر در مدیر

ترسد ز جهان سوز تیغ او
زانست که دوزخ کشد زفیر

در کوشش مخاطب جهد ز حرص
بی سعی زبان وصفش از ضمیر

صیت قلمت بحر و بر گرفت
با آنکه کسیش نشنود صریر

بحری که غنی‌تر از او نبود
با جود تو چون قطره شد فقیر

سنبول پس نه پردهٔ فلک
رازی که نه رایت بر آن خبیر

در مغز خرد بکیهان شعور
با حزم تو هم سنگ یک شعیر

لرزان تن دوزخ ز تیغ تو
چون پیکر عریان بزمهریر

چون بحر بهمت دلش عمیق
چون ابر ببخشش کفش مطیر

جودش پی بخشش بهانه جو
عزمش پی کوشش بهانه گیر

در سنگ سهامش دونده‌تر
از پنجهٔ خباز در خمیر

دنیا بر ملکش کم از طسوج
دریا بر جودش کم از نقیر

بر در که قدرش فلک غلام
در ربقهٔ حکمش جهان اسیر

نه چرخ ز سهمش چنان نفور
کز هستی خود میکشد نفیر

ای چرخ بعون تو مستعین
ای دهر بلطف تو مستجیر

مهدی که کسی تر از او نبود
بازای تو چون ذره شد حقیر

منظور شش از آن جزو نام تست
زان طفل کند گریه بهر شیر

گوئی که مجسم شود سرور
آنگه که کنی جای بر سریر

جنبد همه اعضا یش از نشاط
چون مدح تو انشا کند دبیر

تا حوزهٔ کیهان بود وسیع
تا روضهٔ رضوان بود نضیر

عمر ابد و نصرت ازل
آن باد نصیب این کتب نصیر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

فرو گرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و دشت
نم ابر و دم باد و تف برق و نوح شبنم

شخ از نسرین هوا از سمن چمن از گل تل از سبزه
حواصل بال شاهین چشم و هیتاج و طوطی پر

عقیق و گهر باو زبرجد و پیروزه را ماند
شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر

کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد
چمن تزئین و من تکیین نه مین آمین نه مانی بوی

بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا
سخن پرداز و خوش آواز و فسونساز و جلیت گر

برش دیبا فرش دیبا قدش طوبی خدش جنت
تنش روشن خطش جوشن خرش گلشن لبش شکر

چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهر و لب
مه روشن شب تاری گل سوری می احمر

دو ها روت دو هاروت و دو گلبرگ و دو مرجانش
پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر

ز عشقش چون انار و نار و مار و نارو ها دارم
بری کفته دلی تفته تنی خسته قدی چنبر

طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه
که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر

عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه
عطابخش و صبا رخش و سما قدر و سخاگستر

شهنشاهی که هست از العلوم و طبع و جان و دل
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر

زفیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش
دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور

سنهای برتن و اندام و چشم و جسم بدخواهش
عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و دل نشتر

ز ابرو قحوان و لاله و شاه اسپرم بینی
هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر

ز صنع ایزدی محو و مات و مانم و حیران
اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر

بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو
بران کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر

سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما
پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر

ببالا کش بیا خوش مو بکش بخور آتش
بچشم آهو بقد ناز و بخد مینو بخط عنبر

گفش تکین وش سنگین خطش مشکین لبش شیرین
بخو توسن بقد سوسن بخ گلشن بتن مرمر

مرا هست از غم و اندیشه و فکر خیال او
بتا مشکل دو پا در گل هوا در دل هوس در سر

ولیکن باز دلشادم که سال و ماه و روز و شب
بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کنم از بر

ملک اجل و ملک نسل و ملک همم و ملک آیین
ملک طبع و ملک خوی و ملک زوی و ملک منظر

قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو
جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور

حقایق خوان و دقایق دان همارک جو بلارک زن
فلک پایه گرانمایه هما سایه همایون فر

برای فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی
خرد مفتون هنر مکنون سخن مضمون شرف مضمر

حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد
سپه آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر

مجیر: پناه دهنده
طسوج: ...
زفیر: خروش
مستجیر: پناه جوینده
حزم: پیش بینی در کارها
نضیر: تازه و سرسبز
شخ: زمین سخت
اقحوان: ...
طایع: فرمانبر
بلارک: شمشیر
صیقل: ...

در آن روزی که گوش و هوش و دل بسم باشد
خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک ...
دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
بزیر ادهمی چالاک و چست و چابک و چیره
دم و اندام و یال و با زو و زین و رکاب او
بیک آهنگ و جنگ و عزم و جنبش و رگ ...
بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد
سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آید
الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد
بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را
دوش اندر خواب دیدم بهشت کردگار
دوحه طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشه
یکطرف داود و در گیسوی حوران بدست
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری
لب بشکر خنده بگشودند و گفتند ای غریب
ساعتی منشین براحت آب سرد اندک بنوش
با حیا ترگو سخن با نازپروردان خلد
اینچنین گر ما کنار و بوسه میخواهی بعقد
گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شهم
متفق گفتند ما میر قاآنی تویی
چون شنیدند این سخن بر گرد من گشتند جمع
زین سپس گفتم که ای مرغان گلزار ارم
خط او مویست اگر از مشک چین باشد بمو
میکشد دارد که گوید مدح خسرو روز و شب
ما شبیم او روز روشن ما قبیم او ...
باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
قصر گلزار ارم یا مجلس کیتا شام ابد

غو کوس و بانگ رخش و سر گرز و دم خنجر
بسم اسب بدم ابرش تکاور هم سنبل اشقر
روان و صف دهان پر تف سنان بر کف سپر بر
شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر
شراع و زورق و بط و ستون و عرشه و لنگر
دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد سیو و دو صد صفدر
سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر
نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر
نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد
بلا کانزو بدن آهن سنان آتش زمین کوره
تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی
سرین و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
پیش او دشمن سندان تنش بر ترکش طوفان
بیک تا ورد و رزم و حمله و جنبش زهم دری
شها قاآنی اندوه و غم و رنج و الم کشته
نیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

چشمهٔ کوثر ز شیرینی چو لعل شهریار
تا در آنجا هم زره سازی نماید آشکار
گفتم ای شمشاد قدان ریاض افتخار
آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
از جگر بنشان حرارت وز دو رخ بفشان غبار
با ادب ترزن قدم در جنت پروردگار
غالبا ما را برات آورده از کردگار
گر لبم شکر همی ریزد بمدحش بار بار
گشت شنیدستیم تحسین از ملایک چند بار
زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
زانچه پرسیدم بازگوییدم جوابی سازگار
زلف او مار است اگر از تار جان سازند مار
حالی او بهر یاشا گفتند و یک زینهار
ما نسیم او بحر عمان ما غمیم او غمگسار
پاسخم گفتند کی دانا عذار شرم دار
سختی دارد ز خاکپای خسرو یادگار

یکطرف موسی و تو در آتش بحسرت در نقل
بنگر از حور زنگ سوی غلمان شدم
لب فراز آرید و آغوش و بغل خالی کنید
موزهٔ غربت برون آر و نفس را تازه کن
خیره گستاخانه هر جا دم نشاید زدن
خوبرویان جهانت بس نشد تا که تو
یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی بسلم
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بر است
گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شاه
وانگهی چون چشمهٔ خضرم دهان پر آب شد
یار کی دارم که دارد چهره چون برگ گل
هر کجا بینم سر زلفش بسنجدم از فرح
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر که هست
ما مهیم او مهر رخشان ما نسیمیم او سپهر
با هوای مجلس شه یا وز جنت مکن
باز گفتم بخت او از رتبه برتر یا سپهر

قضا بایم قدر حیران مان عاجز زمین مضطر
تبر پیکان و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
بکف تیغ و بر خفتان بتن درع و بسر مغفر
ستبر و سخت باریک و فراخ و فربه و لاغر
کفش برف و خویش باران و دش تف و غوش تندر
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
قدش چنگ و تنش نای و دوش نی و دلش مزمر
محیط آمد شجر خامه فلک نامه جهان دفتر
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
گویت بر سر کینت در دل حسرت بالین خشک بستر
تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار
یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
زانکه رندی چون مرا با وصل حوران نیست کار
گر شما بی زحمتی هم بوسه خواهم هم کنار
کرده از سلسبیل بر افشان به تیشکان لجی بخار
ای بسا نخل جسارت کو خسارت داد بار
خوبرویان جهان نیز خواهی ار بغار
یا جنابت کرده از وصل تو مارا روزگار
چون مرا بیند بره بوسد لبم بی اختیار
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
بسکه دادندم یکایک بوسه های آبدار
چشم او بیمار و من هر شب تا سحر بیماردار
گیک آری می بخندد چون ببیند کوهسار
خاصه یار ما بروی و شاه سیمین عذار
ما گیاهیم او زمرد ما خزانیم او بهار
پیش درگاه سلیمان نام اهرمن میار
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس / شیر شادروان کجا ماند به شیر مرغزار
آنچه گفتند داریم از تو ما کت آرزوی / هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر
گفتم ای خوبان بگویید آرزوی خویشتن / کارزوی خوب بدیا برانجام خواستار
دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم / چشم ما دوره است چون از چهر شاه کامکار
کن سواد دیده ما را بجای دوده حل / در دوات اندر بریز و روز و شب با خود بدار
تا کز ان دوده هر که مدح شه سازی رقم / چشم ما افتد بنامی نام شاه تاجدار
اینک از آن دوده این شعر روان بنگاشتم / تا بغلمان کز تحسین فرستد شهریار
خسرو غازی محمد شه که عمر دولتش / باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

در ستایش امیر با احتشام عزیز خان سردار کل نظام فرماید

خرم بهار من که زعید است تازه تر / در اول بهار چو عید آمد از سفر
اندر ره نارسیده شدم راست از زمین / کارم هستی ببر قد آن سرو کاشمر
خندان بناز گفت که آزاده سرو را / نشنیده ام هنوز کسی آورد ببر
باری ببر گرفتم و بوسیدمش چنانکه / دارد هنوز کام و لبم طعم نیشکر
بنشاندمش به پیش و می دادمش کرو / همرنگ لاله شد رخ آن ماه کاشغر
می در جگر چو رفت شود خون و زان میش / عارض برنگ خون شد نارفته در جگر
گفتم کنون که روی توام می چو گل شگفت / قندی بشکر فشان ز لب خویش ای پسر
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازم است / بر علاج مردم بیمار کاشکر
گفت ای حکیم حکمت مفروش و می بنوش / نابد بسر بکار مکن فکر سیم و زر
حالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت / گفتم نکو گذشت ز الطاف دادگر
از حال سال تازه که آید خبر مپرس / خود بنگری عیان و عیان بهتر از خبر
گر دست من تهی بود از سیم و زر چه باک / دارم دلی چو دریا لبریز از گهر
کنج رضا و کنج قناعت مرا بس است / حاصل ز هر چه هست بگیتی ز خشک و تر
در تن چو روح دارم کو عور باش تن / در سر چو مغز دارم کو عور باش سر
پشمین کلاه را چه کند ماه مشکبوی / مشکین لباس را چه کند باز سیمبر
من همچو قطب ساکن و شعرم چو آسمان / دایم بگردش است ز خاور بباختر
چون آفتاب بهت پر دین گرای من / بگرفته شرق و غرب جهان زیر بال و پر
صد سال هست نانم بر سفره قضا / آماده هست و آبم در کوزه قدر
دی رفت و روزی آمد و امروز هم گذشت / فردا چو شد هم آید روزیش بر اثر
فردا هنوز نامده و نانموده چهر / روزیش از چه برد رزاق جانور
دی چون گذشت و خواندی فرداش پیش / پس هر چه هست فردا چون دیست در گذر
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است / وین شعر تر که هستش روح القدس پدر
هر شعر تر که گویم در مدح مصطفی / روح حرم ز عرش گوید کاحسنت ای پسر
زان پس فرشتگان ز ایزد رسد خطاب / کاین مرغ را بشاخه طوبی بنه مقر
وانگه فرشتگان را با حیرتی عظیم / گویند زمزمک پنهان بیکدگر
بخ بخ بر این جلال که چشم ستاره کور / هی هی ازین مقال که گوش زمانه کر
چون ماه هم این مقالت شیرین من شنید / زانگونه مات گشت که در روشنی بصر
آنگه برقص و وجد و طرب آمد آنچنانکه / از جنبش نسیم درختان بارور
گفتا پس از ولای خدا و رسول و آل / از مردمان عزیزترت کیست در نظر
گفتم تو گرچه هستی چون جان برم عزیز / مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر
عنوان آفرینش و قانون داد و دین / دیباچه جلالت و فهرست فال و فر
میری که نام او دارا بروانه کرد مند / ناکشته ریشه آرد و نارسته برگ و بر
ای گر هراس تیغ تو هنگام گیرودار / خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
مغز و دل است گوئی اندام تو تمام / کز پای تا بسر همه هوشستی و هنر
شاهنشه و اتابک اعظم که هر دو را / آرد سجود روز و شب از چرخ ماه و خور
آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر / تو بسته پیش هر دو بطاعت همی کمر
وان شمس و آن قمر را از روی نظر بسست / کاندر سعادتی تو چو برجیس مشتهر
از هر نظر فزون بسعادت شمرده اند / تثلیث مشتری را با شمس و با قمر
بر درگه ملک که سلیمان عالم است / خدام تو ز مور و ملخ هست بیشتر
زانگونه می نبیند عز کوش را دو چشم / کز هیبت تو بیند حمله شیر نر
سروی که روز جود تو کارند بر زمین / آن سرو گونه گونه چو طوبی دهد ثمر
بیرون گذشت نام ترا از ازل عزیز / نامی که او گذارد اینان کند اثر
قاآنیا عنان سمند سخن بکش / اندیشه کن ز کید حسودان بدسیر
تو مشک می فشانی و دارد عدو زکام / وز بوی مشک گیرد مغز کوم درد سر
کید عدو اگر نه سبب شد چرا چنین / نزد عزیز جهتر خود خوارم ای قدر

کناد

منکلوس: شهری از هندوستان
کاشمر: نام قریه ای در ترشیز
کاشغر: نام شهری در ترکستان
خاور: مشرق — باختر: مغرب
ولای: دوستی
فهرست: دفتری که نامهای کتابها و ابواب و عنوانات در آن ثبت کنند
برجیس: کوکب مشتری
تثلیث: نظری در میان دو کوکب که سه برج فاصله باشد
کید: مکر و فریب

کز ناله نو دو نهان ابر کلک من / از درد چاره نیست چو ریزد همی مطر
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق / تا شر و خیر هر دو بود قسمت بشر
جنگت نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست / تا زین خلیل خیر برون زان حسود شر
ایزد کناد در دو جهانت عزیز و باز / بر هر چه دوست داری بخشند از ظفر

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمة الله فرماید

اقبال و بخت و نصرت و فیروزی ظفر / گشتند با رکاب من امسال هم سفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک / کردم بسیج بزم خداوند نامور
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل / رکن وجود راست چو آیت هنر
میقات علم مشعر دانش مقام فیض / میزان علم کعبهٔ دین قبلهٔ هنر
توقیع مجد فر و بقا فذلک وجود / نفس جلال شخص شرف عنصر خطر
غیث همم غیاث امم غوث داوری / مین جهان یمین جهان فخر بوم و بر
تاج خرد خناج ابد زادهٔ ازل / باب هنر کتاب ظفر خصم سیم و زر
دیوان فضل نظم بقا شاه انس و جان / عنوان نبل نامهٔ کان واهب گهر
معمار کاخ ملت معیار داد و دین / منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر
جلاب جام عشرت و قلاب جان جود / طلاع کوه شوکت و قلاع سور شر
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود / گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
آقاسی آنکه رفعت جاه قدیم او / جائی بود که نیست ز امکان دعوا اثر
آجال نارسیده عیان دیده در قضا / آمال نانوشته فرو خوانده در قدر
ای خلعت از طراوت خلاق نوبهار / وی طلعت از حلاوت رزاق نیشکر
نقش جمال خویش پراکنده در رقم / بر لوح کاینات قلم صنع دادگر
یکجای جمع گشته تفاریق صنع او / آن لحظه کافریدترا واهب الصور
پیوسته چون کمان دهش چرخ گوشمال / هر کو چونی نه بندد در خدمتت کمر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس / از خاک کاه جود تو زرین دمد شجر
روزی که باد قهر تو بر خاک بگذرد / آب روان جهد عوض آتش از حجر
مرغی که بی رضای تو پر در آشیان / زنجیر آهنین شود کش بر پای پر
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان / وانجا که هست روی حسود تو جلوه گر
حسرت خورد دو دیدهٔ بینا بچشم کور / شنعت بر دو گوش نیوشا زگوش کر
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان / تا بشنود صفات ترا نیز هر سحر
که پای تا بسر همه چشم است چون زره / کز فرق تا قدم همه گوش است چون سپر
گر بو البشر لقب بهمت نبش شگفت نیست / کامروز خلق را بحقیقت توئی پدر
تو مرکز وجودی و لا بد بسوی تو / مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
همچون خطوط قطر که بر سطح دایره / ناچار از آن بود که بمرکز کند گذر
فصاد روز جود تو آنرا که رگ زند / مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر
در عهد دولتت نگذارد ز غصه کس / جز شمع مجلس تو که بگدازدش شرر
گرچه درین گداختن از اصل حکمتی است / کافزون شود ز دیو او خلق راهبر
خواهی بخلق بازنمائی که مر ورا / در درج جسم اجر روانست مستتر
فرهاد بیستون را از پیش بر نداشت / تا از خیال شیرین نگداخت چون شکر
تا مرد حق پرست ز طاعت نکاست تن / روحش نشد ز عالم لاهوت باخبر
پروانه تا نسوخت بدبار نور شمع / نامش بعاشقی نشد اندر جهان سمر
آن نص مصحف است که یک نفس در بهشت / نارد گذشت تا نکند جای در سقر
در نافهٔ غزال کیا هی نگشت مشک / تا رنگ خون نگشت ز آغاز در جگر
تا دانه تن نکاهد اول بزیر خاک / آخر بباغ می نشود نخل بارور
تا طور از نخست بر و شاخ و برگ تاک / تا که از بریدنش شود انگور بیشتر
وانگور تا بخم نخورد صد هزار لت / رنج هزارساله کی از دل کند بدر
چون چه رشته نیاید در روشنی کمال / تا همچو تیغ شه نشود کاسته قمر
در بزم خواجه کس سعادت نیافت بار / تا همچو حلقه بر در طاعت نکوفت سر
فولاد تا نگردد ز آتش گداخته / کی بهر دفع خصم شود تیغ جان شکر
خاک سیاه تا نخورد صد هزار بیل / کی مغرس شجر شود و منبت زهر
از لوم قوم تا نشود خسته روح نوح / کی مستجاب گردد نفرین لا تذر
موسی نکرد تا که شبانی شعیب را / در رتبه کی ز غیب رسیدیش تا خضر
عیسی ندید تا که دو صد ذلت از یهود / کی صیت طلعتش بجهان گشت مشتهر
تا خاک ره نه بر سر احمد بریختند / زینجا که آن نشد بسوی عرش رهسپر
تا مرتضی بعجز در نیستی نزد / هستی ز نام وی نشد اینگونه مفتخر
در کربلا حسین علی تا نشد شهید / کی مبتدی شفیع همه خلق سر بسر

مطر: باران
بسیج: سامان و کار سفر
توقیع
فذلک: مخفف فذلک و آن از مصطلح حساب است
منشار: اره
منشور: فرمان
جلاب: کشنده
آجال: جمع اجل
آمال: آرزوها
نیوشا: شنوا
مغرس، منبت: محل کاشتن نهال، محل روییدن
تا خضر: آنچه ما فرا رفت نزد خضر آمد
خرم: سبز و خرم

ای خواجه که خرم تو نارسته از زمین
برصیت آفرینش و در صیت روزگار
دیو غمم بملک سلیمان اسیر داشت
تاج خروس بد مرا کاتم ز خون دل
منت خدای را که چو بلبل بشاخ گل
تا از مسام خاک بتاثیر آفتاب
جز کام خشک و دیده تر دشمن ترا
عطسه مشکین زند هر دم نسیم مشکبار
کنج باد آورد خواهی ابر بین کرد در هوا
مرغ نالیدن گرفت و مرغ بالیدن گرفت
باژگون دریاست پنداری سحاب اندر هوا
شعله دودی که در آن پنبه زار انگیخت برق
پس بصباغ طبیعت داد گردش رنگ زنگ
بو که چون شوی طبیعت را پدید آید عنن
مغز خاک از عطسها بادست ایدون مشکبوی
باد تا غلطد نغلطد جز که بر چینی حریر
خوشه خوشه گوهر آرد ابر هر شام از عدن
غنچه با طبع شگفته زر نهان سازد بجیب
سرو پرویز است و گل شیرین بتاب طاقدیس
تا که ازرق پوش شد سوسن بسان دهبان
نرگس مسکین به است از نرگس فتان از آنک
سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان کارگه
زان سیم ده که فروغش سازد مور از ابد
زان شراب ده که در رگهای من بانشان دود
قهرمان ملک طاعت دستگیر عقل کل
غوث ملت غیث دولت حاجی آقاسی که یافت
آنکه از جذبه ولایش در مشیمه مادران

بار دگر که برگ و بار درختان کند ثمر
آن برج راستاره وآن درج را گهر
با هر صفت از آن زدمی بر بنجاک سر
تا چرخ بسته بود چو باز از توام نظر
اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر
گاهی بنجار خشک جهد که بنجار تر

ای محرمی که نطفه اطفال در رحم
این سال چارم است که دور از جناب تو
در ظلمت چو چشم ره دیده ز آفتاب
چشمم چو غار و اشک بدو تار عنکبوت
خاک ره تو سرمه ما زاغ گشت و باز
از آن بنجار خشک برآید همی نسیم

و له ایضاً فی مدحه

باد گوئی آهوی چین است کاورد مشک بار
سیم دست افشار جوئی آب بین در جویبار
مرغ شد ندی مرغزار و مرغ شد پر مرغزار
گر نکش ریزد همی بر دشت در شاهوار
لاله شد زان شعله پیدا ابر از آن دود آشکار
نقش تا می یافت زان این حله های مشکبار
از چه از فرط حرارت کی تابستان پار
چه باغ از گریه ابرست اینک آبدار
چشم تا بیند نه بیند جز که بر روی نگار
طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار
ابر باروی گرفته در همی آرد نثار
بار بد صلصل نکیسا زندخوان فرهاد خار
با دمیر قصد زشادی همچو اهل زنگبار
مسکنت از فتنه جوئی به بعهد شهریار
پشته انهار پود و رشته امطار تار
دیده بتوان از دو صد فرسنگ در شبهای تار
کز روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار
در تاج آفرینش عارف پروردگار
گیتی از وی احتشام و هستی از وی افتخار
عشق ذوق بشعوری کرده طفلان شیرخوار

نافه چین دار و اندر ناف باد مشکبوی
زاغ گوئی تبت و خرخیز دارد در بغل
ابر شد سنجاب پوش و برفش بنشست خوی
پنبه زاری بود یک ره پیش از این ما مون ز برف
یا نه گوئی زال چرخ آن پنبه ها یکسر برشت
برف بد کافور و زو شد باغ آبستن بگل
قرص کافوری بجو سو از برف چون مهر و بود
بسکه بر چینی حریرست از ریاحین آگهی
هم ز زنبق بر ز گوش پیل بینی بوستان
باد از این عنبر بزلف سبزه پاشد غالیه
این بود با جود فطری چون لئیمان ترش روی
قاصد خسرو سوی شیرین اگر شاپور بود
لحنی از منقار تیهو کج بدی طوطی شدی
جوی آب از عکس گل بر خویش می پیچد ملی
بی می و مطرب بفصلی اینچنین نتوان نشست
زان سیم ده کم چنان سازد که اندر نیرهن
خواجه دانی کیست آن عثمان بنگت عشق
بنده یزدان شناس و خضر اسکندر اساس
آن نصیر ملک و دین کز لطف و عنف اوست
صیت او آفاق گیر و جود او آفاق بخش

گویند شکر جود تو ناگشته جانور
هر صبح و شام بوده ز بد حال من تبر
محروم و شست چشم مرا چرخ بدسیر
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر
روشن شد از جمال توام چشم حق نگر
فدا این بخار رطب ببار و همی مطر
از خشک و تر نصیب مباد ایچ بحر و بر
عقد پروین دارد اندر جیب ابر نوبهار
باغ گوئی خلخ و نوشاد دارد در کنار
دود در چشم هوا پیچید از آن شد اشکبار
برق نیسان آتشی انگیخت در آن پنبه زار
زانکه زال آنرا بعادت پنبه ریسی هست کار
ای عجب کافور بین کابستنی آورد بار
قرص کافوری شدش دفع عنن را سازگار
بسکه بر روی نگار است از شقایق کوهسار
هم ز لاله پر ز چشم شیر یابی مرغزار
ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار
آن بود با بخل طبعی چون کریمان شاد خوار
قاصد سرو است سوی گل نسیم مشکبار
بسکه لب بر لاله سود و پرید اندر سبزه زار
گرد خود پیچد چو بیند آتش تابنده مار
همتی ای ارغنون زن رحمتی ای میگسار
خویش با پیدا نیارم کرد تا روز شمار
شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامکار
خواجه احمد خصال و بوذر سلمان وقار
همچو میش ابن حاجب که سمین و که نزار
دست او خورشید بار و چهر او خورشید نثار

مسام: سوراخهای ریزه در بدن که عرق از آنجا برآید
مزغ: چمن و علف خودکار
عنن: مرضی که قوه باه باطل کند
زنبق: نام گلی است
طاقدیس: تخت خسرو پرویز
انهار: نهرها
امطار: بارانها
غوث: فریادرس
صیت: آوازه

چند دارد کز طرب بر آسمان پرد ز مهد | گر بخوانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
هر چه را بینی قرار کارش اندر دست او | غیر سیم و زر که در دستش نگیرد قرار

اختیار هر چه خواهی هست در فرمان او | غیر بخشیدن که در بخشش ندارد اختیار
اعتبار هر که پرسی هست در دوران او | غیر بحر و کان که در عهدش ندارند اعتبار

دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان تیره شب | کاسمانش ز اختران میکرد بر سر نثار
چرخ را گفتم بلا زین بینوای کوژپشت | تا چه بد دیدی که بر جانش نبخشی زینهار

چرخ گفتا شب وی از این عهد شاه مست | خواجه فرموده است کز جانش برآرم در دمار
ای ترا از بس بزرگی عرصه ایجاد تنگ | وی ترا از بس جلالت چنبر هستی حصار

در دو شب رست جای دیگر پنهان سازی عیان | ذره نتواند از تنگی غنود در روزگار
دانه را مانی که از اول خورد می آید بچشم | تنگ سازد خانه را چون شد درختی بردبار

چون تو کلی این جهان اجزا سپس مدح تو | در حقیقت هر دو گیتی را بود مدح کردگار
کانکه وصف بحر گوید قطره های بحر را | گفته باشد وصف لیکن بر سبیل اختصار

انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت را پدید | مرد خواهد گرچه از مردن بتر هست انتظار
برتری بشنو حسودت را اگر گرسم تو | آب گردد آفتاب آنرا اساس زنهار

گردش چشم پلنگان بینی اندر تیغ کوه | جنبش قلب نهنگان یابی از قعر بحار
در هر جا میخرامی از پی تعظیم تو | خیزد از جا خاک ره لیکن نگیرد غبار

خصمت ار زی که بگریزد پی اصرار او | اندرون صخره صما جدا بیرون شرار
گرچه مدحت در سخن باید ولی در مدح تو | غیر از آنم اعتذاری هست نعم الاعتذار

عاذرم این کز عرض مدحت در زبان و دل ما | چون میان لفظ و معنی اندر افتد گیر و دار
معنی از دل در رهد بی لفظ و خود وانی گوش | معنی بی لفظ اسپیان نباشد استوار

لفظ بر معنی نهد پهلو گرو جوید سبق | لفظ بی معنی شود وانگاه وی ماند نگار
در میان لفظ و معنی هست چون این گیر و دار | بنده قاآنی ندارم بر مدیحت اقتدار

وردها گویم بعادت کرده باشم دعوتی | زانکه آن سوی اجابت هست عزمت را مدار
چون ز فرط قرب حق هم داعیی هم مجیب | من چه گویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار | گر قرآن دو کعبه بود ملک برقرار

آن منتجع ملایک و این مرجع ملوک | آن وجهه کبار و این رافع کبار
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم | آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار

حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت | ناجی شود هر آنکه در اینجا گشود بار
آن کعبه هست شرع بدان گشته محترم | این کعبه هست عدل بدو گشته استوار

آن کعبه که شخص بدو میخورد یمین | این کعبه که مرد از او میخورد یسار
آن کعبه ناف خاک و همش خاک ناف خیز | این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار

آن کعبه امانی و این کعبه امان | وین قبله اخایر و آن قبله خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار

آن کعبه هست کش عرفات است در کنف | این کعبه هست کش غرفات است بر کنار
آن کعبه خلیلست وین کعبه جلیل | آن خاص کردگار است وین خاص شهریار

آن کعبه رست سنگی آورده از بهشت | وین کعبه هست خاکی آورده از تتار
آن سنگ جای بوس امینان حق است | این خاک سجده گاه امیران کامکار

نتوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب | کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل | وین زمزمش ز زمزم و تسنیم یادگار

صید اندران حرام بفرمان دادگر | عیش اندرین حلال بیاسای باده خوار
احرام واجب آمد آنرا بگاه حج | احرام واجب آمد این را بروز بار

در آن نماز کرده گروه از پی گروه | در این بنا زبرده قطار از پی قطار
بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن | در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار

یک مشعر هست آنرا مامور در کنف | صد مشعر هست این را مسرور در جوار
اندر فنای این شده الماس سنگریز | اندر منای آن شود ابلیس سنگسار

آن کعبه که فدیه برندش ز هر طرف | این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار
قربان برند بر در آن کعبه بیش و کم | قربان کنند بر در این کعبه بی شمار

قربان او همه حمل است و همه جمل | قربان این روان و دل مرد هوشیار
واجب در آن طواف بسالی سه چار روز | لازم درین سجود بروزی هزار بار

آن انتخای عالم و این از خدایگان | کش بنده اند بارخدایان روزگار
آن مروه مروت و این زمزم صفا | این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار

بازوی عدل هست کرم پیکر شکوه | پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او | برگرد او ز صخره صما کشد حصار

کوژپشت: خمیده پشت
شبر: وجب
استوار: محکم
مجیب: اجابت کننده
منتجع: محل طلب گیاه
مرجع: بازگشت
ناجی: نجات یافته
کعب: بلندی و بزرگی
غرفات: جمع غرفه
خیار: نیکان
یسار: توانگری
کنف: پناه
فنا: پیش خانه
فدیه: آنچه در عوض دهند
حمل: بره
جمل: شتر
هیکل: اندام

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه / وآنجا که رمح او امل و گریه زار زار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین / عزمش چو سیر باد شتابان بهر دیار
آنرا نهاد در کف حیدر که با تکبیر / اینرا نهاد در بر خسرو که هین بدار
گر شیر نر ندیدهٔ اندر قفای گور / شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
تیغ بر انش از بر یکران بروز رزم / ماند بماه نو که نماید بکوهسار
در پیش روی او چو عدو برکشد غریو / ماند بسی بر عد که نالد بنوبهار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم / تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
بابخت فربهش همه لاغران سمین / بارمح لاغرش همه فربهان نزار
ما نا ز جوهر ملک الموت در ازل / میدان دو تیغ ساخت جانسوز و ذوالفقار
آن یک بیود کش شد این یک حسود کش / آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
در سنگری که باد کشد ابر در کتف / شه را نظاره کن زبر خنگ راهوار
در چشم اشکبار عدو عکس نیزه‌اش / ماند بسرو ناز که روید ز جویبار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی / کت آب میچکد همی از شعر آبدار
از باد و نعل خنگ ملک فتح را مسیر / در زیر رایت شه چرخ را مدار

وله ایضا فی مدحه

طراق سندان برخواست ای غلام اندر / یکی بپوی و در کوبنده را بجوی خبر
ببین که طارق لیلست یا که سارق خیل / ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
شبی چنین که اگر کحبهٔ برآید حور / سیه تر از دل عفریت بینیش پیکر
شبی چنین که هوا بسکه روی بسته بقار / همی بچرخ ره قطب گم کند محور
شبی چنین که تو گوئی بپر و بال غراب / کسی بعمد پریشیده است عنبر تر
ایا غلام بزلفت قسم که وقت چنین / مرا عبور درین تیره شب فزود عبر
وگر غریبی گم کرده راه بسکه خویش / رهش نما که همت رهنما شود داور
ور آن نگار پری پیکر است در بگشای / مباد آنکه بماند دراز در پس در
وگر کسی پی کسب کمال جوید بار / برو بگو که فلان نیست در سرای اندر
شبست و گاه شرابست و یار و ندیم / بط و چمانه و چنگ و چغانه و مزهر
بشوق باده ز بس خون من بجوش آمد / بدانسرم که هم از موی خود کنم نشتر
ز موج برکه بر کرده آهنین جوشن / ز برگ غنچه ببر بسته زمردین مغفر
دمن بحله حمرا ز برگ آذریون / چمن بحلهٔ خضرا ز شاخ سیسنبر
فروغ نرگس شهلا فتاده در سنبل / چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
و یا چو دیدهٔ احول بود که وقت نگاه / سپیدیش همه زیر است و تیرگی زبر
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین / مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
مرا که همت خضر است و چون تو خضر بجای / بگوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
دونده‌تر ز خیال و جهنده‌تر ز گمان / دمنده‌تر ز شهاب و درونده‌تر ز شرر
همان سمند که هر کو سوار گشت نبی / بتن شدی بسوی معراج اقدسش با در
همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید / که مانده قسمت میراث من ز جد و پدر
برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام / بدین سرای در این شب که آمدت بر سر
بخانهٔ که بجز دزد کس نه بیند روز / مرا عبور تو در تیره شب فزوده عبر
شبی چنان که تو گوئی جهان شعبده باز / بر آستین فلک دوخت دامن اختر
شبی چنین که ز بس تیرگی دو چشم بصیر / طریق دیدن می گم کند بگاه نظر
ببین فقیری اگر آید و قرص نان خواهد / بجای نان بفشان آتش از دو دیدهٔ تر
وگر یتیمی باشد مران بقهرش از آنک / خدای گوید اما الیتیم لا تقهر
همان نیامده از در یکی صغیر برآر / که تا در آیم و تنگش در آورم در بر
چه وقت نشر علوم است و انتشار ادب / چه گاه عرض رسوم است و انتشار هنر
بویژه آنکه بهار است و مغز مرد جوان / همی چو کورهٔ آتش بتوفد اندر سر
لعاب ابر گر بنگری بروی هوا / نشید مرغ گر بشنوی ز شاخ شجر
سحاب دوش فلک را کشیده مروارید / نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر
نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه / سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخفته / که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
همی شکوفه و بادام در برابر هم / چنان نماید کان احول است و این اعور
اگر چه شب ظلماتست و اندرین ظلمت / طمع ببرد ز آب حیات اسکندر
یکی برون شو و بر شو بران جهنده سمند / که گاه پویه ز سر تا سرین برآرد پر
تنش ببزم همتای اطلس و قاقم / بپیش گرمی همراز آتش و صرصر
همان سمند که امشب گرش سوار شوی / ترا رساند فردا بدامن محشر
ببر بدکهٔ خباز و هر دو را بگذار / برهن شرعی یک ساتگین می احمر

ژاله: قطرهٔ باران
یکران: اسب
طارق: شب رونده — سارق: دزد
عبهر — عبرت
قار: قیر
انتشار: منتشر شدن
نشید: خواندن شعر
آذریون: نام گیاه
اعور: یک چشم
ساتگین: قدح و پیاله

ازان شراب که گر ریزیش بکام نهنگ / ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر
ازان شراب که از دل چو بر جهد بدماغ / سفید مغز شود فذ برنگ سرخ جگر
ازان شراب که گر پرتوش فتد بسحاب / سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
ازان شراب که همچون حباب رقص کند / ز شوق آنکه بترکیب جام اوست قمر
ازان شراب که بربوده خوشه خوشه / بباد شوکت او آب شوشه شوشه زر
ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی / یکی بعکس در کار میفروش نظر
برهن اگر ز تو آن مرده ریگ نستاند / پی بهانه در افتد میان بوک و مگر
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو / بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر
بدان خدای که هجده هزار عالم را / نمود تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بدان خدای که آثار علم و قدرت او / ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر
که غیر این دو سه گر ژنده از سپید و سیاه / بخویش ره ندهم چیزی اندرین کشور
برای خاطر من یک دو بط شراب بده / بجای تیش این دو سه اسباب مرده ریگ ببر
گران فروشی منمای و بر گران مگریز / بهانه جوئی بگذار و از بها بگذر
زکوة باده فشانند میکشان بر خاک / تو هم مرا کرم خاک ره شمار ادبر
چنین نماند و نماند جهان شعبده باز / چنان نبود و نباشد زمان شعبده گر
بیک وتیره نخلید همی عنان قضا / بیک مشابه نگردد همی رکاب قدر
زمان بگردد و در گردشش هزار امید / فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز / بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور
شنیده که کلاهی چو بر هوا فکنی / هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
چه رنجها که کشد دانه در مشیمهٔ خاک / بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
نه هرچه هست مضر بود ز سود و زیان / نه هر که هست مثمر بود به نفع و ضرر
بپایه نرسد شخص بی کروب و خطوب / بپایه نرسد مرد بی خیال و خطر
چو نیک بنگری این یکدو مشت کون و فساد / ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر
گهی بملک نباتی کشد جماد سپاه / گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی سپاه حیوان بملک انسان خیمت / گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار / گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر
نه کس ز مقطع و مبدای کیشتان آگاه / نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان / یکی جهان فراخست در جهان مضمر
درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم / درین جهان و فرون زین جهان چو جان در بر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار / سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر
نه حرف میم مباین در او ز حرف الف / نه نقش سیم مخالف در او ز نقش حجر
در اینجهان ز فراخی هر چه در نگری / گمان بری که جز آن نیست هیچ چیز دگر
بلی تلافی اضداد و اختلاف حدود / ز تنگدستی هستی است در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست / اگر که خلیج شده گاه رود و گاه شمر
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق / وگرنه تنگ شود آب رود پهناور
هم از کجا کس مر رود را تمیز دهد / اگر خلیج نیارد بچند شعبه گذر
همان ز رود روان جوی چون شود ممتاز / اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر
همه حدود مباین برین قیاس شناس / همه فریق مخالف برین طریق نگر
درین جهان نهان لاجرم هر آنکه رسید / عروس هستیش از رخ برافکند چادر
بغیر بیند و با خویش بیندش همتا / بصبح بیند و با شام یابدش همبر
مجاورین دیارش بهر صفت موصوف / مسافرین بلادش بهر لقب رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی / روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
خموش و گویا چون نور ماه در طلعت / قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده / نگون و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چو خوی الیف در زندان / جمیل و زشت چو روی عفیف در دیجور
چو نقش دریا در سینه جامد و خامد / چو عکس کوه در آئینه فربه و لاغر
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب / غمین و شاد چو میخوار از غم دلبر
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز / بزرگ و خورد چو پرویز در حضور شکر
چو عشق و دلبر هم جان گداز و هم جانبخش / چو شخص آزر هم بت تراش و هم بتگر
برون از این همه ذاتیست کز تصور او / بحسرتند عقول و بحیرتند فکر
حدیث معرفتش هرچه گفته اند هبا / خیال منزلتش هرچه کرده اند هدر
مگر بحکم ضرورت هم انقدر دانیم / که ناگزیر فرومانده هست فرمانبر
وگرنه نحل چه داند که از عصارهٔ شهد / مهندسانه توان ساخت خانهٔ ششدر

ژنده: کهنه و خرقهٔ درویشان
مرده ریگ: میراث
گران: کنار
مشابه: بازگشت
وتیره: مانند و گونه
مشتها: آنچه بآن آرزو کنند
مباین: جدا شونده
خلیج: رود بزرگ
فریق: گروه
فرغر: نهر نو کنده
شمر: گودال آب
نحل: مگس عسل
عصاره: آنچه از فشردن چیزی آید

و یا بفطرت خود عنکبوت چه تواند / که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داند موری که تخم گرزه را / چهار سمه کند تا زوید از اغبر
ز گرگ تیره و بفرموده که خست فرا / ز باز باشه بدستوری که گرد حذر
مبعوث که بدریا صدف گشود دهان / که تا ش قطرهٔ نیسان شود بناف گهر
بگفته که ابابیل قوم ابرهه را / بسنگریزه بسجیل ساخت زیر و زبر
بلا سخن بدانز اکشید قاآنی / زهی سخن که رود بر هزار گونه سپر
زهی سخن که چو دریا گهی که موج زند / بر اوج افکند از قعر صد هزار اندر
چه شد غلام و چه شد میفروش و رفت کجا / چه شد جواب و سؤال و چه شد پیام و خبر
بگفت ای غلام برو جرعهٔ شراب بیار / بر آستان گذر قول باستان مگذر
کو شراب چه نوشی تو گفت نباشد مال / کو کلاه چه خواهی تو گفت نباشد سر
ندانیا مگر از پادشاه ملک ستان / نه بینیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا چهار رها شارت رسد بفر و جلال / مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر
همین بچشم من آید همه پس از این / بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من / ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر
گهی ز غبغب او مشت من پر از سیماب / گهی ز بوسهٔ این کام من پر از شکر
گهی ز چهرهٔ آن زیر سر نهم بالین / گهی ز طرهٔ آن زیر بر کنم بستر
بجای نقل ز چشم آن بکم دهد بادام / بجای جام ز لعل این بکم دهد ساغر
گهی ببازی از زلف آن چنم سنبل / گهی بشوخی از چشم این چرم عبهر
گهی ز طرهٔ آن دامنم پر از گژدم / گهی ز گیسوی این مشکویم پر از اژدر
زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم روی / زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش / گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف / شبان ملت اکسیر فضل جان هنر
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک / که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک / فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر
بزورقی که نگارند نام خنجر او / درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملک الموت اگر دو چار شود / کند سجود که این خواجه است و من چاکر
بیار کاهش اگر بنگرد سپهر برین / برو نماز که این مهتر است و من کهتر
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری / عروس دنیا بکر است با همه شوهر
پدید نوک پرند آورش ز گوهر سیل / چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین / ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر
روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره / گره شود که کین تو دل ز ناف سپر
کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا / کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر
چو وصف خنگ تو خوانم بپرّدم خامه / چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
نشسته زبر باد گین مرا توسن / گرفته زیر زنخ مرگ کین مرا خنجر
مثل بود که بچنبر کسی نبندد باد / مگر نه خنگ تو با دیست بسته بر چنبر
بعهد دولت تو باللّه ار قبول کنم / که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
گواه عدل تو اینک بس است خنجر تو / که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس است بارهٔ تو / که یک زمان رود از باختر سوی خاور
ز بحر جود تو جو نیست لجهٔ عمان / بجنب قدر تو گو نیست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق خدای / که من بفطرت خویشم ترا ثناگستر
ترا گزیده ام از هرچه در قطار وجود / ترا ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشتهٔ کارم بدیگران مگذار / تو نیز رقعهٔ امرم باین و آن مسپر
بپای بند توام به که از جهان خلخال / بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدیم تو چون مراست خلوص / تو هم مرا ز کرم بندهٔ قدیم شمر
همیشه تا بصلابت بود پلنگ مثل / هماره تا بسماحت بود سحاب سمر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام / ترا فرشته معین و ترا خدا یاور
انوشه مانی چندان که چون بروز نشور / ز شور و غلغله گوش زمانه گردد کر
گمان بری که گروهی ز داد خواهانند / که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر
شمیده دل بغلامی کنم ز خشم خطاب / که ای غلام چه غوغاست رو بیار خبر

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة الملک عاقلة الدوله مام پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه

دلکا هیچ خبر داری کان ترک پسر / دوشم از ناز دگر بار چه آورد بسر
بالب نوشین آمد شب دوشین بسرای / حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در
تنگ شکر فتمش اندر بر و بر تنگ دهانش / انقدر بوسه زدم کرد دلم ریخت شکر

نسج — گرزه: افعی کشنده — خطر: پایه و رتبه — زورق: کشتی — پرند آور: شمشیر — خنگ: اسب سفید — رقعه: نوشته — سماحت: بخشش — انوشه: خوش خرم — شمیده: آشفته — لغز

گفت قاآنیکا تاکی خسبی بسرای / خیز کز روزه شد اوضاع جهان زیروزبر
غالبا مست چنان خفته اندر شعبان / که ز روزه و از روزه ترا نیست خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد / رمضان آن مه شاه کش زاهد پرور
گفت آری رمضان آمد و گوید که بحلق / رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
رست گویی که ز نزد ملک الموت رسید / که ز ره نامده روح از تن من کرده سفر
رمضان کاش نمی آمد هرگز بجهان / تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر
مر مرا روزه بیک روزه در آورد ز پای / تا دگر روزه سی روزه چه آرد بر سر
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی / گرچه رسم است که بگدازد از آب شکر
من که بودم و آوردم دریا ز دو چشم / گرچه شک نیست که از دریا آرند گهر
می شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسید / که که آسیب و نمیکردم از آن کار حذر
دیده می آنکه ز همسایگی زلف و میان / شد چنان روی باریک و تن سیم لاغر
مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام / صبح تا شب برقان دارد و همچون عبهر
شام را مانده علایق شودم تیره روان / صبح ز انبوه علایق شودم خیره بصر
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن در گوش / عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
خلق گویند در آتش نگدازد یاقوت / بالله این حرف دروغست و ندارم باور
ز آنکه یاقوت لبم ز آتش صفرای صیام / صاف بگداخت بدانسان که ازو نیست اثر
غصه ها دارم ناگفتنی از دور سپهر / قصه ها دارم نشنفتنی از جور قدر
وقت آن آمد کاو عطلت از بعد نماز / همچو بوزینه بیکبار جهد بر منبر
آسیا سنگی برفرق نهد از دستار / تا دو آن پس شود نالش و کردن محور
من که بی غمزه نمیخواندم یک روز نماز / ورد بوحمزه چنان خوانم هر شب بسحر
گفتم ای روی تو بر قد چو بطوبی فردوس / گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر
خط تو برجی از مشک و در آن برج سهیل / لب تو درجی از لعل و در آن درج گهر
زلف چون غالیه است غالی اگر نیست چرا / نرسد ز آتش روی تو برو هیچ ضرر
ز هر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود / راستی دافع زهر است اگر سیسنبر
از دل سخت تو شد چهره ام از اشکم سیم / وین عجب نی که زر و سیم برآید ز حجر
دل من رهرو زلفت شب و رخسار تو ماه / شب همان به که بمهتاب نماید سفر
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد / که نهادستند از خجلت سر زانو سر
یا دو کبر بند سیه چرده که آرند سجود / چون براهیم زر آتشت هستی بر آزر
یا نه هستند دو هندو که بتخانه گنگ / پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر
یا دو زنگی جادوگر آتشبازند / که همی بر زبر سرو فروزند اخگر
یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی / از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
این عجب نیست اگر خانه که قصرت بود / کرد آن خانه ملک را نبود هیچ گذر
عجب آنست که هر جا تو ملک وار روی / خلق حیرت زده مانند بمانند صور
غم مخور زانکه بیک حال نمانده است جهان / شادی آید ز پس غصه و خیر از پس شر
کسوف اندر پیوسته نپاید خورشید / بوبال اندر همواره نماند اختر
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید / بلکه چون خصم ولیعهد بود زودگذر
ماه شوال ز نزدیکی دور است چنانکه / مردم چشم ز نزدیکی نماید بنظر
اینک از غره غرار گره باز کشای / که بران طره طرار گره اولیتر
نذر کردم صنما چون مه شوال آید / نقل وی آرم و طنبور و نی رامشگر
صبح عید آنکه گر از کوه برآید خورشید / کوه را جامه زربفت نماید دربر
وام یکماهه کنم از بوسه بمن باید داد / همه را باز ستانم ز تو بی بوک و مگر
بوسه هایی که در آن تنگ دهان جمع شده / بشمارم از تو بگیرم سپس یکدیگر
هی هی ای بهمت از شوق و تو چون ناگاهی / ماه وکویت ای ماه غلط شد بشمر
تا تو هم داریی از زحمت یکماه صیام / مدح مستوره آفاق خوانم از بر
مهد علیا ملکت دهر در درج وجود / ستر کبری فلک جود مه برج هنر
قمر زهره بها زهره خورشید شرف / ماه سیاره لقا ساره بلقیس گهر
شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهل لغت / مهر را ماده شمارند همی مه را نر
همچو خورشید عیانست و ز خلق است نهان / که هم از پرتو خویش است مر او را معجر
ای بهر حال ترا بوده ز باری یاری / وی بهر کار ترا آمده داور یاور
عکسی ار افتد از آئینه حسن تو بزنگ / می نماند بسیاهی بهمه زنگ اثر
در ازل آدم اگر مدح تو میکرد بگوش / هیچکس تا ابد انجام نمیزادی کر
ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو / ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد / بجز از حور نزایند همی تا محشر
واجب آمد که مشیت نهد نام از آنک / آفرینش ز تو گردید عیان سرتاسر

عبهر: نرگس
انبوه: فراوان
غالی: غالیه که عطر است میدانند
چرده: گونه
گنگ: نام بتخانه در هندوستان
وبال: نکبت
غرار: فریب دهنده
مستوره: پوشیده
بها: روشنی

آفرینش ز تو شد پیدا همسر کیست
تاش گویم بسراپای ولی بعد ذکر

ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف
تالی آسیه در کرم و حسن سیر

عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس
عوض عود نهد موی ترا بر مجمر

گر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند
که بآثار عیانند و بصورت مضمر

گرد آدم که خلیل الله بتها بشکست
نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر

من بر آنم که براهیم ستغفار کنان
بت بشکستی و برگشتی ز کیش پدر

پس عجب نیست که از بین عفافت تا حشر
مادر فکرت من بکر بزاید دختر

عصمتت بر خون گر پرده کشیدی بعروق
خون بتن نامدی از رگ بهامان نشتر

داندر او مام اگر عفت تو جستی جای
نام مردان جهان راه نبردی بعسکر

نسلها قطع شدی ورنه پس از زادن تو
نطفه در رحم مام نمیگشت پسر

شدی از عصمت تو گربه باد کشند
تا بشام ابد از جای نجنبد صرصر

تا دمد نیلوفر ارقان خیزران چمن
باد ارقان خیزران خصم تو چون نیلوفر

لاله سان لال بود خصمت و باشد ببغض
چون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر

شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان شنود
از طرب رقص نماید بمشیمهٔ مادر

در منقبت هژبر السالب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب و فتح قلعهٔ خیبر گوید

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر
بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر

هنوز نامده سلطان کیسواره برون
شدم بمشکوی جانان دو اسبه راه سپر

هنوز ناشده کرم چراغ غزالهٔ چرخ
بران غزال غزلخوان مرا فتاد نظر

با آب شسته رخش کارنامهٔ مانی
بباد داده لبش بارنامهٔ آذر

تنش بنرمی خلاق اطلس و قاقم
رخش بخوبی سلطان سوسن و عبهر

ز رنگ عارض او سقف بنگهش پرنور
ز عکس ساعد او فرش مشکویش مرمر

گرفتم آنکه نیارند گوهر از عمان
بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر

گرفتم آنکه نیارند شکر از اهواز
بیک تکلم او خار و خس شود شکر

گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا
بیک تحرک زلفش گیا شود عنبر

دو خال بر لب نوشش دو داغ بر لاله
دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر

غنوده این چو دو زنگی بسایهٔ طوبی
نشسته آن چو دو هندو بچشمهٔ کوثر

دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین
دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر

مرا چو دید هراسان ز جایگه برخواست
بدان مثابه که خیزد سپند از مجمر

چو طوق حکم خداوند بر رقاب امم
دو سیمگون قلمش شد بنای من چنبر

بصد نخواست نشستم ولی بگفت سپهر
نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر

از آن سپس چو غریبان بجایگاه غریب
نظاره کردم شیب و فراز و زیر و زبر

چمانه دیدم و چنگ و چمانی و طنبور
پیاله دیدم و تار و چغانه و مزهر

بطرز بیضهٔ بیضاش در کفی مینا
برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر

میان این یک تابیده پرتو خورشید
درون آن یک روئیده لالهٔ احمر

گلوی شیشهٔ صهبا گرفته اندر چنگ
چنانکه گیرد خصمی گلوی خصم دگر

بنای بلبله ساغر فرو گشاده دهن
چو شیرخواره بپستان مهربان مادر

ز حلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
فرو چکید همی قطره قطره خون جگر

بسان مرغک آذر فروز از منقار
همی ببال و پر خویش برفشاند آذر

قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
ز عکس سرخ می و رنگ بادهٔ اصفر

ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر

بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن
بطعن راندمش ای خوب چهر بدگوهر

حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
تو ساده روئی ساقی مخواه و باده مخور

بساده روئی باکی نداری از مردم
ز باده خواری شرمی نداری از داور

ز بی عفافی مانا نباشدت میسور
که بگذرانی یک روز بی می و ساغر

گشاد چشم جهان بین براه باده گسار
نهاده گوش نیوشا بلحن خنیاگر

بخنده گفت مرو صبر کن غضب بنشان
صوابدیدی بنشین وگرنه رخت ببر

مگر نه گفته نبی تا بروز بازپسین
خدای هر دو جهان توبه را نه بندد در

شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس
به از سپاس بزرگان و احتمال خطر

شراب خوردن و آسوده بودن از بد و نیک
به از تحمل و چندین هزار بوک و مگر

شراب خوردن از آن به که در زمین امید
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر

شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
اگرچه دو سه بی پا و سر شوی همسر

نچیده میوهٔ شرم و نبرده نام حیا
ندیده سفرهٔ مام و نخورده نان پدر

ز تنگ چشمی اهم چشم در زن و در زی
ز سخت روئی همدست تیشهٔ درگر

ورع: پارسائی
عفاف: پرهیزکاری
تالی: از پی درآینده
مضمر: پوشیده شده
مشیمه: بچه‌دان
۱۲۲
غزاله: آفتاب
بارنامه: غرور و خودستائی
غنوده: خوابیده
بربرودگر
چمانی: ساقی
بلبله: ظرف شراب
قنینه: صراحی
اصفر: زرد
میسور: کاری که باسانی براید
نیوشا: شنوا
غرچه: قحبه
درزن: سوزن
درزی: خیاط
درگر: نجار

نه شیر لبشان بجز از بیم و بارکین در توام
بدان صفت که تفاخر بنام مام کنند
مخور شراب و مبر نام میر و حضرت میر
همه خجسته فعال و همه درست آئین
بزهد و پاکی دامان همال باسلمان
بدان خدای کزین بحر واژگون هر شب
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر
بعشوه های پیاپی ز دلبر طناع
که گر بقدح ملکزاده برگشایم لب
در آستانه میرند و نی عجب که بسر
نه از قران زحل مشتری شود منحوس
نه صحن مسجد یابد کثافت از سرگین
نه شام تاری گردد حجاب چهرهٔ روز
نه تلخ گردد ز آب درمنه طعم دهن
نه خانه گردد از ارتفاع دود سیاه
جواب را ز سر خشم برگشادم لب
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
بخنده گفت که نیکو تشبهی کردی
وگر نه رود و نه دریا چرا چو خار و خسش
چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن
ازان فراز فزاید ورا نبالت و قدر
نگردد کفهٔ میزان که مایل است دران
دران مکابره من تندگشته با جانان
قدش بهیأت گفتی کمان حلاج است
همین نه یاد نگارین شدم ز یاد برون
بد هر دیده بسی سوگ و سور و سود و زیان

نه خوردشان بجز از گوز و کند ناوگرز
کس از زباب پژوهش نماید از استر
قفای شیر مخار و متاع طعن مخر
همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بصدق و نیکی ایمان نظیر بوذر
هزار زورق سیمین نماید از اختر
ظهور دایرهٔ ممکنات را پرگر
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بکر بهای دمادم ز عاشق مضطر
و یا بطعن بزرگان راکش چاکر
کند بدیشان در خاصه گان میر اثر
چو از تقارن مریخ زهره از خسر
نه قلب مؤمن گیرد کدورت از کافر
نه ابر مظلم آید نقاب پیکر خور
نه تار آید از گرد تیره نور بصر
نه سرو آید از الفت تبر ابتر
بطنز گفتمش ای سرو قد سیمین بر
سرای میر بود رود در دو پهنا در
برود و بحر و جهان کاخ خواجه را اندر
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ و گهر
چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر
ازین فرود کم آید ورا جلالت و فر
گران بسمت نگون و سبک بسوی گهر
دران محاوره من گرم گشته با دلبر
شنیده پنبه مجلو جش از کرانه سر
که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر
فراز و پست و نشاط و ملال و نفع و ضرر

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا
بخشم گفتمش ای شوخ و دست بداد
مگر ندانی کاندر سرای خواجه مر است
بویژه پیر و سالار هاشمی هاشم
بخنده پاسخم آورد کی سپهر کمال
بدان مشاطه که برچهرهٔ عروس جهان
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت
بعجز این که بده بوسه تا فشانم جان
دلی مراست جگرخون از این که غرفه چند
هزار مرتبه ما را فزون شنیدستی
نه گر بعضوی ریخ شقاقلوس فتد
نه قیرگون شود از الفت زگال پرند
نه صحن گلشن گردد ز خار خوار و زبون
نه شاخ تازه بخوشد ز الفت لبلاب
نه بوستان شود از صحبت خزان ویران
سرای میر جهان خود بود جهان و جهان
نه رود گردد از غوطهٔ گراز پلید
اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان
دران گزیده گرانمایگان نشیب بشیب
سرودمش نه هر آنرا که در فراز مقام
بکاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
ز بادبان که طوفان طیاره غرق شود
که ناگه از در پیری خمیده قد چو کمان
مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد
سرودمش چه کسی گفت پیرم سیاح
از بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطین

جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
حجاب عصمت آزادگان بحیره مدر
چه مایه مهتر نیکو نهاد نیک سیر
که هست هاشم اعدا بتیغ خاما در
زبان دق کشای و زراه حق گذر
فرو بلد شب تیره عنبرین چادر
وجود سلسلهٔ کاینات را مصدر
بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر
بکبر آن که مکن مویه تا نیابی زر
ز بانگان همه خیزد ز ما مکان همه
که یار بد بود از مار جانگزای بتر
بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه زهر کین شود از صحبت شرنگ شکر
نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
نه پرنیان شنید از التهاب نار شرر
ندارد از بد و خوب و پلید و پاک گذر
نه بحر آید ز آمیزش براز قذر
بود هماره دانا گداز دون پرور
دران گرفته سبک پایگان قرار زبر
سرودمش نه هر آنرا که در فرود مقر
ز فرط وقع بود انحطاط دانشور
گرش زمام نگیرد گرانی لنگر
دمان درآمد با موی کاشیرگون انده
که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صدر
گهی چو بادشتابان بحبر و گاه ببر
ز نوبه و حبش و چین در روم و کاشغر

بویژه
بخاصه
دق
پرگر
مخفف پرگار
مویه
ناله
لبلاب
براز
قذر
فضله انسان
پلیدی
شیب
نشیب
مغز سر
شالت
بلندی
انحطاط
پائین آمدن
طیاره
کشتی
مکابره
محاوره

همه بدایع ایام کرده استیفا
ز هر صنایع آفاق گشته مستقصی
سرودمش ز نوادر بدیع تر سخنی
که نقش می نپذیرد چنان بلوح کمر

شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی
شنیده ام سخنی غم برو نشاط آور
قصیده بیت موشح بصد هزار حلی
چکامه بیت مطرز بصد هزار غرر

ز نعت احمد مختار بیتش زینت
ز مدح حیدر کرار بابیش زیور
قویم گشته بدو حصن ملت احمد
سدید گشته بدو سور مذهب جعفر

سطور او همه تابنده چون بچرخ نجوم
نقوش او همه رخشنده چون بباغ زهر
ز نقش نون خطوطش فلک کند پاره
ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر

بدایتش همه در قدح گردش گردون
نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
سرودمش که دامین کس آن چکامه سرود
ز بوالفضایل قاآنی آسمان هنر

بگفت این و برانو نشست و یال فراخت
ز سر بغفا و کلاه از میان گشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاستی از خاک
بلحن دلکش برخواند این قصیده و زبر

مطلع ثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

سماک دانش هرگز مکار تخم امید
ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
برو سفله مکن ره هوای نان تکرم
بعرق مرده مزن از برای خون نشتر

کریم اگر نبود بهره کی برد دانا
مسیح اگر نبود زنده کی شود عازر
چو را درفت ز کیهان چه حمق و چه دانش
چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه مغفر

زمانه نیست مگر زول جوهر زول پرست
ستاره نیست مگر دون نواز دون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون
که کس کند طلب التیام از خنجر

سپهر سهم سعادت نهد بشست کسی
که فرق می نکند قاب و قوس را از تر
ز مشک لخلخه سازد و جعل خصالی را
که اختیار کند پشک را بمشک تتر

کسی که باز نداند دخیل را ز روی
کسی که فرق نیارد سهیل را از قمر
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
سجل ظفر نگارد برای بو معشر

چه روی مهر بتو میکه مهرشان همه کین
چه رای سود ز خیلی که سودشان همه ضر
به منش گردم هرگز بود ز مهر نشان
بناب افعی هرگز نبود ز سود اثر

پی سلامت خود در تواتر حدثان
هنوز وار ندارند پاس کی از آذر
ز خار بن نکند مرد آرمان رطب
ز پارکین نکند شخص آرزوی گهر

پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک
ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر
ز علو قطره از آن هابط است سوی نشیب
ز سفل شعله از آن صاعد است سوی زبر

بدیو پا چکنی مدح سبعه الوان
بجغفسا چه بری وصف نافه اذفر
برازی این راه خوشتر ز دشنه سوری
ذبابی آن راه بهتر ز بسته شکر

مجو ز گنبد نیلوفری وفاق از آنک
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
ازین مسدس گیتی مدار چشم خلاص
که مهره را رهائی ندارد از ششدر

خدنگ حادثه را نیست به ز غم زره
پرنگ نایبه را نیست به ز فقر سپر
براه صعب فنا در گذر نخست ز جان
بجو ز رف رضا بر شکن نخست ز سر

گرت سیاحت باید بهل اساس از بار
ورت سباحت باید بکن لباس از بر
مزن بکام هوس در طریق فقر قدم
مکن بپای هوا در دیار عشق سفر

تو نرم نرم خرامی و دشت بیابان
تو لنگ لنگ سپاری و راه پرگردر
بهینه که در آن راه گم کند خورشید
بلجه که در آن کام نسپرد صرصر

بتوسنی چه برائی که نیستش گامه
بزورقی چه نشینی که نیستش لنگر
ز گه سؤال نمائی جوابت آرد لیک
بهجر سؤال از و نشنوی جواب دگر

ز آری آری گوید جواب و از لالا
مراد وش آنکه بجز کرده نبودت کیفر
تو بد سگالی و نیکی طمع کنی هیهات
ز خیر خیر تراوش نماید از شر شر

علو منزلت از نیستی بخواه و مگوی
که حظ روح کی از نیستی شود اوفر
نگر بصفر که هیچست و در طریق حساب
اقل هر عدد از یاریش شود اکثر

ترا که چشم دوبین باز از گونه حول
بکنج خانه توحید کی شود رهبر
دوبین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز
دوبین چسان دهد از فرق کل ز جزء خبر

بجوان فقر بری وسعت آرزو مگزین
براه عشق نهی پی و همسر من باشر
هوای مانده داری فذهر در سکبا
خیال بادیه داری و دزد در معبر

بجر فقر ز تسلیم بایدت زورق
بدشت عشق ز توحید بایدت رهبر
که تا رهاندت این یک ز صد هزار بلا
که تا جهاندت آن یک ز صد هزار خطر

ز خود مجرد بنشین نه از عقار و حشم
ز خود تفرد بگزین نه از ندیم و حشم
سبیع نه که تجنب کنی ز یار و دیار
ضبیع نه که تنفر کنی ز مال و نفر

استقصا: فرو رفتن در چیزی
مطرز: زینت کرده
سور: قلعه
قدح: مذمت
التیام: بهم پیوستن
پشک: سرگین
دخیل: مرد که در میان قوم نه از ایشان در وی فتد
روی: حرف آخر بیت
ناب: دندان
آمان: آرزو
پرنگ: شمشیر
سباحت: شناوری
گردر: صحرای پشته پشته
سکبا: آش سکبا

پی مجاهده نفس تن به است نزار
ستون خانه شکستی فرود آن منشین
بجنگ خیبر خیل رسول را صفدار
بنزد حلمش الوند در حساب طسوج
بیک اشارتش اندر فنای صد اقلیم
کمینه خادم خدمتگران او خاقان
بنزد جودش گر نجم آسمان افزون
ثبات خاک نه بینی وگر بزیر سپهر
قضا برشته محور کشد دوال سپهر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان
همان نشاط ز حزمش سپهر نیلی را
بانصرام زمان قدرش ار دهد فرمان
چنان کند کند از نه سپهر پیلک او
شها توئی که زدی از پی شکست بتان
همان فداز از از همت تو در آزار
پری بامر تو تعویذ سازد از آهن
بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه
مکارم تو چو اسرار سرمدی بیحد
شرر بخشم ترا و هر خسته چنگال
هزار و چار صد ار برگزیدگان بگزید
از آن خبر همه موسائیان ز آب دو چشم
یکی فرشته فرستیم بر فرست و قریب
یکی ز خیل نظیر و قریضه یا دارید
چو آن گروه دو فرسنگ راه ببرید
وزان گران بشب تیره آفتاب رسل
عبا و دامن مرا بره گرفت و گرفت
یهود خیبر اندر گریچه خفته

که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
طناب خیمه گسستی بشیب آن مگذر
بصف صفین جیش جهول را صفدر
به پیش جودش اروند در شمار شمر
بیک بشارتش اندر بقای صد کشور
کمینه بنده بندگان او قیصر
به پیش رایش گر جرم آفتاب انور
مدار چرخ نیاسبی وگر بگرد مدر
که هر کوکب اقبال او کند فرفر
بخوان نعمت او هشت روضه خاکستر
که هوشش پارسیا نرا ز حسن نیلوفر
بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
که نوک در زن و رزی ز دیبه ششتر
ز قدر پای معراج دوشش پیغمبر
همین فداز از هیبت تو در آذر
عرض بنهی تو اعراض جو بدار جوهر
بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر
عقاب قهر ترا چرخ منه شاغر
همه هژبر و توانا وگرد و کینه آور
چو ریش فرعون آمود چهرشان بدبر
مگر بیار بیان یاد آورد یاور
کشان چه آمد از کین مصطفی بر سر
با مریزدان پروای و دیل شد که و در
بسان انجم پو یانش از قفا لشکر
خبر ز خیبر و شدی رسول اسپر
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر

ز خوشیتن چو گذشتی بخویشتن گرای
مر حقیقت جوئی بنام عشق برای
هزار جنت در یک توجهش مدغم
ز گنجش پرکاهیست گنج افریدون
پرند مصری او را قضا بود قبضه
مقیم حضرت او باج خواه از سنجار
یکی نفایه سفالست جام کیخسرو
فلک ندارد [illegible] باد عزم او جنبش
ز مسلخ کرمش روزگار را چرا خور
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت
وگر نه بینی زین تخت چار پایه نشان
بنوک ناوک او ستم صد هزار افعی
کنایتی است ز دست تو ابر در آزار
بهر چه رای کنی چرخ از ان نتابد روی
مکارم تو چو اسرار سرمدی بیحد
ز یک بدیهه آنرا مصور است حساب
بحصر آن یک اشجار اگر شود خامه
پس از نبرد بنی المصطلق بسال ششم
نگاشت پور ابی نامه بخیل یهود
سپس بچاره بمیان شدند دستان زن
گران گره نگشایند این گره از کار
سپس فرشته شد دگر دگر د چار هزار
بدان نهیب که در خیلشان فتاد نهاب
یکی دلیر که بد نام او عباد بشر
چو روز روشن خورشید دین وزان شب تار
باحر بار خدا تا بصبح زان باره

ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ره طریقت پوئی طریق فقر سپر
هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر
ز ملکتش کف خاکیست ملک اسکندر
کمند چینی او را فنا بود چنبر
گدای درگه او تاج گیر داز سنجر
یکی شکسته کلوخ است گنج باد آور
زمین ندارد با کوه حزم او لنگر
ز مطبخ نعمش کاینات روزی بر
چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر
بظل رأفت عدل اندرش چه خشک و چه تر
وگر بنا بی زین کاخ هفت پرده اثر
بناب ناخج او ز هر صد هزار اژدر
حکایتی است ز تیغ تو برق فتنه آذر
بهر چه حکم کنی دهر از ان نپیچد سر
محامد تو چو اوصاف احمدی بیمر
ز یک خلاصه آنرا میسر است شمر
بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
رسول خواست شود با یهود کین گستر
در آنچه دیده و دانسته بد داد خبر
گمان زیاری غطفان کرده بیست کذر
درست خانه و خومان شود هباء و هدر
از آن گروه همه نامجوی نام آور
بجز اباب نخستند هیچ چاره و چدر
بزرگ نمود بشیر عباد خیر بشر
بپای باره برافراشت بر فلک خنجر
نشان نیافت کسی از صدای یک جانور

شاغر
فرسته
فرست
الیاب

نه از بناج گلاب و نه از بنوح بهود ‌ نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر ‌ بامداد هنگام آنکه فصل بهار ‌ بشاخ سرخ گل آوا برآورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانهٔ چرخ ‌ بسان سوسن رزه از کنار سیسنبر ‌ فلک فکند ز سر طیلسان شب دیجور ‌ بسفت بسکه بهودان ز خور نوارهٔ زر
هزار پشهٔ سیمین بچرخ گشت نهان ‌ ببرگ لاله بدل شد درخت لاشکر ‌ شبان و زارع و دهقان و نخل بند و اکار ‌ بدون شدند ز ره همچو روزهای دگر
کشیده بیل بسفت و گرفته داس بدست ‌ نهاده خویش بگاو و فکنده خوره بجر ‌ بدشت رانده سراسر گواره و گله ‌ بکاو بسته تناتن گواهن و آیمر
پی درودن غلات همچو کارگران ‌ بدست زارعشان و استغاله و دستر ‌ چو خارپشتی آونگ از درخت چنار ‌ بسفت رهیشان از پلاس پاپکند
بکشتمند تناتن چمان و غافل ازین ‌ که جای گندم و جو رسته ناوک خنجر ‌ بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان ‌ بهر کجا که گذشتند تیغ بود و سپر
زمین ز سم مراکب چو گوی در طبطاب ‌ فلک ز تف قواضب چو موم بر آذر ‌ بدر شدند برآشفته حال و از مویه ‌ فشانده سودهٔ پلپل بدیدگان اندر
سلام نام یکی ز سپید بد دران بار ‌ فراشت یال که جز جنگ چاره نی آید ‌ دوار بروی ببندیم کار بسته شود ‌ به آنکه در بگشائیم تا گشاید در
گزیر نیست کسی را ز حادثات قضا ‌ خلاص نیست تنی را ز نائبات قدر ‌ ز برگ عبهر گر سر زند دو صد پیکان ‌ ز نیش پیکان گر بردمد دو صد عبهر
چو سرنوشت زیان باشد این نه از سود ‌ چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضر ‌ هر آنچه چاره سگالید غیر ازین ناقص ‌ هر آنچه یاوه سرائید غیر ازین ابتر
بگفت آن دو گوسار خوی سامریان ‌ بتافتند دگر باره روی از داور ‌ یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار ‌ سطبر شاخه قوی بن زمردین پیکر
بگفت سایهٔ یزدان فرود سایهٔ آن ‌ زهی درخت که خلد مجسم آرد بر ‌ زهی درخت که هر ده هزار عالم را ‌ بزیر سایهٔ او کردگار داده مقر
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود ‌ گشاد از کمر جسم پرند خارادر ‌ ولی زمین در نکی ورا درنگ نداد ‌ که ماه نو برباید ز آسمان ظفر
دو کام آن دد آهن جگر بکام زمین ‌ چو خار چیستهٔ آهن بکار آهنگر ‌ بتی بریخت ورا خون از آنکه نالاید ‌ بخون روبه چنگال شیر شرزه نر
که ناگه از طرف دریکی غبار بخاست ‌ بر آن صفت که نهان گشت تودهٔ اغبر ‌ نشسته دیوی بر بادپا وایت شگفت ‌ که دیو کرد و چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابوبکر را و داد برو ‌ درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر ‌ شنیده‌ که ابوبکر رخ بتافت ز جنگ ‌ چنانکه روز دوم هم بپاس عمر عمر
زروی طیش چنین گفت آفتاب قریش ‌ که بامداد چو خور برزند سر از خاور ‌ دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان ‌ چو من ستاید و او هر دو را ستایشگر
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم ‌ بمیل خط شعاعی کشید کحل سهر ‌ هزار شاهد چیکست زن ز نظارهٔ او ‌ نهفت چهرهٔ سیمین به نیلگون معجر
ز بیم ترک ختن در میان زنگی خوی ‌ نهان شدند عرب وار در سیه چادر ‌ ز خواب خسته رسول چشم برگشود و سرود ‌ کجاست چشم من آن توتیای چشم ظفر
کجاست مردمک دیدگان حق بینم ‌ که هست سرمه‌کش دیدهٔ جلال و خطر ‌ کجاست شیر حق آن کو بصد هزاران چشم ‌ بود بمهر رخش چرخ خیره شام و سحر
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان ‌ ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده خطر ‌ دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم ‌ که هیچکس بجز از حق نبایدش بنظر
گشوده اند از آن روی صعوکان پر و بال ‌ که او چو باز فرو بسته چشم راست نگر ‌ ز گرد راه و تف آفتاب و گرمی روز ‌ دو عبهرش شده تاری دو نرگسش مغبر
شده دو جزع یمانی دو حقهٔ یاقوت ‌ شده دو نرگس شهلا دو لالهٔ احمر ‌ کسی که گرد غبارش کشد چو سرمه بچشم ‌ بچشم سرمه نکی کشد ز بیم حسر
کسی که چشمهٔ آتش فشان بچشمش تار ‌ ز چشم چشمهٔ آتش روان نه آفت حر ‌ رسول گفت کرش سوی من فراز آرید ‌ منش ز چشمهٔ حیوان کنم بصیر بصر
یکی روانشد و دست علی گرفت بدست ‌ ز دست گیری او دست یافت بر اختر ‌ علی ز چرپیمبر شدش جهان بین باز ‌ اگرچه دیده شود ز آفتاب تار و کدر
بچشم آب زدش مصطفی ز چشمهٔ نوش ‌ چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب اخضر ‌ پس اختری که باخترش همچو ناصیه سای ‌ بدو سپرد و سرائید کای بلند اختر
بپویه همنه که این رزم را توئی شایان ‌ بچم بعرصه که این عزم را توئی اندر ‌ ولی بار خدا باره راند زی باره ‌ درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر

بناج ، بنوح : بانگ سگ ، خروش زاد
نهیق : بانگ خر
لاشکر : درخت پشه
آکار : نامع
آیمر : آهن که میان زمین شیار کنند
پلپل : فلفل
گزیر : چاره
شرزه : خشمناک
اغبر : خاک آلوده
لوا : علم
خطر : فرومایه
حسر : کند شدن چشم
اختر : علم

نهاده دل بتولای احمد مختار — سپرده جان بعنایات خالق اکبر
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سور — چو کرد با دل آشفته و خاک ریخت بسر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور — مرا ابت اسد نام و پور شیبه پدر
بموی گفت خود این کرد ایلیاست کرو — بپور عمران کیهان خدای داد خبر
دو اسبه راند باهنگ کین شیر خدای — شش اسبه فرستاد از جهان بسقر
بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه — نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
نهاد بر زبر میل خودسنگ گران — بسان گنبد دوار بر خط محور
چنان سپهبد برانگیخت رخش آهن سم — چنان زکینه برآهیخت تیغ خارا در
هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجا — نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مغفر
چنان بتارک آن تیغ راند شیر خدا — که گرد برق پرندش ز سنگ خاره گذر
اگر نه میکائیلش بداشتی امین — اگر نه اسرافیلش بداشتی اسیر
ز قتل مرحب آواز مرحبای جهان — شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر
فتاد مهر سلیمان بخاک اهرمنی — چو باد بردو برو پوار شد نهان ز نظر
در حصار ببستند چل یهود عنود — بر آن که بارهٔ علم محمدی را در
ز بس متانت آسیب گنبد بر آن — ز بس رزانت آشوب سد اسکندر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن — نتافتی ز بلندی فروغ هفت اختر
برآنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر — همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
همه خبیر ز تربیع هرمز و کیوان — همه بصیر به تثلیث زهره از مهر
زحمل جثهٔ آن بارهٔ خسته گاو زمین — بر آن مثال که در زیر بار لاشه خر
بعقدرتی که در او ریختی اگر با کوه — چو تار کارتن از هم گسیختیش کمر
بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی — چو مغز خصم پریشان شدی ز یکدیگر
غریو خاست ز مرد و خروش خاست ز زن — زفیر خاست ز بوم و نفیر خواست ز بر
به پیکلوش و دژآهنج و ناوک و زوبین — به پیلپا و یک انداز و هره و تگمر
چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود — دمان بباره برآمد خدیو شیر شکر
ز دستوانه و خفتان و خود و درع و زره — ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج و کمر
ز ناقه های مرصع زمام از یاقوت — ز بارهای مکلل لگام از گوهر
امین ملک خدا داد شان امان و سرود — که هرکه ماند در سور از و نماند سر

یکی ستاره شمر بود در درون حصار — که خوانده بود ز توریة رمزهای صور
سؤال را لب حسرت کشود و گفت که — سرود حیدرام شیر حق بشیر بشر
مران یهود از آن گفته گشت آشفته — چو گفته نارش برخ دوید خون جگر
سپس ز باره یکی دیو نام او حارث — جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر
ز خشم در تن مرحب سطبر شد رگ و پی — ولش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو — تو گفتی از کتف که دهان کشاد اژدر
رخان ز نوک برا در برنگ سرخ نعیم — روان ز کین شهنشه بسان تند شرر
که شد ز جنبش آن جسم خاک بی آرام — که شد ز تابش این دیو چرخ پر محور
گرفت راه برو چون هژبر بر روباه — کشود بال بدو چون عقاب بر کوتر
با مرایزد و اذجبرئیل امین — اگر نگستردی زیر تیغ شه شهپر
بر آن مثال که پیکان گذر کند ز پرند — ز گاو و ماهی بگذشتیش پرند آور
گرازی از کف شیر خدا بگاه گریز — بزخم گرزه خاراشکن فکند سپر
خدیو نیو چو فرخ شهاب از پی دیو — بشد ز مهر سپر سوی باره راه سپر
کو حصار یکی آسمان گرا فرازش — عیان شدی چو یکی کوه توده عنبر
ز باره اش که دو صد و بر از سپهر برین — بیک مثابه نمودی دو گاو زیر و زبر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان کبود — چو از فرود دماوند تل خاکستر
از آنکه منطقه را با معدل از دو کران — فرود چنبره آن حصار بود ممر
فراز کنگر عالیش آشیان کلیم — هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای — گرفت حلقهٔ در در اچنگ زورآور
به نیرویی که اگر جنگ در زدی بسپهر — شدی چنانکه بنات اند او فتد ساغر
دری چنان برا با قوتی چنین افکند — ز سطح غبرا بر اوج گنبد اخضر
به بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر — بخشت و خاره و سرپاش و گرزه و چدر
گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل از این — که کس نه بندد با خاشه سیل را معبر
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود — بغیر سایهٔ زنهار شاه هیچ مفر
ز نقد و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم — ز زر و سیم و مراع و مواش و خیل و حشر
گزیده گزیت و رسته ز صد هزار بلا — سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر
ز مال آنچه سزد بار یک سطبر هیون — بره و هر یک فدیتا یکی گسید سفر

ستیغ فتنه
ایلیا — نام علی بزبان عبری
جنابه — توام
نوش آذر — نام آتشکده ایست
هژبر — شیر
پرند آور — شمشیر
مهران — نام سپید گنبد [illegible]
رزانت — محکمی
ممر — گذرگاه
هرمز — نام ستاره مشتری
کیوان — نام ستاره زحل
کارتن — عنکبوت
چدر — [illegible]
سرپاش — [illegible]
گزیت — سرشمار جزیه

صفیه را ده حی ابن اخطب آنکه بحسن ... نبوده در همه عالم چنو یکی اختر
شه آن نگار شکرخنده را بدست بلال ... که عنبرین قمرش بود آتش عنبر
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد ... مفرحی دل او را ز عنبر و شکر
بلال برد پری را ز رزمگاه و پری ... بشد بسان پری دیده تابش از منظر
رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه ... بلال وار بکابیدش از ملال قمر
سرود ار چه ز آوردگاه هش آوردی ... دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر
تو آهنین دل و این ماه برو پری سیما ... بلی نماید آهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد ... شدش ز مهر رسول خدا درون بدر
بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما ... سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر
گشود دیده و آنگونه گشت گوهربار ... که چون بکند در از باره حیدر صفدر
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس ... بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر
که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته ... که از مشاهدهٔ دیو لرزدش پیکر
زمین باره بلرزید و باژگون شد تخت ... چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه ز سبابه تو یافت شکاف ... شکافت باره خیبر ز پایهٔ گرگر
وزان گرانه شیر خدا امام هدی ... چو بسته دید بیاران ز کنده راه گذر
فرود کنده یکی ژرف رود بود روان ... گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
شکسته رهگذر سیل را یهود عنود ... که تا ز آب نمایند دفع تند آذر
گرفت حلقهٔ در را بچنگ شیر خدای ... ز در نمود مر آن ژرف کنده را معبر
از آن سبب که درازی در بقول درست ... یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر
میان کنده با ستاد مرتضی آنگ ... گشاده روح امین زیر پای شه شهپر
شدند تیز بیاران پی سپر زو رسول ... که هان نظاره نمادست ساقی کوثر
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم ... که هیچ گوش سزا این رهی کنند باور
چو از نبرد بپرداخت شاه خیبرگیر ... سوی محیط کرامید بحر پهنا در
نبی چو ماه نو آغوش برگشود ز مهر ... که تا سپهر دغا را چو جان کشد در بر
علی بصفوه کافور گشت لؤلؤ بار ... بمشک و غالیه آمیخت دانهای درر
نبی سرود کش ای آسمان عز و جلال ... که هست ذات تو هستی کون را مصدر
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم ... چرا ز وصل من آمیختی ز جزع غرر
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب ... نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
گشود لعل گهربار مرتضی و سرود ... که ای زبانه خدا کاینات را رهبر
نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب ... ز صحن بستان بستان شود ز سعی مطر
نه اشک ابر لآلی شود بکام صدف ... نه آب جوی زمرد شود بشاخ شجر
نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان ... فزون شود فر نسرین و لاله و نستر
چه عشرتی که دو چشم گرسنه را ز طعام ... شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر
صبا که روحش شادان زیاد و در جنت ... صبا که جانش خرم بواد در محشر
بجز نی که خداوند نامه آن امام ... چنین فشانده درین داستان ز کلک گهر

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان دام اقباله گوید

شراب تاک ننوشم وگر ز خم عصیر ... شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خورم ... که در و ساغر او خاک را کند اکسیر
از آن شراب گران هر که قطرهٔ بچشد ... شود ز ما حصل سر کاینات خبیر
بجان خواجه جهان مست آل یاسینم ... که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
دو صد قرابه شراب ار بیکنفس بخورم ... که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز ... که صد هزار دم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح چنونم چنانکه بروی دم ... ز قل اعوذ برب الفلق دمد تکبیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم ... بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من ... که گنج نقره نیرزد برش بنیم نقیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند ... ولی علاج ندارد چو گشت گنج فقیر
اگر چه عید غدیر است و هر کسی که کند ... ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او است ... که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار ... خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست ... ولیک شرک اگر گویمش که نیست نظیر
لباس مدحی ار قامتش بلندتر است ... ولیک جامه امکان ز قد او است قصیر
اگر نگویم حق نیست گفته ام ناحق ... وگر بگویم حق هست ترسم از تکفیر
بزرگ آینه هست در برابر حق ... که هر چه هست سراپا در او ست عکس پذیر

گرگر: تخت
معبر: گذرگاه
کنده: خندق
عصیر: فشرده هر چیز
نقیر: خالی که در پشت هسته خرماست
قصیر: کوتاه

بند ز لوح مثلث بزرگ لوحی — که نقش بند ازل صورتش کند تصویر
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد — همانده‌ام از همه اشیا برون رود تأثیر

زهی بدرگه امر تو کاینات مطیع — زهی برتبه حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو — ز غرشش زلزله افتد چو بر کشی تکبیر

تویی یدالله و آدم صنیع رحمت تست — که کرده کحل ورا اهل صباح ضمیر
که نام افتد کابلیس هم طمع دارد — که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

بهیچ خصم نکردی قفا مگر آندم — که عمرو عاص قفا برزد از ره تزویر
شد از غلامی تو صدر شاه امیر جهان — ملی غلام تو بر کاینات هست امیر

خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین — که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثیر
بدل رؤف و بدین کامل و بعدل تمام — بکف جواد و برخ ثاقب و برای بصیر

هزار ملک منظم کند بیک گفتار — هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
نظیر ضرب کسور است سعی حاسد او — که هر چه کوشد تقلیل یابد از تکثیر

بخواب صدر ادیب بهشت را دیدم — بهشت روی تو بودش سحر کهان تعبیر
بمصحف آیت یحیی العظام بر خوانم — برنده کردن جود تو کردمش تعبیر

مدیح رای منیرت زبر توانم خواند — ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
از آن سبب که چو خورشید سطر مدحت آن — بهیچ چشم نیاید از آنکه هست منیر

بعید قربان از حال این فدائی خویش — چرا خبر نشدی ای ز راز دهر خبیر
تو آفتابی و بر آفتاب عاری نیست — که هم بذره بتابد اگرچه هست حقیر

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم — فدای بخت جوان تو باد عالم پیر
هماره پیش سریر ملک دو کارکن — بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر

بگو بیار بیاور بده ببخش و بپاش — بکش بکوب بسوزان بزن ببند بگیر

در منقبت مولانا اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام و ستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه گوید

اسلام شد مشید و دین گشت استوار — از بازوی یدالله از ضرب ذوالفقار

آن رحمت خدای که از لطف عام اوست — شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق — وان آخرین طلب که ز حق کرد کردگار

ای برترین عطیه ایزد که امر تو — بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق — بودی نهفته در تتق نور کردگار

نابوده در خطاب نبودن نکرد حق — وین نغز نکته گوش خرد هست گوشوار
معنی امر کن بتو این بود در نهان — کای بوده جنبشی کن و نابوده آشکار

معنی هر درخت که کاری بخاک چیست — جز اینکه باشش میوه نهان کن آشکار
در ذات خود چو نور ترا کردگار دید — با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار

کای دانه مثلث وای ریشه وجود — باش این نهان که از تو پدید آورم ثمار
از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان — از رحمت تو جنت و از هیبت تو نار

عنفت کنم مجسم نامش نهم خزان — لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تو لاله بروید از زمین — از سطوت تو موج برانگیزم از بحار

نقش دو کون را که نهان در وجود تست — بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بیکنار
تو عکس ذات حقی و حق عاکس است و نیست — فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار

عاکس باختیار چو بیند در آینه — بیجو فتد در آینه عکسش باضطرار
هر سایه را که بنگری از قفا رود — هر جا باختیار بود شخص را گذار

یک جنبش است خاصه نگشته روا ولی — فرقیست در میانه نهان پس آن بدار
با هم اگرچه خیزد از کام حرف و صوت — از روی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول — بر سیم لازم است که از مس زنند عیار
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه — گرچه تو آفریده او و او آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت — هم تا ابد تو باشی با کردگار یار
زانسان که خط دایره در سیر همبر است — با مرکزی که دایره بر وی کند مدار

فرد است کردگار و تویی جفت ذات او — لیکن نه آنچنانکه بود پود جفت تار
با او ولی نه او ولی هم غیر او نه — کاثبات و نفی هست در اینجا باعتبار

یک شخص را که هست بمثل گر هزار وصف — ذاتش همان یکیست و نخواهد شدن هزار
وحدت ز ذات یک نشود دور اگر تو اش — هفتاد بار برشمری یا هزار بار

خواهد کس از روی حقیقت کند بیان — در کیفیت مدیح دو عالم باختصار
نام تا برد بزبان آنکه نام تست — دیباچه مدایح و فهرست افتخار

هر مدح و منقبت که بود کاینات را — در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار
زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن — هم بر سه حرف نام تو جسته است انحصار

ضیع: ساخته
رؤف: مهربان
ثاقب: سوراخ کننده
کسور: شکستها
سریر: تخت
مشید: بنا بر گچ اندود کرده
حیف: خشم
پاس: حفظ و نگاهبانی
نغز: نیکو
قشر: پوست
مرکز: نقطه وسط دایره

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز
آواز مرحباست که خیزد ز هر دیار

دادی رواج شرع نبی را ز قتل عمرو
کاو را ز پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت بچار تن
بودی تو یک خلیفه برحق از آن چهار

مقصود میوه ایست که آخر دهد درخت
ز برگها که پیش بروید ز شاخسار

مر تو چون شعاع خور از مشرق لبم
ناجسته در بسیط زمین باید انتشار

تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک
برکشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار

ختم ولایتی تو سزد گر ولای تو
یکباره ختم گردد و شاهی شهریار

شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت
غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار

فرمانروای عصر ابوالنصر تاج‌بخش
جمشید ملک ناصر دین شاه کامکار

ای رمح تو ستون سراپرده ظفر
وی حلم تو سجل نسب‌نامه وقار

دانی چه وقت یابد خصم تو برتری
روزی که خاک گردد و خاکش شود غبار

چنگال شیر مرگ کمر هست تیغ تو
گر وی عدوی ملک چو روبه کند فرار

هرگه که وصف تیغ تو گویم زبان من
گردد لسان کوزه حساد پر شرار

شیرازه صحیفه من خواست بگسلد
دوشب که گشتم از صفت وی سخن گذار

هی سوخت دفتر من از اوصاف او من
هی آب میزدم بوی از شعر آبدار

امشب بمدحت تو بغواصی ضمیر
آرم ز بحر طبع گهرهای شاهوار

تا صبح هر پیشکش عید جمله را
در مجلس اتابک اعظم کنم نثار

از دانه ریشه تا دمد از ریشه شاخ و برگ
شاخ نشاط بنشان تخم طرب بکار

چون بخت و تخت تو اعدای تو سمین
چون تیغ تو ز تیغ تو اعدای تو نزار

آفتاب و سایه میرقصند با هم ذره‌وار
کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش‌ها و ثنای غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست
تا درآرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار

گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد
تا ز سیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار

کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت
ور تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار

صورت و صورت‌نگار از هم اگر دارند فرق
از چه این صورت ندارد فرق با صورت‌نگار

عکس صورتگر توان دید اندرین صورت درست
تا چه مغز برده صورتگر در این صورت بکار

رست پنداری بجای زنگ سوده است آینه
تا در آن صورت ببیند عکس خویش آینه‌دار

قدرت حق آشکارا کرد امروز آنچه بود
گر تماشای جمال خویشتن بد بیقرار

ور تمنای وصال خویش عمری صبر کرد
دست شوق آخر فرو زد در جیب انتظار

تا قدر عشق آتشی زانگیزه غیرت برفروخت
تا بدو نقد جمال خویش را گیرد عیار

تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است
کوست اندر پرده هم خود پرده‌گی هم پرده‌دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
مخزن سر الهی رازدار هشت و چار

همنشین لی مع الله معنی نون والقلم
رهسپار لیلة الاسری سوی پروردگار

در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز
کو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود
کو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار

تا بروجنت بود در بطن مشیت مختفی
کو گروهی را بجنت برد و قومی در نار

آنکه هر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست
رست پنداری سخن با نعت او جست انحصار

پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک تو
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار

آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش ازین لیل و نهارا اندر قرون سرمدی
در مشیمه ام دادی قوت طفل شیرخوار

بچه امکان هنوز اندر مشیمه امر بود
کو یتیمان را سر از رحمت گرفتی در کنار

گر مصور گشتی اخلاق کریمش در قلوب
ور مجسم گشتی اوصاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمایر تنگ بودی جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق جستی رهگذار

چون بهر دعوی دو شاهد باید او را دو گواه
آن دو شاهد دعوی دینش پذیرفت آشکار

سوسماری گو سخن گفته است با شاهی چنان
بوسه‌جای انبیا زیبد لب آن سوسمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بیخبر
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی با زمزمه بجوش آورد دل
بلبل آری در خروش آید ز بوی نوبهار

عشق را معنی بلند است و خرد را سخت پست
دوست را قربان عزیز است و بدو نهاد خار

ای که یار نغز جویی پای تا سر مغز شو
زانکه طبع دوست را از پوست گیرد انزجار

غرق عشق یار شو چونان که سر تا پا چو نی
ذکر حسن دوست گوید هر زبان بی‌اختیار

گر بدانی عاشقی کردن ز مطرب یاد گیر
کو همی بی‌اختیار از شوق گوید یار یار

عشق را جائی رسان با دوست کز هر موی تو
جلوه‌های طلعت معشوق گردد آشکار

عشق چون کامل شود معشوق و عاشق از هم
می‌نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

باورت ناید بچشم سر نه با این چشم سر / فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
خسرو ایران محمد شه که هم ورسم او / تا بروز حشر ماند از محمد یادگار

آنکه جامهٔ قدرتش از ازل نساج صنع / از مشیت رشت پود و از حمیت بافت تار
خلق میگویند چون خورشید بنشیند بکوه / روز و شب گردد خلاف من که دیدم چند بار

شه بشب خورشیدسان بر اسب که پیکر نشست / وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
آیهٔ والنجم را الّا نه بینی گر بتوا / در جهد پیکان او بر خود خصم بدشعار

خصم چون منزال باشش انی ببیند بچشم / خفته غافل کش بسر ناگه فرود آید حصار
فتح و فیروزی بجاهش خورده سوگند عظیم / کش دوند اندر عنان آن ایمن آن زینهار

خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولت است / دار دار آن کرمی که دین مصطفی از ذو الفقار
راست پنداری که کلکش او شهاب ثاقب است / دولت تو چرخ و بدخواه تو دیوی نابکار

تا همی بارکنان از تاب مه ریزد درهم / تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار
باد بختت آبپاره و حاسدت تارکتان / باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بکار

لاف مسکینی مزن قاآنیا زان رو که هست / آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

در ستایش نور حدیقهٔ سرمدی و نور حدیقهٔ احمدی فاطمه اخت علی بن موسی علیه السلام

ای بجلالت ز آفرینش برتر / ذات تو تنها بهر چه هست برابر

زاده خیر الوری رسول مکرم / بضعهٔ خیر النسا بتول مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی / وز تو تجلی نموده ایزد داور

عالم جانی و عالم جسمانی / اخت رضا نی و دخت موسی جعفر
فاطمات نام و از سلالهٔ زهرا / گر ز رخ او شرم داشت زهرهٔ ازهر

ای تو بجوار افتخار مقدم / لیک ز خوار بر نگار مؤخر
تاج وصیی و از نتاج وصیی / این نه محال است نزد مرد هنرور

ای بس بابا که زو بیاید فرزند / ای بس ماما که زو بیاید دختر
شمس که او را عروس عالم خوانند / به بود از خاوران که هستش مادر

گوهر ناسفته کوست دختر بکر / مرصد فش مادر است دختر پرور
مادران را زنان برند بکام / دختر این را شهان نهند بافسر

سیم به از سنگ هست و خیزد از سنگ / لاله به از اغبر است و روید از اغبر
منبر و تخت ارچه تخته اند ولیکن / تخته نه با تخت برزنند نه منبر

تا که ترا آفریده بود خداوند / شاه به هستی نداشت زینت و زیور
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی / گر پی روح است آفرینش پیکر

دانه نکارند جز که از پی میوه / حقه لبان زند جز که از پی گوهر
چیست مراد از سپهر و گردش انجم / چیست غرض از درخت میوهٔ نوبر

علت ایجاد اگر عفاف تو بودی / نقش جهان نامدی بچشم مصور
عصمت ار پیش چرخ پرده کشیدی / بر به زمین نامدی قضای مقدر

پیر خرد بد طفیل ذات تو گرچه / گشت بطفلی ترا سپهر معمر
صبح صفت ناکشیده یک نفس از دل / روز تو شد تیره تر ز شام مکدر

چشم و دل عالم و زمانه تو بودی / شخص تو زان خرد بود و شکل تو لاغر
لیکن چون چشم و دل بدان همه خردی / هر دو جهان بود در وجود تو مضمر

عمر تو چون لفظ کاف و نون مشیت / کم بد و زو زاد هرچه زاد سراسر
صورت کن را نظر مکن که بمعنی / بود دو عالم در آن دو حرف مستتر

هست ز گلنور پاک ایزد ذو المن / ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر ز یکی شمع صد چراغ فروزند / نور نخستین بود که گشته مکرر

ور نه چرا نور با زهم نکنی فرق / چون شود از صد چراغ خانه منور
دانه نگردد دو از تکسر خوشه / شعله نگردد دو از تعدد اخگر

تا تو بخاک سیاه رخ بنهفتی / هیچکس این حرف را نکردی باور
گر ز قدرت خدای هر دو جهان را / جای دهد در دو گز زمین مقعر

چرخ شنیدم که خاک در بر گیرد / خاک ندیدم که چرخ گیرد در بر
گر بگل اندود می‌گردد خورشید / چون بگل اندود این سپهر بداختر

پیشتر از آنکه رخ بخاک بپوشی / جمله گلها شکفته بود و معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی / حالت گلها برنگ و بو شد دیگر

تیره شد از بسکه سوخت سینهٔ لاله / خیره شد از بس گریست دیدهٔ عبهر
جامهٔ ماتم کبود کرد بنفشه / پیرهن از غصه چاک زد گل احمر

طرهٔ سنبل شد از کلال پریشان / گونهٔ خیری شد از ملال معصفر
چون علوی زادگان بسوگ تو در باغ / غنچه بسر چاک زد عمامهٔ اخضر

آن لحظه: آنگه
باس: خشم و سختی دل
ثاقب: سوراخ کننده
تاب: شعاع
اخت: خواهر
دخت: دختر
سلاله: آب پشت و فرزند
ازهر: درخشنده
اغبر: خاک و زمین
عفاف: پرهیزکاری
مضمر: پوشیده
مستتر: پنهان
مقعر: عمیق و فرو رفته
کلال: خستگی و رنج

از پی خدمت چو خادمان هزارت / بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کوکو زنان که کو بکجا رفت / سرو دلارای باغ حسن صفدر
گرچه بمردی و هم نمیری از ایراک / جانت نی و جانت با ملاک مستقر
لیک چو نامحرم است دیدهٔ عامی / بکر سخن به نهفته در پس چادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را / کش ملک العرش مادح است و ثناگر
عرصهٔ بحر محیط نتوان پیمود / ماهیک خرد اگرچه هست شناور
رو ببر این شعر را برسم تهنیت / نزد مشیر جهان امیر مظفر
صدر مؤید چنین اتابک اعظم / کو بشرف خضر هست و شاه سکندر
عمر وی و بخت بی‌زوال شهنشه / باقی و پاینده باد تا صف محشر
هم ز دعا دم مزن که اصل دعا اوست / کش همه آمال بی دعاست میسر

در ستایش شهرهٔ زهرای آسمان شهریاری عزیز الدوله که شاهنشاه ماضی ناصر الدین شاه خسرو غازی اکرامی خواهر خواند

ای طرهٔ مشکین تو همشیرهٔ قنبر / وی خال سیه فام تو نوباوهٔ عنبر
دنباله ابروی تو در چنبر گیسو / چون قبضهٔ شمشیر علی در کف قنبر
بر چهرهٔ تو طرهٔ مشکین تو گوئی / استاده بلال حبشی پیش پیمبر
من چشم بزلفت نکنم باز که ترسم / چشمم چو زره پر شود از حلقهٔ چنبر
عکس سر زلف تو بهر کوی در افتد / پر چنبر و پر چین گردد چو کوی زره‌گر
پیچ است و شکنج و شکن و دایره و خم / بر غرهٔ تو طرهٔ پر تاب تو یکسر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گوئی / ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر
یا شاخ ضمیران بود و رشتهٔ لبلاب / پیچیده بسرو سهی و قامت عرعر
زنهار که گوید که پری بال ندارد / اینک رخ تو چون پری و زلف تو [illegible]
گوئی که بود چهرت جبریل و دو زلفت / همچون پر جبریل نمودار ز پیکر
پرسی همی از من که لب من بچه ماند / قندیست لب لعل تو گفتیم مکرر
گر قند مکرر نبود از چه بگفتار / پیوسته پدیدار و شیرینی شکر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم / جائی که در آنجا نبود جز می و ساغر
برکف قدحی باده که آتش ز فروغش / برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
وز پرتو جامش بتوان دید در ارحام / هر بچه که زاید پس ازین تا صف محشر
زانی که ز عکسش همی از مملکت ری / آورد توان دید همی قلعهٔ قسطر
زین بادهٔ گلرنگ که از جام بلورین / تابد چو ز دامان سمن لالهٔ احمر
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خون / بیرون جهد از هرچه مسامست به پیکر
زانپس که ز مستی بدرد بادهٔ گلگون / هر پردهٔ شرمی که بود حایل اندر
هی بویمت و هی زنم از بوی تو عطسه / هی بوسمت و هی خورم از نوش تو شکر
بر دل زنم از مژهٔ گیرای تو پیکان / در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
چینیم ز رخت بستان بستان گل سوری / نوشم می احمر ز لبت خلّر خلّر
از چشم و دهانت بزنم شکر و بادام / وز طره و زلفت کردم افعی و اژدر
تا اژدر و افعی تو آرام مرا بگزند / از شعر فسون خوانم هر دم چو فسونگر
ای طرهٔ مشکین تو با مشک سیه عم / وی چهرهٔ سیمین تو با سیم برادر
چشم و مژه‌ات هیچ نگویم بچه ماند / ترکی که شود مست و برد دست بخنجر
مسکین دلکم چون رهد از چنبر زلفت / در پنجهٔ شاهین چه برآید ز کبوتر
رفتم بمیان تو کنم رخنه چو یاجوج / بستی ز نسرین دو ره من سد سکندر
پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو / گر آب رخت راندی شعلهٔ آذر
رخساره نمودی و دلم بردی و رفتی / ماناصنما از پریان داری گوهر
زلف تو بروی تو سر افکنده زخجلت / بنیوش دلیلی که نکو داری باور
زنگی چو دید آینه رخ خویش ببیند / شرم آیدش از خویش و بپای تو فکند سر
جز بر رخ نزدم معتکف چشم از ایراک / بیمار غزالی نخورد غیر مزعفر
گر صورت بازی شدی از حسن مجسم / مژگان تو چنگش بدی و زلف تو شهپر
هر گه فکنم چشم بر آن کاکل پیچان / هر گه که زنم دست بر آن زلف معنبر
زین یک شودم مشت پر از گرد هوا / زان یک شودم چشم پر از افعی حمیر
یکروز اگرت تنگ در آغوش بگیرم / تا صبح قیامت نفسم هست معطر
منکر بعبارت سوی قاآنی گر مهر / شد مشتری دانش او زهرهٔ کشور
دخت ملک ملک‌ستان آسیه سلطان / کش عصمت و عفت بود از آسیه برتر
او جان شه و مردمک دیدهٔ شاه است / ز آن دوست عزیزش لقب از شاه مظفر
جز دهن شاهش نبود جا که آری / جز در دل دریا نبود مسکن گوهر
چون چهره نهد شاه بر خسارش گوئی / از چرخ برآمد بزمین برج دو پیکر

نوباوه: میوهٔ پیش‌رس
لبلاب: گیاهی است که بر درخت پیچد
افعی
مسام
نشتر
مزعفر: آنچه با زعفران پخته شده باشد
حمیر: نام قبیله‌ای در یمن

هر صبح که رخسار خود از آب بشوید
هر قطره از آن آب شود مهر منور

فربه شود از قرب شهنشاه اگرچه
نزدیکی خورشید کند مه را لاغر

ای زینت آغوش و بر داور دوران
کز صورت تو معنی جان گشته مصور

خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز
خورشید ز گردون چو سپند از بر مجمر

از نور تو در پردهٔ اصلاب توان دید
ایمان ز رخ مؤمن و کفر از دل کافر

تو مرکز حسنی و ملک دایرهٔ جود
ز انست ترا جا بدل شاه دلاور

شه را تو ببر گیری و بسیار عجیب نیست
مرکز که همی دایره را گیرد در بر

گویند ملک می نخورد پس ز چه بوسد
لبهای تو کش نشأه ز می هست فزونتر

ور دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند
همچون پری از دیده نهان گردد دفتر

انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد
مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر

مامست بود آن شمسهٔ ایوان جلالت
کز بدر رخش جای عرق میچکد اختر

وز بس که بر او عفت او پرده کشیدست
عاجز بود از مدحت او وهم سخنور

تنها نه همین پوشد رخساره ز مردان
کز غایت عصمت ز زنانست مستر

از حجره برون ناید الا بشب تار
تا سایه بیش نیز نه بیند بره اندر

در آینه هر که نگرد عکس رخ خویش
بیگانه شماردش رود در پس چادر

جز او که بر او پرده کشد عصمت زهرا
مردم بهکی عور در آیند بمحشر

در بطن مشیت که خلایق همه بودند
نامحرم و محرم برهم خفته سراسر

او در کنف فاطمه دور از همه مردم
محجوب بد اندر حجب رحمت داور

گویی که خدیجه است هم آغوش محمد
زیرا که بتوسل چو تر آمده مادر

ای دخت شه ای مردمک چشم شهنشاه
ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر

بی پرده برون آنگه گشت روی نه بیند
بنویسش دلیل و مشو از بند مکدر

گویند حکیمان که رود خط شعاعی
از چشم سوی آنچه بچشم است برابر

تا خط شعاعی به بصر باز نگردد
در باصره حاصل نشود صورت مبصر

حسن تو بحدیست که آن خط رخ تو
برگشتنش از شوق وله نیست میسر

مشاطهٔ حسن تو بود سلطان آری
هم مهر باید که کند مه را زیور

چون شانه کند موی ترا جیب و کنارش
تا روز دگر پر بود از نافهٔ اذفر

چون روی ترا شوید و ساید برخت دست
فی الحال بروید ز کفش لالهٔ احمر

از جنت و کوثر بکند یاد که او را
رخسار و لبت نیست به از جنت و کوثر

تا از اثر نامیه هر سال بنوروز
بر فرق نهد لاله کله گوشهٔ قیصر

آغوش ملک باد شب و روز و مه و سال
از چهره و چشم تو پر از لاله و عبهر

ای طرهٔ مشکین تو با مشک سپر عم
ای خال تو با مردمک دیده برادر

بی رابطه آن یک عودست همی خال
بی واسطه آن یک ز عنبر شده مادر

گریز این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان میرزا نبی خان
دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی
گر حور بهشتی بود از مشکش معجر

هر رنگ که در گیتی بدر روی تو مدغم
هر سحر که در عالم بد چشم تو مضمر

زان زنگ سرشک مژهٔ عاشق رنگین
زان سحر عجائی ز فتنه شده همبر

زود است کز آن اشک شود عاشق سودا
زود است کز آن فتنه بر آشوبد کشور

ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از سحر
ار نه رسد آسیب از میر مظفر

سالار بنی رسم و بنی اسم که شخصش
از فضل مجسم بود از جود مخمر

تیغش بچه ماند بیکی سوزان آتش
عزمش بچه ماند بیکی پران صرصر

آن یک ز ندا آندم همه گر چوب و اگر سنگ
این یک همی از سنگ برون آرد آذر

زان هر که بپرخاشش خیزد شده فانی
زین هرچه بدلش آمده گردیده میسر

خنگش بچه ماند بیکی باد سبک سیر
گرزش بچه ماند بیکی کوه گران سر

رمحش بچه ماند بیکی نخل که نه بر
در وقعه بجز از سر دشمنش همی بر

در کشتی اگر آیت حزمش بنگارند
حاجت نبود در که طوفانش لنگر

دولت شده بر چهر دلارایش شیدا
صولت شده بر شخص توانایش چاکر

آنجا که بود کاخ جلال وی و گردون
آن سطح محدب بود این سطح مقعر

بخشند کف رادش چند آنکه تو گویی
در حوزهٔ او گشته ضمین رزق مقدر

ابنای ما نزد دراو کعبهٔ حاجت
از بسکه همی سیم برافشاند و گوهر

مسکین نبود کس از در جز با دل خرم
زایر نشود کس از بر جز با کف پر زر

بالاست همی بخششش و افلاک بود دون
روشن نبودش رای و خورشید مکدر

خواهم چو همی مدحت خلقش بنگارم
منکاشته چون باغ ارم گردد دفتر

آماده امیرا سوی این نظم نظر کن
بکاید ز قبول تو یکی تافته اختر

مبصر: آنچه دیده شود

وله: شوق حیرت

عبهر: نرگس

حوزه: ناحیه

منکاشته باغ ارم کو

خلاف سخن خوانده امروز مرا قوم
تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید
سه هفته پیشترک زین شبی بماه صفر
شبی که گردون بروی نموده بود شتاب
شبی شرافت روحانیان در و مدغم
ستارگان بنیایش ستاده صف در صف
هوا کمند و صافی چو طرهٔ غلمان
ز عکس برق که تابید بر افق گفتی
نشسته بودم مست آنچنانکه دو کف خویش
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند
چو نصرت از چه پوئیش همره موکب
مرا ز شادی این مژده گوش هوش برفت
چغانی و نی و سنطور و تار و سارنگ
بدان رسید که خون از رگم جهد بیرون
سهیل ماتم پوش و شهاب ساغر نوش
لبش برنگ جگر گوشهٔ عقیق یمن
در آب دیدهٔ من عکس قد و روی و لبش
منی بدستم گر پرتوش بریز زمین
چه در دو سر دهمت تا سه هفته روز و شبان
ز خواب خادمکی کرد مر مرا بیدار
بگفتمش چه خبر ماجرای زرقه بگفت
ز جای جستم و بستم میان و شستم روی
چو این بگفتم زرنگ بزیر لب خندید
بچرخ باده شدت هر چه بود و هیچت نیست
بسوی مرگ نگو چاره نیست چون گشتی
بگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود
کنون چه چاره سکالی که بر توازشش سر

آری نبود کذب شود هر چه مشهر
شام سیه و روز سفید است برابر

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

شبی سعادت گردو بیان در و مضمر
فرشتگان بنیایش نشسته پر در پر
زمانه تیره و در روشن چو چهرهٔ قنبر
سپیده سر زده پیش از خروش مرغ سحر
نیافتم که کدام امین و کدام اسیر
چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چو دولت از چه نیازیش از پس لشکر
چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر
چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر
ز بسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر
تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
وزان عقیق مرا چون عقیق خون بجگر
چو عکس سرو و گل و لاله اندر آب شمر
درون دانه عیان بود برگ و بار شجر
نشسته بودم در نای و نوش و لهو و بطر
بصد فریب و فسونم نشاند در بستر
ز خون دو عبهر من شد دو لالهٔ احمر
ز مهر گفتمش ای خادمک همان اندر
جواب داد مرا کای حکیم دانشور
بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر
بجای خویش همه سا گشت چون لنگر
چو سایه افتان خیزان رود براه اندر
رونده چرخ فرو بسته است راه مقر

خلاف سخن گر نبود مرد بیکدم
اعدای ترا تیره چو شب باد همی روز
بجنبش آمده هر ذره در نشاط و طرب
زمین ز برف چو آموده وشتی از نقره
هوای تیره شده بادبان برف سفید
هوای تیره میان سپهر و خاک غبیر
ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی
چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز
یکی بچم که ببوسی رکاب او چو قضا
پیاله خواستم و نقل و عود و مجمر و باب
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین تن
نشسته در بر من شاهدی چو خرمن ماه
خطش ز تخمهٔ ریحان تنش ز بطن حریر
سواد طرهٔ او پای تخت حسن و جمال
دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره
چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش
پس از سه هفته که چون شیر نر غزاله چرخ
گلاب و صندل بر جبهتم همی مالید
بجبهه بسر که نمودم همی ز اشک درون
برو به آخور و اسب مرا بکش بیرون
کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب
کمان بری بدل نعل بر قوائم او
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
نعوذ بالله در ری اگر وزد بادی
بخشم گفتمش ای دون ز چرخ نه اسم

چندین گهر از جمع برون ناروایدر
احباب ترا شب همه چون روز منور
چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
فلک ز نجم چو آکنده بحری از گوهر
چنانکه پرده کشد دود پیش خاکستر
چو در میان دو ویران پرست یک کافر
در و ستارهٔ کف الخضیب جسته مقر
بحکم محکم کیوان خدای کیوان فر
یکی سبو که کبیری عنان او چو قدر
کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر
دو گوش داشته زی مطربان رامشگر
دو ذوذنابه بدوشش معلق از عنبر
رخش ز دودهٔ آتش دلش ز صلب حجر
بیاض طلعت او دست بخت شمس و قمر
ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
همی تو گفتی خواهد سپرد از ساغر
نموده بچه خونین ز بیشهٔ خاور
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بچهره برگه فشاندم همی ز اشک بصر
هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر
بساحری که بپولاد بسته آهنگر
که تنگ می نکند جا بچینه های جگر
بیک نفس بردش تا بملک کالنجر
که چرخ گردان زیرست و بخت من زبر

نیایش: ستایش و مدح
آموده: انباشته و پر کرده
گیهان: جهان
کیوان: ستارهٔ زحل
چغانی: ساز
زی: جانب
ذوذنابه: ستارهٔ دنباله دار
بطر: تکبر و عجب
جبهه: پیشانی
برگه: خوش برگ
هیون: اشتر
کودن: آنچه حال یابو گویند
کالنجر: شهری در هندوستان

مرا نهر کم

مرا بنوک قلم گوهری آفرید خدای
که از دوات عمان سازم از مداد گهر

بهرکجا که رود شعر من چو نافهٔ چین
بهای او همه سیم آورند و بدرهٔ زر

بویژه همچو ولیعهد داوری دارم
که بینیش دو جهان جان درون یک پیکر

یکی چکامه فرستم برش که بفرستد
بسیج راه و بخواند مرا بآن کشور

برای آنکه زچشم حسود خون بچکد
زنوک خامه زنم بر رگ سخن نشتر

بگفتم این و بکف تا گرفته خامه هنوز
زعرش یزدان در مغز من دوید فکر

زحرص مدح ولیعهد از سر قلمم
فرو چکید معانی بجای نقش و صور

چو روی دولت او تازه کردم این مطلع
که گنج مدح و ثنا را بدو گشایم در

مطلع ثانی

زهی گرفته به تیغ و سنان چه بحر و چه بر
زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر

عطای دم بدمت کاروان ملک وجود
کمند حزم تجنبت نردبان بام ظفر

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر

چو نام خنگ ترا بر زبان برد ترا و
برون جهد اگرش مهره هست در ششدر

وگر بکان نگرد دشمن ترا آهن
برد کلویش ناگشته ناوک و خنجر

تو چون بباغ چمی بگذرند گل و سرو
بباغبانان چنگ زند همی عبهر

برزم و بزم تو داند مگر بکار آید
که نی بروید از خاک جز که بسته کمر

حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
بریده گشت حروف هجا زیکدیگر

حلولی ار نه جمال تو دید پس زچه گفت
حلول کرده خداوند در نهاد بشر

ترا و شاه جهان را اگر نصاری دیدی
که گفت روح الله مر خدای راست پسر

حکیم گوید جان را بچشم نتوان دید
نکرده است مگر بر شمایل تو نظر

نسیم حزم تو گر بر مشام نطفه وزد
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر

بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
که بچه خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

جواب داد که خون خوردنش زفرقت اوست
فدای مردم مهجور چیست خون جگر

قلوب خلق زمهرت چنان لبالب گشت
که در ضمیر براندیشه تنگ شد معبر

خطیب نام ترا چون بروز وجد و سماع
بران شود که بر افلاک پرد از منبر

ادیب مدح ترا چون کند زشور نشاط
کمان بری که بود مست بادهٔ خلّر

بوصف خنگ تو غواص خامه‌ام دی خواست
زبحر طبع فشاند بنامه سلک در

نقوش وصفش از آن بیشتر که جنبد کلک
زبس روانی از دل بجست در دفتر

عجبتر آنکه زبس چابکست توسن تو
حروف نامش جنبد بنامه چون جانور

چنان فضای جهان را گرفته هیبت تو
که می نیارد بیرون شدن نگه زبصر

شها مها ملکا دادگسترا ملکا
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور

سخن بمدح تو گوئی زآسمان آرم
که می نریزد از خامه‌ام بجز اختر

تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر

چنان ضعیف شدستم که صفحه را کاتب
زاستخوان تن من همی کشد مسطر

چه راحتست مرا بی حضور حضرت تو
چه هستی است عرض را بطبع بی جوهر

گمم زخاک گرفتی که چون غبار مرا
سپرزی افتان خیزان بهمره لشکر

بخاکپای تو گر طعن دشمنان شب و روز
بجیر بستم و گویم چه روی داده مگر

که شاه ناصر دین را زیاد قاآنی
شود فرامش فالله خالق اکبر

همیشه تا که رسن تاب از پس آید پیش
که تا رسن را آرد زحلقه در چنبر

هرآنکه سر کشد از چنبر ولای تو باد
قدش چو حلقه کنون جسم چون رسن لاغر

وله ایضاً فی مدحه

چو چتر زرین افراشت مهر در کهسار
چو بخت شاه شد از خواب چشم من بیدار

زعکس چشم می آلود آن نگار رسید
هزار نرگس مخمور از در و دیوار

هوا زبوی خطش گشت پر زمشک و عبیر
زمین زرنگ رخش گشت پر زنقش و نگار

دو لعل او شهد الله دو کوزه شهد روان
دو زلف او علم الله دو طبله مشک تتار

لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف
بران دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

بچشمش امروز تا هر کجا نظر میرفت
فریب بود و فسون بود و خواب بود و خمار

بچین طرهٔ او خال عنبرین گفتی
گرفته زاغی مور سیاه در منقار

دلم بنرمی با چشم او سخن میگفت
از آنکه چشمش هم مست بود و هم بیمار

زبسکه زلف گشود و زبسکه چهره نمود
گذشت بر من چندین هزار لیل و نهار

زگیسوانش القصه چون نسیم سحر
همی بنفشه و سنبل فشاند بر گلنار

زجای جست و کمر بست و روی شست و نشست
گرفت شانه و زد بر دو زلف غالیه بار

زنیش شانه سر زلف او بدرد آمد
بسان مار بهر سو بتافت گرد عذار

بگفتمش صنما مار زلف مشکینت
چه پیچد آنهمه بر آن رخان صندل سا

سحری نسخه
ملکا نسخه
بسیج: ساز سفر
ویژه: خاصه
چکامه: مدیحه
بنان: سرانگشت
ضرغام: شیر
مها: بزرگا
فلکا نسخه
عبیر: زعفران
سار: مانند

جواب داد که چون مار در دره سر گیرد
من آنکسم که بفردوس روی او دیدم
حدیث مار سر زلف او دراز کشید
نشسته دید مرا بر کنار بستر خویش
بسنگ شسته سر خامه را و پاشیده
یکی بگوی که اینخود چه ساحریست که تو
مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید
بگفتم این و سپس ساغری دو دهستان
که ناگهان بت من هر دو دست من بگرفت
بهل که مردم چشمم بآب شوره چشم
که باد تا ابد از فر ایزد دادار
جمال هستی و روح وجود و جوهر جود
سپهر همت و اقبال ناصرالدین شاه
برزم چشم اجل راست تیر او مژگان
پرنده بهمه ملکت در هوا سپرد
لنگر یارد نه چرخ را بگنجاند
بگرد پایه تخت زمانه راست مسیر
سخا و دست تو پیوسته اند بسکه بهم
سزد معامله زین پس بخاک گنج اسپند
عدو ز بیم تو از بس بکوهها بگریخت
گر ز جوهر تیغ تو بود گوهر مرگ
امید برتری از بهر بدسگال تو نیست
سری که دور شد از مرکز ارادت تو
بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشکبار
هرکه را سیم است قربانی نماید بهر عید
سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا
خط او مور است و مویش مار و من زان مار و مور

بگرد صندل پیچد که برهد از تیمار
ز تار زلف بسی مارهای جان اوبار
بلی دراز کشد چون رود حدیث از مار
بمدح شاه جهان گرم گفتن اشعار
ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار
همیشه مستی و هشیارتر ز هر هشیار
چو نیست لایق شه گرد باید استغفار
زدم چنانکه نشناختم سر از دستار
بعشوه گفت که ای ماه و سال باده گسار
سواد دیده خود حل کند مرکب وار

اگرچه خلق برانند کآفریده خدای
بروی او زده چنبر دو مار از عنبر
غرض چو با من از خواب جهد شست و نشست
دوات در بر و کاغذ بدست و خامه بچنگ
بخنده گفت که مستی شعور را ببرد
جواب دادم کای ترک نکته بشنو
ولی چو نکته بگیرند عاقلان بر مست
بمدح شاه پس آنگاه بر حریر سپید
کس ار بمستی باید مدیح شاه کند
بخامه مژه آنگه بسعی کاتب شوق

مطلع ثانی

جهان شوکت و دریای مجد و کوه وقار
که هست ناصر دین محمد مختار
برزم باز اجل راست کلک او منقار
در آن زمان که شود مرغ تیر او طیار
نگنجدی و فزون می‌نگرددش مقدار
بزیر سایه تخت ستاره راست مدار
گمان بری که سخا پود هست و دست تو تار
که شد ز جود تو از خاک خوارتر دینار
ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زنهار
گر و نمود نشاید بشرق و غرب فرار
مگر دمی که شود تنش خاک و خاک غبار

کمال قدرت و تمثال عقل و جوهر فیض
خلیفه ملک العرش بر سر اورنگ
مؤالفان را برکف ز مهر او منشور
چرنده بهمه دشت در چمن نچرد
زهی بپایه تخت ستاره مستظهر
بروز خشم تو خونین چکد ز ابر تگرگ
بهر درخت رسد دشمن تو خون گرید
مگر سخای ترا روز حشر بشمارند
اگر نه دست ترا آفریده بود خدای
عدو بقصد تو گر تیر در کمان راند
همیشه تا که بیک نقطه جا کند مرکز

در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان فرماید

من بقربان سر زلفی که آرد مشک بار
من که بی سیمم نمایم عید را قربان یار
از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار
که بدن کاهم چو مور و که بخود پیچم چو مار

عید قربانست و ناچارم که جان قربان کنم
یکجهان حسن است آنمه لاجرم دارم یقین
آری او نورست و خویشم رو من زان نار و نور
خار خار مار تار زلف او دارم بدل

بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار
ز جان خلق برآورده آن دو مار دمار
چو صبح عطسه مشکین زد از نسیم صبا
پیاله بر لب و مل در میان و گل بکنار
تو پس چگونه شوی بی شعور شعر نگار
که تا ت شبهه ز دل خیزد از زبان انکار
قصوری ار رود اندر سخن نباشد عار
شدم ز خامه بمشک سیاه گوهر بار
دو چشم مست من اولیترند در اینکار
چنین نگارد مدحش بصفحه رخسار
ملک جوان و جهان زبخشش استظهار
قوام عالم تعوید ملک و حرز دیار
عنان کش ملک الموت در صف پیکار
مخالفان را بر سر ز قهر او منشار
در آنزمان که شود پیک سهم او سیار
همی ز نعمت عامت زمانه برخوردار
بگاه جود تو برزین جهد ز بحر بخار
ز بیم آنکه تو اش ز اندرخت سازی دار
وگرنه طی نشود ماجرای روز شمار
سخا وجود بجائی نمیگرفت قرار
همیشه و سر پیکان بجانب سوفار
هماره تا که بیک پا همی رود پرگار
ورا همیشه چو پرگار باد رنج دوار
گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار
گو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
که فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
بگذرم از آن خار خار و در دلم زان مار بار

تیمار: رنج
اوبار: فرو بردن
مل: شراب
سپس: بعد از آن
اورنگ: تخت
منشور: فرمان
منشار: اره
سیار: رونده
مستظهر: پشت گرم
سوفار: بن تیر
دوار: گردنده، سرگیجه، مرض

تار زلفش دانه

تا ز نقش زاده الله دام مکر است و فریب ترک چشمش صانه الله مست خواب و خمار

بر رخش گر سجده آرد زلف پس نبود عجب سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست رومی روی و زنگی موی از آن رو نقش یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار

بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از این کان دو مار از جان من روزی بر انگیزد دمار

تا بکی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا ترا در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا حاجی شوی در راه عشق ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار

در طواف کعبهٔ دل کوش اگر جوئی نجات گر طواف کعبهٔ گل بر نیاید هیچ کار

صدر قدر ار خواهی اندر راستی کوش آنچنان کاعتماد الدوله گشت از راستی صدر کبار

بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار

هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت هم بچشم فتنه باسش را مزاج کوکنار

روز هیجا ز صحرا عنبرین خیزد نسیم کا ز خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار

چون قضای آسمانی حکم او بی بازگشت چون نعیم ناگهانی جود او بی انتظار

صعوهٔ او باز صید و پشهٔ او پیل کش روبه او شیرگیر و کبک او شاهین شکار

حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او راست پنداری روان دارد چو شیر مرغزار

قدرش از رفعت چو اوج چرخ ناید در نظر جودش از کثرت چو موج بحر ناید در شمار

ای میان خلق عالم در سرافرازی علم چون میان سبزه زاران قد سرو جویبار

مدحت اندر گوش سامع بانگ وحی جبرئیل جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبهار

تا بجنبد محور کلکت نجنبد آسمان تا نگردد توسن عزمت نگردد روزگار

آفرینش را مرادی جز تو اندر دل نبود فضل یزدان بر مراد دل نمودش کامکار

امر تو چون نور بی بیخ قدم آفاق گرد حکم تو چون وهم بی طی زمین کیهان سپار

با سموم سطوتت حنظل چکد از نوش نحل با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار

آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی خواهی ار برهان قاطع نک حسام شهریار

تا نگوئی کار خصمت از شرف بالا گرفت مشت خاکی هست از آن بالا رود همچون غبار

بر سر پیکان چوبین نام عزمت گر کنند نوک آن پیکان کند از صخرهٔ صما گذار

بر فراز موج دریا نقش حزمت گر کشند موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار

افتخار عالمی گرچه در دوران عالمی چون روان در پیکر و دانش بمغز هوشیار

نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که کرد نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

دین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون پود و تار

گرچه یکسر اختیار کارها با رای تست در ولای شاه در بخشش نداری اختیار

ور چه سر رشتهٔ قرار عالمی در دست تست سیم و زر در دست فیاضت نمیگیرد قرار

تا جهان را اعتبار از گوهر مسعود تست خواند نتواند جهان را هیچکس بی اعتبار

تا که مقناطیس را میلیست پنهانی بطبع گر زمین قطب که مایل شود گاه از یسار

میل مقناطیس الطاف بهر جانب که هست زایسر و ایمن بهر کس از یمین بخشد یسار

تا ببخشد باد هر امروز تو بهتر ز دی تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر ز پار

وله ایضاً فی مدحه

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار گفتا برو که وصل نگارین به از بهار

گفتم که بار یافت هزاران بگلستان گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار

گفتم حصار کی کنمت دست گرد ماه گفت آن زمان که گشت قدت چنگ هاله دار

گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار

گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست گفت ار کسی نگوئی خورشید سایه دار

گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است گفتا بلی بسرو روان عاشق است مار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند گفتا بروم طایفه‌ئی ز اهل زنگبار

گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم گفت آن پری نیم که ز آهن کنم فرار

گفتم غزال چشم تو هست از چه شیر مست گفتا ز بسکه شیر دلان را کند شکار

گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار

گفتم رسید جان بلبم ز انتظار تو گفت انقدر بمان که برآید انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس گفتا بجان خواجه گزین کام چو کنار

گفتم مگر ندانی مداح خواجه‌ام گفتا اگر چنین است این بوس و این کنار

گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشه گفتا که بدر عالم داندش روزگار

گفتم که راه ملت از او گشت مستقیم گفتا که پشت دولت از او گشت استوار

صانه الله: نگاه دارد او را خدا

ذخر: ذخیره

کوکنار: خشخاش

شادروان: سراپرده

نحل: زنبور عسل

مقناطیس: آهن ربا

هزاران: جمع هزار دستان بلبل

ژیان: دلیر و خشمناک

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع | گفتا جنود ظلم ازو گشت تار و مار
گفتم که هیچ دانی او را نظیر و مثل | گفتا نیافریده بهسوز آفریدگار
گفتم بپروریده جهان خواجه آسمان | گفتا نیافریده جهان بنده کردگار
گفتم بسیط ملک او هست بیکران | گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم قرار هرچه تو بینی بدست اوست | گفتا چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است | گفتا که مال و دولت از وجود اشتهار
گفتم که بر سیاست گردون خورد یمین | گفتا که از یمینش کیهان برد یسار
گفتم که هست کثرت او را ز عقل بود | گفتا که اعتماد بود در راستبار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست | گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم چه وقت پای خصمش شود بلند | گفتا آن زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم سوار کار ز اقدرش پیاده کرد | گفتا پیاده کار ز لطفش کند سوار
گفتم که اعتبار مرا هست نزد کس | گفتا بنزد خواجه بسی داری اعتبار
گفتم بگو نیارم کار درخشا کنم | گفتا ثنا نیاری دست دعا برآر

گفتم که طبع اوست محیط در نوال | گفتا که دست اوست سحاب درر نثار
گفتم تنی ز حضرت او هست تنگدل | گفتا که تنگدل ز وجودش بود بحار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست | گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بگاه جود عجول است و بی سکون | گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است | گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست | گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم کرم ز کلک نزارش بود سمین | گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست دولت او بار و ملک بر | گفتا که افتخار بود و برگ و بار
گفتم عیار گیرد حزمش همی ز عقل | گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم بود ز عدلش هر هوشیار مست | گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست | گفتا بجز بلا که برونست از آن حصار
گفتم بعید پارم تشریف داد و زر | گفتا بعید امسال افزون دهد نیار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام | گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

وله ایضاً

ای زلف زره و سنبل مارکه جادو پرکار | عطار کمند افکن و سحار زره دار
سحار ندیدیم زره پوش و معربد | در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
چشمان تو چون چشم کنی زهر دهد بار | مه سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین | تو پروری ای ماه برجان در شهوار
دلهای بسی باشسته در چاه نه بینند | خلقی بشکفتند که ماهیست کله دار
یک دایره بر صفحه از سیم کشیده ست | بیرون نرود یکدل ازین حلقه پرکار
هیچ افتد ای که بما متفق آید | تو از نگه مست و من از خاطر هشیار
ملکی که ز تیغ خم ابرو نگشاید | از شعر شکرریز منش گیرم هموار
گیرم منش از کلک همان ملک که سخت | تسخیر کن آنرا تو بدان ترک کماندار
در قلعه گشائی چه برنگ و چه بنیرنگ | با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار
تو روم مسخر کنی از رنگین عارض | وز چهره تو تاراج ختن میکنی و فرخار
من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن | زیبد که بوم بنده همی فاید و سالار
چون کار به بیرحمی و خونخوارگی افتد | باید که کنم کار محول بتو ناچار
در کار بصدق نفس و عهد درست است | این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار | عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
زلفان تو چون شانه زنی مشک دهد بار | چین معدن نافه بود ای شوخ فسونکار
روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار | تا داده صدف داده همی پرورش در
بیلند همی بر زنخت چاه نگونسار | غافل که درین زیر کله خرمن مشک است
هم نقطه ز شکر فش هم دایره پرکار | آن نقطه دهان تو و آن دایره خط
تا کشور هفت اقلیم گیرم بیکبار | تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
من بر تو کنم رحمت ز شیرینی گفتار | بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز
بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار | وان بوم که من می‌نمودش مسخر
من کلک بکار آرم و تو طره طرار | با کلک و بنان من شده نقب افکن ساحر
من هند مسخر کنم از شیرین گفتار | من تاخت بمصر آرم از آن نکته چون شهد
از معجزه و سحر بدست آید اقطار | تا کار برون است ز لطف و سخن نرم
آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو قهار | از تیر چه بیاید میان های جلادت
این از تو نیاید بمن و لشده بکندار | در معدلتی باید تا ملک بپاید

عجول: شتاب کننده
حمول: بردبار حلیم
سمین: فربه — نزار: لاغر
انباشتن: پرکردن
آلت سحر کیمن
شعر: مو
نیرنگ: حیله و مکر

هر چند جهان حسن من و شعر تو گیرد / فرمان ده آفاق بود ملک نگهدار

دارای جوانبخت که اوصاف کمالش / هرگز نرسد گنجش اندیشه و افکار

آن کژدم خونخوار حسامش بگه رزم / باشد ملک الموت در اندیشه زنهار

چون عزم برزم آرد بر هیبت سرافشان / چون روی برزم آرد بر سیت کهربار

از بسکه بزرگست کمالات صفاتش / هرگز ننموده است در آئینه پندار

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

یازده ماه کند روزه بهر سال سفر / پس براه آید و سی روز کند قصد حضر

زان گرامیست که دیر آید و بس زود رود / خرم آنکو کند اینگونه بهر سال سفر

غایب آنگاه گرامیست که آید از راه / میوه آنوقت عزیزاست که باشد نوبر

روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکیست / خلق را چون دل و جان سخت عزیز است ببر

روزه چون عید اگر سالی یکی روز بدی / حرمتش بودی صد بار ز عید افزونتر

روز کی چند عزیز است بر خلق آری / شخص هر چند عزیز است چو آید ز سفر

خور چو تابستان بود آید و بس دیر رود / از ملاقاتش دارند همه خلق حذر

در زمستان همه زان منتظر خورشیدند / گر بسی دیر طلوع است و بسی زود گذر

از عزیزیست مه یکشبه انگشت نمای / زانکه روزی دو نهان گردد هر ماه ز نظر

روزه امسال چو در موسم تابستان بود / خانه طاقت ما گشت از او زیر و زبر

کم بشی بود که بر چشمه خورشید خشم / خلق دشنام نگویند ز تشویش سحر

بد هوا گرم بدانسانکه چو گرما زدگان / باد هر دم سر و تن شستی در آب شمر

کرم میجست بدانسان نفس خلق ز حلق / که نپرد دم از کوره حداد شرر

سایه اول قدم از شخص بریدی پیوند / بسکه بگداختیش ز آتش گرما پیکر

نور خورشید چو بر روی زمین افتادی / بر نمیخاست ز گرما که رود جای دگر

ربع مسکون سر آن داشت که دریا گردد / خاکش از تف هوا آب شود سرتاسر

سایه از گرما ز انسان بزمین میغلطید / گر سیه ماری سرکوفته بر راهگذر

گلرخان دیدم امسال درین ماه صیام / رنگشان گشته ز بی آبی چون نیلوفر

شکرین لبشان بگداخته از بی آبی / گرچه رسم است که بگدازد در آب شکر

رویشان زرد چو نی گشته و شیرین لبشان / همچو یک تنگ شکر گشته در آن نی مضمر

چون مه چارده رخشان ز صباحت فربه / لیک تنشان ز نقاهت چو مه نو لاغر

لیک با اینهمه آوخ که مه روزه گذشت / کاش صد سال بمانیم و ببینیمش اثر

روزه خضریست مبارک پی و فرخنده لقا / که بشارت دهد از رحمت یزدان به بشر

سیر چشمان اگر گرسنه میداشت چه غم / یکجهان گرسنه زد سیر شدی شام و سحر

ز اغنیا آنچه گرفتی بفقیران دادی / گوئی از عدل خدا دند در و بود اثر

شهریاریست تو گوئی که بهر شهر دو بار / برکشد رخت و نهد تخت بصد شوکت و فر

سی سوار ختنی و قفش اندر امین / سی غلام حبشی پاککنش اندر سپهر

آن سواران همه را جامه احرام بدوش / وین غلامان همه را چادر رهبان در بر

از بر بار خدا آمده از عرش بفرش / ورمه نوزده یرلیغ الهی بر سر

پیش رویش ز مه یکشبه سیمین علمی / که نبشته است برو حکم حق آیات ظفر

بزاید از او بدار پیش بهنگام پیام / وعظ آغاز کند از خویش بتاکید خبر

که بگویید بپا نوبت من در محراب / که بخوانید بپا خطبه من بر منبر

روز باشید چو خور تا که ننوشید طعام / شب بنوشید چو مه روی و بدارید سهر

چند ترسم بله آن به که سخن گویم راست / راستی هست درختی که نجات آرد بر

روزه نگذاشت اثر از کس وگر میبنمود / روزه خور نیز نه بگذاشتی از روزه اثر

شوکت روزه بیفزود خداوند جهان / کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر

صدر دین خواجه آفاق مهین میر نظام / پنجه شیر قضا چون بر شمشیر قدر

خرد یازدهم چرخ دهم خلد نهم / دوم عقل نخستین سیم شمس و قمر

آنکه اجلوار در انیست چو ادوار حساب / وانکه خلاق در انیست چو ارزاق بشر

زنده ماند ز عدلش اسلام چو از روح بدن / روشن از رایش ایام چو از نور بصر

شود جوشش گفتار امانی ز قلوب / بکر و عزمش رخسار معانی بصور

ای جهاندارا میری که ز بیم تو شود / آهوی گم شده را راهنما ضیغم نر

گر تو هش نظم نبخشی بچه کار آید ملک / قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر

چو در آئی کف راد تو محالست وجود / مر عرض را نبود هیچ بقا بی جوهر

ملت از سعی تو شد زنده چو سام از موسی / دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر

ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید / چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور

ملکت خصم تو گردد سبب نکبت او / مور در مملکتش افتد چو برون آید پر

اگر این بخت که داری تو سکندر میداشت / اندر آنوقت که میکرد بظلمات گذر

چون سکندر که دود دیدی پی چشمهٔ خضر   چشمهٔ خضر دود دیدی پی اسکندر
سرفرازان جهان گر همه همدست شوند   قدر یک ناخن پای تو ندارند هنر
کار یک بنا ناید ز دو صد کیهان گوهر   شغل یک شنوا ناید ز دو صد کیستی گر
فعل یک فحل نیاید ز هزاران عنین   کار یک خود نیاید ز هزاران معجر
با یکی شعله فروخته پهلو نزنند   گر همه روی زمین پر شود از خاکستر
نیروی مملکت از تست نه از گنج و سپاه   فره ملک ز شاه است نه از تاج و کمر
خاصهٔ تست بیکبار گرفتن گیتی   خاص موسی است ز یک چوب نمودن اژدر
هنر تست گر و قدر و شرف دارد ملک   دم عیسی است گر و روح پذیرد عازر
حرمت ملت اسلام چنان افزودی   که بتعظیم برد نام مسلمان کافر
چون توئی باید تا نظم پذیرد گیتی   حیدری باید تا فتح نماید خیبر
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم   تا شود هفت خط و چار حدش فرمانبر
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول   تا بیک زخم بدو پاره نماید عنتر
بدسگال تو بحیلت نشود ملک‌روا   هیزم خشک بافسون ندهد میوهٔ تر
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا   عشوهٔ زال جهانش نکند هیچ اثر
جلوهٔ حسن عروسان سخن کم نشود   از دلالی که کند پیرزنی در چادر
حاسدت را نکند جامهٔ دیبا زیبا   زشتی را زشتی زایل نشود از زیور
داورا داد دهم از خلوص تو مرا   جای آنست که جان رقص کند در پیکر
چون منی بهر مدیح تو ز مادر نه بزاد   هم مگر باز مرا زاید از نو مادر
چون کنم مدح تو گوشم که سخن ز انم کبر   نامه اطعینهٔ حاسد کند خون بجگر
زانکه رسم است که مادر چو دهد بخت بشوی   خوار گردد اگرش گر بناشد دختر
بقصر و طبع من ار چون تو نه جنید ممدوح   خون خورد با که گر فحل نیابد شوهر
آب دارد سخنم گر نپسندد جاهل   سنگ گزیده چه کند گر نکند آب اثر
تا ازین کوزهٔ فیروزه که نامش فلک است   مهر هر روز برآید چو یکی بوتهٔ زر
هر کرا بوتهٔ دل اندر مهر تو تهی است   باد چون کوره‌اش از کین تو دل پر آذر

وله ایضاً فی مدحه

امسال عید اضحی با نصرت و ظفر   با موکب امیر نظام آمد از سفر
عید و امیر هر دو رسیدند و میر بود   یکروز پیش از آنکه بدش پیش فال خور
قربان عید گرده همه میش و خویش را   قربان نمود عید بر میر نامور
میران پی پذیره گروه از پی گروه   با کوس و با تبیره حشر از پس حشر
خوبان گرفته از لب و دندان و رخ حشب   نعل سمند او را از لعل و در گهر
یکساله هجر عید اگر چند صعب بود   ششمه فراق میر از آن بود صعبتر
ششمه فراق خواجه و یکساله هجر عید   بگذشت و باز شاخ طرب یافت برگ و بر
فهرست کامرانی و دیباچهٔ وجود   گنجور حکمرانی و گنجینهٔ ظفر
تاج امم اتابک اعظم تاج مجد   کان کرم مکان خرد منزل هنر
معمار کاخ احسان معیار داد و دین   مشار شاخ عدوان منشور کام گر
میقات علم و مشعر دانش مقام فضل   کعبهٔ صفا منای منی قبلهٔ بشر
از نوک کلکش ار نقطی بر زمین چکد   از خاک تا بحشر دمد شاخ نیشکر
میر سپهر مرتبه جز کف تو نیست   صورت پذیر گردد اگر فیض دادگر
از عرض جود تست تو قسمت کند خلق   صد قرن پیش از آنکه شود خاک سیم و زر
از شوق بذل طبع تو بی منت صدف   هر قطره ده بهوا صورت گهر
در چشم ملک صورت کف و بنان تو   نایب مناب خط شعاع است و حرم خور
گردون که سرادق عز و جلال تست   گر خاوران کشیده بود تا باختر
ظل ضمیر تست مگر نور آفتاب   گر شرق تا بغرب گشاید همی حشر
گر نام تو بنامهٔ صور نگران برند   جنبند حالی از پی تعظیم او صور
امضای تیر و تیغ تو لازم‌تر از قضا   اجرای امر و نهی تو نافذتر از قدر
از کام روز مهر تو مشکین چند نفس   از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو   زیبد ابر بارکونه بتازه همی مطر
خون شد نسیم تو جگر خصم از آن شتاب   دانا که هست را تولید در جگر
افشان که ناوک تو ز سندان گذر کند   اندر بدن فسرده نوک نیشتر
بنمود مجال پرسش خلق اربروز حشر   یکروزه خرج جود تو وارند دو شمر
زآغاز صبح خلقت تا روز واپسین   حزم تو دیده صورت اشیا بیک نظر
فانی شود دو عالم از یک عتاب تو   زانسان که قوم نوح ز نفرین لا تذر
تا جیب قوس را چو مضاعف کند حکیم   آن قوس را نسبت حاصل شود وتر
هرگز ز قوس حکم تو چون سهم بگذرد   جنبش دو دیده باد از سینه تا کمر

مرزبان • سرحددار ملک
جیش سپاه
سگال اندیشه
دلال ناز و کرشمه
فحل نر
گر قوت
بذل بخشش
بنان سرانگشتان
مطر باران

با از منام

تا از مسام خاک بتأثیر آفتاب / گاهی بخار خشک جدا گه بخار تر
از آن بخار خشک برآید همی نسیم / وزاین بخار رطب ببارد همی مطر
جز خار خشک و دیده تر دشمنت را / از خشک و تر نصیب مبادا بجز ضرر

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

آفرین بر کلک سحرانگیز آن صورت نگار / گر مهارت برده معنیها درین صورت نگار
رست پنداری مثالی کرده زین تمثال نقش / از عروس ملک و شوی بخت و زال روزگار
کرده گیسو نوعروسی نقش کاندر صورتش / هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار
از تنش پیدا رنگ همچو زر می از حریر / در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار
خیزران قد ارغوان خد ضیمران بو مشکبو / سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گلعذار
چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب / زلف او بی شانه همچون زلف سنبل تابدار
بی عبارت رازگو هیچ بی اشارت رازجو / بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار
بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد از نسیم / بی سرود از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار
از دو زلفا و ودیعت هر چه در گردون فریب / ور دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار
فتنه خوابیده در چشمش کرده اندر گرو / عنبر تابیده در زلفش قطار اندر قطار
نونهال قامتش الطف و خوبی برگ و بر / پرنیان پیکرش از ناز و خوبی پود و تار
جادوئی خیزد ز چشمش همچو دود از اخگر / خرمی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده سرو / سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار
آنچه او دارد ز خوبی گر زلیخا داشتی / با همه عصمت از او یوسف نکردی فرار
همچنان کاشفته گردد صرع‌دار از ماه نو / زابرویش آشفته گردد ماه نو چون صرع‌دار
ور ذکر سوروی بر رویش یکی زیبا پسر / کز جمالش خیره گردد مغز مرد هوشیار
صورتش بیجان ولیکن هر کسش بیند ز دور / زود بگشاید لعل کش تنگ گیرد در کنار
قفهای چشم او چون جور گیتی بیحساب / حلقه‌های زلف او چون دور گردون بیشمار
شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست / عنبرآمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار
گر چنین روئی بشب در مجلسی حاضر کنند / شمع بی پروا زند خود را بر او پروانه وار
ور قفای او عجوزی دیو خوی زشت روی / گر نبی الجان مانده در دوران آدم یادگار
بینیش چون خربزه غر خاصه هنگام نعوظ / چانه‌اش چون خایه غر خاصه هنگام فشار
موی او باریک و چرکین همچو تار عنکبوت / روی و تاریک و پرچین همچو چرم سوسمار
چانه و بینیش گوئی فربهی دزدیده‌اند / از ذکر اعضا که آنان فربهند ایشان نزار
بسکه در رخسار زشتش چین بود بالای چین / زو نظر بیرون نیارد رفت تا روز شمار
چانه و بلغیش پنداری بهم جفتی هم‌اند / گوی و چوگان ساختندی از برای کارزار
بسکه پیش آورده سر گوئی که نخوی میکند / بینی او باز نخدان چانه او بار زهار
در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچکس / ور بود یاری نباشد جز حسود شهریار

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

با فال نیک و حال خوش و بخت کامکار / از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
در زیر ران من فرسی کافریده بود / او بام راز پویه او افسرید کار
شیخ تر و که نورد و جهان گرد و گرم سیر / کم خسب و پرتوان و زمین کوب و ره سپار
کز پی نگارم آمد و تنگم عنان گرفت / با چشم اشکبار رود و گیسوی مشکبار
در زیر مه فراشته از سیم ساده سرو / بر برگ گل گذاشته از مشک سوده تار
مونی ببوی سنبل و روئی برنگ گل / قدی بلطف طوبی و خدی بنور نار
گیسوی تابدارش همسایه بهشت / زلفین عنبرینش پیرایه بهار
لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب / چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه / بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
بنده چهره رخش مه و خورشید مشتری / از حسرت خطش شبه و مشک سوگوار
در روی دعوی او چو اسیران روم و زنگ / دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
گیسو گشود و مغزم از آن گشت عنبرین / عارض نمود و چشمم از آن گشت لاله زار
چنگی زدم بزلفش و از تار تار او / چون تار چنگ خواست بسی ناله‌های زار
وز هر شکنج او که گشودم بخاک ریخت / چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
و انگشتهای من چو زره گشت پرگره / از پیچ و تاب و حلقه زلفین آن نگار
القصه تا رسید لب شکوه باز کرد / وآن طبله طبله مشک پراشید بر غبار
گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان / این بود حق صحبت یاران حق گذار
با بلی چه روی داد ندانم که بی سبب / مسکین دلم شکسته بستی ز شهریار
این گفت و از تگرگ بپوشید لاله برگ / وز نرگسش چکید بگل دانه‌های نار
بیجاده را گزید بالماس شکرین / یاقوت را مزید بلؤلوی شاهوار
ازوده هلال مریخ انگیخت از قمر / وز خون دیده بست دو انگشت را نگار

مسام: سوراخهای ریزه پوست / ارمان برآید
رطب: تر
خرمی: آتش ناک
نعوظ: برخاستن آلت مردی
نخوی: سرکوفتن
غر
خد: صورت
بام
شیخ
پراشید: یعنی پریشان کرد

از جزع بست وجله سیماب بر سمن / وز اشک ریخت سوده الماس در کنار
گفتم بیا ممری و پریشان مساز موی / گر موی ترست که چو موئی شوی نزار
اشک تو انجم است و رخت مهر و کس ندید / کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
دیدم بسی که خیزد از جویبار سرو / نشنیده ام که خیزد از سرو جویبار
پروین بروز می ننماید ترا چه شد / کاید دن بروز خوشه پروین کنی نثار
جز اره از چه پوشی بر ماه نور بخش / سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار
باری قسم بجوشن داود و مهر جم / یعنی بر لعکان تو و آن لعل آبدار
گز هر چه در جهان گذرم بد بلوی تو / الا ز خاکبوسی صدر بزرگوار
سالار دهر معتمد الدوله آنکه هست / دیباچه جلالت و عنوان اقتدار
صدری که بر بسیار روی افلاک زمین / بدری که از یمین وی آفاق ربایار
هر چیز در زمانه بهستی است مفتخر / جز ذات وی که هستی از آن دارد افتخار
بر خاک شوره تابد اگر مهر روی او / خور جای خار رویاند از خاک شوره زار
یک نا امید در همه گیتی ندید چرخ / کو را نکرده فضل عمیمش امیدوار
دوران بدور دولت او یابد احتشام / کیهان ز فر شوکت او خواهد اعتبار
گیتی بعدل شامل او گشته معتصم / هستی بذات کامل او جسته انحصار
ای چون سپهر قصر جلال تو بیقصور / وی چون وجود لجه جود تو بیکنار
تن را هوای مهر تو چون عمر سودمند / جان را سموم قهر تو چون مرگ ناگوار
چون ذات عقل پایه جاهت براز جهت / چون فیض روح مایه جودت بر از شمار
بدل تو بیقیاس چو ادوار آسمان / فضل تو بیحساب چو اطوار روزگار
در پیش خصم تیغ تو سد سیست آهنین / گرد ملک حزم تو حصنی است استوار
عدلت بکتف ماه زکتان نهد رسن / حرمت بگرد آب ز آتش کشد حصار
ناگفته دانی آرزوی طفل در رحم / نادیده یابی آبخور وحش در قفار
از خاک گاه جود تو زرین دمد شجر / وز آب روز مهر تو مشکین جهد بخار
خصم ترا بد هر محال است برتری / جز آنکه خاک گردد و خاکش شود غبار
ای بر زمین طاعت تو چرخ را سجود / وی در نگین خاتم تو ملک را مدار
دقتی بر آن شدم که بدیوان رقم کنم / زاوصاف تیغ جانشکرت تنگی سه چار
ننوشته نام تیغ تو گز نوک کلک من / جست آتشی که تا بفلک رفت از و شرار
هی سوخت دفتر من از اوصاف و من / هی آب میزدم بوی از شعر آبدار
ز اندام اهل زنگ سیاهی برون رود / گر آفتاب تیغ تو تابد بزنگبار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید / پرشد کنار و دامنم از نافه تتار
چون نام همت تو برم از زبان من / در خوشه خوشه ریزد و دینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم / آواز چنگ و نغمه نای و نوای تار
کوهیست همتت که چو بحر است موج خیز / بحریست رحمتت که چو کوه است پایدار
یا حبذا ز تیغ تو آن پاسبان بخت / گر وی اساس دولت و دین هست استوار
کاهش چو عقل در سر گردنکشان مقر / کاهش چو روح در تن گنداوران قرار
بنو شگفت اگر ملک الموت خوانمش / از بسکه هست چون ملک الموت جان شکار
جز مور جو هر شش که بکین اژدها کش است / نادیده در زمانه کسی مور مارخوار
وینک زچار باغ سپاهان که سعی تو / گردش چنانکه آیدش از هشت خلد عار
داغ جنان و باغ جنانست ساحتش / نازارکونه کونه وز اشجار پرثمار
باغ زرشک تا تو درآئی زرشک خلد / روی از سرشک خونین دارد در زرشک دار
خون کرده از زرشک مصفی و خون چرخ / در دل ز داغ باغ زرشک تو گشته نار
صدرا خدایگانا ده سال میتوام / جان بود دردمند و جگر خون و دل فکار
منت خدای را که بدیدم بکام دل / بارت بصدر قدر ظفرمند و بختیار
تا خاص و عام گاه بلندند و گاه پست / تا شیخ و شاب گاه عزیزند و گاه خوار
از چه نکوه و تو باد اشکفته گل / در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع شانزده هست و سه ثلث نه / تا هفت نصف چارده است و دو ضعف چار
هر کو که هفت بهشت کند با تو در جهان / با کینه سپهر سر وحش بود دوچار

در ستایش ابوالملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار / منت نامی به نام نامی پروردگار
آنکه با ابداع صنع او بیک فرمان کن / نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار
آنکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر / وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصن روزگار
آنکه بی شکرف در نگار و مداد و لاجورد / نقشهای مختلف کون کلک صنعش زد نگار
آنکه گر صد نرد بان سازد قیاس از وهم رف / بر نخستین پایه ادراک او نارد گذار

جزع: مهره که با با غوری گویند
ادیون: جز آسه / اکنون: کنایه از عقربات که مردم بدیدن نشد
سیاره: کنایه از کوکبی که سیر کند
عمیم: آنچه عموم داشته باشد
کیهان: انجمان
قفار: زمینهای خالی اندر دشت و بی منفعت
اژدها کش: ازان سکه
شگفت: عجب
جنان: دل
ازهار: جمع زهر که شکوفه باشد
اثمار: جمع ثمر که میوه باشد
باغ زرشک: نام باغی از متنزهات صفهان
کید: مکر و فریب
حصن: قلعه و حصار

بلان پهی

زان سپس بر نام احمد پیشوای جزو کل
گر طفیل ذات او هست آفرینش را مدار

پس بنام ابن عمش حیدر صفدر که گشت
ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار

پس بنام یازده فرزند پاک او که هست
بر سه فرع و چار اصل و نه فلکشان اقتدار

پس بنام نایب مهدی که مانند مسیح
قدر او دجال دولت را درآویزد ز دار

آنکه گردون و قضا پروردهٔ دست و خورده دست آن نخست
بر یسار او یمین و از یمین او یسار

داوری کز آتش نیران و آب سلسبیل
لطفش انگیزد ترشح قهرش انگیزد شرار

هم فضای درگه او را ز باغ خلد ننگ
هم حضیض سده او را ز اوج عرش عار

نیروی بازوی سلطانی شجاع السلطنه
آنکه سوزان تیغ او هست اژدهای مردخوار

آنکه گر سهمش کند در خاطر شیران گذر
وآنکه گر پاسش کند در پیکر پیلان گذار

آنکه کودک در رحم گر نام تیغش بشنود
نطفه بودن را شود از پاک یزدان خواستار

از مدار مدت او گر قدم بیرون نهد
بگسلاند قهرش از هم رشتهٔ لیل و نهار

ابر کی بخشد بسائل نقد گنج شایگان
ابر کی بارد بجای قطره در شاهوار

جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر
نیزهٔ خطی بکف بر مرکب ختلی سوار

هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام
هم ز طوسی اصل بخشد دین تازی را قرار

باد دیدستی که همچون رعد آید در خروش
ابر دیدستی که همچون برق گردد شعله‌بار

تا ز سیر هفت نجم است و مدار نه سپهر
آنچه گردون را بعالم از حوادث آشکار

آنکه گر اندک یقین را حقیقت کم کند
ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار

آنکه دست و تیغ او را حق ستایش کرد و گفت
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

سیما مهدی هادی حجت قایم که گشت
از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار

قهرمان فتحعلی شاه جوانبخت آنکه هست
رای او پیر خرد را موبدی آموزگار

خسروی کز باس و بذلش پیشگاه بزم و رزم
این خزان اندر خزان وآن بهار اندر بهار

هم ز شمشیر زرارش بازوی دولت یمین
هم ز بازوی یمینش پیکر دشمن نزار

چون ز شه اندر گذشتی ختم میگردد سخن
بر همایون نام یکتا در درج افتخار

آنکه از بیم جهانسوزش کند بدرود جان
هم پلنگ اندر جبال و هم نهنگ اندر بحار

نعرهٔ تندر رسد در گوش شیران بانگ مور
جلوهٔ عالم دهد در چشم پیلان چشم مار

دین و دولت را بود تدبیر او رویینه دژ
ملک و ملت را بود شمشیر او روئین حصار

دست او را ابر گفتم چین برابرو زد سپهر
گفت کی بیهوده‌گو از زر اثر خوانی شمردار

پوشد و بندد بعزم رزم چون درع و کمر
گیرد و گردد ز بهر جنگ چون در گیرودار

آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل
آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار

جز سمند بادپایش هنگام مسیر
جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار

بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن
زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار

در مذاق دوستانش نیش قاتل نوش جان
در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار

سال و مال و بخت و تخت و فال و حال او بود
تا نخستین صور اسرافیل یارب پایدار

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بحمدالله که باز از یاری کیهان خداداور
درخت بخت شد خرم نهال فتح بارآور

بحمدالله که بگشود از هوای فتح بازو پر
همای عافیت بر فرق فرقدسای شه شهپر

بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه
شد از خاور زمین طالع همایون نجم فال و فر

جهانداور کنارنگی که ذات بیزوال او
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر

ز تیغش بادی و دولوال اندر ساحت سقسین
ز گرزش فکری و زلزال اندر مرز لوهاور

نهنگی غوطه‌زن در نیل چون پوشد تن جوشن
دماوندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر

اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد
شود کوه از تف خارا گدازش تل خاکستر

دلارای او را تهنیت آرای گیتی خواهش
صهیل ارغن و ارغون فراوان هم واشتر

کمین چوبک‌زن بامش اگر مریخ اگر کیوان
کمین دست‌افکن جاهش اگر سلجوق اگر سنجر

بفرمان اندرش فرمانروا داران فرمانده
بجز فرماندهی کش هرچه فرماگوی فرمانبر

بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه
عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر

شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر یکی مظهر

جهانداری که شد پهلوی ملک و پیکر اعدا
ز تیغ لاغرش فربه ز بخت فربهش لاغر

شود از اهتزاز باد گرزش نه فلک خالی
بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر

بیال خصم پیچان خم خامش بدان آیین
که پیرامون ناپاک اژدها ماری زند چنبر

نیوشا گوش او را چاشنی بخشای کرامش
فغان بربط و سور غنین نوای شندف و مزمر

نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان
عقاب تیر او را لاش شیران مسته زاغر

ز کفش حرفی و قعر بحار و لؤلؤ لالا
ز خلقش ذکری و ناف غزال و نافه اذفر

چو بر روشن تنش جوشن عیان خورشیدی از روزن
و یا از پشت پرویزن فروزان گنبد اخضر

نوال دست جودش زآنچه درخورد قیاس افزون
عطای طبع رادش زانچه در وهم و گمان ناید

اگر دربان درگاهش فشاند گرد از دامن
پس از قرنی کند مادر بدین فیروزگون منظر

بداد الضرب گیتی بهترین ضراب بخت او
همایون سکه صاحبقرانی زد بسیم و زر

کمان تیر و تیغ و کوس او در عرصه هیجا
یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر

هر آنکو بنگرد آشوب رهیدان رزمش را
بچشمش بازی طفلان نماید شورش محشر

عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آید
بهیئت بود و بس هایل بصورت بود و بس منکر

کنون بشکفت اگر از نور عدل ملک زیبا
چه باک از زشت روئی طرفه زیبا کرد از این

نیایش لاجرم زیبد بر آن معبود بی همتا
که بی پاریست با پا را و هر بی پیر را یاور

بپای اندازان آن گرد این دار نسب خسرو
بدست آید زآن گر بخت این گیتی خداداور

شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراتوقا
ز خون قنقرات زشت سیرت زشت پیکر

باژ در کوه رست از خون اژدر کوه عفریتان
زآب چشمه تیغش هزاران لاله احمر

ز کلک رمح آذرگون ملک بر رقعه هامون
رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر

در آن میدان پرغوغا که بانگ کوس شد سیلی
در آید از هیبت آوا دل گردان کند آور

هوا از گرد شد ظلمات و نصرت چشمه حیوان
بلند اقبال رهبر خضر گشت و شاه اسکندر

بسان گرزه مار جانگزا در دست مار افسون
بسان مار سنگل اندر کف شیران اژدر در

ز موج فوج فوج موج خون شد عرصه هامون
چو دریائی که پیدا نبودش از هیچ سو معبر

بدن شد باده نوش و دشت کین خم و اجل ساقی
شرابش خون و جامش دان خمار و تیغ شه ساغر

زمین از لطمه موج حوادث مرتعش اعضا
بسان زورقی کاندر محیطش بسگسلد لنگر

اجل شد کازون آهن حوادث دم زمین کوره
تبرزین پتک و سر سندان و مرد استاد آهنگر

ز پیل اوژن هژبران پر ز پیکار شد ارژن
ز شیر افکن پلنگان بیشه مضمار شد یکسر

چنان در عرصه میدان هیاهو ... در برگردان
گر استیلای درد و بیم جان بیمار در بستر

نیوشا گوش را زین سان گرایان ای دارای دانا
که رانم داستان فتح دارا از پا تا سر

سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون
بعزم ترکتاز جیش انجم خسرو خاور

بشبیری برکشید آواز گرد او رنج ای خسرو
قضا آورده بهر غارت گنج باد آور

بیغمای دیار خاوران تنگ نامزد کرد
کهین پور شه خوارزم انبوهی فزون از مر

ز مرو و اندخود و خانقاه و قندز و چیچق
ز خرمند و سرخس و ملتان و بلخ و کالنجر

چنان بشکفت اعوان ملک زین بشارت دل
که انصار پیمبر را از فتح قلعه خیبر

تو ای ضرغام پیل افکن چو بیرون آمدی از کمین
روان شد فتحت از این دو شد بخت از اسپر

کشیدی نیزه ران کوهی که هی هی ره سپر توسن
گرفتی اژدری برکف که ده ده جانستان خنجر

یکی در سرکشی قایم مقام طره جانان
یکی در خون خوری ناب مناب غمزه دلبر

بران خونخواره عفریتان بدافسان حمله آوردی
که بر خیل گراز ناده آرد حمله شیر نر

پرندت چون برون شد از قراب قیرگون گفتی
ز قیر آلود عارض رخ نمود آتش فشان اژدر

باسب افکندنی چندین هزار اسب افکن افکندی
ز ترکان هزار اسب از فراز اسب که پیکر

چنان کردی اجر خون از بن هر موی تن جاری
که گفتی در دویدند اندمشان هر موی تن نشتر

هلال آسا حسامت ترک را بر تارک ترکان
چنان شق زد که جرم ماه را انگشت پیغمبر

ز تاب تف تیغت سوخت کشت عمرشان چونان
که افتد در میان خرمن خاشاک خشک آذر

چنان گرز گران را سر زدی بر ترک بدخواهان
که بیرون شد ز بطن گاو ماهی آهن مغفر

بخصم از بیش جست راه هزیمت بسته شد آری
چسان بیرون شود آن مهره کافتاد در ششدر

زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملهم
فنا در حضرت مدغم اجل در صارمت مضمر

عروس عافیت را عقد دایم بسته اقبالت
بعالم انقطاعی نیست این زن را ازین شوهر

ولیکن تا نیفتد بر جمالش چشم بیگانه
حجاب رخ کند گاهی ز عصمت گوشه معجر

گریزد از تو دوران از جفای آسمان چونان
که طفل خورد سال از جور اقران جانب مادر

شود مست از می خون مخالف شاه تیغت
بدان آئین که رند باده خوار از باده احمر

ثبات خصم در میدان رزمت بیش از آن نبود
که مرغ پخته بر خوان و سپند خام بر مجمر

اجل مشتاق تر زان بر می خون بداندیشت
که رندان قدح پیما ز رنگین باده خلر

گر از قانون قدرت لشکری اندر جهان افتد
بسوزد شعله او مرغ و ماهی را بحر و بر

اگر از گرد راه توسنت پر گرد شد گردون
که هر شب چشم گرد آلود او بر هم زند اختر

اگر رشحی فشانی زآب لطف خویش بر نیران
شود جاری ز هر سویش هزاران چشمه کوثر

بکوه و دشت اگر بارد نمی از فیض احسانت
شود خارش همه سوری شود سنگش همه گوهر

ز چینی جوشنت صد چین حسرت بر رخ خاقان
ز روم مغفرت صد زنگ اندوه بر دل قیصر

ثنای شاه را نبود گران قاآنیا تا کی
فزائی رنج کتاب و مداد و خامه و دفتر

بجوشد تا میاه از انشراح خاک دراندی
بجوشد تا گیاه از ارتجاج باد در آذر

بکام بدسگالش شهد شیرین زهر تن فرسا
بجام نیکخواهش زهر قاتل شهد جان پرور

و له ایضاً فی مدحه —

قراتوقا
نام دشتی میان خوارزم
و ترکستان
قنقرات نام طایفه از ترکمان

نیوشا
شنوا

زی
جانب

تنگ
مخفف تنگه

کالنجر و سایر لغات این شعر
نامهای شهرهای خوارزم است

ضرغام
شیر

پرند
شمشیر

قراب
غلاف شمشیر

هزار اسب
نام موضعی از خراسان

مدغم
پنهان شده

مضمر
پوشیده

انقطاع
جدائی

سوری
گل سرخ

گران
بادان

انشراح
گشادگی و رخنه
رخنه شدن

ارتجاج
جنبان یافتن ... برادر
...

زد بدلم ای نسیم آتش هجران یار / تا که بعقیم خراب تا که بانم نگار
قوت دل و قوت جان مایهٔ روح روان / عکس رخ آن بجام کرده عدد را چهار
بادهٔ یاقوت فام در دل الماس جام / ذره که در جوف ماه مهر نماید مدار
ناظر آیینه را عکس یکی بیش نیست / طرفه که هست آب خشک و آب روانست تار
هر که بقدر قبول خاصیتی یافته / گشته بهر یک دگر فتنه از آن در گذار
جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز / تا که جهل بگذرد هیچ نباید بکار
دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا / او شده بر جانشان مانده خوشگوار
آتش موسی است آن کرده بفرعون غم / زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار
مژده که شد در چمن رایت گل آشکار / مژده که سر زد سمن از دمن و مرغزار
وجد کنان شاخ گل از اثر باد صبح / گرچه ز نقصان عمر هست بدل داغدار
گوش فرا داده گل تا که چمن بشنود / قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
وقت سحر گشت باز دیدهٔ نرگس ز خواب / از قطرات مطر شیر خورد طفل وار
باد برخسار باغ غالیه سائی کند / مروحه زان رود به باد بدست چنار
لاله بسان صدف ابر درو چون گهر / گر دل و جان میکند مدح شه کامکار
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب / مهر سپهرش غلام عقد نجومش نثار
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم / زآب چو آتش جهد جای ترشح شرار
ای گهر اندر گهر تاجور و شهریار / داور هوشنگ هوش خسرو جم اقتدار
حق کمال تو بود آنکه بیک انحراف / رای تو در گردش است بر فلک روزگار
در عظمت کاخ تست ثانی گردون ولی / زانکه فتد زلزله ز ابحره بر کوهسار
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست / دست تو گوهر فشان ابر بود قطره بار
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک / مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
در بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب / باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
نطفهٔ بدخواه تو مانده اندر رحم / زیر نگین آوری مملکت نه حصار
صاعقه با خس نکرد برق بخاشاک نی / زال فلک را برار دیده چو اسفندیار
پادشها چون حبیب وصف تو نارد نمود / لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون / باد ز حرمت فلک همچو زمین پایدار

سوختم از تشنگی جرعهٔ آبی بیار / آب نه یعنی شراب باده نه بل آفتاب
محنت از آن در نهان عشرت از آن آشکار / ساقی و جام شراب هر سه بنور آفتاب
هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار / جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
وانکه در آن بنگرد عکس پذیرد هزار / در دل ساغر شراب هست چو آتش در آب
زان شده هشیار مست مست شده هوشیار / پشه از آن پیل فر روبه از آن شیر نر
انده از آن در گریز شادی از آن برقرار / سرخ جبین راهبیست چله نشین آن سبب
مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عز و وقار / خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ظلام
روز سپید از اثر تیره تر از شام تار / یا که بهر عیسویست گردم جانبخش خویش

مطلع ثانی

رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار / لاله بکف جام می گشته مهیای عیش
از دهن عندلیب شرح غم بیشمار / زان بزبان فصیح کرده روایات شوق
تا که صبوحی زند از پی دفع خمار / غنچه گشاید دهن تا که ز پستان ابر
زلف سمن را دهد نفحهٔ مشک تتار / چهرهٔ یاسمین رود در عرق از آفتاب
شاخ شود بارور باد شود مشکبار / سوسن از آن روشده هست شه آزادگی
داور دارا حسب هرمز کسری شعار / بهمن جم احتشام کوست حسن شه بنام
وانکه بمیدان رزم هست چو سام سوار / شعلهٔ تیغش دهد آب گر افکند عکس خویش

مطلع ثالث

هیئت نه چرخ ساخت دایره سان آشکار / قطب فلک رای تست طرفه که عکس قطب
این متزلزل بود وان بمکان استوار / حکم ترا در شکوه نسبت نه هم بکوه
کش بیکی آسمر چهره شود پر غبار / دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک
این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار / گرنه نهم آسمان حلم تو لنگر شود
چرخ شب و روز را صفر نماید بکار / هر که بیک سو نهد با تو طریق بهی
از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار / ملک زمین آن تست گوش که از تیغ قهر
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار / همچو تهمتن تراست نصرت سیمرغ بخت
به که کند بر دعا وصف ترا اختصار / گرچه مدیح ترا طول سخن در خور است
تا که بعالم بود دور فلک را مدار / باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب

وله ایضا

حبذا از هوای نیشابور / که بود مایهٔ نشاط و سرور

ابحره

صفر
علامت خالی بودن
عدد در مرتبه احاد

حبذا
کلمهٔ تحسین [illegible]
مستعمل است

صبح او وصل نزهت است و صفا / شام او فرع عشرت است و حبور
از پی انقطاع نسل محن / صبح او در طبیعت کافور

طرب از خاک و خشت او ظاهر / کرب اندر سرشت او مسطور
باشد از یمن خاک او طاعن / نیش عقرب بفضله زنبور

از ثواب مرمت ملکش / شده شادان برزغن شاپور
در صد و دوش زاد و جام طرب / نتوان جز بعون غصه عبور

روزی از مصدر حوادث یافت / رقم صادرات غصه صدور
وصل از اهل او نشد که نبود / ذره زان متاعشان مقدور

بر دیارش ندارد از اشراق / ذره منت ز آفتاب حرور
زانکه در رسته نزاهت او / هم ترا زوست نرخ سایه و نور

روح پرور هوای او دارد / اعتدال بهار در باحور
کرده گوئی نشاط گیتی را / آسمان بر زمین او مقصور

در چنین ما منی به بستر رنج / چون منی خفته روز و شب رنجور
چشمم از اشک اکنون دریا / دلم از آه آتشین تنور

آن یکی از دوری حضور ملک / این یکی از هجر ناظر منظور
کلبه ام برده سیل اشک آری / ژاله طوفان بود بخانه مور

وای بر من اگر نمیکردم / خویش را از خیال شه مسرور
شاه غازی ابو الشجاع که هست / طبع گیتی ز تیغ او مجرور

آنکه خالیگرش نهد برخوان / کاسه چینی از سر فغفور
طوق خدمت فکنده فرمانش / بر چه بر گردن وحوش و طیور

نیل طاعت کشیده اقبالش / بر چه بر جبهه اناث و ذکور
دل و دستش بگاه بذل و کرم / گنج ارزاق خلق را گنجور

گر بمغرب زمین سپاه کشد / لرزه افتد ز هول در لاهور
حکم او حاکم و قضا محکوم / امر او آمر و قدر مأمور

آنی از روزگار دولت او / مایه مدت سنین و شهور
ای بکاخ تو چاکری چیپال / وی بقصر تو حاجبی فغفور

ذات پاکت ز رمیمی ایمن / همچو میثاق عاشقان ز فتور
در زمانت بخفد رفته ستم / گرچه هستی درین ستم معذور

زانکه معمار عدل تو کرده / هر چه ویرانه در جهان معمور
تو نتاج جهانی و چه عجب / گر بدست تو حل و عقد امور

لذت نشاه زآب انگور است / گرچه آن هم نتاجی از انگور
تا کفت گشته در عطا معروف / تا دلت گشته در سخا مشهور

ابر را درد ها بتن مبرم / بحر را رخنه ها بدل ناصور
در صف حشر کارزار که هست / کوست از غو همال نفخه صور

خلق را آنچنان کند ز فزع / که نکردند زنده روز نشور
بد سگال از چنبر امرت / یال طاعت برون کند ز غرور

باش تا شیر آسمان فکند / چون سگ لاس بر سرش ساجور
زانکه هر کس از و حمایت خواست / شد بگیتی مظفر و منصور

نشود بی کفایت کف تو / بر کسی نزل روزی مقدور
نشود بی حصانت دل تو / فتنه در حصن نیستی محصور

تاب گرزت نیاورد البرز / طاقت نور حق نیارد طور
آنکه مدح تو و کسان گوید / سخنش را تفاوتی موفور

قابل هر دو قول گرچه یکیست / لیک مصحف فصیح تر ز زبور
عدد مدت مدار سپهر / نزد عمر تو در شمار کسور

شیر فربه تن از مهابت تو / خرد از لاغری بدیده مور
روز هیجا که در بسیط زمین / افتد از بانگ کوس شور و نشور

هر زمان بر صدور حادثه / منشی آسمان دهد منشور
بر صماخ تو مشتبه گردد / غو شنذف بنغمه طنبور

خون بدخواه را شماری می / عرصه جنگ را سرای سرور
نشاء جام حادثات کند / شاهد خنجر ترا مخمور

ای که با شکل شیر رایت تو / شیر گردون ردیف کلب عقور
نور رای تو و بصیرت عقل / جلوه آفتاب و دیده کور

خسروا مادح تو قاآنی / که نشد دمی جدا ز حضور
روزی چند شد کنون که شده است / ظاهر از قرب آستان تو دور

نزهت: دور بودن از عیب
کرب: رنج
مرمت: اصلاح و مرمت کردن
برزغن: قبرستان
اشراق: تابیدن آفتاب
باحور: [illegible]
خالیگر: خانسالار
جبهه: پیشانی
آنی: [illegible]
چیپال: نام پادشاه هند [illegible]
ساجور: چوبی که بر گردن سگ بندند
حصانت: نگاهداری
منشور: فرمان
صماخ: سوراخ گوش
غو: نعره و بانگ
کلب عقور: سگ گزنده

هست موسی صفت بطور ملال / در سرش خواهش تجلی نور
ور بدانسته که لحظهٔ نشود / از حریم عنایت مهجور
آرزم از انوری دو بیت که هست / هر یکی همچو لؤلؤ منثور
بجدائی که از مشیت اوست / رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جائیست / وان ز حرمان خدمتت رنجور
تا که از فعل حرف جر گردد / جز اسم منصرف مجرور
آن هم از لحظه ز عمر تو باد / هم ترازوی امتداد دهور
صبح ایام عیش دشمن تو / تالی شام تار دیجور

ولہ ایضاً فی مدحه

بشارت باد بر اهل نشابور / ز گرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی / که از عدلش جهان گردید معمور
بقصرش چاکری خاقان و قیصر / بکاخش خادمی چیپال و فغفور
خروشش نای او با ناله رعد / غریو کوس او با نفخهٔ صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ / ویا توقیع او بر صدر منشور
ز قهرش جنبشی در نیش کژدم / ز لطفش آبتی در نوش زنبور
زهی گنجینهٔ راز نهان را / ضمیر عالم آرای تو گنجور
دلت کاندر سخا بی‌مثل و همتاست / کفت را در عطا فرموده مأمور
ز بذلش کان اگر جوید تظلم / کفی بالله المأمور معذور
تواند داد سهمی جازم تو / تغیر در وقوع امر مقدور
خون خورد تیغت آری سازگار است / شراب نار اندر طبع محرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار / چو اندر چنگل شهباز عصفور
زبهر انقطاع نسل دشمن / پرندت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشورگشائی / براندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پره جیش قاهر تو / که حالی می نشد بدخواه مقهور
دو آواز است کوشت مایل او / خروش شندف و آواز شیپور
دو صورت هست چشمت در پی او / لوای نصرت و اقبال منصور
دو معنی راست مایل طبع رادت / عطای وافر و انعام موفور
بتابان دست تو تابنده شمشیر / مفاد آیهٔ نورٌ علی نور
ز همت شیر فربه تن تو اند / خرد از لاغری در دیده مور
بهر کاری بود رای تو محتاج / بجز احسان که در وی هست مجبور
فلک از نشاء جام تو سرمست / جهان از بادهٔ لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز / چو از نور تجلی بر تن طور
نه وصفت خاصه ثبت دفتر ماست / که بر اوراق افلاک است مسطور
ثنایت را که یزدان داند و بس / نه در منظوم میگنجد نه منثور
بداندیش ترا تا دامن حشر / نکوخواه ترا تا نفخهٔ صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم / یکی را مجلس غم محفل سور

وله ایضاً

منت خدای را که ز تایید کردگار / فرمود فتح باره با خرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او / نبود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظاره برجش ز فرق چرخ / از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار
حصنی که در ثبوت بروج رفیع او / سیارگان چرخ برین را بود مدار
حصنی که روزگار ز یک خشت باره‌اش / برگرد نه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگرهٔ او چنان رفیع / کزوی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان / در ملک روزگار و فزونتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق او نافریده است / جائی بسعی قدرت خویش آفریدگار
مانندهٔ قواعد شرع نبی قویم / چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل / محکم تر از عهود حریفان خاکسار
بالای خاکریزه‌ی این نیلگون سپهر / چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار
چون عقل با متانت و چون چرخ سربلند / چون عرش با رزانت و چون کوه پایدار
حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه / جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
ارغنده شیر بیشهٔ مردی ابوالشجاع / کش مانده تیغ از آتش نمرود یادگار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش / برقیست پر ترشح و ابریست پرشرار
آن حیدری که زاده ز یک پشت و یک شکم / شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
در تیغش از طبیعت اردی بهشت نیست / گردد چرا ز مقدم او دشت لاله زار

منثور: پراکنده
موکب: گروه سواران
غازی: جنگ کننده
محرور: گرم شده
پره: حلقه
شندف: دهل بزرگ
برز: اندام و پیکر
مسطور: نوشته شده
فصیل: [illegible]
ارغنده: [illegible]

چون رو نهند بعرصه در ایام دار و گیر / چون جا کند بهنه بهنگام گیر و دار
گوش سماک و نعره رستم ز مرزغن / سمع سپهر و ناله رویین تن از مزار

یکران کوه سنگش یلی پلنگ خوی / شمشیر ابر رنگش بحری نهنگ خوار
رویش چو در غضب فلک و ورد الامان / رایش چو در سخط ملک و ذکر زینهار

ذکری ز صولت وی و غوغا بکاشغر / حرفی ز هیبت وی و افغان بقندهار
چون تیغ او بجلوه هواسارسان روم / چون رخش او بپویه زمین ملک زنگبار

در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند / هر قطره اش شود شبه در شاهوار
شاها توئی که چشمه سوزان تیغ تو / برقیست لجه آور و ابریست شعله بار

سرو سنان نیزه رسته ز دریای دست تو / سرو ار چه می نروید الا ز جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح / نبود عجب ظهور شقایق بنوبهار

تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت / این ملک را سمین کند آن خصم را نزار
در بحر دست راد تو کوپال کوه سنگ / در رزم بشکند سر خصمان خاکسار

آری سفینه بشکندش تخته لخت لخت / در بحر اگر بصخره صما کند گذار
از صیت فتنه رفته ز بأسش بخواب مرگ / گر منیت در حسام تو تاثیر کوکنار

تابد چو تابه پیکر ماهی درون آب / برقی خنجرت کند ار جلوه در بحار
دریا در آستین تو یا دست درفشان / ثهلان بزیر زین تو یا خنگ راهوار

سیمرغ در نشست تو یا تیر دال پر / البرز بر نشست تو یا گرز گاوسار
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد / دریای بیکران شود از قطره شرمسار

تابی ز برق تیغ تو در کوه کوه خصم / تفتی ز نار صاعقه در دشت دشت خار
خصمت اگر ز باده پر نشاء غرور / خود را بروز رزم شمارد چو ذوالخمار

قهر تو چون خمارشکن باده بشکند / از سرخ نشاء می خون از سرش خمار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود / از بأس او گیاه نروید ز مرغزار

از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب / از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند / از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار

در شاهراه پره جیشت بروز رزم / خون جگر خورد ظفر از ازدحام
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست / یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار

اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو / سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن / هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار

بیچاره من که از فن نه باب و چار ام / یکباره زین دو چار بمحنت شدم دچار
ناچار زین دو چار بچاری ز چار سوی / با چار میخ چاره دو چارم بچار تار

چرخ سیاه کام دارد سیه گلیم / با آنکه چون سپیده دمستم سپیدکار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر / با وصف کامرانی گشتم ز مویه خوار

خوشید شاخ عمرم در موسم شباب / شاخ ار چه می نخوشد در فصل نوبهار
سیمرغ قاف دانش و فضلم ولی چه سود / کم داردی فلک ز حقارت کم از حقار

ناچیده از حدیقه دوران گل مراد / دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که فلک شب ز انجم / بر فرق من عقود درر میکند نثار

هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر / با نقد رای ما قد من هست کم عیار
هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر / منسوج جان هماره چو جولاه کردکار

هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر / دادی چو آفتاب مرا جای درکنار
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران / امروز بر خجسته وجود من افتخار

هان تا چه شد که همچو عزازیل پر غرور / افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت / شد در مذاق راحت من زهر ناگوار

هان تا چه شد که شعله سوزان آه من / انگیزد از شرر ز مسامات یم بخار
فاآسیا علاج نه بینم بغیر ازینک / از خشم شهریار گریزم بشهریار

وز بحر فکر بکر سخن سنج فاریاب / تضمین کنم دو در ثمین هر دو شاهوار
برحسب حال خود سخن چند داشتم / لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار

کی آفتاب ملک ز من نور وا مگیر / وی سایه خدای ز من سایه بر مدار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست / چون رشته لآلی منظوم و آبدار

بر رخ دو زلف مشک فشان چون فکنده یار / شاهدت لیلتین علی طرفی النهار
بار از برای آنکه پریشان شوند جمع / زد شانه بر دو طره مشکین تابدار

ای قوم ازین دو عقرب جراره الحذر / ای قوم ازین دو افعی خونخواره الفرار
خونین دل منست که آورده بدست / از ترس مدعی زچه نامش نهی نگار

هر جا که رنگ خط تو روی زمین حبش / هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار
جز شام زلف و رخ چون نوبهار تو / نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار

سماک: منزل از منازل قمر
مرزغن: قبرستان
کاشغر: نام شهری از ترکستان
ژرف: عمیق
کوپال: گرز
سفینه: کشتی
کوکنار: خشخاش
ثهلان: نام کوهی است
رکوب: سواران
کیهان: جهان
جیش: لشکر
عقود: رشته ها
درر: مرواریدها
منسوج: بافته شده
عزازیل: شیطان
مسامات: رخنه های بدن
لآلی: مرواریدها

قاآنی از رهی چو رخصت نا امید شد
خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار

تا عدت وحوش و طیور است بیقیاس
تا مدت شهور و سنین است بیشمار

بادا دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر
باشد برت حکایت پیرار و نقل پار

از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار
وان پرده از گرد برافکند برخسار

یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید
خجلت زده گردید و نگردید پدیدار

گفتم بخرد کاین همه راز است بیان کن
فرسوده شد از صدمت جولان [illegible]

از روی ضرورت بصد اکراه بگفتش
تا هست بگیتی اثر از ثابت و سیار

فردوست که از مشرق نصرت کند اشراق
در پنجهٔ ناورد نهنگیست عدوخوار

آن شیر دژآهنج که در صفحهٔ ناورد
هم کفه و در هیبت پس از حیدر کرار

از هیبت او حرفی و غوغا بسمرقند
وی سبزهٔ شمشیر تو بارش همه گلنار

تیغ تو بمیدان وغا برق بخرداد
نی نی که ازین ابر در آذار در آذار

با گرز رخشان تو گرزه او دش بهنگ
صد افسر گشتاسب نیرزد بیکی افسار

یک جلوه ز روی تو و گیتی همه خلخ
چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار

در دست تو کلک تو بتوصیف تو ناطق
گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار

گر نام جهانسوز تو برابر نویسند
تا حشر زند قهقهه بر برق زرفتار

هم کفهٔ خلقت نبود آهوی جوجو
حرفی ز پرنگ تو و ولوال به ملغار

تیر تو که دلدوزتر از غمزهٔ جانان
سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار

گر صاعقهٔ تیغ تو بر کوه بتابد
می زیبد اگر مست زند طعنه بهشیار

ای جنس کرم را کف فیاض تو میزان
جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن اوبار

آن که بصدق نهان چون دوال بلانه
از صارم تو صرمی و تنها همه افگار

هر سر که در راه تو ببریده به از تیغ
تنها همه از مار سنان تو به تیمار

پیلان تهم طعمهٔ مارند ازین مور
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

از شب نرفته دوش پاسی دو بیشتر
چون پاسدار آنکه نیامد کند گذر

هر دم بخویشتن گویان بزیر لب
کاید دون شب مرا طالع شود سحر

بر بوی آنکه کی خورشید سر زند
از روشنان چرخ در چشم من سهر

بس فکرها که گرد اندر دلم گذار
از سیر دمبدم بس گونه گون صور

تمثالهای نغز باردی تابناک
خوبان قندهار ترکان غاتفر

کیوان نموده بهر چون پیر منحنی
آن ارغنون بکف این طیلسان ببر

وله ایضاً فی مدحه

دوشینه مه عید نگردید نمودار
با موکب شه گرد برانگیخت ز هامون

ور شرم نهان کرد رخ از خلق پدیدار
یا از قد خم گشته زتا در روزه

کاخر چه مه دوش نهان بود ز ابصار
فرمود که دی نعل سمند شه غازی

بستند در چنبر از شاه بناچار
گر دوش مه عید نهان بود نهان با

تا هیچ بتابان علم شاه جهاندار
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش

گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
شاهی که بشاهین شهامت ز نهیبش

از صولت او دکری و آشوب بفرخار
ای گوهر تیغ تو نتاجش همه مرجان

دست تو در ایوان عطا ابر درافشار
نی نی که از آن برق بخرداد در آذر

با افسر تابان تو گر خور بودش عار
صد گرز ز لهراسب نیرزد بیک ارزن

یک نفحه ز خلق تو و عالم همه تاتار
چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلخن

مانندهٔ حصبا بکف احمد مختار
از قهر تو بادی وزد ار جانب گلشن

تا روز قیامت شود البته شرربار
در لفظ سمند تو بر البرز نگاهند

کین مشک بجوجو دهد آن نافه بخروار
دگری ز خدنگ تو و زال بسقسین

تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار
پیوند کند با اجل این در که ناورد

از هیبت او زرد شود لالهٔ کهسار
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع

ای نقد هنر را دل و دست تو معیار
دلدوز خدنگ تو عقابیست روان بلع

وین که بقراب اندر چون تنین در غار
از صیلم تو زخمی و جانها همه مجروح

هر تن که قربان تو او گشت به از دار
جانها همه از موبر نگک تو بمویه

شیران دژم مسته مورند ازین مار
هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست

در ستایش کهف الادانی والاقاصی جناب حاجی آقاسی رحمه الله

میرفت وقت من با بوک و با مگر
بسته روان دو چشم بر چرخ تیره جرم

بر طمع اینکه یار بر من کند گذر
گردون بازگون بر من نمود عرض

آورد نو بنو از پشت یکدگر
گفتی نشسته اند در آبگون غراب

بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور
ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو

ماهی و گاو را جائی شده مقام
نسر و سماک او بدجهت و بر خلاف
گفتی که آسمان گردیده آسکون
من بر مدار چرخ بردوخته دو چشم
زان سهمگین صدا جستم فراز جا
با خوف و با رجا گفتم کئی هلا
با خشم گفت هی هوش حکیم مین
در بازگردمش حیران و تن زده
از شوق مقدمش چرخی زدم سه جا
بردمش در وثاق گفتمش از وفاق
گفتی طلوع کرد در آن فضای تنگ
قد یک بهشت سرو رخ یک بهشت ماه
سنگیش در بغل باغیش در رخان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
چشمش گه نگه گفتی که بسته است
شاید که تا بری از شرم پیکرش
واری چهر من تا کی نظر هلا
گرچه بود که مندیش و می بده
زآنمی که مور از دگر قطره خورد
زآنمی که جسم از و یکسر خرد شود
چون خورد ساغری پر کرد دیگری
بگذشته زان که مرد اندر طریق فقر
تن خانهٔ فناست ویران شدنش به
تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو
از خویش درگذر گر یار بایدت
از قید هست و نیست وارسته شو هلا
زین چار مادرت باید گریختن

خرچنگ و شیر را سوئی شده مقر
آن رامح این بعزل آن ساکن این بپر
زو ماهیان سیم آورده سر بدر
تا کی زمان بجبر آید همی بسر
آسیمه سر دوان رفتمش بر اثر
کاین وقت شب گذشت نتوان بوم و کو
کآواز آشنا شناسد از دگر
تا بنگرم که کیست آن در دچار بر
میخواست از تنم کردن روان سفر
هان برفکن کله هین برگشا کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو چرخ آن سرو ماه بر
کوهیش در آزار موئیش در کمر
گفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
در پارسی ها ورد دیبای شوشتر
برخیز و برفکن در کار می نظر
با فضل کردگار جرم است مغتفر
در حمله برکند چنگال شیر نر
نارفته در گلو نگذشته در جگر
بر من بداد و گفت ای مرد هوشور
مقبول تو بود چند آنکه بیخبر
جان آیت بقاست آباد خوبتر
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
تا هستی تو هست یار است مستتر
گر در حریم دوست بایدت مستقر
خواهی مسیح وش گر رفت زی پدر

هم خوشه هم بره بی دانه و سروی
گردان بنات نعش گرد جدی چنانک
یا نی یکی ارم آکنده از سمن
ناگاه آنکه ماه بنشست بر زمین
هم بر کمان غیر اندر دلم هراس
دزدی دیا قرین در صلح یا کمین
بگشای در بایستی تا بنگری که کیست
چون بنگریستم دزدیده زیر چشم
گفتم بچشم من بخ بخ درآ درآ
بنشست و برفکند از روی دلبری
خالش به تیرگی آزرم زنگبار
از زلف خم بخم یک شهر بند و دام
لب یک بدخشان لعل خط یک تتار مشک
یاقوت را بود گر نیشکر بدل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
باری نگار من بنشسته بر بساط
بی نقل و بی نبید دلها رسد حزن
برجسته در زمان آوردمش به پیش
زآنمی که گر فروغش افتد بشوره زار
وان رشک حور عین از شیشهٔ بلور
از می شدن خراب آید نکوترم
منظور چون یکیست از اینهمه برون
در پیش عاشقان هستی بود وبال
در عالم فنا بس عیشها کنی
در جلوه گاه دوست بود تو شد حجاب
وارستگی به است از قید کفر و دین
هرکس طلب کند با یار خرگهی

هم کژدم و کمان بی چشم و بی دبر
افلاک را مدار سیر امن مدر
یا نی یکی صدف آکنده از درر
ناگاه بر فلک برخاست بانگ در
هم با خیال یار اندر سر الم
باری گئی چه بنمای و برشمر
ای دولت منتظر ای جانت محتضر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
زآنچهر دلستان آن زلف دلشکر
چهرش بروشنی آشوب کاشغر
از چشم با سقم یکدهر شور و شر
لعلی گهرفشان مشکی قمر سپر
جبریل را بود گر اهرمن ببر
منظور و دلنشین از پای تا بسر
گفتا شراب سرخ آور بجام زر
بی جام و بی قدح جانرا بود خطر
زان جوهر خرد زان مایهٔ ظفر
خاکش شود سمن سنگش شود گهر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود او ضایع دهر
با این رمه چری تا کی بجوی و جر
در کیش بیدلان مستی بود هنر
بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر
این پرده برفکن آن جلوه درنگر
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر
وصل مدام را در شام و در سحر

تن زدن
یعنی خاموشی و تحیر مجنون است

سقم
بیماری

اهرمن
دیو را گویند

مغتفر
آمرزیده شده

گعدی

سودای غم و خال دارد همی دل
وارسته در جهان ذاتی کنون کی است
گردون بهنگ و هش دریای عز و مجد
جودش چو فیض ابر نازل بکار و گل
نفس شریف اوست کز هیچ جلوه گرد
بر یاد قهر او سم زاید از عسل
در حفظ مملکت کلکش قوی تر است
دل در هوای او نندیشد از جهان
آنجا که قدر اوست گردون بود زمین
در حفظ تن بود نامش بروز کین
در عهد عدل او اندر تمام ملک
ای صدر راستین ای بدر آسمان
دور است چون منی هشیار و نکته دان
کاه حساب مال صفر است دست من
تا در جهان بود از مهر و مه سخن

برخیز از جهان بگریز از سپر
آزادگان زنند با آفتاب بر
کیهان داد و دین دنیای فال و فر
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر
تا نید آسمان در کسوت بشر
ور یاد مهر او گل روید از حجر
از رمح سام یل از تیر زال زر
جان ها ولای او نهراسد از سقر
آنجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
جائی نمانده است از ظلم و کین اثر
گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون توئی بردن چنین خطر
بر عیش سالیان زان نبودم ظفر
تا در زمین بود از آب و گل شرر

وارستگان نهند بر فرق چرخ پای
وارسته در جهان ذاتی کنون کی است
آقاسی آنکه هست شخصش در اینجهان
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق
هر چند بوالبشر نیا ایمش ولیک
با ابر دست او ابر است چون دخان
او قطب وقت و دهر گردون بگرد او
بر هر چه امر اوست اجرا دهد قضا
با عزم ناقبش صرصر بود گران
آنجا که تیغ اوست از امن فی نشان
کلک و کفش بس است تا روز واپسین
ایدون که در کف یزدان ودیعه هست
با آنکه در سخن بس همواره کلک من
ارچه که جود تو آسوده داردم
جای عدوی تو از اشک دیده گل

آزادگان زنند با آفتاب بر
مولای نامدار و دستور نامور
چون روح در بدن چون نور در بصر
از ملک جاه او شبریست بحر و بر
امروز خلق را باشد همی پدر
با بحر طبع او بحر است چون شمر
چونان که نه فلک پیرامن مدر
بر هر چه حکم اوست اذعان کند قدر
با رای روشنش انجم بود کدر
آنجا که کلک اوست از ظلم بی خبر
میزان داد و دین رزاق رزق بر
آمال انس و جان ارزاق جانور
ریزد بیک نفس یک آسکون غمر
از فکر آب و نان از یاد خواب و خور
جاه حبیب تو از اوج ماه بر

من نتایج طبعه

سیه زلف از بر اخگر دلبر
ازان پیوسته می بینی که دارد
ز چینش طلعت دلبر فروزان
معاذ الله بصید طایر دل
علی الله زاغ هرگز می نگیرد
بهر تاریش تا تاریست پنهان
قمر را متصل دارد زره پوش
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
همه اقلیم دل او را مسلم
نه موسی دید و بیضایش در جیب
ندیدم ای شگفت از مشک افعی
بود همسنگ کفر از بس مشوش

قضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین باشد دلاور
مکان همچون سمندر اندر آذر
بهر چینش صد چین است مضمر
زره کو میش مانا یا زره گر
همه تن کذب و چون صدق است از خود
همه اقطار حسن او را مقرر
نه زندان و مه کنعانش در بر
نباشد ای عجب اژدر ز عنبر
بود همرنگ شام از بس کدر

سیه چون قلب نمرود است و باشد
تو گوئی بیضه بیضا گرفته
بود همرنگ زاغ ار هیچگه زاغ
ز سر تا پا همه تابست و حلقه
بود تحریر اقلیدس تو گوئی
درو بس طیب و تاریکی تو گوئی
ره دلها زند هر دم برنگی
بصورت عقرب و خورشید بالش
بگونه تیره و در کینه چیره
با فعی کی شود مینو مقابل
قرین گر کفر با ایمان صادق

چو دود عود می پیچد بمجمر
در آذر همچو ابراهیم آزر
عقابی تیره پیکر زیر شهپر
خرامد اندر آذر چون سمندر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر
زده بس دایره سر یک بدیگر
بود مشکش بدر عودش برادر
زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
بطینت افعی و سوریش بستر
چو غرمان افعی و پیچیده اژدر
با ژدر کی ارم گردد مسخر
رهین گر شام با صبح منور

کیهان: جهان
شبر: وجب را گویند
شمر: حوض کوچک را گویند
مدر: مرکز زمین را گویند
اذعان: تصدیق است
ودیعه: امانت است
پیکر: برج جوزاست
اقلیدس: نام حکیمی است که در علم هندسه کتاب نوشته
چیره: غالب
غرمان: خشمگین

بصید و قید دل دامان کنیش / چو دودان تا کمر دایم مشمّر
بقطع دست سارق شرع را حکم / ولی باید برید این دزد را سر
مرا زین کینه دزد از لعل جانان / نگر دزدی که عیشی میسّر
دو سیصد بار افزون از موم / همی ملسوع را الحق هست شکر
نه آدم را کمر از فتنهٔ مار / فراق افتاد با فردوس و کوثر
فری آن زلف مشک افشان که گوئی / مراورا نافهٔ آهوست مادر
ازو در صفحهٔ آفاق طلیت / وزو در چهرهٔ دلدار زیور
پرندوشین که از سودای جانان / پریشان‌تر بدم از زلف دلبر
برشک لعبت فرخار و کشمیر / درآمد از درم آن سرو کشمر
بعارض هشته نکهت من شقایق / بمژگان بسته سیصد جعبه نشتر
دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل / دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
زمشکش در قمر درعی هویدا / زسیمش در کمر کوهی مستّر
مران زان کوه غم چون کوه بر تن / مرا زان مشک تن چون موی لاغر
نگر همواره در کوه است و اورا / بود زیر کمر کوهی موقّر
بکوه او زبر هر کس فراشد / شود بر هر مراد دل مظفّر
غرض بنشست و ساغر خورد و بشکفت / رخش گل گل چو باغ از آب ساغر
چو دور هشت و نه طی شد زمستی / قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسیدمش لب / کشیدم همچو جانش تنگ دربر
گرفتم کام دل چونانکه دانی / که دیو نفس غالب بود بیمر
بخود گفتم که قاآنی بهش باش / که راه دین زند نفس بداختر

در ستایش امیرالامراء العظام نظام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار / برخلیل خویشتن امروز جان سازم نثار
عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست / کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او / کشت قربان کسی کو از قربانیست عار
عار دارد آری از قربانی آن یاری که هست / نور هستی از فروغ ذات پاکش مستعار
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست / بهتر از امروز روزی نبود اندر روزگار
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او / عاشق حق بود و عاشق هست قربانی شعار
کشتهٔ کوی محبت را دعا نفرین بود / زین دعا بالله گر اسمعیل هستم شرمسار
من چه حد دارم شوم قربان قربانی که او / بس امام پاک زاد و بس خلیفهٔ نامدار
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست / گو مرا دشمن در آذر افکن ابراهیم وار
مردم اسمعیلیم خوانند و حق دارند از آنک / نام اسمعیل رانم بر زبان بی اختیار
اختیاری نیست عاشق را اگر نام دوست / عشق اول اختیاریست عشق آخر اضطرار
تا نپنداری که اسمعیل جان قربان نکرد / کو گذشت از جان شیرین در حقیقت چند بار
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن زیر تیغ / کرد جان تسلیم و در سر باختن پا بدار
درویش را رای آن بودی که بهراسد ز مرگ / هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد / وان دگر معشوق داند کشتنش یا زینهار
همچو اسمعیل کو جان داد اگر بایستش کشت / می نباید کشت اسمعیل را بر زعم یار
او بمعنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا / کرد میش او را فدا کاین کیش باید برقرار
حرمت او راست کاندر عید قربان تا بحشر / اینهمه قربان کنند از بهر قرب کردگار
راستی را عید قربان بهترین عید است از آنک / در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
میش را عامی کند قربان و مقصودش ریا / خویش را عارف کند قربان و غرضش انکسار
آن به تیغ کشته خود خونبها خواهد ز دوست / دشمن یار است اگر خود را شمارد دوستدار
عشق طغیان کرد بازا یدل فرو کش بحیر / یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
یا بیا چون شیرمردان سر بنه در پیش تیغ / یا برو چون نوعروسان پا بکش از پیش کار
رستم کاموس بند اشکبوس افکن رسید / خیک را گر مرد جنگی زآهنین دستی برآر
عشق سهل است بروی حمله کم کن ای حقیر / رود غرقاب است در وی پا بنه کم ران سوار
پشه درگاه آن غرغر طلم پیلان مگر / روبهی در لانه بنشین گو دون شیران مخار
راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست / پیش ازان کت مرگ موعود افکند بیرون ز دار
گر نه مفتی جهولی پیش از استفتا بگو / ورنه ابر خشک سالی پیش از استسقا ببار
عقل را بنیان بکن چون عشق شد فرمانروا / شمع را گردن بزن چون صبح گردید آشکار
رنج و راحت هر دو یکسنگند در میزان عشق / شیر و قطران هر دو همرنگند در شبهای تار
پشک را عنبر شمر چون گشت با مغز آشنا / زهر را شکر شمر چون گشت با تن سازگار
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ / شخص افسون کار می نهراسد از دندان مار

عبهر: نرگس
مستعار: عاریه کرده شده
استفتا: طلب فتوی کردن
استسقا: طلب باران کردن
افیون: تریاک

زشت و زیبا هر دو مطبوع است نزد حق پرست / شور و شیرین هر دو محمود است نزد حق گذار
عیب مردم پیش ازین میگفتم اندر چشم خلق / وقت تسلیم آینه گفتا آخر از خود شرم دار

با چنین پستی که داری لاف رعنائی مزن / با چنین زشتی که داری تخم زیبائی مکار
عیب جوئی را بهل هیچ ار هنر داری بگو / عیب گوئی را بنه هیچ ار خبر داری بیار

یک خبر دارم ولی یزدان بود پوزش پذیر / یک هنر دارم ولی هستم بحق امیدوار
ای دل از سر باختن کردن مکش در پیش دوست / کاگه بر جانان سپارد جان عوض گیرد هزار

پیش قربانی کش اینک کشته بینی هر طرف / یا ز هر لقمه از آن گردد روانی هوشیار
لقمه را و سنگ را مانَد گر از دل تیره است / چون گداز دو آینه روشن شود انجام کار

قدر سربازی شناسد آنکسی کز روی شوق / جان فشاند همچو میر ملک جم بر شهریار
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت / صد ره دین بدرهٔ بحر کرم کوه وقار

دست گوهربخش او هر که ببیند بر خشش / بحر عمانست گوئی بر فراز کوهسار
شش جهت از ساحت جاهش یکی گونه ازش / نه سپهر ار گشتی جودش یکی آری بکار

با سر پیکان تیرش چون بود اندک شبیه / رم کند از تکمهٔ پیکان او در شیرخوار
چرا و تن ناتوان و مهر او دل را توان / جود او جان را امان و تیغ او دین را حصار

کوه با فکرش بود در دانهٔ ارزن نهان / چرخ با عزمش کند در چشمهٔ سوزن مدار
گر خیال عزم او گیرد همی شب در ضمیر / جمع و خرج هر دو گیتی یکدم آرد در شمار

قدرش ار گشتی مجسم جا در او کردی جهان / جودش ار بودی مصور موج او بودی بحار
روزی اندر باغ گفتم بخت او پاینده باد / دانه زیر خاک امین گفت و برگ از شاخسار

وقتی آمد بر زبانم از سخای او سخن / ماهی از دریا ستایش کرد و مرغ از مرغزار
نام قهر او تو پنداری که باد صرصر است / تا برم بر لب زمین و آسمان گیرد غبار

دوش دیدم ساحری را بر کنار جوی خشک / خواند چیزی کاب جاری گشت اندر جویبار
گفتم این افسون که بر خواندی چه بود ای بوالحیل / کاب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار

گفت حکم میر ملک جم ز بس جاری بود / چون حدیثش بر لب آرم آب جوشد از قفار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر / گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار

چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت / راست گوئی سیل خیز آمد بدرگاه مدار
گفتمش جوی روان را هم توانی کرد خشک / گفت میوه زم مپرس آنحرف کلا زینهار

عجز کردم لابه کردم کاین سخن سهل است سهل / این عمل را نیز خواهم گر تو ماند یادگار
عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید / رو بگردون کردم حافظ شو ای پروردگار

وانگهی آهسته چون موری کز و خیزد نفس / گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار
هرکجا نهر است بیابان و بحری بیکران / چون بری این نام آتش سر بسر گردد بخار

ای کهین سرباز خسرو ای مهین سالار دهر / ای ز تو دولت قویم وای ز تو دین پایدار
بارشاد خرم تو هشیاری آرد جام می / با سها دخت تو بیداری آرد کوکنار

بسکه از هر سو گریزد مرگ بیند پیش روی / شاید از میدان گیتی خصم ننماید فرار
در بیابان دی نوشتم نام حلمت بر زمین / تا که هم از پیش رو برجست کوهی استوار

دوش گفتم وصفی از جودت نمایم مختصر / عقل گفتا شرمی آخر جودش آنگه اختصار
چون بحشر اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد / پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار

هرکجا نامی ز نطقت قند و شکر تنگ تنگ / هرکجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار
وصف جودت زان کنم بیش از همه اوصاف تو / تا بوصفش نیز سامع را نماند انتظار

حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر / نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود در محنت نزار و تا بود در عزت سمین / دین ازین بادا سمین و کفر از آن بادا نزار

شعر قاآنی برین نسبت اگر بالا رود / یا بکرسی می نشیند یا بعرش کردگار

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس فرماید

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر / صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر

عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز / حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو / تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر

هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبور است / هست آنچه مارا ز رخ تو ترسا بچه تفسیر
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو / از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر

از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد / الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار / هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم / نبود عجب ار نامه بسوزد که بتحریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر / با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد / گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان / دامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

پوزش: معذرت خواستن
آرش: از مرفق تا سر انگشتان
ضمیر: دل
مرغزار: سبزه زار
قفار: بیابان بی آب و علف
سها: بیداری
استوار: محکم
سمین: فربه
تفسیر: معنی
کلک: قلم

ابروی تو ای ترک که تیغ امیر است — کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر
کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت — خورشید خرد چرخ ادب گنج تدبیر

از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش — بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
جز چشم بتان نیست خرابی همه ملک — ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر

در قبضهٔ او خنجر خونخوارش شیری است — کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر
مهری است دلفروز چو بگسارد ساغر — برقی است جانسوز چو برگیرد شمشیر

آنجا که بود رای وی اجرام بود تار — آنجا که بود قدر وی افلاک بود زیر
با هیبت او نی عجب ار نطفهٔ دشمن — ناگشته جنین در رحم مام شود پیر

هر جا که بود مهرش چون شهد شود سم — هر جا که بود قهرش چون زهر شود شیر
زاینگونه در امکان که بود عزمش جاری — بی خواهش او می‌نکنند اشیا تأثیر

در سایهٔ عدلش ز بس ایمن شده عالم — آسوده چو در آهو در خوابگه شیر
پذرفته قضا از سمت عزمش جریان — آموخته کوه از صفت حلمش توقیر

جز زلف بتان نیست سیه کار به عهدش — آنهم بود از پیچ و خم خویش به زنجیر
در حوزهٔ ملکش تنی از زخمه ننالد — جز گاه طرب چنگ باهنگ بم و زیر

با سطوت او طعم حلاوت رود از قند — با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر
تعداد کند نعمت او را بزمین مور — تحریر کند مدحت او را بفلک تیر

از بندگیش بسکه خداوندی خیزد — در نزد جهان خاک درش آمد اکسیر
یارب بجهان درهم و دینارفشان باد — تا نام درم هست بود اسم دنانیر

چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر — امید هست که با کام خویش ظفر
کنونکه ماه مبارک نمود عزم رحیل — بهل که تا برود و رفتنش مبارکتر

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی‌خان طاب الله ثراه فرماید

اگرچه بود مه روزه بس عزیز ولی — عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
نه هر که بست لب از آب و نان بود صائم — نه هر چه جمع شود در صدف شود گوهر

چو واعظ آنچه دهد پند خلق خود نکند — نشسته بر زبر دار به که بر منبر
بزرق مرد ریاکار خوب می‌نشود — که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور

چو هر چه گفت زبان دل بود مخالف آن — مسی است تیره که اندوده کرده اندر زر
کسی که وعظ ریائی کند بجمع عام — برای خود شبه است و برای خلق گهر

بگوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب — چو خود ثمر نبرد کی برند خلق ثمر
کرا موافق گفتار ننگری کردار — مده ز دست اگر مؤمن است اگر کافر

یکی منم نه ریا دانم و نه تزویری — بط شراب همیخواهم و بت دلبر
گهی شرابی نوشم ببوی همچو بهار — گهی نگاری بوسم بروی همچو قمر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک — که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
چو در ولای پیمبر رهین بود دل من — خلل بدو نرساند ساقی و ساغر

مرا ز لاله رخان دلبری است غالیه موی — ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
ز آب خضر لبش بسته بندی از یاقوت — بدور ماه خطش بسته دامی از عنبر

کشیده بر لب جانبخش خط مشکینش — بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
لبش ز روزه چو اندیشه‌های من باریک — تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر

گداخته لب چون شکرش ز بی آبی — اگرچه می‌گدازد همی در آب شکر
گرفته گونهٔ خیری شکفته سرخ گلش — بلی ز آتش احمر سپس شود اصفر

دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان — ز تف روزه برافروخته چون اخگر
بهر طرف متمایل قدش ز سورت صوم — چنانکه تازه نهالی از وزیدن صرصر

ببسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت — بهشتیی که بهشتش بتارکی چاکر
بجای حرز یمانی ز شعر قاآنی — همه مدیح خداوند میکند از بر

مهین اتابک اعظم که ماه تا ماهی — بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض — سجل دانش و طغرای جود و فر هنر

رواج فضل و خریدار نیک و رونق هوش — کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم — عدوی معدن و دریا و بدسگال درر

جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم — سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاک خداوندگار مهر منیر — بدست راد خجالت فزای یم و مطر

بنزد دستش ابر است در حساب دخان — به پیش طبعش بحر است در شمار شمر
همه نواهی او را مطاوع است قضا — همه اوامر او را متابع است قدر

بزرگوارا گردنده آسمان بلند — نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فر و هنر برجسته پیکر تو — چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

دغا: مکر
جنین: بچه در شکم را گویند
تیر: ستارهٔ عطارد را گویند
صیام: روزه
شبه: مهرهٔ سیاه که براق باشد
غالیه: ترکیبی مانند مرکب که از عود و عبیر سازند
خیری: گلی همیشه بهار است
سورت: تندی و شدت
طغرا: القابی که بر فرامین پادشاهان نویسند
شمر: حوض کوچک
همی گو

مده ز چرخ نخواهی اگرچه آینه را
ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پارس
ز پارس تا دشتوشی زرشت تا ششتر

تو سنج بردی واز خاینان گرفتی گنج
بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر

سپاهی از مژهٔ مرکشان بدست سنان
ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر

گرفته برق میازا بدست جای سنان
نغمه کوه گران را بسینه جای جگر

که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت
ز بس بزینت و زیب بند کی بود اندر

دگر ز فتنهٔ مازندران سخن رانم
ز شاهنامه بشوئید نام رستم زر

اگر ز خطهٔ شیراز دیر و شرح دهم
چنان فرازکه شیرازه بگسلد دفتر

هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم
هنوز فغفور آسوده خفته در منظر

بیک دو ماه دگر باج خواهی از خاقان
بیکدو سال دگر تاج گیری از قیصر

کشی جنیبت خسرو بمرز قسطنطین
بری کتیبت دارا بملک کالنجر

بهر کنار کنی روی شوکت ز قفا
بهر دیار نهی پای نصرتت با ثر

بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ
بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر

خبر ز مردم پیشینه بود در فرد هوش
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر

فلک ضمانت ملک آن زمان سپرد ترا
که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر

نه گنج بود نه لشکر نه ملک بود نه مال
نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

پس انقدر همه سو سپه فرستادی
که تا نبیند دانا نیفتدش باور

بجای تن همه الوند بسته در جوشن
بجای سر همه البرز بسته بر مغفر

سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو
گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر

اگر بگویم در خاوران چها کردی
سخن دراز کشد تا بدامن محشر

بملک کرمان راندی و بازبان سنان
خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر

هنوز اول اردیبهشت طالع تست
شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

هنوز چیپال از هند میستاند باج
هنوز هرقل در روم میدهد افسر

زنی سرادق خسرو فرازنه گردون
نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر

بساط خاک طرازی برای مهر ضیا
بسیط کیهان گیری به تیغ خصم شکر

سپاه شاه ببخت تو است مستوثق
بقاع ملک بعدل تو است مستظهر

جهان چه باشد گر امر تو بتابد روی
فلک که باشد گر حکم تو بپیچد سر

سرای جاه تو هر جا نهند حلقهٔ چرخ
ز بسکه خورد نماید چنانکه حلقه بدر

بفر بخت تو باد اقوام کار جهان
بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه وآله

شبی به روشنی از آفتاب روشن‌تر
سهیل و پروین تابنده اندرین منظر

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم
چو برگ لاله عیان از درون سنگ شرر

شبی افاضهٔ انوار اندرو پیدا
شبی سعادت اجرام اندرو مضمر

شبی بگونهٔ مشاطگان بگرد عروس
هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر

که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
بامر ایزد دادار حلقه زد بر در

چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی
که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر

چو دل ز حلقهٔ امکان چو حلقه گرد تهی
فکند بر رخ مه حلقه‌ها ز عنبر تر

جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
تو خود پیام گذارد تو خود پیام‌آور

اگرچه آینه حاکی بود ز صورت شخص
بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر

ز بر شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر

گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش
درون آینهٔ حق نمای من بنگر

من و ملایک و سکان آسمان و زمین
تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

شبی بعادت روز شباب عیش‌انگیز
شبی بشارت صبح وصال جان‌پرور

شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان
شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

رسول امی مشکوی ام هانی را
نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر

زبانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق
بسان حلقه ندانست پای را از سر

درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام
گر او چو رشته نگردد از درون حلقه گذر

خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
بگو پیام چه داری ز ایزد داور

سخن ز دل بزبان وز زبان بدل گذرد
دران میانه زبان منتهی است فرمانبر

بود بفر غرجریان آب از مردم
چه گر ز مردم خاکیست آب در فرغر

ثمر نهفته باصلست و آشکار ز اصل
کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی ثمر

دل چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست
نکاهش ز تو ناقص نماید و ابتر

هزار آینه بنهاده هست خورد و بزرگ
درین هزار یکی را هزار گونه صور

خواسته: زر و سیم

ایدون: اکنون

کالنجر: شهریست در هندوستان که شیر از آنجا آورند

یکیست عین هزار ارچه هست غیریة آن
که مختلف بظهورند و متفق بگهر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست برنشین براق
گر انتظار توئی بس دیده است در معبر

نبی برآمد چون وحی بر براق و نخست
به بیت مقدس چون پیک وحی کرد گذر

وزان مسجد اقصی حمید و شد زکرم
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر

فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ
بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر

بسدره ماند ز ره جبرئیل از آنگونه
که بازماند از پیک عقل پیک نظر

رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس
سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر

جواب دادش کای محرم حریم وصال
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر

تو نی که داری در کاخ لی مع الله جا
تو ئی که داری از تاج لا بسر افسر

تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
تو آفتابی و ما مه تو ماه و ما اختر

تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
بسیج بزم فنا کن ازین بقا بگذر

براق عقل رها کن برا برفرف عشق
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر

بهشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق
چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر

زسدره شد بمقامی که بود بیسکان
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر

صعود کرد و باوجی گران نمود هبوط
رجوع یافت بملکی گران نمود سفر

زسدره صدره برتر چمید از لی مکان
زصدره ماند ز جیب لا برآرد سر

دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگر

بجالی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور

وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر

نه اتحاد حلولی که رای سو فسطا
بود بنزد خردمند زشت و زار و هدر

بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر

میان هستی موصوف و وصف فرق این است
که متحد بوجودند و مختلف بصور

یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
یکیست عین و هویت یکیست تیغ و دم

کمال و نقصان گرد از یکی مقام ظهور
وجوب و امکان زد از یکی گریبان سر

بیک خزانه درآمیخت قرصهٔ زر و سیم
ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر

دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع
دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور

دو تاجدار مکان کرده در یکی اورنگ
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر

شنیده ام که نبی آنشب از ورای حجاب
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر

دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در

بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد
پس از نزول علی از آن حدیث خبر

زکفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر

پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
بود چو حلقهٔ خاتم ز شرم آن چنبر

زکان جیب برآورد و کرد گوهر دار
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر

زلعل حیدر کرار لب فرو بندم
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر

منم ثناگر آل رسول و حاسد من
خرست اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا کزین خران باک نیست زانکه بود
سه کز فسار و دو چنبر فسار چارهٔ خر

بر این صحیفه دلکش بجای نظم دری
ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر

به پیش دشمن یاجوج جو کشید ستم
ازین قصیده بستوار مند اسکندر

اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز
باب سیم نگارمش بر صحیفهٔ زر

بپند حاسد اگر نیست گوش باش که نیست
کنه بشعر نگارنده نی بشعر اندر

که بفطرت کج مزاج و طبع جامد اوست
گر می نیاید حسن معانیش بنظر

بخالقی که دماند بسعی باد بهار
زناف صخرهٔ صما شقایق احمر

بقادری که ز پستان ابر نیسانی
بکام کودک گل دایه سان چکاند در

بانکه گشته ز وصفش دو فلک چرخ و زمین
روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه ملاکو که هر دو گیتی را
بیافرید خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات نماید
بدین قصیده که پیرایه بهر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم ز کلک بر دیوان
دگر نه شعر نویسم ز خامه بر دفتر

شنیده ام دو سه تن خواجه تاش بگفتند
که بسته هست رهی بر هجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون هجا بود یکسر

بر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
بکیش من ز دو صد قدح ناسزا بهتر

چگونه کور کند مدح چشمهٔ خورشید
چگونه کر شنود وصف نالهٔ مزمر

همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر
همیشه تا نبود مست را ز راح گذر

حمیدن
بر شدن

حظیره
محوطه که برای
چاروا کنند
ودیوار بست

فرا
بالا

راح
شراب

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب
دی آمد از در من آن دلفریب سیمبر
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او
حاشا نه مشک تتر بر گرد از بر سرو
یا نی دو مار سیه آسیمه سار دو دمان
از آن نگار رفتن وار در نسیم سرو
دان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود
ای کاش نقره او بودی مرا که همی
گفتم بتا صنما ای کز فروغ رخت
خندید و گفت وی از روی عادت و رسم
کی احتمال کند دفعهای سرد ترا
چند آنکه هست ترا پروای خدمت من
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد
هرچند کیسه و جیب از زر تهی بودم
ورنه مجاز زنخ کوتاه ساز سخن
رساند باد صبا مژده بهار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا
هم از ترشح باران هم از تبسم گل
بهوی آنکه بر آرد ز خاک تیره عقیق
بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند
بیا که کار عزیزان بود بهار عزیز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخ اند
تو گوئی آنکه ز عکس رخش بسیط زمین
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ
بصیقل می روشن غبار ساقی

بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

من افکاره العالی

نه کی ز سرو روان تابید جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده بد گهر
دارد بسایه سرو آفتاب گذر
گنجی نهفته همی بینمش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
شیدا دمی که مرا گرد فزود خطر
روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
کاهد بسی ز خرد از مهر پیرتر
باشد اضافه مرا از صحبت تو ضرر
با زر بیار و فزون زین عرض خود مبر
دارم ز نظم دری آماده گنج گهر
دانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش

بر سرو قامت او افتاده همچو کمند
گفتی دو هندوی مست گردیده از پی لعب
یا نی دو دزد دغل پی برده اند بگنج
وارند خلق جهان از گنج قمر او
غافل که سیم خود از مستحق دهد
باری بخلوت من آغاز کرد دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مرا
یکره در آیینه بین بر خلق منکر خود
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
گفتم بلای دلا نپسندی از ابتلا
گفتا که گنج و گهر باشدت نفروش
فا آیا چو در چشم سیمبران

حرف الزاء

در منقبت مظهر العجایب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

چمن معاینه مانند کوی یار امروز
خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
شده است ابر شبه رنگ در نثار امروز
بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
چه دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز
چو تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
که نیست همچون روشن سیاه کار امروز
بزنگ آینه خاطرم غبار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی
شده است نطع زمرد ز ابر روی زمین
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر
یکی بلطف و دمن در گذر که بر نگری
هر چه کام دل آمد مظفر آئی اگر
بزندگانی فردا چو اعتمادی نیست
ز ناله تا سحری آب بلبلان مطرب

سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر
فکنده دام بلا زلف بر دو مطهر
هر حلقه سلسله بهر رنگ مشک تتر
آسیمه سار و نگون آون ز شاخ شجر
از بهر غارت سیم بازیده دست ظفر
از غصه گو بدل از ناله دست بسر
از بذل سیم شود نامش بدهر سمر
چون در رسید ز راه چون برگزید مقر
تا کام و لب ز لبت شیرین کنم نگر
بگذار و دار گنجی بر در نسیم گذر
تا دانی آنکه ترا باشد چو گویه سیر
باید و نقد بزن دستی بکیسه زر
جانم ز سر بهلا این عجب و کبر و بطر
آنکه بستد ز رم این گنج سیم بجز
صد ره گزیده تر است از صد هزار هنر
ز توبه تو به نمودم هزار بار امروز
بیا که وقت نشاط است در دو کار امروز
بجای قطره همی در نثار هوا امروز
شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
ز فیض نامیه دارد لب خمار امروز
که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز
شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
مسلم است بجوی درین دیار امروز
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
ز دست او کشی در نثار هوا امروز
بعیش کوش و منیدیش زینهار امروز
یکی بزخمه رگ تار را بخار امروز

تنگ
نگارخانه مانی را گویند

آب
رونق

بفرق مجلسیان آستین باد بهار   بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز
ز شهر بند بقا مژده حیات رساند   صبا بقاطبه اهل روزگار امروز
رسد بگوش دل این مژده ام ز هاتف غیب   که گشت شیر خداوند شهریار امروز
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد   ز آستین خفا دست کردگار امروز
هر آنچه در سپس پرده بود گرد عیان   بپرده داری اسلام پرده دار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق   شکفت فخر و بپژمرد عیب و عار امروز
بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر   مهندس ازلی آهنین حصار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل   کسیکه دم زند از مهر یار غار امروز
سزد که شبهه قوی گردد آفرینش را   میان ذات وی و آفریدگار امروز
ز بیم شحنه انصاف او نماند دگر   سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
شهنشها ملکا گنج خانه هستی   کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
رسید با خبر موج کشتی اسلام   بباد کانی لطف تو بر کنار امروز
پی محاربه اسپهبد سپاه تو ئی   بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
ودت سلاح بکار است دشت چالش را   منت سلاح سپارم بستعار امروز
بسان که کاو زمین را شکسته بینی شاخ   همی ز سطوت کوپال کاوسار امروز
ز بانگ مهله پردلان دشت نبرد   سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
تو تیغ یازی و تازی برون ز مکمن خشم   که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
قضا بمویه دهد پاسخت که خوابیست   ز خون نایژه من بکف نگار امروز
حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند   کباب گوید گردم ازین شرار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه   بچشم از چه زنی بیشمار خار امروز
سزد که حکم تو برغم روبهان دغل   بفرق شیران آدن کند مهار امروز
شها منم که ز کید زمانه غدار   شدم بدیده ابنای دهر خوار امروز
بود نشانه تیر ملامت دونان   هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
تنی که پیل شکارش بدی شغال ازرا   شده است از در طیبت همی شکار امروز
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند   که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد   فلک مساعد و اقبال یار کار امروز

که رخت برد ز آفاق رنج و کدرت غم   بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
بکام اهل سعادت دمید گل ز شاخ   بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق   گرفت خواجه کرد و بیان قرار امروز
بانکسار جنود خلاف و لشکر کفر   بگشت رایت اسلام آشکار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد   یکی مسیر بحق چرخ بیقرار امروز
ز کاربندی معمار کارخانه غیب   بنای دین خدا گشت استوار امروز
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد   بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق   گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
بکف گرفت چو میزان عدل خادم او   بیک عیار رود لیل با نهار امروز
فتاد زلزله در کاخ باژگونه کفر   از آنچه خانه دین گشت پایدار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست   به پیشگاه جلالت کند نثار امروز
در آن مصاف که گرد سپهر دشت غزا   که شد محول ذات تو گیر و دار امروز
عنان منطقه تنگ مجره زین هلال   بگیر و برزن بر خنگت راهوار امروز
سنان رامح و تیر شهاب و رایت مهر   ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
بسان که شیر فلک را دریده بینی ناف   همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
بممکنات ز آغاز دهر تا انجام   جلال یار خدا گردد آشکار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام   مرا مخواه ازین تیغ زهردار امروز
کفن بگردن کیوان ز پاره برجیس   که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت   ببرگ گوید دردا شدم دوچار امروز
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند   که آشکار شود شورش شمار امروز
بران سمند جلالت چنانکه میدانی   که در معارک هستی تو ای سوار امروز
هزار دیبه الوان ز طبع بافم و نیست   مرا بتن ز عطای تنی دثار امروز
کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او   شده است سخره طفلان شیرخوار امروز
بفضل کردن چرخ برین بپیچانم   ولی نیارم با سفله گیر و دار امروز
نمی رنجه عطای تو خواهد افزودن   هزار همچو منی را باعتبار امروز
همیشه تا نستاند نصیبه فردا   کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بجام حسود سیاه کاسه قهر   بکام خاطر احباب زهر مار امروز

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه گوید

کرّن

ناز آورد

رامح

آدون

غدار

ما فراد...

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز ‌‌ | معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
از رموز خسروی یک نکته باقی مانده بود | ملهم غیبش بآن یک نکته ملهم کرد باز
فال شه نصرٌ من الله بود هنگ کردگار | آیه انا فتحنا را بر او ضم کرد باز
اشکبوسی را بیک تیر عذاب از پا فکند | راستی کیخسرو ما کار رستم کرد باز
خواست کین ایرج دین را ز سلم و تور کفر | این منوچهر موید کار نیرم کرد باز
منت ایزد را که صدره بیشتر از پیشتر | ملک و دین را اسم معظم هم منظم کرد باز
کردگاری شه که در باغ جنان روح ملک | سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز
رشت گونی خیمه دولت بمویی بسته بود | ابر دوش بارسته تقدیر محکم کرد باز
صد هزاران عقده بود از حلم شه در کارها | جمله را سرپنجه عزمش بیکدم کرد باز
شاه پنداری سلیمان بود کز انگشت او | اهرمن خوئی بحیلت قصد خاتم کرد باز
صدر اعظم خلق را چون آصف بن برخیا | آگه از کردار دیو و حالت جم کرد باز
اسم شه را خواند و بر آن دیو بدگوهر دمید | قصه کوته هر چه کرد آن اسم اعظم کرد باز
قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح | آشکار اعجاز عیسی بن مریم کرد باز
آنکه از عجب ملکی قصد چندین شهر کرد | خسروش ضایع تر از کلک معلم کرد باز
کید خصم خاکی را هر چه خسرو در سه سال | خواست کردن فاش عفو شاه مدغم کرد باز
چون بدوش گوشمال سال اول سودمند | چرخش اسباب پریشانی فراهم کرد باز
شاخ عمرش را که میبالید در بستان ملک | آخر از باد نهیب پادشه خم کرد باز
زهره شیر فلک شد آب ازین جرات که شه | پنجه اندر پنجه این چیره ضیغم کرد باز
عالمی را کرد مات اندر دو شطرنج و نرد | زان دغلها کان حریف بد دمادم کرد باز
باغ ملک از صولت وی چون مدی آشفته بود | فر شه زانرو در سرش پیچیده درهم کرد باز
دست قدرت گوئی اندر آستین شاه بود | کآستین برچید و از نو خلق عالم کرد باز
بر دل دشمن زد و بر حلقه های زلف دوست | دست شه هر عقده کز دلهای پرغم کرد باز
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود | نوبهار جود شاهش سبز و خرم کرد باز
دست جود شه بر آمد تا بباعد زایستن | خاک غم بر تارک دینار و درهم کرد باز
پایم آسا ابر دست شاه کو هر زای شد | ابر نیسان از تمسخر خنده بر یم کرد باز
جود سلطانی دلم را الغرض کافسرده بود | در طراوت غیرت باغ سپرغم کرد باز
با چنین شعری که از وی آب حیوان میچکد | کی تواند کس حدیث از آب زمزم کرد باز
تا همی گویند برگ گل بفصل فروردین | جا بهشت باد همچون مسند جم کرد باز
جاودان پاینده بادا شه که برگویند خلق | ناصرالدین شاه گیتی را منتظم کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

شیرین پسرا خیز و بساط دگر انداز | مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز
تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون | گلفام می رنگین در جام زر انداز
امروز جز از باده گساری نبود کار | هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از شور و شر دور زمان تا نشوی ایمن | از خم بقدح باده پر شور و شر انداز
از خبرت ما جز غم و آسیب نزاید | از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز
نخل هنر و فضل چو در تخم ثمر آرد | از تیشه می ریشه فضل و هنر انداز
بیند چو جهان مختصر اندر تو و کارت | تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
در کار جهان دیده و اندیشه ز غایت نیست | تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز
با تیغ قضا پنجه زدن چون نشاید | بگذار دلیری و بچاره سپر انداز
ساغر طلب و باده بجو چاره همین است | در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل | ای خانه فروزنده و ای خانه بر انداز
خیز آن تل سیمین بیکی موی در آویز | صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
آن موی میان طاقت آن بار ندارد | قلاب سر زلف بدو در کمر انداز
شد زیر و زبر دل ز سرینت بله برخیز | رقصی کن و آنکوه بزیر و زبر انداز
تا با تو در و بام برقص آید از وجد | در رقص از آن روی یکی پرده در انداز
یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان | گیسو بنه و مشعله بر بام و در انداز
پاکوب دگر باز کن و دست بیفشان | مایل شو و بشکسته کله را ز سر انداز
در پای صنوبر بفکن رشته عنبر | بر حرم قمر سلسله مشک تر انداز
جنبنده کن از زیر کمر کوه گران را | جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
که قد ز تمایل بقیام آر و پریوار | آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
که چهره فرو پوش بدان موی پریشان | از شام سیه پرده بروی سحر انداز
که چهره بر افشانده و بنمای رخ از زلف | گیسوی سواد حبش از کاشغر انداز
که نرگس فتان را با غمزه بکن جفت | آشوب بملک ملکت دادگر انداز
که سرو سهی را بخرام آور از ناز | در رشک شرر در جگر کاشمر انداز

کلک معلم

چیره

عقده — گره

سپرغم

وجد آر و سماع آور و رقص آور و بازی / قنطار ز من حمله بتوک دگر انداز
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن / صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز
هین شکر لب من را ز بوسه شیرین / برکام من از لب همه شیر و شکر انداز
گردی چو دو کام من از مدح شهنشاه / در گوش خود آویزه در و گهر انداز

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رسید نامه دلدار دوشم از شیراز / دمان گرفتم و بوسیدم و نمودم باز
نوشته بود مرا کی مقیم گشته بری / چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند / همه شکاری و نخجیر گیر و صید انداز
هلاک هستی قومی بچشمکان نژند / کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز
گمان برم که بدان دلبران سپردی دل / دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید / معلق است در آن زلفکان چوگان باز
هنوز گوشه نشین باشدم بگوشه چشم / پی کمین دل و دین خلق لشکر ناز
دو مژه دارم هریک چو پنجه شاهین / دو طره دارم هریک چو چنگل شهباز
برد بماه رخم قرص آفتاب سجود / هلال یکشبه آرد بابروانم نماز
هلا چو شکوه دهم شرح حال خود بنویس / که تا کجائی و چونی و با که دمسازی
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من / نه آنکسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق / شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب فشردم بسی تلال و وهاد / بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم پیش از وصول موکب شاه / تبم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفت و گرد غم بنشست / زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز
قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله / بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس / تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
حریفکی دو سه جستم ظریف و نادره گوی / شدم بخلوت و در را بروی کرده فراز
بپهلویم صنمی ماه دلبران چگل / بشکویم قمری شاه شاهدان طراز
گهی بساقی گفتم که خیز و می بگسار / گهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز
دو چشم از طرفی محو مانده در ساقی / دو گوشم از جهتی باز مانده در آواز
نداده حادثه روز هیچ سوی گذر / شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز
میان مطرب و ساقی فتاد عربده / چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز
بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می / بکتف ساقی مطرب نواخت دسته ساز
چه گفت ساقی گفتا کجا جمال من است / چه حاجت است که مطرب همی زند شهناز
چه گفت مطرب گفتا کجا نوای من است / چه لازم است که ساقی همی دهد بگاز
من از کرانه مجلس بهر دو بانگ زدم / بدان مثابه که سرهنگ ترک با سرباز
همی چه گفتم گفتم که با فضایل من / ز باده باید و ساقی نه رود و رود نواز
که ناگه آن یک دلقم گرفت و این یک حلق / کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز
تو آنکسی که ببرشتی ترا زنند مثل / ترا چه شد که بهر نازنین فروشی ناز
ترا که گفت که با روی زشت رخ بفروز / ترا که گفت که با پشت گوژ قد بفراز
ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم / چنانکه خندد از ناز دلبری طناز
بگفتم ار بشناسید نام و کنیت من / بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنیدستید / منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف بچنگ / که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید / برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
بر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان / اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه / یکی نشان که بهر کشورت کنند اعزاز
قلم گرفتم بعد از سپاس بار خدای / بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

مطلع ثانی

که فرخجسته بماناد روزگار دراز / خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک / که چهر شاهد دولت ازو گرفته طراز
قضا بقبضه حکمش چو ناخن اندر مشت / قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بحزم گفته قوانین عقل را برهان / سجود کرده مواعید از ورا انجاز
بهمرکابی جودش گدا شود پرویز / بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز
زهی بمرتبت از هرچه پادشا مخصوص / زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین / بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
سمند عزم ترا عون کردگار معین / عروس بخت ترا ملک روزگار جهاز
به از عدالت محض است بر عدوی تو ظلم / به از قناعت صرفست با ولای تو آز

مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجب
که کس ندیده و نشنیده در عراق و حجاز

شنیده‌ام که دد و دام و وحش و طیر همه
شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز

فکنده شورشی در میانه و گفتند
که عدل شاه در رزق ما ببست فراز

نه صید میند یوز و نه میش یابد گرگ
نه غرم دزد شیر و نه کبک گیرد باز

تمام جانوریم و ز رزق ناگزیریم
یکی بباید با یکدگر شدن انباز

برسم آدمیان هرکدامی از طرفی
ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز

ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
ز بهر سود یکی شکر آرد از اهواز

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط
هژبر از مود بیاکند شود براز

عقاب آرد خرمهره از سواحل و بحر
دکان گشاید و در شهرها شود خراز

ز پر سبز شود طوطیک خوید فروش
ز نوک ناخن شیر کنام خنجرساز

ز بال زنگین طاوس کرد و اطلس باف
ز لحن دلکش بلبل شود طرانه نواز

بدین وسیله مگر بهر قوت و من روان
بچنگ افتدمان مایه معیشت باز

برو ز کار تو چون نظم جانور امنیت
ز نظم آدمیان خسروا چه رانم راز

شها سکندر رومی بهمعنانی خضر
نخوانده آب بقا باز مانده از تک و تاز

تویی سکندر و خضر نیست پیشکار درت
که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز

فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر
حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز

بمدح او همه اطناب خوشتر است ار چه
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز

شهنشها ملکا شرح حال معلوم است
از اینکه قافیه شعر کرده‌ام شیراز

بری اقامت من سخت مشکل است از آنک
نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز

کم از چهارده ماهست تا ز رنج سفر
چو ماه یکشبه هستم قرین کرم و گداز

شده است کوته دستم ز هر چه مایه زیست
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز

گرازد و عاقبت کار من شود محمود
ز غم بخویش نه پیچم همی چو زلف ایاز

سزد که رتبه رتبه‌ام بیفزایی
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم
ز شیر شرزه همی تا زند گریز گراز

چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله

محمود ماه من که غلامش بود ایاز
دیشب دعای میر بنیکویی کرد ساز

برکف گرفت زلف که یارب ببوی من
عمر امیر کن چو سر زلف من دراز

خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز

در مال کس چو خواجه من باد بی‌طمع
در کار دین چو عاشق من باد پاکباز

خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

گیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود
گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز

در کار خصم و چهر حسودش زند سپهر
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز

اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز
اقبال او چو حسن من از وصف بی‌نیاز

خصم وی و دو هان من این هر دو بی‌نشان
خشم وی و فراق من این هر دو جانگداز

در تیر او چو مژه من باد تعبیه
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز

در چنگ او چو طره من خام شصت خم
در دست او چو قامت من رمح جشت باز

آوازه جلال وی و صیت حسن من
بادا ز عراق رفته همه روز تا حجاز

گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز

پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر
آسوده همچو شخص من اندر نعیم و ناز

ممتاز باد شخص وی از والیان عصر
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز

پیدا بر او چو نقش جمالم ز جود و جود
پنهان بر او چو سر دهانم نشان آز

محمود باد عاقبت او چو نام من
با طالعی خجسته‌تر از طلعت ایاز

واخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع
در عشق من بسوز و بسودای من بساز

تا خواجه مستی در بندگی بکوش
تا بنده امیری بر خواجگان بناز

میری که آفتاب درخشنده هر سحر
بر خاک درگهش بتفاخر برد نماز

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

صباح عید که شد باغ و راغ عطرآمیز
طرب بچهره روح گشت عنبر بیز

ز چاه دلو برون شد دو باره یوسف مهر
برغم اخوان در مصر چرخ گشت عزیز

سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار
نسیم شد ز مسامات ابر سحر انگیز

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز
بدست ساقی گلچهره جام می لبریز

هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز

زمین چو دکه صباغ گشته رنگارنگ
هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز

دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصهٔ جنگ / ز خون خصم ملک زاده پلنگ آویز
ابو الشجاع حسن شه که از نهنگ حسام / هزار دجلهٔ خون آورد بدشت ستیز
تهمتنی که ز الماس گون بلارک او / هنوز عرصهٔ کافر در است مرجان خیز
ز خاک دشت دما روز نشر خون عدوش / گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز
ز رمح خطی او مصر و شام در زنهار / ز تیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
فنای خوشهٔ بخل از چه از نوایر جود / بلای خرمن عمر از چه از بلارک تیز
زمان عدل وی و جور باد در چنبر / زمین ملک وی و خوف آب در پرویز
بگاه بزم هوا خواه بذل او قاآن / بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
بنزد شوکت او چر[illegible]اب سنوج / بنزد همت او بحر در شمار قفیز
زهی ز شکر شکرت مذاق جان شیرین / چنانکه از شکرافشانی شکر پرویز
تو سنجری و ترا تاج آفتاب افسر / تو خسروی و ترا خنگ آسمان شبدیز
ز خون خصم چه کاریزها که جاری شد / ز بحر تیغ نهنگ افکن تو در کاریز
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز / که کعبه حسرت اسلام دارد از پاریز
سمند عزم ترا حلقهٔ هلال رکاب / عروس بخت ترا ملک روزگار جهیز
شکفته روی تو شکر آورد ز شرنگ / ترش جبینی تو حصرم آورد ز مویز
هر آنکه رخت برضوان کشد نه در که تو / چنان بود که به تبخانه رو نهند ز حجیز
ز خنجر تو شود فتنه از جهان زایل / بدان مثابه که دفع صداع از گشنیز
بغیر سبزهٔ تیغت که سرخ رو است ز خون / کسی ندیده شقایق برآید از شملیز
دلت بگاه کرم هست محیط لؤلؤ زای / کفت بوقت سخاوت سحاب گوهر ریز
بعزم سیر ثریا اگر ز عرصهٔ خاک / زند بپهلوی یکران تیزتک مهمیز
ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند / فلک ملاحظه چار بند در پرویز
دو هفته پیش که از اهتزاز باد بهار / هوای باغ شود مشک بیز و عطرآمیز
بطیش جیش خزان اوج فوج موج سحاب / به نصفت که بخوارزم لشکر چنگیز
بسوی ملک ملک شه ز طوس موکب شاه / نهاد رو چو الب ارسلان بعزم ستیز
وز آنسپس سوی ترشیز باره راند چنانک / بملک پارس اتابک بشهر مصر عزیز
شد از حلاوت الطاف شه ز شوری بخت / مذاق خصم ترش روی و تلخ در ترشیز
بفتح بارهٔ تربت دو باره بارهٔ شاه / ز خاک ملک نشابور گشت گرد انگیز
کنون نوید بشارت رسد ز هاتف غیب / که ناگزیر عدو رو نهد براه گریز
هماره تا که بم و زیر چنگ و بربط را / گذر بود به نشابور و زابل و تبریز
بزیر حکم تو بادا مخالفان را سر / ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز

وله ایضاً فی مدحه

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز / ور شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز
منت موفور ایزد را که از نیروی بخت / خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
از درخشان تیغ خون‌فشان ز خون بدسگال / خاک دشت عرصه را کوه بدخشان کرد باز
کامران شد شه ز فتح لشکر افغان ولی / کامران شه را ز کار خود پشیمان کرد باز
کشتی جان مخالف از نهنگ تیغ او / غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
گوهر الماسگون تیغش ز خون خصم دون / دشت را هامون و هامون را گلستان کرد باز
خنجرش ز اجسام منحوس عدو در خوان بزم / دیو و دد را در دیار عرصه مهمان کرد باز
پیش از آن کآوازه شد فخر وار اردوی شاه / شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
فوجی از شیراوژنان نژاد و فرمان کانیزمان / خاک را یکسر ز خون همرنگ مرجان کرد باز
گاه پادهش این بود زیرا که خصم تیره روز / از شبیخون رای جستن ساز دستان کرد باز
پشته‌ها از کشته‌ها سازیم اکنون گر غرور / بدسگال زشت طینت ترک فرمان کرد باز
پس برون شد با سپاه از کشته افغان گروه / دشت را همپایه با الوند و شهلان کرد باز
نعرهٔ رویین خم و هرای رخش توسنش / زیبق اندر گوش نه گردون گردان کرد باز
نیرم اندر خمه مویان شد که شاه تاج بخش / از همین کاخ مهی ره سوی میدان کرد باز
رستم اندر گور لرزان شد که رخش شهریار / از پی پیکار اندر پهنه جولان کرد باز
زادهٔ خسرو هلاکو خان هم از بخت [illegible] / قتل عام از مرز خنج تا شکیبان کرد باز
از پریشان زلف پرچم با هزار آشفتگی / رایتش هر گوشه جمعی را پریشان کرد باز
وز قد بیغاره گردون خنده دندان نما / از بن دندان ز خصم آب دندان کرد باز
باد هر روزش ز نو فتحی که گوید نه سپهر / الله الله شه عجب فتحی نمایان کرد باز

حرف الشین

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

نگار من که بود جایگاه در جانش / عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
نشیب مشک ختن باغ باغ نسرینش / فراز برگ سمن راغ راغ ریحانش

نودیر: شعله‌ها
پرویز: غربال
سنوج
قفیز: پیمانه
شرنگ: زهر
[illegible]
پرویز: پروین را گویند که عربان ثریا گویند
خرخیز: نام شهری از ترکستان
موفور: بسیار
پادهش: مکافات بدی
هرای: نعره و بانگ
نیرم: نریمان
خنج و شکیبان: نام دو موضع از خوارزم

نشان سیاهی خال از دل که کارش
صفای روی منور صباح نوروزش
همال سوی لئیم است زلف پرچینش
قدش که هر که ز آفاق مست و شیدایش
اگر بخنده در آید لب شکر خیزش
عسل بهان عسل خورده میمزد انگشت
هنوز واریکی داغدار رخسارش
دو زلف از بر چهرش بحلقه چو کاذا
جز انقدر نکوئی کسش نبیند عیب
جم زمانه فریدون راد آنکه سپهر
نشانه گهر از کف گوهر آمودش
تشبهی بود از حلم کوه الوندش
ثنای دست عروسی که دهر کابینش
غسالهٔ بود از نطق جوی تسنیمش
از آن شهاب منور که شمع خرگاهش
نتیجه امل از همت جهانگیرش
فلک چه باشد خوانی گشاده در کاخش
نه سیل اگرچه ز خنجر چو سیل خرطومش
نظیر ابر بود چونکه جای برگاهش
بروز وقعه ز بس موج خون برانگیزد
غبار معرکه چرخ است و آفتاب ملک
صفات دست محیطی که نیست پایابش
زبان خامه مرکست نوک شمشیرش
جهان بلیست که گردار او بود روحش
بنان دست محیطی که جود امواجش
بملک پارس نناز که کمتر از سبب است
بزرگوار امیرا تویی که قاآنی

فزون درازی زلف از شب زمستانش
شمیم موی معنبر نسیم نیسانش
مثال خلق کریم است روی تابانش
لبش که هرچه در ایام محو و حیرانش
وگر بجلوه در آید رخ پری سانش
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
یهود وار یکی جزیه بخش دندانش
مرا چو گوی سراسیمه دل ز چوگانش
که اندکیست بعشاق سست پیمانش
نماز آرد بر خاکپای دربانش
نمونهٔ شکر از نطق شکر افشانش
ترشحی بود از جود بحر عمانش
سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
سلالهٔ بود از خلق باغ رضوانش
از آن سپهر مدور که گوی میدانش
سلالهٔ اجل از خنجر سر افشانش
قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه شیر اگرچه ز صارم چو شیر دندانش
همال ببر بود چون مکان بپیکرانش
بتیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
جلال اوست سپهری که نیست پایانش
رسول نامهٔ فتح است پیک پیکانش
سخن تنی است که گفتار او بود جانش
سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بچشم ساحت ایران و ملک تورانش
روان بمهر تو هست از ازل گروگانش

سپید چهره سیمین چو پای دامانش
رخان چو جنت و قامت بجلوه طاوسش
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
درم خریده غلامیست سرو آزادش
شکر شود چو شکر خورده تن پرازتابش
شقایقی که نباشد نظیر در باغش
روایتی بود از لب رحیق مختومش
بحسن دلبری و شاهدی در غنائی
کند بخیلی با من بوصل خود وارچه
شوید که پی امن ملک و رامش خلق
کمینه بنده در که هزار چیپالش
کمین سلاله از لطف هشت فردوسش
ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
نهان بصدر اکابر چو قلب او صافش
زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش
زمین و هرکه بر او خادمی ز درگاهش
سپهر در شب تاری بسایلی ماند
ز بسکه صولت اژدر بروز ناوردش
تو گوئی آنکه جحیم است در دل دریا
طناب گردن خصم است خام پرتابش
ز هیم بریز دستش ار آسمان بود خصمش
بهرچه عزم کند تابعست گردونش
ز رای روشن او صبح اگر نگشته خجل
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش
چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور
چنانش بوی می همت از دهان آید

سیاه طره مشکین چو روز نادانش
لبان چو کوثر و گیسو بخدعه شیطانش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش
بخون طپیده شهید است لعل خندانش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش
جواهری که ندارد همال در کانش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش
تمام عالم حسنی بزیر فرمانش
رخی گشاده بود چون کف جهانبانش
خدای کرد در اقطاع ملک سلطانش
کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش
کهین شراره از قهر هفت نیرانش
عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
ستاره چبود موجی ز سیل احسانش
سپهر و هرچه در او چاکری در ایوانش
که جود او ز گهر پر نمود دامانش
کمان بری که برارد باست خفتانش
درون جنگ چو بینی حسام برانش
عقاب وادی مرگست تیر پرانش
بمه فراز دستش ار خاک تهنیت خوانش
بهرچه حکم کند بنده است کیهانش
دریده است ز حسرت چرا گریبانش
بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
عطیه ایست ز کیهان خدیو ایرانش
که می نیارد کردن ز خلق پنهانش

همین مهر تو سخت است تن چو سندانش / نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش
نه از توزای بریدن بهیچ دستانش / بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش
نه روزگار که دانی بطعنه همسانش / نکو هر است و نه درهم که تا ز فرط کرم
بیک نظاره توان برکشید زاورنش / همیشه تا که زمین استوار و تا دش

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مهی دارم که بر طوبی بود یک زاغ نسرینش / هوای باده گر داری ببوس آن لعل مسکوبش
عروسی هست بس زیبا که یک ملک است کابینش / ز بس شیرین زبان گوئی طبرخیز است دشنامش
به تنگ خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش / رخش ماهی بود رخشا که ریحانست جلبابش
قدش نخلی است جان پرور که باشد تار تنینش / مرا با آنچنان قد باغ نفرسید بشمشادش
گهر ریزد بپای یار بار از لعل نوشینش / تو گوئی نعت دستور جهان دادند تعلیمش

المطلع الثانی من هذه القصیده

بلی گیتی بجز نادان نوازی نیست آئینش / خسی کش گر ابلیسی فلک را قصد مقدارش
اگر مسرور و شادانی تو زین رای تحزینش / اگر در دفتر تقسیم عشری قسم نادان را
کشد فی الحال از تلبیس بر سر خط ترقینش / گر از زیج فریسموس نسازد همی دانا
ز خط استوا شموس سازد بهر تسکینش / و لیکن باز بر مانست ازو نادان که تا سایه
گرایانست و در جان بوی مشکین سیرینش / رخش شد چون دل فرعون و موسی وار ازو موسی
ز بس بسته در از رخسار موی همچو زوبینش / توان افسار استر ساخت تک از موی رخسارش
وگر میرد نیارد هیچ عاقل رای تکفینش / ز بس گندیده و ناپاک و زشت و تیره و مظلم
بدر گوماوح صدر جهان فرض است تحسینش / مفخر ملک و قمر ملک ابوالقاسم که از رفعت

مطلع الثالث

گه ابر تیره تاری ترنمود از چشم شاهینش / فلک از ابر ایدون آهوی گشته خورشیدش
سمن بد عنبری بویا که هامون بود نسرینش / بکام اندر کشید این بار زمین از بیم بدکوبش
عیان در آسمان دود از چه در آذار و تشرینش / مران دراعه سندس که بیضا دوخت در جوزا
بقند کون غمام اینک فلک را ای تطنینش / مران آتش که شید افروخت اندر بیشه ضیغم
که در هر خرکمی روشن شود نیران تعنینش / تو گوئی تخم بید انجیر خورده است ابر آبانی

اگر تبارک او صد هزار پیک زنند / نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فلک گسستن [illegible] نکش / بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه آفتاب که خوانی بنیزه همچشمش / کند عطای تو با خاک راه یکسانش
بیک اشاره توان برگزید از امثالش / همارتا که فلک پایدار ارکانش
رواق مجد تو بادا منیع بنیادش / سرای قدر تو بادا وسیع بنیانش
مرا ماهیست در مشکو که مشکین زلف پرچینش / بهر تار است صد قبت بهر چین است صد چینش
بتی دارم که بر سوری بود یک باغ ریحانش / شمیم نافه گر خواهی ببوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که یکسر هست رضوانش / ز بس دلکش بیان بانا روانبخش است نفرینش
بعمان طعنه گو محفل ز لعل گوهر آمودش / خطش مشکی بود بویا که کافور است بالینش
قدش سرویست بارآور که آمد بار خورشیدش / مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد بپروینش
شکر خیزد دمادم تنگ تنگ از لعل جان بخشش / تو گوئی مدح سالار زمان کردند تلقینش
ستاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که از تابش / براز آئینه گیتی نمای جهان بینش
فلک ثابت ز هنجارش جهان رشته است آئینش / همان مهر خسان کیشش هم این کین کسان دینش
بلی گردون بجز دانا کذری نیست هنجارش / کسی کش فکر ادریسی چهار اعزم تهجینش
اگر مهموم نادانی مرا زا فکر تحریکش / بتصحیف و تضعیفی نماید عشر عشرینش
وگر در مقسم تقدیر الفی بهره دانا را / چنان فردش فرد ماند که پندارند تعیینش
وگر از خارش است ابلهی بر خویشتن پیچد / جعل گر خرمنی سوری فرستی جای سرگینش
نه بینی لولی گرمان که دلش از سبعه الوان / بهر مه عشری افزاید بمیقات ثلاثینش
بنسبت چون زبان قوم موسی کند شد موسی / توان با پند کودن بافت تک از پشم پا بینش
اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکریمش / تو پنداری و یا خصم دستور است تسعینش
بود با خصم دستورش چو زین روی نسبتی حاصل / بود اقبال او ویسی اگر کیهانست رامینش
همانا فصل تابستان سرآمد عهد تسعینش / که مایل شد بکفه شب ترازو باز شاهینش
چو پر باز بود اسپید روز از روشنی آوخ / چمن از باد ایدر سندسی گشته نسرینش
قمر بد گوهری رخشا که گردون بود عمانش / با بر اندر نهفت آنرا فلک از چشم بدبینش
میان کانون که مهر افروخت در مرداد و شهریور / با کسوفش سحاب اید چنانز اعزم ترویش
میان بارانی قائم که خور است در سرطان / ز آب بر اینک همانرا قصد تسکینش
زره میسازد ز آب برکه باد دی چه پادیس / که از شیح پیاپی ظاهر است آثار تمکینش

همت ار با و خزان برگ رزان لرزان تو پنداری
مخمر ز آب و خاک و باد و نار ستش بدن تا
بیان او که با آیات فرقانست توشیحش
بکلک اندکین شبری فضای هند و بلغارش
ببر دست آورد هر که نظر بر روی محتاجش
بید و گوهر آموده بهشت نثره مانندش
محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش
ندانی نیل و طوفان را بود خود پایه زان برتر
زهی فرخنده آن دیوان که نام اوست عنوانش
نه انبار است در هوش و کیاست پور قحطانش
بعالم گر درون از عالم افزون نی عجب زیرا
خهی قدر تو کیوانی که گردونست تمکینش
جلال تست آنکه که اجرام هست او تادیش
عنودی گر ز تو رخ تابد بدو رخ قوت روتیش
غیاث الملک والملة فلک فر حشمت الدوله
عطای اوست آن مطبخ که مهر آمد عقاقیرش
برنگ اندر ز ازل چونکه بر عارض بود نکمش
بنطع رزم هر بیدق که از کمین بدو اندش
بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده
یکی شیر است آتشخوی آهن دل که در هیجا
کم از بر فیله پیلی صد هزاران ریو در پامیش
برفت و ماند از و نامی که ماند تا جهان نامش
نیاش آنخسرو صاحبقران کز فتره ایزد
ز شوق جانفشانی در صف هیجا دهد بوسش
چو رنی ایوان نماید رای و سازد جای صدرش
فلک با خوی این دارا چرا نازد باخلاقش
فلک گر بالذ از مهری فلک نازد بدستوری

فلک در حضرت صدر جهان کرده است توخیشش
حیا آبش وفا نارش صبا بادش عطا طینش
کلام او که با مصحف داود است تضمینش
بکنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش
بپا چشم افکند هر که گذر در کوی مسکینش
بمشک و عنبر آکند است شعر شعری آئینش
جهانی هست جاه او که یار است تمکینش
که پیمائی بباع بام و صاع این پیمانیش
حنی پاینده آن ایوان که نقش اوست آذینش
نه همراز است در فر و فرستاب ابن تقطینش
که نون کجرف در صورت ولی معنی است خمسینش
زهی فر تو میرانی که کیهانست شاهینش
شکوه تست آن صفه که افلاکست حرز بینش
حسودی گر تو سر پیچد به نیران سجن سجینش
که بر نه چرخ و هفت اختر بود نافذ فرامینش
سخای اوست آن مصنع که چرخ آمد طواحینش
بچین اندر نهرا هر چو مکه برابر وفد حینش
بر دو دملکت بدخواه و بخشد فرفرزینش
نه بل صولت دو چندانش نه بل دولت دو چندینش
نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینش
کم از گرگینه شیری صد هزاران گیو گرگینش
زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینش
روان چونانکه جان در جسم فرمانبر خواقینش
بخنجر خنجر سنجر مرو بین نای ز و بینش
چو بر یکران نماید روی وآید پای زرینش
فلک با خام این خسرو چرا بالد به تنعینش
که صد خور باستین دارد نهان پای جهان بینش

مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه
گرازگرد دون سخن رانی بود شوکت دو چندانش
مکن بوجهل سان ای حاسد بدگوی انکارش
قضا رنجی بود محتوم و لطف اوست تدبیرش
بلی پژمان اگر بخشد خراج چین و سقلابش
چو سحبان العرب شود دمان سوزد نقیضش
بو همش گر به پیمائی خجل گردی ز تشخیصش
از و چون منحرف شد خصم لازم طعن و توبیخش
وثاق او دبستانی که هفت اجرام اطفالش
بلی آن روضه مینو مشاکل نیست رضوانش
بنزدش چرخ صفری لیک از چرخش فراتیش
جهان معمور و ویران سعی تست تعمیرش
فلک تیمار دون پرور سرانی با تو تشبیهش
ز فرت قرآن دارا که فرمانبر ممالیکش
جهان آشفته دل روز نبرد از برق صمصامش
چو بر خلقی گذارد گام باج آرند از رومش
بکاکینه حدادی که البرز است تطبیقش
چو در کین طلعت افروز دنیا پیش گوی خرادش
گر قسم خصم رو نیمن تن سر و دم حصن رو نین دژ
چو کاکینه لشکر بها سور هیجا هو یش
پدرش آن کرد عثمان بخشش گردون ز خرش دو ألتیش
برفت و ماند از و پوری که پیر عقل را قاید
بکاخ اندر چو روئین صد هزاران گرد و تا نیش
زند بار استان از بهر طاعت ساحی صهایش
چو بر عرش برین مینی یکی فرخنده جبریلش
ملک کی با ملکت همسر کجا کی با فلک همبر
ستی مصطفی آن صاحب صاحب لقب کامد

نهان چون کین اهل کفر مهر آل یاسینش
در ار عمان ثمر خوانی بود همت دو چندانش
مکن جالوت وار ای دشمن بدگوی تلحینش
قضا گنجی بود مکتوم و خرم اوست زرفینش
بلی عکبن اگر بد پامال ردم بقیتیش
چو حسان العجم بیند روان شوید دواوینش
بفهمش گر ببیکاری کسل مانی ز تعلیلش
چنان چون منصرف شد اسم واجب جر و تنوینش
رواق او گلستانی که نه افلاک پرچینش
بلی این روضه طوبی مشابه نیست تقطینش
ز یکصف آری آری پایه گردد سبع سبعینش
زمان معشوقه عریان ز فر تست تزیینش
جهان بیمار کین گستر روانی با تو ترکیبش
ز بخت بحت آنخسرو که سلطان بر سلاطینش
سپهر آسیمه سر گاه جدال از بانگ شبرنگش
چو از هندی زداید زنگ سا و آرند اینجینش
بوقت وقعه قصابی که مریخ است سکینش
چو بر زین قامت افراز دستایش جوی سر بینش
زبون دیوانه آتش گون دیوانه آسینش
چو وقت وقعه موکب بر نهد بانگ هیهای سنینش
که با این فر و مکنت آسمان میکرد تمکینش
تبارک آن پدر کز فر و دانش پور جو سینش
بجیش اندر چو روئین صد هزاران نیو تو نینش
نهد بر آستان از بهر خدمت روی رو سینش
چو بر باد بزین پایی یکی سوزنده بر زینش
ز فضل آن فایده پاش ز مل این پایه چینش
اهل آسوده از مهرش اجل فرسوده از کینش

تلحین
زرفین
آذین
آیین
بادوزنده

ز حزم اوست دین ایزدی جاری تحامیش / ز رای اوست شرع احمدی نافذ قوامیش
تو گوئی کلک مانی بوده نقاش عبارتش / تو گوئی نطق عیسی بوده قوال مضامینش
فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش / بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش / نبرد مرتضی جوئی ببین آثار صفینش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش / نه تکراری که دیوانرا رسد نقصان ز تدوینش
نپنداری ندانستم بدانستم توانستم / شکر تب خیز و دانا ناگزیر از طعم شیرینش
قوافی نیست گردم تا دو خشت ار نهم بر هم / پس از روزی دو بتوانم بدین تسییر تکوینش
زهی حسان سحرآرای سحرانگیز قاآنی / که حسان العجم حسنت کو از خاک شروینش
حکایت گه ز جانانش شکایت گه ز دورانش / نگارش گه ز میسانش گذارش گه ز تسییرش
گهی بر لب ز ابوالقاسم ثنا و بر رخ اندر (سیمش؟) / گهی بردم ز حشمت شه دعا و بر دل آمینش
که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش / که از هیبت دعا گفتن ولی با قصد آمینش
گهی عذر قوافی خواستن و الطول تبیانش / گهی بر داستانی بافتن وآن طرز تعریفش
دو سه زین پیش کم یا بیش بودم چاکر میری / که کوه بیستون را رخنه بر تن از تبرزینش
زمی بسوده اندر آستان هر شب صراحیش / به تیغ آلوده اندر آستین هر دم معاجینش
چو جوگی موی سر انبوه و ناخنهای دست و پا / دراز و زفت و ناهنجار چون پیر دهاقینش
بمن چون دیو در زمین ولی من از شرش ایمن / بلی چون مهر نورانی گرا بار ای تشطینش
ضرورت را بریدم زو که تا در عرصهٔ محشر / به پیوندم ابا پیغمبر و آل میامینش
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید / چو امیرش نفساقش چو الایش تغسیلینش
الا تا آب نبود کار جز ترطیب و تبریدش / الا تا نار نبود فعل جز تخفیف و تسخینش

بیانش کز ثناقت پایه بر جوزا و عیوقش / کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و پروینش
اگر دشمن شود فربه ز کلک اوست تهزیلش / وگر ملکت شود لاغر ز عزم اوست تسمینش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش / در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
وزیرا صاحبا صدرا درین ابیات [illegible] / دو نقصانست پنهانی که ناچارم ز تبیینش
یکی در چند جا ایطاء ایطائی چنان روشن / که باشد بیمی از غماز و باکی از سخن چینش
دگر برخی قوافیش چنین نشکفت کز قافه / پلاسین پوشد آنکو نیست سنجاب و پرندینش
قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع / که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است گزینش
تبارک از عبارتش تعالی ز استعاراتش / زهی شایسته تبیانش خهی بایسته تضمینش
ز جانان مدح و تعریفش ز آبان وصف و توصیفش / بکیهان سب و تعریضش بگردون ذم و تلعینش
گهی از یاد دولتشه ز محنت لکه در دلش / گهی از ذکر حشمت شه ز عشرت لقمه در (تلقینش؟)
گهی در شعر گفتن آنهمه اسرار و تعجیلش / گهی در شعر خواندن آنهمه انکار و تهدینش
کنون از بار و از نخل ضمیرم یک ثمر باقی / همایون بار نخلی کاین رطب باشد پیاپی چینش
مرا با خواجه تا شی دیو دیدن زاد آمیزش / که صحن چهره قیر آگین بدی از رای تارینش
گهی از بی طبیعی کیک جست در سراویلش / گهی از بی حیثیتی سنگ محنت در تشاخینش
اگر لاحول پاس من نبودی حافظ و حارس / ز شب تا چاشتگه نهار کاوندی شیاطینش
نهانی خواجه با او رام چونان نفس با شهوت / ولی وحشت ز من چون معده از حب السلاطینش
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر / رضای خواجه چونان که چونین رسم و آئینش
از اینپس مادح پیغمبر و دارای دورانم / که ستوار است پیغمبر ز دارالملت و دینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز و در کینش / گیا همواره با مهر فلک همراز گزرینش

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

فلک دوش از عروس خور تهی چون گشت دامانش / شبه سان جسته کفتید و بپراکند در پایش
چو عثمان چهره شد پر در ز سیمین اشک غلطانش / شب آسا زنگئی خندید و بدرخشید دندانش
من اندر کنج تنهائی از این اندیشه سودائی / که این دولاب مینائی چرا غم زیست دورانش
ز جا جستم دویدم در گشودم باز بستم در / گرفتم دست و آوردم نشاندم صدر ایوانش
منی زانسان که چون لبریز مینی ساغری زدی / همه کان یمن پنداری و کوه بدخشانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر / بنا گه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش
همی هر لحظه مروارید میبارید بر دامان / چنان کز اشک غلطان رشک عمان گشت دامانش
چنانش از نوک هر مژگان چکیدی بر جان فشانش / که گفتی اژدها خفته است اندر چشم فتانش
که ناگه حلقه بر در کوفت شیرین شوخ و بریم / که تن بگیود نسرینست و لب یکحقه مرجانش
یکی مینای می بنهاد و مشک در پیش ریحانی / منی زانسان که رنگ لاله بود و بوی ریحانش
پس از ده جام می یا هشتیاد و بیش یا کمتر / چه داند حال مستی خامه در بر هر که جانانش
ز شور باده در غم فرو رفت آنچنان در غم / که خاطر شد ز غم در هم چو گیسوی پریشانش
چنان هر لحظه خشم آلود بر گردون نظر کردی / که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش
گهی بر لب حکایت از میر تیر و بهرامش / گهی بر لب شکایت از مدار چرخ و کیوانش

تهزیل: لاغر کردن
پرندین: پرچه‌ای که از حریر سازند
پساچین: بقیهٔ میوه که در باغ بعد از چیدن باشد
تساخین: دیگهای کوچک ... هلیسان نیز آمده
نهار: ... باشد
گزرین: تاج را گویند
شبه: سنگ سیاه و براق است
کفتید: شکافته شده
توده: هر چیز که بالای هم ریخته باشد
بهرام: کوکب مریخ را گویند
کیوان: زحل است

بگفتمش از چه مویی گفت این گردون گردنده / که گویی جز بحشت کینه ننهاد اندر بنیانش
جفا گاهی بر احرارش ستم گاهی بر ابرارش / نه آگه کس ز هنجارش نه واقف کس ز سامانش

بمیرد موش بر زخم پلنگش تا چه از میانش / بود با شیر مردان گربه حیلت در انبانش
نگاری چون مرا دارد همی چون مهره عریان / که چون من مهره باد از لباس نور عریانش

همی هردم ز خون دل مرا نزلی نهد بر خوان / که یارب غیر خون دل مبادا نزل بر خوانش
چو بشنفتم بر آشفتم بمژگان پس گهر سفتم / سپس رفتم فرو رفتم غبار محنت از جانش

بپاسخ گفتمش ای ترک ترک شکوه کن ایرا / فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
فلک آسیمه تر از ماست در مهروسه هستی / از آن هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش

جهان قبض و بسط اندر کف انسان که ایزد را / ز موجودی نیابی جلوه گر ز انسان گر انسانش
بجنگ انسان کامل با فلک گویی بود گردان / چنان گویی که کف میدان بود وگشت چوگانش

کتاب الله اکبر گر ظهور کثرت و وحدت / گهی قرآن لقب فرموده یزدان گاه فرقانش
وجود مجمع البحرین نامی بود کامل / که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش

صحیفهٔ آفرینش را که مصحف نام از یزدان / بجای های بسم الله هم انسانست عنوانش
مبین در عنصر خاکش ببین در گوهر پاکش / که ممکن نیست ادراکش که پایان نیست تبیانش

کمر گر خاک ویرانست و نتوان دل در و بستن / نه آخر گنج نبود گنج جز در کنج ویرانش
بخاک اندر بود مخزون گنوز حضرت بیچون / از آن بستا برش گردون کمر بر خاک جولانش

یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش / یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
اگر با ذات انسان هر دو گیتی را فرو سنجی / بود قع اندر ننه بینی هر دو را با سنگ میزانش

کجا انسان فلک از راه رفعت چیست در گاهش / کجا انسان ملک از راه صفوت کیست دربانش
بگفت انسان کامل زین قبل کاید همی ز الی / گرا دانی که در کف حل و عقد هر دو کیهانش

بگفتم صدر والا قدر روشن رای دریا دل / که در یک شهر نی پنهان کنوز بحر عمانش
فلک فر میرزا آقاسی آن کز مبدأ فطرت / نفخت فیه من روحی نشان آمد ز یزدانش

بود در شخص او پنهان همه گردون و عرفانش / بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش
قرین آب و خاک از راه صورت بنگری جسمش / ولی بیرون ز آب و خاک در معنی بود جانش

فراخای جهان بر شخص او تنگست از آن بینی / گهی چون بحر جوشانش گهی چون ابر غضبانش
بلی قلزم بجوشد چو نکه باشد خرد ظرفش / بلی ضیغم بکوشد چونکه گردد تنگ میدانش

درو گر ژرف بینی بگذر از صورت سوی معنی / سراسر گویی اعجازست هستی بر که پنهانش
چه اعجازست ازین برتر که در یک طیلسان بینی / جهان و هرچه در وی همچو جان در جسم پنهانش

قضا تا شخص او آمد به گیتی غم خورد آری / خورد غم میزبان چون نیست خوان خورد مهمانش
وی از عالم غمین وعالم از وی شادمان آری / بود زندان به یوسف شاد و یوسف غم ز زندانش

فلک گویی بمیدانند حدیث حفه الجنه / که چون دف میخورد گاهی قفا از چنگ دربانش
چو خون در رگ بعرق سلطنت ساریست تا بینیش / چو جان در تن بجسم مملکت جاریست فرمانش

سلامت بین و استغنا که از نی گو نشد هر گز / که عدل لن ترانی در رسد چون پور عمرانش
نگوید چون سلیمان رب هب لی از ادب لیکن / رسد بهمت خاتم ز حق ملک سلیمانش

خداوندا جهان با عنف و لطفت کیست همتای / که بیم مرگ و امید بقا باشد ز هجرانش
بود قدر تو قسطاسی که آمد کفه افلاکش / بود حلم تو میزانی که چون سنگست ثهلانش

بود ثاقب شهابی کلک تو گردون دولت را / که نبود روز و شب کاری بغیر از رجم دیوانش
ز آه سرد بدخواه تو ما را عاریت دارد / هر آن سرما که گیتی هست در فصل زمستانش

بهر باغی که بار دابر جود تو برافشانست / همه شاخ زبرجد روید از برگ ضمیرانش
بهر کشتی که بنویسند از حزم تو او صافی / بروز باد هرگز می نباشد بیم طوفانش

نگار ندار بلوح آبگینه نام حرمت را / نیارد کس شکستن با هزاران سنگ و سندانش
اگر بر کوه از عزم تو بر خوانند یک آیت / چو صرصر در دویدن بگریزد گرم جولانش

اگر از گنج هستی یاوه گردد گوهر ذاتت / دو عالم و آنچه در ملک در عالم نیست تاوانش
هر آنچه آن بر قضا مبهم کند ذات تو معلومش / هر آنچه آن بر قدر مشکل کند رای تو آسانش

خطاب و قدرتست آنکو صفت بیم است و امیدش / رضا و خشم تست آنچه آن لقب خلد است و نیرانش
خداوندا شنیدم مر مرا حسان لقب دادی / بلی حسان بود هر کو تو گیری ز احسانش

کدامین فخر ازین برتر که گوید آصفی چون تو / قهرش قهر هست و فا آنست حسانش
الا تا نوش لطفت نیست غیر از نیش تأثیرش / الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ درمانش

عدویت زنده جاوید باد او چون خضر لیکن / مکان پیوسته اندر کام شیر و کام ثعبانش
خلیلت را بود یک روز در گیتی بقا اما / چنان روزی که باشد روز خمسین الف تاتش

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده جمعلی میرزا گوید

ز چشم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش / پریشان خاطرم از عشق گیسوی پریشانش
اگر خورشید میجویی نگه کن روی چون ماهش / وگر شمشاد میخواهی ببین سرو خرامانش

قسطاس
ثهلان
یاوه
گم شده و ناپدید گشته
ثعبان
اژدها

بدوران هرکجا باشد دلی از غم به درد آید
مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش

قدش سرو است و عارض گل جبینش سرو آسا غنچه
بود خود گلشن خوبی چه حاجت سیر بستانش

شود شیرین کلامی‌ها ز لعل دلکشش جاری
همانا تنگ شکر هست پنهان در نمکدانش

سلامت را دعا گفتم ز شوق چشم بیمارش
چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش

ز حیرانی گریبان را نمودم چاک تا دامن
چو دیدم کآفتابی سر زد از چاک گریبانش

دل و دین برد پنهانی جمال آشکارا او
ره دین آشکارا از اشارتهای پنهانش

کمان ابروانش کرده درزه تیر مژگان را
چسان یابد رهایی مرغ جان از زخم پیکانش

بود چون روز شامم با وصال روی چون ماهش
شود چون شام روزم از فراق مهر تابانش

تو گویی خویش را با نسبت مهر خویشتن خواهد
که زنجیری بپا بنهاد زلف عنبرافشانش

بود آشفته چون حال عدوی پادشه مویش
بود خونریز همچون خنجر شه تیر مژگانش

حسن شاه غضنفر فر بنیان امان اژدر در
که باشد در قلاوز سپه صد چون نریمانش

بفرمانش صبا و وحش و طیر و دیو و دام و دد
بدستش خاتم دولت چه نقصی از سلیمانش

بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
نیاز سائلان کم شد ز انعام فراوانش

بگاه کینه قارن چه ره نارد بناوردش
بروز رزم بیژن روی برتابد ز میدانش

بسوزد جان خصم از شعلهٔ تیغ جهانسوزش
ببالد روزگار از فر اقبال جهانبانش

دهد خاک یلان بر باد آب آتش تیغش
کند بر جنگجویان کار مشکل بزم آسانش

چو در میدان سیاوش وش نماید عزم گوبازی
سر نه آسمان سرگشته بینی پیش چوگانش

نتابد مهر تابان با ضیای مهد اقبالش
بیارد ابر نیسان با عطای ابر احسانش

بود در آستان چاکر هزاران همچو فغفورش
بود چون پاسبان بر در هزاران همچو خاقانش

شها گر شیر گردون بروز رزم پیش آید
ز آسیب نهنگ تیغ خود بینی هراسانش

فضای عالم جاهت بلند آسان هست پهناور
که باشد نه فلک چون حلقه اندر بیابانش

در آن روزی که چون کشتی زمین در لجهٔ هیجا
بود از صدمهٔ باد مخالف بیم طوفانش

کشد برق سنان شعله برآرد رعد کوس آوا
اجل ابری شود باران سهام کینه بارانش

بپا ویزد هوا چون کاوه نطع گرد از دامن
عمود آهنین بشکست و سر بدخواه سندانش

فریدون وار گر زرگاوسر را چون فرود آری
شود مغز سر ضحاک تازی خورد مارانش

وگر افراسیاب ترک گردد با تو کین آور
تهمتن وار در ساعت بگیری تخت تورانش

وگر چوبینه وش بهرام چرخت کینه آغازد
فرستی دوکدان و چرخه چون هرمز بایوانش

نه چون اردشیر بابکان گر طالع کرمی
گریزاند دو نوبت هفتواد از ملک کرمانش

تو آن شیری که گر با هفتواد چرخ بستیزی
بیندازی چو لاشش مرده اندر پیش کرمانش

گشایی شکوست را اجل در بر گشان آرد
که تا رستم صفت سازی قبا از تیر خفتانش

ترا تازی نسب اسبی بود آذرگشسب آسا
که چون در دشت هیجا بادوش آری بجولانش

زمین از چار نعل و ببالد بر فلک ز آرزو
که این را چاره [illegible] نیز نقصانش

بعهد استقامت کرده بدر و شیر آهو را
ببکت داد خواهی بستگی در کام و دندانش

شها تا درفشان گردیده در مدح تو قاآنی
بود خاقانی ایام و خاک پارس شروانش

بقدر دانش خود میستاید مر ترا ورنه
فراتر بود شان مصطفی از مدح حسانش

ولی نبود عجب گر فر اقبال همایونت
رساند شعر بر شعرا بساید سر بکیوانش

الا تا دفتر دوران سیاه هیبت از خط انجم
سجل و مهر اوراق گردون فرد طوفانش

دبیر بخت ننگارد چنان توقیع عمر را
که باشد از عبارات بقا انشای دیوانش

در ستایش پادشاه جمجاه محمدشاه طاب الله ثراه گوید

مبارک باد بر عیدی بخسرو خاصه نوروزش
بدین معنی که از شادی بود هر روز نوروزش

شه گیتی محمدشه که رویش عید را ماند
که هم هر روز با دیش عید و هم هر عید نوروزش

ذخیرهٔ عالم امکان و دو دست گنج بخشایش
اجل قصری خم ایوان نصرت تیغ کین توزش

اجل طفلی بپستان رحمت کلک درپاشش
خزینهٔ رحمت یزدان و از طاعت آموزش

ستون کاخ فیروزی سنان گردن افرازش
دو گوشهٔ او دو قطب و ذره مهر درم خور توزش

کمان اوست چرخ و نقطهٔ او جش بود قبضه
جمال چرخ هستی ضمیر عالم افروزش

که نخجیر نسرین فلک را برده بازش
کند شان پرچم ماند هم باز تیغ گنج اندوزش

هزاران گنج را از جود درآنی بپردازند
بگاه صید شیر آسمان از باشکند یوزش

بود یکبال میکائیل وشت رزق بخشایش
بمغز فلک تا پر نشیند تیر دلدوزش

معاذ الله اگر زی چرخ گردونا کش پیکان
بود چنگال عزرائیل شمشیر جانسوزش

به پشت شیر گردون فی المثل گر برزند مشتی
گر آن نه در شکم حرصش کمین برکتف قوزش

زمین و چرخ شایستش بودن بندهٔ درگه
بشاخ گاو ماهی سا بدا از اوج فلک پیروزش

بسایل داد بهر روزی که یم در سینه کم نوشش
هزاران نافه که درچینش هزاران شکر که در هوزش

بمشکین خلق و شیرین نطق او گویی جهاندار
برابر ریخت بر زر همی که کان در کیسهٔ کین‌توزش

قلاوز: سواران را گویند که جهت دیده‌بانی خارج لشکر باشند

فغفور: پادشاه چین گویند هر که باشد

سهام: جمع سهم که بمعنی تیر باشد

اوا: مخفف آواز است

هفتواد: نام شخصی که در عهد اردشیر بود

آذرگشسب: در اینجا مراد برق است

طوفان: [illegible]

قوز: چوبی در جنس است که بر زین باشد

اندوز: جمع آوردن است

جهان ویرانه در ساحت اقلیم معمورش
شود نوک سنان تا ناف گاو و خاک مراوش

چنانش صدق با یزدان که قرآن را همه معنی
الا صرفی حکایت تا ز نقص هست معمورش

همی هر سالی از سال دگر به فال دلجویش
که از انجم بر و چیده است هر سو مهره دورش

به اندیشش جهان بادا قرین محنت و ماتم
که سوزد دوزخی را جان و دل بیداری روزش

شاهی که بر سرش هست ز لولاک افسرش
تشریف کبریاست ز دادار در برش

کیهان و مهر چه در روی نقشی ز قدرتش
خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش

شام ابد جنیبهٔ موی مجعدش
مه غرهٔ جبین براق نکاورش

موجی بود فلک ز محیط عنایتش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش

گردون مجله ایست بر اثبات معجزش
او کشت صد هزار سلیمان مسخرش

از کردگار ملک رسالت مفوضش
چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با کیهان سعادت جبریل خادمش
مهر منیر تابی از روی انورش

طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
بویی بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سعید آیت روی مبارکش
میخی ز نعل یکران خورشید خاورش

آنی ز دور بعثت دهر مخلدش
هر جاری جوی جنت دردی ز ساغرش

گر بی ولای او به بهشتم صلا زنند
بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش

تا بر خط خطایم خط عطا کشند
خواهم سیاه نامهٔ خود را سپید از او

کس مبادا چو من دلی زارش
که بود باژگونه هنجارش

از ره و رسم مردمی بکنار
بیدلی پیشه عاشقی کارش

هرکجا عشرتی بطبع رمان
درد پود است جسم او تارش

روز تیره چو موی جانانش
روز و شب جفت رنج و تیمارش

دایم از حاصل نظربازی
باز بینی سقیم و بیمارش

کس ندیده است در تمامی عمر
شادمانست و نیست آزارش

همه را دل بعشرت آرد میل
پا بدامی بود گرفتارش

که بیا دلبتی سمن سیما
کشته بر رخ سرشک سیارش

زهره رویی سیبی بچاه زنخ
کرده نخجیر چشم بیمارش

الغرض هر دمی بخواهش وقت
باشد از جان و دل خریدارش

کارها دارد او که نتوان گفت
چون کنی بازپیچ دستارش

فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش
شد آهسته رمح خویش کز بر تو زه عبرا

بر او کرد آشکارا سر آیات سرموش
الا نحوی روایت تا ز فاعل هست مفعولش

همی هر روزی از روز دگر به بخت بهروزش
الا تا هشتمین گردون بدور لاعبان ماند

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم گوید

گردون و مهر که در روی حرفی زد قمرش
اقبال و بخت شاطر میدان رفرفش

صبح ازل طلیعهٔ روی منورش
شب چهرهٔ سیاه هلال مؤذنش

فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش

کیوان محله ایست ز اقطاع کشورش
گر داد همی سلیمان تسخیر دیو و دد

از کارساز تاج ولایت مقررش
خاک سیاه خورد غباری ز موکبش

با ملک شرافت میکال چاکرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش

طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
گویی سپهر از چه ز جیب جلالتش

شام سیاه حجت موی معنبرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش

نانی بخوان دعوت چرخ مدورش
هر هشت باغ رضوان با می ز مجلسش

نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
در با هوای او شودم جای در جحیم

سوگند میدهم بخداوند قنبرش
با این همه گناه نیم ناامید از او

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

بسفه رای اهرمن وارش
باده پیما و رند و امردباز

هرکجا مخنثی پرستارش
رنج تکلیست جان او بر کش

بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش

در جنون نیست گرم بازارش
از هوس سر بسر چو بوتیمار

جز تنی ریش و نالهٔ زارش
وینجه تر کز اینهمه محنت

جز دل من که غم بود یارش
بردم از خودسری و خودرایی

دیده گریان بود دشمن وارش
که لعبتکی سهیل جبین

کرده هاروت وش نگونسارش
که کمان ابرویی به تیر مژه

بنگری حالتی پدیدارش
هرکجا شاهدیست شیرین کار

تا نبینی به بزم گفتارش
زیر هر پیچ او دو صد دل است

باده و قمر و کوکنار و حشیش
کرم از فعل اوست بازارش

جمله بر بوی ساغری باده
فرش بینی بکوی خمارش

حیلها کرده رنگها ریزد
تا بکوبد به ثقبه مسمارش

و بینک از بسکه معصیت کرده است
غیبت در دل امید زنهارش

هم مگر موجب نجات شود
از که مدحت جدا ندارش

شاه غازی که چون مآثر دین
تا قیامت بماند آثارش

همچنان بی مکاره هست و فتن
هر کجا خلق خلد اطوارش

تیغ او دوزخیست تفتیده
بی تعذیب جان هزارش

هر کجا نقش دلبری ساده
مات یابی چو نقش دیوارش

چون سر بینی درون شلواری
دیده کبک او فتد شلوارش

ننشیند ز پای تا نکند
چون فرامرز بر سر دارش

می ندانم براو چه خواهد رفت
باز پرسد عمل چو دادارش

شاه گیتی ستان محمد شه
کاسمان بوسه زد بدربارش

رسم امنیت از میان برخواست
هر کجا خنجر شرر بارش

دودی از مطبخ عطای وی است
اینکه گویند چرخ دوارش

تا جهانست شاه شاه جهان
باد تا نیند آسمان یارش

قطعه در حرف طا

ای وزیری که صدر قدر ترا
تو محیطی و روزگار محاط

تو مطاعی و کاینات مطیع
آسمان تنگ تر ز سم خیاط

بر عالی بساط میمونت
طفل بخت ترا ستاره قماط

پیر عقل ترا زمانه ردا
چیست دانی معلم محتاط

چرخ انجام امر و نهی ترا
تو کلیمی و مهتران اسباط

تو سپهری و سروران انجم
نیست الا محامد تو قراط

گوش ارباب فضل و دانش را
سورش حشر را همین اشراط

جنبش خشم تو بگاه عتاب
خط مهر ترا امل خطاط

سیل خشم ترا اجل نایل
این لباس ملیه را خیاط

آن اساس ملیه را بانی
از ضمیر تو کرده استنباط

آسمان نظم کارگیتی را
کوز ترا ز کمانه خراط

سده از بار حادثات تنش
چون شتر مرغ در شکار غطاط

آسمان در عتاب او چالاک
در دلش از الم گسسته نشاط

در تنش از محن فسرده روان
شغل او باشش و شیوه اولواط

تا قبیح است نزد اهل خرد
قهر تو موجب ملال و محن

ذکر خلق تو در نشیب و فراز
پیش عزمت چو خیزد از گردون

قهر تو موجب ملال و محن
هست نه خرگه بسیط بساط

پیش عزمت چو خیزد از گردون
مهر تو مایه سرور و نشاط

مهر در جنب رای تو سایه
نزد شاهین چه آید از وطواط

هست منشور احتشام ترا
کوه در نزد حلم تو قیراط

خلعت زیب پیکر حکام
آسمان صفحه و نجوم نقاط

کل من غاب عن حضورک خاب
خدمتت طوق گردن ضباط

پیش نطقت حدیث آب خضر
کل من بال عن ولائک شاط

قهر تو پا بیزد مرگ بجا
قصه گو هر است و ذکر محاط

لرزد از سطوت تو پیکر خصم
خشم تو دست یار موت فلاط

صاحبا بنده تو را آفتی
چون دل عاصی ز حدیث صراط

کارش از کینه فلک فاسد
که کمین جای گرش بود وطواط

دهر در یاریش کند تفریط
چون طبیعت ز جنبش اخلاط

کارش اینک بسعی تست منوط
چرخ در خواریش کند افراط

بارگاه تو قبله اشراف
زانکه در حکم ملک تست مناط

آستان تو کعبه اشراط
شکر جود تو در تلال و رباط

حرف العین

در ستایش اسدالله خان شیرازی و تخلص در نعت سید انبیا

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع

بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد
کمال قدرت صانع در این چنین مصنوع

مراز هر چه در آفاق طبع مستغنی است
ولی بعشق تو چون تشنه ام آب ولوع

ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ و مرا
بر و دو چشم بخیلی نمیکند ز دموع

عنان سیل تو آنسیم تا فتن بشکیب — عنان گریه نیارم تافتن ز هموع
نظر بصید غزالان دشت عشق بپوش — اذا الجواد فیها عن المهاة تروع
اذا اراک تغنّی الفؤاد من طرب — کان حمامة بان علی الاراک سجوع
چه معجز است ندانم بزلف مفتولت — که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
زمین و هر که بر او خادم اند و او مخدوم — جهان و هر چه درو تابع اند و او متبوع
بود بدعوی آجال محتجی قاطع — ولیک رشته آمال خصم ازو مقطوع
خیال سطوت او خصم را اندر دل — بحیرتم که چه بر خلق میرود ز وقوع
بود بدهر ز هر عصر عصر او ممتاز — چنانکه عید ز ایام و جمعه از اسبوع
ولی هنوز بسیم زبان خنجر او — بوقت وقعه رود رود خون ز چشم دروع
سخنوران سپس مدحت خدا و رسول — بنام نامی او نامه را کنند شروع
بکوه قاف برابر چنان بهم قرطه — ببحر ژرف مقابل چنان کنم ینبوع
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار نهار — جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
نیاز نیست بتعریف جود دست ترا — که خود معرف خود گشته از کمال شیوع
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول — ز هر کناره بقصر تو جسته اند هبوع
تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر — چنان رسند که زاهد ز فعل نامشروع
مراد شعر همان منفعت که دهقان را — بخشک سال ز کشت زمین نامزروع
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال — مرا نگوی حریص و مرا نگوی هلوع
گمان سفلگی آنرا بود که شام و سحر — کند بدونان بهر دونان رجوع رجوع
غرض ببزم خداوندگار من بگذر — ز من سلام رسانش بصد خشوع و خضوع
تو ئی که میکنی از یک نظاره قلع جنود — تو ئی که میکنی از یک اشاره بیخ قلوع
تو ئی سکندر و جود تو هست آب حیات — همه چو خضر ازو بهره یاب و خود ممنوع
ز بهر جود تو زآنرو جهان هفت اقلیم — بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع
مرا چو خویش شماری گر ز غایت لطف — که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع
قناعتست پسندیده نزد اهل هنر — ولی نه چندان کز جان طمع شود منزوع
هنرتم و هنری کان درین دیار بود — چنان کساد که در تاب آفتاب شموع
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من — که عاملان ولایت ز حاکم مقلوع
نخست آنکه نوازی مرا و نپسندیم — ز آب و آتش قلب حریق و عین دموع

علاج هر چه در آفاق ممکن است ولی — علاج چشمه چشم نمیشود ز نبوع
شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید — بعنبرین خطش آن زلف شد مگر مسموع
کند دو چشم تو با ما بجای راز و نیاز — بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت — بعهد خسرو آفاق کرد قصد هجوع
بشکل عقرب جراره است شمشیرش — که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع
درون عالم امکان وجود کامل او — چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد — بدانصفت که ز دیدار ماه نو مصروع
اگر چه از سخط روزگار دون پرور — سواد دیده حق بین او بود مقلوع
بصیرتیست مر او را بچشم سر که بر او — نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم — که هیچ عذر نباشد درین خطا مسموع
زهی ملک سیری کز کمال قوت نفس — چه سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
چو خصم فاعل کین تو گشت رفعش کن — بحکم قاعده کل فاعل مرفوع
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز — مهان بزم هنر را بدانش تو خنوع
بزرگوارا دارم طمع که برهاند — عنایت تو ام از کید روزگار خدوع
بخاکپای عزیزت هنر چنان خوار است — که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
عجب تر آنکه کسی جز تو نی که بشناسد — قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع
نه سفله طبع بود بخردی که بهر معاش — بر آستان کریمان کشد نفیر ز جوع
گهی ز بهر خوشش آمد شود دخیل بخیل — گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع
پس از سلام ز من باز گو بحضرت او — گرای ز خشم تو کودک ببطن مام جزوع
تو ئی که دشمن مال خودی ز فرط نوال — از آن بخلق مفیض استی و بخویش منوع
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار — چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم — نه در زمان تو جز سیم و زر کسی مفجوع
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی — بجد خویش بود هر کسی مطبوع
نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل — نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
حدیث فضل بپرسد ز من کس آنگونه — که جاهلین عدد جریره از مخلوع
کنون یکی ز دو مقصود من ز لطف برآی — بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع
بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس — که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

نبوع — برون آمدن
هجوع — سفر خواب
ملسوع — مار و عقرب گزیده
اسبوع — ایام هفته
ینبوع — چشمه
ربوع — منازل
بلیم
ممنوع
شسوع — بعید

وگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر گدا — که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع
عنان بمدح سپهر کرای قاآنی — که آفتاب سعادت عیان شود ز نقوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای — ازو رساله ابداع را نمود شروع
بر موالی او را بعیش و نوش ایاب — بود مخالف او را بدرد و رنج رجوع

مرا جایزه‌ری ده مگر بهمت شاه — سپاه حادثه و جیش غم شود ممنوع
شهنشهی که ز روز الست لفظ وجود — شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
همیشه تا که مسلم بود که از ره بود — طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بنای طاعت از شرع او قویم و رشیق — بساط کفر ز یرغوی دین او مرفوع

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منور و روضه مطهره امام ثامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة و الثنا و تاریخ سال تعمیر و نگارش آن

زهی بمنزلت از فرش برده عرش تو رونق
توئی که خاک تو با آب رحمت است مخمر
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید
ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع
ز آستان تو حصنی است نه سپهر معظم
حصانت تو برازصد هزار حصن مشید
چنان نماید سرگشته در فضای تو گردون
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
سپهر را بشکافد ز هم تجلی نورت
چو بقعه تو که نبود بهای یک کف خاکت
چه کعبه تو که اینک ز بهر طوف حریمت
کدام بقعه میمونی ای بنای همایون
توئی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور
چنانکه هوش بسبر فیض با فضای تو معظم
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
ز نور بیضه بیضا ربوده فرقد تو فرقد
عیون اهل خرد از غبار تست مکحل
دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود بیانش
مگر سراچه عدلی که در رواق تو تنها
خدیو خطه امکان که از عنایت یزدان
سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت
زهی عظیم بنا بقعه که هست ز رفعت

ز خاکروب تو گردیست هفت کاخ مزوق
رزانت تو براز صد هزار کوه محلق
که در محیط یکی بادبان گسیخته زورق
هزار صاحب وصابی هزار صابر و عمق
چنانکه صخره صما شود ز صاعقه منشق
هزار تخت مرصع هزار تاج مفرق
دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق
که از سمو سموات برده قدر تو رونق
فلک نهاده تبارک فرشته هشته مفرق
چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق
شود ز جلوه آن طور چون تراب مدقق
فراز طارم امکان ز رتبت قدر تو بیدق
رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق
شمار منقبتت را دو صد جریر و فرزدق
مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق
فراز خرگه لاهوت برفراشته منجق
جهان جود بهین زاده رسول مصدق
بنای شرع مشید اساس عدل محقق

کدام مطهر چون بود بخاک تو مدفون
ز بس رفیعی و محکم ز بس منیعی و معظم
بنزد تربت تو نزهت بهشت مضیع
چو بر فرود سپهر برین که پرده نیلی
چه قبه تو که گر رفع پایه تو نبودی
چو سده تو که در ساحت تو هست همانا
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل
توئی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی
ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین
ببست سپهر برین را بود هوای پریدن
فرو و قبه تو ماند این زبر شده خرگه
بنزد گنبد عالیت هفت گنبد گردون
اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم
مگر تو روضه سلطان هاشمی که بخاکت
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن
قوام دهر نظام جهان وسیله هستی
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا

زهی زمین زمین تو محسود هفت کاخ معلق
توئی که فیض تو با فر سرمد است ملفق
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
براستی که خموشی است در ثنای تو اوفق
بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق
زمین شدی متزلزل بسان توده زیبق
اساس شرع منظم امور کفر معوق
که هست برتری سده‌ات ز سدره محقق
که میزند ز شرف عرصات بچرخ برین دق
ز شکل طاق رواقت دهان گشاده چو فستق
بگرد باره خاک از محیط ساخته خندق
بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
بکوی خاک بدامان آسمان معلق
چو پیش کوه دماوند هفت دانه جورق
چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق
که هست هستی نه چرخ تا ز وجود تو مشتق
کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
که از طفیل وجودش وجود گشته منسق
امین شرع ولی خدا خلیفه برحق
چو از طراز هیولی جمال هستی مطلق

نقوع: نقع عبارات
ملفق: پیوند یافته شده
محلق: مرتفع
صخره صما: سنگ محکم
مفرق: تاجی که غرق در گوهر
تکاور ابلق: کنایه از شب و روز است با تصرف
فستق: معرب پسته
ملصق: چسبیده شده
فرقد: شکوه
رقاب: گردنها
جوسق: معرب کوشک است
باشق: مرغی است شکاری که باشه گویند

سپهر مرتبه شعبانعلی که با دو جودش / بر ورکار مؤید ز کردکار موفق

مؤید عزم که گردد حدود طاق رواقت / بطرز قصر ستمار و بارگاه خورنق

به نیل و دوده و کلغونه و مداد مزین / بزر و نقره و شنگرف و لاجورد منمق

بسعی باقر بنا پور کلک مانی خامه / که شکل پیل کشد نوک خامه اش برابلق

بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش / نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق

چنانکه نیز مصور کند بصنعت خامه / نعیب زاغ و نعیق کلاغ و صیحهٔ عقعق

برنگ ریزی کلکش کند عیان مهارت / نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق

بساحت تو رقم کرد نقشها که زرنگش / زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق

چو گشت چنبر سقف تو از نقوش تو تزیین / چونای فاخته و گردن حمامه مطوق

نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی / به بوستان سخن گشت در ثنای تو مورق

پس از ورود سرود از برای سال عمارت / زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق ۱۲۵۰

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

دوش دیدم یکی خجسته وثاق / طاق او جفت طاق هفت طباق

صحن او خورده با ارم سوگند / سقف او بسته با فلک میثاق

از یکی سو نهاده تا سر سقف / از یکی گوشه چیده تا دم طاق

نسخهٔ هیئات و کتاب نجوم / جلد تهذیب و دفتر اخلاق

صحف فصل و منطقی اجزا / کتب نظم و هندسی اوراق

سفرها از مباحث مشاء / جلدها از دقایق اشراق

از تألیف کوشیار دقیق / از تصانیف بوعلی دقاق

نسخه چند هم ز موسیقی / در مقامات کوچک و عشاق

از نشابور و زابل و تبریز / از نهاوند و اصفهان و عراق

نسخ نسخ و رقعهای رقاع / صحف ثلث و فردهای سیاق

تهنیت خوان نیز عقل شدم / کی حکیم جهان علی الاطلاق

بهر تعلیم علم رسطالیس / جا کند اندرین خجسته رواق

یا نه ادریس از پی تدریس / جا در اینجا کند باستحقاق

یا نه صدر الصدر این محفل / رمز اشراق گوید از اشفاق

یا ابو النصر اندرین منزل / بحث مشا ار کند اطلاق

یا شهیدین اندرین مجلس / لب گشایند بهر استنطاق

یا پس از حل و عقد ملک ملک / جا گزینند درین خجسته وثاق

شاه غازی ابو الشجاع که هست / کف کافیش واهب الارزاق

آنکه از ثقل بار خدمت او / شده نه چرخ خاضع الاعناق

مرگ بر روی خنجرش مفتون / فتح بر زلف پرچمش مشتاق

خنگ او سنگ صرصر از تعجیل / تیغ او رشک دوزخ از احراق

هست هنگام کین به پشت سمند / احمدی کینه جو به پشت براق

خون به بندد ز باس او بعروق / جان در آید ز لطف او بعراق

حمرتی کز افق پدید آید / چون کشائی نظر باستحقاق

از طلوع و غروب بیضا نیست / کش فلق با شفق کنی اطلاق

خون خصمش ز بسکه خورده سپهر / کرده هست از مراغه سرخ آفاق

روز هیجا که نای رویین را / بود از فرط ناله بیم خناق

بهر نومیدی حصامش چرخ / گوید الیوم مالهم من واق

با کفش چون عروس بخشش را / عقد بست آسمان بصدق صداق

دیگرش اینقدر معونت نیست / که کند جفت خویش را انفاق

بر قدیم خدمتش که ملک / جسته پیوسته از حق استیفاق

داده پروانه عقل روشن رای / برکه بر هفت شمع هفت طباق

عجلوا بالغدو والآصال / ارکضوا بالعشی والاشراق

چرخ مانند بندگان بسته است / کمر از بهر خدمتش بنطاق

باز با عقل نکته دان گفتم / کی چنین خلق واهب خلاق

ملک از مهر مان کرا کرده است / حارس این وثاق عرش رواق

ماه تابنده است یا خورشید / چرخ گردنده است یا آفاق

گفت ایوان نیست محرم راز / زانکه از اهل ریمن آمد نفاق

کس بدین پایه از شرف نرسد / جز سپهر دنا و قطب و فاق

زادهٔ الفت آن سخنور عصر / کاسمانش ستوده در اخلاق

آنکه مانند سخنور طوس / خردش برگزید در افلاق

وثاق: اطاق

رسطالیس: مخفف ارسطاطالیس حکیم

اعناق: جمع عنق است گردن

فلق: صبح

شفق: بقیه سرخی

واق: نگاهدارنده

پروانه: فرمان

غدو: میانه نماز صبح

زمین

گر چو خسرو منصور زری عزم عراق ... در میان من و منظور من افتاد فراق
طاق ابروی سیاهش بستمکاری جفت ... جفت گیسوی درازش بدلازاری طاق
بر لبش روح چو فرهاد بشیرین مایل ... بر رخش حسن چو پرویز بشکر مشتاق
چهرش اندر خم زلفین سیه گفتی هست ... زهره با ذوذنبی جفت و مهی با دو محاق
یا یکی عدل درآویخته با وی دو ستم ... یا یکی صدق درآمیخته با وی دو نفاق
الغرض آمد و بنشست ز مخموری شب ... کرد خمیازه و هی اشک فشاند از آماق
شیشه می را شریان بگشادم ز گلو ... بهر آنرا که ز بسیاری خون داشت خناق
ریختمش از گلوی شیشه چو در کام قدح ... کرد از آن راح دلم نکهت روح استنشاق
مست چون گشت ز هر سو بتماشا نگریست ... همچو روستائی کاید سوی شهر از رستاق
گفت زینجا بکجا داشتی ایدون آهنگ ... گفتم ای شوربتان راست بگویم بعراق
گفت قاآنی حیفست چه رو داده ترا ... کالفت شوق بدل گشت بدین کلفت شاق
تا بکی راه مخالف زنی اندر پرده ... راستی راه دگر زن که نه از عشاق
همچو سهل است بدین هیات و ترکیب جهان ... رفت خواهی بسفر بی بنه و خیل و رفاق
بهتر آنست که تا لاله بکف دارد جام ... با گلی نوشی در پای گل سرخ ایاق
مکن آهنگ عراق ایدر و در سایه سرو ... راست بنشین و بخور باده بآهنگ عراق
تا ز شمس الامرا کوکب بختم شده دور ... زهره ام جفت ذنب گشته مهم جفت محاق
دیرگاهیست که از سفلگی و بی مهری ... بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
تا جدا مانده ام از خدمت درگاه امیر ... بخت ننمود بمن هیچ نظر از اشفاق
هیچکس را نبود خواهش دامادی من ... دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
بکنیزی دهم آن پرده‌کیان را که امیر ... بغلامیش کرم بخت دهد استحقاق
خواجهٔ عصر اتابک که پس از بار خدای ... هست دست کرمش جانورانرا رزاق
ای که مانند غلامان بارادت شب و روز ... خدمتت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
خرد ار رزق خورد رای تو هستش رزاق ... عدم ار خلق شود حکم تو هستش خلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع ... جود در دور تو مبغوض تر از کودک عاق
خرگه جاه ترا دولت و بخت است ستون ... درگه قدر ترا نصرت و فتح است رواق
خنگ اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب ... جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
با کف جود تو کالای کرم راست رواج ... با دل راد تو بازار سخن راست نفاق

ده هزار ظلمت شب غالیه گون بود هنوز ... کان بت غالیه مو سحر آمد بوثاق
آن یکی گفتی بر صبح ز شام است دو طوق ... وین دگر گفتی بر سیم ز مشک است دو طاق
در حلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکر ... در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحق
چهرش اندر خم زلفین معلق گفتی ... کرده آهنگ طلوع از دو عشا یک اشراق
نه چو او در همه چینستان کس دیده صنم ... نه چو او در همه ترکستان کس دیده وشاق
زود برجستم و یک شیشه میش آوردم ... که گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق
وین عجبتر که ز شریانش چو بگرفتم خون ... ز امتلا باز در افتاد و بماندم بفواق
دفع خمیازهٔ وی کردم از آن عطسهٔ روح ... که بدی نکهت آن زهر بلا را تریاق
مر مرا دید بهر حال مهیای سفر ... موزه در پا و عصا بر کف و پاتابه بساق
چون شنید این سخن آهنگ جزع کرد و فغان ... گهر افشاند بگلبرگ و شدش طاقت طاق
نه تو گفتی ز تو تا حشر نبرم پیوند ... چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق
محرم خانه دا آنگاه بدین حیلت و غدر ... محرم کعبه دا آنگاه بدین کفر و شقاق
خاصه این فصل که چون باده گساران لاله ... دارد از بادهٔ گلرنگ بکف کاس دهاق
جنبش سرو نوان بین بلب آب روان ... وز پی عیش برو نقد روان کن انفاق
گفتم ای مه گله ها دارم از چرخ دژمن ... که تفو باد برین نه فلک و هفت طباق
از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم ... که به بلغار بباید شدنم یا قبچاق
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم ... باد سرخ آمد و برباد سیه داد اوراق
بسکه حرفم چو طبیبان ز علاجست و دوا ... می نگویم سخن از اطعمه چون بسحاق
بکرهای سخنم را بخطا خاطب دهر ... عقد نابسته دهد زود بیکباره طلاق
عقصاد ملک و ملک که از بدو وجود ... بهتر و مهتر ازو یاد ندارد آفاق
با نسیم کرمش نار نماید رطب ... با سموم سخطش آب نماید حراق
هر درختی که بدوران تو شاخ آرد و برگ ... بثنای تو سخنگوی شود چون وقواق
زمیستی بتو اضبع فلکی در رفعت ... قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق
عزمت از وهم گرو گیرد در روز رهان ... رخش تست از باد سبق جوید هنگام سباق
با دل راد تو ایام برست از فاقه ... با کف جود تو آفاق بجست از املاق
کشتی حلم ترا تودهٔ غبرا لنگر ... آتش خشم ترا صخرهٔ صما حراق
نیست با بارقهٔ خنجر تو برق بریق ... نیست چون رفرف اگر چند سریع است براق

ذوذنب: ستاره دم‌دار
محاق: پنهان شدن قمر در سه شب آخر ماه
فواق: ...
غدر: مکر و حیله
دهاق: پر
زعاق: آب تلخ ناگوار
زمی: مخفف زمین است
سباق: پیشی گرفتن
املاق: فقر و فاقه

هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم از آنک / پایهٔ وصف تو آنسوتر گشت از اغراق

بسکه بگذاشته با دست ایادی کرمت / همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق

نطق شیرین دلاویز تو از راه دو گوش / نطق را چاشنی روح دهد در اذواق

خلد از آرایش بزم تو شود بات چنان / روستائی که بشهری گذرد در اسواق

گوش را دمدمهٔ کوس بدرد پرده / روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق

گرد با تیغ ملاصق شده و خاک بخون / چون شفق با غسق و لیل و عشی با اشراق

کشتگان را همه طبل شکم آماس کند / همچو مستسقی کو را ودم افتد بصفاق

نقش آفات مصور شود اندر ابدان / شکل آجال مجسم شود اندر احداق

تیغ تو چون ملک الموت در آن دشت بلا / کند اندر نفسی جان جهانی ازهاق

زهر قهر تو شود در صف کین بهرهٔ خصم / در سقر قسمت فساق چه باشد غساق

لام لطف تو بود شامل آنکو چو الف / فرد و یکتا بودش با تو دل اندر وفاق

تا قضا و قدر قدرت را شیرازه زده / نافریده‌ست چو تو فردی در حسن سیاق

پس عجب نی که بعهد تو ز مادر زاید / خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق

عندلیبی تو حساد تو مشتی ورغند / کی زنی نقنقه پر باد نماید اشداق

اندر آن روز که آهنگ محاربات کند / رست چون سیل و فاق از دو طرف خیل عتاق

خنجر آژده چون نجم ز هر سو طالع / تیغ صیقل زده چون برق ز هر سو براق

سر گردان را از زخم تبر درد دوار / سم اسبان را ز آلایش خون رنج شقاق

مرد و مرکب همه صف بسته چو کوه اندر طوف / خوی روان شان ز تن آنسان که ز که سیل فواق

با تن از وحشت ارواح نگیرند الفت / با هم از دهشت اجسام نپذیرند اطباق

قی کند رمح تو هر خون که خورد در صف کین / چون مریضی که ز سودا بودش رنج مراق

تا الف لام شود شامل افراد همه / اندر آن وقت که قصد کند استغراق

ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد / تا همی ماه فلک هست بهر ماه محاق

اطواق: جمع طوق است
اشداق: دو جانب دهان
خیل عتاق: اسبهای نجیب
صفاق: پوست زیرین
احداق: چشم حدقه که سیاهی چشم باشد

حرف الکاف

در ستایش شاهزادهٔ رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگارا ای حبشی زادهٔ شبرنگ / ای اصل تو از نوبه و وی نسل تو از زنگ

ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت / ای دایهٔ پتیاره و ای مایهٔ نیرنگ

ریحان مکرت بوده پدر غالیه مادر / کت مانده بمیراث از آن بوی و ازین رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار / یک گله پرستوئی و یک بادیه سارنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا / جولان تو در قلخ و میدان تو در گنگ

از تخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل / دارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارتنگ

تاری ز تو و ز نافهٔ تاتار دو صد تار / چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ

با عود پسر عمی و با مشک برادر / دیوانرا سپهسالاری و دزدانرا سرهنگ

آویخته با ماهی و آمیخته با گل / با نخوت کلچهری و بالای اورنگ

صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع / خواهی که چو منزو و معبود کنی جنگ

حامی تو نفرین پدر گشته سیه رو / چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ

آئینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت / بالای تم تاک ستاکست و تو پاسنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند / چون کفهٔ میزان ز دو سو نیست آونگ

بالا زده ساق چو زاهد که ز وسواس / سرپاچه بمالند و براندازد و سواهنگ

از مردمکت دیده اگر دوده نساید / آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ

چون چنگ نگیسائی و هر موی تو از تو / چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا / دربان رخ یاری و دربان دل تنگ

میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم / یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ

اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی / همشیرهٔ قطرانی و نوبادهٔ ارژنگ

چون دام همه پیچی و چون خام همه چین / بوئی ز تو در سنبل خودروی دو صد تنگ

جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز / با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع / سوداگر سودائی و همسایهٔ افرنگ

بر ماه سراپرده زدستی که از عجب / باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ

حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار / تا حشر نگونساری از آلایش این رنگ

اندام مهم نخل بلندست و تو عرجون / با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ

صبر دل عشاق همی سنجی از آن رو / چون شد که تو نهمار ادب گشتی و فرهنگ

یا چون دو غلام حبشی گرد پی کشتی / دامان ز پس و پیش بگیرد ببر خنگ

ما دزد سر عشق تو داریم اگر چه / نقاش نیارد که زند نقش تو برنگ

این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز / آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

پتیاره: دیو کریه الخلقه مهیب
سارنگ: مرغکی سیاه و کوچک باشد
شبرنگ: نام کوه سیاه رنگ
ارژنگ: نام دیو است
عرجون: شاخ خرما است که کج میشود
پاسنگ: خوشهٔ کوچک انگور است
شبرنگ: آهوی سیاه رنگ

میزان رخ یاری و در کفه تا رست — صد تبت و تاتار نسنجد بجو سنگ
تا کرده دل و جسم منت عاریه داده — تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و کنگ
یا تافته شمعی زبر تافته فانوس — یا ساخته تاجی ز نکی سوخته اورنگ
یا طلیعت دینی که بر و حلقه زند کفر — یا کو هر فخری که برو پرده کشد ننگ
یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو — از بهر ریاضت زبر بتکدهٔ کنگ
یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم — کردو که تعلیم کهی راست کهی چنگ
یا کرد سیاه شه گیتی که که کین — بر چهرهٔ خور پرده کشد تا دهد فرسنگ
دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش — اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
ای کز اثر عدل تو در موسم گرما — از شهپر شهباز کند مروحه تورنگ
آمال ببالد چو تو بر تخت بری رخت — آجال ببالد چو تو بر رخش کشی تنگ
با صولت کاموسی و با دولت کاوس — با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
آسیمه شود چرخ چو خنک تو کند خوی — دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد غنگ
وینطرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر — از چهرهٔ او جود تو بیرون برد آژنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش — از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم — چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با تیغ درخشان تو آتش جدا از آب — با دست درفشان تو کوهر جدا از سنگ
هر جا که سنان تو کند شعله فروزی — خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان — بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
فتح است پدیدار بهر جانب اختر — دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
بحکم تو جریان قضا را نبود روی — با قدر تو گردون کهن را نبود سنگ
تو باد و عمر است بنانت بکه بزم — همشیرهٔ مرکست سنانت بصف جنگ
رحمت خلف عوج نماید بدرازی — کش لجه خون ملاج زند تا بشتالنگ
در عهد تو شهباز تو مضحکهٔ کبک — وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ رنگ
تن خوار و روان زار و اجل یاور خصم — جان تفته و دل کفته و قد خفته و سر دنگ
ابری تو و من خاک که با بعد مسافت — هست از تو مرا زیب و فر و زینت و اورنگ
دوریت ز من دوری معنی بود از لفظ — کز دیده سر دوری و ز دیده بر تنگ
جلفی تو و من جسم که با دوری صوری — هست از تو مرا هوش و حواس و هنر و هنگ

تقویم مه روئی و آویخته مویت — چون خط جداول بر صد نامهٔ جینک
تا بدرخ یار از تو چو خورشید ز روزن — یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه — یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ
مانی بغرابی که بود جفت حواصل — یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب — یکدست به پیشانی و یکدست بارنگ
یا عود قماری زبر مجمر سیمین — یا مشک تتاری ببر لاله خود رنگ
شهزاده فریدون ملک بادل عادل — کش بار خدا بر دو جهان کرده کنارنگ
تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان — اکلیل سخا تاج سخن افسر اورنگ
آسایش ملک تو رسیدست بجائی — کز پاس تو در قافله افغان نکند زنگ
چون قلب همه روحی و چون روح همه عقل — چون عقل همه هوشی و چون هوش همه هنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو — نه گنبد گردون بسر دوش کشد نایک
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین — در قصر تو بر حاجب دربان نفتد رنگ
از جوهر رای تو کس ار آینه سازد — آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با مهر تو نسرین دمد از پنجهٔ ضیغم — با عدل تو شاهین زمدار سایهٔ سارنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل — با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم — چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ
در حیز اقبال تو امکان شده پنهان — در چنبر فتراک تو گردون بود آونگ
نصرت نشود جز بخم خام تو مفتون — دشمن نزید در بر فتراک تو بی ننگ
از پاس تو بر صفحهٔ افلاک فتد چین — وز بیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ
در دولت تو واصل و هر است همه فخر — از کینهٔ تو حاصل خصم است همه ننگ
نیوان و غار اشکنی برزبیک گرز — دیوان دغار اکسلی چنگ بنیک
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد — سنبل شکفاند ز میناهای زرغنگ
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — دور از تو بجان هست مرا اندهٔ آونگ
با اینهمه از دوری چهر تو ام نور — چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست — با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
هجر تو ز من هجرت دانش بود از مغز — هم در معنی آنکه که بوصلت کنم آهنگ
دوری تو و نزدیک نهانستی و پیدا — زانسان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ

جینک — نام سازی که برسرش اند در هند کسی یا نشا بر کعد است
پاچنگ — دریچه
غنگ — آواز
کاخ
زرغنگ — زمین ریگزار

یا چون شرف عقل بگفتار خردمند
یا چون اثر عشق در آهنگ شب آهنگ
تا پیل و رخ و اسب و شه و بیدق و فرزین
دارند کشاکش همه در عرصهٔ شطرنگ
باد ابسرت چنبر ز گیسوی مهی شوخ
باد اشکفت تیغ ز ابروی بتی شنگ
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش
اعدای تو همواره قرین کرب و ورنگ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی
بیغاره بمانی زنی و طعنه بارژنگ
در کلک تو زینگونه همی نقش نگارد
زود اکه ز خجلت بدرد پردهٔ ارچنگ

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

چیست آن اژدها نهان و نهنگ
کز پی ریش چهره پر ارژنگ
هم ازو در ایاق دوست شراب
هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم بکابل ازو نهیب و خروش
هم بزابل ازو عزیو و غرنگ
هم ازو ویله در اراضی روم
هم از مویه در نواحی زنگ
هم ولاول ازو بخلخ و چین
هم زلازل ازو به تبت و گنگ
گاه آرد گذر بتارک شیر
گاه سازد مقر بکام پلنگ
زنگ مرآت کون او مصاف
جز بخون عدو نگیرد زنگ
گردن شیر تا بدان پیکان
زنخ دیو پیچد از نیرنگ
گر بچرخ جنگ دیدهٔ مه نو
در مه نو نظاره کن خرچنگ
حامی دین چنانکه یارد ساخت
کعبه را در کلیسای فرنگ
کسوت جان بگیرد از دشمن
تا نگردد برهنه در صف جنگ
از شرر بارش گریزان است
پیل از میل و شیر از فرسنگ
جان شیرین ز خصم گیرد از آن
فوج موران در او زنند کرنگ
مسکنش دست خسرو است آری
بحر زیبد قرارگاه نهنگ
خسروا راستین حسن شه راد
که خرد را ز رای او فرهنگ
آنکه از فرط عدل او شاهین
لب پر از شکوه دارد از تورنگ
شیر عزمش بچرخ داده شتاب
و قر خرمش بخاک داده درنگ
فرق ناکرده بزم را از رزم
می ندانسته جشن را از جنگ
نال نایش بگوشش نالهٔ نای
شور شورش بمغز نغمهٔ چنگ
سطوت او کند ثریا را
بس پراکنده تر ز هیبت اورنگ
داده جودش حشیش بخل بر آب
زده عدلش ز جاج فتنه بسنگ
چون برد دست بر بگرز گران
چون زند شست بر به تیر خدنگ
تن بشوئید با آب مرگ فرود
رخ بپوشد بخاک تیره شبنگ
مدحت آرد بمجرمان دارا
بذله گوید به پیلتن اژدنگ
خسروا ای زمین معدلتت
روی گیتی سراچهٔ ارژنگ
ملک را از نگار رفعت تو
طعنه ها بر نگارخانهٔ گنگ
با توان تو دست دوران شل
با سمند تو پای گردون لنگ
چون نهی پای در چه در میدان
چون کنی جای بر چه بر اورنگ
بر یکی اشقری دو صد کاموس
بر یکی سندی دو صد هوشنگ
روز کین گر خروش شندف و نای
کر شود گوش روزگار از غنگ
نه بسرها ز ترس ماند هوش
نه به تنها ز بیم ماند هنگ
بر هژبری عیان بگوید دیو
هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
چون تو بیرون خرامی از کمین
شیرسان بر نشسته بر شبرنگ
سفته یاقوت را بمروارید
تیغ الماس گون گرفته بچنگ
در زمین وغا ز خون یلان
رود نیل آوری بیک آهنگ
خاک را لعل سازی از الماس
چرخ را پروزن کنی ز پرنگ
خسروا ای که زهره در بزمت
بنوای طرب زند آهنگ
عقل اگر با تو لاف فهم زند
کودکانش همی زنند بسنگ
شاهی اندر قضای تو پویان
ورنه شخص ترا ز شاهی ننگ

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان گوید

دلکی داری ای شوخ چو یکپاره چه سنگ
ای دریغ از دل سنگت که دلم دارد تنگ
من بتو هر روز از سنگدلی طالب صلح
تو مرا هر شب از سنگدلی با یل جنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی رویی
بختن روی نهم یا بحبش یا بفرنگ
مژه و چشم ترا هر که ببیند غافل
وهمش آید که پلنگی زده بر روی تو چنگ
هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه
الله الله دوست مکن اینهمه مردم نارنگ
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ
پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

ورنگ: محنت و آزار
ارژنگ: نگارخانهٔ مانی است
شرنگ
غرنگ: صدای گریه یا فشردن حلق در گلو افتد
گنگ: نگارخانهٔ مانی
کرنگ: حرکه و مقعده زدن
تورنگ: خروس صحرایی که تذرو باشد
فرود: نام پسر سیاوش
اژدنگ: دیو مازندرانی
شندف: طبل و دهل بزرگ
پرنگ: پروزن، غربال، برق شمشیر
آهو
رنگ: مکر و حیله

تو کرا آهو کی گشتی و چشمش کندی
زهره زنگ هم از تیر تو گر پاره شد
چشم بند دگرت اینکه قمر را ز سپهر
دزدی دیگرت اینست که دُر را ز صدف
نقش ارژنگ بدزدی که بود اینم روی
همه سهل است نه مژگانت بود خنجر تیز
هست با رتبت و رفعت نه گردون پست

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

بعزم ری چو نهادم بر خش زین خدنگ
بسان کشتی کش موج سوی اوج برد
ببر و کاشمری بسته عاریت گوئی
چو یال شیر دو گیسو فکنده از بر دوش
کله شکسته کمر بسته موی پر آشوب
خطش معنبر و مشکین چو نافهای ختن
چو دید دید مرا بر نشسته بر کوهی
چه گفت گفت سفر سنگ را بعز سیال
زبسکه در که و شخ سنگ را کند پرتاب
روان بزمزمه آید ز ناله بلبل
از آن ز حنجر بلبل صدای زنگ آید
حکیم خوانی خود را تو در این حکمت
دو مژه اش شده همچون دو خوشه مروارید
زبسکه موی همی کند و ریخت بر رخسار
مگر ندانی کامسال شهریار چون
بشارتم رسد از بام و در که قاآنی
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و نشاط
گهر ز جزع یمانی چکاند بادا بار
بگفتمش هنری بایدت که بپذیرد
وگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار

عوض چشم خود ار چهره نمودی اورنگ
زنگ اسپرسیت بچشمت ز چه از زهره زنگ
بفسون دزدی و بر صورت خود بندی تنگ
آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ
مانی ار زنده شدی از تو گرفتی نیرنگ
چون ربودیش بطراری ای شاهد شنگ
هست با هستی او دایره امکان تنگ
شدم بکوه آن چون به تیغ کوه پلنگ
بکوه و شخ شده از شهر قرب یک فرسنگ
نگارخانه چین و بهارخانه گنگ
ولی چو نافه چین مشکسای و غالیه رنگ
شراب خورده عرق کرده روی پر از رنگ
رخش منقش و رنگین چو دیبای فرهنگ
که کرده پیکر او جابه آفرینش تنگ
تو سوده می نشوی گر شوی دو صد فرسنگ
کمان بری که سم اسب تست فلماسنگ
بمغز عطسه در افتد ز نکهت شبرنگ
که گل دمید ز گلبن بشکل طاسک زنگ
که کاش بودی عیار و شوخ و رهزن و شنگ
ز هر جزع گهر ریخت بسکه آن بت شنگ
بروم چهره شد از هر کران قبایل زنگ
بفرخی و سعادت نشست بر اورنگ
بپای بوس ملک رو مکن بپارس درنگ
چنانکه گفتی از می شده است مست و ملنگ
شکر ز لعل بدخشی فشاند تنگاتنگ
ترا به بندگی خویش شاه با فرهنگ
ز ابروانش کمان آورم ز مژه خدنگ

اینک اینک مژگان تو گواه است که تو
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگر است
باورت نیست بشب پرده ز رخ یکسو نه
گر لبت نیست شکر خیز و بیا با چشم
سرورا جامه کنی در بر کاینست قدم
میر میران و خداوند بزرگان که بود
تا جهانست خداوند جهان باد گر او
چو رود نیل سبک رخش من براه افتاد
که ناگهان مهم از پی رسید موی کنان
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد
به پیش دانه خالش در آن ترازوی زلف
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود
معلق از خم برگشته گیسویش دل من
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر شست
بجار را سم اسب تو سوده موج بموج
مگر نه دی شد و آمد بهار و در کهسار
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل
سفر کنی بچنین فصل گر خطا و ختن
بگفت این و بخورشید ریخت سیاره
چو تار چنگ پریشید تارها بر روی
بگفتم ای مه دو روح و ای ذخیره عمر
بهار من رخ شاه است گو مباش بهار
بر آنسرم که بعزم رکاب بوسی شاه
معلقی دو سه از ذوق زد کبوتر وار
بشوه گفت مرا هم ببر بهمره خویش
بگفت گیسو چوگان کنم زنخدان گوی
ورش هواست که تورنگ و کبک صید کند

زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
که بخونریزی آن آهو کردی آهنگ
تا چو مه روی تو تابد بهزاران فرسنگ
ورنه دندانت گهر با گهرش کن همسنگ
بس کن ای دزدک عیار ازین حیلت و رنگ
پشت گردون ز پی سجده اقبالش خنگ
شرف و مجدت و اقبال و خطر دار و رنگ
نشسته من ز بر او چو یک محیط نهنگ
دو ذوذابه اش از طرف کرده با او دنگ
دو ابرویش همه بر گوشه چون کمان شنگ
هزار خرمن دین را عیار یک سنگ
ز هر دو زلف دو افعی گرفته بر سر چنگ
چو مرغ سوخته بالی که بر کشند بچنگ
چو شیر شرزه یکی باره زیر زین خدنگ
جبال را پی رخش تو گفته سنگ بسنگ
زبسکه لاله چو در لعل روید از سم رنگ
صلای عیش زند صوت صلصل و سارنگ
کنند عارف و عامی بدین دیار آهنگ
بدان دو عقرب جرار سخت بر زد چنگ
خمیده از پس آن مارها ستاد چو چنگ
ز دلربائی بر فوج دلبران سرهنگ
بر بهشت چه ارزد بهارخانه تنگ
ز کهکشان بشکم رخش را ببندم تنگ
چنانکه صیحه زنان او فتاد واله و دنگ
مهل بپارس بمانم اسیر محنت و درنگ
چو شه ببازی چوگان و گو کند آهنگ
نه من بقهقهه کبکم بجلوه چون تورنگ

رنگ: مکر و حیله
جوسنگ: چیزی که بوزن و مقدار جو باشد
ارژنگ: چین و شکنج
فلماسنگ: فلاخن
صلصل: فاخته
سارنگ: مرغ کاسیاه رنگ
پریشید: پریشان گشت
ملنگ: [illegible]
اورنگ: تخت
تورنگ: تذرو

چو درع خواهد از زلفکان منش زره / چو تیر خواهد از مژگان منش خدنگ
همش ز حلقهٔ چشمان رکاب وار شوم / که با مجره عنان در عنان نمایم تنگ

وگر کمند و کمان بایدش ز ابرو و زلف / کمان مشکین تو زم کند غالیه رنگ
وگر بنظم دری خاطرش نماید میل / نوای مدحت او سر کنم بدین آهنگ

مطلع ثانی

که فرخجسته بنام شاه جم اورنگ / خدیو ملک ستان شهریار بافرهنگ

جهانگشای ابوالنصر ناصرالدین شاه / که ساخت کوس کوش سپهر پر غرنگ
امان عالم و حرز جهان و جوشن جان / مثال قدرت و تمثال هوش و معنی هنگ

سپهر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا / پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
برندهٔ رگ شریان فتنه در گه صلح / درندهٔ دل شیران شرزه در صف جنگ

بنارکش عوض مغز عقل و دانش و هوش / به پیکرش بدل پوست فر و شوکت و سنگ
بفرق او ز شعف رقص میکند افسر / بپای او ز شرف بوسه میزند اورنگ

ز استقامت عدلش شگفت نی گر بیم / فرو کشد بشکم چنگهای خود خرچنگ
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی / چو حوت رست نمودی بر آسمان خرچنگ

کمال فضل و هنر را کلام او برهان / لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
گر آب و آینه از رایش آفریده شدی / نه آن زلالی گکدر شدی نه این از زنگ

زهی دو بازوی بخت ترا خرد تعویذ / زهی ترازوی عشرت ترا ابد پاسنگ
گسست بوهم نگنجد از آنکه ممکن نیست / که کوه قاف بگنجد بکفه نارنگ

نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس / نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
ز سهم تیر تو ارغنده شیر خون گرید / به بیشه‌ای که از آن بیشه رسته چوب خدنگ

چو قلب منبع روحی چو روح مظهر عقل / چو عقل مصدر هوشی چو هوش جوهر هنگ
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه / نه پاس عدل تو در کاروان ننالد زنگ

ز پاس عدل تو شاهین بطلعه گرم تموز / ز پر خویش کند سایه بان بفرق کلنگ
شب سیاه بشبرنگ اگر سوار شوی / ز عکس موی تو گلگون شود همی شبرنگ

چو آفتاب شهاب افکنی بر اوج سپهر / بخصم چو که خدنگ افکنی ز پشت پلنگ
ز موی شهپر جبریل خامه‌اش باید / مصوری که زند صورت ترا بر رنگ

از آنکه زین سمند ترا از آن سازند / بشاخ طوبی نازد به بیشه چوب خدنگ
بروز کینه که از گرد اسب و خون سپاه / شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ

ز نعل اسبان هامون و کوه آهن پوش / ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز خون و زهرهٔ گردان که بر زمین پاشند / کمان بری بهم آمیخته باده و بنگ

ز زخم تیر شود عاسس چرخ پالادن / ببال مرگ نهد خم خام پالاهنگ
شها ز سهم و ز زیر تو سپیل رخ تابد / بتازی اسب نگیرد سبق پیاده لنگ

بر اسب چوبین گوئی سوار مومن است / اگر عدوی تو اکوان بود اگر ارجنگ
چو تیغ برکف بر رخش بر شوی گوئی / نشسته شیری بر اژدها نهنگ بچنگ

رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام / دل زمانه مشبک کنی ز نیش پرنگ
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو / زمین رزم شود خانه خانه چون شترنگ

مجمر از می مسکنت دو رخ ز خشم و غبار / مشتر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
شها به آذربیجان تو تا کشیدی رخت / چو دود آذربیجان شدم ز محنت دلتنگ

تو ماه چارده بودی و شانزده ماه است / که بی چون مه سی روزه قامتم شد چنگ
کنون که آمدی و آمدم بحضرت تو / ببزم عشرت من زهره بر کشد آهنگ

چو نعمت تو قوافی از آن مکرر شد / که بی حضور توام بد دلی چو قافیه تنگ
هماره تا نبود گوشه گیر در پی نام / همیشه تا نبود باده خوار طالب تنگ

ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت / چه باد باده و چشمش ز خون عقیق رنگ

حرف اللام

درستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا گوید

ای رخش ره نوردی که مرغ تیزبال / گرد و دامان برقی و از نکهت خیال

در ملعب سیر تست سبکباری نسیم / در جیب نعل تست نسب نامهٔ شمال

که منزلگه بدرتی بپیچید کاز و چنگ / که در هوا سپری بی سعی پر و بال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام / تات از پی رحیل بکوبان نهم رحال

بشتاب و مغز باد مشوش کن از صفیر / بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
دم برفراز و مغز فلک را یکی بکوب / سم برفشان و ناف سمک را یکی بمال

ز اصطبل جل بخرام و بخود کوب و شو برون / تا از آب دیده گرد فرو شومت ز یال
ای نایب براق به بیچاره عراق / کاید درون مرا بفارس اقامت بود محال

نارنگ: نارنج
ارغنده: خشم آلود و غضبناک
کلنگ: پرنده ایست
پلنگ
کرنگ: اسب قرمز رنگ
اکوان و ارجنگ: هر دو نام دیو است
پرنگ: تیغ جوهردار
شترنگ: نام شطرنج
رنگ: بز کوهی

تا چند خورد باید اندوه آب و نان / تا چند برد باید تیمار غم و خال
لا تزجلن یا ملک الخیل و اعجلن / کم عجلة ینال بها المرء لاینال

آهنگ شهر قم کن کم کن ز پارس پای / قم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
رو کن بحضرتی که ندانسته جود او / در از صدف گهر ز خزف کوه از سفال

کهف امان پناه زمان کو بهر شرف / غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
فهرست آفرینش و سرمایه وجود / عنوان حکمرانی و دیباچه جلال

برهان دین و داد فریدون شه آنکه هست / قسطاس فهم و فکرت مقیاس فر و فال
بی عون مهر او نبود بخت را اثر / بی زیب عدل او نبود ملک را جمال

خاک از نهیب خنجر او یابد ارتعاش / آب از نهیب ناچخ او دارد اشتعال
با مهر او ضلال مخلد بود رشاد / با قهر او رشاد مؤبد بود ضلال

جز از طریق وهم نیابد کسیش نظیر / جز بر سبیل فرض نیابد کسیش همال
ای گشته تحفه تاج سیاره و یمین / ای کت بهدیه باج فرستد همی نیال

روزی نهد عطای تو بی دعوت امید / پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال
منشور رای و رای تو در جیب مهر و ماه / توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

امر ترا بطوع قدر دارد استماع / حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال
در پیش را اگر ز سخایت رود سخن / پیشانیش عرق کند از فرط انفعال

در بر زنگال تیره فتد عکس تیغ تو / از تف آن چو دود رخ منوران شود زگال
آنجا که شخص تست مجسم بود هنر / آنجا که طبع تست مصور شود کمال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست / چون دزد شب که ناگه درگیردش سعال
با ترکتاز جود تو شگفت اگر ز بیم / پنهان کند بشیزه خود را بجز آل

کیهان محیط تست و بمعنی محاط تو / بر سان جامه کو ببدن دارد اشتمال
چرخ از غبار خنگ تو تاریک چون جحیم / گوی از نهیب رمح تو باریک چون خلال

از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش / تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال
روز وغا که از دم شمشیر سرفشان / در کام اگدشان متوقد شود نغال

از گرد ره چو توده قطران شود سپهر / از رنگ خون چو سوده مرجان شود سفال
ز انبوه گرد رخش محدب شود زیاد / ز آسیب نعل اسب مقعر شود تلال

چنگال شیر شرزه نداند کس از سیوف / دندان مار گرزه نداند کس از نبال
از نعل اسبها متحرک شود زمین / بر چوب نیزه‌ها متوقد شود نصال

هر گه که میغ تیغ تو آتش فشان شود / کس پور زال را نشناسد ز پیر زال
مغز ستاره بر دری از تیغ فتنه سوز / کتف زمانه بشکنی از گرز مرد مال

فرماندها ممالک ملک پرورا / آن کیست غیر حق که قدیم است و لایزال
ایدون گرت ز چرخ گزندی رسد مرنج / آید گرت ز دهر ملالی رسد منال

بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی / بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال
سر را بچرخ گاه فراز است و گه نشیب / جانرا بجسم گاه نشاط است و گه ملال

نی زار نالد آنکه از جان برد محن / می تلخ گردد آنکه از دل برد کلال
خورشید سان زوالی اگر یافتی مرنج / جاوید می نماند خورشید با زوال

ور کوکبت قرین و بالست غم مخور / وقتی بسوی خانه خویش آید از وبال
سلطان برای مصلحتی بود اگر ترا / روزی دو ساخت معتکف کنج اعتزال

قدر آزمان عزیزتر آید که ناقدی / بگذاردش بهوته و بگدازدش بتال
فولاد را اگر ز دهد سندان برای آنک / شمشیر از آن کند پی دفع بدسگال

تو تیر شست شاهی از آنت رها نمود / تا خصم را دهد ز نهیب تو گوشمال
و افکند چون شهاب ترا از سپهر ملک / تا سوزد از تو وصفت خصم بدفعال

پیر است شاخ و برگ ترا چون نهال از آن / ریزد چو شاخ و برگ قوی تر شود نهال
شه آفتاب ملک تست و تو ماه ملک / هم بد از او شوی اگر از وی شدی بلال

حکم ملک قضاست رضا ده بحکم او / هم خیر از او رسد اگر از وی رسد نکال
شاه آنچه میکند همه از روی حکمت است / حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل

ای بس جراحتا که بر او نیشتر زنند / تا خون مرده خیزد و بپذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی / خواهد معذبش که مهذب کند خصال

داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف / وان تلخ با حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشک بقیفال دردمند / گز دفع خون مزاج گراید باعتدال

آید بچشم من که همی بیش نگذرد / گفت شه بهکرانی ملکی ده مثال
ای کز هوای مدح تو در حالتند رقص / بنگار در ضمایر دانا بکار در جال

داند خدا که بی تو جدا از تو حال من / چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قامتم از مویه همچو موی / ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال

زگال: بزاد معجور فحل ها گویند
سعال: سرفه
اگدش: اسب که پدر و مادرش از یک جنس نباشد
موقد
یعنی سوزنده
نکال: ضرر
اندمال: بهبود
پزشک: طبیب

خوشم بهیکت دست فراق اگرچه نیست / الا بکیش ستیه تو خونریختن حلال

جز من که با بحر تو بُردم بجان و دل / کاهی شنیده که کند کوهی احتمال

منت خدای را که رسیدم بکام دل / زان نقمت فراق بدین نعمت وصال

حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست / با صد زبان زبان من از مدح تست لال

ارجو که مدح من بگزینی بمدح غیر / کز اشهد فصیح به است اسهد بلال

سیم و زرم نبود که آرمت هدیه / بپذیر جای هدیه من باری این مقال

دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر / دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال

تا راه دل زنند نکویان بروی و موی / تا صید جان کنند نکویان بخط و خال

چون روی یار تا تازه باد عیش / چون خال دوست خصم ترا تیره باد حال

در ستایش امیر الامراء حسین خان نظام الدوله گوید

بیا و ساغری کن ز باده مالامال / که ماه روزه بحسرت گذشت نالانال

بیا یاد از غم و انده گریخت میلامیل / می دوساله به پیمانه ریخت مالامال

بنوش باده و نوشان بیاد حق رحمت / که فضل با خدا شامل است در همه حال

کرت هزار گناه است نا امید مشو / که مر خدای رؤفست ایزد متعال

تا آب باده غبار دل از پیاله بشوی / که هست در دلم اندک ز روزه گرد ملال

مرا ز عید خوش آمد که هست روزه حرام / نه بلکه خوشترم از آنکه هست بوسه حلال

کنون ببدرقه روزه باده باید خورد / بعذر آنکه نکردیمش از چه استقبال

همیشه باده گوارا و دلپذیر بود / خصوص آخر شعبان و غره شوال

مرا ز روزه جز این دلخوشی نبد که بعید / کنم معانقه با آن غزلسرای غزال

مرا بطبع خوش آید ز روز عید که عید / بهانه ایست نکو بهر بوسه اطفال

چه مایه طفل سمنبر که با هزار حیل / خیال بوسه او مر مرا نمود محال

کنون خود آید و لب بهر بوسه باز کند / چو سائلی که گشاید کف از برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر / که وقف بوسه نموده است روی همه سال

ز پای تا بسرش هر کجا که می بینی / گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او / ز نقش بوسه رخش گشته پر ز دو ملال

باحتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر / که بر زمین نچکد زان دو تنگ یک مثقال

درون مشت چو گیرم سرین سیمینش / گمان کند که بیا اندرش کنم غلغال

مرا از آن بت شیرین حکایتیست عجب / بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

ز من چو آهوی رم دیده با دو وحشی بود / بزهد و زرق و ریا رام کردمش امثال

بساط زهد و ریا را چنان بگستردم / که هر که دید مرا خیره ماند ازان احوال

بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس / بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتم همه از فضل زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه که سر نهاده بر زانو / پی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال

گهی صحیفه و نذا و المعاد اندیش / که جز دعا نگشایم زبان بهیچ مقال

نموده که به قرائت تلاوت قرآن / شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال

گمان نمود پس از چند روز دلبر من / که مر مرا بورع در زمانه نیست همال

بیان سایه مر آن ترک آفتاب جبین / بهر کجا که شدم می دوید از دنبال

بصبح عید صیام از پی مبارکباد / دمان بسوی من آمد چو مه ببرج و بال

بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل / برو بلحن عرب بانگ برزدم که تعال

دوید و آمد و بنشست و دست من بوسید / عنان صبر من از دست برد شوق وصال

ببر کشیدم و چندان لبش ببوسیدم / که خیره در رخ من دید و گفت کیف الحال

نه آن سعادت زهد و صلاح عام و ورع / نه این شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال

چنان ز سایه مژگان او هراسیدم / که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

چو بوهریره احادیث چند کردم جعل / بفضل بوسه و خواندم بر او باستعجال

ز ساده کی بپذیرفت و وقف عام نمود / ازان سپس لب و رخسار و گردن و چلو خال

کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد / گمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

بگاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد / که کلک خواجه نیکو نهاد نیک خصال

غلام شاه عجم حکمران کشور جم / خدایگان امم آسمان جاه و جلال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار که هست / دلش جهان کفایت کفش محیط نوال

زمین بخاک رهش سیم و زر فشانده کفش / برهروان جهان تنگ کرده است مجال

چو بنده کانش دوان دولت امیاید بین / چو خاوران ش روان شوکت از یمین و شمال

زهی دولت بهنر کارنامه دانش / خهی گفته بکرم بارنامه اقبال

نقمت: یعنی کراهت
ارجو: امید دارم
رؤف: مهربان
محتال: حیله کننده
دیوال: یعنی دیوارها
رشید: حیدر را گویند
تعال: یعنی بیا
نقاوت

غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
مطیع خواجهٔ دریادلی خهی اجلال

ببزم و رزم نظیرت ندیده است جهان
که هم مخالف مالی و هم مخالف مال

مگر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم
که بر تناهی ابعاد راند استدلال

دلیل صدق تناسخ بس اینکه در صف رزم
پلنگ پیش تو روبه شود هژبر شگال

جهنده تیر تو بازیست آهنین مخلب
برنده تیغ تو مرغیست آتشین چنگال

وجود از سخت منتهی شود بعدم
پلنگ با غضبت التجا برد بغزال

فنا بقهر تو مضمر چو لمعی اندر زهر
کهر بکلک تو مضمون چو شکر اندر نال

جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای
سخا وجود ترا کسب و کاینات عیال

سمنده سپرت چارپایه نصرت
کمان سکرت چله خانهٔ آجال

گفت بکاه سخا کعبه بخل را که بمیر
دلت بگاه عطا گفته جود را که ببال

نه جنبش فتح ترا حایل آتشین بابه
نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال

زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت
سر سنان تو پستان کودک اقبال

خیال بزم تو همچون امل نشاط انگیز
هوای رزم تو همچون اجل روان آغال

نه چرخ را بر قدر تو سنگ یک زول
نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال

اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو
بسان مرغ هما ندم برآورد پر و بال

زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ
خم کمند تو ساق زمانه را خلخال

بپا وجود تو گر کوزه گر سفال پزد
زکوره جام جم آرد برون بجای سفال

تبارک الله ازین رخش کوه کوه پر تو
که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال

دراز گردن و لاغر میان و کوچک سر
بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال

رونده تر ز یقین و دونده تر ز کمان
پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال

ز مغرب ار کب او گر خیال مشرق کند
بمشرق شیهه زنان زود تر رسد ز خیال

ملال زیر سمش پست تر شود ز وهاد
وهاد زیر پیش نرم تر شود ز رمال

زمانه گر ز بر پشت او سوار شود
بیک نفس کند و هر چه در جهان مه و سال

کهی چو ناقهٔ صالح برون دود از کوه
کهی چو چشمهٔ موسی روان شود ز جبال

بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد
کمان بری به عمل چوب میزند طبال

زمین معرکه را پر هلال و بدر کند
پیش ز نقش حوافر سمش ز نقش نعال

بندق تا نتوان بست باد در چنبر
بگر تا نتوان داشت آب در غربال

چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد
که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال

روان ز طاعت یزدان دل از اطاعت شاه
دفاین از درو گوهر خزاین از زر و مال

بگاه و بیل بود سر نگون مخالف تو
بدان مثابه که در چاه اصفهان دجال

همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت
هماره خصم تو یار کلال در هر حال

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی گوید

ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل
بر دامن زلف تو مرادست توسل

ریحان خط از زلف شکستهٔ تو نماید
چون عین قاطع از خم طغرای ترسل

زلفین تو زاغیست سیه گر ز بر سرو
بگرفته نگون بچهٔ بازی بدو چنگل

ابروی تو بر چهرهٔ خورشید کشد تیغ
گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل

گرد لب میگون خط خضرای تو گوئی
از غالیه بر آب بقا خضر کشد پل

جز زلف تو بر رخ نشنیدیم که هرگز
در دوم گشاید حبشی دست تطاول

پیچ و خم زلف تو علی رغم حکیمان
تا چشم گشائی همه دور است و تسلسل

زلفین تو بر چهرهٔ تو گوئی که ستاده است
بر در که قیصر ز نجاشی دو قراول

ای ترک بهار است و دلم سخت فکار است
در مانش چهار است نی و چنگ و گل و مل

یاد آمدم از حالت مستان بگه رقص
هر گه که گل از باد در افتد بتمایل

لختی بچمن بگذر و بنگر که چگونه
صلصل بسر سرو در انداخته غلغل

از سبزه گل سرو بپا سلسله دارد
کافغان کند از دیدن آن سلسله صلصل

گل بلبله باده بکف دارد و از شوق
در جوش و خروش آمده زان بلبله بلبل

بالله بچنین فصل مباح است نشستن
با طرفه غزالان ز پی عیش و تغازل

مطرب چه نشستی بنشین و بزن چنگ
ساقی چه نشستستی برخیز و بده مل

نائی چه شد امروز که نی می نزنی هی
خادم که ترا گفت که می می نهی قل

تا نی نزنی می نخورم چند تأنی
تا می ندهی خوش نزنیم چند تأمل

رخسار تو هم از چهره خود مجمر عود است
وندلف ببر عود نه از خال تو فلفل

هر عقده که بینی بدل تنگ من امروز
بگشای و بزن بر خم آن طره و کاکل

برخیز و بده باده بنه ناز و تغزل
بنشین و بده بوسه بهل ناز و تدلل

نقل می ما چیست ز لعل چه به از بوسه شیرین
کردیم تنقل به ازین نیست تنقل

مضمر
پوشیده

اغال
آشفته کنند

تلال
پشته ها

وهاد
گودال

حوافر
گودالهای سم اسب

زورق
کشتی

تغزل
مغازله است

تدلل
کرشمه

با بوسه بده جان پدر چند تحاشی | می باده بخور جان پسر چند تعلل
بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی | ترسم که چو من روید نسرین ز سنبل
گفتم بفلک چون زنم اعلام فصاحت | در خاک چو قارون رودم گنج تمول
کی داشتم این ظن که من عجب فروشند | آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل
سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه | از قله کهسار کند قصد تسافل
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز | باقی نزید هیچ اگر عز و اگر ذل
چون شیر و به طعمه ام از مغز پلنگان | تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست | تا وارهی از چنگ غم و ننگ تذلل
سلطان جهان ناصر دین خسرو منصور | سالار جهان فخر زمان شاه تبسل
بگرفته بکف چرخ عصا از خط محور | تا بو که شود در صف بار تو بیاول
تا کوکبهٔ ناصریت گشت پدیدار | هر روز بنام تو زند بخت تفأل
در پرتو تیغ تو بر اصلاب بتابد | تا حشر ز ارحام شود قطع تناسل
هاروت بعزم تو اگر معتصم آید | پران بسوی عرش چه از چه بابل
شخص تو ز انداد برد گوی فضیلت | عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل
توحید موحد را انصاف تو کافیست | کاشیا همه یکسان شده از فرط تشاکل
اصل همه شاهان تونی و هر که بجز تست | نا خوانده غریبی است که آید بتطفل
در عهد تو اضداد بانداد شبیهند | از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل
تا طی جدل کرده از راه کفایت | تارا طلب بسته از دست تطاول
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد | زان جاه تو بیرون بود از حد تشکل
انگونه پلیدست عدویت که ز نصرت | از کشتن او طبع ترا هست تکاهل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی | نه نه بندت در رحم مام تمهل
احسنت بر آن اختر عفت که جهانرا | از طالع مولود تو بخشید تجمل
ور فی المثل آید بتخیل صفت او | صد پرده کشد دست عفافش بتخیل
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند | آن کوه ز صد زلزله نایدش تزلزل
احکام ترا با قلم خط شعاعی | بر دیده بنگارد خور از بهر تکحل
تا هست تساوی دو خط شرط توازی | دو زاویه را که بهم هست تبادل

می نوش و مخور غصه که با شعله می | از مشغله دهر توان کرد تغافل
آوخ که جوانی بهنر صرف نمودم | تا بو که به پیری کندم بخت تکفل
کی بود گمانم که چو فواره آیم | آغاز ترقی بود انجام تنزل
نی نی که همین پستیم از قوت هستی است | چون میوه که از شاخ درافتد ز تثاقل
آن اشتر مستم که مهارم کند از چرخ | از فرط تذلل نگرایم بتبذل
الحمد که از همت پاکان جهان نیست | چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول
قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار | گر لاشه عصفور نه بهراسد طغرل
فهرست بقا معنی جان صورت اقبال | قاموس خرد گنز ادب گنج تفضل
ای دایرهٔ چرخ نهم خنگ ترا تنگ | وی اطلس گردون برین رخش ترا جل
ارواح عقایق همه عضوند و توئی روح | اشباح دقایق همه جزوند و توئی کل
گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام | اجسام جهان وارهد از ننگ تحلل
حرمت دو جهان را بیکی دانه دهد جای | با آنکه در اجسام روا نیست تداخل
تیغت شده مدقوق ز آسایش کشور | زان چون همه نو بینیش از رنج تضایل
حرمت بنسرا داد جهان داده و نیک | در فکر که چون وارهد از ننگ تعطل
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را | سهم تو در افکنده بتهدید و توسل
ز انسان که مراد شعرا مدح ملوکست | هر چند مقدم بمدیح است تغزل
از مشرق و مغرب همه را دست درازست | گر خوان نوال تو نمایند تناول
ور نحو نخوانند گر باب تنازع | در صرف نبینند دگر وزن تفاعل
در نظم عناصر شود ار حزم تو ناصر | قاصر شود اندیشان دست تبدل
چون عورت عمرو است تو گوئی که بصفین | بنمود که رست از سخط فارس دلدل
حیرانم از آن برج عفافی که بنه مه | حمل دو جهان روح همی کرد تحمل
آن عصمت عظمی که ز مستوری و دانش | اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
در حافظه گر عصمت او نقش پذیرد | در حافظه نسیان نبرد ره بتحمل
تا طی مسالک نتوان کرد بایدی | تا کسب صنایع نتوان کرد بارجل
بر هر چه کند رای تو ایما بدو ابرو | بر دیده نهد کلک تو انگشت تقبل
از چار جهت باد مقابل بتو نصرت | از چار جهت تا که برون نیست تقابل

در مدح امیر المومنین علی ابیطالب صلواة الله علیه گوید

سال اگرت فزاید زمانه مال و منال | وگرت نیز بکاهد منال و مال منال

عنصل: پیاز دشتی

تحول: انتقال از جائی بجائی

طغرل: مرغ شکاریست

رزین: محکم

تطفل: ناخوانده مهمان رفتن

انداد: نظیر و امثال

دانش

مبال کیر و بیهوده است این سرای عفن — بخود چو کرم بر از اندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم — نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال

شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی — زراد مردی دانا تنی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی — چو بحر خاطر من باز لال مالامال

که راد ویژه بخیلست از آنکه بهر ثواب — کند ذخیرهٔ خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان — نهد ودیعه به رنجش ز گنج و مخزن و مال

گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل — سرودم آنکه ز شوکت همی شدی جیپال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج — یکی نخست بدست آر داروی آجال

ز بهر رنج فنا چاره بسود گزین — ز بهر درد اجل داروئی بکن سگال
گر از فنا بگریزی قبا آهنین باره — ور از اجل بپناهی با آهنین سربال

بهانت بر درد آخر چنانکه گرگ بره — بهیئت بشکرد آخر چنانکه شیر شگال
تو گشت بپای اگر فی المثل خلد خاری — چنا نشوی که برآری چو نی هزاران نال

یکی ز ترس از آن دم که دم برون ناری — گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چو عزم کرم چرانی چرا بهوش نه — که مرگ چون بودت میگراز دار دنبال

بچنگت اندر فلسی نه ور خیال سمی — همی گراسه بقر سوی از گشودن فال[۲]
نعوذ بالله اگر روزگار دون پرور — نهد بدوش تو گیرد زرایت اجلال

چو پا بدست ریاست نهی ز روی غرور — بچیره پشت کنی بر بایزید متعال
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابدع — همی بیافه بیندیشی بر پیمبر و آل

چه مایه زال رسن ریس را که چند شنیز — بدست آمد ما ز دست رنج چندین سال
گهی ستکور گزین سیم نیم وقف کفن — گهی صبور گزین خمس خمس خرج عیال

گهی ستیزه بر زال سپید موی کنی — بدانصفت که بدیو سپید رستم زال
برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری — چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال

ز بهر آنکه ز اموال مرده بهره بری — نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال
گهی چو بخت النصر ایلیا کنی ویران — نه جز عمارت بام کنیسات بخیال

بروز خمسین الفت بنزد بار خدای — بسنجد ار بترازوی داوری اعمال
بهمت بگلهٔ عصیان چو کاه کوه سبک — بهمت بپلهٔ طاعت چو کوه کاه بجال

دو پانزده روزت روزه که گفته بهت خدای — ز سلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوال
برب دو جهان هیچه هزار حیله کنی — که از صیام سه ده روزه برهای محال

بگویش بندی بدروغ رنجهای فره — سوی پزشک شوی موی موی نالانال
ز رنج سود سهلت کنی و خاری ریش — علاج سودا جوئی ز داروی اسهال

پزشک را گفتی ده هزار بوک و مگر — بری بکارش سیصد هزار غنج و دلال
بفریه گوئی کاین رنج مر فلان را بود — بشیر خر شد بهمان پزشک چاره سگال

سپس پزشک بنا آزموده بسرایل — گر منت نیز بدین چاره تنگ سازم حال
بطبع زرت دهد شیر خرت و پنداری — ز سلسبیلت بخشیده اند آب زلال

خوری هزار ملامت ز شیر خر خوردن — بجان و همچو خروس از طرب بکوبی بال
سه چار پنج رکوع و سه عشر و انگه سجود — بلنچکه گفتت مر خدای ذو اجلال

نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح نمائی ولی بگاه زوال
نموده شیوه کنه بالعشی والاشراق — گرفته پیشه خطا بالغدو والآصال

بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ — حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست — نشد ریاضت یک اربعینم ار چه محال

ز بیست و پنج فرازم ز سی و پنج فرود — فدین فراز و فرودم نه جز عذاب و نکال
خمیده بر سرم بیست و پنج سال سپهر — سپس چه دانم کم مرگ کی روان آمال

بپای چند سپردم بسی فراز و فرود — بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال
نه از فراز و فرودم بجز نفیر و زفیر — نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال

ولیکن ار چه بقسطاس رستگاری من — گه بلاد و بانیست سنگ یکمثقال
خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر — ز شکر بر نشکیبم ز طبع در همه حال

از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب — نه جز ولای حبیب خدا استم بخیال
ببطن مامکت و صلب پدر خدای نهان — بچهر جد من از مهر ابن عمش خال

علی عالی کاندر نبرد کند و بکند — بر بداندیشان را با آهنین چنگال
براه یزدان سر داد و پس بس آیش خطر — بسفت احمد با سود پس بس آیش جلال

بتول بود قرینش که نداشت قرین — رسول بود همالش که نداشت همال
قضا اجابت امرش نموده در همه وقت — قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو بیرضایش در تن سر است بار گران — چو بیولایش در جسم جان در است و بال
رضای بار خدا بست در او هر او — که جز بوفق رضای خدا نداد مثال

هرقل: بلغت مغرب سلطان روم
جیپال: نام پادشاه لاهور
سگال: یعنی فکر کن
سربال: پیراهن
گراسه: ...
یافه: دروغ
ایلیا: بیت المقدس را گویند
پزشک: طبیب را گویند
فریه: دروغ
سگال: جوینده
آغال: آشفته کننده

بود نخستین تمثال خامه ازلی ... اگرچه گویند از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حق است و نیست هیچ شکی ... در آنکه صورت هستی از او گرفت کمال
ز مهر اوست در ابدان همی تمازج روح ... ز قهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نپوید بی حکم او صبا و دبور ... همی نجنبد بی امر او جنوب و شمال
ز حزم اوست که آمد همی زمین ساکن ... ز باس اوست که گیرد مدر همی زلزال
بدست زیرک قهرش سپهر چه یاره ... بپای شاهد رایش شهاب چه خلخال
ستاره بی شرر فکرتش چو نقطه سیل ... زمانه بی اثر همتش چو سقطه نال
زمانه را نامد بدهی بوقت کرم ... ستاره را بارد بدهی بگاه نوال
نه بی ولایش قدرتی نمود بلند ... نه بی عنایتش جاه کسی گرفت زوال
طفیل اوست اگر عالیست اگر سافل ... مطیع اوست اگر خواریست اگر اجلال
ز کلک کاتب شد هست در صحیفه الف ... خمیده از کف خطاط شد بقد دال
شگفت نیست گرش از سفال بود آوند ... که پیش همت او زر نداشت رنگ سفال
بمطبخ کرمش آسمان یکی دود است ... که از نهیب رکابش گرفته رنگ زکال
نوای صلصل هستیش بد بتار کرای ... هنوز نامده آدم پدید از صلصال
جهان و هرچه در و صیدهای بسته اوست ... ز بیدالحق چونین خدایرا زیبال
ستوده ولدل او را فره سپهر ستی ... مخمر ستی با او اگر نسیم شمال
بپویه چرخ فلک را بدم فرو پوشد ... چنانکه ناف سمک را ابا لدی نهال
بکام کوه نوردش ودیعه برق یمان ... بسم خاره شکافش نهفته باد شمال
هماره تا که جهان آفریده بار خدای ... بدیع پیکر او را بیافرید مثال

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

هر وجودی را بوهم اندر توان جستن همال ... جز وجود مهتری کو را همانستی محال
روی دین پشت هدی غیث کرم غوث انام ... چرخ فر قطب ظفر اصل هنر فصل کمال
قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست ... جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال
عقل افزون از شهودش داد نتواند خبر ... وهم بیرون از وجودش دید نتواند مجال
گر ز عدل او ببازو هیکلی بندد مریض ... زانحراف طبع گراید بسوی اعتدال
ور بپیشانی نگارد نام بختش آفتاب ... تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال
عقل را ماند که با هر نفس دارد اقتران ... روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
هستی صرفست پنداری که روپوشیده است ... هیچ غیبی در برون و هیچ علمی در خیال
صورت عقلست از آن دانش نگنجد در بیان ... معنی روحست از آن وهمش نسنجد در مقال
کوه خارا از شرار خشمش افروزد چنانک ... قبضه‌ای کو گرد کز آتش پذیرد اشتعال
وصف مدحش چون کنم طبعم ببالد همچو سرو ... شرح قدرش چون کنم کلکم بنالد همچو نال
قدر او را بدر گفتم عقل گفتا ای شگفت ... بدر دیدستی که روزافزون بود همچون هلال
دست او را ابر خواندم وهم گفتا ای عجب ... ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل
مدح هر چیزی که گویی در حقیقت مدح اوست ... زانکه بر هر جزو باشد نفس کل را اشتمال
مدح قدر اوست مدح چرخ گردان از علو ... وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نوال
نعت ذات او صفات او بباز مردم کند ... بی نزاع گفتگوی و بی صدای قیل و قال
گل ببوی خویش معروفست بی هیچ دلیل ... مه بنور خویش موصوفست بی غنج و دلال
هست با شه ارتباطش ارتباط جان و دل ... جان و دل با جزو بهم اندر نیابی انفصال
نی خطا گفتم بر است از اتحاد جان و دل ... اتحاد است اینکه آن هرگز نگنجد در مثال
دوش از انعام عامش شکوه میکرد عقل ... نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال
از تعصب موی من چون ناخن شد درشت ... جستم از جا تا بپای عقل بر بندم عقال
گفت بنشین خشم بنشان گوش ده خاموش باش ... تا در این معنی ترا سازم باستدلال لال
گفتمش برهان چه داری گفت کز بد و چه ... تا بعهد جود او با جان برابر بود حال
گوهر از غربت بجایی بود کآمد چشمها ... زیور تاج تکین بند و زینت فرق ینال
وینک از خواری گهر را گر بدریا گفتنی ... زانکه از جار قرب او پهلو فرود دور بال
گفتمش ای عقل ز پیری بجا نیست ... گر خرافت باز نشناسی یمین از شمال
خود تو صدره گفته گوهر جمادی بیش نیست ... بر جمادی چون نهد عزت عزیزی ذوالجلال
او گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز ... زین دو عزت هر کدام اولی بیان کن شرح حال
مهتر اسکین نواز است سالی تا که من ... تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال
تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو ... هیچ از رحمت نفرمودی ارحنا یا بلال
نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است ... کز تو دارم انتظار وعده یکطاقه شال
شال را بگذار حال من بدست آمد که هست ... مدد دلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیرسال
قرض من چندان بود کاندر مدون نیست علم ... گرچه شاید این تشابه را نگیرم بفال
عمر من گر در جهان بعدی تقدد دم من ... هیچکس را بر فنای من نرفتی احتمال

دبور: بادی که از مغرب آید
زندک: غلام ...
آوند: کوزه و ظرف را گویند
صلصل: فاخته است
صلصال: گل را گویند
عقال: پای بند شتر
تکین و ینال: هر دو سلطان ... بوده‌اند

خلعت شاه و تو و اجرا و انعام و قبول / گرچه تعیین رفت ختم قاصر آمد در سؤال
صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا / گر بلا را ماهی بود تا آفتاب توسن وصال
گر توانی پنجهٔ تقدیر تابیدن بتاب / ورنه تا نی صبر کن وز هر چه پیش آید بنال
تا زحق لاینام اندر با نا گفتگوست / باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال
خوی احبابت ز علیت مشکبو باد الوف / بخت اعادیت بطلعت تیره رو باد اجمال

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه

ای فال سعید و بخت مقبل / وی زهره بزم و ماه محفل
تو قلبی و دلبران قوالب / تو روحی و دیگران هیاکل
بر گرد مه شمایل تو / زلفین تو عنبرین سلاسل
دلها بسلاسل تو مشتاق / جانها بشمایل تو مایل
خون خوردنم از غم تو آسان / جان بردنم از کف تو مشکل
چهر تو درون جعد مشکین / زیر دو غراب یک حواصل
گوئی رویت بسنبل زلف / در سنبله ماه کرده منزل
چشم فلک است و چهر تو مهر / مهری که نگشته هیچ زایل
جز زلف تو از قفای رخسار / ای آتش خوی و آهنین دل
خورشید سپیده دم ندیدم / کاو راز قفا همی رود ظل
این زلف تو هست گر بنا گوش / زی چاه ذقن شده است مایل
یا نی بسپیده دم فتاده / هاروت نگون بچاه بابل
زلفین تو بر رخ از چپ و راست / آویخته روز و شب مقابل
مانند دو کفهٔ ترازو / در روزن یکدگر معادل
روی تو ز شب برآورد روز / چون رای خدایگان عادل
فخر الاقبال و الاساطین / ذخر الاقران و الاماثل
فرمان فرما که دست رادش / سحر خصم است و ابر هاطل
در دشت نزال لیث غالب / بر دست نوال غیث وابل
عاجز شده اند در ممالک / از حمل نوافلش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس / وی وصف تو زینت محافل
گر نافله فرض نیست از چه / بر جود تو فرض شد نوافل
آوازهٔ اجابت سخایت / سبقت گیرد بصوت سائل
ز انسان که سبق برد مجلی / هنگام دویدن از مؤمل
الفاظ بدیعت از بداعت / ضرب المثل است در قبایل
در نسیم شبان ز دور پیداست / آثار جمیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجسام / بر ستر قلوب نیست حایل
هر نقص که دهر داشت کردند / از پرتو هستی تو کامل
چون ما حصل جهان تو بودی / شد نظم جهان پس از تو حاصل
آری بوجود گشت موجود / ماهیت نی بجعل جاعل
از خشک لبی و خاکساری / دریا بوجود تست ساحل
دستت بسخا حیات جاوید / تیغت بوغا قضای عاجل
من سیبک تنجح الامانی / من سیفک تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم / امریست محال نزد عاقل
حزم تو سه بعد را تواند / مشغول کند بهیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریک / رخشنده تر است از مشاعل
در هیچ زمان ز کسب دانش / مشغول نداردت مشاغل
با منع تو قهقری رود باز / زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با گوشت / از عدل تو در بدن مفاصل
در وقف پی تمیز آیات / گر فرض نمیشدی فواصل
پیوستگی نظام عدلت / برداشتی از میانه فاصل
نادانی خود کند مسجل / با بخت تو هر که شد مساجل
جسم است جهان و اندر و تو / چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان با جسم و روح با تن / با ذات تو خلق شد فضایل
دست و دل و نطق و خامهٔ تو / زی جود تو بهترین وسایل
از تیغ که اژدر است آونگ / با تیغ تو بر کتف حمایل
با نظم تو گفتهٔ نوابغ / با شعر تو چامهٔ اخاطل
یکسر همه ناقص است و هذیان / یکجا همه مهمل است و باطل

رنی: میز سوی
هاطل: سیلان کننده
وابل: باران شدید
مجلی: فایق شونده
مؤمل: رنیت کننده
وغا: جنگ
سیب: عطا
امانی: حاجات
قهقری: از عقب رفتن
نجاح: اجابت رسیدنرا گویند

با یاری

با یاری وسعت ضمیرت / تدویر شود محیط حایل
آن روز که در هوا هژبر رزم / در چرخ و زمین فتد زلازل

از سهم عقاب تیر در چرخ / نسرین فلک شوند بسمل
البیض علی الرؤس تعلی / بالبیض کانها مراجل

تهتز اسنة العوالی / بالجو کانها سنابل
الوحش تحن کالنوائح / والطیر تصیح کالثواکل

الرمح حشا الرجال تفری / بالطعن کالسن العواذل
من صوت سنابک المذاکی / من وقع حوافر الهیاکل

ترتج علی الثری الصیاصی / تنحط علی الربی الجنادل
الرمح تمد کالافاعی / والقوس ترن کالهوابل

فی راس عدوک المنازع / فی کف حسودک المناصل
تبیض لباسک المفارق / تصفر لبطشک الانامل

بندی سر دشمنان بفتراک / چون رشته بفلکه مغازل
بازوی نزار ملک و دین را / فربه سازی بسیف ناحل

ای عم شهنشه مکرم / ای باس تو همچو مرگ هایل
گر فیض قبول خاطرت را / حالی شود این قصیده قابل

شاید که بمدحتش سرایند / لم یات بمثلها الاوایل
در فضل تو اهل عصر خوانند / قاآنی را ابو الفضایل

تا چاره مطلقات زینت / بعد از سه طلاق از محلل
از حلیه بخت تو مبادا / یک لحظه عروس ملک عاطل

تا منطقه در دو نقطه دارد / پیوسته تماس با معدل
از منطقه جلالت تو / خورشید شرف مباد مایل

تا حشر رسد خطابت از عرش / ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان فرماید

رونده رخش من ای از نژاد باشمال / ز صلب صاعقه و پشت برق و بطن جبال
دم تو سلسله گردن صبا و دبور / سم تو مردمک دیده صبا و شمال

درید حمله تو باد عاد را ناموس / کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
مجره را عوض تنگ بسته ای شکم / ستاره را بدل میخ سوده زیر نعال

دونده از دره تنگ همچو باد صبا / رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
کف است در دهنت یا یک آسمان پروین / سم است زیر پیت یا یک آشیان پر و بال

جهان نوردی و که کوبی و زمین سپری / سیاه روی تنی یا که رخش رستم زال
سپهر دارد هر ماه یک هلال و زمین / ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال

دمت ز ناصیه ماه رفته گرد کلف / سمت بجمجمه خاک سفته مغز جبال
بلند و پست ندارد به پیش پای تو فرق / چو پیش پرتو خورشید و مه دیار و تلال

ترا بطی مسافت چو وهم حاجت نیست / که هر کجا که کنی عزم در رسی فی الحال
زمان ماضی اگر با تو همعنان گردد / بیک رکاب زدن بگذرد ز استقبال

کرم ز ملک سلیمان بری بخطه ری / که تا بحشر مصون باد از فنا و زوال
ز عقد پروین گوهر نشانمت بر زین / ز موی غلمان عنبر فشانمت بر یال

مگر بیاری یزدان بر افسر و دارای / بدرگهی که براو بوسه میزند اقبال
جناب صدر معظم اتابک اعظم / که اوست ناظم ملک ملک باستقلال

امیر و صدر مهین میرزا تقی خان آنک / فلک فلک شرف است و جهان جهان اجلال
روان عقل و هنر کیمیای هوش و خرد / جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال

صحیفه ادب و فر و مجد و دفتر علم / سفینه کرم و گنج جود و کنج نوال
قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم / امیر لشکر و کشور امین ملکت و مال

سخن شناس و هنرپرور و ستاره ضمیر / بزرگ همت و کوچک دل و فرشته خصال
نزول رحمت خلاق را دلش جبریل / قبول قسمت ارزاق را کفش میکال

بتیغ حارس جیش و بکلک حافظ ملک / بدین مخالف مال و بدان مخالف مال
پر از مناقب او هست دفتر شب و روز / پر از مواهب او هست دامن مه و سال

ببطن مام ز صلب پدر نرفته هنوز / ببند جود کفش روزه میگرفت آمال
ز میل خامه بکحل مداد بر زداید / بنان او رمد جهل را ز چشم کمال

بچشم سر نگرد هر چه در الست امید / هنوز گوش سرش نا شنیده بانگ سؤال
نگین مهرش دست ستاره را یاره / کمند قهرش پای زمانه را خلخال

مجسم از کف او معنی سخا و کرم / مشاهد از رخ او صورت جلال و جمال
بجز ورای فرود آرد اختر از گردون / بحفظ و حزم نگهدارد آب از غربال

ترتج یعنی میلرزد و مضطرب میشود
الصیاصی یعنی قلعه‌ها
ترن یعنی صدا میکند و ناله
الربی جمع ربوه یعنی پشته
المنزع کمنبر السهم الذی تیر شانیه
جنادل بالجیم القوی العظیم
هوابل یعنی زنان گریه کننده
مناصل یعنی شمشیرها یا تیرها
ناحل یعنی لاغر
جمجمه کاسه سر
مواهب
یاره بازوبند

زهی بعدل تو شبان صفه ملکوت | علو رفعت جاه تو تنگ کرده مجال | کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت | سنان قهر تو مژگان دیده آجال

زمانه باکرمت کم ز ریزه نانیست | که کاهش از بن دندان برون کنی بکلال | شد آنزمان که زنا امنی شقایق سرخ | چو چشم شیر مهیب آمدی بچشم غزال

کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند | ورو ز بیم نه دندان کشند و نه چنگال | هنوز نطفه ز اصلاب نامده برحم | زبیم بشنوی آواز گریه اطفال

بسی شگفت نباشد که عرصه حرمت تو | جماد و جانور از نزار درآورد مقال | شنیده ام که زهی تا سپاس بگزینند | بمهر کین و بدین کفر و بر رشاد ضلال

ستیزه با تو نمودن ز ساز غافلانست | که شیر شرزه نهیب اندر نهار شکال | هزار بیشه نی را بس است یک شعله | هزار طاق کهن را بس است یک زلزال

شود گسسته ز یک تیغ صدهزار رسن | شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال | بمعجزی که نمودار شد ز چوب کلیم | شدند عاجز یکدشت جادوی محتال

خدای خواست که بر مردم آشکار کند | که برکشیده او افکندن است محال | وگرنه با تو که یک بیشه شیر غژمانی | نبود روبهکان را مجال جنگ و جدال

کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون | مسیح را چه خطر گر ستیزه کند دجال | سریر ظل شهنشه که ظل بار خداست | همی ببال و بداندیش را بگو که بنال

بقای عمر تو بادا بدهر و پاداشن | بدست گنج و درم دهی بخصم رنج و وبال | همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا | کشد چو مرد مهندس دوایر اشکال

پر از دوایر اشکال باد خاک درت | ز نقش بوسه حکام و سجده عمال | دل و روان تو پر باد و جاودان و تهی | پر از ولای شهنشه تهی ز رنج و ملال

بجوش شد لی گذران روزگار فانی را | که کس نماند باقی جز ایزد متعال | بخور بنوش بپوشان بده بپاش ببخش | بجام بنوش بپوشان بتن نثار بنال

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

وینشب بشکل جام نمود از افق هلال | یعنی بجام باده زجان دور کن ملال

دوشینه ماه روزه بپا مورد و رشید | ورشهر شد برون و بزد کوس ارتحال | وآمد مه کرم باکوس و باعلم | هر روزی از یمینش و پیروزی از شمال

آنرا که شاد بود خدای از بهشت در | وینمه گشوده اند بهشتی وشان جمال | خلقی شدند دوش بمغرب هلال جوی | واندر فکنده غلغله از کوی کو بشوال

آن گفت مه چگونه ضعیفست یا توی | وین گفت در کجا بجو بست یا شمال | من هم بپای ابروی جانان خویشتن | می بر شدم ببام که تا بنگرم هلال

کامد هلال ابرویم از دور خیره خیر | گفت ای هلال جو بکنم مر ترا حلال | ابروی من نه بینی و بینی هلال عید | در دل وفا نداری و در دیده انفعال

خواهی همین زمان که ترا با هلال نو | سازم بنعل کفش لکدکوب و پایمال | گفتم بتا بجای رهی ظن بد مبر | کز من مبر تخیر ز چیزی بجز نکال

با تند خیال ابروی تو بود در دلم | دیدم بماه نو که مجسم شود خیال | عمریست تا که مر مرا ابروی زلف تو | هر جا حمید نیست نکو دارمش نعال

بر سینه مینویسم پیوسته نقش نون | بر دیده مینگارم همواره شکل دال | داند خدای من که بجان در نشانمش | هر چ آن بچیزی از تو توان کردنش مثال

از عشق عارض تو پرستم همی قسم | بر یاد قامت تو نشانم همی نهال | خندید و نرم نرم همی گفت زیر لب | کاینمرد پارسی دل ما بر دزد بیمقال

این گفت و شد بحجره و بنشست و خواست می | زان زرد می که عکس ز زرین کند سفال | جست و دوید و رفت و می آورد و داد خورد | مرغی شد از نشاط و برآورد پر و بال

گه وجد و گه سماع و گهی رقص و گه طرب | گه ناز و گه عتاب و گهی غنج و گه دلال | گفت این زمان وظیفه چه بر من نهاده | بنمای پیش از آنکه بهجران کشد وصال

گفتم هزار بوسه ترا نذر کرده ام | نیمی بروی و موی تو نیمی بخط و خال | گفت از چه این چهار لطیف اند و زود رنج | چندین عتاب بوسه نیارند احتمال

لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی | کار دو چاره مدح خداوند بیمثال | فهرست آفرینش و دیباچه وجود | آسایش زمانه و آرایش کمال

فخر الانام حاجی آقاسی آنکه هست | در مهر او سعادت و در کین او نکال | گر جسته او گناه بود جستن گناه | در مهر او ضلال بود فرخا ضلال

با پارس او ریاست گرگ آید از بره | با عدل او حرامست شیر آید از شگال | با مهر او ندیده تنی زحمت کرب | با جود او ندیده کسی سبقت سؤال

در مشت او نپاید همچون نسیم سیم | در چشم او نیاید همچون رمال مال | در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه | با جود دست رادش لؤلؤ کم از سفال

شکال: شغال را گویند

غژمان: خشم آلوده

پاداشن: جزا

نکال: از نیت مجازات

کرب: بعید

رمال: ریگ ریزه

جز از طریق وهم نیاید کسیش نظیر / جز بر سبیل عکس نه بیند کسیش مثال

بر نیک و زشت او رشامل بود عطا / بر تر و خشک زانکه کامل بود نوال

ابر است در عطیه و بحر است در درون / خاکست در تواضع و چرخست در جلال

انوار مهر راست برای وی اقتران / تا نیند چرخ راست بخت وی اتصال

از بود اوست صورت ابداع را فروغ / از رای اوست گوهر فضال اکمال

چونمن که بخت اوست در آفاق لاینام / یارب بباد ملکش همواره لایزال

گر کلک اوست ساحت آفاق را فراز / گر فر اوست صفحهٔ امصار را جمال

ملت چو بخت او بود از بخت او یمین / دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال

نبود ملک بچیزی امنیت اگر بشر / کس را نبوده خصلت امنیت اگر خصال

گردون گرای گردد با قدر او زمین / امکان پذیر آید با امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فلک محل / آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال

گفتم که از معاینه آیم سوی خطاب / تا چند در غیاب شوم مدحت سگال

دیدم که از مهابت شخص جلال او / اندر حضور ناطقه از مدح اوست لال

سوی دعا شدم ز ثنا زانکه خوشتر است / پایان این ثنا بدعا باید اشتغال

چندان بقاش باد که در عالم وجود / باید بقای او بقای حق اتصال

در ستایش ستر کبری و مخدرهٔ عظمی مهد علیا دامت شوکتها گوید

در ششم روز جمادی و نخست اول سال / ماه من آمد و آنسال نکو گشت بفال

بر من از دیدنش آن روز دو نوروز گذشت / هیچ دیدی که دو نوروز رسد اول سال

تا بر رنج و ملالم زدل امروز برمز / زد بسی فال نکو آن بت پر غنج و دلال

دو سر زلف پریشانرا با هم پیوست / یعنی امسالت آشفته نگردد احوال

بازبان نقطهٔ خال لب خود را بمکید / یعنی امسالت شیرین چو شکر گردد حال

کف دستم را با سی و دو دندان بگزید / یعنی امسالت کف پر شود از در و لآل

گنج رخسارهٔ خود بر سر و رویم مالید / یعنی امسال ز هر سو بتو روی آرد مال

سود سیمین لب خود بر لب و ریشم یعنی / که لبالب شود امسالت از سیم جوال

زانسپس گفت که می از چه بشرعست حرام / لیک در عید پی گفتن شعر است حلال

خاصه در تهنیت شمع شبستان عفاف / مهد علیا که مر او را بجهان نیست همال

حلقهٔ دیدهٔ اجرام سپهرش یاره / چنبر طرهٔ حوران بهشتش خلخال

حور فردوس لقا زهرهٔ زهرا طینت / سارهٔ آمنه خو مریم میمونه خصال

بسکه با ستر و عفافست بسی نیست عجب / کاب و آئینه مر او را نپذیرد تمثال

آیت عصمتش ار برکرهٔ خاک دمند / خاک چون آب روان می نپذیرد اشکال

از پس پرده اگر صرصر قهرش بوزد / آب گردد ز نهیبش جگر رستم زال

پرده پوش است ز بس عصمت او میترسم / که گرش وصف کنم ناطقه ام گردد لال

زانکه از خاصیت عصمت او گر سخن / برکشد پرده ز رخسار چو رباب حجال

نفس از مدحت خلقش شود آنسان مشکین / گرچه آنگاه غزالان چمن باد شمال

دهر با همت او کمتر از آن نان ریزه است / کادمی از بن دندانش بر آرد ز خلال

دو جهان از قفس صعوه بسی تنگتر است / شاهباز شرف او چو گشاید پر و بال

هست پنهان چو خرد لیک عیانست گر او / اینهمه دانش و هوش و هنر و فهم و کمال

گر شود ابر کفش رشحه فشان بر گیتی / هفت دریا شود از یک نم او مالامال

بس شبیه است بارزاق مقرر کرمش / که نهانی رسد از یزدان ناکرده سؤال

ورنه دستی که نتابیده بر و شمس و قمر / کی توان گفت گشاید زپی جود و نوال

پای تا سر همه نور است چو خورشید ولی / با همه نورش هرگز نتوان دید جمال

حور فردوس بزرمی که کنیزان وی اند / قهرها میکند در استد و صف نعال

دست زرپاش چو در جام سفالین ساید / جام زرین شود از فیض کفش جام سفال

عکس خود منع کند شخص وی از فرط عفاف / گرچه آئینه بود صیقلی و آب زلال

ذات او نتوان درک باوهام و عقول / نسبتی دارد ماناکه بذات متعال

چرا او در تتق غیب و من اینک بعیان / گوهر افشان شده در مدح وی از درج مقال

بدعا ختم کنم درج ثنا را که مراست / در ثنا گفتن آن ذات نهان تنگ مجال

تا محالست بتصدیق خرد دیدن حق / چه بچشم سر و چه وهم و چه فکر و چه خیال

گوهر زندگی او که نهان از نظر است / باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

خسروا ای که ایزد متعال / تا فریده است در زمانه جمال

دولتی بیکران ترا داده / کش همه چیز هست غیر زوال

نوال: عطا

امصار: جمع مصر که شهر باشد

هزال: لاغر

لآل: جمع لؤلؤ

یاره: بازوبند

آمنه: مادر حضرت رسول

رباب حجال: عروسان در حجلهها

بحر در جنب جود تو شبنم — کوه در نزد حلم تو منفعل

سیم و زر را بدور دولت تو — ننشاند کسی ز سنگ و سفال

مرمرا هست چاکری که بود — در مدیحش زبان ناطقه لال

لب او ساغریست از یاقوت — از می لعل رنگ مالامال

گر خورد خون من حلالش باد — خوردن خون اگرچه نیست حلال

راستی سرو و ماه را ماند — قد و رخسارش از کمال و جمال

چشم و مژگان او بهم دانی — بچه مانده به تیر خورده غزال

خلقی از فکر موی او شب و روز — خیلی از یاد خال او مه و سال

با تنی همچو موی مویا موی — با قدی همچو نال نالانال

خال در طاق ابرویش گوئی — جا بمحراب کعبه کرده بلال

عقل گفت از خیال او بگذر — تا نگردی اسیر خیل خیال

عشق گفتا زهی فراست عقل — که تصور کند خیال محال

روی او کرده مرمرا حیران — بر چه بر صنع قادر متعال

ورنه یکتا خدای داند و بس — که نیم پای بست طره و خال

سنجدائی که صبح و شام کنند — شکر آلای او نسا و رجال

بکریمی که گستر دشب و روز — بر سیاه و سفید خوان نوال

که بود مرمرا ز پاکی اصل — پاس شرع رسول در همه حال

هست القصه زان سهی بالا — مرمرا از بلا فراغت بال

من و او هر دو بیهمالستیم — او بحسن و جمال و من بکمال

شعر او مشک و شعر من شکر — آن مبرا ز مثل و این ز مثال

شعر او بر بنای شرع کمند — شعر من بر بنای عقل عقال

او چو برقع ز رخ براندازد — تا که نفرسیدم بغنج و دلال

من چنان ساز شعر ساز کنم — که دگرگون شود ورا احوال

تنگ بر خدمتم میان بسته — چون بقصر تو قیصر و جیپال

من نخواهم بجز الله او — او نخواهد بشاه الا شال

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله سلطانه گوید

من از اینپس میخورم می گر صلاتست احرام — نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام

هی خورم از لعل خوبان تا همی خواهی شکر — هی خورم از چشم ترکان تا همی بینی مدام

کر نمایم روشنا زا تا که گردد شام صبح — که گشایم موی شانرا تا که گردد صبح شام

پیش ازین گر باده میخوردم نهان در زیر سقف — بعد ازین مردانه نوشم جام بر بالای بام

زانکه در این آخر شوال لطف ایزدی — کرد عیدی فاش صد ره خوشتر از عید صیام

وحشت این پادشه را از قرانی بس عظیم — گر نهیب آن قران نالید شیر اندر کنام

شه سلام عام کرد آن لحظه کابراهیم وار — آتش نمرودیان شد بر تنش برد و سلام

چون فلک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل — آسمان از خوشدلی عید السلامش کرد نام

لاجرم این ماه را آغاز و انجام است عید — اولش عید الصیام است آخرش عید السلام

اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع — آخر اینماه عیدی هست عیشش مستدام

شد تخلق آن عید ثابت از ظهور ماه نو — شد تخلق این عید فاش از دیدن ماه تمام

فطرهٔ آن یک حبوب و فطرهٔ این یک قلوب — عشرت آن تا بشام و عشرت این تا قیام

زاهدان از آن عید غمگین شاهدان از این عید شاد — باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام

شیخ شهر آن عید شد بر منبر چوبین مقیم — شاه در این عید گشتش کرسی زرین مقام

ناصرالدین شاه غازی کز بداندیشان ننگ — خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام

صبح یا خورشید اگر یکباره بنماید طلوع — بسکه روشن کس نداند این کدام است آن کدام

بخت او هست از پس یزدان قدیری لم یزل — حزم او هست از پس ایزد علیمی لاینام

همچو طفلی کو بمهد اندر نخسبد بهر شیر — خنجرش از شوق خونریزی نخسبد در نیام

خسروا دی کاین جسارت فتنه کردون پیر — خشمگین گفتم تو از بر گوهرت ای کج خرام

تو نه آن بنده که اندر خدمت شاه جوان — پیر گشتی در شهنشه یافتی این احتشام

لرزلرزان گفت بالله این خطا از من نبود — خود تو میدانی که من شه را بجانستم غلام

بندهٔ صادق خیانت کی کند با پادشه — شیعهٔ خالص جسارت کی نماید با امام

من همانساعت که با شه این جسارت کرد خصم — جزو جزوم خواست از سستی پذیرد انهدام

بسکه خورشیدم ضعیف و زرد شد از پا فتاد — وآنگه از خط شعاعی با عصا بر داشت گام

روی کیوانم سیه شد عقد پروینم گسیخت — رفت ماهم در محاق و زهره ام بشکست جام

مویا: گریکننده

نوال: عطا

شَعر: مو

عقال: پای بند

جیپال: نام پادشاه لاهور بوده

ننماید: نماید

نیام: [illegible]

چشم مرحیم زبس بارید خون شد لاله رنگ   روی چون چشم زبس مالید شد سجاده فام   دود آه من بهان ابری که خود دیدی بچشم   یکشب و یکروز گیتی را سیه کرد از ظلام

رهبت پرسی این قضای ایزدی گر شد کنشت   زان دو حکمت آشکارا کرد خلاق انام   هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشه   هم مصور ساخت قدر شاه را بر خاص و عام

خواست شه بیند بچشم خود که یزدانست پس   انکه دارد پاس او نه لشکر و گنج و نظام   اوست قادر اوست قاهر اوست غالب اوست حق   انه من یدفع البلوی و من یحیی العظام

قدرت حق خواست در صبحی فسون از انس و جن   باد سرد دیو کی شد خنک سلیمان را لجام   ورنه گر کوی زمین سر تا قدم آتش شدی   کی توانستی کشیدن شعله در آن ازدحام

خسروا اکنون که دیدی این عنایت از خدای   در همه حالت بهر کاری بدو کن اعتصام   خاصه هر اگر نسازد پخته فر ایزدی   نه ززر پخته آید کار و نه از سیم خام

تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت مطیع   تا بود ملک جهان باقی جهان بادت بکام

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

گشت دی آباد چون بغداد و ویران زشام   دیده ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام

بر سکت نفس آری از جوع البقر غالب شود   گر همه شیر از سرش بیرون رود عشق کنام   بلبل شیراز در بستان زند دستان عشق   شد فرامش خلق را قحط سال ملک شام

روز هفتم سال هشتم بد که باد هر دو در بک   هفت و هشتم بر شد از نه گنبد آئینه فام   بردو چشم تیره شد از تش جهت ربع زمین   از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام

دوازده آنچه برگی که رشک هشت بستان بهشت   هفت دوزخ را ز دم آتش زقلب مستهام   ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد زبون   بر دو یکت افتاد جان از هجر آن ماه تمام

چارده تکبیر بر گفتم سه ره دادم طلاق   بردو کیهان و سه فرع و هفت باب و چار ام   یکدو پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلربا   بارخی هر هفت کرده کرد از در که سلام

گفتمش ای مه نه روی پست باه چارده   هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام   موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح   روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام

نرگسش را مست دیدم گفتمش هشیار باش   گر خرد دورست مستی خاصه در ماه صیام   گفت هی هی تا بکی از می نهی بهتان بمن   من اگر مستم نیم مست مدام

مست از آن شیوا بیانستم که نشناسند خلق   کان شکر یا شهد یا جلاب یا شیرین کلام   مست از آن سحر حلالستم که با فتوی عقل   هست زینپس بر سخنگویان سخن گفتن حرام

مست از آن وحیم که شد بی پای پیک جبرئیل   نازل از عرش معظم بر خواص و بر عوام   مستم از آن آیه متقن که چون حبل المتین   نقشبندان معانی را بدانست اعتصام

مست از آن مرقومه نغزم که مغز قدسیان   از نقوش عنبرینش روز و شب دارد بکام   مست از آن غواص بحر دانشم کز همت آن   لولو منثور کلکش سلک گوهر را نظام

مستم از آن خامه کش کش صریر از چنگی   دست بحت خاطر سحبان و صابی کرده خام   مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر خاک   هم سکندر را خجل ز آئینه هم جم را زجام

مست از آن کشور کشا کلکم که از آزرم آن   تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام   مست از آن تاریخ کو مردم که سایه بر تعرش   زالتفات شاه کسری کوس جمشید احتشام

شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی در کفش   ملک ترکی را نظام و دین تازی را قوام   بیرضایش نطفه در زهدان اگر گردد جنین   باز نی پشت پدر برگردد از زهدان مام

هشت جنت را نسیم لطف او نایب مناب   هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام   خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر   گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

بربندد آنگونه بر عرش برین کاخش که وهم   می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام   همچو موسیقار از منقار او خیزد نغم   نامه فتحش اگر بندند بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان   خصم سار از سستی پس دلنشین است آن پیام   کوه گر زلزال گفتید ار به پیوند بهم   زخم کو پال تو خواهد هم پذیرفت التیام

ای که گیتی باد در چنبر نه بندد هیچکس   باد پایش اندیشستی گر بر سر لجام   برق تیغت چون بخندد ابر گرید بر دو رخش   ابر کلکت چون بگرید برق خندد بر غمام

مهر اگر گرد و سوارد رخش گردون گرد تو   کی رسد و هم جهان پیما بگردش صبح و شام   مغفر مردان زره هر که در دست خدنگ   گریه گردان قبا هر که در دست حسام

گر بدریا بارد ابر دست همت   فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام   گر برد بوئی بگلخن یک ره از خویت نسیم   تا قیامت بوی مشک آید ز گلخن بر مشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ   شام غاسق تا بود چون موی جانان از ظلام   صبح یارت را مبادا شام تا شام نشور   شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طاب ثراه گوید

الحمد خدا را که ولیعهد معظم   بازآمد و شد ز آمدنش ملک منظم

اعتصام: چنگ زدن

جوع البقر: مرضی است

کام: جای ... است

شیوا: نغز

کفتید: یعنی شکافته شد

باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان / وز یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
تشریف شهی ولقب ملک ستانی / بگرفت ز پادشاه فتوحات دمادم
گر باز سپه راند پی فتح خبوشان / امسال بتسخیر بخاراست مصمم
امسال بخوارزم رسد آهنگ سپاهش / بینی به بر پیر و جوان کسوت ماتم
امسال بلاهور شود بی مدد صور / غوغای نشور از غو شیپور مجسم
از غلغله فوج زند بحر بلا موج / چندانکه نماند اثر از عالم و آدم
فرمانده افغان بفلک برکشد افغان / از بیم روان بسکه سنان بیند و صارم
از زهره گردان که در آمیخته با خاک / تا حشر زمین سبزتر از برگ سپرغم
ز آوازه پیکارش با دشمن مطعون / از یاد رود دبدبه وقعه نیرم
جمشید زمانست و ولیعهد هم آخر / از دیو بگیرد بنشان مملکت جم
زود است که برگردد جهان از پی تسخیر / بکشیده ز تیغش کمری حصنی محکم
بعد از همه شاهانی پیش از همه آری / به بود محمد که سپس بود ز آدم
گیتی همه از جود تو دلشاد بجز کان / گیهان همه از فضل تو آباد بجز یم
نی نی که بدست تو که ریزش دریا / مضمر بود آنسان که بود نیسان مدغم
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری / در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا / چون کوزه بی آب برون می ندهد نم
از باره اقبال تو خاکست یکی گرد / در حلقه فتراک تو چرخ است یکی خم
نه چنبر افلاک در انگشت گزینت / گردون ز حقارت چو یکی حلقه خاتم
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان / مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون لاله نماید ز تیغ تو کفن سرخ / چون سبزه گر از خاک دمد آرش و نیرم
از دور بقای تو دمی دوره گردون / از بحر عطای تو نمی چشمه زمزم
جانبخش نعیمی چه کنی جای بدسیم / جانسوز جحیمی چو نهی پای براهم
گر بر دم گژدم نگرد مهر تو ناگه / در بر دم افعی گذرد مهر تو درهم
نخلی شود این بسکه رطب ریزدش از دم / نحلی شود این بسکه عسل خیزدش از دم
از جنبش صد زلزله سستی نپذیرد / کوهی که چو حلم تو بود ثابت و محکم
هر جا که سنان تو جهانیست مسخر / وانجا که گفت عیش جهانست مسلم

امسال بفیروزی و اقبال خداداد / از طوس بری شد بر شاهنشه اعظم
بار آمدش از زیر نگین ملک خراسان / امسال مسخر شودش عرصه عالم
ملکی که بصد جهد بصد عهد نگیرند / بستد ز عدو جمله بیک حمله بیکدم
امسال بکاه سخط از صدمه گرزش / بیرون رود از چنبره چرخ برین خم
از صدمه زنبور مشبک شود امسال / چون خانه زنبور مراین برشده طارم
از طنطنه کوس شود کاس فنا پر / چندانکه زکس نی خبر از بیش و نه از کم
رنجیده شود خاطر رنجیده بکشمیر / از هستی خود بسکه علم بیند و پرچم
از خون دلیران که زند موج بگردون / مینای فلک پر شود از نائره درغم
با پهلوی بدخواه کند خنجر قهرش / کاری که بسهراب شد از خنجر رستم
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا / اقطاع شود جنبش از آنگونه که دیلم
ای ساحت آفاق بجود تو مزین / وی جبهه افلاک بداغ تو موسم
روید سمن از خاک و می از تاک ولیکن / آن هر دو برین هر دو ز قدر تو مقدم
ماناکف در پاش تو پنداری دریاست / از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
شاید که کند رزم تو و بزم تو منسوخ / مردانگی رستم و بخشایش حاتم
مغزی که پریشان شود از صدمه گرزت / اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر / در حلقه فرمان تو چون کلب معلم
رفعت طلبد چرخ ز اقبال تو کامد / بر بام علا بندگی جاه تو سلم
بدخواه نیارد بجهان تاب عتابت / هر موی بتن گر شودش افعی ارقم
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان / چون گل شود ار رسته ز گل بهمن و رستم
از پویه رخش تو غباریست دماوند / از آتش قهر تو شراریست جهنم
از عزم تو در رزم دو صد جیش پریشان / از لطف تو در بزم دو صد عیش فراهم
چون غنچه که هر دم شود از آب شکفته / بدخواه ترا تازه شود زخم ز مرهم
زان در دم گژدم همه پر زهر شود زهر / زین در دم افعی همه تریاق شود سم
ماریست سنانت که بافسون نشود رام / الا که برد راقی عفو تو مدد دم
گلبن شود از صرصر قهر تو ورق ریز / دوزخ شود از تربیت مهر تو خرم
تا تقویت روح دهد راح مروق / تا تربیت جسم کند روح مکرم

حرم ز تو اختیار چو از نام تو دنیا / قدهم ز تو اشرار چو از جود تو درهم

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله گوید

غو: آواز بلند
سپرغم: ریحان را گویند
درغم: نام موضعی که سهراب آنجا خوب میشود
ربقه: طوق
آرش: نام یکی از پهلوانان کیان
ادهم: اسب سیاه را گویند

بود مبارک بهر عید خاصه عید صیام
بعون ملت اسلام تا بروز قیام

محققی که ضمیرش بحزم پیش نگر
همه ضمایر اطفال دیده در ارحام

رسیده است بجائی نفوذ قدرت او
که جا کند عوض مغز در درون عظام

بگاه هیبت او قسریدگان همه را
روان ز زهره بر آید بجای خوی ز مسام

هر آنچه از دو لب پاک او برون آید
همان بود که بدو کرده کردگار الهام

بسا رضا که هم از خشم او پدید آید
چنانکه چشمهٔ شیرین برون جهد ز رخام

کنون به آنکه سرایم حدیث قصهٔ دوش
در آن زمان که سپردم بدست عقل زمام

تو دانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا
بر ندمح بهر عید خاصه عید صیام

بخنده گفت بلی دانمت ز نشتر غم
ولیست ممتلی از غم چو شیشهٔ حجام

ز دیر باز بود ناتمام و همت تو
بی تمامی او هیچکه نکرد اقدام

بگفتم آن چه قصیده و چیست مطلع او
چه وزن دارد و او را روی و ردف کدام

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام

تحفه خواجه ایام حاجی آقاسی
که مبدای وجود است و مقتدای امام

مدار خانه او چشم چون ز سرمه
سطور نامه او شخص فضل را اندام

ز امن عدلش آهو همی بگاه چرا
ز لاله باز نداند دو دیدهٔ صمصام

بساط جود بدانگونه بهتش گسترد
که منقبض نشود عرق جبین لئام

سلام و نفرین در کف کردگار است
سخن چو هست بحق چه دعا چه دشنام

ثنای او نبود حد ما که نشناسند
مقام روح قدس را عوام کالانعام

بعقل گفتم کای اولین نتیجهٔ عشق
که باد پای سخن راست در کف تو لگام

مرا که آتش دل مرده ز آب کسید حسود
حدیث تحفه جسان جیزد از قریحهٔ خام

ولی بدفتر شعرت قصیده ایست بدیع
که گفته بمدیح رسول و آل کرام

بعون خواجه چه باشد گرش تمام کنی
که شد نقایص هستی همه ز خواجه تمام

بگفت بر نمط این قصیده است درست
خجسته مطلعش اینست ای ادیب همام

زدوده آینهٔ روزگار ز زنگ ظلام

مطلع ثانی

درآمد از درم آن گلعذار ز رخ و زلف
نهفته طلعت خورشید بظلمت شام

گسسته رشتهٔ گوهر که این مراست سخن
فشانده خرمن شکر که این مراست کلام

نهاده از مو بر کردن ستاره کمند
کشیده تیر و بروی آفتاب حسام

بجلوه سرو ولی تا چه سرو سرو سهی
بچهره ماه ولی تا چه ماه ماه تمام

کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

شد اتحاد من و او چنانکه دید احول
دو را یکی نه یکی را دو عکس هست عام

دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی
بطرز نوری کو هست در دو دیده مقام

درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه
که نشاء می گلرنگ در بلورین جام

دو جنس گشت ز یکجنس و هر دو گشت یکی
چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام

چو کار عشق بدینجا رسید و دانستیم
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام

شدیم سالک راهی که در مسالک آن
نبود حمت رفتار و رخش اقدام

شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد
هزار پایه فروتر گرفته بود مقام

بزیر پا همه ممکنات را دیدیم
گرفته هر یک از آنها بچیزی آرام

وز آنسپس چو کسی کز درون جانکرف
کند نظاره ز خورشید رفته زیر غمام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجهٔ صاف
درون پرده ز بی پردگی مشاهل عام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره
نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

ز چرخ گشته بلاخیز کاین مرا غمزه
ز لعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام

فکنده طرح سلامت کاین مرا قعود
نموده شور قیامت که این مراست قیام

غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
سرودمش چه بجا آمدی علیک سلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
بر آن صفت که بیک لفظ معنی ایهام

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام

دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام

نه جزء یکدگر و نه جدا ز یکدیگر
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام

دل من و دل او عین هم شد ار چه خطاست
که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام

پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم
ز راه عقل بمعراج خودپرستی گام

نه خوف همرهی نفس شوم اماره
نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام

نخست همچو کسی کز فراز قلهٔ قاف
بچشم ما بنگرند بسیط خاک تمام

چو گام لختی از آنسو نهاد بیک نظر
نظر حجاب نظر گشت و کام مانع گام

بزیر پردهٔ سبعین الف حضرت قدس
هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چهارده تن از آنسوی پرده بی پرده
بپرده داری پرده گذار کرده قیام

صمصام: نوعی از شمشیر باشد

رخام: سنگ

زمام: عنان

فام: رنگ باشد

رخام: سنگ

غمام: ابر

زجاجه: شیشه

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نه واجب است و نه ممکن و زین دو نیست برون
گزیده واهمه سنبابه را ازین ابهام

بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید
هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

باین عقیده اگر بت پرست باید چه
بکیش من که برو نار دوزخ است حرام

دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق
بود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دگر محمد باقر که بر روان و تنش
رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام

دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام

دگر نقی که ز بس واسع است رحمت او
طمع بهشتی ها و بید بسته اند اعدام

دگر ذخیره هستی محمد ابن حسن
که هر چه هست بدو قائمست تا بقیام

که نار دوزخ سوزنده را ابقا آسنی
خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده هست مقام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بر آن صنم که بروسوده ایچنین کس دست
که دست خویشتنش خوانده داور علام

سوم بتول که از دورباش عصمت او
بسوی مدحت او ره نمیبرد اوهام

دگر علی که بتنها کشد شفاعت او
بدوش طاعت خود بار سیئات انام

دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش
پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دگر تقی که زمین صلاح و تقوی او
نماند در همه آفاق هیچ از آثام

دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
فرشتگان همه بودند در قعود و قیام

بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
که چار رکن قوامند و هفت عضو عظام

گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم
برند سجده بگویند از پی اعظام

درین قصیده قوافی مکرر است ولی
به است لفظ مکرر ز نامکرر خام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

در شهر ری همه سال بهر سو که نهم گام
هر کس صنمی دارد و گلچهر و گل اندام

هر شام کشند تنگ در آغوش تا صبح
هر صبح زند چنگ بگیسویش تا شام

دانند حسودان که من از رشک بجوشم
هر گه که دلارام شود با دگری رام

آن ترک خطا را که ز نامی نکند یاد
وآن ماه ختن را که ز نامی نبرد نام

وین نیز عجبتر که فلان شوخ ز باده
بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام

رخشان دو رخش همچو پر از زهره یکی چرخ
رنگین دو لبش همچو پر از باده یکی جام

او خفت و حریفان بکنارش بغنودند
تا غارت توان یافت که چون بود سرانجام

نه قوت و زوری که بریزم همه را خون
نه تاب و توانی که بریزم همه را کام

نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل
نه وصلم از دوست بغیر از طمع خام

قانع نبود غیر من از یار ببوسه
چونست که من راضیم از دوست بدشنام

نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی
با لاله رخی ساده شوم رام بابرام

یک چاره همیدانم و آن چاره همین است
کامشب نزنم چشم بهم تا بگه شام

جمجاه محمد شه غازی که ز سهمش
سهراب گریزد ز صف جنگ چو بهرام

از عیب هنر آرد بی منت اعجاز
از غیب خبر دارد بی زحمت الهام

نام تو پرستند چه در هند و چه در چین
مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام

جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز
مهمان تو هستند به بیکار و دد و دام

من یار ندارم که بچشم جز که جورم غم
یا رب چه کنم کاش نمیزاد مرا مام

آیند و برآرند ز دل آهی و گویند
کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام

دوشینه یکی مردک قلاش ببوسید
بوسی که از آن پر ز شکر گشت در و بام

پاشید و شد از زلفش در هر طرفی مشک
گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام

مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز
از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام

چون من شنوم این سخنان از جگر و خشم
ور خشم مرا تیغ زند موی بر اندام

آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی
از بهر جوانان جفا پیشه و خودکام

شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب
دور از لب و دندان جوانان دلارام

نه هست مرا طلعت زیبا که نگاری
در بزم من از میل طبیعت بنهد گام

نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب
نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام

مدحی بسزا گویم و فردا که بار
خوانم بر داور جهان داور اسلام

فخر ملک آنکس که بر داور تعظیم
مدح ملک آنکس که کند داور اکرام

ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام

رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت
سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد گام

نشگفت که دریا نزند موج از آن پس
از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام

اصنام: جمع صنم که بت باشد

باره: قلعه

آثام: جمع اثم است که بمعنی گناه باشد

خام: بمعنی کمند باشد

غنودن: خوابیدن را گویند

فلک

اصنام گر از رخ بکف پای تو سودند / گر فخر نیارند که خلق شده اصنام

الا لام اگر تقویت از مهر تو جویند / تا حشر همه ز آتش جان خیزد آلام

اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند / والاتر از ارواح بود پایه اجسام

اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند / هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

اسقام نه گر بهر کین خصم تو گدازند / بیهوده نشاید بنظر خلقت اسقام

اجرام ز امر تو گر خلق شدستند / ورنه چه بود این همه تأثیر در اجرام

اوهام بعزم تو گر چابک زده ستند / ورنه چه بود این همه تعجیل در اوهام

اعدام گر سیرت خصم تو گرفتند / کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام

چون نیزه تو روید از آجام همی نی / شب دارد از این روی بتن شیر در آجام

گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی / درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام

اجرام فلک با تو همه متفق آیند / هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام

افراد جهان سر بسر اقرار نویسند / هر وقت که رای تو برازی دهد اعلام

تا از ادب و جاه تو خاموش نشینند / بر دوشت قضا قوت گفتار ز الهام

تا جانوران بر در جاه تو گرایند / بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام

شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه / پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام

چرخست کمان تو از ایزدی بود خم / ز ارقسمت عطای تو از ایزدی بود عام

جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید / ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد / هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام

تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد / تا موج زند از خون شیشه حجام

چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی / چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام / پی نظاره فرخ هلال عید صیام

فراز بام فرازنده قد موزونش / درخت طوبی گفتی بسدره کرده مقام

چو نور ماه که تابد بپشت ابر سفید / ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام

دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو / دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام

دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب / دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام

دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم / دو حبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام

بگوش گفتمش ای بی جمال خویش بهوش / ز بهر آنکه نه بینند چهره تو عوام

رخ تو ماه دو هفته است و گر ببینندش / گمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام

چو صبحگاه شود خلق بعادت خویش / شوند جمع و شهادت دهند نزد امام

بخند گفت تو بینی هلال را گفتم / هلال را چه کنم با وجود ماه تمام

ترا نظر بسوی آسمان مرا بزمین / مراد تو مه ناقص مراد من مه تام

پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم / بشبهه افتم گر این سه ماه عید کدام

چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم / که رزم زکم از مهر میدهد دشنام

که این حکایت گوئی پیمبر شعر است / که معجزات سخن میشود بدو الهام

سخن دراز چه رانم چو خود بگو بنشست / چو رند شیری غرمان که در شود بکنام

بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق / چو سرخ می که زند موج در بلورین جام

هلال دید مهم ور انامل مخضوب / همی نهاد دو فندق فراز دو بادام

سؤال کرد که این ماه در چه باید دید / چه وارد است در این باب از رسول انام

بگفتمش که نبی گفته هر که بر کف دست / بجنبد اینهمه شکر و دو بر و ایام

بگفت پس بکف دست شاه باید دید / که قبض و بسط قضا را بدست داشت زمام

یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه / که چار رکن جهان را بعدل اوست قوام

رهین خدمت او بینی زمین ابدان / مطیع حضرت او بینی فلک اجرام

شهی که از پی تعظیم خصم شود کافر / بهر کجا که کند رهست رایت اسلام

بهرزال زر ار زخم گرز او زلزال / بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام

زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز / زهی سنان تو در رزم برق خون آشام

بقای خصم تو شامیست کش نباشد صبح / جمال بخت تو صبحیست کش نباشد شام

بر یک شاخ تقم گشته جسم حاسد تو / زبسکه خون دلش از عرق چکد ز مسام

اگر نه نوک سنان تو خون مغز عدو / چو مغز و خون رود از پنجه و عروق عظام

ملارک تو بسر قسم ذوالفقار علیست / که چون کشیده شود تیغها رود بنیام

چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد / که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام

محیط دایره قیصر منشی زان رو / ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام

کفاف جود تو هستی و بی شخص عدم / عفاف عدل تو مستی برد ز طبع مدام

آجام: نیستان که شیر در آنجا باشد

غژمان: خشم آلوده

کنام: بیشه شیر

انامل: انگشتان

ملارک: شمشیر

زمام: عنان

چنین ترد ز نبردت دو باره نطفه شود
دمان ز پشت پدر پویه از مشیمه مام
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید
کشد طبیعتش اندر صدف بسلک نظام
ز بانگ کوس تو گوش نه ماهه رست صمم
ز بوی خلق تو مغز فرشته رست زکام
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت
ز نصب شاخص و ضبط اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو
که خیره ماند در ارتفاع او اوهام
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر
همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله

پی نظاره فرخ هلال عید صیام
هلال ابروی من دوش رفت در لب بام

چو دید مه دو انگشت بر دو چشم نهاد
بدان نمط که دو فندق تهی بود بادام
بمن ز گوشه ابرو هلال رخ بنمود
نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
چو در رخش نگریستم شکفتم اندر رنگ
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم
اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام
از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود
ز عکس او همه سیمای زند در آجام
بسر چه عوض مغز نارسیده بلب
بمل دو دو بدل روح نا چکیده بکام
هنوز نا شده در جام بسکه هست لطیف
همی بپرد همراه بوی خود بمشام
هنوز نا شده از شیشه در درون قدح
چو خون و مغز چه تند در عروق و عظام
ز جای جستم و آوردمش از آن با دو
که عکس او در و دیوار رنگ کند گلفام
چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می
دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام
بچشم گفت چرا می نمیخوری گفتم
من از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
به پیش نشئه چشم تو می چه تاب آرد
با شکبوس کشانی چه در فتد رهام
بد در چشم تو دور قدح بدان ماند
که با تجلی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو
بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
نهفته رنگ ز رنگت بزیر لب خندید
چنانکه گفتی رنگش ز گل دهد پیغام
بعشوه گفت که الحق شگفت صیادی
که پخته پخته بری دل برنگ و صورت خام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد
تو ای بهار هنر رنگ و بو دهی بکلام
نبرد کز این دم تا نفخ صور اسرافیل
ز رشک کلک تو کتّاب بشکنند اقلام
من و تو گرچه بانگیر می نه محتاجیم
که بیدام همان مست الفتیم مدام
ولی چو باده چنان مرد را ز هوش برد
که می نداند کاغاز چیست یا انجام
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بصیر
نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام
چو نور مهر درخشان تفاوتی نکند
گرش بصف نعال است یا بصدر مقام
اگر بخاک شود تا بهار فیض ازل
از او دماند گلهای تازه از ابهام
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر
که آب نوشی و در راه دین گذاری دام
شراب را چه بری نام میتوان دانست
که هست آب شر انگیز هم بشرع حرام
نه آب نیل که بر سبطیان حلال نبود
حرام بود بر قبطیان نافرجام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار اوست
ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
نه سنگ گزیده گرش آب پیش چشم برند
چنان ز هول طپد که روباه از ضرغام
شراب اگر نکند شر بسی حلال تر است
ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک
مدام بچه از او دیده اند عشرت خام
حلال هست می اما بآزموده خواص
حرام هست وی اما بکور دیده عوام
شراب با تو همان میکند که روح بتن
نه روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام
بخور شراب و مده نقد حال خویش ز دست
که دلنشین تر ازین کمتر اوفتد ایام
شهی نشسته چو کیعرش نور یزدانی
فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بکام
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل
ز یمن طاعت صدر مهین امیر نظام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض
جمال دولت و بازوی ملت اسلام
سپهر مجد و علی میرزا تقیخان آنکه
امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش
شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
کفایتش زده سرپنجه با قضا و قدر
سیاستش نهد اشکنجه بر صدور عظام
ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود
ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسیده که اندیشه خون شود در مغز
ز شرم آنکه بمدحش چسان کند اقدام
چنان ارادت شاهش دو دیده از رگ پی
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه
خهی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام
بعقل منبهی ار رود چه برون آید
بیک اشاره ستاره بتو از انجام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را
بجای موی همه مشک روید از اندام

مشیمه: بچه دان
صمم: کری
آجام: نیستان
رهام: نام پهلوانی از ایران
سبطی: قوم موسی
قبطی: قوم فرعون
اشکنجه: واقع باشد

هرکه

هرکه سایهٔ خورشید همت تو فقد
همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام

بعقل دیده او بام را کنی خیره
بجرم توسن اجرام را نمائی رام

نهاده فایض نهیت بپای حکم رسن
نموده رایض امرت بفرق باد لجام

همین بس است که سیراب میکند همه را
اگر سکندر روم است اگر قلندر جام

به پیش رحمت عامش تفاوتی نکند
ز کام تشنه لبان گرد عاست ورد شام

بقدر تشنگی هرکسی فشاند فیض
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام

چو در اجابت مسئول جود تو دارد
هزار بار فزونتر ز سائلان ابرام

هرچه روزی مقسوم هست خشنودم
ز دل بپرس که ایزد چسان نهاد قسام

هزار بار کرم فقر ریز ریز کند
زبان وقت نگشایم بایزد علام

خدا بجود تو ارزاق تا حوالت کرد
دگر نه بر توجه افتاده بود بیخ ابرام

قضا عنان کشش خلق است سوی رحمت تو
وگرنه اینهمه گستاخ هم نسیند عوام

همیشه تا چو دو معنی زیک سخن خیزد
سخنوران بلبغش کنند نام ایهام

همین بهای رزین تو بس عجب نبود
که کودکان همه بالغ شوند در ارحام

گهرفشانی یکروزهٔ تو بیشتر است
ز هرچه قطره که تا حشر میچکد ز غمام

خدایگانا آب زلال مستغنی است
که تشنگان دل آزرده را برسد نام

ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد
که این سپاس بس اوراکه هست رحمت عام

هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
نه کم کند نه فزاید بخشش و انعام

کنون تو آبی و ما تشنه لب بخشش و بین
بقدر رتبت ما والسلام والاکرام

بیان صورت حال انقدر مرا کافیست
کنون تو دانی و روزی دهنده دو دوام

ز حکم بار خدائی عنان نخواهم تافت
بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام

چو او به بیند دیگر چرا دهم عرضه
چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام

چنان کریم و رحیمی که می نداند ست
ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام

سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشد
که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام

زبان هرکه چو نشتر ترا بیازارد
ولیش پر از خون باد چو شیشهٔ حجام

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیزای غلام تا زین بر بادپا زنیم
اورنگ جم بگو نه باد صبا زنیم

هم نفس را از محبس محنت برون کشیم
هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم

زان مژده که بخت دهد از قدوم او
ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم

هرچند ماه روزه و هنگام زاهدیست
ما تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم

تا هرکسی مجله نگارد بکفر ما
در هر محله ساغر می برملا زنیم

عبدالله آنکه کاه تقاضای خشم او
دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم

بالی ز فضل او نگشاید بروی عقل
تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم

ما دقفان راز جهانیم از آن قبل
بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم

رفتند تا بعرش و ندیدند از و نشان
گفتند کام بیهده چندین چرا زنیم

ما را خدایگانا بود از تو شکوها
میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم

خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو
تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم

جز آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم
حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم

تشریف فارس را که نوشتی بنام ما
بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم

کشتی شکسته باد مخالف کنار دور
نه مردی است پنجه که با ناخدا زنیم

در عهد چون تو صدری انصاف ده معاست
تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم

هر پذیره روی بدشت آوریم و دست
اندر عنان توسن صدر الوری زنیم

سائیم سر بپایش و آنگه ز روی فخر
بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم

هرجا که شاهدی چو رنودش ببر کشیم
هرجا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم

از شادی قدوم خداوندمی خوریم
پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم

صدری که با ولایش کوی بجستیم
کام از بکام شیر و دم اژدها زنیم

گفتند دهم دو دانش و فکرت شبی بهم
مانیم آن گروه که لاف از دهی زنیم

نا برده پی بحضرت دستور روزگار
دستور عقل نیست که لاف از دکا زنیم

بیرون ز عرش جای نه پس جای او کجاست
یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم

بیمهری تو عرضه نمائیم نزد خلق
وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم

آری قضا چو دم نزند بر رضای تو
ما کیستیم تا سخنی بر رضا زنیم

نز افتر است شکوهٔ من با جناب تو
حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم

باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن
خود چاره نیست جز که در التجا زنیم

ماه صیام و صیت خجل پارسا دلیر
نز زندی است طعنه که بر پارسا زنیم

باآه سرد و خاطر افسرده لاف کین
هر روز با ناشتا بدل ناشتا زنیم

بسیار ما درست که در عهد چون تو نی / ما دم بسی که از سخن نا روا زنیم
زان جا نور که طلعت او جسم آدمی است / هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم

چون مطربی که زخمه بچنگ دو تا زند / ناخن بجای زخمه به پشت دو تا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان / چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم

مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما / از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
تن را ز بسکه زخمه چنگ آورد بجوش / هر دم چو چنگ ناله ای تن تنا زنیم

بر غازیان قتل و براغیت خویش را / همچون مغول بلشکر چین و ختا زنیم
زان رشک نیزه ها که چو خشخاش دانه هاست / خاک ستم بدیده نوم و کری زنیم

خشخاش نیزه داروی خوابست و ما بدان / از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند / زانسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم

خشخاش اگر تو گوئی کافیون همی دهد / از عیش تلخ طعنه بر افیون بلا زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان با یزید / ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم

از فرقت بریخ بر تجسیم این بحل / گر بوسش بوسه بر قدم بوریا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه دشت / چندان بکش بر آینه هر جلا زنیم

نه کیمیا کریم که تا کوره دو مس / در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران / چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم

نه لیمیا طراز که اسرار قاسمی / سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان / تا هم سیم دامن خود بر قفا زنیم

نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم / پس چون خران قدم بره روستا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش / هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام کسان را بمدح خویش / از بسکه کوس مدح کسان جا بجا زنیم
یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم / وا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

در عهد چون توئی نه عجب باشد ار قدم / بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فرودین دینی و ما آن ضعیف شاخ / گر یاد فرودین دم نشو و نما زنیم

ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک / ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
القصه زین دو کار یکی باید اختیار / تا دم ز مدحت تو بصدق و صفا زنیم

یا دولتی که بار رهیم از فنا و فقر / یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
اینجا طبیعت است هنیئاً لنا که ما / در بزم نامرادی جام بلا زنیم

برگ و نوای ما همه در بینوائیست / راه مخالف ارچه بیاد نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل نهی بود / نهی است پیش عشق که لاف از نهی زنیم

عشق است چون سهیل چه نهی کم بها سها / با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
ما همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم / در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم

در هر کجا که همت ما برکشد علم / حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل / خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم

هر در دراگر دوست فرستد بسوی ما / از روی بلا چو چشم و بجان دوا زنیم
مردم پی جزا در طاعت زنند و ما / از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم

بر سینه دست از پی عز و علا نهند / ما دست رد بسینه عز و علا زنیم
هر کس هلاک نفس دعا را کند دعا / ما بید عا بسینه نفس دغا زنیم

از مشعر شعور بهنگام بازگشت / خرگه بخیف خوف و منای منی زنیم
الا الله است ملک بقا را خزینه / ما بر خزینه قفل امانت زلا زنیم

کبر و ریا فکنده به نیروی عشق پاک / اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر بسدره با منتهی رسید / ما بارگه بسدره بی منتهی زنیم

دل بد مکن ز طینت قلاش ما که ما / در عین عصیانیم چه لاف از زنا زنیم
در راه خصم زمینوکیش فدا نهیم / با یاد دوست زانسو کاس فنا زنیم

چندین هزار خرمن طاعت رود بباد / چون ما زبیخودی نفسی بیریا زنیم
اینده مبین برندی ماکاران دم آست / گر ما درای جان نفسی آشنا زنیم

خلق از نهیب دوزخ گرم نهیب و ما / از شوق او بچون جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی بفقد چرا ز آتش خیال / در روح و بیگناه و دل بی خطا زنیم

با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل / خود کیست شحنه چون می با پادشا زنیم
دل رند ما دستا د بدان اهل روستا / ما راه روستائی از آن او ستا زنیم

ارزان کنیم قیمت اجناس درگها / چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدای را که زمهر رسول و آل / کام شرف بتارک هفتم سما زنیم

همچون هزار دستان در گلشن سخن / هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
چون در وصف بحر نبوت شود بنظم / دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم

زخمه: مضراب
دانه
افیون: تریاک
طلسمات
نهی: عقل

کوه بنان

گه داستان ز حیدر کرار سر کنیم
گاهی دم از مجتبی بده مجتبی زنیم
گاه از شهید کرب بلا داستان سرا
گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم

گاهی ز علم باقر دینی حدیث ما
گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
گاهی ز صبر کاظم و گه از خدیو طوس
گاه از جواد و از نقی خوش نوا زنیم

گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر
جام از سبوی خوان ولایت صلا زنیم
با دولت ولای ستوده رسول و آل
شاید اگر که دم ز گردون قفا زنیم

تا آنجا سخن بدراز اچه میکشی
شد وقت آنکه زمزمه فدکی زنیم

در ستایش شاهزاده رضوان و شاهزاده فریدون میرزا

بامدادان کافتاب خاوری سر زد ز بام
ماه دیدم بام را از عکس گیسو کرده شام
گر خوش دیدم بزیر زلف و گفتم این دمست
کافتاب عالم آرا برکشید تیغ از نیام

گر پریشان دیدمش زلفین و گفتم این زمان
چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بسکه با هم مقترن
من ندانستم بتحقیق این کدام است آن کدام

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل
خال او در زلف او چون دانه در زیر دام
طرهٔ طرار او بر طرف خط مشکسای
طرفه طومار یست کز مشک ختن دارد ختام

نام ولها کرده گوئی ثبت در طومار زلف
گر سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
بی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد
زو چو بدخواه شهنشه بی نشان باید نام

الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی
چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گفت ای بادی که شخص آفرینش سر بسر
گوش کرد و چون صدف هر که گهر ریزی کلام

هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم
یکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار زان خلعت مثال هند و چین
ارزش هر پود زان کسوت خراج مصر و شام

گفتم آری چون ندانم منکه در هر روز و شب
فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم
تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام

گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن
کز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام
زانسپس خواندم برش این شعر را کز شوق او
خون بجای خوی چکد از اهل غرور از مسام

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام
کاندرو شادی حلالست و ندامت حرام

مطلع ثانی

لوحش الله جان بوجد آید همی زین جشن عام
بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر انام
غرهٔ این عید میمون باد یارب بر انام

نام این جشن همایون می بماند جاودان
رسم این عید مبارک می بپاید مستدام
از کجا این جشن دلکش به که چنگ آمد عنان
وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عامی از گیسو بوجد و عارف از گیسو برقص
عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم نا فرغم مسافر عیش وا فرنج کم
شادی افزون فال میمون ملک ما مون بخت رام

هر تنی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز
هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث
هر کجا آزاده با سید لی راند کلام

هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث
هر کجا آزاده با سید لی راند کلام
آن بنزد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل
وین بنزد آن نماز آرد چو مینا پیش جام

از طرب هر بنده را خندهٔ بینی بلب
وز فرح هر زاهدی را شاهدی یابی بکام
خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب
خوشدلی در هر تنی مدغم چو مستی از مدام

از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم
در بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
نیست جز فرش دیبا نشنوی جز بانگ چنگ
نیست جز روی زیبا ننگری جز سیم خام

رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر
جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام
عشرت آمد جای عسرت تازه شد بخت کهن
رحمت آمد جای زحمت پخته شد امید خام

در خروشند و جوش و در سماع دیگر ساع
در حبور اندی طیور و در سرود اندی عوام
شیخ و شاب و شوخ و زاهد رند و عطار و مرد و زن
زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام

جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع
جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام
این اشارت گوید آن کامروز بخت شد جوان
آن بشارت را بدین کامروز کارت شد بکام

خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش
فوجها چون موجها آورده از هر سو زحام
سنجهای سنجری هر سو ز شادی در خروش
پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام

جامهای خسروی رخشند چون برق از سحاب
کوسهای کسروی در ناله چون عد از غمام
از خروش چنگ و مزهر گوش که دو خرام
وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان از زکام

کوئی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه
کوئی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام
تا شهی را تهنیت گویند کز روی شرف
آسمان جوید بذیل اصطناعش اعتصام

شاه فرخ بخت فریدون شاه شیراوژن که هست
ملک هستی را ز عزم پیش بینش انتظام
تهنیت رانند او را بر همایون خلعتی
کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام

ملازمت
از چشم آفرینش صبح همی خون رود
هر که چو نی نوای غم نینوا زنیم

شیوا
فصیح و بلیغ را گویند

نغز
خوب و دلکش

ابو هم
بمعنی شیر است

زغام
بمعنی الد و مام است
که معروف است

بارک الله از مبارک پیکرش کایک برد
طلعتش طلعت مه را همی داند ملام

خلعتش شغبت فرستد بر که بر بدر منیر
طلعتش طیبت نماید بر که بر ماه تمام

ای فریدون فر خدیوا دکز اقبال تو
فارس شد دارالامان و دهر شد دارالسلام

یازده ماه است شاها تا شهنشاه عجم
در هری از بدسگال خویش جوید انتقام

کفته وار و کتف گردان هر دم از خطی سنان
سفته وار و سفت سیوان هر دم از توزی سهام

کر بیاد قامت شوخیش توصیف از سنان
که بیاد ابروی ترکیش تعریف از حسام

ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب
ای بسا شبها که او را فرق نگذارد ز شام

روز و شب چون تو کرده در خیالش مرتسم
سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام

نیست ماهی کت به تشریفی نسازد کامران
نیست روزی کت بتعریفی ندارد شادکام

هم تو اش الا بطاعت می نبردستی سجود
هم تو اش الا بخدمت می نکردستی قیام

گر نظام لشکری خواهد نمانی امتثال
ور خراج کشوری جوید فزانی اهتمام

گاه بی سعی وزیری ملک را سازی قوام
گاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام

ای بسا دشتا که در وی شیر ننهادی قدم
ای بسا کوها که در وی باز نگرفتی کنام

ترکمانان سپاهت ترکمانا را زبیم
گرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام

طلعت زیبای او را اطلس چرخ آستر
طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام

هم همایون طلعتش را لازم آمد اعتزاز
هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام

شیر را در عهد تو بیم هژبر است از غزال
باز را در عصر تو خوف حمامست از حمام

صارمش در خون عدا چون هلال اندر شفق
شهبش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام

می نگوید ناله کوس است این یا بانگ خنگ
می نپرسد زلف دلدار است این یا خم خام

بسکه وحشت از دو دو توپ باره کوبش تیره گون
بسکه راغ از گرد خنگ ره نوردش قیرفام

با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود
نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام

مر ترا بیند مشابه هر کجا گردد مقیم
مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام

از هنرهای تو گوید هر چه میگوید حدیث
وز ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام

صبح چون خیزی نیاری جز خیالش در ضمیر
شام چون خسبی نه بینی جز خیالش در منام

که هژبر لشکری که مرزبان کشوری
گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام

در بر پیلان بنوک تیغ بگسستی عروق
در بر شیران بزخم گرز بشکستی عظام

رفتی و نیوان سرکش را گلو خستی بتیغ
رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام

تا صفت باشد خدای لاینام و لایزال
باد ملکت لایزال و باد بختت لاینام

وله ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت پژمانم
چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم

چنان ز خشم برآشفته‌ام که پنداری
ز پای تا سرکت بیشه شیر غژمانم

یکی برو سوی اصطبل دستین برزن
بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم

ببر بحجره و برزن چنانکه میدانی
یکی به پشت جنیبت یکی بپیکرانم

زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ
کسی نبسته ابر پای کوه شهلانم

چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه
که روزگار تشبه کند بطوفانم

یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ
که راست روی تن اسفندیار رویانم

به نیزه که رباید ز چرخ حلقه ماه
چو حلقه‌های زره کوه را بسنبانم

چه پای سست حضر مانده‌ام بدست تهی
تغو بهمت کوتاه و طبع کسلانم

بشام تیره کرم فندی از کمین خیزد
بسوی آنکه کند همچو صبح عریانم

رونده چرخ نهار گشتم از تو ستوه
یکی بترس که داد دل از تو بستانم

مغفر انیمه چون کودکان بروز سرین
که من بمغز تو سودای اتم صبیانم

ز حال من عجبا کس پژوهشی نکند
یکی بترس خدا را ز راز پنهانم

مگو که چونی و چت شد چه روی داد دگر
که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم

همان دو زین مغرق که پار یار قدیم
برسم تحفه فرستاد از خراسانم

بکش جنیبتم از پیش و چار اسبه بران
یکی ببین روش خنگ برق جولانم

مگو ز رنج سفر برسرت بتوفد مغز
که تنگ حادثه را من سطبر سندانم

رونده سیلی در ره گرم عنان بپچد
دو دست سد کنم و سیل را بپیچانم

ببین و شنت مهالکت چنان بتازم رخش
که بانگ مهلاً مهلا برآید از جانم

هر آنکسی که بخفتان تنم نظاره کند
گمان کند که پر از اژدهاست خفتانم

روم بجائی کز اشتمال ظل و حرور
چو باغ خلد تبرا کند شبستانم

بنیزه که بود چون شعاع مهر منیر
چو شام جامه سوکش ببر بپوشانم

عنان کشیده روای چرخ کینه توز که من
بجا کینه در آهیج ترز ثعبانم

تو میهمان کشی ای میزبان سفله نژاد
زد شلیست که خوانی بخویش مهمانم

دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس
کشیده فارس همت عنان ز طهرانم

شغبت: سرزنش
حمام: ضرر
غژمان: خشم آلوده
جنیبت: اسب یدک را گویند
شلان: نام کوهی است
سفتانیدن: سوراخ کردن
کسلان: بمعنی کسالت است
نهار: بمعنی بسیار
توز: آورنده

بزرگ بار خدا داند آنکه از حرص — نسوده دست توسل بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن ممثل — دو گام ره سپرم من نبرد فرمانم

ورم ز خوان خسان لقمه بچنگ افتاد — بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم — حجاب مردمک دیده گشت مژگانم

حکایتی کنمت نی شکایتی که هگرز — زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درستی است پدید — نهفت اطلسم ار چه بکفت سوهانم

زبان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهی است — کرم بچوب زنی برنیاید افغانم
بگاوی ار همه احشای من نخواهی دید — رهین طعمهٔ موری ز نان دونانم

چو کوزه دست بکش نیستم چو در برکس — که آبرو برد از بهر لقمهٔ نانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب — وگر فوارهٔ خون بر جهد ز شریانم

مگر معاینه شیراز چاه کنعان بود — که من در او مثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر ملکزاده‌ام بفارس کشید — که تا روان برهاند ز کید کیهانم

وگرنه پارس کجا من کجا چرا بچه جرم — بلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست — نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم

نه صوفیم که تنخنخ کنم بدین امید — که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه عارفم که چو بدروغ بر زنم آروغ — مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم

نه صالحم که بود از پی فریب عوام — دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر — نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم

نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید — نه خواجه‌ام نه غلامم نه میر و نه خانم
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد خشم — کند مصادره چندین هزار تومانم

نه شانه بین که نگه چون درون شانه کنم — زبان گشاورم و چشمها بگردانم
نه ناسه کش که گره بر زنم به پشت شتر — که تا اویس قرن بشمرند اقرانم

نه خود بفال نخود دستان زنم از غیب — که نیست دست تصرف بگرد دستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر — که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم

چنان بوحشتم از انس این جهان خراب — که بوم خط غلامی دهد بویرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست — که می بس است ز دو جهان خدای دو جهانم

بچشم خلق بلالم ولی بلالم نیست — که هم نشان کمال من است نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش — که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم

وگر زگفت منت ای حسود انکار است — چسود هرزه درائی در امیدانم
کمان بری که محمد شه آفتاب ملوک — نیازموده لقب بر نهاده حسانم

بنقد فکرت من آفتاب را ماند — بس است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز ولی — همال گوهر عمان بجز عمانم

چو خر خزران آنکه مرا شناسی قدر — که بی مساهله بیرون بری ز خزرانم
چو خنگ ختلان آنکه مرا ثنائی و صف — که بی مطالعه بیرون بری ز ختلانم

چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ — که بی بها تر از سرمه در سپاهانم
اگرچه پارس گلستان عشرتست ولی — چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم

چه خرمم که دبالم بود بخانهٔ خویش — چه زهره‌ام که ملالت فزونست میزانم
نه عارفی است بشیراز تا بهمت او — روان خویشتن از کید نفس برهانم

نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف — بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او — چو کودکان بفریبد بگوی و چوگانم

بپارس هیچم اگر نیست گو مباش که هست — که مهر چهر ملک زاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم — گرو بذرهٔ کیوان رسیده ایوانم

ابوالشجاع فریدون شه آنکه از فر او — سخن گواره فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او — مر این قصیدهٔ شیوا طراز دیوانم

مطلع ثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم — جهان عز و علا را چهار ارکانم

بوقعه پیلم و کوبنده گرز خرطومم — بکینه شیرم و درنده تیغ دندانم
زمانه چنبری از تاب خورد فرمانم — ستاره جوهری از آب داده پیکانم

زره شود سپر آسمان ز شمشیرم — قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم — زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم

ببزم عشرت رودک زنیست ناهیدم — ببام شوکت چوبک زنیست کیوانم
مکدر است ضمیر از نیاز فغفورم — مجدد است زمین از نماز خاقانم

چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم — چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل را رواج بازارم — بگاه مهر امل را کساد دکانم

خزران: نام ملازمی است

گواره: سرزنش و طعنه زدن

شیوا: فصیح

بخوان فضل چو از آستین برآرم دست ... کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بکاه نظم چو از خامه بارم آب ... کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم ... فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان گرم بجوشد مهر ... مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
بآب سبزه و بستان گرم بجنبد دل ... خدنگ آب و خسک سبزه دشت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم ... شراره بود از تف تیغ نیسانم
بگرد رزم چو در نکبار خورشیدم ... بپشت رخش چو بر بوقبیس عمانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم ... سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم ... برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شده است پر مگس همچو پر طوطی سبز ... زرنگ زهره گرگان و دشت کرمانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر ... زخون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد ... که من زخون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد ... دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
دو هفته رفت که از فاقه در قلمرو فارس ... نژند و خوار چو مصحف بکافرستانم
ازانکه زلف پریشان بطبع دارم دوست ... چو زلف دوست پریشان شده است سامانم
علی الخصوص که در فرق می بتوفد مغز ... زشوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر ... بساز و برگ چنین طی راه نتوانم
کرم و لطف بامساله التفات رود ... زشوق بر دو جهان آستین برافشانم
چنان بلشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ ... نمود تعبیه بر لب هزار دستانم
شها چو سیم و زرم پیش ازین نژند دار ... چه جرم کرده‌ام آخر چه بوده عصیانم
بمن ستم چه کنی خسروا من سیمم ... زمن چه کینه کشی داورا من کانم
بدولت تو که نه من پسر عم اینم ... بافسر تو که نه من برادر آنم
نه آسمانم چندین مساز پامالم ... نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
نه همچو صبح زدستم بپیش رای تو لاف ... که تا زدست سخط بر دری گریبانم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید ... مدار عمر سرآمد بامر یزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

ای رخش ره نورد من ای اسب تیزگام ... تا چند بند خری آخر برون خرام
کاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد ... بار خران چه میبری ای اسب تیزگام
هرگز نبوده آب تو از منهل خسان ... هرگز نبوده کاه تو از آخر لئام
ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش ... واندر طویله خوردی و خفتی علی الدوام
هر شام داده کاه و جوت را بامتنان ... هر روز شسته یال و دمت را باحترام
ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت ... نه زین زدم بپشت و نه بربستمت لجام
اسبت کهی زچاه کشیدم کهی زجوی ... کاهت کهی بنقد گرفتم کهی بوام
هرگز بتازیانه نبسودمت سرین ... وز چنبر چدار نیفکندمت بدام
کاهت بکاه دادم و آب و علف بوقت ... غافل نبودم از تو دمی من بصبح و شام
یکیک حقوق رفته اگر بازگویمت ... حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیتی ... یکره چو تازیان بحمیت برآر نام
چون شان حمیت عربی کت ز پیش بود ... ز اصطبل سر برآر چو شمشیر از نیام
خیزای سیاه روی ترا از رخش رستهم ... از سم بسای مردمک دیده خصام
اسبا حقوق من بعقوق ار بدل کنی ... ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان یاری و هنگام یاوریست ... لختی برون خرام و مکن رنج من حرام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین ... وز نعل خاره کوب بسنبان همی رخام
اسبا کرم زپارس رسانی بملک ری ... زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
از حلقه ستاره همی سازمت رکیب ... وز رشته مجره همی آرمت لجام
میخت کنم ستاره و نعلت کنم هلال ... زینت ز زر پخته ستامت ز سیم خام
هم پای بند بافمت از ریش ابلهان ... هم یاردم نمایمت از سبلت عوام
تو زیر ران من آئی چون زیر ابر کوه ... من بر تو خود نشینم چون بر سمند سام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم ... راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهره ستاره بدرم بنوک تیر ... هم گردن زمانه ببندم بخم خام
که چون عجم بدست همی چین کنم کمند ... که چون عرب بچهره همی برنهم لثام
اقبال و بخت و عز و معالی بگرد من ... از چارسو بجد همی جوید ازدحام
حیرت کند زجنبش من در هوا عقاب ... غیرت برد بر جست من در زمین هوام
قانع شوم به بیش و کمی کم دهد خدای ... راضی شوم بخیر و شری کاید از انام
برد هر سخره رانم چون رند بر فقیه ... بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام

خسک: خاری سه پهلو باشد که از آهن سازند و در اطراف قلعه و سر راه دشمن ریزند

امل: آرزو

منهل: جایی که آب در وی جمع شود

رستهم: رستم زال را گویند

سنبان: یعنی سوراخ نما

رخام: سنگی است معروف

مجره: کهکشان

نفرین کنم بپارس که از ساکنان او
واصل نگشت نعمت و حاصل نگشت کام
نه ریش کس ز مرهمشان جسته اندمال
نه زخم کس ز داروشان دیده التیام

همواره در شقاق و ستمشان مدار سیر
پیوسته در نفاق و جفا کرده اهتمام
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند
چون من کسی بعرصهٔ آن زار و مستهام

میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل
کز جا قیامشان ندهد دست تا قیام
جز باد عجبشان ندمد هیچ در دماغ
جز بوی کبرشان نرسد هیچ بر مشام

جز چند تن که از گهر پاک زاده اند
از دودهٔ مکارم و از دوحهٔ کرام
چون لاله روز و شب همه با عیش و انبساط
چون غنچه دم بدم همه با وجد و ابتسام

ز ایشان ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح
لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلام
بر من زحام آنان چون عام بر امیر
بر من هجوم ایشان چون خاص بر امام

زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب
زان چند تن گذشته خمولم ز خاص و عام
رنجی مرا کز ایشان گر زانکه بشمرم
آن رنج تا شمرده سخن میشود تمام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شب دوشین دو پاسی رفته از شام
در آمد از درم ترکی دلارام

پریشان بر مهش موئی که از او
نموده تیره‌گی مشک ختن دام

تو گفتی گشت طالع آفتابی
که شد از طلعتش روشن در و بام
بگو گفتم شگفتی یا ندیدم
بتابد آفتاب اندر دل شام

خلاف رسم معهود است و عادت
طلوع مهر پیش از خندهٔ بام
دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش
همه چین و شکنج و حلقه و دام

نه هرگز چون رخش فردوس خرم
نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام
قد موزونش یک بستان صنوبر
صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماند و لیکن
نباشد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک هند شکر بود و این فرق
که از شکر تراید تلخ دشنام

میان مژگان چشمش تو گفتی
غزالی خفته در چنگال ضرغام
نگه دلدوزتر از تیر رستم
مژه برگشته‌تر از خنجر سام

بزلفش هرچه در گیتی است چنبر
بچشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یک شهر زنده دل بزندان
در این یک ملک تقوی کار بدنام

کشد هندو بچهره لام زلفش
بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش
چو در پیراهن آمرزش آثام

سهی سروش ز زیر خرمن ماه
سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام
ندیدم ماه را از سرو گردان
ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش در خانهٔ دل کرده منزل
ولی ویران کن منزل چو ظلام
مژه در خستن تن بسته همت
نگه در بردن جان کرده اقدام

ندانم چه ازین آیدم پایان
ندانم چه ازین زایدم فرجام
در آمد از درم القصه چونان
که در آغاز کردم سر انجام

بشوخی روی زی من کرد و گفتا
که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست اقتدائی
بمستی بایدت بگذاشت ایام

حکیمان هستی از مستی شناسند
حکیمانه مکش از حکمت عام
نگارا ارغوان رخ گرت باید
شراب ارغوانی ریز در جام

زمام از می خرد را در سر افکن
خرد پرداز بارت تا شود رام
بطی می از پی آرامش یار
به از یک شهر زرین هم آرام

می و معشوق و خلوتگاه ایمن
میسر می نگردد هیچ هنگام
چو در دستت چوگان می بزن گوی
چو نزدیکست صیدت بر مچین دام

چو فرصت داری ای پیر راحتی جوی
که گردد آرزوی پخته‌ات خام
چو این بشنیدم از آن ترک سرمست
سبک جستم ز جا در جستن کام

بتعجیلش منی در پیش بردم
که ماهی بیست در خم داشت آرام
منی کز عکس آن پنهان نماندی
همی تصویر حکمت اندر اجسام

منی کز بوی آن چون ذره از مهر
جنینها رقص کردندی در ارحام
منی صافی درون ساغر زر
ببوی ضیمران و رنگ بتام

خرد پرداز و هستی بخش و دیرین
صفاپرور و عنبربوی و گلفام
قدح پر کرده دوری چند بگسار
پیاپی زان کهن می آن صنم تام

اثر چون در عروقش کرد باده
فرو بارید شکر از لب و کام
که بی می زیستن کفر است حاشا
بعهد داور دین شاه اسلام

پدرام: معنی آراسته و خوش و خرم

بسّام: بسیار خنده کننده

آثام: جمع اثم است که بمعنی گناه باشد

بتام: جوهری باشد سرخ رنگ

محمد شاه غازی آنکه تیرش
برد از مرگ سوی خصم پیغام

فلک او را بهشت برده تعظیم
ملک او را برغبت کرده اکرام

چو گیرد خنجر کین روز ناورد
گریزد رستم از چنگش چو بهرام

مثالش آورند از هند و از چین
خراجش در دهند از مصر و از شام

بمیدان چیست برق از بسکه کوشش
بایوان کیست ابر از بسکه انعام

سرایش کعبهٔ جود است و مردم
طوافش را ز هر سو بسته احرام

ز بس بخشش تو گویی رزق عالم
بدست او حوالت کرده قسام

میسر نیست شبهش بر بگیتی
مصور نیست مثلش اندر اوهام

گرفت او دوستانرا در زر و سیم
ببست او دشمنانرا در خم خام

پی ثبت مدیح اوست ورنه
نکردی وضع خط و وضع ارقام

بوقه بهن خوانی تا قیامت
کشیده تیغش از بهر دد و دام

بود اعدام کونی حاسد او
که نپذیرند هستی هیچ اعدام

بگیتی بسکه ماند از نیزه‌اش رسم
بکیهان بسکه رفت از سطوتش نام

جهان بخش است چون گیرد ساغر
جهانسوز است چون بر دارد صمصام

ز بیم تیغ خونریزش گه کین
ضیاغم نغنوندی اندر آجام

بروز عرض رایش مهر رخشان
نتابد چون بنور مهر اجرام

قضا فرمان برد او را و امثال
قدر گردن نهد او را به احکام

وجود بخشش و کوشش بدوران
ز سعی او پذیرفتند اتمام

نگر اوصاف او روزی نگارد
چه خاصیت بود در خلق اقلام

همارە تا نماید قطب ساکن
ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام

ملک کشورکشا باد او هر روز
بدیگر ملک دار و نصب اعلام

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
شوال نکوتر که مهی هست مکرم

وآن زاهد کز طلعه او باشش خلایق
چون دزد عسس دیده بکنجی بخزندم

از کبر ز هم بر نکند چشم چو اکمه
در عجب بکس می نزند حرف چو ابکم

وآن واعظ و مفتی چو در آید بمسجد
این عجب مصور شود آن کبر مجسم

وآن قاری عاری که بغنه و ادغام
خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم

خیز ای بت و امروز برغم دل واعظ
هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم

بس بوسه که در کنج لبت جمع شدستند
چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم

تا بر لب لعل تو ز من وام نماند
برخیز و بده بوسه یکایک بیکدم

جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
بیخ تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم

جز چشم تو گردی دل من هست هراسان
آهو نشنیدم که از و شیر کند رم

ای پستهٔ خندان تو وان رستهٔ دندان
چون حقهٔ یاقوت پر از عقد منظم

چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون
زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم

در سیم سرشتیت ز طمع دوخته‌ام چشم
گر فقر ندارم بجز اندیشهٔ درهم

ای ترک بر آنم که درین عید همایون
مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم

وانکه ز پی خطبهٔ این فتح نمایان
شعری کنم انشاء بمدح شه اعظم

الحمد که آن دغدغه امروز بکنجی
چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم

رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد
در پیش و پسش خیل مریدان معمم

رفت آنکه مر آن موذن موذی بمناجات
چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم

آن باد بحلق افکند این باد بدستار
آن مشک منفخ شود این غبک متورم

وانگونه ز هم حنجره و حلق گشاید
کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم

ماه رمضان بر نگرفتم ز لبت بوس
گر روزه ولی داشتم آشفته و درهم

زان لب نکنی باز که از فرط حلاوت
چون تنگ شکر هر دو لبت دوخته بر هم

ای طرهٔ تو تیره‌تر از دیدهٔ شاهین
وی مژهٔ تو چیره‌تر از ناخن ضیغم

در حلقهٔ زلفین تو تا چشم کند کار
بند است و شکنج و گره و دایره و خم

با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه
در بستر و بالین چه دم افعی و ارقم

در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز
بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم

بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است
بی سیم کدا را نبود عیش مسلم

زان سیم بخیلی مکن ای ترک از ایرا
کز دادن سیم است همه بخشش حاتم

از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان
از قد تو سازم علم از موی تو پرچم

دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان
خورشید زمین ماه زمان شاه معظم

صمصام: شمشیر

شاهنشه

شاهنشه آفاق محمد شه غازی
گر پایه برازکی بود از مایه بر اجسام
ای ساحت آفاق ز رای تو منور
وی جبهت افلاک بداغ تو موسم

مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان
خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش
پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم

زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد
ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری
به بود محمد که سپس بود ز آدم

ذات تو گر علت غائیست جهان را
گر عهد موخر بود از رتبه مقدم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی
با قوت بازو نه بخاصیت خاتم

بر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ
در قطره ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیر و شر دور زمان ای تو آگه
بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم

با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند
با قهر تو پازهر دهد خاصیت سم
از ضعف عدو ضعف عدوی تو فزاید
چون کسر که از افزونی تربیع شود کم

گر حور بجنت سر تیغ تو ببیند
با گیسوی آشفته گریزد بجهنم
در معرکه رزم تو از زهره شیران
تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم

با جاه تو پست است نهایات نه افلاک
با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم
شاها بسرم گر ز فلک تیغ ببارد
در مهر تو الا بارادت نزنم دم

تو چشمه حیوانی و من همچو سکندر
از چهر تو مهجورم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده‌ام از خلق بکنجی
هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

نه شاکر از اینم که خلیلی کندم مدح
نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
در کیسه من گو نبود درهم و دینار
بر آخر من گو نبود ابرش و ادهم

با مهر تو بر دوش من این خرقه خلقان
صد بار نکوتر بود از دیبه معلم
کامم همه اینست که گاه از سر رحمت
نامم گذراند بزبان شاه مکرم

تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع
تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت
اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه غازی طاب الله ثراه و وزیر بوذرجمهر تدبیر قایم مقام

از تقویت رای دو سالار معظم
امروز همه روی زمین هست منظم

آن آصف صف حسب و صدر جم آیین
این مهدی مهدی نسب و میر خضردم

آن آصف و بر خواری عفریت مهیا
این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه
آن فتح مصور شد و این جود مجسم

در صارم آن خواری صد سلسله مضمر
در خامه این یاری صد طایفه مدغم
در خامه این تا گری نیست بجز نوش
در صارم آن تا گذری نیست بجز سم

از خامه این گاو زمین عجل سخنگوی
از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان
از خامه این لعن کند معن بحاتم

با خامه این نافه بود نافه آهو
با صارم آن رنجه شود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج کفشان جان سخن سنج
آسوده چو عطشان لب چشمه زمزم

طبعم بیکی قرصه جو خواست قناعت
تا بو که چو خامان ز ارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید
کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

در غم بگذارید کسی را که بیانش
صدره طرب انگیزتر است از می در غم
مهری چو مرا در کف عفریت ممانید
ای مرتبه آصفتان از قبل جم

زی گاه ولیعهد مرا راه نمانید
ای سپهرتان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور
تو غوطه زند مور که عمان نشود کم

هرکس ز عطاتان بغنا نیست کرگان
هرکس ز یمینتان به یساریست کریم
من کان نیم آخر که نخواهیدم خشنود
من یم نیم آخر که نسازیدم خرم

یزدان به نبی گفت که در عصر بود یسر
وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
زی یسر مرا راه نمانید از این عسر
تا یسر موخر برد عسر مقدم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که از طعنه کوس بشارت
آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار
روزی نه که خامش نکند پشت گوان خم
دی بود که سالار خبوشان بخبوشان
میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشته خاکست حصارش
از ناوک و قزاک پر از افعی و ارقم
دی بود که از کنگره حصن حصینش
میدید سر شاهب برین برشده طارم

امروز بدو نرخ شده زان باره نگونسار
مانند پیری که در افتاد ز سلم
دی بود که از باره خروش دف اوباش
زی زهره و مه بود که از زیر که از بم

سپرغم
معطی گلها باشد عموماً
و ریحان خصوصاً

ابرش و ادهم
هر دو اسب باشند

یافه
گمشده و نایافت
شده را گویند

در غم
نام جایست که شراب
خوب در اینجا بعمل آید

گذارید

کوان

امروز چو صف از تف خمپاره و توپش / در جوش و خروش اند که طوبی که جهنم
امروز چو خوکی شده با خنگ فلک رم / آن دیو که دی دشت غزالانه همی رم

امروز خبوشان شده بنگاه خموشان / ویک بجز از دام در و کس نزند دم
از توپ بر آشوب کنون هر کف خاکش / گردیده پریشان و بلکی شده منضم

آری بروش فی المثل از مصر ببغداد / هر خاشه که آید بره سیل دمادم
هر قطره که سیل از کتف کوه بر آید / از چار کران در بدیاری گندش ضم

آن باره کش از کنگره بگذشت بکندی / گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم
از چار طرف توپ در آهیخ ز خاکش / در چار محل چار که آورده فراهم

یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان / یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم
بر کنگرهٔ حصن هزار اسب و هری زد / هر خشت که برکند از آن بارهٔ معظم

امروز بخوارزم و هری مشت غبار است / هر خشت که دی بود بران بازوی مبرم
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند / با دفتر شهنامه و با نامهٔ معجم

فرو است که از رایت او ساحت نخشب / بر ماه مقنع شود از مهچه پرچم
فرو است که بر مه رود از خاک سر آید / شور و شغب از دخمهٔ گرشاسب و نیرم

فرو است که غوغای تفضل لبنینی / وارحم لبنانی بفلک برکشد آدم
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر / موید زد در عجز که یا مهجتی ارحم

فرو است که یا قاهر ارحم لعبادی / جبریل پیام آردش از خالق اعظم
فرو است که شاهان بولیعهد سرایند / کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم

قد فضلک الله علینا فتفضل / قد سلطک الله علینا فترحم
فرو است که زی ساحت ری رای نهد روی / با جبهتی از داغ شهنشاه موسم

شاه آید و ماه آید و خان آید و خاقان / با باره و با یاره و با شاره و طهم
فرو است که آواز من و کوس بشارت / هردم رود از خاک برین بر شد طارم

او نعره برآورد ز پی فتح پیاپی / من چامه سرایم ز پی نصر دمادم
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد / فی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام فرماید

شاعری امروز مرمرا هست مسلم / از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قایم مقام صدر قدر قدر / آنکه بپای رزین مربی گردون
احمد عیسی خصال موسی خضر دم / وآنکه بفکر متین مقوم عالم

خلق بدان سیرتش روان مصور / ساحت گیتی ز جود اوست مزین
خوی بهشت آتش بهشت مجسم / جبهت گردون بداغ اوست موسم

خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا / دولت ایران برای اوست مخلد
دریا دریا گهر بکلکش مدغم / ملکت سلطان بسعی اوست منظم

مجمرهٔ بزمش آفتاب منور / رایتی از رای اوست بیضهٔ بیضا
مشتریهٔ کاخش آسمان معظم / آیتی از نطق اوست چشمهٔ زمزم

تربیتش سنگ را بپایه کند در / از می انعام اوست روی امل سرخ
تقویتش مور را بپایه کند جم / از پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را / طبع کریمش بجود و جاه مخمر
گرچه مؤخر ولی برتبه مقدم / ذات سلیمش بروی و رای مسلم

از گرمش آفتاب و کرهٔ زرین / دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان
از سخطش آسمان و کسوت ماتم / جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل برنگ تیره تر از گل / ای بگهر مهترین نتیجهٔ حوا
با کف او یم بننگ طعنه برازیم / وی بشرف اولین سلالهٔ آدم

اینت اشارت ز روزگار پیاپی / گر ز تو یک اقدام و صد دیار مسخر
اینت بشارت ز کردگار دمادم / وز تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک امتثال امر ترا هست / چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند
روز و شب آماده تر ز کلب معلم / روبهکی خسته در مخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز / ساعد مجد ترا است گیهان یاره
قسمت ارزاق را نوال تو مقسم / رایت رای ترا است گردون پرچم

خصم تشبه کند بشخص تو لیکن / پیر نگردد جوان بغازه و زیور
شعله نگردد گیا بکسوت ملحم / زشت نگردد نکو بیاره و خاتم

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل / با قل هرگز بهش نگردد حسان
دعوی موسی کجا و دعوی بلعم / باد ز هر گز بتر نگردد حاتم

کوه دماوندی چو حزم تو متقن / تاج بخار اکنون کلک تو گوهر
پشتهٔ الوندی چو حکم تو محکم / بام سخن را رموز فکر تو سلم

در آهیخ: سهگین
هزار اسب: نام قلعه از ترکستان
مهچه: سر علم را گویند
رای: پادشاه هند را گویند
شار: پادشاه غرجستان باشد
یاره: بازوبند
گیا: دهقان
مجمر: جای آتش
ملحم: نام جامه‌ای بوده در زمان موسی
سلم: نردبان

صدرا کسی جز تو قدر من نشناسد / رومی داند بهای دیبهٔ معلم
رای تو میزان دانش است ولیکن / کوه بر سنگ او ز کاه بود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو / صاحب قدر منیع و صدر مکرم
منت بسیر خدای را که ز جودت / خاطر درهم ندارم از پی درهم

کیسه بر آموده ام ز لؤلؤ لالا / کاسه به پیموده ام ز باده در غم
که ز بت ساده خانه سازم بستان / که ز بط باده خاطر آرم خرم

چیست بط باده شعر بیغش شیوا / کیست بت ساده یار مونس همدم
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس / هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم

حضرت دستور شیر از کرم عام / در حق ما کرد کند متابعت عم
مجلسش آموده از سران معزز / محفلش آکنده از مهان مفخم

صف بصف استاده پیر و کودک و برنا / کش کش آماده ترک و تازی و دیلم
نیست بر اش نام من چو وصف تو مجهول / نیست بر اش قدر من چو نعت تو مبهم

آری در وصف تست عاقل و جاهل / آری در نعت تست ناطقه ابکم
باللّه از این به کسی سخن نسراید / جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم

خاصه که از فر آفتاب قبولت / گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا بجهان نام از جلادت سهراب / تا بزمان یاد از شجاعت رستم

رایض امر ترا اباحت گیتی / تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و سیای / حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

در مطایبه فرماید

بگاه بام چو برشد غریو کوس از بام / شدم بجانب حمام با شتاب تمام

پس از ورود بحمام عرصه دیدم / وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابانی / تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام

ز هر طرف متراکم درو وحوش و طیور / ز هر طرف متزاحم درو سوام و هوام
فضای تیره اش از بسکه پست و بلند و فراز / محال بود در و بی عصا نهادن کام

خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای / جماعتی چو خراطین درو گزیده مقام
ز تنگنا آب که باج از براز می طلبید / تمام جسته صداع و تمام کرده زکام

تمام ملیت غسل جماع کرده بدل / بغسل توبه که بنهد پا در آن حمام
بصحن او که بدی پر ز ببر و شیر و پلنگ / ز خوف جان نشدی شخص بی سنان و حسام

ز کثرت وزغ و سوسمار در دیوارش / بدیدگان متحرک همی نمود مدام
بخوره خانه اش اندر جماعتی هر عور / چو کودکی که برون آید از مشیمه تمام

قضیب در کف و از غایت برودتشان / بسان خایهٔ حلاج رعشه در اندام
ز بسکه پرده ز عیب کسان در افکندی / کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده زنگیکی بد قواره تیغ بدست / بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
بطرز صفحهٔ مسطر کشیده تن لاغر / بدیده چون خط مسطر همه عروق و عظام

بدستش اندر طاسی بشکل کون و درو / چو قطرهای منی برف میچکید ز بام
جبین چو پیشهٔ حنظل سرین چو شلغم خشک / بدن چو شیشهٔ قطران لبان چو شلغم خام

ز غبغب سیهش رسته مویهای سپید / چو بر دوات مرکب تراشهٔ اقلام
چو پنبه که بسوراخ است مرده نهند / بدید رستهٔ دندانش از میانه کام

ز فوطه زیر قضیبش عیان بشکل زلو / ولی بگاه شستن سخت تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پری چهره دلبری دیدی / همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام

سرش چو خواجهٔ منعم فراز بالش نرم / ولی بخود چو مساکین نموده خواب حرام
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان / بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام

ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی / نگار من بادب مر مرا نمود سلام
پرند نیلی بربسته بر میان گفتی / بچرخ نیلی ماه اگر ندیده ماه تمام

ز پشت فوطه شده آشکار شق سرین / چو بدر کز دو طرف جلوه گر شود ز غمام
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم / گر آفتاب نماید ز مهر مقام

خزینه شد ز تنش زنده رود آب زلال / زلای و گل نه نشان ماند در خزینه نه نام
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر / ز عکس رویش رومی شد آن سیاه غلام

همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل / شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
فرشته گشت گر زنگیک که عورت او / نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام

بلی چه مایه امور شنیعه در عالم / که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
گر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب / گر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام

یکی شود صنمی جانفزای در پایان / یکی شود قمری دلربای در انجام
گر نه فتنه طوفان با من گشت بدل / چو بر کمینه جودی سفینه جست آرام

شیوا: فصیح
آمود: پر
آکنده: یعنی پر شده
دیلم: سرزمینی از ترکستان که موی ایشان مجعد میشود
آموده: پر شده
هوام: جانورانی … شیر
نمام: سخن چین و محل رطوبت
قطران: سیاه
رجس: چیزهای خبیث را گویند

مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه نور وجود است بزم عالم را
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض
بدل شود بشفا و سلامتی اسقام

مگر نبینی کاندر جهان کون و فساد
همی بر آید وقتی بدل شود آلام
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت محو
ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار
چو گشت نیسان بهمن بسفر کند ناکام

غرض نظایر از اینگونه صد هزار بود
که می نگنجد تعداد او در این ارقام
گر این قصیدهٔ دلکش بکوه برخوانی
صدا بر آید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کزین بزم و بستان بینم
نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم

نه از قدح غلمان نه از نظارهٔ حور
نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
کسان بهشت برین را در آن جهان بینند
من از شمایل ترکان در این جهان بینم

هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار
هلال و زهره و خورشید را قران بینم

ز ابرو و مژهٔ دلبران شهرآشوب
خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را
چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم

ز نالهٔ دف و آواز چنگ و نغمهٔ عود
بدل طرب بیدن جان بتن توان بینم
ز خد و قد و بناگوش دلبران تتار
چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان بینم

بطرف عارض هر یک دو زلف غالیسا
دوازده‌ها بسر گنج شایگان بینم
بتار طرهٔ عابد فریبشان دل خلق
چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم

ز روی تافته و گیسوان بافته‌شان
طبق طبق گل و نسرین بهر کران بینم
سر نیشان متمایل شود چو از چپ و راست
ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم

میان نشان از مو نمی‌توانم فرق
ز بسکه موهی از فرق تا میان بینم
بهفت عضو تن از چین زلفشان آشوب
کمند رستم و غوغای هفتخوان بینم

ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم
ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم
میان دیده و دل عکس چهرهٔ ساقی
و یا سهیل یمن را بفرقدان بینم

یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف
مه دو هفته و ناهید توامان بینم
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
بطیب ساغر می را گلابدان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
فکنده سایه بر رخسار دوست زلف سیاه
ستاره را ز شب تیره سایبان بینم

مگر بمردمک چشم من گرفته قرار
که هر کجا که نظر افکنم همان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان
طراوت ارم و نزهت جنان بینم

دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان بینم
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس
کساد خرقه و دستار و طیلسان بینم

گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم
ز بهر نشرهٔ رخسارشان عیان بینم
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف
ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم

مرا بن غزل که از وحش و طیر در طربند
سرای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
که جان رستمش اندر بدن نهان بینم

ملک نژادی کاندر بیاض شوکت او
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آشیان همایون همای همت او
زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم

بر آستانش غوغای مهتران شنوم
در آستینش دریای بیکران بینم
بدستش اندر بزم چون قدح نگرم
بچنگش اندر معدن چو بنان بینم

بطعنم ار نشنیم جانفزا خوانم
بطعن این ز آتشین جانستان بینم
بروز رزمش ز زلزال بوم و بر دایم
بگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم

بنزد جودش کاتش زند بخرمن بخل
سحاب را چو یکی برشده دخان بینم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را
ز هفت پردهٔ افلاک بادبان بینم

سنان او را احراق جسم و جان گویم
بنان او را ارزاق انس و جان بینم
ثنای او را بالاآیش سخن یابم
ولای او را آسایش روان بینم

بهنگام اسیرا توئی که خنگ ترا
بدشت هیجا با باد همعنان بینم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام
زمین معرکه را بحر بهرمان بینم

فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خواهم
بلای دوستت از دست درفشان بینم
بگاه کینه کمان تو و کمند ترا
نظیر ماه نو و جفت کهکشان بینم

خدنگ: صدمت
گنج شایگان: گنجی باشد که از هر نوع جواهر در او باشد
برنس: کلاه دراز
نشره: آنچه از گلاب و زعفران ... نویسند
ضیمران: ریحان
تنین: اژدها
دخان: دود
خنگ: اسب سفید
بهرمان: یاقوت سرخ

بهای خاک درت کرده هند هر دو جهان
بخاک پای تو کش باز رایگان بینم
زمانه را که ز پیری گرفته بود ملال
بروزگار تو هم شاد و هم جوان بینم

زمین مهر تو ای ماه آسمان جلال
بخویش هر که ز آفاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا
چنانکش او را در دهر کامران بینم

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله

آمد چه خلعت از کجا از درگه شاه عجم
کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک جم

این کرده چه خدمت کجا هم در سفر هم در حضر
ازکی ز عهد کودکی طوبی لارباب النعم
آن داده چه خلعت چرا پاداش خدمتهای وی
خدمت کند بجد چسان از صدق دل کی دمبدم

شه داده ترجیحش بکه بر چاکران با هر چه
از بهر کردن بذل شه چه جان کجا در هر قدم
در خاکپای شه کند آری چه ایثار از چه چیز
زر چه قدر بجد و مر تنها نه زر سیم نیز هم

این خدمت از روی چه کرد از روی اخلاص عمل
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
یاری شماری خدمتش آری تو هم کوشش کن
بذل اهم نشر کرم طی ستم نظم خدم

رفع زلل دفع علل سد خلل امن ملل
تنبیه اشرار دغل ترفیه صنعاف امم
نظم بساتین ار اگر آسایش دین ار اگر
حسن تو اینی ار اگر در حکمرانی منتظم

که نظم بخشد دهر را که سور سازد شهر را
کاهی کند صد نهر را جاری چو امثال حکم
دریا سر از هر سوی این هی نهر بین هی جوی بین
هی شهر بین هی کوی بین کو ساخته در هر قدم

شکرانه تشریف کی اکنون چه باید خوردمی
تنها نه با آوازنی آهسته نه با زیر و بم
خادم بیا حاسد برو راوی بگو مطرب بخوان
ساقی بده شاهد بخور چنگی بزن نائی بدم

مطرب بلی منشین چرا خواهیم تا شه را دعا
تو با نوا من بینوا تو با نعم من بی نعم
ساقی بغم پرکن چه چیز آن جام خوارزمی چه
از می کدامین می که ز دل برد رنج و ستم

زانمی خوری آری کجا در بوستان بیدوستان
نه دوست دارم دوست کو بسیار نه بسیار کم
می میخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو
آن نقل میخواهی بلی نقلم بها دارد نعم

نرخش چه خواهی داد دین و دین قیمتش دل بهم
دل داده جان بخشیمت جانت نیز زو یکدرم
پس چون کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت
در شان که در شان آن میر اجل شیر اجم

نامش چه صاحب اختیار از چیست زینسان نامدار
ازمین فضل کردگار از جود شاه محترم
کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا
وصفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم

لا گفته آری در نهان وقت تشهد بیکران
لم گویدار آری آنزمان کز منشی خواهد قلم
ازکس نخواهد هیچ شیی خواهد چه خواهد مدح کی
چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد درد و غم

بینی بعهدش مفلسی آری ز جود او بسی
کواز تو پرسد گر کسی بشمار گنج و کان و یم
هستش که ایزد چه معین بهر چه بهر نظم دین
دین را چسان دارد متین بدخواه دین را چون دژم

باشد که نطقش چه شکر بارد که دستش چه گهر
جوید که بخشش چه ظفر دارد که بخشش چه حشم
آید که خصمش در کجا در چشم کی روز دغا
همچون چه چون کوه بلا از فربهی نه از ورم

ای همچو کیستی نا مجود دریا صفت با ابر و
چون باغ رضوان بنگرد چون چرخ گردان محتشم
گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش عالمی
از بیم چون ماهی جبین با جوشن آید از شکم

با سیم دستت در جهان خصمی نماند جاودان
گر روی خط بیند عیان از نقش او نقش ستم
ملک ترا گر زیمنی آسوده در اهریمنی
حسرت برد از ایمنی روضه ارم چون سقم

از بس ولت از هر کسی جوید نشان راستی
چیست نیار و شد تنی نیز از پی تعظیم خم
هر حرف کو چون دال و نون خم بد پی دفع خمش
کلک عیورت میکند با خط دیوانی رقم

سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری
زیرا که با لفظ علم پیوسته آمد حرف لم
نبود عجب گر در جهان خصمت بماند جاودان
کز بیم تیغت بیکران ننهد بجو در رهش قدم

از بیم گرز صد منت و ز نیلک مرد افکنت
خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
این خلعت دیبا بود کت بر تن زیبا بود
یا زیور طوبی بود از پر طاوس ارم

خصم است ضحاک لعین شاه است پور آبتین
تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
تا نام جنس است لا تا هم موصول است ما
تا لفظ تنبیه است ها تا حرف تردید است ام

منصوب بادا خادمت چون فعل مستقبل بکی
مجرور بادا حاسدت چون اسم از واو قسم
یارت بود خصم بلا خصمت بود یار عنا
آن با نوا این بینوا آن با نعیم این با ندم

باد ابقای دولت تا شام روز و پا بپین
آندم که گردد زاغ چون نامه در پیچد بهم

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله

هر آنچه هست مه و سال و هفته و ایام
خجسته بادا چون عید بر امیر نظام
مهین اتابک اعظم خدایگان صدور
قوام ملت بدر زمانه صدر انام

زهی رسیده بجائی که با جلالت تو
جهان و صد چو جهان ز کسی نپرسد نام
بعهد عدل تو آهو خیال لاله کند
اگر بدشت نهد پا بدیده ضرغام

مگر که کلک تو مهد است و کلک طفل رضیع
که تا ببخشد این یک نگیرد دمی آرام
زبس حروف و معانی بهم سبق جویند
بوقت مدح تو هم کلک نکته دقیقه بکلام

خوانچه

نهاب العدی: غارت کننده دشمنان

سقم: بیماری

نیلک: تیر را گویند که پیکان آن دو شاخ باشد

آبتین: نام پدر فریدون

ضرغام: شیر را گویند

هنوز بر شب و روز زمانه مشتبه است / که مهر و ماه کدام است و طلعت تو کدام
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو / بدان صفت که دو مغز اندران یکی بادام

بروز باد چنان پشه میشود عاجز / بکاخ مدح تو آنگونه عاجزند اوهام
عروس ملک جهان چون بعقد ایام تست / حلال بر تو و بر هر که غیر تست حرام

ز اختیار تو آندم زمانه دست بشست / که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
مسلم است که انجم سپر بیندازند / چو تیغ زرین خورشید برکشد ز نیام

جهان اگر بتو گیرد سبق ملول مشو / که هم ز پیشی صفر است بیشی ارقام
تو چون فذ آخر دور زمانه خلق شدی / همی حسد برد آغاز دهر بر انجام

نه هر که تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند / بوقعه گردد زال و بحمله گردد سام
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ / بشور باده گلرنگ مستی آرد جام

نشان بازوی شیر خدا ز مرحب پرس / گر او بنالد نز ذوالفقار خون آشام
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی / نه ذوالفقار بدی شهره تر هزار حسام

سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود / بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
که گفت کام تو می بخشد آسمان و زمین / که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام

اگر نه مهر تو پیوند جان بتن دادی / گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه بر خوانند / همی ز شرم چو ابرش عرق چکد ز مسام

جهان و هر چه در و هست با جلالت تو / چو رود نزد محیط است و دود پیش غمام
ز همت تو جمادات نیز در طرب اند / جماد را نبود گرچه روح در اندام

چنانکه روح نباشد عظام را لیکن / بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان اینهمه رایات کفر در عالم / تو برفراشتی اعلام دولت اسلام

چو شیر غژمان تب داشتم کم آهو / برین قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم پیمبر نظم و پیمبران را نیست / تفکر کردن حاجت چو در رسد الهام

مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی / بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پری را ز آهن است گریز / همیشه تا که عرض را بجوهر است قوام

بطلعت تو شود شام دوستان همه صبح / بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام
ترا خدای معین باد و پادشه ناصر / ترا سعود قرین باد و روزگار غلام

در ستایش جناب جلالتماب صدراعظم گوید

ای بت سیمین بناگوش ای تن چون سیم خام / ای دو زنگی طره‌ات را عنبر و ریحان غلام

ننمائی از گریبان سر و پوشی در حریر / گل کناری زیر سنبل نور بندی در ظلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر لعل تر / رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام

بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضوت را ز هم / می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
قامتست این یا قیامت عارضست این یا قمر / صورتست این یا معانی شکر است این یا کلام

تا بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص / هی بیفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
موی بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغربست و چهره تو آفتاب / چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت / آخر ای نوباوه حورا یکی بیرون خرام

فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف / چنگ و جام ار هست باقی گو نباشد ننگ و نام
عیش میروید بجای لاله امروز از زمین / وجد میبارد بجای ژاله امروز از غمام

روز مولود شهنشاه است و در روزی چنین / هر که غمگین است بر وی زندگی باد احرام
در چنین روزی که خون از وجد میجوشد بتن / در چنین روزی که می از شوق میجوشد بجام

در چنین روزی که میجنبد ز وصل دوستان دل / در چنین روزی که می پرد ز شوق جام کام
باده باید آنقدر خوردن که جای خون و خوی / می دود اندر عروق و می طراود از مسام

لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت مقتدای خاص و عام

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک / غیث دولت غوث دین کان کرم کهف کرام
آنکه کاخش از حوادث دهر را دارد امان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام

نامه اقبال و دولت را بنامش افتتاح / دفتر اجلال و شوکت را بتیغش اختتام
روز قدرش سرو و سنبل روید از صحرا و کوه / گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام

سنگ را بیجاده سازد حزمش از یک التفات / خاک را فیروزه سازد عزمش از یک اهتمام
خامه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد کشور کند از یک مسام

خلق را نگذاشتی یک لحظه جودش گرسنه / گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
پشته را باد اگر در عهد او سیلی زند / خشم او تا روز حشر از باد گیرد انتقام

تا نظام ملک و دین انگشت کلکش را کفیل / تیرها در کیش ماند و تیغها اندر نیام
ای دل و دستت دریا و کان نایب مناب / ای رخ و رای ترا خورشید و مه قایم مقام

غمام: ابر
آهو: عیب
بیجاده: مرجان
صریر: صدای قلم باشد

هر جبینی را که نبود داغ مهرت بر جبین / بار زی پشت پدر برگردد از زهدان مام

گرمی مهر تو مور و مار را کرده است صید / زرمی لطف تو وحش و طیر را کرده است رام

عاجزی از مالش موری اگرچه قادری / گردد و تار مو مانی بر سر شیران لجام

برگها با نظم میرویند از اطراف شاخ / نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو / بسکه شادی بر سر شادی همی جست ازدحام

زر ز جودت خوار شد چندانکه زال زر ز خشم / زانزجارا این لقب نفرین کند بر جان سام

صاحبا صدرا حدیثی مختصر دارم گوش کن / زار و پژمان زال زر را دوش دیدم در منام

گفتمش زار از چه گفتا سعد بستم که زر / از سخای خواجه شد چون خاک ره بی احترام

اینک اندر دخمه تاری ز ننگ این لقب / هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان سام

بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو / بر یکی مسند کنی جا با دو عالم احتشام

فقر را از افراط جودت بر گلو گیرد فواق / خلق را از بوی خلقت در مشام افتد زکام

تا حکیمان را حکایت از حدوث است و قدم / تا فقیهان را روایت از حلال است و حرام

ناصرت باد شهنشه یاورت بادا خدای / کسوتت بادا بفرمان اخترت بادا بکام

وله ایضاً فی مدحه

چو شد ز اختران دوش این سبز طارم / زر آگین چو او رنگ فیروزه جسم

کنار افق از شفق گشت رنگین / چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس از هم فروزان ز مشرق / چو موج پیاپی که برخیزد از یم

تو گفتی کنار منست از جواهر / چو باز آیم از بزم شاه مکرم

بخادم زدم بانگ کز کید گیتی / چه پیچم بجود سخت چون موی دیلم

چه امشب خورم غم که فردا چه زاید / از این صبح اشهب وزین شام ادهم

چو بگزایدم روح چه خار و چه گل / چو بفزایدم رنج چه شهد و چه سم

کبابم ده امشب ز ران پلنگان / وزان می که سرخ است چون چشم ضیغم

بساقی بگو تا دهد بوسه با می / بمطرب بگو تا زند زیر با بم

که تا من چنان مدح خسرو نمایم / که از شوق نامش سخن گوید ابکم

مرا نیست کاری بجز مدح خسرو / پس از مدح شه مدح دستور اعظم

مرا چه که او در کنج شهرنیست ویران / مرا چه که خواندم ملکی است معظم

مرا چه که نامد سجستان مسخر / مرا چه که نبود بخارا منظم

نه خاقان چینم نه با او برادر / نه جیپال هندم نه با او سپرغم

مرا چه که از هند نارند شکر / مرا چه که در چین نبافند ملحم

چو بشنید خادم ز من این سخنها / ز جا جست زانسانکه صیدی کند رم

منی وادم از جوهر جان چکیده / برنگ شقایق ببوی سپرغم

چو رنگ می از چهر من گشت پیدا / نگارم درآمد ز در شاد و خرم

رخش یک چمن گل لبش یک قدح مل / گلش غالیه بو لبش غالیه شم

خطش درع و صورت سپر موی جوشن / قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم

چو رخسار پیران بزلف اندرش چین / چو چنگال شیران بجعد اندرش خم

سیه نقطه افتاده در پیش زلفش / وزان نقطه دالش شده ذال معجم

بدنبال آهوی چشمش ز هر سو / دو چشمم دوان چون دو کلب معلم

بکنج لبش خال گفتی نشسته / بلال حبش بر لب چاه زمزم

حدیثش چنان روح پرور که گفتی / میان لبش خفته عیسی بن مریم

مرا گفت در حیرتستم که گیتی / ترا از چه دارد عزیز و مکرم

بدین چهر تنگین و این ریش شکین / چنان شد ترا ملک دانش مسلم

چه جادو نمودی چه اعجاز کردی / که دایم بود برگ عیشت فراهم

دو دیگر بجوید بر چه افسون دمیدی / که آزادگشتت تن از تب دل از غم

تنت ز آتش تب چنان بد که از آن / که جان شد بر از شرار جهنم

ز سودا رخت تار چون چشم شاهین / ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم

بگفتم نخستین از آنم گرامی / که هستم ثناخوان شاه معظم

دو دیگر تب از پیکرم زان جدا شد / که کردم به بر خلعت صدر اعظم

غیاث ملل غوث دین غیث دولت / که راهش بهر از غیب است ملهم

همش علم آصف همش حلم احنف / همش فضل جعفر همش جود حاتم

نه نالیست بارش همه بر و احسان / محیطی است جودش همه دُر و درهم

چو دارای افلاک جودش پیاپی / چو انوار خورشید فیضش دمادم

زهی کار حاسد ز کین تو کاسد / تهی حال در هم ز کار تو درهم

بود درد قهر ترا مرگ درمان / بود زخم عنف ترا زهر مرهم

که جودت از خاک زرین دمد گل / که مدحت از کام مشکین جهد دم

جنین: بچه شکم را گویند

اشهب: سفید باشد

ادهم: سیاه رنگ

ابکم: معنی لال آمده

جیپال: بزبان هند پادشاه را گویند

سپرغم: معنی گلها عموماً و ریحان خصوصاً

شم: بمعنی بوی آمده

تنگین: معیب و زشت باشد

ارقم: نوعی از مار

ملحم: نوعی از پارچه

عطای تو و کوه مهتاب و کتان — عطای تو و آز خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاک و انجم — تویی مایه فخر حوا و آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان — دو طفل اند با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شهنشه — دو حرف اند در یکدگر گشته مدغم

تویی میوه آفرینش از آدمی — بصورت موخر بمعنی مقدم
هنرها که کردی بیک شهر خامه — نکرده است بارمح ده بار ستیرم

ملک ناصرست و حق ناصری — تو بن برخیانی و شاه جهان جم
تبارک چو شه یکت فلک ماه و پروین — ببالا و دیدار جان مجسم

خدا رحمت سایه خرد رحمت مایه — عطارا ست معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ او هست خیاط اعدا — که دوزد بسی بهرشان رخت ماتم

روانش ز انوار فیض است روشن — ضمیرش باسرار غیب است ملهم
نهفتش ببر یکدرم مغز ایزد — دران یکدرم مغز هوش دو عالم

چو خرما که از خوشه نخل خیزد — ز شاهان موخر بشاهان مقدم
سرافراز صدرا تو خود نیک دانی — بجز نام نیکو نماند ز آدم

یکی پیش دستی بکن برزمانه — بده آنچه دادت اگر بیش اگر کم
بپوش و بپاش و بنوش و بنوشان — بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم

سخا کن اگر عمر جاوید خواهی — سخن غیر ازین نیست والله اعلم
بده ما و جان را زر و سیم و جامه — اگر مدح من قابل افتد من هم

همی تا رجب هست بعد از جمادی — ربیع عدوی تو بادا محرم
هم از دولتت خلق گیتی مرفه — هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گذاره چه رانی ز خسروان کهن — یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بارنامه های قدیم — بدیده ایم بسی کارنامه های کهن

نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم — نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده کز خدیو ان — چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
معین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان — هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
بگاه کینه نه بیند سراب از دریا — بوقت وقعه نداند پرند از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون — کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خورده دیده ملک جهان — فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن

کدام جامه که از تیغ او نخست قبا — کدام لامه که از تیر او نخست کفن
کجا نشسته بود او ستاده است پشین — کجا سواره بود او پیاده است پشن

ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید — که هوش پارسیان از سرود داور امن
یکی ده کوشش فراده بدین چکاره نغز — که کارنامه شاه است و بارنامه من

بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست — چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
بعزم چالش افغان خدارزی هرات — سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن

گروه سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش — گروه سپاه که یک پهنه پیل پیلک زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان — قماطشان همه هنگام کودکی جوشن

هزار بختی سرمست و هر کدام بشکل — چو دورقی که از و چاپلنگ راست آون
فراز هر یک زنبوره برکشیده نفیر — چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن

نود عراده گردنده توپ قلعه گشای — چنانکه بر کتف باد سدی از آهن
دمیده از دم هر توپ دود قیراندود — چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن

درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک — ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن
دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش — چو نوک نیزه ببرزن ز خون نستیهن

ز کوه و دشت چنان در گذشته موکب شاه — که از گریوه کهسار سیل بنیان کن
همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو — همه ز تندی و تیزی بکوه چون یازن

رسیده تا بدر حصن غوریان که سحاب — بنا فریده چنو قلعه قادر ذوالمن
در و دیوار او همه چون پنجه قضا مبرم — بروج او همه چون پاره بقا متقن

بزرگ بارخدا گفتمی بروی زمین — بنا فریده یکی آسمان زر پیرامن
نه بس شگفت که همچون ستاره در تدویر — هزار گنبد دوار گنجدش شحن

هزار پهلو پولاد خای پتیاره — گزیده بهر حراست در آن حصار سکن
درشت هیکل و عفریت خوی کرگ رکوی — سطبر سینه عدو باریک ساق در فتن

زمحنت سیرت در نخجیرهای ونا هنجار / وقیح صورت و موهن لباس و دژمن تن
بکوتوالی آن دژ درون آن دو کان / چنان عزیز که عزّی درون خیل شمن
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر / زبهر رزم فروچیده عزم را دامن
جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب / رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
به پیش جنگ و همه دلیر بجنگ / همه معارک جوی و همه بلارک زن
وزین کرانه هژبر افکنان لشکر شاه / سطبر یال و قوی یال و گرد و شیر شکن
بدشنه تشنه چو طایف بچشمهٔ زمزم / بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن
هوای معرکه از گرد راه و چوبه تیر / نموده چون کتف خارپشت و پر زغن
ز زخم توپ در آشوب شهریار جهان / ز بس که شد در و دیوار باره پرروزن
بکوتوال حصار آنچنان جهان شد تنگ / که حصن های مسعود و چاه بیژن
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان / چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن
کنون علاج همین است و بس که برگیریم / بدست مصحف و تیغ افکنیم برگردن
زگفت او همه را چهره بر شگفت چو گل / بآفرینش زبانها گشاده چون سوسن
دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان / رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
یکی از آنکه مکارپیشه برد خبر / بمرزبان هری کای همیشه با محن
همی بچشم من آید که بامداد پگاه / هوا ز ابر کند از گرد جامهٔ ادکن
بخواهد مرکب و از جای جست و بست کمر / پی گریز و ببدرود برگشاد دهن
زجای جست و بشد سوی مرزبان هری / که هان بهان و مبند الجنین ز الجن
چسان علاج گریزی که نیست راه گریز / نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
گرفتم آنکه توانی زچنگ شیر گریخت / گریختن نتوانی ز شاه شیراوژن
زکرده های خود انجام کار چون دانی / که کردگار بدوزخ ترا دهد مسکن
بدین حصار که مار است مرگ ره نبرد / نه درز جامه که در وی فرو رود درزن
حصار را ز پس پشت خود رها کنیم / ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
هلا بر گذر باد مهل خاشاک / الا بجلوه که برق می منه خرمن
گرفتم اینکه سقنقور برفزاید باه / لجاج محض نشاید بدو علاج عنن
چو ماکیان بکرا چید از غضب دستور / چو پشت تیغ بکار ابروان فکند شکن
میان آن دو تن اندر ستیزه بود هنوز / که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن

کهین برادر دستور مرزبان هرات / مشمّر از در کینش دو دست تا دامن
سران شاه بفرمان شاه پره زدند / چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن
زچیرگی همه مانند سیل در کهسار / زتیرگی همه مانند دود در گلخن
همه هژبر بجنگ و همه دلیر بجنگ / همه معارک جوی و همه بلارک زن
به پیش بیلک برنده دیده کرده هدف / به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار / بگوششان غو شیپور نغمهٔ ارغن
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد / چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک / گزندگان هوام از بخور قسردامن
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه / چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه / روان ز جسم روان گشته و توان ز تون
گیاه نیست روان کش برند و روید باز / نه شاخ گل که بهر ساله بردهد ز چمن
چو عجز و ذلت ما دید در بیخ و علت ما / ز جرم و ذلت ما بگذرد خدیو زمن
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ / ز سر فکنده کله بر کتف نهاده سن
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند / سپس بسوی حصار هرات راند کرن
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پره / بشاده آمد و در جاده جای داشت پرن
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید / که روز گرما در دست خلق بابیزن
خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او / گره فکند برابرو ز خشم چون سوهن
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می‌گریز / بروی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن
نه گرکسی که بپری ز شرق جانب غرب / همان ز غرب وگر ره کنی بشرق وطن
ز چار سوی تو بربسته اندر اگریز / تو ابلهانه نمد زین نهاده بر کودن
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطان است / بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم بکن
یکی بمان که ببینیم کار گرد سپهر / بود که متفق آید ستاره رهین
بمویه گفت بدو کاینت رای مستغرب / بناله گفت بدو کاینت گفت مستهجن
بزرق می نتوان بست باد در چنبر / بکید می نتوان سود آب در هاون
مگر حصار نه بنیان او ز آب و گل است / چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
گه گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز / وگرنه رنج مبند و ز گنج بپراکن
طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ / غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوزن

در حصار برج بست مرزبان بری — کشاد قفل و برون ریخت کو هزار فنون
ز در و لعل و زر و سیم و جوهر و جاوشن — ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن

ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیفور — ز طوق و یاره و خلخال و عقد و ادرجن
همی بداد بصناع و همی بداد بباغ — همی بداد بکمبل و همی بداد بمن

موالیان ملک را هر آنچه بد بهرات — گرفت و برد و بزندان و بر نهاد رسن
ندا فکند بهر گوشه تا مدافعه را — برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن

چه بوقه اگرا جور است اگرا عور — و مدر کسینه اگر الکن است اگر ازگن
جوان و پیر و زن و مرد و کابل و جاهل — کلان و خورد و بد و نیک و ابکم و الکن

ز بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر — برمح و ناوک و کوپال و گرزه و کرزن
بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و دهره و شل — به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و سن

به نیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و شغال — برندواره و سوهان و گرز و پتک و سفن
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر پیشه — ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن

بهر سیاف و بهر سیرت و بهر هنجار — بهر طریق و بهر عادت و بهر ویدن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل — ز پست و پیش و بر و شیب و پسیر و ایمن

هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر — هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن
سوار گشت و سپه راند و پشت وا بدز — ببست راه شد آمد بر آن سپاه کشن

شه آفرین خدا خواند و رخش راند و کشید — بلارکی که بمرگ فجاست آبستن
کف آورید لب از غضب ولی نه عجب — که چون هیون فدر یا کف آورد بدهن

بسا سرا که بصارم برید در مغفر — بسا دلا که بناوک درید در جوشن
خروش توپ درآشوب شاه و لشکر خصم — همان حکایت لاحول بود و اهرمن

ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک — زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن
بسی نرفت که از ترکتاز لشکر شاه — ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون

ز موی چهره هر یک چو رود آمویه — ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالاون
بسا سوار گران رزمه بگاه گریز — ز بیم جان و غم تن بتاخت تا به ختن

بسا پیاده که در جوی و جر نهفت و هنوز — برون نکرد ز نخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی — چنانچه از عقب صید شیر صید افکن

هم این ز خشم بدنهفت کای دلیر نکو — همان ز قهر بدین گفت کی سوار بزن
ز بس گروه گروه زنبوره های تندر غو — ز بس گلوله خمپاره های تن تن تن

هنوز لشکر انمرز را بشور دل — هنوز مردم آن بوم را بتوفدتن
کمان من که ز فرسوده استخوان کهن — دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن

از آنسپس که ز میدان فرو نشست غبار — ز آب دیده آن جاودان دود افکن
ملک پیاده شد و قبه سرادق او — بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن

گسیل کرد بمیمند و اند خود سپاه — سوی هزاره گروه از برای دفع فتن
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای — که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر — ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید — فرو چکید ز پستان ابر قیراکن

هوا چو دیده شاهین سیاکشت و شمید — سپید تر ز حواصل بکوه و دشت و دمن
مهندسان قوی دست اقلیدس رای — بساختند بفرمان شهریار زمن

مدینه چو مداین رزین و شاه گزین — گزید جای در او چون شعیب در مدین
ز کار شاه بافغان خدا رسید خبر — رگید بر رخش از غم چکید اشک حزن

گواره راند بدستور خویش و از دل ریش — فغان کشید و بر او طیره گشت کای کودن
نگفتمت ز پی جنگ ساز تنگ مکن — نگفتمت ز پی رزم تا ز عزم متن

بعاب شیر قدم در منه بقوت وهم — با آب بحر شنا در مکن بدعوی ظن
ز خشم او دل دستور بر دمید از جای — چنانکه دود به نیروی آتش از گلخن

بدو سرود که ای تند خشم کند زبان — عبث بخیره میاشوب و بر مکوب ذقن
ترا پرستش با آزمان پسند افتد — که خود خموش نشینی بگوشه چو وثن

کنون زمان علاج است فی زمان لجاج — یکی بتاب سرانده سم و راه اهرمن
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف — که تازه کرد دراز و جان جادوی چو زن

شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای — دو سال رفت که سوی هری آمد از لندن
شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف — دراز فکرت و کوته بیان و چرب سخن

کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش — بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و رن
وسیله بکار رو وسیله به نکار — فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن

پیام ده که ملک کو گرفت ملک هری — عنان رخش نگیرد دگر ببلاک دکن
نه قندهار بماند بجای نه کابل — نه بامیان نه لها ور نه غزنه نه پرون

سیفور: نوعی از حریر
ادرجن: دستبند
صناع: پیایه
باغ: از سر کلهتان تا سر شهر
کرزن: هوشیار
عور: یک چشم
برزن: کوچه و محله
پالاون: آنچه چیزها بدو صاف کنند
گروه
گلوله
تندر: رعد
غو: نعره و خروش
پرن: مخفف پروین
شجن: رنج و محنت
شمید
گواره
سرزنش
شگرف: عجیب
رن: ناله

رفع بلاست

ز صوبجات بگردون شود ز فیر نفیر / ز دیرجات بگردون رود غریو و غرن
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان / نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ پتن
نه بنگلور و نه صدرس نه چچره نه دهلی / نه منگلور و نه مسور نه تته نه کوکن
نه رامپور نه احمدنگر نه تائیسر / نه کامپور و نه ملتان نه وادنی نه فتن
همه بنادر هندوستان کند ویران / چه بمبئی چه بنارس چه مچهلی چه دمن
کند خراب اگر داگه است اگر کوچی / کند بباب اگر الغی است اگر اکحن
هزار جان کند اندر شکارپور شکار / ز خون روان کند اندر بهارپور چمن
چنانکه آمد و بگذشت در دوارهری / نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ با دمن
بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل / بهیچ راغ نه فرغر گذاشت نه ارغن
تو گر بسائی و ما را ز سندر بانی / ز کاخ و کوخ هری برهوا دود بهون
وزینگرانه بشاه جهان پیام فرست / بعجز و لابه و لولشابه و فریب و شکن
که خسروا بد ما را خراج یک و نست / گذشت ار خدای بنیکی رساد با دشمن
نگر بذلت ما در گذر ز زلت ما / مرا ز رحمت من وارهان ز زحمت و محن
کرم حیات دهی ایک این هر اتگیر / درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
بشرط آنکه سفیری ز انکلیس خدای / شود بنزد تو ما را ز جرم پابستن
زمان حرب سر آمد زمان حرب بگر / دهد دوباره بقندیل بختمان روغن
بسی درود بر و گفت و بس درود برو / ز دیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
ز بسکه مویه و فغان و شهک و واه و وای / ز بسکه ناله و فریاد و دیو و بند و شکن
بروز بان ملک از هم گسست و خاطر گرم / فراخ کرد بر و تنگنای بند و شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر / دو گونه حال و مقال و دو روی و سر علن
زبان مؤالف گوی و روان مخالف جوی / بیانش حاجب خاطر کاتش ساتر ظن
درزیر روس هم از رسی بیان با دشمال / چمان بنجیم اقبال شاه راند چمن
سه روز مشیر از پیک انکلیس خدای / ز رسی رسید چنان کز سپهر سلوی و من
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا / ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
زبان و روی دل و جان و دیده حاجت شاه / عمل ز قول نکوتر دل از زبان امین
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری / سفیر آمد و بگذشت دو دحیلت و فن
ز جنگ مدتی آسوده کامران بوده / کشید رطل امان و چشید طعم وسن
سفیر یارد و ملک هدیان و حرص فزون / حصار سخت و سپه چست و ملک آستردن
بهار آمده و دی رفته خاطر آسوده / ز درد و بر دو عذاب خمول و سحق و شجن
بجای ابر بکهسار پشته پشته گیاه / بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار / هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن
دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر / چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترن
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور / دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
بباره بر و سر اندر دو باره همچو کشف / بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید گرم / سنان گذار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آلگشته چون لاله / همش ز قهر دو رخ سرخگشته چون روین
مثال داد که از هر کرانه پره زنند / بگرد باره هری برافکنان شیرشکن
یلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند / بشهربند هری از چهار جانب وجن
چهار برج زنند از چهار سوی حصار / هزار بار زنند باره سپهر تقن
درون هر یک کردان کمین کنند و نهند / شراره بر دم آن مارهای مهره فکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال / مگر که قلعه شود نقبه نقبه چون ارکن
در افکنند بدز تیر چرخ و شکنجه / بر آورند عدو را دمار از میهن
شگرف کید آن باره را ببنداسید / بلای ولولش و نی و نال و خار چاشه و شن
بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ / چو کام اژدر بهمن بپای بر بهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود / چنانکه شغل شفیع است و رسم پایمردن
بجدهای مبین بست عهدهای متین / بیان ز لشکر احلی زبان موم الین
که مرزبان هری پایدار شاه امان / سپس بپایه تخت شه آرم ازامن
شنا ز سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت / بروکاشت رقیبی همه فریب و فن
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و کید نمود / بماند و زهر بفزودشان بحرب سخن
ره جدال نمود و در زوال گشود / که بطلت بخشود و سیم و زر ملکن
بروز چارم برگشت و دیده با ملک / بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم برآشوفت و شد سفیر / کمی بر آتش سوزنده بر زنی دامن
بلاغ گفت که با چند بلاغ مبین / زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
چو هست رای دو رنگی کرد رنگ کمن / سر وفاق نداری و در نفاق مزن

سفیر اسپی آورد و عرضه کرد بشاه — که ای بخصم تو ناخوش ترا زجیم چمن
نخست باید بستن مسیل چشمهٔ آب — که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
ملک شنفت و برآشفت زآنچه گفت و نهفت — ز کار او رخ روشن نمود چون جوشن
پیام داد بفرمانروای هند که کار — تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرن
ملک بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند — ز جان جیش بجلاب عیش جوش محن
گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان — بنزد شاه جهان با حنین و مویه و هن
شراره سخط پادشه زبانه کشید — ز خشک ریشی آن خشک مغز تر دامن
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطهٔ پارس — که انگلیس خدا کرد ساز شور و فتن
سفینه کان همه هر یک ز خود و خنجر و تیغ — بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک — نه همچو بوم بهوم خراب و کاخ کهن
همه ستایش مرد از صفات مرد بود — برای روشن و [illegible] درست و خلق حسن
بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب — که اندرو سزد ار آشیان کند کرگن
مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا — ز محنت گشته چو کیمخت تن ز شوخ و درن
بمویشان همه بینی غبار جای عبیر — بچشمشان همه یابی هزار جای سمن
همه صحایف آفاق را بپا بارد — دمنده ابر سیاه از سپید آمولن
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند — فرشته است مراد او دلیل‌ها اهرن
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای — برآنچه حکم کند عین حقست و من
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین — بری چمیم چو موسی بوادی ایمن
سپس خدیو بری پای دل نهاد و بخواست — کمانکشان کمین دار را زهی کمن
ز بس لآلی مضمون سطور او دریا — ز بس جواهر مکنون سطور او معدن
حدیث رفته و آینده برشمرد و نمود — رموز پیش و پس از خویش را معلن
ببرد همره خویش از هرات جانب ری — بهرچه خواست نه لا گفت در جواب و لن
امیرزاده فریدون که لشکر شاه جهان — بعهد مهد سرودی نشسته لب ز لبن
ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر — چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
ستایش تو بذات تو و محامد تست — نه از فزونی سامان و شارسان و شتن
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر — بطیب طینت خود معتبر بود لادن
عیان نشود خطر آدمی ز رنج خطیر — که تا نسوزد بو بر نخیزد از چندن

خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری — که می‌نیاید ازین فتح صد هزار شکن
بسا نحیف نهالا که گر نه پیرایش — فزای باغ فرو گیرد از فروغ و فتن
سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری — سه روز ماند و ورزی ز رخش اندری ارن
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس فرست — مگر که شاه عنان بازدارد از دشمن
بسی نرفت که افغان خدا ز سختی کار — فغان کشید و بیچاره گشت دستان زن
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه — درون هر یک از باد سرد چون بهمن
چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت — زمان زجر و عقابست و قید و بند و شکن
ببحر فارس فرستاده سفینه سپاه — همه مصالح پیکار دروی آبستن
ملک ازین خبرش غم زدود و زهره فزود — چو لهو باده گسار از نوای زیر افکن
بآب و گل ندهد دل کراست هوش و خرد — ببوم و بر ننهد سر کراست فهم و فطن
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یباب — جهان بدیدهٔ او تیره شد چو تیره ترن
به آنکه رخت سپاریم از هرات بری — مهی دو از دل و جان بستریم زنگ حزن
دم بلاکشان سوده از طعان و ضراب — پی تکاورشان سوده از شقاق و عطن
بویژه آنکه زمستان دوباره آمد و رفت — سمن ز راغ و گل از باغ و لاله از گلشن
و دیگر آنکه ببینیم کانگلیس خدای — برو که چیره بود آسموغ یا بهمن
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان — عنان رزم بتابیم از سکون سخن
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر — شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی — برون ز سختی آساید و درون از کن
بمیر کابل و سردار قندهار نوشت — شگرف نامه از رنگ و بوی غیرت دن
بسیم ساده پرشید عنبر سارا — بلوح نقره طرازیده نافهٔ ادمن
مهین سلالهٔ سردار قندهار که هست — بتخت و بخت جوان و باسم و رسم کهن
نوید نامه بهر جا نوشت و زآمدنش — ببار میده روا ناکه از صید بتن
بران سر است که بر جای زر فشاند سر — برین نوید و بوجد آیدش ز شوق بدن
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا — تویی که جنگ تو از یاد برد جنگ پشن
نه وصف اینکه مکلل بود ترا اکلیل — نه مدحت اینکه مغرق بود ترا گرزن
بنور خویش بود آفتاب عالمگیر — بزور خویش بود شیر غاب صید افکن
ستایش تو بملکت هری بدان ماند — که ناکسی بستاید ویس را بتزن

جمن: مخفف جهان است
مسیل: سیلگاه
اهرن: مخفف اهرمن
کرگن: زاغ
خشک ریشی: کنایه از حضرات
سفینه: کشتی
کیمخت
چندن: صندل

زنج...

ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول | ثنای او و همه از حسن سیرتست و سنن
بآب و تاب گهر را همی نهند سپاس | نه زین قبل که بعمان درست یا بعدن
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ | نه زانکه هست مر او را از زر و سیم لکن
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان | بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
هری گرفت نمیخواستی ز بهر خراج | که صد خراج هری باشدت کهین دامن
چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری | عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن
کجا هری چه هری کو هری کدام هری | نه آخرش همه فرکند گردی و فرکن
بحیله که عدو کرد می مباش دژم | که کار خنجر برنده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را ابوسفیان | یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیلهٔ عمرو | که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن
نه برتری ز پیمبر بباش و لاتیأس | نه بهتری ز محمد بمان و لاتحزن
یکی بخوان که بخندد از سرور چون سوری | یکی ببین و ببال از نشاط چون نوشن
بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا | که با قبول تو گیتی نیرزدش بثمن
بهر کجا که شود جلوه گر برند گمان | که رسته تازه عروسی بود بشکل و فتن
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از آنک | روا است گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بجنبد جای دراو | کمر بسست چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازم است از آنک | همی بشکر فزاید چو بر فنر و دمن
دوم قوافیش از کید و جا خشن نشگفت | کنند جامه گدایان بجای خز خشن
ازین دو عیب چو می بگذری نیابی عیب | که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
اگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه | چنین درازی دلکش ز کوتهی حسن
بدین چکامهٔ دلکش رواست قاآنی | که وان یکاد دمندت همی به پیرامن
مثل بود بجهانها حدیث و عدو رباب | سمر بود بزمان تا وداد تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران آن | بقای بخت شهنشاه تا هزاران ون

وله فی المدیحه

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن | شوخ کشمیر شمع خلخ شاه چین ماه ختن
بارک الله بارک الله زان حریف تندخو | فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین | دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بارک الله بارک الله زان بت عابدفریب | ماه چهر و سست مهر و سخت روی و راهزن
بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او | بوم و بر پر سنبل است و بام و در پر یاسمن
چشم او یک چرخ بیداد است و یک گردون جفا | زلف او یک دهر آشوبست و یک گیتی فتن
که قمر دزدد ز گردون کاین مراو کش جمال | که سمن آرد ز بستان کاین مرا سیمین بدن
آن قمر را اندک اندک جا دهد زیر کلاه | وان سمن را نرم نرمک پوشد اندر پیرهن
گر ببیند پا میخرامد سرو من عیبش مکن | هم ببیند پا میخرامد سرو و ناز اندر چمن
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج | هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
میکشد در پا سر زلفش از آن رو که گاه | پای او در راه میلغزد ز زلف پرشکن
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام | کو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال | پای بست درد ما گردش غذای ذوالمنن
یا کند تقلید سرو و نارون کاندر بهار | هم بیکجا میچمند از ناز سرو و نارون
یا سراپا میزند بر خاک یعنی کای مهین | وجد کن کاندر تو دارد همچو من ماهی وطن
لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک | در دهان نوشش از تنگی نگنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست | لیک صد جا بشکند چون می برآید از دهن
بسکه تنگست آن دهان بربسته را گفتگو | لیک از وی گفتگو ناخیزد از هر انجمن
بارک الله زدو چشم او که تا دیدم بچشم | چشم بربستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
مرحبا از ابروی دلبندش که نتواند کشید | با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن
در تمیز قبله هر کس را بباید جهدها | واندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او | قبلهٔ اهل دل است و سجده گاه مرد و زن
مسلم است آنکس که رو آرد بمحراب ای شگفت | کافرم من تا شدست آن ابروان محراب من
شد دو روزی تا دلم ره میکشد ابروی او | زان اشارتها که هر یک [illegible]
هرچه میگویم ولا در جای خویش آمد بکار | کان صنم عابدفریبست آن بت پیمان شکن
راه بیحاصل مپوی و یار بی پروا مجوی | تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن
دل مرا گوید برو قاآنی از من دست شوی | تخم بدنامی بکار و تار ناکامی بتن
گر دلی در کار داری رو بسیم و زر بچنگ | ور نداری سیم و زر بستان ز میر موتمن
قاید اعراب صاحب اختیار ملک جم | آنکه بربندد بکار ملک دست اهرمن

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین
برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر
گفت این زمان مجال سخن نیست ره بهل
بگرفتمش رکاب و بزین بر نشست و گفت
بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت
در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران
صحرا سپهر و لاله در و قرص آفتاب
رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش
خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد
خواندم وان نگار دو دیدم بگرد او
با رقص و وجد و قهقهه بازم جواب داد
مینا و جام را بدر آوردم از بغل
زانمی که گر برابر آتشنی نهند
این گفت و اسب راند و من از وجد ابتهاج
گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن
گاهی چو بر و بار بمالیدمش بغل
بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون
گاهش زنخ گرفتم و بوسیدمش غبب
او که بعشوه گفت که ای شاعرک بس است
عقلت مگر رمید که مجنون شدی چنان
چالاک تر ز برق و مشمر تر از خیال
کف از لبش چکیده چو آویزه‌های در
که شد به بیشه که زمین پیش او فلک
در تنگناها گذشت بباریکی صراط
این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی
گفتا تبارک الله ازین رای و این خرد
نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب

هر سبعت کرده آمد یک هفته پیش ازین
بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین
مینای می بجیب و کشش رخش بر ز زین
ایدون ردیف من شو و بر اسب من نشین
وحشی در و کشیده سراپرده فرودین
بر دست روح آینه از برگ یاسمین
بستان بهشت و برکه در و جوی انگبین
دیباچه می‌نوشت ز گیسوی حور عین
ز دو دست و ز دو زلف مسلسل گشوده چین
بیم آمدم که دیو زندش را بعقل و دین
کایدون کجاست باده بده کیدوسا تکین
هی هی چه باده داری یک خانمان حزین
پاکوبد از نشاط بر ایوان او چنین
گاه از یسار او متمایل که از یمین
گاه از در مداعبه بربودمش ز زین
گاهی قطیر وار بفشردمش سرین
بوئیدمش گهی ز قفا موی عنبرین
وا نعره زد که دور شو ای فرو خوشه چین
تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
آماده تر ز وهم و مهیا تر از یقین
کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین
که شد به پشته که فلک پیش او زمین
لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
گفتی مگر ز هستی حصنی کشد حصین
و انگار را و این کفایت و این یار و این معین
رانم بکوه و جوی و جر و رود و پارگین

بی خسته دم گسسته کمر بسته بیقرار
کاخر چگونه چه شدت سرگذشت چیست
رفتم بجیب شیشه نهفتم وز آن سپس
بی منت رکاب ز پی بر نشستمش
بلبل فکنده غلغله زآواز دلنواز
گفتی بسبزه نغمه کرده ست نوبهار
خیری بمرغزار پراکنده زر ناب
گفتم بتا هوای که داری کجا روی
هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار
گفتم چه حالت است الا یا پری رخا
ناخورده می بجان تو گر پاسخ آورم
خوردیم از آن منی که جز او نیست یادگار
ناگه سر بعشوه فراگوش من نهاد
که بر هوا فکندم از شوق طیلسان
گاه از سماع و رقص چو طفلان بهای و هوی
دیوانه وار که زدمش لطمه بر قفا
در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن
که دادمی بحقه سیمین او فشار
شوخی مکن که شوخی دل برکند ز تن
ما هر دو در ملاعبه وان رخش ره نورد
از بس دونده باد ببال اندرش نهان
گاهش ز خوی بدن شده پر لولوی عدن
بس رودها نشست به پهنای روزگار
ناگه بر آمد ابری و بارید آنچنانک
گفتم بتم بتا که با نسیم و صبحگاه
بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ
روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم

می خورده ره سپرده عرق کرده خشمگین
چون پی چه روی داد چرایی دژم چنین
زین برزدم بکوه آن رخش بیقرین
چون از پس فرشته سیاره لعین
قمری کشیده زمزمه زآوای دلنشین
در چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین
سنبل بجویبار پریشیده مشک چین
بنگر برین چمن که بهشتی بود برین
هی نعره زد چو شیر ژیان گاه در عرین
مانا ترا نهفته پری بود در کمین
می ده که هر چه بخت گمان کرد شد یقین
ما را ز روزگار نیاکان آبتین
کاید ز ری بفارس شهنشاه راستین
که بر بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از نشاط و وجد چو مستان بهان و هین
شوریده وار که زدمش بوسه بر جبین
در کف گرفته غبغب آن شوخ ساتکین
کای سیمتن خموش که خازن بود امین
طیبت مکن که طیبت دل را کند غمین
گفتی مگر بجنبش بادی بود بزین
از بس جهنده برق بنعل اندرش کمین
گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
لیکن بسی شگرف تر از وهم دوربین
گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
رانیم تا که باز برآید شب از کمین
بالله که تیغ رود اگر در رهم ز طین
رنج سفر زدوده که دارای جم نگین

ردیف: اگر به پشت سر کسی بر اسب نشیند
زمهتین
نام عاشق و به که جنگ از مخترعات اوست
خیری: گل شب بو
دژآگاه: خشمگین
عرین: بیشه
ساتکین: ساغر و پیاله بزرگ
نیاکان آبتین: اجداد پدر فریدون
ملاعبه و مداعبه: بازی و ملاعبه و ظرافت
غبب: غبغب
رمید: پریشان شد
ثمین: گران بها
نشتن
پارگین: آب گود لجن گنده
جر: جائی که سیل آب کنده

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست / آثار فرخش همه درخورد آفرین
در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار / در وهم می نگنجد بختش ز بس سمین
رایش بچرخ بینش مهری بود منیر / شخصش در آفرینش رکنی بود رکین
بر تار عنکبوت کند حزمش ار گذر / از یمن او چو سد سکندر شود متین
از سیر صبح و شام بود عزم او بدل / از نور مهر و ماه بود رای او عجین
طوقیست نعل رخش تو بر گردن نیال / تاجیست خاک راه تو بر تارک تکین
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان / حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین
رمح ترا برزم لقب کاشف القلوب / تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین
آنی ز روز بخت تو در بایع شهور / روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین
هوش عدو شنیده ز شمشیرت آنچنانک / در گوش او علامت ششین هست حرف شین
حنانه وار شد تنم از ناله همچو نال / وز دوری دو تن من و حنانه در حنین
حنانه را نواخت بالطاف خود رسول / تا در بهشت تازه نهالی شود رزین
قاآنیا سخن بدرازا کشید سخت / ترسم کزین ملول شود خسرو گزین

عفوش نپرسد ار کسی آرد خلاف / شاهین نترسد ار مگسی برکشد طنین
پروانه هست قدرتش از قدرت خدای / دیباچه هست هستیش از هستی آفرین
آثار او مهذب و اخلاق او نکو / رایات او مظفر و آیات او مبین
بر آب شور بحر کند جودش ار نظر / از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب / وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین
موهوب تست هرچه بجانها بود هنر / منهوب تست هرچه بکانها بود دفین
آبستنند مهر ترا در رحم بنات / آماده اند حکم ترا در شکم بنین
خندد امل چو کلک تو گرید بکام مهر / گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
هر جا که آفتی است بخصم تو میرسد / چون در عبارت عربی بر حروف لین
شاها سه ساله دوریم از آستان تو / سودی نداشت جز دو جهان ناله و انین
آن از محمد عرب آن ماه راستان / من از محمد عجم آن شاه راستین
من نیز سیر کرده شاه ار شوم رواست / در آستان شه که بهشتی است دلنشین
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر / شاه زمین بخت خلافت بود مکین

در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

اندر جهان چو از دل برد محن

تا چند غم خوری می خور بجای غم / غم پیرزن خورد می مرد شیرزن
یاری گزین جوان قلاش و نکته دان / جانبخش و جانستان دلجوی و دلشکن
منت خدای را کز خیل نیکوان / چشمی ندیده هست ترکی چو ترک من
یاقوت لعل او همرنگ ناردان / شمشاد قد او همسنگ نارون
در زلفکان او تا چشم میرود / بند است یا گره چین است یا شکن
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی / از کوه بیستون وز رنج کوهکن
از چهر چون نگار از زلف چون زره / یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
که نوشم از لبانش یک کوزه انگبین / که چینم از زنخانش یک خوشه نسترن
چون ماه نخشبش ماهی است در کله / چون چاه نخشبش چاهی است در ذقن
مشکی است موی او قلب منش بتا / شمعی است روی او چشم منش لگن
ترکا بچم براغ وز خانه شو بباغ / کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام / گیتی بر است دام این دام بر شکن
ما و من است هیچ در ما و من مپیچ / شو سازکن بسیج زانسوی ما و من

یا ساده جوان یا باده کهن

در دیده تعب میخ فنا بکوب / وز تیشه تعب بیخ عنا بکن
گر فحش میدهد حسنت گو بده / ور تیغ میزند سهل است گو بزن
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور / لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
بنهفته در رطب یک روضه اقحوان / پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین / آن صد هزار موی این یکهزار من
ترکیست دلفریب شوخیست دلربا / از بزم بوستان بغارت چمن
جان خرم از غمش چون زندخوان بگل / دل فتنه بر رخش چون بت که برهمن
سیمین سرین او هر که نظر کنم / آبم همی چکد از چشم و از دهن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین / آن یک رساله سحر این یک قباله فن
بر موی دلکشش حیف است غالیه / بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
می نوش در صبوح تا بگذری فتوح / کز روح راح روح آساید از حزن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب / در طاق بیهشی تار فنا بتن
تن خانه فناست آن خانه را بکوب / جان پرده بقاست آن پرده بر فکن

موهوب: بخشیده شده
منهوب: تاراج شده — در ما یه بگو
بنات: دختران — بنین: پسران
دریا به
اسباب ضروریه
داود یا لی که قبر از ... معروف است
حنانه: نام ستونی معروف در مسجد رسول الله
شعب: شور و بر و بشر بستان و غیره — طرب نسخ
بچم: بخرام و راه برو — اقحوان
روح: نسیم و درایحه
بسیج: سامان و ساز سفر
شو عشق را بسیج سحر

بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم / مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد / درکیش ما نماند در پیش خود حسن

تن با بدیت کثیف تا جان شود لطیف / وین نکته شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد / زین رو درو ندید کس عکس خویشتن

در عین اقتدار تسلیم کن شعار / چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان / آن میر کامران آن صدر مؤتمن

صدریست قدردان ابریست بیردل / میریست شیرکش پیلی است پیلتن
در جاه معتبر در قدر مفتخر / در بزم مشتهر در رزم ممتحن

ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم / ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال / مهدی تو در جمال عقلی تو در فطن

مهر تو دل نواز قهر تو جان گداز / بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد / اول نفس که طفل لب شوید از لبن

ماند بخصم تو تیغ تو از هزال / ماند بگرز تو بخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار / چون ملک زنگبار چون رای اهرمن

در دیده گوان مژگان زند خدنگ / برگردن یلان شریان شود رسن
گریان شود امل خندان شود اجل / کاسد شود امید رایج شود فتن

با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب / با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
تنها ز تف تیغ تفسیده چون تنور / سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن

بر نوک نیزه‌ها تا آون شود عدو / مانند زنده پیل بر شاخ کرگدن
چون ماه یکشبه بر هیئت حسام / چون ماه چارده بر اسپر مجن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا / بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
صدرا ز مهر تو دیریست تا مرا / دل کشته سهام جان گشته مفتتن

عقدیست مهر تو جان منش گلو / نقدیست مهر تو روح منش ثمن
ختم است در جهان بر دست تو سخا / ختم است در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار / تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از دهره عتاب زهره عدو بدر / در تیشه صواب ریشه خطا مکن

در منقبت هژبر غالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چند خواهی پیرهن از بهر تن / تن رها کن تا نخواهی پیرهن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ / مرده‌ات را عار آید از کفن

مرد دین را رخت عریانی بپوش / پیش از آنکت مرگ پوشاند کفن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش / فقر خواهی کوس بدنامی بزن

داعی ابلیس را از در بران / جامه تلبیس را از بر بکن
تن بکاه ای خواجه در تیمار جان / تا بکی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل / تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان هستی دهد نه ذوق نان / درد دل مستی دهد نه دُرد دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر / ای غریب افتاده بگرا زی وطن
شرزه شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری با زغن

می مشو مغرور اگر جوئی فنا / می مخور کافور اگر داری عفن
درگذر زین چار طبع و پنج حس / بر شکن زین هفت شوی و چار زن

گر چو دیگت هست جوشی در درون / کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشانت سم اسبت گم کنند / ترکمانا نعل را وارونه زن

آفتاب آسا بهر کاخی متاب / عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس جهدی نما شهدی بنوش / چون شتر باری ببر خاری بکن

ز اقتضای نفس راضی شو که نیست / اقتضائی بیقضای ذوالمنن
این نه جبر است اختیار است آنکه خوی / خویش را بشناسد از دُرّ عدن

تا نگوئی حال اگر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن
گر محک این بس که سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی کان قبیح است این صبیح / چند رانی کان لحین است این لحن
نسبت اجزا با جزا چون دهی / بینی آن یک را قبیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز / کفر و دین هم مفترق هم مقترن

جان جدا از تن و لیکن عین جان / تن جدا از جان و لیکن صرف تن
ای صنم جوی صمد گو تا بکی / در زبان حق داری و در دل وثن

شمن: بت پرست
شعار: علامت و لباس
نوال: بخشش
امل: آرزو
سفن: سوهان
آون: مخفف آونگ
دن: خم
شرزه: شیر خشمناک
مرتهن: گروگان شده
خوی: عرق
ممتحن: آزموده شده
مفترق: فرق کرده شده
مقترن: قرین شده
وثن: بت

هر زمان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش نقشبندان ختن
وین بتر کو را پس از تصویر وهم — کسوت کفار پوشی بر بدن

ایزدی را گر یقین بالاتر است — جهد داری تا در آری در سخن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر — در سراپای وجود بوالحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبرگشا — زوج زهرا ضیغم عنتر فکن

فذلک ایجاد و تاریخ وجود — مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایهٔ علم و عمل — شیر بر حق دایهٔ سر و علن

از ازل جانها بچهرش مستهام — تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودای جنون — خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ — طینت او شمع هستی را لگن
مهر او در موج مهالک را زره — حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او در مهد از پستان مام — در لب کودک درآید با لبن
می نخیزد یک عقیق الا که زرد — گر نجنبد باد کینش در یمن

می نروید یک گیاه الا که سرخ — گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجهٔ هر شیرمرد — شام تاری خادم هر پیرزن

بسکه آب از چه کشیده نیمشب — هر دو پایش را خراشیده رسن
بهر تنور ارامل نیمشب — گشته با سیمین انامل خارکن

هر غریبی را که او پرسیده حال — کرده هر یادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال — دیده هر نقشی بجز نقش محن

مهر بردار از زبان ای مرتضی — نکته‌ها بنما ز سر مختزن
حل کن این اشکالهای تو بتو — تا شناسندت خلایق تن بتن

تا بچند این اختلاف کفر و دین — تا بچند این التصاق ما و من
بازگو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کردند ارغنون مکر و فن

این چه جنگ خرفروشان بدگزو — هر دو عالم پر غریو است و غزن
در جهان بر صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون دادند تن

از کجا صادر شد آن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن
مجرم و محروم را علت یکیست — این چرا خائن شد آن یک مؤتمن

تا چه دید از گل که عاشق شد هزار — تا چه دید از بت که واثق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیدنیست — از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جرم از ساحریست — خواجه هارون را چرا گیرد ذقن

در خلیل ار قدرت حق واقف است — مرغکان را از چه برّد سر ز تن
سوزن ار دجال چشم است از چه رو — جان عیسی شد بمهرش مفتتن

اینهمه چون و چرا را ای علی — بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا به لبها چهرها ماند نه چون — تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی — جلوه بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده بیکبار آشتی — کفر و دین را کن بیک جا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل — سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نوروز سلطانی رسید — سرخ شد چون دشت با ورد و دمن

عقد انجم را فلک تا گسیخت — تا فرو بارد بشاخ نسترن
در صدفها هر چه مروارید بود — ابر بستد تا فشاند بر سمن

توده توده مشک دارد ضیمران — شوشه شوشه سیم آرد یاسمن
ارغنون بسته است بلبل در گلو — تا بگل خواند نوای خارکن

هر کسی را عیدیی از سلطان رسید — هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این بس پریشانی مرا — وارهاند همت فخر زمن

چرخ بینش مخزن اجلال و جاه — بحر دانش منبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی که هست — هر دو گیتی در لفافش را شن

نیک بشمر هفت نقطه نام اوست — اینکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولت شه بخت اوست — پاسبان را کی بچشم آید وسن

کلک او لاغر شد از سودای ملک — شمس سودائی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که گرد — سبلت رستم بچشم روی تن

چون دعای دولتش خواند خطیب — مرغکان آمین کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او راند ادیب — آهوان تحسین کنند اندر ختن

ناحی: محوکننده
صهر: داماد
مستهام: حیران
مخاوف: بیمگاه
ارامل: بیوه‌زنان
غزن: بانگ و دود را گویند
شمن: بت‌پرست را گویند
پرن: مخفف پروین است
وسن: پینکی و چرت را گویند
سمن: فربهی
وکن: آشیانهٔ طیور است عموماً

خصم میگریزد ز بیم کلک او / همچو مرغ سوخته بر بابزن
تا بود در سنبل خوبان گره / تا بود در طره ترکان شکن
زنده بادا تا ابد حضرت ولیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان / بیا تو عید منی من ترا شوم قربان
فدائی توام آخر جدائی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهره منا خیز تا بخانه رویم / مگر ز آب رزان بشکنیم ناب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی بر افروزیم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن در آمیزی تو همچو روح با پیکر / بتو در آویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطره مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس کحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان
مراست مسئله چند ای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر / کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت / میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت باید چه لازم است سرین / وگر سرینت شاید چه واجب است میان
کسی بتار قصب بسته است تل سمن / کسی بموی سبک بسته است کوه گران
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم / بجای ساعد سازی در آستین پنهان
و یا که گفت ترا تا بجای گرد سرین / بحیله پشته الوند دزدی از همدان
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب / ز ماهتاب بکاهد همواره تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشید است / که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان
ز شوق گرد سرینت برآنسرم که زری / روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو / که ترسم آنکه بیغما رود چو گنج روان
بس است طیبت و شوخی پی حلاوت شعر / بیا بفکر معاش اوفتیم و قوت دان
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم / که زر ذخیره عیش است و صیقل آب دوان
بزر شود دل ویران دوستان آباد / بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید / که شعر خالی بر نان نمیکند انسان
تراست مایه جمال و مراست مایه کمال / کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک ار کنی کاسد / ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن / مرا ز نظم دری رشته رشته در عمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو / مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه مژده او / بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر / قفا بپر کند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بی رضای او توبه / ثواب صرف بود با ولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن / ز حرص جودش کودک برآورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر / نسیم رأفت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند / ز بیم هیبت او باز پس رود باران
جهان ستانا کشورگشا مها ملکا / توئی که جاه تو راند گوازه بر کیوان
بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند / زمین ز رحمت تو عافیت شود طوفان
شها جها ملکا خسروا جهاندارا / توئی که از تو کند فخر عالم امکان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو / تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت / بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش / وگر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر / بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان
بحلم خاک حمولی بعزم باد عجول / بخشم آتش تیزی بلطف آب روان
چو در سکینه سگالی چو بحر گوهر بخش / چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
چو مدح تیغ تو گویم کمان بری که مگر / لهیب دوزخ سوزنده خیزدم ز دهان
شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر / بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان
ز مهر روی تو ببریده ام ز حب وطن / اگر چه دانی حب الوطن من الایمان
ولی ز کید حسودان ز بس ملولستم / بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان
وبال جان من آمد کمال دانش من / چو کرم پیله که از خود بدو رسد خسران
دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول / بفارس رفته و برگشته باز زی طهران

ناب: دندان پیش را گویند
کاسد: ناروا جنس بازار
گوازه: طنز و طعنه را گویند
شهاگر
لهیب: زبانه آتش
کیان: کنایه از آسمان است

گر برم

گهی بسبزه و طعنه زیر لب گوید / غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی / چرا مبالغ چندین دهد بدین کشخان

جز این بهانه چند آورند و عذر دگر / که گر بگویم گویند ها کو بنیان
سخن چو دولت خسروان دراز کشید / که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان

بود بسبوط ذنب تا همیشه در جوزا / بود و بال زحل تا همواره در سرطان
حسود قهر تو غمگین چو ماه در عقرب / خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در سلطان غازی محمد شاه طاب الله ثراه

خوش بود خاصه فصل فروردین / باده تلخ و بوسه شیرین

بوسه گرم کز حلاوت آن / یک طبق انگبین چکد بزمین
باده تلخ کز حرارت او / موکبیر و مزاج شیر عرین

گر تو گوئی کدام ازین دو به است / گویمت هر دو به همان و همین
آن یکی از دست گلرخی زیبا / وین یکی از لعل شاهدی نوشین

خاصه چون ترک پاک دامن من / مهوشی دلکشی درست آئین
سیم خد سرو قد فرشته جمال / مشک مو ماه رو ستاره جبین

بدل سرمه درد و چشمش ناز / عوض شانه در دو زلفش چین
باد و در زلفکانش حلقه شمار / ناز در چشمکانش گوشه نشین

سنبلش را ز ارغوان بستر / سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژه چنگل شهباز / هشته در طره پنجه شاهین

رشته را لعب نهاده میان / پشته را صفت نهاده سرین
علم جر الثقیل داند از آنک / بسته کوهی چنان بموی چنین

ساق او ماهی سقنقور است / که تقاضا کند بدو عنین
از جبینش اگر سؤال کنی / علم الله یک فلک پروین

در سرینش اگر سخن رانی / زاده الله یک طبق نسرین
صبح همگام آنکه با سحر / غم بزداید ز سینهای حزین

ترکم از ره رسید خنداخند / با تنی پای تا به سر تمکین
گفت چون نستی السلام علیک / ای ترا عون کرد کار معین

چشم از جای و گفتمش بجواب / و علیک السلام فخر الدین
گفت قاآنیا بگیسوی تو / شعر باقی مکن بهل تضمین

باده پیش آر از آنکه در گذرد / عیش نوروز و جشن فروردین
یکی از حجره سوی باغ بچم / یکی از غرفه سوی راغ ببین

عوض سبزه بر چمن گوئی / زلف و گیسو گشاده حور العین
زان میم ده که گور اگر نوشد / بیند ار زی حصار قسطنطین

باده کز نسیم او تا حشر / کوه و صحرا شود عبیر آگین
ور به آستنی ننوشانی / می بر قصد بچه دانش چنین

قصه کوتاه از آن میش دادم / که بر و روح را بود تعیین
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط / متمایل شد از یسار و یمین

نازنینی که شرم پنهان داشت / جنبشی کرده کم گکت رنگین
تا که از جای جست و برزد رخت / از کله زلف و کاکل مشکین

وان کران کوه را که میدانی / گاه بالا فکند و گه پائین
متفاوت نمود گردش او / چون در آفاق سپهر چرخ برین

آسیا وار که نمودی سیر / چون فلک در اراضی تعیین
گفتمی گردشش چو گردش چرخ / کاملا تا بروز باز پسین

من بنظاره تا سر منش را / بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم / لقب بی جا مبر بحصن حصین

گفتم ای ترک رقص تاکی و چند / بوسه با گلاب و قند عجین
بوسه ده که از دهان بگلو / عذب و آسا رود چو ماء معین

بوسه ده که شهد از و چکد / کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت قاآنی / در بها را اندر کن تسخین

گفتم ای ترک وقت طیبت نیست / ها کم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بفرما هان / بچه نسبت دهی بیاد دهین

رخ ترش کرد کاین دلیری تو / هان و هان از کجاست ای مسکین
گفتمش زانکه مادح ملکم / روز و شب سال و ماه صبح و پسین

غبغب خویش را گرفت بشست / شرمگین گفت کای خجسته قرین
بر نخدان من بخور سوگند / که نگوئی بترک من پس ازین

کشخان: دیوث و قرمساق را گویند
عرین: بیشه را گویند
اقال: [illegible] گویند
عنین: آنکه در وی شهوت جماع نباشد
جشن: سور و مهمانی
حنین: [illegible]
[illegible]
تسخین: گرم ساختن و [illegible] گرم نمودن

تا ز بهر دوام دولت شاه / تو نمائی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شاه / که جهانش بود بزیر نگین
خصم او همچو تیغ اوست نزار / گرز او همچو بخت اوست سمین
عدل او عرق ظلم را نشتر / خشم او چشم خصم را زوبین
عهد او چون اساس شرع قویم / عدل او چون قیاس عقل متین
سایهٔ دستش ار بکوه افتد / سنگ گیرد بهای در ثمین
نفحهٔ خلقش ار بدشت وزد / خاک یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند / آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او گشاید راز / که ازو خوبتر ندید امین
جان ببازوی او خورد سوگند / که ازین سخت تر نیافت یمین
ناصر ملت است و کاسر کفر / ماحی بدعت است و حامی دین
فتح در ره ستاده دست بکش / تا که او بر جهد بخانهٔ زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم / تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره چو دهره اش ز قلب قباد / تشنه لب دشنه اش بخون تگین
شعله کز حسام او خیزد / ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی کز خلاف او زاید / نکند عقل کاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج / چون شب جمعه سورهٔ یسین
خبر عدل او چنان مشهور / که در آفاق غزوهٔ صفین
خسروا ای که بر مخالف تو / وحش و طیر جهان کند نفرین
بشکفد خاطر از عنایت تو / چون ضمیر سخنور از تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تو / چون روان منافق از تهجین
باره چون حصار دولت تو / در دو گیتی بنا فکند رزین
بقعه چون بنای شوکت تو / در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت / چون ز نوک قلم بنده سین
بشکفد تا شکوفه در نیسان / بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور / باد محصور دولت تو سنین

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

ولی مباد گرفتار عشق چون دل من / که هردمش بسماک از سمک رود شیون
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او / خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این نه معاذالله قیامتیست بزرگ / چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این نه علی الله مصیبتیست عظیم / کلید مانده و باب بلا و فال فتن
دلست این نه عنا نیست کم بتافت عنان / دلست این نه بلا نیست کم بکاست بدن
من و چنین دل دیوانه معاذالله / تعوذ بسیرت شیطان و خوی اهرمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای / بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
نهی نمانده که او را دلم نکرده سجود / بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن
بهر کجا لب لعلی درو گرفته قرار / بهر کجا سر زلفی درو گرفته وطن
گهی ببوی خطی گفته وصف سیسنبر / گهی بیاد رخی گفته مدح نسترون
کرا دلیست چنین کو بیا بمن بنما / دلی که دیدنش امنیت باید دیدن
دلی ندیده ام از هرچه در جهان بیزار / بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان / چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن
دل منست که گوئی بدم خریده اوست / هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن
دل منست که از بسکه صابرست و حمول / هنوز در عجبم کو دلست یا آهن
دل منست که در شهر هر کجا قمریست / چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن
دل منست که همچون شتر برقص آید / بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
دل منست که بعد از هزار سال دگر / ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن
دل منست که از خار خار عشق بتان / چو مرغ در قفس افتاده میطپد به بدن
دل منست که تا شناسمش ز زلف بتان / ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل منست که مانند غنچه تنگ و بست / ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
ندانما چکنم با چنین دلی که مراست / که هم مقرب مرگست و هم معذب تن
مرا مشاورتی باید اندرین معنی / برای مصلحتی راز دوستان کهن
چه سخت کار اگر مشورت شود آسان / چه سست رای اگر مصلحت شود متقن
نخست پرسم از دوستان که دل تا نزار / چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن
براه عشق و هوس هیچ میگذارد پای / بخط مه بتان هیچ میدهد گردن

عرق: رگ
زوبین: نیزهٔ کوچک و تیز زبین
یمین: سوگند
کش: بغل
تگین: نام یکی از سلاطین ترکستان
تهجین: ضد تحسین و بد گفتن
رزین: محکم
شمن: بت پرست
ودین: خوی و عادت

ز زلف لاله رخان هیچ می‌نچرد سنبل
ز روی سرو قدان هیچ می‌نچمد سوسن

اگر دل همه مانند بدین دلی که مراست
که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عبث عبث دل مسکین خود بیازارم
بجرم آنکه بکوی بتان کند مسکن

عزیز دارمش آنسان که دیگران دارند
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

بهر کجا که رود او شتابمش ز قفا
اگر بساحت سقسین و گر بملک دکن

بهر کجا که خرامد متابعت کنمش
اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

گرفتم آنکه بلا نیست عشق روی بتان
بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد
دل منست که مایل شده بوجه حسن

وگر دل دگرانرا طبیعتی است دگر
پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن

چه مایه پند که از پند سودمندتر است
که پند باسط روح است و بند قابض تن

دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر از این
که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن

وگر نصیحت نشنید و خیره سر کی آورد
کشان کشان برمش تا به بند شاه زمن

جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک
که نور چهره او گشت سایه ذوالمنن

شهی که از تف تیغش بنوحه است شرر
چنانکه از کف رادش فغان کند معدن

بجود عالم بخش و به تیغ عالمگیر
بگرز سندان کوب و بگرز خاره شکن

اگر بطرف چمن باد همتش بوزد
بجای لاله و گل لعل و دُر دمد ز چمن

وگر فتد بدمن عکس روی دشمن او
بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن

ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد
گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن

بسا که ملک از نعل خنگ او پاره
بتارک فلک از گرد جیش او گرزن

نهیب خنجر سوزان او بروز وغا
جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن

ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون
فلک ز حلقه فتراک پر خمش آون

ز جود او که ازو هست باغ بهرامج
ز تیغ او که ازو دشت کان بهرامن

بباد داده قضا گنج نامه قارون
باب شسته قدر بارنامه قارن

گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار
گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن

همی بخندد از آن گریه جان اقلیدس
همی بگرید از این خنده روح روئین تن

ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت
ایا ز خلق تو آفاق داغ داغ ختن

اگر همال تو خواهد ستاره جادو
وگر نظیر تو جوید زمانه ریمن

بگرمی نتوان بست باد در چنبر
بزرق می‌نتوان سود آب در هاون

هران زمین که تو روزی در او بدر گذری
نروید از گل او تا بحشر جز روئین

هنر بعهد تو رایج تر است از دینار
گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن

سقر ز خلق نضیر است نظیر جنت عدن
شبه ز نطق نزهت شبیه دُر عدن

بخدعه تا نتوان بر گرمی از آتش
بحیله تا نتوان برد چربی از روغن

همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا
همار دامن سائل ز جود تو مخزن

در ستایش حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

از بوی بهار و فر فروردین
شد باغ بهشت و باد مشک آگین

بر لاله چو بنگری خوری سوگند
کز خلد برون خمیده حور العین

بر سبزه چو بنگری دهی انصاف
کاورده نسیم بوی مشک از چین

از شاخ شکوفه باغ پنداری
دزدیده ز چرخ خوشه پروین

در سایه بید بیدلان بینی
سرخوش ز نگار باده نوشین

بر نطع چمن پیادگان یاسی
کز می چپ و راست رفته چون فرزین

چون چشمه طبع من روان شد باز
آبی که فسرده بود در تشرین

از ابر گر ستاره می‌بارد
کز خاک ستاره میدمد چندین

ای غالیه موی ای بهشتی روی
ای فتنه دانش ای بلای دین

ای مشک تتار ارغوان بستر
وی ماه تتار ضمیران بالین

یاقوت تو قوت خاطر مشتاق
مرجان تو جان عاشق غمگین

مشکین سر زلف عنبر افشانت
تسکین ملال خاطر مسکین

در طره نهفته چنگل شهباز
در مژه گرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر
در هر مژه تو زخم صد زوبین

زابروی شکفته کرد غم پنهان
چون ماه دو هفته پیش همنشین

دانی که روان ما بیاساید
بی باده تلخ و بوسه شیرین

این قرعه بنام ما بر آور هان
این جرعه بکام ما در آور هین

از خانه یکی بسوی صحرا رو
از غرفه یکی بسوی بستان بین

کز سنبل باغ گشته پر زیور
وز نسرین باغ گشته پر آیین

دمن
گرزن
بهرامج
بهرامن
یمین
روئین
نضیر
آگین
تشرین
روئین

لمعی بگشای طره بر سنبل / برخی بنمای چهره بر نسرین
تا برزند بوی زلفت آن / تا دم نزند ز رنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را مگر بشکن / تا برنزند بدان رخ سیمین
وان زلف بنفشه را زبن برکن / بگذار ز نو و انعکاسش ندد چین
با چهر چو گل اگر چمی در باغ / نرگست ز رنگ حذر کن از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل / وز رشک بچهر من در افتد چین
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز / با ما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض تر کاری / امروز شده است مر مرا تعیین
خواهم چو چنار پنجه بگشایم / تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی / کورا زمی و زمان کنند تحسین
آن خواجه که همت بلندش را / ادراک نکرده وهم کوته بین
ابرار باعتضاد مهر او / یابند همی مکان بعلیین
فجار بانتقام قهر او / گیرند همی قرار در سجین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس / کوثر ز سموم خشم او غسلین
چنگال ز بیم او کند ضیغم / منقار ز سهم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده قدرش پای / بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد / بر سر کشدش قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازد / هر سال بهار خاک را مشکین
از آینه ضمیر او بندد / هر شام ستاره چرخ را آذین
میزان زمانه را ز حلم او / نزدیک بود که بگسلد شاهین
جودش بمثابه‌ای که کلک او / بی نقطه نیارد نوشتن سین
چونانکه عدوی او همی انجل / بی هر سه نقط همی نگارد شین
مدحش سلب نجات و غفران است / چون در شب جمعه سوره یاسین
ای دست تو کرده جود را مشهور / ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو نار میکند ترطیب / با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود آفرینش را / در ذات تو گشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکمرانی را / بر قدر تو کرده آسمان تلقین
آن را که ثنای حضرتت گوید / جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند / روح القدس از فلک کند آمین
انعام تو کرده فاقه را منعم / انصاف تو داده فتنه را تسکین
عدل تو امین عروه و عفرا / طبع تو جود ویسه و رامین
چندانکه تو عاشقی بخشیدن / پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص / نه جود ترا امکان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی / زو شعله برآرد آذر برزین
در حشمت آبی از تواضع خاک / زیرا که مخمری از آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون / هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی / معدوم بود چو باه در عنین
غلطان غلطان مرا برد ادبار / زانسان که جعل همی برد سرگین
در جرگه شاعران چنان خوارم / کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید / از جمله مادحان مرا بگزین
وین بکر سخن که نوعروس تست / از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد / بر گرد افق بساحت تسعین
سکان بلاد بدسگالت را / هر مژه بچشم باد چون سکین

در مدحت حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

ز خلق خواجه عالم ز رای مهتر دوران / معطر آمده گیتی منور آمده کیهان
بهینه بنده کیهان خدای و خواجه عالم / مهینه عهدی معجزنمای و هادی دوران
درون چنبر حزمش قرار توده غبرا / بگرد مرکب عزمش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او در زمانه شایق خدمت / گدای حضرت او در استاره عاشق فرمان
لباس فطرت او را محامد آمده پود / اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
بیان وافی او ترجمان آیه مصحف / کلام صافی او ترزقان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق / تنور همت او را نوایل آمده طوفان
نجیب خاطر او را فواید آمده [illegible] / جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی / نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را ابالت آمده مخلب / هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان

زمی: مخفف زمین است

ترقین: خطی که بطلان بجهت محو کشند

آذر برزین: نام آتشکده است

آذر برزین: نام آتشکده است

عوض تسعین: [illegible]

پروز: سجاف جامه را گویند

ترزقان: مترجم را گویند

نجیب: مرد و شتر اصیل است

زلال حکمر

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع / نهال فکرت او را دقایق آمده قضبان
زبد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت / ادرس و حمزه و مقداد و دلشیر و بوذر و سلمان
ریاض بینش او را فضایل آمده گلبن / سحاب بخشش او را نوامل آمده باران
کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر / قبول خدمت او را زمانه بوده دامان
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت / فضای کعبه قدرش مطاف زایر جهان
رواق عزت او را معالی آمده مسند / سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن / عدوی دولت او را تنور هاویه زندان
بدان بخشش و همت گسسته رشته ضنت / بسنگ تقوی و طاعت شکسته شیشه عصیان
ز قهر حادثه سوزش امور حادثه مختل / ز لطف نایبه سوزش قصور نایبه ویران
زهی بجاه تو نازنده اصل و فرع دو گیتی / بگرد کاخ تو گردنده نه سرادق گردان
در آب و خاک تو پنهان صفای طینت آدم / ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده گفت تو برهان گفت عیسی مریم / خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
کلیل حزم تو عقل علیل رای تو بیضا / دلیل دست تو دریا سلیل جود تو در جان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد / گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان
به پیش عزم تو پنهان هر آنچه بر همه مشکل / بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ز آب چشمه لطف تو شاخ نافله خرم / ز تف آتش قهر تو شخص نازله بریان
ضیای بیضه بیضا بنزد رای تو تهمت / علای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان
دریده جود تو جلباب جود جعفر یحیی / شکسته کلک تو بازار گفت صابی و سحبان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش حکمت / بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت / ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
هماره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی / همیشه حاسد جاه تو یار خاری و خذلان

در مدحت عمدة الخوانین العظام شمس الدین خان افغان فرماید

افتاب زمانه شمس الدین / ای قدر قدر آسمان تمکین
مهر با رای روشن تو سها / چرخ با اوج درگه تو زمین
کوه با عزم تو چو کاه سبک / کاه با حزم تو چو کوه متین
تیغ تو عرق فتنه را نشتر / خشم تو چشم خصم را زوبین
نامی از جود دست ابر بهار / کامی از کاخ تست چرخ برین
خاتمی هست حکم محکم تو / کش بود افتاب زیر نگین
سرورا حسب حال من بشنو / گرچه مستغنی است از تبیین
چون ز شیراز آمدم بعراق / مرمرا بود هشت اسب گزین
هر یکی گاه حمله چون صرصر / هر یکی روز وقعه چون تنین
واندر اینجا بقحطی افتادند / که مبینا دو چشم عبرت بین
همگی همچو مرغ جلاله / کشته قانع بخوردن سرگین
چون من از بهر جو دعا کردم / همه گفتند ربنا آمین
قصه کوتاه بهفته نگذشت / که گذشتند با هزار انین
وایک از بهر هر یکی خوانم / هر شب جمعه سوره یسین
بنده را حال اسبکی باید / بزم و دم کرد و سم گوزن سرین
تیز بین آنچنانکه در شب تار / بیند از ری حصار قسطنطین
چون بایستد بعینه کوه گران / چون بپوید بوقعه باد برزین
رعد کردار چونکه شیهه کشد / می بخسبد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان که هشت تخت بباد / از بر پشت او گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست / چون مرا راستی بود آئین
مرمرا شوخ و شنگ شاهدکی است / سیم غبغب و قد فرشته جبین
مژه اش همچو چنگل شهباز / طره اش همچو بچه شاهین
زلفکانش ورق ورق سنبل / چهرکانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون / طره اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ تو بران / گیسویش همچو خلق تو مشکین
وجناتش چو طبع تو خرم / حرکاتش چو شعر من شیرین
چشم بد دور چشمکی دارد / که درو ناز کشته گوشه نشین
ساق او را اگر نظاره کند / پای تا سر شبق شود عنین
تاری از زلفش ار صبا دزدد / کوه و صحرا شود عبیر آگین
چشمش از فتنه یکجهان لشکر / رویش از جلوه یک فلک پروین
روز تا شب سرین کردش را / به نگاه نهان کنم تخمین
در دل از بهر عارض لب او / بوسه ها میکنم همی تعیین

معطار: عطردان
مطاف: محل طواف
ضنت: بخل و امساک
سرادق: سراپرده
کلیل: خسته
زوبین: نیزه کوچک
انین: ناله
برزین: وزنده
شبق: شهوة

او پیاده است وزین سلب عسل — که سوارش شوم من مسکین
آسیا وار تا نماید سیر — آسمان در اراضی تسعین
آفرین بر روان قاآنی — کش روش راست است و رای رزین

هر دو را منیتوان سوار نمود — یکی اسب ای فرشته قرین
آنی از دور مدت تو شهور — روزی از سال دولت تو سنین
در دل و رای اینچنین دارد — یاد و مهر جناب شمس الدین

در مدحت جغتای خان بن ارغوان میرزا میفرماید

آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن — با طره سیاه تر از رود کامن
مویش فراز رویش آزرم غالیه — رویش بزیر مویش بغاره سمن
ماهی فراز سروش و ده وه قرار جان — سروی نشیب ماهش به بالای تن
در تاب طره اش که گره از پی گره — در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک خنده از لبانش و تا بنگری عقیق — یک جلوه از رخانش و تا بنگری چمن
کو چهره اش نگه کن از حلقه های زلف — یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر فراز نارونش لعل نارگون — گر نار دان ندیدی بر شاخ نارون
چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش — خوشدل چنان شدم که ز دیدار سیمتن
لختی چو رفت چهره دژم کرد و جبهه پرشکن — چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسی است — گفتا مگو که صرف گمانست محض ظن
صاحبدل ار چه مسلک گفتار شاعران — گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
بستایدم با اینکه هوا خواه حضرتیست — کامد بعهد مهد صفاآرای صف شکن
شیرانش طعمه اند نبسته دهان ز شیر — پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خرد است و شیرخوار ولی گرد شیرخوار — از شیر زنش طعمه ولی مرد شیرزن
روزی رسد که بینی بر نوک خنجرش — نه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش — بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
این در نظر سپهری آکنده از نجوم — آن در صفت هلالی آمود از پرن
وز آن ترنج خلقی و سار با شکنج — وز آن شکن گروهی همسر از بانجن
چون نام این بری کهرت خیزد از زبان — چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او — یک ملک راهبرست و یک ملک را محن
این پور آن کیا که به میمند و اند خود — خود کوان شکست زکوپال که شکن
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او — در پهنه جسم گردان از زخم پرویزن
آخر نه این زدوده آن کاتشین حسامش — در دودمان افغان افروخت مرزغن
آخر نه این نبیره شاهی کز و گریخت — کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن

مویی چگونه مویی یک راغ ضیمران — رویی چگونه رویی یکباغ نسترن
ماهی چه ماه ماهی منظور خاص و عام — سروی چه سرو و بخ بخ مقصود مرد و زن
یک شهر دل به بند کمند از پی کمند — یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
چون توده های ریگ که از جنبش نسیم — سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
بنگر کلاله اش زبر چهر لاله رنگ — گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو چمان و شهری پویانش از قفا — هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار — بر هیاتی که شمع فروزنده در لگن
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام — گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو من
گفتم که این حدیث من و تو برد ز کار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار — وصفم نه اینکه جاه نکویم بود و فن
تابان در محیط جلالت جهان مجد — جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
خردست و خرده گیر بپیران خرده دان — طفل است و طعنه گوی به پیران پرفطن
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا — از موی او نسیمی تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار — از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر اهنش پرند — وقتی رسد که بینی بر اسپرش مجن
روزی رسد که بینی بر جبهه اش ترنج — وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
طبعش ز بس گهر خیز اندر گه سخا — نطقش ز بس شکرریز اندر گه سخن
این شبل آن غضنفر کز کار و چنگ او — بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
این در آن صدف که ز آزرم گوهرش — بیغاره از شبه شود لولوی عدن
این شبل آن اسد که اند پیل را اهن — این پور آن پدر که از و شیر را شکن
آخر نه این زدوده آن کاتشین حسامش — در دودمان افغان افروخت مرزغن
آخر نه این ز تخمه شاهی که بو قبیس — گردد ز زخم گرزش چون تخم برزن
کابل خدا نه دهری آبستن از فساد — کابل خدا نه چرخی آموده از فتن

بالشکری فره همه در عزم مشتهر / با موکبی گران همه در رزم ممتحن
آمد بمرز خاور و خاور جهان بهم / بایکدگر ز پارس ازو پورای زن
از رمح و تیغ و خنجر و فتراک و گرز و تیر / اندام و ترک و تارک و بازو و بر و تن
از بسکه کشته پشته کرهسار شد زمین / از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد / شد از یمن بجالش ذی سیف ذو الیزن
رفت و بکشت موکب مسروق را و کشت / هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست / از تیغ کُه شکاف و ز کوپال کُه شکن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک داو / بخشند بخصم خویش همی ملک خویشتن
شاها مباش رنجه گر از کید روزگار / سالی دو ماه بخت تو باکید مقترن
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار / این آخر از عمی رست از بوی پیرهن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا / این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار / پیوستشان قرین محن داشت در محن
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود / و آخر بچار بالش فر گشت تکیه زن
بسکیب کز شکیب شود قطره پاک در / بسکیب کز شکیب شود خاره بهرمن
آسوده دل نشین که چو دی ماه بگذرد / بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
ملکی ستد خدای که تا ملکت دگر / بخشد همی نکوتر تا گوش کن ز من
هر کس بقدر پایه ببایدش جایگاه / عنقا کند بقاف و کبوتر بچه وکن
کو ملک رو که هست بجا تیغ ملک گیر / کو ملخ شو خراب چو زنده است روی تن
روزی رسد که چون ملک محمود راولی / در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی بشود که بر تو شود فتنه روزگار / چون تل که بود واله بر طلعت دمن
شاها یک آفرین تو صد گنج گوهر است / با در گرت نه لب بگشا از پی سخن
لیکن یک آرزو بیم از دیر که بدل / زانم همارهٔ بینی محزون و ممتحن
جان گویدم ای او خلدار بود مرد / دل راندم ای او سوار بود مرن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر / نالم چو رعد بی او در بستر و در علن
بی او ز غم گزیر ندارم بهیچ مکر / بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
گر گویدم ملک که بود را ابرن برای / گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
اینها تمام طیبت محض است اگرچه نیست / طیبت زنند کان بملوک ای ملک حسن

از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار / وز دو بر جانب هند بل از دهلی و دکن
خسرو شنید و رفت و درید و برید و گفت / بست و شکست و خست از آن لشکر کشن
بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر / بس سر که کفت از چه ز صمصام سرفکن
هر کس که بود یارش شد خصم با ملال / هر کس که بود خصمش شد یار با محن
دان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی / با ششصد از عجم همه در رزم شیر دن
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه / چون کین کودکست بر کینهٔ پشن
بس ملکها گرفت به بازوی ملک گیر / بس حصنها گشود بچنگال خاره کن
آری چو خصم از و کند از ملک او سوال / ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن
ایوب مرنه تنش با سقام مبتلا / یعقوب مرنه جانش با لام مرتهن
یونس مگر نبودش در بطن نون سکون / یوسف مگر نه کشتش در قعر چه سکن
مر مصطفی نکرد نهان تن بتیره غار / جولاهه مرنگشت بآن غار تار تن
مر کیقباد و بیژن و کاوس هر سه را / زالبرز و چاه و گوری برهاند پیلتن
اکنون تو نیز گرت مر این پنج گنج نهاد / دارد قرین تیمار از زمین و شکن
نی زار نالد آنکه از دل برد ملال / می تلخ گردد آنکه از دل برد محن
دلتنگ تر ز غنچه کسی نه ولی بصبر / بینی گران شکفته تری نیست در چمن
معمار خانهای کهن را کند خراب / تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن
قدرت بلند و پست بسی تودهٔ زمین / شخصت عظیم و تنگ بسی فسحت زمن
روزی رسد که تیغ یمانیت در یمن / آرد زمین معرکه چون ساحت یمن
روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز / نه نام دیر شنوی نه نام برهمن
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر / چونان کسی که تا که در گیردش وسن
بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج / جز آفرینی از تو نخواهم ورا ثمن
دارم یکی برادر در پارس پارسا / کو اندران دیار اویس است در قرن
بی او زیم چنانکه ای سرخ گل گیا / بی او بوم چنانکه ای پاک جان بدن
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور / بی او رخ از سرشکم آژیده چون سفن
جز چاره نه بیش و نه کم گم خدایگان / فرما که رخت کشم جانب وطن
ور گویدم که منت ترا باره چیان / گویم که پای راه سپر بس مرا همین
منت خدایرا که مرا از عطای تو / حاجت بکس نه جز بخداوند ذو المنن

کشن — بسیار وانبوه
غز — طایفه از ترکان که دهان سلطان سنجر بخراسان مستولی شده او را در قفس کرد
بهرمن — نوعی از یاقوت
وکن — اشیانه
سومنات — بتخانه ایست در گجرات
وسن — چرت
ثمن — بها
سفن — بمعنی سوهان است
چمن — اب خوش رفتار

منت خدای را که ز بس جود بی‌حساب / در زیر زر و گوهر نهفته سیم تن

قاآنیا تو گرم بیانی و قافیه / تکرار جست و دو دو بیت یعنی از فطن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو / غیر از قبول رای خداوند مؤتمن

صاحب که با جوازش هذیان بود فصیح / صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت / کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن

شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم / در گوش بانگ شاد عرش لحن خارکن

دستش نه گر مخالف با گوهر عمان / طبعش نه گر معاند با لؤلؤی عدن

هر چه ببخشد آن یک گوهر همی بکیل / هر چه بریزد این یک لؤلؤ همی بمن

تابان ز حلقه‌های زره جسم رد شکنش / چون نور آفتاب که تابد ز آژکن

دستش چو یار ختلی زلزال در خطا / پایش چو جفت ختلی ولوال در ختن

اجرا خور از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی بر از سخایش همواره مرد و زن

چونانکه ختم آمد بر نام وی سخا / من نیز ختم کردم بر نام او سخن

تا دیرگاه محنت زاید گهی نشاط / یارش قرین رامش و خصمش قرین آن

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

الحمد که از تربیت مهر درخشان / از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان

صحرای ختن شد ز چمن سبزه بویا / کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان

هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر / بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان

از باد سحر راغ دم عیسی مریم / از شاخ شجر باغ کف موسی عمران

سرو سهی از باد بهاری متمایل / چون از اثر نشاه می قامت جانان

از برگ سمن طرف چمن معدن الماس / از ابر سیه روی فلک چشمه قطران

بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ / آنگونه که داود برادرنگ سلیمان

در چنگ بت ساده بط باده تو گویی / این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان

از ماه رخان تا سپری ساحت گلشن / از سرو قدان تا نگری عرصه بستان

آن یک چو سپهری بود آکنده با نجم / این یک چو بهشتی بود آموده بغلمان

سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه / نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان

پیریش همانا همه زانست که چون من / هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان

دارای جوانبخت ولیعهد که در مهد / بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان

شاهی که برد خنجر او خنجر ضیغم / ماهی که درد دهره او زهره ثعبان

بر کوه رهوار پلنگ است به بربر / در بیشه پیکار نهنگ است بعمان

ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور / تاری ز لباس حشمش مهر فروزان

بانگی است ز کوس سخطش ناله تندر / دانگیست ز کیل کرمش حاصل کیهان

جودیست مجسم چو کند جای بر اورنگ / فتحی است مصور چو نهد پای به یکران

ای دست تو در گاه عطا ابر به بهمن / ای تیغ تو هنگام وغا برق به نیسان

در جسم گرانمایه دل راد تو گویی / در کوه احد بحر محیط آمده پنهان

کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن / بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان

شاها نکند زلزله با کوه دماوند / کاری که تو امسال نمودی بخراسان

فغفور بصد سال گرفتن نتواند / ملکی که بشش ماه گرفتی چو خراسان

هر تن که نبرد تو شنیده است و ندیده است / در طعن و شکر خند که هست این همه بهتان

آری چه کند فطرتش آن گنج ندارد / کین رزم گشن را شمرد در خور امکان

قومی که بچنگ اندرشان سنگ سیه موم / اینک همه در چنگ تو چون موم بفرمان

این بوم همان بوم که خشتش همه زوبین / این مرز همان مرز که خارش همه پیکان

از عدل تو آن کان یمن گشته ز لاله / از داد تو این دشت ختن گشته ز ریحان

اندشت همان دشت که بر ساحت او چرخ / یکروز نشده سیر الا که هراسان

از فر تو امسال چنان گشته که در وی / هر روز کند مهر چو آهوبره جولان

این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد / این فوج همان فوج که تنشان همه سندان

اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه / اینک همه از شرم سر افکنده بدامان

از ایمنی اینک همه را عزم تفرج / از خوشدلی ایدون همه آرای گلستان

این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی / از طفل و جوانانش قفا رستم دستان

میران جوانبخت کهنسال تو اینک / در کاخ تو منقاد تر از طفل دبستان

این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی / تنشان همه قیر است و بدنشان همه قطران

از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب / از فر تو ایدون همه در توزی و کتان

ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر / کرد از ستم باد شکایت بسلیمان

جمشید با حضار صبا کرد اشارت / باد آمد و شد پشه به یکبار گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد / بادی که کم از پشه برش پیل گرانجان

قطران

دهره

کشن: بسیار

دبستان: مکتب خانه

توزی

چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ
او باد صفت راندم از درگه سلطان
گر غرض مرام است همین نکته تمام است
شایان نبود طول سخن نزد سخندان

تا تقویت روح دهد راح مروق
تا تربیت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد
از شوکت تو تربیت دولت ایران

احباب تو چون برق همه روز بخنده
اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

در مدح یکی از سرداران و بعهد مبرور میفرماید

امین داور دوار امین ملت و ایمان
یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان

نگین خاتم دولت نگین مسند شوکت
تکین کشور همت طغان ملکت جهان
قوام کشور صاحبقران و قاید گیتی
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان

هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا
عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان

عقاب صولت او را نواب آمده مخلب
هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش زرسته غنچه جنت
بگرد مرکز ذاتش گشته پرگر عصیان

کمند چینی او را ستاره آمده چنبر
سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
به پیش صارم بران او چه خار و چه خاره
بنزد پیلک بران او چه برد و چه خفتان

پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه
خدنگ نایبه توزش بلای دوده طغیان
حسام هندی او را منیه آمده جوهر
سهام توری او را بلیه آمده پیکان

بوقعه خنجر قهرش بریده حنجر ضیغم
بهنه دهره خشمش دریده زهره ثعبان
سپاه شوکت او را ستاره مهچه رایت
سرای دولت او را مجره شمسه ایوان

جهان دانش و جود ای ز وصف ذات تو عاجز
ضمیر خطل و اعشی روان صابی و حسان
ز ابر دیده کلک تو صفحه مخزن گوهر
ز برق خنده تیغ تو بهنه معدن مرجان

غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر
یتیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت
سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران

هر آنچه حاصل گیتی به پیش جود تو اندک
هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان
کمینه خادم خدمتگران بزم تو زهره
کهینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان

سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ
زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر
رخ تو فتنه اختر دل تو مظهر ایمان

برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم
درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کتان
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر زمین
چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان

ز بخت خود شده شاکی بروز خود شده باکی
ز رنج خود شده حالی بحال خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان

چه باشد اینکه به بینی بچشم مهر بریم
که ننگ نبود گر سوی مور دید سلیمان
ز یک نگاه تو آید قرین رحمت رنجم
ز یک عطای تو گردد تمام مشکل آسان

از این زیاده نیایدم داد رحمت خدام
از این زیاده نباید زدن صدمت دربان
هماره تا که بگرد زمین ساکن گردد
سپهر گردون آسیمه وار و واله زیستان

ولی قدر تو بادا هماره همسر شادی
عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان

در مدح شاهزاده گردون وساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دو بار در شیراز
بدوستان کهن به که نو کنم پیمان
کنم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم
ز چشم مردم هستند کال قرب نهان
بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان

رهی ز بسکه در و جوی و جر ز هر طرفش
چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر
رهی فرازش چندانکه نائبات زمان

نه بر شواهق او پر گشوده مرغ خیال
نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان
عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان

چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان
مرا کنه شناسا ولی ز غایت بخل
همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بخنده که این واعظی است از قزوین
یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان
من از فراست فطری ز رازشان آگه
ولی چه سود ز تشخیص درد بی درمان

هزار گونه تذلل بجای آوردم
یکی نکرد اثر در مناعت ایشان
ولی دو صد ره اگر آبگینه نرم شود
تفاوتی نکند سخت روئی سندان

معاذ: پناه
قطاس: [illegible]
کلاله: موی مجعد
غلاله: سینه پوش
پرگر: مخفف پرگار است
خذلان: بی یار بودن
شواهق: بلندیها

بهر تنم که نمودم سلام گفت علیک / ولی علیکی همچون علی مفید زبان
چو حال اهل وطن شد من چنین حالی / که میرسند زحیلت بر آتشم دامان

بگفتم از همه از بهر داد خواهی محض / قصیده بسرایم بمدحت سلطان
خدیو کشور جم مالک رقاب امم / کیای ملک عجم داور زمین و زمان

سپهر کوکبه فرمانروای فارس که هست / تنش ز فرط لطافت نظیر آب روان
قصیده گفتم و هر آفرین که فرمودند / مرا بجای صلت بود به ز گنج روان

صلت نداد مرا زان سبب که خواست دلش / که آشکار شود این قصیده بهمان
که در زوری نظم دری قاآنی / چنان بعی که ادای بجای او نتوان

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس میفرماید

محتسب ای صنم امشب بخواه باده روشن / بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بکش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش / بسوز عود بمجمر بسای مشک بهاون

مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم / مده پیاله پیاله قدح قدح ده من من
یکی ز روزنه حجره در سراچه نظر کن / ببین چگونه برقصند بام و خانه و برزن

چگونه مست و خرابند گلرخان سمن سا / چگونه گرم سماعند شاهدان پریون
دن ارچه داشت دلی پر ز خون ز توبه مستان / بخنده خنده برون کرد جام می ز دل دن

نه چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی / نه ناله عیش مصور چه ناله ناله ارغن
یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما / یکی کشیده بکش شاهدی چو شاهد ارمن

زمین زمین چمن از فرودش اطلس و دیبا / هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس / یکی ز بهر خوش آمد زبان گشوده چو سوسن

جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری / پذیره را همه از روی شوق برزده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین / پی پذیره بیا تا که زین نسیم تو سوسن

که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید / برآید از طرف خاور آفتابی روشن
ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شه غازی / که خاک معرکه از تیغ اوست بخت روین

چو او بعرصه بدرعی نهان هزار زبانت / چو او بسینه برخشی عیان هزار تهمتن
چو بزم خواهد روحی مصور است در ایوان / چو رزم جوید مرگی مجسم است بجوشن

شراب نوشد اما ز خون عرق مخالف / پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن
ز حلقه حلقه جوشن عیان بعرصه تن او / چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن

بوقعه فوجش موجی چه موج موج بلاجو / بکینه خیلش سیلی چه سیل سیل بنا کن
کمند و جوشن گردان ز من عهدش دایم / یکی بکاسه شیر و یکی بکینه ارژن

بروز رزم که آهندلان آهن خفتان / بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش / بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن

شود جنون مجسم خرد ز وسوسه دهر / شود هلاک مصور روان ز دلوله در تن
کمان و تیر چو یاران نورسیده ز هر سو / پی معانقه با هم شوند دست بگردن

چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت / ز تیرها که نشیند فرو بچشمه جوشن
چو او بنیزه زند دست روح قارن و مویه / چو او به تیر برد دست جان آرش و شیون

جهان ز سهم جهانسوز تیغ شعله فشانش / بچشم خصم شود تنگ تر ز چشمه سوزن

فی المدیحه

حبذا تشریف شاهنشاه دریا آستین / مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
لوحش الله خلعتی پر زیب فلک شوکت محیط / مرحبا الله پیکری با کیهان رحمت عجین

خلعتی تهلیل گو از حیرتش مهر منیر / پیکری تسبیح خوان از غرتش چرخ برین
خلعتی رایات نورش بر یمین و بر یسار / پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین

خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب آرد شکست / پیکری کز بس بها بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشیدوار آرایش ملک جهان / پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین

خلعتی از نور او بدر فروزان شرمسار / پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
خلعتی از رشک او در پیکر ناهید تاب / پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین

خلعتی از فر می خجلت ده بدر منیر / پیکری از روشنی رونق بر در ثمین
خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار / پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین

خلعتی نه سایه از شهپر روح القدس / پیکری نه مایه از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید آنچنان / پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین

خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان / پیکر فرمان ده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم / غوث ملت کهف دولت صدر دنیا بدر دین

هر کجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان / هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از هراسش کیهان دشمن نغیرا اندر نغیر / از نهیبش بر زمین لشکر چنین اندر چنین

ارغن
کش: بغل
چمانه: پیاله شراب
سواحق
بلندبیا
پذیره: استقبال
آذر برزین: آتشکده که برزین نام ساخته است
قارن: پسر کاوه
آرش: پهلوان ایران که تیرانداز مشهور بود
شرمگین
ناهید: ستاره زهره
مهرگان

از قدش صفی خیابان در خیابان نارون
از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
موکبش در دشت هیجا چون گمان اندر گمان
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین

قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو
باختر تا باختر گردان انین اندر انین
بستهٔ خم کمندش در وغا یال نیال
خستهٔ نوک پرندش روز کین ترک تکین

گرز او در جنگ البرز و در محیط
برز او بر خنگ الوند بر باد برین
با خطابش صبح صادق تا ابد از شام سیاه
با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین

هر کجا شستش به تیر دال پر یابد قران
هر کجا دستش به تیغ جان شکر گردد قرین
در فلک از سهم گردد چون سها پنهان سهیل
در رحم از بیم گردد چون جنین نالان جنین

خاک راهش مر قمر را اند فلک خال عذار
داغ مهرش مر جبین را در رحم نقش جنین
نی عجب از سیم و زر گیتی در ایامش ملول
نی عجب از بحر و کان یکدل در ایامش حزین

چون بچشم آید نماید قهر جانفرسای او
بیش از جدوار دیش از نوش و زهر از انگبین
قدر او قصر رفیع و حزم او حصنی منیع
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین

مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام
کوه همی از شرم راهش گشته خاکستر نشین
گر بپاید حاسد از خشمش بصد حصن بلند
در گریزد دشمن از قدش بصد سور رزین

از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم
از پرندش جان نخواهد برد در مضمار کین
می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید
می ندارد سود در طرد قضا حصن حصین

داد بخشا دادرا ای آنکه افتد روز جنگ
از غریو کوس اندر گنبد گردان طنین
صدرهٔ بخت ترا سجادهٔ خورشید گوی
خاتم قدر ترا فیروزهٔ گردون نگین

مر سپهر آنکه شد از یمن بخت آراسته
قامت موزونت از تشریف شاه راستین
ز اقتضای جود عام در اختصاص لطف خاص
هم مشتری یعنی رهی را میتوان کردن رهین

خلعتت را زیب تن سازند خلق از فخر و زین
سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین
تا که راز سرمدی را درک نتواند گمان
تا که ذات ایزدی را فهم نتواند یقین

آنی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهور
روزی از ایام بختت همه در عالم سنین

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی ۷ طاب الله ثراه فرماید

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
بر طرهٔ مفتول تو دلها همه مفتون

عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
زانگونه که بر خلق همایون گذرد عید
بر ما گذرد تا گذرد عید همایون

چون بوسه بود توشهٔ جان خاصه بنوروز
ای ترک بیا تا بت بوسم لب میگون
هی بوسمت آن لب که بطعم است طبرزد
هی بوسمت آن رخ که برنگ است طبرخون

معجون حیاتست لب لعل تو ای ترک
مرجان لطیفی است بمرجان شده معجون
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون

ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون ای
کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون
قانون نشاطی که بکانون شدت از دست
نو کن بمی سرخ تر از آتش کانون

لختی بچم و شیم و بچو شیم و بنوشیم
زآنمی که بر در شکست بود ای فلاطون
زآنمی که ازو لعل بود لعل در آتش
خود قوت دل آن دل یاقوت از خون

بنشین و بخور باده بگو باده خورم چند
برخیز و بده بوسه بگو بوسه دهم چون
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم ایدر
آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون

قانون حکیمی بوسه و می هر دو فزون ده
عدل ملک است آنچه برونست ز قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

بر جبهت جهان بخت شهش کوکب رخشا
در جبهت زمین تخت کیش لؤلؤ مکنون
گیتی بود از عزمش چون صفحهٔ مانی
عالم بود از رایش چون فکرت اهرون

از گرد سمندش شده هامون چو یکی کوه
در سم کمیتش شده کوه است چو هامون
بس مولع پرخاش و فتوحستی جوشن
بهتر بود اندر تنش از پوشش اکسون

شه شیر صفت لشکرش و خصم گرازان
آهو صفت اند چند خزد در دل آهون
هلیون نشود افعی و دشمن نشود او
هرچند که بر صورت افعی شده هلیون

ای کیسهٔ کانها ز کف جود تو خالی
وی کاسهٔ جانها ز می مهر تو مشحون
جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداده
تا من بدعا خواهمش از خالق بیچون

فوجی بود از لشکر جرار تو انجم
موجی بود از لجهٔ افضال تو گردون
غیبی نبود از نظر حزم تو غایب
جائی نبود از جهت جاه تو بیرون

زانسان که همی علم بتکرار فزاید
فر تو ز تکرار و اعادت شود افزون
نادم نشود خادم بخت تو بگیتی
ایمن نشود طاعن تخت تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد وقعهٔ قارن
انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

فی المدیحة الضیاء

ایمن بکمین
دال
بیش جدوار
طبرزد طبرخون
شکر سرخ بید
کانون
مشحون

دوش چون شد رشتهٔ پروین عیان اندر آسمان / دیده ام پروین فشان شد و اشکم پروین نشان
بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم / می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان
برق آهم مشعل افروخت در گیتی که گشت / از برون جامه راز خاطر مردم عیان
بسکه گرد اگرد من صف صف هجوم آورد غم / جهد میکردم که خود را باز جویم از میان
کابی از بس زردی رخساره بودم بیم آنک / سایدم بر چهره هندونی بجای زعفران
الغرض بودم بد اینحالت که ناگه در رسید / بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
لی خطا گفتم بلائی به ز عیش مستدام / لی غلط گفتم فنائی به ز عمر جاودان
زلف پرچین دار سنبل چهره یک گلزار گل / لعل یک انبار مل گیسوش یک ضمار جان
فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب / دشمن یک صومعه طاعت ز خال دلستان
آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله / غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید / صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
در دهان او سخن چونان وجودی در عدم / بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند / زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان
بر قد بش گیسو چو ماری بر فراز نارون / در لبش دندان چو دری در میان ناردان
هم رخش در زیر زلف و هم خطش بر گرد لب / غاتغر در زنگبار و نوبه در هندوستان
از فسون چشم بربستم زبان آری بسحر / ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان
رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله / خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان گر بنگری / زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
با دو لعل نوشخندش می‌نیوشم نیشکر / با دو زلف درع پوشش می‌نبویم ضیمران
غیر زلف چون دخانش بر رخان آتشین / می ندیدم گر هوا سوی زمین بارد دخان
زلف او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب / جعد او بر چهرهٔ رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش عزازیلی بدوش جبرئیل / دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق او را بعثت وادی بود و من در هر کمش / زحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخوان
آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند / ور سپندش عقل را آتش زدم در دودمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن / نیکوا از شهریاری دلبرا از قهرمان
کوه را دزدی و پوشی در قصب کاینم سرین / موی را آری و بندی در کمر کاینم میان
تا کی از درد تو ساببیرم گفت بخ بخ کو ببیر / تا کی از هجرت نمانم گفت هی هی گو نمان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل / گفتمش کارم چه باشد بی رخت گفتا فغان
گفتمش شب بی تو ناید خواب اندر چشم من / گفت آری خواب می‌ناید بچشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا بکی جویم اثر / گفت تا آنگه که جوئی از دهان من نشان
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت / گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شرمدار / گفت هی هی می ندانی خنده آرد زعفران
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی شایدت / گفت بخ بخ من نه آن ترکم که جوید ترجمان
گفتم آخر چند ماند راز جورت سر بمهر / مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو / من همان بینم که بیند گلشن از باد خزان
بی نشانی چون ترا چون من نشاید همنشین / میزبانی چون ترا چون من نباید میهمان
طره ام ماری نه کش چنگ تو باشد مارگیر / غبغبم گوئی نه کش دست تو باشد صولجان
تو بقامت چون کمانی من بقامت همچو تیر / تیر پران بگذرد چون جفت گردد با کمان
با چنین رخسار منکر با چنین اندام زشت / اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران
منظر زیبا نداری یار زیبا رو مخواه / منطق شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان
روی زشت خود ندیدستی مگر در آینه / تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
صورت زشت ترا صورتگری گر برکشد / کلکش از تأثیر آن صورت بجوشد در بنان
بر رخ زردت ز هر جانب نشان ابلهی / پشته خاکی است ما نا بر برازی پر فشان
بینیت چون ناودان و آب از و جاری چنانک / روز بارانش نشاید فرق کرد از ناودان
روی زشتت گر شود در صورت بت جلوه‌گیر / کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
ور کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش / درهم و دینار را کس می نگیرد رایگان
گر نمائی روی من با روی زشت خود قیاس / آزمون آینه را برگیر و در شبهت ممان
مار را نسبت کنه باشد بطاوس ارم / خار را نسبت خطا باشد بگلزار جنان
ور تو گوئی وصل من بس دلکش است و دلپذیر / یکنفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم کنه تا با تو باشم همنشین / یا چه کردستم خطا تا با تو باشم در عنان
مر ترا طاعت چه باشد تا عذابت در جزا / از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
یا مرا عصیان چه باشد تا بکیفر کردگار / از جمال چون توئی گوید بدوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری اینچنین / گاه خوانی سخت رویم هستم آری اینچنان
سخت رویستم ولی با چون تو یاری سست طبع / سست مهرستم ولی با چون تو خاری سخت عنان

سقناق: سیدانی که آب در آن بند
غاتغر: شهری است از ترکستان
نوبه: از ولایت زنگبار است
طیلسان: ردائی که خطیبان بر دوش اندازند
هفتخوان: هفت منزل بود که جهانپهلوان و دیگر در راه روئینه تن اسفندیار برخوردند
صولجان: چوگان
رایگان: مفت
بمعنای سخن
کیفر: مکافات
رانی نحر

راستی را در شگفتستم ز اطوار سپهر   راستی را در شگرفستم ز ادوار زمان

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی   بدسرشتی احولی زشتی نحیفی ناتوان

گو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین   دربدیا زان که گردد با ظریفی رایگان

گاه با معشوق گوید امیت جور بی حساب   گاه با منظور گوید امیت ظلم بیکران

خود نماید جور و از معشوق نالد هر نفس   خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان

آن ازین جفت نشاط و این از آن یار محن   این از آن اندر جحیم و آن ازین اندر جنان

چشم خیره چشم چهره روی تیره خوی زشت   رخ کره نخوت فره صورت زره قامت کمان

آه سرد و تهک گرم و روح زار و تن نزار   روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان

تو چه بینی زمن آن بینی که زاغ از فرودین   من چه یابم از تو آن یابم که باغ از مهرگان

من ترا دار نعیم و تو مرا نار جحیم   من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان

من چه بینم از تو آن بینم که از صرصر چراغ   تو چه بینی از من آن بینی که از راحت روان

نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین   نه مرا کیهان پسندد زحمتی برتر از آن

عشقبازی چون تو زشت و شاهدی زیبا چو من   فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان

وین روا باشد خدا را گر وصال چون منی   تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین   نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

خوشدلی را مایه باید مرا بسرای همین   نیکویی را آیتی شاید مرا بنمای هان

تو اگر بوسی مرا بوسیده مه را جبین   من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را فلان

گفتم ای سرو قباپوش اینهمه توسن متاز   گفتم ای ماه کله‌دار اینقدر مرکب مران

حسن را می‌هست عالی نردبانش چیست عشق   هیچکس بر بام می‌نتوان شدن بی نردبان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب   هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل   از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان

هندوی خورشید خسار استایش می‌کرد   تا نه زاد دل حیرت سر بافکندش در کمان

سروکی بالد به بستان ور نبالد فاخته   گل کجا خندد به گلزار ار نزارد زندخوان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال   کافرم گر هیچ راندی از بثینه داستان

منطقی دانا چو خاقانی بشایستی همی   تا بدوران داستان گوید کس از شاه جستان

خسرو غازی محمد شه که اندر گاه بار   بسته یم در آستین و هشته جم در آستان

گرچه هر جا غرچه دنگی دبنگی دیونک   الهی گولی فضولی ناقبولی قلتبان

ساده گیرد صبیح و دلبری گیرد ملیح   همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان

گر تجنب بیند از یاری بگرید ابروار   ور تقرب یابد از شوخی بخندد برق‌سان

دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن   شاهد محجوب از حسرت نه بگشاید زبان

جور آن این بس که گردد با نگاری مقترن   ظلم آن این بس که جوید با جوانی اقتران

راستی را دلبری دیوانه باید همچو من   تا نگر با زشت رویی چون تو گردد توامان

بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر   غم فراوان دل نوان و ریش سبک خاطر گران

قامت پست تو بینم یا رخ پر آبله   هیکل زفت تو بینم یا دل نامهربان

تو مرا باب ملالی من ترا آب زلال   تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان

تو مرانی دشمن جان چون مرایی همنشین   من ترا یم راحت تن چون ترایم همعنان

تو مرا آن زحمتی کش وصف بیرون از حد است   من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر   روی تو رنجست و رنج از شخص برباید توان

این بود انصاف یا رب کز وصال چون تویی   من بباشم ناامید و من بباشم ناتوان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر   با تو چون مانم نماند هیچم از عشرت نشان

زشت گردد ارغوان چون افتد اندر پارگین   تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان

ای دریغا کاسگی سیمای خود دیدی بچشم   تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران

گر مرا خواهی دعایی کرد باری کن چنین   کز وصال چون تویی دارد خدایم در امان

غمزهای دلبران رمزها باشد نهفت   نازهای نیکوان رازها باشد نهان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل   ور نه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان

شور مجنونی مرا دار اگر معروف زمن   شوق فرهادی مر این را ساخت مشهور زمان

ور نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر   ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز   ویس از دل بردن رامین مثل شد در زمان

گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل   از صدا و بام نامی می‌نبودی در میان

شاعران هر چو فردوسی ببایستی همی   تا بدهر اندر خبر ماند ز گرد سیستان

لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند   تا بگیتی داستان ماند ز شاه رهستان

اینچنین شاهی جهاندار و جهان مداد او   تا کنون نزادم که یزدان آفریده این جهان

در مدح امیر الامراء العظام شاهرخ خان قاجار

انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من   خیز ای خادم برون بر شمع را از انجمن

الله الله حبیبت انجم آفتاب آمد برون ... شمع را بگذار تا بیهوده سوزد بیسخن
جمع را آشفته دارد شمع موم از دو شیع شوم ... خیز و این گردنکشش را کامرا گردن بزن
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی ... سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
نحل آرد خار و خرما نحل آرد نیش و نوش ... از چه این هر چار دارد آن لب چون نارون
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان ... قند میبارد بجای حرف زان نوشین دهن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق ... نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر ... زلف یک یغما هوا عقرب طره یک عالم شکن
آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمین است و بیست ... صد هزار آسیب زان سیبم نصیب جان و تن
همچو نار کفته ام دل زان لب چون نار دان ... پر ز نار کفته ام جان زان قد چون نارون
صورت و خط و خال و عارض و لعت چشمت پیش هم ... ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
مهر چهر روشنت در موی همچون جوشنت ... نور یزدانست در تاریک جان اهرمن
ماه نخشب چاه نخشب کرده یستی ببین ... ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
میکند که دل چکار افغان چرا از غم حسیان ... همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن
چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا ... حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو ... وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن
صدر قدر او جلیل و طول و فول او جزیل ... رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
در نیام نیلگون شمشیر جوهر دار او ... یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی به شست ... تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
خنجر رخشنده اش از کوهه توسن عیان ... یا روان از قله کهسار سیلی موج زن
کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط ... شکل جوهر بر سنانت کوهر و بحر عدن
جاه جاه بود معمار ایوان ترا ... عرش اطلس پرور است و چرخ هشتم پرورن
همچو معماری مهندس هر سحر کآفتاب ... با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از جود تو ... خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
الله الله مرحبا قاآنیا زین فکر تو ... کز سماع او برقص آید روان اندر بدن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان ... باز گوئی کای ملک خصلت امیر مؤتمن
این همان قاآنی ما کز گفتار او ... سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
مدح او زنده است تا هر زنده گردد هلاک ... قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن

می نسوزد شمع کس در روز برخیز ای ندیم ... جمع را گردن فراز و شمع را گردن بزن
از شبستان شو بستان ای ترا بستان غلام ... تا سمن بیند نماز آرد چو پیش بت شمن
نار کی رسته سرو و سرو در سیمین قبا ... سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن
نوش و خرما از تبسم نیش و خار از سرزنش ... آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
میخراشد سینه ام را ناخن اعشق لبت ... چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
خال در رخسار تو با هم چه پیدائی زاغ و باغ ... زاغ کم ز اعبر باغ یکدامان سمن
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون ... ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار ... یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
خال مشکینت برخ یا هندوئی آتش پرست ... خط سبزت گرد لب یا طوطی شکر شکن
تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شده است ... در شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
سجده آرد پیش روت هر دم آن زلف سیاه ... چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن
بذله شیرین زقا آنی بگوش آید غریب ... چون نوای خارکن از بینوای خارکن
ترک من کوه از چه آویزی بموکاینم سپهرن ... آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سمن
چهره ات فردوسی از حسن است و مژگانت دراز ... رستم مانند سنان گیو در جنگ پشن
شاه رخ خان کش رود کردون پیاده در رکاب ... با فر فرزین نشیند چون بر اسب سلیمن
از هراس پاس او کوی زمین را ارتعاش ... از نهیب گرز او چرخ مهین را بوهن
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام کوهرن ... آن پرن مانند هلالست این هلال اندر پرن
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق ... نسر واقع بر سنانش صعوه بر بابزن
ای چو جنت خلقت اندر جانفزائی مشتهر ... ای چو دوزخ خشمت اندر کفرسوزی ممتحن
بارخی پرچین زنی چون زین برخش از بهر کین ... تا ختن از چین کند رخشت بیکدم تا ختن
روی تو مهر است رخشان کش زمین آمد سپهر ... رای تو شمع است تابان کش جهان آمد لگن
پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حریر ... لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
زانکه چون جان از تو اوخواهد ز فرط مکرمت ... تنگ داری در جواب او ز گفت لا و لن
صاحبا صدرا خداوندا روا داری که چرخ ... ماه بخت چون منی با کید دارد مقترن
ای خداوندی که دارد از عطای عام تو ... منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان ... مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
تو عزیز مصر احسانی و ادیوسف صفت ... خسته گرگ سجون و بسته سجن شجن

جند چون

چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا / چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن
نی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور / یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لازم است / اینچنین بوده است تا بوده است رسم از زمن
رفتکار را نام نیکو زنده دارد ورنه هست / سالیان تا از جهان رفتست سیف ذوالیزن
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار / عجز در نزد کریمان نیک دور است از فطن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری / راستی گویم دلیل ضنت است و سوء ظن
هرکرا طول و نوائی ننگش از طول نوال / هرکرا فضل و سخائی شرمش از فضل سخن
ابر نیسان را نگوید هیچکس گوهرفشان / مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتوفکن
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال / تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن از مهان / تیشه همت بیاور ریشه ذلت بکن
یاد آور داستان گربه کز بهر عیش / سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو / جنس عزت را شود از بینوائی مرتهن

در مدح شاهزاده آزاده هلاکوخان بن شجاع السلطنه فرماید

بر یاد صبوحی برسم مستان / از خانه سحرگه شدم ببستان

دل ساغر و خون باده غصه ساقی / مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر / آشفته سرم از جفای دوران
بر گل نگرستم بسی گرستم / کز ماه رخ دوست کرد دستان
در سیب صد آسیب شد نصیبم / کم منهی دل گشت از آن زنخدان
که زیر گلی که بسپای سروی / از ضعف چو مستان فتان و خیزان
که سوسن وار از مقال خاموش / که نرگس وار از خیال حیران
گاه از پی تسکین جان مسکین / سر کرده فغان چون هزار دستان
که داغ نهادم چو لاله بر دل / که چاک زدم همچو گل گریبان
گاهم بدل اندر خیال شیراز / گاهم بسر اندر هوای کرمان
تا که به نسیم صبا گذشتم / چون تشنه بدریا گرسنه بر خوان
چون خنگ ملک گشته گرم جنبش / چون عزم شه آورده رای جولان
افشاندم از دیده اشک شادی / چون خار رسش آویختم بدامان
گفتم ای درمان رنج فرقت / گفتم ای داروی درد هجران
اهلا لک سهلا از چه داری / جان و تن ما را اسیر احزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار / برخی بنشین گرد فتنه بنشان
ای قاصد یار ای برید دلبر / ای پیک نگار ای رسول جانان
ای خاطر بلبل ز تو مشوش / ای طره سنبل ز تو پریشان
ای حامل بوی قمیص یوسف / وی مایه عیش رسول کنعان
از نکهت تو بزم عید خرم / از هیبت تو قوم عاد پژمان
بر کتف تو گاهی بساط حیدر / بر سفت تو گه مسند سلیمان
پا بیت نخراشد ز خار صحرا / گامت نشود تر ز موج عمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید / پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو گاهی رهین هستی / مریم ز تو گاهی قرین بستان
گر زانکه پری نیستی چرائی / همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم / درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی راغ را بخرداد / زرین تو کنی باغ را در آبان
دیریست که حسرت مراست در دل / عمریست که شوق مرهست در جان
زیرا که نشد مشکلی دو چارم / الا که بعون تو گشت آسان
ایدون چه شود گر طریق یاری / ای محرم هر کاخ و هر شبستان
از ری که بهین پای تخت خسرو / از ری که بهین دار ملک خاقان
ژولیده تنم ز بسکه لاغر / بیرون شود از چشمهای کتان
زان نامی و بس چون وجود عاشق / زودگری و بس چون عهود جانان
چون مشت غباری بری دمانش / با خویش بدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از وی / گردی نشیند بهیچ دامان
لختی بنپائی بهیچ منزل / آنی بنمانی بهیچ سامان
آسوده نخسبی چو بخت دانا / فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صفحه صحرا فرازت آید / زود در گذری چون خدنگ سلطان
در خار مغیلان خلد بکامت / چون خار نیندیشی از مغیلان
و آخر که بدار الامان رسیدی / ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشت است و دیو از ریو / ترسم ندهد ره بباغ رضوان

سیف ذوالیزن: پادشاهی از حمیر
منهی: معلوم کننده
برید: قاصد
قمیص: پیراهن
سفت: شانه، کتف

القصه کی نغز باره بینی — صد بار برار نهفت چرخ گردان
سوار بروجش چو سد یاجوج — دشوار عروجش چو عرش یزدان

سالم چو سپهر از صعود لشکر — ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاکریزش — ما را نرسد تا ابد به پایان

دروازهٔ آن باره بسته بینی — جز بر رخ جویندگان احسان
با غیبت در آن باره بارک الله — گیتی همه از نکهتش گلستان

چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله — پر لعل بدخشان و دُر رخشان
گردون نه و در وی هزار اختر — جنت نه و در وی هزار غلمان

تا کام زنی عبهر است و سوسن — تا چشم زنی سنبل است و ریحان
یک سبزه از آن آسمان خضرا — یک لاله از آن آفتاب تابان

بر ساحت آن عاشق است اردی — بر عرصهٔ آن شایق است نیسان
کاضیعت در آن باغ لوحش الله — عمدان شده زو بارگاه عمدان

چون رای سکندر منیع بنیاد — چون فکر ارسطو وسیع بنیان
گران نه اگر مصر از چه در وی — آن کاخ نمودار کاخ بهرمان

تختی است در آن باغ خانه الله — یکتا بد و گیتی ز چار ارکان
شاهی است بر آن باغ کر و فرش — روشن شده ظلمت سرای امکان

شهزاده هلاکو که راد کامد — ایوانش فراتر ز کاخ کیوان
تابی ز رخش چرخ چرخ انجم — حرفی ز لبش بحر بحر مرجان

شیر است چه شیر شیر شرزه — پیل است چه پیل پیل غشیان
گر پیل دمان را ز رمح خرطوم — ور شیر ژیان را ز تیغ دندان

بحر است چه بحر بحر قلزم — کوه است چه کوه کوه ثهلان
گر بحر کند جا به پشت توسن — ور کوه نهد پا به زین یکران

با تیر گزنیش بدشت هیجا — با تیغ گزنیش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر — نه درع اثر بخشد و نه خفتان

ای عالم و خشم تو خار و شعله — ای گیتی دام و تو گوی و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم — از بیم تو کافر شود مسلمان

زی خصم کمانم که از کمانت — آرد خبر مرگ پیک پیکان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار — خشم تو یکی شرزه شیر غژمان

آن مار برآرد دمار از تن — این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش کان بر — بر دعوی جودت بود دو برهان

رحمی کن ای شاه بحر و کان را — از جور دو برهان جود برهان
از هیبت ابروی چون کمانت — پیکان شده در چشم خصم مژگان

تیرت ز زمین بر سپهر یازد — چونان ز زمین بر سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت — در وقعه سقرلاط از سندان

تیغ تو والو ز مهر و شبنم — گرز تو الهبز ماه و کتان
مهمان مخالف بود خدنگت — هر گاه که بیرون رود ز کیوان

زان خصم برآمد ز سینه دل را — تا تنگ نکرد و سرا مهمان
سنو و عجبا ز خون شود دو باره — از سهم خدنگت چنین بزاید آن

دم سردی بدخواه و تف تیغت — این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت — انگشت گزد بر بجای پستان

کیهان و عمود تو عاد و صرصر — دوران و جنود تو نوح و طوفان
آسان با مهر تو هر چه مشکل — مشکل با قهر تو هر چه آسان

تیغت چو فنا کی بگاه کوشش — رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیوار اثر رحمت فرشته — کوه از گذر لشکرت بیابان

ویرانه ملک از تو بسکه معمور — معمورهٔ کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هر چه بوم و ملک — شد واصل ملک آنچه سیم در کان

تا چند کنی تیغ فتنه شاها — آزرم کن از چشمهای فتان
تنگ است جهان بر تو از چه یارب — بی‌جرم چو یوسف شدی بزندان

شاید که هم از خلق خویش آرا — نزهت بفزائی چو باغ رضوان
آری ز نسیم خلق خوش بار — بنمودن گو گلخن نگارستان

با خلق خلیل نار نمرودی — سوسن شود و شقایق و ریحان
هر خامه کش از وصف تست زیور — هر نامه کش از نام تست عنوان

این خنده کند بر هزار و قمر — آن طعنه زند بر هزار دیوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم — از مرگ بجائی گریخت نتوان

ستوده: محکم
عبهر: نرگس و نسترن
عمدان: نام عمارتی قدیم در یمن
کاخ بهرمان: معروف است
ثهلان: کوهی است
سقرلاط: ... بافند
کیوان: کمان تیرانداز
آزرم: شرم

در دولت تو سعد و نحس خرم — چون زهره و کیوان برج میزان
خور خیره شود وقت وقعه ازین — یتیره شود کاکینه از آن
مو مار شود و پیل را به پیکر — خون سنگ شود و شیر را شریان
فتراک ز زینت ز زین توسن — آونگ چو از بوقبیس اقبان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم — چون خاطر کافر ز نور ایمان
هر موی بر اندام من نموده — چون بر کتف بیوراسب ماران
ایراک ز ادراک خاک پایت — چون خضر رسیدم به آب حیوان
زان بار خدا از برای کیفر — بگماشت بجانم عذاب حرمان
تا ماه منور بود همار ه — بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
بیت الشرف و بیت تو همار ه — محروسه ایران و مرز توران
چون ختم ولایت بذات او شد — هم ختم محامد بدوست شایان
آن خواجهٔ کامل که ره ندارد — در عالم جاهش خیال نقصان
بی زیور ذات وی آفرینش — مانند یکی نوعروس عریان
از پرتو ذات تو یافت کسوت — اندام وجود نوعروس امکان
اوصاف ترا کس چسان شمارد — چون وصف ترا ناپدید پایان
درباره آن کش خدا ثنا کر — تا چند دگی این ترهات و هذیان

رحمت که از آن ماریا تیمار — تیغت که از آن شیر جنت افغان
از هیبت تیغت بگاه جلوه — از حملهٔ خنگت بگاه جولان
بس خیل پریشان از آن فراهم — بس فوج فراهم از آن پریشان
قدر تو برا از مدحت سخنور — جاه تو برا از فکرت سخندان
از آتش هجرت بسوخت جانم — دوزخ بود آری سزای عصیان
اکنون عجبی نیست گر بیابم — جاوید بعشرت سرای کیهان
قربت که همین نعمتی خدا داد — زان بهیده کردم سه سال کفران
اینک بستغفار مدح دارم — از فضل عمیمت امید غفران
چون نور مه از صارم هلالی — نور است مستخر چو ملک ایران
آن که دهم زیب این قصیده — از گوهر مدح علی عمران
آن فاتح خیبر که گشته زآغاز — از فطرت او فتح باب امکان
بی جلوه انوار او نتابد — بر مشرق دل آفتاب عرفان
پرواش کی از هست و نیست چون هست — با هستی او هست و نیست یکسان
زامکانی و ز امکان فراتر استی — چون پر ز شکوفه ثمر ز اغصان
قاآنی از مدح لب فرو بند — گر نعت نبی عاجز است حسان
تا زیر فلک خاک است ساکن — تا گرد زمین چرخ است گردان
احباب تو چون بوستان باردی — اعدای تو چون نیستان بابان

در مدح شاهزاده اباقاآن میرزا ابن شجاع السلطنه فرماید

تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن — داور کشورگشا فرمانده لشکرشکن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین — قارن آرش کمان کو در زگرشاسب مجن
شاه شیراوژن اباقاآن که کاکیر ودا — بر پی رخشش نثار آرد روان تهمتن
ذکر هر روی وی و کیهان خطا اندر خطا — یاد می از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن
چون فرازد قد از و محفل ریاض اندر ریاض — چون فروزد خد از و مجلس چمن اندر چمن
در درون درع تاری پیکر رخشان او — جا بی جبریلیست در تاریک جسم اهرمن
تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او — طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
بسکه دونان را درد از خنجر پیکر شکاف — بسکه خصمان را کشد از نیزهٔ خاراشکن
گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین — بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای فلک دانی که تا من بسته ام لب از بیان — چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

گرز را دانی که باید برنهد بالای برز — بهمن لهراسب فر اسفندیار رویین تن
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم — نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن
چون بچنگ آرد کمان هویان نقبر از دی قبا — چون کمک گیرد سنان یلان نکو راز وی پشن
هر کجا لطفی ز کفت او نشاط اندر نشاط — هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن
چون نهد مغفر بسر گوشنده کوهی بداد — چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن
از نهیب گرز او در جان کوه افتد تشن — از هراس برز او در تن بهار افتد بوجهن
هر وشاق محفل او یوسفی گز فرط حسن — جان چندین یوسف مصریش در چاه ذقن
روز میدان بینه را پایی همی پاداش جان — در صف کین وقعه را بینی همی انباز تن
ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال — ای بمیدان مظهر قهر خدای ذوالمنن
شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان — شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

فتراک
کمند

بیوراسب
نام ضحاک

ترهات
سخنان بیهوده و دروغها را گویند

مجن
سپر

محن
اندوه

بوجهن
لرزه

جان سخن

مهبط
محل فرود آمدن

هم نومیدانی که عهدی بسته بودم دیرپای
تا بپیشین شعر و نون نظم تک شایم دهن

وین زمان این ژرف دریا یعنی از طبع روان
نغز درجی برفکند از قعر پر دُرّ عدن

تا ز توکت آیت رحمت همی نازل بشان
با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن

یاوه دیگر سر زد از من عذر بپذیر از آنک
رست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان من

من همی گویم نیم غافل ولی هنگام خشم
الهی مرد گردد چیره بر فهم و فطن

خود تو میدانی که زاده طبع دور از بدخیال
بس گرامی‌تر ز زاده مادر و فرزند زن

این من و این گردن من آن تو و آن تیغ تیز
خواهیم کرد نفرار و خواهیم گردن بزن

انقدر ارزی و سجان شاه کت آید در صباح
ذکر محشر داستان رستم و رویینه تن

در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور انار الله برهانه گوید

بار ها گفته ام ای ری تو این راز نهان
ای ری ار از نستوده بنایت پژمان

که ملک روح و تو بی دل نزید دل بی روح
که کیا جان و تو بی تن نزید تن بیجان

فرودین است شهنشاه و تو بستان لیکن
فرودین چون برد فر بر دو از بستان

حلم شه لنگر و تو کشتی و کیهان دریا
ناخدا و هر و بلا موج و حوادث طوفان

ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد
ایمن از موجه و طوفان بلا و حدثان

خود گرفتم که تو کیهانی انصاف بده
گر ابی بار خدا هیچ نباید کیهان

ای ری هیچ مدان هیچ بیاری بخیال
یاد آن سال که شاه همه دوران در همدان

که ز بر زیر شدست زیر زبر از زلزال
یعنی ایوانست در که شد و در که ایوان

زیبق آکندی در گوش و بنشنیدی پند
تا ززلزال متزلزل زان شد زین سان

وانگ امسال از آن رنج که نامش نبرم
نبود نامی از نام و نشانی ز نشان

بار ها گفتم ار دامن شه دست مدار
که گریبان ز تحیر بدری تا دامان

هر چه گفتم همه را زار شمردی و مرنج
همی سرودی که مکن طیبت و مسرا هذیان

کز کمین است شهنشاه و مکانستم من
و احتیاج است بناچار که این رهگذران

شاه جانست و من از روی حقیقت بدنم
هیچ گاهی نبود جانش گریز از بدن

شاه یکدانه گهر باشد و عمانم من
ناگزیر است که هر را که بود در عمان

شاه سرو است و منم بستان بی هیچ شکی
سرو باید نهد پای برون از بستان

ژاژ تا گفتی ای ری که اگر شرح دهم
همه گویند مگو در حق ری این بهتان

لاغها راندی ای ری که گر انسان بودی
بدها گفت اندر نهاد می یک دندان

مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری
مثل مغز و خرد چشم و ضیا جسم و روان

یونس است این شه و باره تو چو بطن ماهی
یوسف است این شه و قلعه تو چو کنج زندان

شه چه رزی تو بلی نبود بی مصلحتی
مصطفی در غار ار دفتی کرد و پنهان

ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز
شه گر آید ز اسپاهان سوی تو غلطان

باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد
بر در بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

پاک جان راد محمد شه غازی که خدای
کرده اسرار قضا در دل رادش پنهان

شهریاری که جهان از اثر معدلتش
زاهمی خنده زند هر دم بر هشت جنان

مینی آنچه بکار آید ز اوصاف کمال
بوجودش نه درش الا که ندارد نقصان

هر چه بوده است و بود نیست ز پایانش گریز
دولت اوست که نپذیرد بر کران پایان

او بود سایه یزدان و چو یزدان یکتاست
ناگزیر است ز یکتائی سایه یزدان

معنی کثرت خلقستی و وحدت خویش
ور تو با ورنکنی بر تو نمایم برهان

در گه جود سحابست و گه مهر بهشت
گاه کین شیر چو در خشم هژبری غرّان

آذرخشست به پرگس و باد برخش
آبسکون است بدست اندر و دریا بسیان

گاه خونریزی باشد بمهلت کردن
گاه کین توزی آمد بی پروا دوران

بسنان نار کلیم و بعنان صرصر جم
بقدح نار خلیل و بدن روح روان

بر خان مهر منیر است و بخنجر آذر
بعطا ابر مطیر است و بریزش نیسان

بدل پاک زبس وسعت باشد دریا
بکف راد رس کو هر ریزد عمان

بتواضع زمی است و ببزرگی فلک است
بتفاوت فلکست و بجلالت امکان

بخل بگریزد ش از دست و دل و طبع چنو
که ز لاحول و استغفار گریزد شیطان

تک زمین بند و سکنجست چو پرداشت کمند
کیهان اژدر و فعیست چو گرفت سنان

چون بزیر اندر خنگیش مهیا ماچین
چون بدست اندر خطیش مسخر توران

در گه کینه هژبریست که تیغش چنگال
دردم جود سحابیست که سیمش باران

امن در عهدش چون عیش بود بازاری
ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان

بر بر خنگش اگر کوه بود گر دریا
بر درد تیغش اگر بر دو بود گر سندان

تیغ در مشتش دریانه و هنگام وغا
هر دم از موجه خون بر بنماید طوفان

عجبی نیست گر از سطوت او روز نبرد
تیر بر چشم حسودش همه گردد مژگان

ژاژ: کنایه از بیهوده

لاغ: بازی

آذرخش: برق

پرگس: شمشیر جوهردار

آبسکون: بحر خزر

خسروا دادگرا ملک ستانا ملکا
فایده جو بدر قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش به بزم و به نبرد
هست بر هرچه کنی امر قضا را اطاعت
نزد خشک تو چه هامون که تنک چه دریا
بر تر و خشک زمین قصد تو آمد دارا
از نهیب تو بهنگام وغا بر دل خصم
ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین
گر بکاوند ز عدل تو بپسند کنون
تا مرا از اثر جود تو و رحمت تو
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر
باده نا شده مانا همی از لب بچکد
او بنوشد می و از می شود افروخته چهر
از بر قامت رعنا رخ او پنداری
همی از پیکر من نازترش شکل کمر
بی کمر کس ز میانش ندیدست اثر
کامم از بوسه شیرین لب او پرشکر
مدحت تو سپس مستی و شاهد بازی
با فتوح و ظفر و نصرت و تایید خدا
در دور دارای زمین در عهد خاقان زمان
از امر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهزاده کز فال و فر نازد شهانرا در نظر
در جهرم از رای رزین افکند حصنی بس حصین
با چارسوئی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو
زانروپس از اتمام او فرمود گلشن نام او
وز آن بساتین سر بسر دانی که این خوشتر
هم چون بهشت از دیر که بدست بنیانی به

ای که خشم تو برانگیزد از نیم نیران
زانده چین پسر خان نوالت خاقان
کیفش می نشود دور و نجوید هرمان
هست بر هرچه کنی حکم قدر را اذعان
پیش تیغ تو چه آهن که کین چه ریحان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
برند بر سر مویش هزاران پیکان
چون رسالت برسول مدنی شاه زمان
در همه گیتی الا که دل من ویران
مشکلاتی که بود در دل گردد آسان
که سبک خیزد و هردم دهدم رطل گران
شود افزوده از آن هوش و دل و توش و روان
گل کند حسنش از تابش می چون بستان
بر سر طوبی بستند همی باغ جنان
همی از روزی من تنکترش نقش دهان
بی سخن کس ز دهانش نه بجست است نشان
گویم از طره پرچین دهنش پر ز دخان
بکنم تا که خدایم بفرستد غفران

هر کجا روی کنی فتح و ظفر چاکر وار
وصفی از نام تو برگشتی اگر می بدمند
انس و جن را بکه بزم نمائی دعوت
یا دریها همی از چرخ و زتو یک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود
هر کجا خرگه اقبال ترا تخت و جهت
وحشت رمح تو از بس بدلش یافته راه
ملکت در عصر تو آسوده از شور فتن
آنهم از جود تو موقوف یکی مرحمت است
زان سپس صرف کنم عمر بمعشوقه و می
باده چو هر جان در دل بلورین جام
باده در دل خم غیرت رخشنده عقیق
برق یک گیتی دانش زند و چهر رخشا
بشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر
چون سخن گوید چون هیچ نه معلوم دهانش
چشم من هر نظر از رویش گلزار ارم
عیشها از رخ و زلفش کنم اندر شب و روز
تا برادی و سخاوت سمر آمد حاتم

بسیار دیهیمن اندرت آیند دوان
می نگنجد همی از جا بهزاران طوفان
دام و دو را بدم رزم نمائی مهمان
بندگیها همی از دهر وز تو یک فرمان
نوش جان گردد در کام لعاب ثعبان
پرده چرخ در آن خیمه سزد شادروان
هر دمی رم کند از خویش ز سایه مژگان
خلق در عهد تو بغنوده در مهد امان
گر بفرمائی و داری دل من آبادان
تا نه بیهوده مرا می زند ز غم سر خان
یا نه در کاسه الماس درخشان مرجان
باده بر بقدح آتش یاقوت روان
شور یک کیهان تقوی زند چشم فتان
بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران
چون کمر بند و چون هیچ نه پیداش میان
مغز من هر نفس از زلفش پر عنبر و بان
بر بکام دل شیدائی در بستر عیان
تا بمردی و جلادت مثل آمد دستان
دولت جاه تو بادا بجهان جاویدان
غیث عطا غوث امل ماه زمین شاه زمان
هم تابع حکمش تکین هم پیرو امرش طغان
بخشش جوان رایش کهن عزمش سبک حزمش گران
چون نقطه در دایره در چنبرش هفت آسمان
صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبر فشان
گز شرم هر یک در غنا دارد بدل باغ جنان
اهل امانی سوی او پویان نه هر سو دمان
گر کید دزدان دغا باشد پناه کاروان

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی میفرماید

کشورگشای رستین کیهان خدای رستان
فصل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان
کامی ز ملکش خشک و تر نامی ز جودش بحر و کان
بارفعتش گردون زمین در ساحتش گیتی نهان
در ساحتش از چارسو اهل امل دامن کشان
گز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان
گلشن که در مد نظر آید به از هر بابستان
تا خلق را در نیم ره در هر زمان بخشد امان

غازی محمد شاه یل صدر دول و عون ملل
شاه آفریدون مهین آن کش جهان زیر نگین
خان جهان حاجی حسن صدر زمین بدر زمن
حصنی که گیتی سر بسر هستش نهان در چنبره
هم گرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلگشا
هم در کنار راه‌ها افکند بنیان باغها
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو
فرموده بر جایش بنا فرخ رباطی دلگشا

دستان
نام زال نعه پدر رستم

کیهان
جهان

تکین و طغان
پادشاهان ترکستان

زاغ
صحرا

مرمتان
و سبزه که از شدت برد
سیاه شوند و چنبر که
آن را وصف کنند

نامش چه را اول بمحکات آن نام را نمود حک / اینک بنام مشترک خوانند دار هروان
هم برکه افکند بن کش وصف ناید در سخن / تا هست کیهان کهن ماکزو ماند نشان
چون این عمارات رزین بنیان نهاد آن پاکدین / کش هر دم از جان آفرین بادا فزونها ربقان
عشر بخوسات بلد چندانکه بود از چار حد / کرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین زیان
زاغاز دید انجام را از دستپاچ ایام را / بنهاد بیرون کام را پیش از اجل زین خاکدان
تنها نه این فرخ نسب گشت این مبانی را سبب / ای بس بناکش جد و اب گشتند بانی در جهان
از قدش او چون اثر کامد بعقبی پی سپر / وز فضل دادش دادگر جا در بهشت جاودان
حاجی سلیمان که گر او دنیا و دین را آبرو / هم نیکرو هم نیکخو هم پاکدل هم پاکجان
درگیری از بابش خبر شهر فضایل راست در / در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران
حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم / کویش حرم خویش ارم یارش قوی حصنش توان
فرمود در جهرم بنا چندین بنای دلگشا / تا باغ خلدش در جزا بخشد خدای انس و جان
هم مدرسی افکنده پی بنیان برشک از خاک وی / درروی اساس جبل ملی چون در جهان هون و هوان
هم خود سبب تاسیس را هم بایه خود تدریس را / نایب مناب آنرا هر که بگشاید زبان
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن / از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین / بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان
شهزاده اعظم حسین آن اصبهان را نور عین / اعدا ازو در شور و شین احباب ازو قدر و شان
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیکخو / دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرق از قیروان
باری چو این فرخ پسر زد عادت جد و پدر / در جهرم این والاثر بنهاد و فارغ گشت از آن
شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب / دارالامانی زین سبب کامد امانی را مکان
هر سو پی تاریخ او قاآنی آمد راز گو / با بی‌ادیبی راز جو با هر لبیبی رازدان
برداشت سر کلکم ز جا فرمود این مصراع را / دارالامانی فارس را باد از بلا دارالامان

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه گوید

ساقی در این هوای سرد زمستان / ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که بجسم / همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعله آتش جدا نگشته ز آتش / طعنه زند از تری بقطره باران
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی / شاخ بقم رسته است از رگ شریان
توشه صدساله یافت خاک مطبق / بسکه بر او آرد ریخت ابر ز انبان
آتش از افسردگی بکوره حداد / طعنه زند بر به پتک و خندد بسندان
کوه پر از برف زیر ابر تو گوئی است / دیو سپید است زیر رستم دستان
مغز باستخوان چنان فسرده که گوئی / تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
رفته فلک باز مین بخشم که گوئی / بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل / تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما / یافته پیوند قطره قطره باران
گوئی زنجیر عدل داودستی / کامده آون بسی ز گنبد گردان
خلق خلیل الله اند پس از چه / بر همه سوزنده آتش است گلستان
باد سبک سر ز ابرهای گران سنگ / میکند اکنون هزار عرش سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره / دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد و برد آتش سرد است / آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ شعاعش / مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بنوشد حبلی / مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد / خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گوئی درون معدن الماس / تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
وه چه خوش آمد مرا بویژه درین فصل / با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم / نقل و می و عود و رود و تار خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله / چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی / رند و ادافهم و بذله گوی و غزلخوان
عالم عالم پری ز حسن پری وش / دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم / بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طره جادو / فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس از ناز قامتش متمایل / راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سرینش چو گوی عاج مدور / لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان
او قدح شیشه در دو دست بلورین / نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر خدعه در لباس تصوف / سبحه بدست اندرون و سر بگریبان

بخوسات: جمع بخس است یعنی ... را گویند
هون و هوان: ذلت و حقارت
مضجع: خوابگاه
امانی: آرزوها
آون: مخفف آونگون
حبلی: آبستن
ویژه: مخصوص
بذله: مزاح

گه ز تغییر برسم زهد فروشی — گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش — گویم ای ساده لوح امرد نادان
دور شو از من که از ترشح جامت — جامه وسواس من نشوید عمان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع — تا بمی آلوده ام نکرده دامان
گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم — شرم کن از حق مباش پیر و خندان
گاه در و خیره خیره بینم و گویم — رو که تو با این گنه نیابی غفران
این سخنم بر زبان ولیک وجودم — محو تماشای او چو نقش بر ایوان
او ز پی تردماغی خود و احباب — در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست — گاه همه گر ز هر مار باشد بستان
گاه بآئین دلبران پی سوگند — دست گذارد بتار زلف پریشان
گاهی گوید کزین عبوس مجسم — یارب ما را بفضل و رحمت برهان
گاه بیا بامیر مجلس گوید — کاین سر خر را که راه داده به بستان
گاه بنجوی باهل بزم سراید — خلقت منکر ببین و خرقه طلقان
گاه کند رو باسمان که الهی — امشب از این جمع این طلبیه مگردان
دل شده یک قطره خون که آخر تا کی — از جا برخیز و در کنارش بنشان
عقلم گوید دلا گر نشنیدی — شمع چو بیند حریص تر شود انسان
جان بر جانان دلی ز بعد تجاهل — گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم برگو دلیل خوبی صهبا — گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چه بود دلیل حرمت باده — گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرام است — گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی — گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبت الامر گو بدار بخوری می — میدهمت یک دو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از عمد — چاک دو دون را در افکنم بگریبان
آنکه از سوز دل برسم تباکی — ز آب دهان ترکنم حوالی مژگان
خرخره گریه در گلوی فکنده — هر نفس از روی خدعه برکشم افغان
گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت — گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است — سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
مرنشنیدستی ای نگار سیه موی — شرم ز ریش سفید دارد یزدان
ای بت کافور روی مشکین طره — گفت بالا تیر است و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شده است و مشکم کافور — از اثر گنبد تیر و گردش کیوان
من بره گو پی سپار و تو آرسی — از بر گوران کباب بر زبر خوان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید — چشم امل بر تو از تواتر عصیان
گوهر یکدانه دلم را مشکن — یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد — روز جزا از نسیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ — پاک کند اشکم از دو دیده گریان
از دل و جان تن دهد ببوسه و از عجز — ژاله فشاند همی بلاله نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی — برکشم از ذوق بوسه لب جانان
در تنم لرزه از طرب که فضولی — بانگ برد بر زند که هان چه کنی هان
آنکه تو بینی بزیر خرقه خریده است — کهنه حریفیست شمع جمع ظریفان
هر چه جز این خرقه است که بینی بر تن — دوش بیک جرعه باده کرده گروگان
در رو شرابی که این بخاک فشاند — کرده از آن مست فرش و مسند و ایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گوئی — کش بجز این خرقه نی سر است و نه سامان
از چه نشیند بصدر مجلس و راند — با چو منی آنقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گر بعیب تمام است — این هنرش بس که هست مادح سلطان
شاه شجاع آنکه شرزه شیر دژآهنگ — نغنود از بیم نیزه اش به نیستان
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو — کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیلی اتاز دشنه داری خرطوم — شیری اتاز دهره داری دندان
شیر ندارد ببر لبان تو مغفر — پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان
کوه ز رخش تو پیش کوه بلادن — همچو بلادن که هست پیش بیابان
از زره و خود کو جمال تو ببیند — آنکو یوسف ندیده است بزندان
دوش چو برگفتم این قصیده بسودم — به که بکرمان فرستمش ز خراسان
عقل برآشفت و گفت زیرکی الحق — در سوی عمان بری و زیره بکرمان
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی — مدح نبی کردمی بیارد حسان
دولت او را ندیده گیتی مبدا — مدحت او را ندیده دانا پایان

گویش
عبوس: صورت بهم کشیدن
دماغ
نجوی: سرگوشی
طلقان: کهنه
تباکی: خود را بگریه واداشتن
کیوان: کمان و معنی ستاره زحل است — کیوان اول
تیر: کوکب عطارد است
بهتان: پریشان کردن
دژآهنگ: سهمناک و خشمگین
مغفر: کلاه خود

وقف بدو گشته پادشاهی دنیا / ختم بر او گشته مرزبانی کیهان
گردان بادش مدار دولت یارب / تا بگردد مدار گنبد گردان

ومن نوادر طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب کمین / جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز آنکه فطار از آنک / سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی / چون قدمش تافته نور هدی از جبین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان / خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش / حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن / بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز / من شده تقلید جو از سر صدق و یقین
از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض / مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع سین
بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد / از زبر بسمله تا بسر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید / یکدو سه ساعت کشید مد و لاالضالین
مد لین دراز چون عمل اهل آز / مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین
گفتم از شب دو پاس صرف یک الحمد شد / پاس دگر مانده هست پاس نگهدار دین
موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد / نفس بیکسو نهاد حرمت دین مبین
بودم دل دل کنان کز صف پیشین چنان / رختم واپس کشد واهمه پیش بین
تا که پیری نزار پیرتر از روزگار / آمد و شد مر مرا جای گزین بر یمین
ناسکه رفته زکار گشته هرم آشکار / از ورمش جان فکار از هرمش دل غمین
سرفه کنان دمبدم ضرطه زنان پی به پی / سرفه با خلاط جفت ضرطه بغایت عجین
سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن / جان به تنفر از آن دل بتحیر از این
سرفه چو آوای کوس ضرطه چو بانگ خروس / سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید اینچنین
پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار / نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم / نغمه آن زیر بلند ناله این را حزین
از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق / بلغم بینی و حلق پاک کنان ز آستین
هیکل باریک او تا بقدم جمله کج / جبهه تاریک او تا بزنخ جمله چین
من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب / لیک لب از روزه ام تشنه ماء معین
چون که ذکر قنوت هر تنی از اهل صف / بهر دعائی شدند گرم حنین و انین
من شده از کردگار مرگ ورا خواستگار / پیر ز پروردگار ملتمس حور عین
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر / رست چو تیر از کمان خواست اجل از کمین
تا که مانند قیر گشت سیه رنگ پیر / در ره حلقوم پس زد نفس واپسین
پیر بدان ضرطه مرد رخت از این ورطه برد / من شدم از وی خلاص وز تکالیف دین
تاکی قاآنیا بذله سرائی که نیست / بذله ناسودمند نزد خرد دلنشین
گیرم کز فر و جاه سنجر و طغرل شدی / رایت سنجر چه شد افسر طغرلتکین
باش که در وقت شیب صید غزالان شوی / ای که زنی در شباب پنجه بشیر عرین
روز جوانی مزن طعنه بپیران که نیست / در بر پیر خرد رای جوانان رزین
گر به جوانی کنی خنده به پیران کنند / در گه پیری ترا طعن جوانان غمین
مرگ بود در قفا شاخ زنان چون گوزن / الهی سهت ار بدو جنگ کنی با سرین
هر که بمردان را نیش زند همچو نحل / زهر بلا هل شود در دهنش انگبین
باز پی مردنیم زاده ز مادر ولی / ناله ز مردن کند در گه زادن جنین
گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ / مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو / داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود / همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه گوید

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن / خنده خندان جان نثار راه جانان داشتن
جان هم از جانان بود گر داده تاوان کی / بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن
بس کمالی نیست قربانی نمودن بهر عید / عید را باید بپای دوست قربان داشتن
عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق / سینه پر از آه و افغان آه و افغان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم / سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس / روی گر باشد سرادق زی خراسان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن / گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را ماندن از فردوس دل / زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد اندرون / عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن

صفیر: آواز مرغ
آز: حرص
هرم: پیری
تلبیس: نهفتن کار
شیب: پیری
سرادق

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن‌تر است — یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
بی سفینهٔ نوح کز عالم پر از جودی شود — چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم مست پیر چون بی باده مستیها کند — چشم را باید درو و ز دیده حیران داشتن
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت — علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بحر را — زین گهر پروردن و زین دُر و مرجان داشتن
خواجه شو اول که یابی معنی وارستگی — پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
بایدت بر دل نیفتد سایهٔ دیوار حرص — ورنه باکی نیست بر کل کاخ و ایوان داشتن
تو نداری چشم حق‌بین کم کن این چون و چرا — خواجه را نقصی نباشد زان و چندان داشتن
جان سست نباید بار سختیهای عشق — پیک پولاد است نتوان شیشه سندان داشتن
گوش تا چون خواجه سر تا پای گردی معرفت — ور بهار فیض در دل صد گلستان داشتن
بایدت چون خواجه اول علمها را رهسپر — گر دو گردون ز آنسپس طاق نسیان داشتن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آفرین — نقد حال دیگر از زیب دیوان داشتن
گر سیا کر زند و استا لوح دل باشد سیاه — سود ندهد غالبا هیکل ز قرآن داشتن
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست — کی نباید مختلف زین نقش الوان داشتن
می‌بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان جنبش رها باید ز نقصان داشتن
از خم جام فلاطونی شراب هوش نوش — کار دونان است حکمتهای یونان داشتن
صورت قنبر بیاد آور که دانی میتوان — در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
قبض و بسطی کز خیالت میبزاید روز و شب — چند باید نامشان فردوس و نیران داشتن
شکوه کم کن از جهان تا زود برآسائی که مام — طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلق را هر ساعتی تکیه بر عصیان داشتن
خامه‌اش یک شبر نی کز بود و بین معجز است — شبرکی نی را بیک عالم نگهبان داشتن
از تنور چرخ پخت از قرص خور نانی قضا — گفت باید خواجه را مهمان بدین خوان داشتن
راز گوید با خدا در ازدحام بار عام — شبلی این سان می نشاید عشق یزدان داشتن
عکس حق را بیند اندر آینهٔ رخسار شاه — عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
ای خداوندی که جز شخص تو نارد هیچکس — در بدستی جا بنه افلاک جولان داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست — گر دو چشم افکندیش زین خوی فتان داشتن
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن — عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن

زیور خلدند آل مصطفی و ز مهرشان — دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
خواجه بخشد از اشارات شفا نه بوعلی — لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
صاحب دیوان تواند در میان بار عام — رازها با خواجه بی تذکار و تبیان داشتن
گوش همچون خواجه بدهی هر چه را آری بدست — تا جهان‌داری بخویش و غیر آسان داشتن
ابر با این تیره رخساری که پوشد روی روز — مردم چشمست دهقان را ز باران داشتن
یک سؤال است از سر انصاف پرسم ز تو — دهر را آباد خوشتر یا که ویران داشتن
خواجه بر کل مینهد بنیان تو بر دل مینهی — فرق دارد جان من این داشتن تا آن داشتن
از تب شهوت فتادستی درین گفتار زشت — داروی تب نوش تا کی ننگ پنهان داشتن
زشت باشد با لباس کاغذین رفتن در آب — رخت خود فرسودن آنگه چشم تا دامان داشتن
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
ورنه بس آسان ترک کار نیست بی کسب علوم — آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
ور دو بیت این نه غنا کز هوش طبعی هر زمان — دانه‌های غیر دزدیدن در انبان داشتن
نفس دانش شور را کن نقش دانش را که مرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت — ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد چاشنی — تا تواند حاصل از وی قوهٔ حیوان داشتن
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست — زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت عیسی را یکی ننگین چرا داری بدن — گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن — تا بدانی میتوان در دیو غلمان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید خویش را — چون صدف دایم بهر حس گوهرافشان داشتن
ماه را چون تار کتان هر سر مه عدل او — تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن
وهم میگفت ار قدر خواهد شود شبهش پدید — عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
عقل گفتا هر دو کیستی را نشاید ای فقیر — برگی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
تا نگوئی هم خدا را خواهد و هم شاه را — شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
مصطفی فرمود شاه دادگر سایهٔ خداست — اینک این برهان که بایست برهان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گردد جنین — کش بگیرد دل ز نه مه جا بزندان داشتن
دست جودت را بنستایم که دانم معجز است — در یکی گز آستین صد بحر عمان داشتن
خمهای مشک و عنبر داری از خلاق خویش — بس خطر خیزد ولا زین قد احسان داشتن

جودی: کوه است
غنا: توانگری
زند و استا: دو کتاب زردشت
مام: مادر
خطر: بزرگی

چرخ هشتم ماه حی مانند آحاد است
خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست
رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
نا جوانمردیست چون جانو بپاره دلبا

نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
ای خلیفه مصطفی فرض است احسان داشتن

هنربان را ز کویستی که شاه خاص نیست
خود تو سر تا پا دعایی چون دعا گویم ترا

در مدح هژبر سالب علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه گوید

یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت
گرچه گاهی از پی بوجهل جهلان لازم است
خود کرامت شو کرامت چند جویی زان و این
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی است
کنج شو کنج جو خوشتر کدام انصاف ده
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق
خلق نیزدان بایدت برفرق نه خلق همای
گوش قاآنی که رخش هستی آری بیرون
هیچ مرکب را بکل زن بدل کاسانتر
غوطه که در آتش دل زن گهی در آب چشم
هم دو جعفر بود کاین صادق بیان کذاب
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
امر حق فوریست باید مصطفی را در غدیر
ذات حیدر را فخر لولاک راز بید کهر
نیستی معذور با قدرت که باید زالهی
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی سزاست
خجلت باید بودن خاتم از انگشت جم
زشت باشد تیرها آسمانی پیش رخ
نعش اردر گل بود خوشتر که بایست چشم
یکجهان مرکست تیغ حیدری بر جان تو
شمع بودن سود ندهد شمس شو از مهر او

زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
عشوها همچون زنان در زیر چادر داشتن
ماه را جوزا نمودن سنگ را زر داشتن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چشم اعجاز و کرامات از پیمبر داشتن
طعم شکر داشتن با طبع شکر داشتن
خویش را در عین تاریکی منور داشتن
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
خویش باید گاه ماهی گه سمندر داشتن
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
از چهار اشتران ناچار منبر داشتن
تاج را نتوان شبه بر جای گوهر داشتن
عیسی با نجش را همسنگ عاقر داشتن
وان زنا را یکدو کز شلوار و معجر داشتن
وانکه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
همچو بیماران نظر سوی مزور داشتن
با فروغ مهر خاور دعوی خاور داشتن
برنتابد مرگ را از کرد خنجر داشتن
تا توانی روی گیتی را منور داشتن

شکرستان کن درون از عشق کی باید
ای که جویی کیمیای عشق چون کن دو چشم
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
عمر را حاصل چه از نقل کرامتهای زید
چرخ اگر گردد بغربات بر آنم دل ببند
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید
در سر هر پشه خاری صد هزاران حجت است
دیدن خلقت فرض و دیدن حق فرض تر
پرتو حقست در هر چیز با هی شو بطبع
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
دل بسالاری حق بود با سرو بالایان مبند
کو هر جا را بدست آر که زنگی بچه را
چون قلم از سر قدم ساز از حسن گفتگو
همچو احمد پای سر گوش باید تر را
بایدش دست خدا را فاش گرفتن بدست
از تعصب چند خواهی بر سپید افتخار
ای کم از سنگ تا کی این آهو که خواهی از خری
طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال
ورد داوود کز مزمار گوه آرد نوحه
چون صراط المستقیم است تا کی زالهی
گرچه کودک وارهی از زنگ ظلمات تنت
برزمین ام علی از نوک ناخن بر نگار
ذره از مهر او روشن کند آفاق را

جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن
از من این گفتن است و دل ز فرمان داشتن
یار جانان را زجان بایست دل بر داشتن
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
دست حسرت چون مکس از دور بر سر داشتن
هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
دیده از معشوق بربستن بزیور داشتن
خیرگی بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
ای برادر کار طفلانست فرفر داشتن
قدرت از یزدان چرا باید فزونتر داشتن
چند باید دیده نابینا چو عبهر داشتن
دیده باید کاه احول کاه اعور داشتن
تا زآب شور یا بی طعم کوثر داشتن
ورنه عیسی می نشاید شد زیک خر داشتن
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن
می نشاید بها از نام جوهر داشتن
گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن
تا توانی امتثال حکم داور داشتن
روبهان را که از سهم غضنفر داشتن
سخن اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
دیده در فحشا و دل در بغی و منکر داشتن
آفرینها بایدت بر جان مادر داشتن
تا توانی نقش دل بر گل مصور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن

جانو پاره دلبا: دو تیم دلبا بودند که دارا را کشتند و نزد سکندر رفتند و اسکندر آنها را کشت

فرفر: چوب باریکی ... که وسط او را سوراخ کنند و ریسمان ... بازی کنند

احول: یک چشم

اعور: عیب

مزهر: بربط

عطارد

عطرسائی چند بر خود رمزی از خلقش بجو / تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن

علم از او آموز کاسانست با تعلیم او / نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین / در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

پشت بر وی کرد روزی مهر در وقت غروب / تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن

روی خود را روزی ار از شرق سوی غرب تافت / رجعت خورشید را بایست باور داشتن

خشم با خصمت کند مریخ یا سرمست نیست / گر غضب با سکر خیزد دیده احمر داشتن

چرخ هشتم خواست ماحت چو قاآنی شود / تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

گیتی ار کوهی شود از جرم بالله میتوان / کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او / از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پردلی / اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر / ننگش آید خویش را همسنگ سنجر داشتن

زخجل کردم ز مدح او که دانم ذره را / نیست امکان مدح چهر مهر خاور داشتن

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر / ای سکندر لازمست این خضر رهبر داشتن

تاکنون چون او کسی نشنیده است از خواجگان / ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن

رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کسوف / زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن

مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت / خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

مهر او عود است کز بویش خرد گیرد زکام / لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن

زورق دین را به بحر روزگار از بیم غرق / راهبین شمشیر او فرض است لنگر داشتن

ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین / کافرینش را رسست این زینت و فر داشتن

غالیان گویند هم خود موسی هم سامری / بهر کاذرر چه باید جنگ زرگر داشتن

عقل گفت این خورده گو کبهای زشت خویش / نیست قاآنی شدن صورت مجدد داشتن

کی تواند جز تو کس در نهروان هفتاد نهر / جاری از خون بداندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را / پرخروش از نعره الله اکبر داشتن

شاه را همیر شاهان کن که باید مر ترا / هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

ننگم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند / گر گدایان گنج را باید مستر داشتن

سال عمرش قرنها باد از حشر آنسوترک / تا که بر بهر ز انتظار روز محشر داشتن

در پناه پادشه با یک اشارت عزم او / هیبت حفظ ملک را یارد مستقر داشتن

ملک اگر ز میان از و بالد تواند عنقریب / تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه باد و محور دین جاه اش / لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی گوید

چو رای خواجه اگر پیر گشته است جهان / غمین مباش که گردد ببخت شاه جوان

جهان جود محمد شه آسمان همسر / گر آفتاب ملوکست و سایه یزدان

که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم / محمد عربی را بخویش کن مهمان

نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت / بگفت از پس تسبیح با خلق جهان

گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند / چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان

بخصم و یارش یارب تو باش دشمن و دوست / بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان

نخست عید غدیر از خلافت شه دین / دوم جلال ملک شهریار ملک ستان

شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد / بجانشین نبی خواجه ملک دربان

خلیفه دو جهان دست قدرت داور / ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان

کلید قدرت همسال عشق فیض نخست / نوید رحمت تمثال عقل روح روان

صفای صفوت میقات علم مشعر هوش / منای نیت میزاب علم کعبه جان

کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود / سجل هستی طغرای فضل فصل امان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر / که کردگار قدیرش بجان دهد فرمان

بساز جشنی کامروز شیر بیشه ما / بصید روبهکان تیز میکند دندان

الست اولی منکم تمام گفتندش / بلی تو بهتری از ما و هرچه در کیهان

بگفت هر کش مولا منم علی مولاست / که او مکمل دین است و تالی قرآن

یکیست عید غدیر ارچه خلق را امروز / بود درست سه عید سعید در ایران

سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند / بجای میش بشه جان خویش را قربان

علی اعلا دارای آسمان و زمین / ولی والا دانای آشکار و نهان

هژبر یزدان ستانه اراده حق / روان عالم علامه یقین و گمان

نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف / امام برحق غیث زمین و غوث زمان

شفیع اسود و احمر قسیم جنت و نار / مراد عارف و عامی پناه کون و مکان

وجود او وطن جان عارفان خداست / بدو گرای که حب الوطن من الایمان

ای حقیقت نوروز و معنی شب قدر / که مفنی دو جهانی و مغنی یم و کان

مقام عالیت این بس که عالیت شب و روز / خدای خواند و منعش ز بیم تو نتوان

منت خدای نمیدانم اینقدر دانم / که بحر معرفتت را پدید نیست کران

در آفرینشش هر ذره را برقص آرم / در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان

هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت / هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان

وگرنه آتش دوزخ چسان زبانه کشد / گر او بسهو برد نام نامیت بزبان

تویی که دانی اذکار طیر در اوکار / تویی که بینی ادوار روح در ابدان

ز عکس صورت تو سرخ گشته گونهٔ گل / ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

سواره عقل نه هر جانبی رجز میخواند / چنانکه رسم عرب هست و عادت شجعان

بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند / بقدسیت و رخ زشت و جامهٔ خلقان

ولی ز مهر تو دارم امید کاین رخ زشت / ز وصل غلمان زیبا شود بباغ جنان

همیشه تا رخ دلبران بچنبر زلف / چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان

قسم بواجب مطلق که گر تو نی ممکن / وجوب را نتوان فرق کردن از امکان

وگرش برهان پرسی که چون علیست خدای / خلیل وار در آتش رود که ها برهان

بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور / همه صدای انا الحق برآیدم ز دهان

مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد / که با جرم همه خلق میکشد شیطان

مگر عدوی ترا روز حشر لال کند / ز حکمت ازلی کردگار هر دو جهان

صفات غیب و شهودی که بود پنهان را / ز یک تجلی ذات تو گشت جمله عیان

بجستجوی تو قمری همی زند کوکو / برنگ و بوی تو بلبل همی کشد دستان

شبی بعالم روحانیان سفر کردم / فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان

برون نیامده هل من مبارز از لب او / ز دور نام تو بردم گریخت از میدان

مرا ز جامهٔ خلقان چه خجلت است ز خلق / که گفته است خدا کل من علیها فان

مجو بغیر خدا از خدای قاآنی / دعای خسرو گو تا که برهی از خسران

هر آنکه سپرد چوگان حکم سلطانیست / بزخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

در ستایش محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

در ملکت جم ز شوق شهنشاه راستین / از جزع خویش پر ز گهر کردم آستین

چون خاستم بعزم زمین بوس شه زجای / برخاست از جوارح من بانگ آفرین

گفتم بجاده کت هله تا کی ستاده‌ای / بشتاب همچو برق و بکش رخش زیر زین

چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیرخسب / چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین

عنبر فشانده اندم و سیماب اژدهان / فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین

پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن / پاشیده مغز گاو زمین از فشار این

زان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال / زین تیغ کوه گشته مقرنس بسان سین

بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب / بر گل بنفشه بسته و بر لاله مشک چین

بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان / بر شیر برگشاده دو آهوی او کمین

آثار دلبری ز سر زلف او پدید / چون نقش نصرت از علم پور آبتین

زلفش سپهر و جبهه درو مشتری قران / لعلش سهیل و گشته ثریا درو مکین

باری ز ره نیامده بر در ستاد و گفت / بگشای چشم و آینهٔ چهر من ببین

روی من آینه است از آن پیش [illegible] / تا بخت این سفر بسعادت شود قرین

خادم شنید و رفت و می آورد و داد مان / پر کرده ساتگینی گفتی ازمی دو ساتگین

ز آنمی که گر ذباب خورد قطره‌ای از آن / در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین

خادم دوید و سوی من آورد توسنی / کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین

فر عقاب در تن طیار او نهان / پر غراب در سم سیار او ضمین

خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر / گه ذره شد ز بسکه سم افشرد بر زمین

کوگران ز زخم سمش آسمان گرای / مرغ گمان بنعل پیش آشیان گزین

من در بسیج راه که آمد بکار من / سر تا قدم چو شیر ژاکه ز کبر و کین

پروین گرفته در شکر لعل نوشخند / شعری نهفته در شکن زلف عنبرین

زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب / یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین

رویش ستاره که ز عنبر کند حصار / لعلش شراره که بشکر شود عجین

رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است / روح القدس بدامن پتیاره لعین

کاین قاعده است آنکه بجائی سفر کند / وارد بپیشش آینه یاران همنشین

گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می / تا بو که شادمانه شود خاطر غمین

زان می که بود مایهٔ یک خانمان نشاط / ز آنمی که بود داروی یک دودمان حزین

هی باده خورد و هی ز رخش رست ارغوان / هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین

مفنی: فانی کننده
اوکار: آشیانها
شجعان: شجاع
خلقان: کهنه
ضمین: پنهان
ژاکه: خشمگین و قهرناک
مقوس: کمان مانند
مقرنس: دندانه دار
شعری: کوکبی روشن است در برج سرطان
ابتین: نام پدر فریدون
ذباب: مگس

گفتا بنه

کفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملک جم   بیرون چمی چو شیر ز درآگاه از عرین
از چین زلف من بریا چین و کل هنوز   مشک ختن نثار کند با دفرودین
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز   سرمشق میدهند بصورتگران چین
یاد آیدت شبی که کرفتی مرا ببر   کشتی بجز من کلم از بوسه خوشه چین
تو با دم فسرده چو یک فصل مهرکان   من با رخ شکفته چو یکباغ فرودین
میکفتمت لبان سپیدم میارد ست   میکفتیم خموش که خازن بود امین
کر روز واپسین نشد امروز پس چرا   جوئی همی مفارقت از یار نازنین
سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک   جراره ریخت بر سمن از زلف پر ز چین
یا للعجب ندیدم جز او که از ملال   مه لعل را بخاید با لولو ثمین
زیبق بسیم و ژاله بزیبق مپاش هان   سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش هین
دیری بود که دور شدستم ز ملک ری   وز روی چاکران شهم سخت شرمکین
آسودکی و خواب کنم بر بخود حرام   رانم بکوه و دشت و در و جوی و بار کین
چسندیش از این که زحرمان بزم شاه   حانه وار بر کشم از دل همی حنین
یک حلقه موی از خم کیسوی من بکن   یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین
شاه جهانکشای محمد شه آنکه هست   جاهش برار کان و جلالش برازیقین
کر بیقرین بود عجبی نیست زانکه هست   او سایه خدا و خدا هست بیقرین
ابر بسیت سیم بار چو آید بتخت عیش   بر بسیت جانشکار چو تازد بدشت کین
موهوب اوست هرچه بکانها هنر نهان   منهوب اوست هرچه بکانهاست زرد فین
آثار دولتش همه شایان مرحبا   اوصاف حضرتش همه درخورد آفرین
دشمن ز کرز فربه او روز و شب نزار   دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار   وی شخص روزکار بذات تو مستعین
هر که کنم ثنای تو آید بکوش من   زاجزای آفرینش آوای آفرین
از شوق طاعت تو سزد کر چو فاخته   با طوق زاید ار شکم مادران جنین
قسمت برند از نعمت در رحم بنات   روزی خورند از کرمت در شکم بنین
کر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند   هنکام باد عاد چو لنکر شود متین
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان   قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
فضلی که از فراق زمین بوس خدمتت   بر دم عنان طاقتم از کف بر دو این
کر خود بر این سری که روی جانب بهشت   با چهر من بنقد بهشتی بود برین
چندان نکشته سرد ز مستان حسن من   کز خط سبز حاجتش افتد بپوستین
در طلبیتم هنوز حکیمان بحیرتند   کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین
تو لب فراز کرده چو یک بیشه اهرمن   من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین
از چه تا بناکم کاخ تو آسمان   از زلف تا بدارم کوی تو عنبرین
میکفتمت که این شب وصل آخرش کی است   میکفتیم که صبحدم روز واپسین
این کفت و روی کند و پرشید کیسوان   کرد از کلاب اشک همه خاک ره عجین
باده هلال جست همی قرص آفتاب   وز عقد در شخود همی جوی انکبین
کفتم جزع بس است الا یا سمنبرا   از جزع بر سمن مفشان کوهر ثمین
مندیش از جدائی و مپریش کیسوان   مخراش ماه چهره و مخروش این چنین
ایدون ز بر نشینم بر پشت بادپای   ور صد هزار دزدم باشند در کمین
روزی دو بسپرم ره و آنکاه بسترم   زنکت درون بحضرت سلطان راستین
کفت این زمان که هست ترا رای ملک ری   بنما بفضل خویش روان مرا امین
تا چون بری رسی عوض موی پرچمش   آویزی از بر علم شاه راستین
شاهی که برک و بار درختان بزیر خاک   کویند شکر جود دستش نارسته از زمین
تیغش دراز مایش مرکیست ناکهان   عدلش در آفرینش حصنی است بس حصین
آنجا که تیغ کیرد افسر نهد بیال   آنجا که جود آرد کشور برد تکین
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان   بر چرخ پیر نازد از شخص او زمین
کیتی ز دست بخشش او میبرد سپاس   کردون سماک درکه او میخورد یمین
اطوار دهر داند از رای پس نکر   ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد   با لاغری که کشوری از وی شود سمین
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرک   کر کرد عمر خرم تو حصنی کشد حصین
آنات روز عمر تو همشیره شهور   ساعات ماه بخت تو همسایه سنین
قدر تو خرکهی که زمانش بود طناب   حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نکین
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم   هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
ای مستجار ملت وای مستعان ملک   ایاک نستجیر و ایاک نستعین
تا از برای طی دعاوی بحکم شرع   بر مدعی است بینه بر منکران یمین

پراشیده: پریشان کرده

ثمین: کرانبها

ستین: سلاطین

پرچم: چیزی که بر کوهان علم بندند

فضل خدای در همه حالی ترا پناه | سیر سپهر در همه کاری ترا معین | اقبال پیش رویت و اجلال در قفا | فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون | از چه نرانم درود طالع میمون

از چه بنالم بهر چه در زمی اید | از چه ننازم بهرچه در فلک ایدون | گر شرف خدمت امیر مؤید | کش فر اسکندر است و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جلال بخورشید | سخره کند صدرم از جلال بگردون | خادم قصر مرا دفینهٔ خسرو | چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون

شده ام آسوده از دراری مخزن | درکشم اکنده از لآلی مخزون | جامهٔ خدام درکشم همه دیبا | کسوت سکان شده ام همه اکسون

توزی و کتانشان لباس دراز | قاقم و سنجابشان لبوس بکانون | سینهٔ حاسد ز رشک جا بهم دوزخ | دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر | آنچه سعادت ببخت من همه مقرون | که ز بت ساده چهره سازم گلشن | گه ز بط باده چهره آرم گلگون

عیش مهنا مرا هماره مهیا | ز اختر میمون بر غم حاسد مطعون | از چه نباشد چنین که هست بفرقم | سایه فکن شهپر همای همایون

سایهٔ الطاف آصفی که مر اورا | مهر منوچهر هست و فر فریدون | از حسد نطق او که رشک طبرزد | اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون

قدردی از بس عظیم ملک جهان تنگ | کو نی یوسف بسجن آمده مسجون | فارس چه ایران زمین کدام که شبرست | در نظر همتش سراچهٔ مسکون

نثرش کازرم هرچه لؤلؤ منثور | نظمش کاشوب هرچه لؤلؤ مکنون | واسطه چهر هرچه شاهد معنی | واسطهٔ عقد هرچه گوهر مکنون

ساحت کانون بیک خطاب تو جنت | عرصهٔ جنت بیک عتاب تو کانون | ملک ملک از بهار جاه تو خرم | فلک فلک از نثار جود تو مشحون

چون ربی از بهر دفعه دست بخنجر | چون نهی از بهر کینه پای بر ارغون | سیحون گردد ز تف تیغ تو صحرا | صحرا آید ز خون خصم تو سیحون

چرخ نیارد ترا همال بنیرنگ | دهر نجوید ترا مثال بافسون | باد نبندد کسی ز حیله بچنبر | آب نساید کسی ز خدعه بهاودن

صبح ز قهرت چو جان تیره هامان | شام ز مهرت چو رای روشن هرون | گرنه دو صد دیده کان بدیش نه انجم | جیش تو هر شب زدی بچرخ شبیخون

نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین | نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون | رشحهٔ از لجهٔ نوال تو دریا | قطرهٔ از قلزم عطای تو آمون

گرنه سعادت بود ببخت تو عاشق | ورنه جلالت بود بتخت تو مفتون | از چه هماره است آن بتخت تو همدم | از چه همیشه است این ببخت تو مقرون

دادگرا داورا منم که بعهدت | داد دل خود گرفتم از فلک دون | در تن من ساری است مهر تو چون رگ | در رگ من جاریست جود تو چون خون

روزی اگر صد هزار بار کنم شکر | باز بود نعمتت ز شکر من افزون | در بر من همچو دل وفای تو مضمر | در دل من همچو جان رضای تو مکنون

هر سر مو گر شود هزار زبانم | شاکر یک نعمتت چگونه شود چون | بر رگم ار نیشتر زنند دمادم | از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون

تا که گرانبار هست تاک ز عنقود | تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون | کشورت از قید کید حادثه ایمن | ملکت از طیش جیش حادثه مامون

شعر من آن سرو بوستان معانی | چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون | عمر تو همچون روی در آخر اشعار | بادا آخر مدار گردش گردون

دولت و عمرت چنان دراز که حصرش | کس نتواند بغیر ایزد بیچون

ستایش صدر اعظم دام ظله در باب فتنه باب گوید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان | از نشاط آنکه شاه بهترین بیت از قران

چون سکندر شاه شد صاحبقران چون جم خضر | گر حیات شاه بس ایزد داد عمر جاودان | خواست ایزد شاه را کاگه کند از کید خصم | ورنه هر گز این قضا نازل نگشتی ز آسمان

گرچه پیرست آسمان لیک از عهد مهر ثبت | گر خدایش شرم ناید ز شهنشاه جوان | جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه | هیچ تیری بعد از این تا حشر ناید بر نشان

آتش نمرودیان بر قهرمان آب و خاک | شد گلستان ورنه بر باد فنا رفتی جهان | از قضا روزی که بگذشت آنچه از آن شهریار | من بشهر اندر بدم با دوستان همداستان

ارغون: اسب تندرو

بهاودن: یعنی بهاون آب

هامان: وزیر فرعون | هرون: نام ساحری

آمون

عنقود: خوشهٔ انگور

عرجون: بیخ با نخل

مدح شاه و خواجه میخواندم به آواز بلند — با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
ناگهان می خورده و خوی کرده آن ماه ختن — آمد و ز ابروی و مژگان همرهش تیر و کمان

چون کمند پهلوانان زلف پرچین تا کمر — همچو دام صیدگیران جعد پرخم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود — ناخن چرغ شکاری پنجهٔ شیر ژیان

از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از نیرین — وز دو چهرش وجد ظاهر چون فروغ از فرقدان
گفت قاآنی ز جا برخیز و جان را مژده ده — کاینک ایزد اهل ایران را ز نو بخشید جان

جسم و جان و عقل و دین و مال و حال و سیم و زر — کردمش ایثار و گفتم هان نکوتر کن بیان
گفت دی کافتاد ماه اندر محاق از نور مهر — ایمن از آن شد آشکار از گردش دور زمان

جم بعزم صید وحش از تخت شد بر بادپا — در صفش پویان پیاده با دلیران از عنان
جم در ایشان چون نگین در حلقهٔ انگشتری — بر سرش از سایهٔ مرغان جنت سایبان

جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو باد — جست و در ماران آهن کرده موران را نهان
سرخ مارانی که گشت از آن سیه ماران پدید — مهره با زهر سوی شه فکندند از دهان

ورنه حاشا زهرشان میشد گر اندک کارگر — همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون آصف دمید — بر سلیمان تا رکید اهرمن یابد امان

هدهدی این مژده حالی برد زی بلقیس عصر — گردوان انس و جان بر بهینه شاه انس و جان
بار چون صرح ممرد شد مشید ملک و کشت — بادسان بر دیو و حکم سلیمانی روان

از سرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور — در هوای سروری شد خصم را واصل هوان
تا نگوئی شه درین نهضت شکارا صلا نکرد — گرد نخجیری که تا حشر ماند داستان

عزم نخجیر غزالان دشت خوکان کرد صید — تا که یوزان و سگان را سیر سازد ز استخوان
الغیاث ای صدر اعظم چاره نیکو سگال — تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان

آخر شوال را هرسال زین پس عید کن — چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
هی بگو شاها بیا زاهد برو خازن ببخش — هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان

عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند — دشمنانرا سر ببر در راه شاه کامران
دشمنان گر قابل قربان شه گشتن نیند — دوستانرا جمله قربان کن بخاک آستان

از روان دوستان روح الامین را ساز نزل — ز استخوان دشمنان کن کرکسانرا میهمان
تا فلک گردد بگردد درگه دارا بگرد — تا جهان ماند بزیر سایهٔ یزدان بمان

هم بقاآنی بفرما تا ببوسد دست تو — تا دهانش در سخن گردد چو دستت درفشان

در ستایش میرزا تقیخان امیر نظام گوید

امسال گوئی از اثر باد فرودین — جای سمن ثریا میروید از زمین
گوئی هوا لطافت روح فرشته را — پیوند داده با نفس باد فرودین

نک آسمان کواکب هر دم چکد ز ابر — مانا سپهر هشتم دارد در آستین
گوئی سهیل و پروین پاشد سماک ابر — تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین

بربسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو — بی اهتمام باربد و سعی رامتین
نبود عجب که بهر تماشای این بهار — غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین

آن باژگونه گنج روان بین که در هوا — آبستن است چون صدف از گوهر ثمین
چون طبع نار ظلمت و نور اندرو نهان — چون صلب سنگ آتش و آب اندرو دفین

گفتم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی — تنها نشست نتوان در فصلی اینچنین
بودم درین خیال که ناگه ز در رسید — آن سرو نازپرورم آن شوخ نازنین

شمع طراز ماه چگل شاه کاشغر — ترک ختا نگار ختن نوبهار چین
برگرد خرمن سمنش خوشهای زلف — گفتی که زنگیانند در روم خوشه چین

مشکین دو نرگسش همه خواب و خمار ناز — مشکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین
بنهفته در دو شیطان کعبرش جبرئیل — جا داده در دو مرجان نکیر انگبین

پنهان رخش بحلقهٔ زلفین تا بدان — چون زیر سایهٔ دو کمان نور یک یقین
گفتی نموده با دو زحل مشتری قران — یا گشته است با دو اجل عافیت قرین

بر توسنی نشسته که گفتی ز چابکی — نک آشیان عقاب است از فرق تا سرین
برجستم و ز دیده خود کردمش رکاب — وز دست خود عنان و ز آغوش خویش زین

آوردمش بحجره و زان یادگار جم — بنهادمش به پیش لبالب دو ساتکین
زآن سرخ مشکبو که تو گوئی بجام او — رخسار و زلف خویش فرو شسته حورعین

جامی چو خورد خندان خندان بعشوه گفت — دل تنگم از حلاوت این لعل شکرین
نگذاردم که باده تلخی خورم بکام — زیرا که ناچشیده بشهدش کند عجین

گفتم شراب شیرین از روی خاصیت — رخ را دهد طراوت و تن را کند سمین
خندید نرم نرمک و گفتا بجان من — حکمت مباف و هیچ ز دانش ملاف هین

بقراط اگر شوی نشوی آنقدر عزیز — کز یک نفس ملازمت صدر راستین
عنوان عقل و دانش فهرست فال و فر — منشور ملک و ملت طغرای داد و دین

چرخ: پرنده‌ایست شکاری
ماران آهن: کنایه از تفنگ است
موران: کنایه از باروت
صرح ممرد: قصر حضرت سلیمان
هوان: خفت
نزل: خوانچه مانند که نزد مهمان گذارند
ثریا: یکی از منازل قمر است که پروین باشد
باربد و رامتین: مطرب خسرو پرویز است

دیباچه معانی تاریخ کرمت / گنجینه معانی دارای دوربین
اخلاق او مهذب و افعال او جمیل / رایات او مظفر و آیات او متین
دستش هزار دنیا پوشیده در بیا / جودش هزار دریا پاشیده در یمین
روز ازل که عرض همه ممکنات داد / گرد آفرین بهستی تو هستی آفرین
اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر / آنروز هم تو باشی اگر باشدت قرین
بسیار کس ز دیدن سائل حزین شود / الا تو کز ندیدن سائل شوی حزین
آصف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر / کردی بخاتم نام ترا نقش بر نگین
عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد / گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را / گویند برّ و فاجر هنگام مهر و کین
با کوکبت سعادت و اقبال همعنان / با کوکبت شرافت و اجلال همنشین
کهف امم اتابک اعظم که شخص اوست / آفاق را امان و شهنشاه را امین
حزمش همه مشید و عزمش همه قوی / قولش همه مسلم و رایش همه رزین
ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است / کز عرش روح پاک ز یک مشت آب و طین
بر غرقه که نام ترا بر زبان برد / هر قطره ز آب دریا حصنی شود حصین
آبستنان ملک همه شب نذر میکنند / کز بهر خدمت تو نزایند جز بنین
از بس بدرگه تو سپهران سپرده‌اند / هر جا که پا نهی همه چشم است یا جبین
حرمت بیک نظاره تواند که بشمرد / ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
بر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست / مانند گوهریست که ریزد بپارگین
هر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد / این یافت قرین نفرین آن جفت آفرین
روح القدس مؤید و خیر البشر پناه / کیهان خدیو ناصر و کیهان خدای معین

در ستایش جناب جلالت مآب نظام الملک فرماید

کمر بباغ سراپرده زد بهار که باز / سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن
ز لاله راغ بپا بسته بسدین خلخال / ز ابر کوه بسر بسته عنبرین گرزن
اگر چراغ خمش گردد از نسیم چرا / شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
عروس غنچه بمستوری آنقدر می خورد / که آخر از سر مستی درید پیراهن
دو خفته نرگس مکحول پر ز خواب و خمار / دو جعد سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بطعنه سیمش گوید بدل که لا تیأس / بعشوه مشکش گوید بجان که لا تأمن
اساس عیش مرتب نموده از هر باب / حریف بزم مهیا نموده از هر فن
ترنج و سیب و به و نار و پسته و بادام / گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
نبید و نقل و شراب و کباب و رود و رباب / شمامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن
نه در روان غم و آزار و درد و رنج و ملال / نه در دل اندوه و تیمار و پیچ و شکن
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ / فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس / گوزن و تیهو و دراج و آهو و بازن
نسیم شب رو و شب بو پس از ترشح ابر / نشاط سیر و تفرج پس از خمار شکن
ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم باد / کمر بخدمت فخر زمان و فخر زمن
امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / پناه چرخ و زمین پیشکار سر و علن
نه بی اجازه او هیچ باد هامون گرد / نه بی اشاره او هیچ سیل بنیان کن
گر نرگس سر پستان نمود دایه ابر / که طفل غنچه پی شیر باز کرده دهن
نهاده غنچه ز یاقوت کمه بر خفتان / فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
ببرخ لاله سیه داغها بدان ماند / که رنگ سوده عنبر بسدین هاون
چه نعمتست درین فصل وصل سیم تنی / سهیل طلعت و خورشید چهره و زهره ذقن
بپشت بسته ز سیم سپید کجرداء / بفرق هشته ز مشک سیاه کجهرمن
خوش آنکه همره شوخی چنین چمانه بدست / چمان شود بچمن بی ملال و رنج و محن
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور / نی و چغانی و چنگ و چغانه و ارغن
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب / سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
سرور و سور و سماع و نشاط و رقص و طرب / حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و من
نه بیم وعظ و نصیحت نه باک لوم عدو / ز خوف شحنه و مفتی نه صوت ناغ و زغن
خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک / صدای صلصل و صوت هزار و بوی سمن
همی دوان و نوان گه بباغ و گاه براغ / همی چمان و چران گه بکوه و گه بدمن
عتاب دوست بساقی که هی شراب بیار / خطاب یار بمطرب که هی رباب بزن
نظام ملک ملک حضرت نظام الملک / سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
سواد خانه او کحل دیده غلمان / بیاض طلعت او نور وادی ایمن
یتیم با کرمش بعضی از هلاک پدر / غریب با کرمش شاکر از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
زهی ز فر جمال تو تازه دهر کهن

بدان رسیده که از ایمنی سیاست تو
بجوار تن ماهی برون کند جوشن

بنور رای تو کوران به نیمشب بینند
سواد چشم جنین را ببطن آبستن

خلاف معجز داود معجزی دارد
هر آنکسی که بجان مر ترا بود دشمن

اگر ز معجز داود گشتی آهن موم
فسرده جانی او موم کند آهن

به پیش کاخ جلال تو آسمان کبود
به تیره دودی ماند که خیزد از گلخن

چه کاهد و چه فزاید بقدرت از دو جهان
ز دانه دو کم و بیش کی شود خرمن

هر آنکه سر ز تو تابد قضا ز طاق سپهر
چو دود دوده بموی سرش کند آون

ستاره را بمثل چون فروغی اندر چشم
زمانه را بصفت چون روانی اندر تن

ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن

بروزگار تو از هیبت عدالت تو
بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن

ز چشم و زلف بتان گر جریمه خواهی
بجای جایزهٔ شعر من ببخش بمن

که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان
برای چارهٔ ماخولیا کشم روغن

بقدر بینش بیننده است رتبهٔ تو
چو نور مهر که افتد بگونه گون روزن

ظهور قدر تو در اینجهان بدان ماند
که نور مهر در افتد بچشمهٔ سوزن

سپهر را چه کند گر مشبکش بیند
کسی که بنگرد او را ز پشت پرویزن

ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
مگر بدیده بی نور دشمن ریمن

کسوف شمس و قمر نیست جز ز پستی ما
از آنکه در کرهٔ خاکدان بود مسکن

همیشه ماه بیک حالت است و ما او را
گهی بشکل هلال دیده که بشکل مجن

هلا افادهٔ حکمت بس است قاآنی
مباش در بر سیمرغ دانه از ارزن

شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد
ستاره ریز بود کام ما ز حسرت سخن

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه فرماید

ای طرهٔ دلدار من ای افعی پیچان
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان

تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و اینک
تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان

چون کفهٔ میزانی رخسار مه من
روشن ترا زان زهره که جا کرده بمیزان

خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان

روی بت سیمین بر من در تو نماید
چون لوحهٔ سیمین ببر طفل سبق خوان

گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
خم از پی تعلیمی چون طفل دبستان

تو چو مدل فرعونی و اندر تو رخ دوست
چون آتش طور است و کف موسی عمران

نه مار و نه طاوس و نه شیطانی ولیکن
در خلدی چو مار و چو طاوس و چو شیطان

بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
حربا نه و چون حربا در خورشید حیران

عیسی نه و چون عیسی همسایهٔ خورشید
آدم نه و چون آدم در روضهٔ رضوان

چنبر نه و بر گردن جانها شده چنبر
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان

یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده اونگ
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه ولی بوی تراهست
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

طوطی نه ولی همدم آیینه چو طوطی
ثعبان نه ولی خازن گنجینه چو ثعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه روئی
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان

هندو نه و اندام ترا گونهٔ هندو
زندان نه و سیمای تو اظلمت زندان

عریان و سیه پوش بکس نیز ندیدم
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان

با ظلمت ظلمستی و مطبوع چو انصاف
در کسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان

قرنیست که ژولیده شد ستند و مشوش
عمریست که آشفته شد ستند و پریشان

خلق از من و من از دل و دل از تو تو از باد
باد از تک یکران جهاندار جهانبان

دارای جوانبخت محمد شه غازی
کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه جوانبخت که تا روز قیامت
افغان هرات از جزع او کند افغان

از بس بهری خون ز دم تیغ فرو ریخت
در دشت هری تعبیه شد کوه بدخشان

جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد
ما ابر ندیدیم درافشان و درخشان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست
ما نشنیدیم سخنگوی و سخندان

ای شاه جهانا که بهنگام تکلم
کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان

شه را بنان حاجت نبود که بهیجا
آفاق بگیرد به یکی گردش مژگان

مانی بمحمد که بدین ملک و خلافت
در تاج زرت گوهر فقر آمده پنهان

الکن: لال

پرویزن: غربال

دبستان: مکتب خانه

ژولیده: درهم شده

جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک / چون ضرب کسور است ورا مایهٔ نقصان
هرگه بود غاکوس تو چون رعد بغرّد / از هیبت او چند اصم برکشد افغان
افواج تو امواج بلااند که آیند / تازان پی یکدیگر چون قطرهٔ باران
بر باد دهای شه قدری خاک قدومت / بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان
نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند / نه هر بود دستش تاج و نماند بسلیمان
تیر تو چو در معرکه از کیش برآید / فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان
ابری تو نه برابر پسندم ز چه تهمت / بحری تو نه بر بحر گذارم ز چه بهتان
کی ابر بود در صف پیکار زره پوش / کی بحر بود در گه ناورد جگرخوان
ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر / مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان
باران سخای تو بهر دشت که بارد / سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
چرخ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر / دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان
زآن دشت که روزی تو در آن کینه سگالی / تا حشر نروید بجز از لالهٔ نعمان
زآن داغ که وقتی تو در آن چشم کشانی / شک نیست که جاوید دمد نرگس فتّان
آسان نشود هرچه تواش خواهی مشکل / مشکل نشود هرچه تواش خواهی آسان
با همت تو محتضر است آنچه بگیتی / با سطوت تو محتضر است آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بهیبت / مشتاق ترا از خضر بسر چشمهٔ حیوان
عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه / زهّاد نکوکار ندارند برضوان
ماهیست هراسانم ازین غصه که دارد / دارای جوانبخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم / کز عون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر پیش رو جیشش نباشم / چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام ارنه / دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر / گو شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران
زاسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم / تنها چه کند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی و غلامی دو مرا هست که آن یک / چشمش پی جو میدود این یک پی نان
اسبیست که چون بیدق شطرنج نشستی / کامی چو رود ماند سرگشته و حیران
تاریخ جهانست نه اسبست که گوئی / وی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که بعلّات چنین رفت سکندر / گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان
شهنامهٔ فردوسیش از بر همه یکسر / گر کینهٔ ایران بود از وقعهٔ توران
گوید که بکین تاخت چنین قارن و کاوه / گوید که چنان ساخت کمین رستم دستان
گر آه کشد از جگر سوخته یعنی / خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان
پرسیدم از و مدت عمرش شبکی گفت / سالی دو سه‌ام پیرتر از گنبد گردان
روزی نسب خویش بدانگونه بیان کرد / در عهدهٔ راویست سخن خاصه چو هذیان
کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد / بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
پیر است و بود حرمت او بر همه واجب / گر غایت پیریش فرو ریخته دندان
وآن خادمک خام پی اخذ مواجب / هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن
این طرّه که گو بازد و چوگان زند آنا / هست از رخ و زلف بتان گویش و چوگان
چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم / گوئی که سپرد آهن میکوبم سندان
القصه ازین غصه ملولم که مبادا / از شاه جدا مانم زآنسان که تن از جان
ای داور آفاق عجب نیست که امروز / بر گفتهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
ایران چو جهان فخر کند بر سخنم زانک / شه شبه محمد شد و من ثانی حسان
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت / شک نی که بود عفو ملک مایهٔ غفران
در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر / گوئی که لبم را نبود فرق ز عمّان
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن / تا گوهر گردد بصدف قطرهٔ نیسان
یار تو بود خصم الم یار سلامت / خصم تو بود یار سقم خصم گریبان

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

آوخ آوخ که شد پسر عم من / مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرد او / او شده غصهٔ مجسم من
هم ز من عشرت پیاپی او / هم از و غصه دمادم من
هرچه از من بدیگران بخشد / شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سهرابم اوفتاده او / کشته او چیره دست رستم من
او ستمکار و من ستمکش او / من عزادار و او محرم من
پای من ایستاده تا هر جا / گر بسور است اگر بماتم من
شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او / عالم او ورای عالم من

مُحتَضَر: آنکه در حالت نزع و جان کندن باشد
موکب: لشکر و سپاه
خُنُک: یعنی خوش و خوشا
تهدید: ترسانیدن
سُقم: بیماری

بردم از یاد و پریشان است — بجهان خاطر مشوش من
لیک با اینهمه عزیزتر است — از دل و دیدهٔ مکرم من

دست از او بر نمیتوانم داشت — کو بهر حال هست محرم من
خجلم زانکه خدمتی نشده است — بوی از عزم نامصمم من

چشم دارم که خواندش سگ خویش — شاه دوران خدیو اعظم من
شیر اوژن حسن شه آنکه از اوست — درفشان نطق عیسوی دم من

آنکه گوید قضا نموده مدام — فتح و نصرت قرین پرچم من
شاه سیاره در خوی خجلت — از چه از شرم رای محکم من

عقل موسی و ذات من هرون — جود عیسی و طبع مریم من
گردن گردنان هفت اقلیم — بستهٔ خم خام پرخم من

چون سلیمان تمام روی زمین — زیر خضرا نگین خاتم من
آسمان زی حریم من پوید — کعبه درگاه و لطف زمزم من

نی خدایم ولی خداوندم — ملک دوران فضای عالم من
نفخهٔ لطف من بهشت برین — شعلهٔ قهر من جهنم من

قدرم حکم محکم است ولی — تیغ هندی قضای مبرم من
خسروا باید از ستایش تو — قاصر آمد بیان ابکم من

به که باشد دعای دولت تو — شیوهٔ خاطر مسلم من
باد یار تو تا بروز قیام — لطف پروردگار اعلم من

در ستایش شهنشاه با داد و دین شاه ناصر الدین ادام الله اقباله گوید

ای رخت خالق خورشید و لبت رازق جان — عارضت آتش سوزنده تنت آب روان
تن تو تالی جانست و لبت والی دل — من بدان تالی دل داده بدین والی جان

تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش — قوس ابروی ترا جان جهانی قربان
گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم — پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان

شکرست اینکه گشائی شهد الله دهن — عدم است اینکه نمائی علم الله میان
بیمنت عیش کنم چون بسوی طیش کنم — که هم گنج روانی و هم رنج روان

تا بفردوس رخ آن خال فسونساز ترا — در خم زلف ندیدم بهمین چشم عیان
باورم نامد ازین قصه که در باغ بهشت — کشت شیطان بفسون در دهن مار نهان

من بر آنم که بزلفین تو آرام گرفت — اندر آنروز که از خلد برون شد شیطان
ورنه از چیست که گیسوی تو بیمنت سحر — از کف خلق چو شیطان برباید ایمان

تا کی ای موی میان از من مهجور کنار — بکنارم بنشین تا رود انده ز میان
هست در سینهٔ من آنچه تو داری بعذار — هست در دیدهٔ من آنچه تو داری بلبان

در عذار تو و در سینهٔ من آتشهاست — که اگر شعله برآرند بسوزند جهان
در دهان تو و در دیدهٔ من گوهرهاست — که بدان قدر بها در نبود در عمان

گوهر من همه از جزع یمانی پیدا — گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
گوهر من همه اندوختهٔ مردم چشم — گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان

معدن گوهر تو تنگ تر از چشم بخیل — مسلک گوهر من زردتر از روی جبان
گوهر تو همه عالی گهر تو همه پست — گوهر تو همه تالی گهر من از آن

گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر — گوهر تو همه چون در یتیم است گران
گوهر تو همه چون نجم ثریا ثاقب — گوهر من همه چون گوی فلک سرگردان

گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین — گوهر من همه فانی چو خیالات گمان
به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم — بهمه برج کرامت در درج امکان

ای پسر فصل بهار است و زمینها همه سبز — سبزتر زانهمه بخت ملک ملک ستان
سرو نوخواسته چون بخت شهنشاه بلند — گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد — باغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان
تا بکی از سر ما آتش سودا خیزد — لحنی ای مه بنشین و آتش ما را بنشان

تو ز مو مشک بیفشان و من از شعر شکر — دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان
مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز — می بنه نقل بده نام بهل کام بران

از سحرگه دم دم خورمی تا بعشا — ور عشا من و دن دن خور تا وقت اذان
آب حیوان چه کنی در کش از آن باده که هست — زور تن نور بصر قوت تن قوت روان

نرگس از بنگری از چشمت خیزد لاله — بویش ار بشنوی از مغز رود در سیحان
بشکفاند ز رخت تا شده در لب فردوس — برفروزد بدلت باده بر کف نیران

رشکم آید که بسائی لب خود بر لب جام — چشم من جام کن آنگه لب خود سای بر آن
ساز برگ می ار نیست مخور غم که بند — کارها یکسره از صبر پذیرد سامان

گردونان: صاحب قدرتان
ابکم: گنگ
ترکش: جای تیر
قربان: جای کمان
جبان: ترسنده
عدلی: گران بها
نوشاد: نام شهریست
دن: خم

حالی این خرقه پشمینه مرا هست بکار
که بهار آمد و از پی بودش تابستان
می درون گرم کند جامه برون زان آن به
که دهی جامه و جامی دهدت پیر مغان
منشین سیر و بخور می که به بیفکرم
پشت گرمی دهدت تا دراه دور زمان

در ستایش صدر اعظم دام اجلاله فرماید

براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین
شراره بخت بر آن وستاره بخت برین
از آن شراره همه راغ گشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین
چمن از آن شده پر نور وادی ایمن
دمن ازین شده پر نار آذر برزین
گر چمن ز گل آتش گرفت گز باران
زند بر آتش آن آب ابر فرودین
درین بهار مرا شیر گیر آهوکی است
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
میان عقل و جنون داده عشق او پیوند
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو مژه اش چو دو گیرنده پنجه شاهین
قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
تنش بحد تناسب نه لاغر و نه سمین
دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم
کمان بری که همی در نگارخانه چین
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان
دو بچه هندوی بیدار هر دو در کمین
شب گذشته کز آیینه پارهای نجوم
سیه عماری شب را سپهر بست آیین
رسید بیخبر از راه و من ز رنج رمد
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین
دو غبغبم شده از خون دو لاله نعمان
دمیده از بر هر لاله یک چمن نسرین
شده دو جزع یمانی دو لعل و از هر یک
چکیده ز اشک روان خوشه خوشه در ثمین
ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
ز هر کرانه همی خاست ناله های حنین
مژه بچشم همی خار زد که هان بنگر
جنون بمغزم همی بانگ زد که هان منشین
ز جای جستم و با صد تعب گشودم چشم
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
شعاع نور جبینش ز سطح خاک نژند
رسیده تا فلک زهره همچو ظل زمین
بکف لعلی می مثل لعل رنگ و مشکین بوی
بسان آتش موسی با آب خضر عجین
از آن شراب که با نور او توان دیدن
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین
چو دید دیدم را همچو باز دو چشمه چشم
دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین
چه سوزی اینهمه نارت که بخت بر بستر
چه پیچی اینهمه مارت که هست بربالین
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش
که بر تنت همه تاب است و بر رخت همه چین
بگفتمش بشبی ابر پیلگون از برف
همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین
ز بسکه سوده کافور بر زمانه فشاند
زمین ز حمل سترون شد آسمان عنین
بچشم من دو سه الماس سوده بخت ز برف
سحر گهان که ز مشرق وزید باد برین
ز درد چشم چنانم کنون که پنداری
بچشم من مژه از خشم میزند زوبین
چو این شنید زجا جست و نام خواجه دمید
بهر دو چشم و پذرفت درد من تسکین
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم
که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد
ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین
بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد
ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
زهی زمین طبیعت زمانه برده یسار
خهی به سیر بسارت ستاره خورده یمین
مداد خامه تو خال چهر روح القدس
سواد نامه تو کحل چشم حور العین
ز بهر پاس ممالک بعون عزم قوی
برای امن مسالک بیمن پای رزین
ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
ز تار رقعه کشی گرد آب حصن حصین
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
از آن زمان که مکان و مکین شدند پدید
ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن
که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین
بنور رای تو ناگشته نطفه خون برحم
توان نمود معین بنات را ز بنین
پی فزونی عمر تو هر بار آرد
هر آنچه رفته ازین پیش از شهور و سنین
ز بیم عدل تو نقاش را الم زده دست
کشد چو نقش کبوتر به پنجه شاهین
در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
که در میان بیابان تموز ماء معین
وجود را نبد از ذات چون تو ئی زیور
هزار مرتبه کردی عدم بر و نفرین
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
کمان بیاری رای تو اوستاد یقین
خزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت
زمین درگه تو آسمان چرخ برین
گرت هزار ملامت کند حسود عنود
بدو نگیری خشم و بدو نورزی کین
از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع تر است
که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بگفته گرمت چرخ و خاک همسنگند
اگر آن یک بالا فتاده این پایین

آذر برزین: آتشکده
رمد: درد چشم
فرقدین: دو ستاره در شمال دب اصغر
سترون: نازا و عقیم
برین: وزنده
ذباب: مگس

بلند دبیر

بلند و پستی دو کفه را مکن مقیاس
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین

شنیده بودم مار است کاژدها گردد
چو چند قرن بگردد برو سپهر برین

ز خامه تو شد این حرف مر مرا باور
از آنکه خامه تو مار بود و شد تنین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی بگذاشت
بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین

برون ز رتبه حکم تو نیست خشک و تری
درست شد که توئی معنی کتاب مبین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
هماره تا نبود زهر چون شکر شیرین

خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

کفت گشاده روانت ستوده جان بی‌غم
دلت شکفته تنت بی‌گزند و بخت همین

در ستایش دو شاهزادهٔ آزاده حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه گوید

دو خورشید جهان کز بدان یک آسمان تابان
یکی بملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان ران

یکی سلطان حسین آنکو ز قهرش بفسرد دریا
یکی دیگر حسن کز بلارک لشکر و ثعبان

مر آن کاموس پهلو را بدرد روز کین پهلو
مر این یک پور دستان را ببندد در دغا دستان

ز عدل آن نظر کن غرم را با شیر همسایه
ز داد آن چکاوک گیرد با باز همداستان

ز جود آن بری گردید هر ویران ز ویرانی
ز بذل این عری گشتند خلق از جامه خلقان

ببندد آن دو دست کیوان چون سنگ در هیجا
در آرد این سر چرخ سا چون گوی در چوگان

اشارتهای جود او بشوید فضل را از فقر
تو گوئی عطای این بسوزد معنی دیوان

نهد بر عرش عرش آن ز رفعت پا کرسی
نهد بر سقف کیوان این ز عزت افسر خاقان

ز جود بیحساب آن روانی نیست پژمرده
ز عدل بیقیاس این نباشد خاطری پژمان

بترک حکم آن ترک فلک دارد غم تاوان
خلاف امر این دهر از کند موئی ستوه یابان

ابر ادلال عدل آن جهان را ایمنی شاید
ابر اثبات جود این غنای مردمان برهان

بود از ایمن آن ساکنان دهر را اسیر
بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایمان

ز وفر حزم آن باشد بگیتی خاک آرامش
ز سیر عزم این آمد دوران چرخ را دوران

بود بر خوان آن از ریزه خواران صد به از حاتم
بود بر کاخ این از زله خواران صد به از خاقان

ببر زد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
بدوزد این لباس چرخ را از سوزن مژگان

نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
گشاد این باره اقبال را بر باره کیوان

اگر آن امر فرماید نبارد ابر بر معدن
وگر این حکم بنماید نتابد قرص خور بر کان

گشا دست آن وانگه ببندد در صدف گوهر
نهاد طبع این و نیک بروید از زمین مرجان

ببرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر
بدرد این بطوسی اصل صینی مغفر خاقان

همای عدل آن زاغ ستم را استرد چنگل
نهنگ تیغ این شیر احجم را بشکرد دندان

شد از انعام دست آن خزاین خالی از گوهر
شد از جود تهی جود این سفاین ایمن از طوفان

مر آنرا هست رخشی آب سیر و خاک آرامش
مر این را هست خنگی با دو رفتار آتشین جولان

ابا تازی نژاد آن نباشد وهم هم پویه
ابا خنگی نهاد این نگردد آسمان پویان

عطای دست آن ابری ولیکن ابر بی‌پایان
سخای طبع این بحری ولیکن بحر بی‌پایان

ز رشک همت آن ابر آذار است در آذر
ز حقد نعمت این بحر آلانست در خذلان

مر آن یک از مرد کونه اژدر شکر دفعی
مر این اژدر صید سازد ز افعی ثعبان

هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
هم از چنگال قهر این طغان چرخ پرپران

سماک آن کرد بنیانی و شد بنیان چرخ از هم
اطلس افکند از فحی مر این بنیاد را بنیان

ز تف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش
ز آب لطف این جوشد ز خارا چشمه حیوان

پدر با حسن شه هر دو مداحی شدم روزی
و در لعل لکش بودی مرین اندر سخن کوتاه

که من از فارس گردیدم ز شتاق ملک دادار
کمیت بخت را فارس سمند چرخ را تازان

اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
ولی بودم مه نو گشتم از وی بدر بی‌نقصان

دگر هم ... بودم مه تابانی شدم بینک
دگر هم مهر بودم مهر بی‌کسفی شدم تابان

اگر خار در خدا بودم خداوند جهان گشتم
وگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سامان

اگر بیری بدم گشتم ز نوش بیر اژدر در
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر در باران

غرض زینسان ستایشها بسی فرمود شاهنشاه
که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نسیان

جبلا چون ز مدح آن دو دادار دم بستی
ز دارای جهانشان مسئلت کن عمر جاویدان

الا تا بر مرام آن بتابد مهر رخشنده
الا تا بر مراد این بگردد گنبد گردان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه گوید

بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
بتابد تا بمحشر رای این بر توده کیهان

پدر هی و سپهری سایه و نور یزدان
پدری و سپهری رحمت و فیض رحمان

چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ
چه پسر آنکه بنازد ز وجودش ایوان

چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد
چه پسر پیر خرد رامش با بخت جوان

رتقه: ریسمانی که بسر بسته شود
قیس: مجنون
چکاوک: مرغ کوچک
ضرغام: ...
احجم: ...
سفاین: ...
طغان چرخ: کنایه از آفتاب
اژدر کش
اورنگ: تخت

چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر — چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان
چه پدر گشته بنه خطه گردون حاکم — چه پسر آمده بر هفت ممالک سلطان
چه پدر بنده دربار شکوهش قیصر — چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پدر زله بر از خوان عطایش حاتم — چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن
چه پدر کار جهان راست ازان همچون تیر — چه پسر قامت گردون ز کمانش چو کمان
چه پدر کرده دوتا بر سر نیوان مغفر — چه پسر کرده قبا بر تن دیوان خفتان
چه پدر شعله تیغش بصفت هفت جحیم — چه پسر ساحت کاخش بمثل هشت جنان
چه پدر بنده ز ارکاخ منیعش بهرام — چه پسر نادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پدر خاک زمین گشته ز عزمش ساکن — چه پسر چرخ برین گشته ز عزمش گردان
چه پدر منفعل از نفحه لطفش فردوس — چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب — چه پسر گوهر او درج مهی را شایان
چه پدر شهب قدرش را گردون آخور — چه پسر ابرش جاهش را گیتی میدان
چه پدر مهر بکرباس خیامش خادم — چه پسر دهر بدبلیز سرایش دربان
چه پدر کاه سخا مظهر فیض ازلی — چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان
چه پدر لجه بیداد ازان پرآشوب — چه پسر زورق آشوب ازان در طوفان
چه پدر افریدون از فر و هوشنگ از هنگ — چه پسر برزو واز برز و تهمتن ز توان
چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول — چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پدر در حرمش پرفکنان طایر وهم — چه پسر در طلبش بال فشان مرغ گمان
چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد — چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت — چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پدر دهر بش ناورده بصد قرن قرین — چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پدر کرده سپر سفت عدو از کوپال — چه پسر کرده زره پیکر خصم از پیکان
چه پدر گشته قضا تابع آن در احکام — چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پدر ناوک دلدوزش دوزنده تن — چه پسر تیغ جهانسوزش سوزنده جان
چه پدر ز امین آن خلق جهان را امید — چه پسر ز ابیر آن اهل زمان را ایمان
چه پدر زخم بر و بر ز عطایش مرهم — چه پسر درد درون را ز سخایش درمان
چه پدر بر زبر چرخ چو کوهی بر کوه — چه پسر در کره خاک جهانی بجهان
چه پدر خطه ای از کشور آن عرض زمین — چه پسر لحظه ای از مدت آن طول زمان
چه پدر در حذر از صولت آن شیر دژم — چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش بدرد چرم پلنگ — چه پسر کافعی سنانش بپیچد ثعبان
چه پدر ذره ای از نور ضمیرش خورشید — چه پسر قطره ای از دست مطیرش باران
چه پدر ساحل جان جودش همچون جودی — چه پسر نوشش روان عدلش چون نوشروان
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل — چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر — چه پسر مایه وصفش چو سخن بی پایان
چه پدر گشته صبا زان بارم خرم دل — چه پسر آمده قاآنی ازان تازه روان
چه پدر تا ابد باد وجودش جاوید — چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

مرا در شش جهت از پنج تن خاطر بود شادان — که هریک در سپهر جاه هستند اختری تابان
هلاکو زان سپس ارغون اباقا آن منکوشه — که قاآن دوم باشد وزان پس اوکتا قاآن
نخستین عادل و ثانی است راد و سیمین منعم — چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو — سیم باسل چهارم شیر اوژن پنجمین ثعبان
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم تیغ — چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
نخستین در سپه سالار و ثانی نایب اول — سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک دربان
برزم اندر نخستین شیرکش ثانی پلنگ اسا — سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین آسمان اکرد و ثانی روزگار افزا — سیم خورشید و چهارم بدر و پنجم کوکب رخشان
نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن — سیم نوذر چهارم طوس و پنجم رستم دستان
نخستین لجه بذل است و ثانی مخزن حکمت — سیم ابر است و چهارم کان و پنجم بحر بی پایان
نخستین چرخ را آئین دوم زیب و سیم زیور — چهارم حلیه اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین خود است و ثانی آهنین جوشن — سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض و دوم فیض و سوم دانش — چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان
عدوی هریکی زان پنج تن را تا ابد بادا — مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل و زندان

در مدح شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

نادرترین اشیا نکوترین امکان — از عقلهاست اول و ز خلقهاست انسان

کرباس: دربار پادشاهان
کوپال: عمود و گرز
دژم — دمان: خشمناک
اورنگ: تخت

از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر — از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از مارهاست دوزخ وز خاکها مدینه — از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان

از صفهاست صفین از قلعه‌هاست خیبر — از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سوره‌هاست یس از زمرهاست اطلس — از قصه‌هاست یوسف از منزلات قرآن

از شکلها مدور وز لونها منور — از خلقهاست محور وز سطحهاست دوران
از جسمها مجرد وز صرحها ممرد — از کوههاست جودی وز صدمه‌هاست طوفان

از قصرها خورنق وز حله‌ها استبرق — از واقعات هجرت از دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید — از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان

از ترکهاست چینی وز ترکها خطائی — از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان
از قله‌ها دماوند وز رودها سماده — از جامها حدایق وز کانها بدخشان

از روزهاست مولود وز شامهاست شب قدر — از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان
از عیدهاست نوروز وز جامها جهان‌بین — از فصلهاست اردی وز جشنهاست آبان

از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر — از درهاست گوهر وز سنگهاست مرجان
از سازهاست رومی وز مطربان نکیسا — از صوتهاست شهناز وز لحنها صفاهان

از بزمهاست فردوس وز جویهاست کوثر — از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه — از همدمانست حورا وز شاهدست غلمان

از رندها بلادن وز کینه‌ها سیاوش — از شورها قیامت وز شعله‌هاست نیران
از نایهاست ترکی وز چرخهاست چاچی — از خنگهاست ختلی وز خطه‌هاست ایران

از ملکهاست شیراز وز چشمه‌هاست رکنی — وز خسروان شهنشه دارای مهربان
وز صلب او خداوند سلطان حسن که دستش — بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران

اندر نبرد و بزم اندر جدال رستم — اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان
درگاه بزم دستش بحریست گوهرانگیز — در روز رزم تیغش ابریست آتش‌افشان

بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر — او را قدر مشایع وی را قضا بفرمان
با فر و برز البرز با شوکت فریبرز — با صولت تهمتن با سطوت نریمان

با فره فریدون با چهره منوچهر — با عزت سکندر با حشمت سلیمان
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای فرهنگ — با احتشام کورنگ با احترام ساسان

در بارگاه جاهش زال سپهر خادم — وز آستان قدرش هندوی چرخ دربان
دست عطای او را نسبت بابرهیم — برابر ار چه بندم این افترا و بهتان

دد و دولتش عیان شد تیمار آل تیمور — در عصرش از میان رفت سامان آل ساسان
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن — بندد دو دست قیصر از خم خام پیچان

دستان ببوز رزمش پر پیست حیلت‌آموز — با زنگ و ریو و ریمن با مکر و زور و دستان
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه — با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان

با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا — با رای او نتابد تابنده مهر رخشان
بر بام آستانش نوبت زنیست بهرام — از خیل هندکانش هندوشی است کیوان

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول — اندر عنان بخشش تایید حق شتابان
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور — وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران

جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی — نی در دلیست عقده نه خاطری پریشان
زانپس که راست در خور این تختگاه و دیهیم — زانپس که راست لایق این بارگاه و ایوان

زیبد شهنشهی را گر جود اوست گیتی — زیب سرای ارژنگ رشک فضای رضوان
یعنی حسن بهادر کز صارم جانسوز — سوزند روان دشمن در معرکه میدان

ابریست دست جودش لیکن چو ابر آذر — بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع — دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان

هم روشنایی افلاک از فر اوست روشن — هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا — بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان

نکته بینیازی خلق بر جود اوست شاهد — وآسایش زمانه بر عدل اوست برهان
تا آتیا برآورد دست دعا که صنعش — با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان

تا کرده آشکارا در بزمهای عشرت — از گریه صراحی لعل پیاله خندان
در خنده نیکخواهت چون غنچه در حدایق — در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

وله فی المدیحه

نظام مملکت از خنجر بهادر خان — نشان سلطنت از افسر بهادر خان

دست نهد چرخ از پی سوگند — چه غم که نهد بر سر بهادر خان
پرندوار شود نرم تار و پود زمین — زضرب گرز و پرند آور بهادر خان

... گهر پرورد صدف بکنار — زاصفهاد جهین گوهر بهادر خان
سنجاره پایه سپه کو منار چرخ بلند — نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان

ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار مبال / ببین بدست کرم گستر بهادرخان
بدان که رای بنالد ز طاقدیس اورنگ / به پیش عرش فلک زیور بهادرخان
بمهر و ماه خدای آسمان تفاخر چند / سزد که فخر کنی ز اختر بهادرخان
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا / ز خاک درگه جان پرور بهادرخان
بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر / کمینه بنده از چاکر بهادرخان
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید / چنانکه عکس می از ساغر بهادرخان
بمهتریش نمودند کاینات اقرار / که شد جهان کهن کهتر بهادرخان
عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را / که نگذرد بپرسش محشر بهادرخان
سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند / ز اقتباس رخ انور بهادرخان
بروز رزم چو با خصم روبرو گردد / ز آسمان گذرد مغفر بهادرخان
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد / به پیش همت بهناور بهادرخان
ز هم بپاشد لشکر ز چرخ و پا پیدا / بطوس تا بدر لشکر بهادرخان
ز تنگ باند کمر دون ز پویه پیک خیال / به پیش باد روش اشقر بهادرخان
ببزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین / ز رشک رتبه رامشگر بهادرخان
قفا زند کف تقدیر جیش غوغا را / که تا برون کند از کشور بهادرخان
دهان سیم و زر اندر نمانده خنده نسبت / ز نقش سکه نام آور بهادرخان
ز بس فشاند گیتی بهانه تنگ آمد / ز بذل کردن سیم و زر بهادرخان
رسانده شعر بشعرا بپایه قاآنی / ز شوق تا شده مدحتگر بهادرخان
الا ز هر دو جهان نام تا بود بادا / خدای هر دو جهان یاور بهادرخان

وله فی المدیحه

علی‌ت را چون آفرید لطف خلاق جهان / داد گوش و چشم و لب یا سر و دست و زبان
تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد / تا نه بیند دیده جز طلعت شاه جهان
تا لبی از هم نجنبد جز بمدح شهریار / تا که پائی نسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن / تا نه دستی جز که بر دامان دارای زمان
خاصه اندر روز ازل زآنرو نباز انطق داد / گو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن / آنکه ندهد خرگاه عزت بر فراز لامکان
نزد آن دوری نباشد رزم را با او برزم / پیش آن فرقی ندارد آشکارا با نهان
خشتی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند / گردد از هر پاره خشتی عیان صد آسمان
با برو بردش سر و بر رود و پا از بر برند / با توان او توان گفتن تهمتن ناتوان
ای کیومرث جهان هوشنگ طهمورث نظیر / ای فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
نی ترا در صد قران گیتی نماید یک قرین / نی ترا با صد قرین گردون نماید یک قران
خصم را از کف عنان و زپا و از برون رکاب / چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
بذل با طبع تو گویا زاده از یک شکم / جود با دست تو مانا آمد استی توامان
قهر و لطفت با وجود قدرت که هر دو بفعل / آتش بر زین زد دریا آب ز رزم از دخان
گر ز حکمت نافذت گردون بپیچد روزگار / آسمان بر گردنش بندد طناب از کهکشان
چیست در دست تو آن لعبت که در هنگام کین / همچو مستسقی بود جویای آب از هر کران
تا ندری بر دهانش را نیاید در سخن / تا نبری بر زبانش را نیاید در بیان
پیکرش سیلابیست و چهره زنگی لاجرم / که بسوی روم تازد که بسوی قیروان
در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد / همچو تیغش ز آستین جا داده اند اندر بنان
شهریارا گر بدیوان تربیت فرمائیم / بس نپاید کم ثنا گوید حکیم نوشیروان
دی که بوسیدم زمین زانپس نظم خویش / خواستم زی سکه و ایوان خود گردم روان
دیده در کریاس درگاهت هلال سرو از عصر / آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
بانگ زد قاآنیا بنشین زمانی تا ترا / چند مضمون در مدیح پادشه بدهم نشان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر / ز آن معانی که کنم نظم در صدد بیان
دانکه فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق / زرفشانم اینچنین و سیم بخشم آنچنان
من بپاسخ عرض کردم ای عجب کاندر نخست / گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر / بعد جود لجه ام گشت دهی از آبدان
حق همی داند نگفتم بر امید آنچه گفت / جز ز بهر اقبال و جز ز بهر امتحان
تا پس از هر فصل دی گردد بهاری آشکار / تا که بعد از هر بهاری فصل دی گردد عیان
دشمنانت را خزانی باد و لیکن بی بهار / دوستانت را بهاری باد و لیکن بی خزان

وله فی المدیحه

صبح برآمد بکوه مهر درخشان / چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
یوسف بیضا برآمد از چه خاور / صبح زلیخا صفت دریده گریبان
جادهٔ ظلمات شب رسید به آخر / گشت سحرگه پدید چشمهٔ حیوان

اورنگ: تخت
طاقدیس: نام تخت خسرو پرویز و هر تختی که مسقف باشد
غدیر: گودال آب
برز: شکوه را گویند
قران: معنی سی سال و هفتاد سال هم آمده
منقلب: نام ولایتی از روم
قیروان: نام شهری در مغرب و اطراف عالم را هم گویند
آبدان: چاهی که آب در او جمع شده
زی: معنی طرف باشد

چرخ برآورده ز آستین ید بیضا
شب چو شماساس ماند خش غریمت (?)
زال خور از ناوک شجاع فلک را
بیژن خورشید در کنار بد کیستی
گیو خور از روی کین تراو فلک را
مهر منوچهر خروج کرد ز خاور
رایت گشتاسب صبح چو عیان شد
یک تنه زد مهر بر سپاه کواکب
خط بقا قوس و دایره عدل
میر بهادر لقب حسن شه غازی
آنکه ببخشد گنینه سایل گویش (?)
ای دل رحمت بجسم کردان جایع (?)
فر فریدونی از جلال تو ظاهر
ماهی نیز تو جام جم بود ایرکت (?)
سطوت نیرم برت چو صورت بر سنگ
جز تو که در بر کنی بعرصه هیجا
جز دل و دست تو دانا رت و بخشش
نزد تو ننگ است ذکر نام ارسطو
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم
گر نبرد بدکنش فنا ز تو شاید
عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج
چون تو رخ آری شها بعرصه ناورد
تیغ تو برق است و جان اعادی خرمن
راستی آرد پدید چون دل عاشق
دایه گردون بود بسال و نباشد
گرچه بسی جا جهای جان که ستاند
هست چو دریا پر از لآلی لیکن

اژدها اعجاز همچو موسی عمران
قارن روزش بشکافت سینه بپیکان
خون ز شفق ریخت شاه همچو حزروان (?)
پهلو شب را کمند خوار چو هومان
چاک زد از تیغ نور غیبه خفتان (?)
بر صفت کاوه از درفش سپاهان
مجمره زره هشت گشت فروزان
چون شه غازی جریده بر صف افغان
چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنچه بجز هست از لآلی و مرجان
وی دم تیغت بخون بیوان عطشان (?)
چهر منوچهری از جمال تو تابان
سازد و عالم به پیش اوست نمایان
صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
دید کسی شیر نر بپوشد خفتان
کس نشنیده است زیر گنبد گردان
پیش تو عار است نقل حکمت لقمان
از چه بوی فتد به بندم و پنهان
نی تو ز آدم کسی داوند شیطان (?)
بیدق نصرت زهر کرانه بجولان
گشت گشتن گوی ابجد چوگان (?)
گرز تو پیک است و ترک خصمان سندان
گرچه بسی رنج برده است ز ابروی جانان (?)
بر صفت طفل شیر خوارش دندان
باز هنوزش بدن نماید عریان
نیست چو کوه پا بدست پاوش طوفان (?)

همچو فریدون بکین بیور ظلمت
تیر اعظم کشید تیغ چو رستم
خور چو گودرز دمانده سیاوش مه را
مهر برآمد بکوه بهار چو گودرز
ماه ببارو که چرخ ز خورشید
دیده اسفندیار ماه برآورد
مهر فرامرز وار سر خمه را (?)
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر
ماحی آثار کفر و حامی ملت
آنکه بدزد به تیغ تارک قیصر
منتظم از لطف دست ساحت جنت
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه
دست تو برهان پیل و حجت جود است
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است
جز تو که بر رخش داد سپر برانی
کشتن موری بنزد مهر تو مشکل
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن
بخت تو تا ملک بود سپهر چو کودک
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم
روز رو خاک غبار رستم نکاور
پیل تنان بر فراز اسب چو فرزین
مات شود از هراس تیغ تو در بندم
و بچنگ آن مرغ جان شکار چه باشد
همچو هلال است لیک هی نبد برو (?)
گرچه ز گوهر بود بگونه الماس
هست چو گردون پر از ستاره ولیکن
گرد آن گردد ولی بهست جهاندار (?)

چرخ ز خور بر فراشت اختر کاوان
دیو شب از نهیبش گریخت چو اکوان
بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
گرد فلک زو ستوه گشت چو پیران
گشت چو شماس نام ز اشکبوس گریزان
رستم مهر از گزینه بیلک پران
بردم خنجر نهاد و خنجر بران
خسرو دارا نسب [illegible] جهانبان
روی ظفر پشت دین و قوت ایمان
وانکه بکوبد بگرز پیکر خاقان
مشتعل از قهر اوست آتش نیران
ورز تو هراسان بزم رستم دستان
باش که برهان و گر بیارد برهان
اینت عیان نقش بر تری ز سلیمان
دیده کسی پیل با لکه بر گیرا ان (?)
قتل جهانی به پیش قدر تو آسان
دریا دریا گهر ز یک کف باران
زانکه کند سر بدیل لطف پنهان
از چه به هم نسبت کمال بنقصان
چرخ کند تن نهان بجامه قطران
از همه جانب همی دوند هراسان
رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان
کش نبود طعمه در جهان بجز از جان
چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان
لیک شود دست اندر چه که بدخشان
نیست چو گردون بنیایش دوران (?)
طوفان آرد ولی بسی جانان

بیور: نام ضحاک است و مخفف بیوراسب

شماساس: نام مبارزی بود از ادیات که بدست قارن کشته شد

اکوان: نام دیوی است که رستم او را کشت

گودرز: نام پهلوانی که بیژن که بیران را کشت (?)

خفیته (?): نام پاره ای از آهن باشد که در جوشن [illegible]

بیلک: تیر را گویند که دو شاخ داشته باشد

نیو و گرد: بمعنی شخص شجاع است

صفورا (?): دختر شعیب است

بسکه بنیروی شعر یار فشاند
خون یلان را ز تن بساحت میدان

سرخی خون بر زمین نماید چونانکه
برقع چینی بچهر خاور سلطان

سارهٔ هاجر خصال سابقه و همسر
مریم زهرا صفت خدیجهٔ دوران

حسرت قیدافه همنشین سکندر
غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان

حوا چون خواهمش بپاکی طینت
کوره آدم نژاد و ساوس شیطان

ساره چسان دانمش که خواری هاجر
جست همی اندر حسادت و خذلان

هرکی کویش که خدمت ساره
کرد پرستار وار روز و شب از جان

حور چسان دانمش که حور بجنت
باک ندارد ز همنشینی غلمان

جفت زلیخا نخواهمش که زلیخا
کشت سمر در هوای یوسف کنعان

گویمش آلنقوا ولیک براسم
گو بعبث حمل می نیافت بکیهان

آسیه میگفتمش بپاکی عصمت
مریم میخواندمش بپاکی دامان

بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون
بود اگر این بری ز تهمت یاران

بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس
یار کله روز و شب بکوه و بیابان

بود منیژه اگر نبود منیژه
از پی دریوزه خار مریم توران

بود فرانک [illegible] نبود فرانک
هر طرف از بیم بیوراسب گریزان

صد چو صفورا ورا مجاور درگه
صد چو کتایون بداغدم شده سنان

بانوی بانوگشسب و غیرت گلچهر
حسرت زیب النسا و رشک پریجان

بهر سزاواریش سرای ملکسدا
شاید اگر جا دهد بگوشهٔ ایوان

بانوی نوشابه شاه کشور بردع
خانم رودابه مام گرد سجستان

عصمت او ماورای وصف سخنور
عفت او ما عدای مدح سخندان

تا که نیفتد نگاه عکس برویش
عکسش ماند در آب آئینه پنهان

همچو غلامان درش بحلقهٔ طاعت
همچو کنیزان درش بخطهٔ فرمان

زلفه و بلقه لیا و رحمه و راحیل
اسره و آمنه زبیده و اقران

فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس
تحفه و شعوانه و حکیمهٔ دوران

رو شکست وارنواز و زهره و ناهید
حفظه و اقلیما عفیفهٔ کیهان

شکر و شیرین و شهرناز و گل اندام
لیلی و پورک یگانه بانوی پوران

تالی معصومه از طهارت و عصمت
ثانی زیتونه در تفاوت و ایمان

غیرت ماه آفریدا ز رخ مهوش
رشک پری دخت از جمال پری سان

سلسلهٔ عالمی ز موی مسلسل
آفت جمعیتی ز زلف پریشان

عصمتش از پرده پوشش حافظه کرده
راه نیابد بسوی حافظه نسیان

هست زلیخا ولی نه مایل یوسف
بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان

عارض او از کجا و مهر منور
قامت او از کجا و سرو خرامان

ماه چسان جا کند بدیبهٔ دیبا
سرو چسان سر زند ز چاک گریبان

خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش
قدر نبات از کجا و رتبهٔ انسان

رهزن کار آگهان بطرهٔ رهزن
فتنهٔ شاهنشهان ز نرگس فتان

روی وی هست آسمان حسن و بر آن مه
خال سیه چون بچرخ هفتم کیوان

بود مونث بصیغه ورنه عفافش
کردی منع دخول نطفه بزهدان

بدر رخش از نقشبند هستی بیند
شاید گر نقش خویش ماند حیران

هست بخوبی یگانه لیک بمالش
نیست کسی جز مهینه بانوی دوران

دخت جهانجو گزیده اخت کهینش
آنکه دل مه بمهر اوست گروگان

باخترش نام ازین سبب که ز رشکش
خسرو خاور بباختر شده پنهان

آنکه در روضهٔ بهشت ببندد
گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان

از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس
از چه گشاییم زبان خویش بهذیان

نیست دو مشکین کلاله بر سر دوشش
سر زده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان

یا نه دو تاریک شب بروز مقارن
یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان

خوبی او زهره خواست سنجد با خویش
گرد از آن جا که کعبهٔ میزان

سیب زنخدان او بگلشن شیراز
طعنه فرستد همی بسیب صفاهان

نقش نه بسته است در جهان و نبندد
چون رخ او صورتی بعالم امکان

فکرت قاآنی ار چه وصف نخواهد
لیک بتوصیف او نباشد شایان

به که کند ختم مدعا بدعایش
زانکه ندارد ثنای او حد و پایان

تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور
جلوه کند هر سحر بگنبد گردان

بر فلک حسن آفتاب جمالش
باد خداوند همچو مهر فروزان

در مدح دو شاهزادهٔ آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه مغفور طاب الله ثراهما فرماید

قیدافه: نام زنی که حاکم اندلس بوده

فرنگیس: نام دختر افراسیاب

صفورا: دختر شعیب

منیژه: نام دختر افراسیاب

فرانک: نام مادر فریدون

کتایون: مادر اسفندیار

رودابه: مادر رستم

نوشابه: نام زنی که شاه بردع بود

ریحانه: زنیست از عرفا

رحمه: زن ایوب است

تحفه: زنیست از عرفا

اقلیما: نام دختر آدم است

ناهید: نام مادر اسکندر است

شعوانه: زنیست از عرفا

کنده برو

گشته در برجی دو نجم سعد گرد و نزاقران / یا دو خورشید فروزان طالع از یک خاوران
تا دو تابان گوهر خشنده اندر یک صدف / یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
یا دو جبریل امین با در یکی مهبط نزول / یا دو شاه تاجور را بر یکی مسند مکان
یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار / یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه آن سپهر اندر سپهر / عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم / هر کجا گلزار لطف آن جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن کاب اندر رکاب / فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات عزم آن گردنده چون گردون زمین / با شتاب عزم این ساکن چو عنبر آسمان
با موالف جود آن چون گشته و ابر بهار / با مخالف تیغ این چون خرمن و برق یمان
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن / این برزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
هم بموت از باس این امثال یموت لا یموت / هم زجیش ترکمان آن هراسان ترکمان
ره بپوید بر فراز قصر جاه آن یقین / جا بجوید بر نشیب کاخ قدر این کمان
ور زبان آن حدیثی در قضا صد گفتگو / از زبان این کلامی در قدر صد داستان
یک صدای از نای آن در گوش گردون صد غریو / یک نفیر از کوس این در نای تندر صد فغان
جز بهار عدل آن گر دوی بخشکد شاخ ظلم / غیر نقش مهر این گر دوی آسیا بدردان
فصل اردی دیده گر دوی عیان کر دو خریف / نقش بیجان دیده گر دوی بتن آید توان
یک کماندار از آن در شیر گیران صید بین / یک کمین گیری از این در شیر مردان صف شکن
غیر طبع آن گر دو یاقوت بار د آشکار / غیر دست اینکه او گوهر فشاند عیان
بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز / ابر نیسان دیده هرگز شود گوهر فشان
نازش آن بی تاج و بالش این بی تخت / تخت میبالد بدین و تاج مینازد بدان
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم / تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان
باد اندر سایه اقبال آن روی زمین / باد اندر خطه فرمان این ملک زمان

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون / گهر انگیخت این بحر صدف گون

وله فی المدیحه

ز شنگرف شفق زنگار گون چرخ / چو زنگاری لباسی غرقه در خون
کنار آسمان از سرخی او / چو روی لیلی و دامان مجنون
چنان از چرخ نیلی تافت خورشید / که چهر شاه از چتر همایون
شجاع السلطنه سلطان غازی / که جیشش بر سپهر آرد شبیخون
شهی کز خون شیران بد اندیش / نگاه فر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجه دریای تیغش / روان در ماورا النهر سیحون
هنوز از خونفشان شمشیر قهرش / گذار از بر خوارزم و آمون
ز بس از رافتش دلها گشاده / ز بس بر روزگارش امن مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاک / نباشد فتنه جز در چشم مفتون
ستانش مایه صد رزم قارن / عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه اسکندر و لیکن / سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره / زری با فال نیک و بخت میمون
نخستین در منزبنان خرگه افروخت / چه خرگه قبه اش همراز گردون
تنی چند از سران ترکمانان / گرفتارش شدند از تخت وارون
چو سوی سبزه دار انگیخت باره / فلک گفتش بزی سرسبز اکنون
که کیهان بان زمام اختیارت / معوض کرد بر شهزاده ارغون
سیاوخشی که روید در صف جنگ / ز تیغ ضیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره اش چهر منوچهر / نهان در فره آتش فر فریدون
دمادمی عیان کرده بر البرز / چو بنشیند به پشت رخش گلگون
سخاوت در عروق اوست مضمر / حلاوت در نهادش وست مضمون
هر جا لطفا و گلزاری از گل / بهر جا قهر او دریائی از خون
اگر امرش بجنباند زمین را / چنین ساکن نماند ربع مسکون
چنان از باس او دلها مشوش / که جان حبلی از آوازش مشحون
چنان بادی برآفت چرخ مینا / که احمد با علی موسی بهارون
عطای دست او گر دد آشکارا / بهر ویران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او فرمود خرم / بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش / چو گلزاری نزتین جفت کانون
ز صلب عامری میری امینش / گذار انصاف او آفاق مامون
محمد صالح آن خانی که قدرش / بود ز اندیشه و اندازه بیرون
اگر باز آیدی از یک ناقه صالح / در اصداناقه هر یک جفت گردون

قارن نام پسر کاوه

عطایش از عطای فضل فضل / سخایش از سخای معن افزون
بهامون گر ببارد ابر دستش / دو صد جیحون روان گردد بهامون

مسلّم بر وجودش هرچه نیکی / معاین بر ضمیرش هرچه مکنون
بنوشد مار اگر از پیوند گیرد / دهد خاصیت تریاک افیون

کنون قاآنیا ختم سخن کن / که در اسلوب شعر است قانون
الا تا در نیاید در دو گیتی / بهیچ اندیشه ذات پاک بیچون

سعادت در سعادت باد دایم / بذات بیقرین شاه مقرون
صباح خصم در روز نکوهش / چو روی اهرمان و روی اهرون

وله فی المدیحه

دوش مرا تافت نور عقل بروزن / گفتمش ای از تو جان تاری روشن

ایدک الله ای سروش سبکروح / کز تو گران جان من هماره زمین
وفقک الله ای کلیم گران قدر / گر تو سبک سر ندام جادوی جوزن

تا چه شد آیا که بی اشارهٔ ناری / طور سرایم شد از تو وادی ایمن
برخی راهت چه آورم بجز از جان / تا نه فدائی چه سازمت بجز از تن

گفت خوش آمد مگو که ناخوشم آمد / مدح حسن شه سرای کز همه احسن
گفتمش آوخ دو هفته پیش که گشته است / مادر طبعم زکید چرخ سترون

رای رزینم که رشک فکرت اهرون / تا ترا آمد ز روی تیرهٔ اهرن
من بسخن اندرون که تازه جوانی / آمد و لختی سرم گرفت بدامن

سرو خرامی بجلوه آفت طوبی / لاله عذاری بچهره غارت گلشن
فتنهٔ جان از چه از دو نرگس فتان / رهزن دل از چه از دو طرهٔ رهزن

لوح جمالش بنقش لوح منقش / صفحهٔ خدش بخط حسن معنون
گفتا قاآنیا سرا چه سرودی / گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن

عاجزم از مدح شاه و می نتوانم / کش بستایم همی بمهما امکن
گرچه زبانم بسی دراز ولیکن / منطقم از نطق عاری است چو سوسن

گفت منش می ستایم از دریاری / رو که تو مردی سفیه هستی و کودن
پس در درج دهان گشود و بیان کرد / مطلع خورشید ساری از دل روشن

مطلع ثانی

کی دل و دستت فنای قلزم و معدن / ای سر کانرا بباد داده زمین

از تو یکی جود و صد نوال ز دریا / از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
آتش جان فنا ز آب جهانسوز / صرصر خاک بلا ز عدل مبرهن

چرخ که کوکب گرت بدرع نشاید / شایدت از بهر درع کینه ارزن
نعرهٔ کوست بگوش نغمهٔ ارغون / صیحهٔ سنجت برزم نالهٔ ارغن

بالشت از بر زنی ببالش اورنگ / نازشت ار گرزنی بسند و گرزن
چون بسری شست بر به تیر سبکروح / چون بزنی دست بر کمر زگران تن

روح تهمتن کند سپاس برادر / جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ ترا گر نهنگ خوانم شاید / کش بودی بحر دست راد تو مسکن

خاصه گران روی بر بصورت و سیرت / تا کند از کشتهٔ روانها خرمن
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال / آمد و با من سرود کی گل گلشن

نغز ستایش ز من شنوش از ایراک / از همه من برترم بویژه درین فن
گرد سپس مطلعی ادا که ز رشکش / مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن

مطلع ثالث

کی دل کور اژدها و خصم تو بهمن / محبس تو چاه و بدسگال تو بیژن

تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک / تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن
رایحهٔ مشک چین و خلق تو حاشا / بعر بعیر از کجا و غیرت لادن

روز وغا گر حروف شذف ز روبین / خیزد از هر کرانه شورش و شیون
برق بگیری بکف که وه وه صارم / بادکشی نیزران که هی هی توسن

آن چو نهنگی که بحر دستش ماوا / وین چه سپهری که سطح خاکش مامن
مرگ ز پاست خزد بمخزن قارون / خصم ز بیمت چمد بخیمهٔ قارن

چرخ ستایش کنان که روسوی من کرد / بخت ملک خیره با بروی پرآژن
کاین چه ستایش که میکند فلکم هان / وین چه ثنا گم نمود کودک برزن

صفوه و کلکی بگیر در کف و بنگار / هرچه سرایم بمدح شاه جهان من
صفحه گرفتم بدست و خامهٔ کی نغز / گوش و دلم سوی او و دیده بدامن

مطلع رابع

بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن / می نتوانم بصد زبانش ستودن

فضل: [illegible] از آل برمکیه

کیهان: نام [illegible] است

طبرخون: معنی سرخ و عناب نیز آمده

اهرون: نام حکیمی است

جوزن: نوعی از ساحران باشد در هندوستان

اهرن: اهرمن را گویند

ارغن: نام سازیست که افلاطون وضع کرده

فرود: پسر سیاوش است از دختر پیران

ارغنون: معنی ارغنون که یکی از سازهاست

شذف: [illegible]

کی خرد و نیز روی تو زال تهمتن
جان که نه قربان تست تنگ پیکر
تیغ تو در رزم پاکه برق به بنیان
کوکم زمین زند عدو که به نیرنگ
تیغ تو تران زحل خود نقصان
باد بر روی زمین ز تیغ تو رویان
رود آمو گشت جیحون زرشک جیحون پای من
دیده من اشک ریز و سینه من شعله خیز
بر ندارم کام از هستی عجب تر کز الم
مجرم ما با دوش زان افروخته است
تا چه شد یا رب که زد مهر خموشی بر دهن
من همان پیغمبر ارباب نظم کز غرور
تیره ترگشته است بزم و این عجب کز سوز دل
هر جا می هست از ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
دهر بر من دوزخ است از کلفت هجران شاه
آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک
روید از دشت و غار و لاله احمر هنوز
صورت مستقبل و ماضی نگار و برسرین
هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست
بد نگفتا خویش را بارای شه کردم قرین
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را
ترک گردون گفت خواندم خویش را خرم شام
گفت کیوان خویش را خواندم برازوان شاه
تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کامده است
کوس شه گفتا منم آن لعبت تندر خروش
تیر شه گفتا عقابی تیز پرم کامده است

پیکر درایت سفندیار و پشوتن
هر که در راه تست بار بگردن
دست تو در بزم پاک ابر به بهمن
چرخ نکرد و بکام دل دشمن
تیر کی خود بخویش سفته پیکان

ای تن تنین تنان به تیغ تو صد چاک
شیر بچرم پلنگ با تو بخفتان
تیغ تو نشناخته است خاره ز خارا
باد نه بندد کسی زره تو چنبر
تا بستایش روان زایزد داور

وی سر گردنکشان بدار تو آون
کوه بدریای سیل با تو بجوشن
تیر تو تا کرده فرق موم ز آهن
آب نشاید کسی ز رنگ بهاون
تا به نیایش زبان زنفادر ذوالمنن

ولهٔ فی المدیحه

رشک سیحون شد زمین از چشم خون پالای من
در میان آب و آتش لاجرم مأوای من
کهربا گشت سقلابی صفت اعضای من
دوزخی از دل شرار آه بی‌پروای من
طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
هست با میز و چرخ سفله استغنای من
روز و شب چون شمع میسوزد سراپای من
چشم من جا هست و اشک لعلگون صهبای من
تا چها بر من رسد زین کرده بیجای من
وای اگر بر من بد بلیسان بگذرد عقبای من
آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من
از شقایق رنگ خون گیرد سر اعدای من
یک رهوار جولان زند خنگ جهانپیمای من
شورش بازار و باشورش هیجای من
هر مهی با قصر کیفر زا نشود اجزای من
زانقلاب رجعت مقرر شد بپا ناوای من
در نکوست شه ما نشد کوکب رخشای من
نحس اگر گشت زا ز وصف جانفرسای من
عظم دریا طعمه و دست ملک دریای من
کاسمان در گوش دارد زپیسه آوای من
آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من

اردی بهشتم خزان شد عجبا کاندر خزان
بر نخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست
هر شره جاری آب دیده چشم عجب کاین جارها
من همان دانای ارسطالیس کز مرکز کامداست
من همان بقراط لقمان ثانی کوهرم
تا چرا یا رب حوار تین اعدا گشته اند
لؤلؤ لالات نظم آو خاکر کینه چرخ
طالع شورم بصد تلخی ترش کرده است روی
آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید
شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید به سپهر
من همان هوشنگ طهمورث نژادم کامده است
خاک کافر زیر بود تا کاوه ماهی رخ رنگ
تا چه اعجاز است این یا رب که با من خصم خصم
آسمان گفتا برآمد هر دوام از بیم شاه
تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهر را
مه گفتا خویش را خواندم هلال رای شاه
مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را
هر یکی زالات رزم و بزم شه گفتند دوش
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست
خنجر شه گفت من مستسقیم با آرزوی هست
گرز شه گفتا من آن کوه دماوندم که هست

از چه ز خون عدوی جان تو رویین
لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
زعفران رنگ از حوادث سکون سیمای من
سالم اندازموج اشک چشم طوفان زای من
در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چرا برهان رود اکنون بسوفسطای من
چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
کم بها تر از خزف شد لؤلؤ لالای من
تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
ای دریغا بر در دونان خانگی کالای من
خفته در طلق طلیل آیات اعلای من
غرقه در خون اهرمن از خنجر رای من
تا باد از نشتر خون خصم بی‌پروای من
شکل جونا کرد از تیغ هلال آسای من
منیت بی تقدیم علت کوه خضرای من
محترق را آرزو باتابش سودای من
منکسف که را نشود چهر جهان آرای من
زان بدارد هیچ دانا گوش بر انشای من
طرفه نظمی نغز تر زین گفته غرای من
اژدها پیچان زریش نیش جانفرسای من
خون خصم شه علاج درد استسقای من
دربر البرز بزرگ پادشاه فای من

سکاهن
سقلاب نام دو بزرگ
یاسا معنی قاعده
درز معنی
کیفر پاداش
زمین
باد افره معنی مکافات
در خیم
تیغ

خود شه گفتا بلی من تیر پرّان طایر است
کاشیان فرموده اند فرق فرقد سای من

درع خسرو گفت من شستم تن دار نهنگ
حلقه اندر حلقه باشد سیگون سیمای من

خدنگ خسرو گفت آن شد ز صرصر جنبشم
گر پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست
طره رخسار نصرت پرچم یلدای من

بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل
ساقیان غلمان و حوری طلعتان حورای من

دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست
بحر را مخزن تهی از همت والای من

جام دارا گفت ما را کوثرم زآن رو که هست
بزم عشرت خیز خسرو جنة المأوای من

رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری
تا چه گوید سحر او با معجز بیضای من

کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من

خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور
در انای این جسارت کرده چرخ ایذای من

گر نباید دانی ز من دانی گناهی سر زده است
این جهانسوز تو و این فرق فرقد سای من

همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنک
او بهر کاری نظر دارد باسترضای من

ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست
تا ز تشکیک بلا ایمن شود بالای من

دیر مانی داورا چندانکه گوید در شمار
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

وله فی المدیحه

عید است وآن ابروکمان دلدار دلکش از در کمین
همعنان دل نشان همپیش تیرش دلنشین

عید است وآن سیمین بدن هر که چمان اندر چمن
از جلوه سرشک نارون از چهره شرم یاسمین

عید است و پوشد بر تنش جوشن ز موج می قدح
کاید بادا فرح با غازیان غم بکین

بر دامن چاک آنکه خست هر خس که کردی جا بجاست
قصار وش یکباره شست از آب باران فروردین

محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم
افراشت کاوانی علم عشرت چو پور آبتین

مجلس بهشتی دلگشا می کوثری اندوه زدا
پیمانه نوشان اتقیا غلمان عذاران حور عین

از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمتن
وز سینه و سرها من گسترده خوان هفت سین

رامشگر از آهنگ شد غوغا فکن در چار حد
بر لب سرود باربد در چنگ چنگ رامتین

می زاهدی فرخنده خو روشن روانی سرخ رو
چون حلقه داران در سبو تسبیح خوان [illegible]

مینا کلیمی پاک تن پر ز آتش طورش بدن
بر دفع فرعون محن بیضا نما از آستین

نی رشک عیسی از نفس جانبخش موتی در نفس
بربط مسیحا از نفس بازش بسپهر چارمین

غم گشته صبح کاذبی و اندوه نجم غاربی
صهبا شهاب ثاقبی وآن هر دو شیطان لعین

گر آب حیوان در جهان مغرب نشینش شد مکان
می آب حیوانست و هان در مغرب مینا مکین

مینا چو طفلی ساده رو کش گریه گیرد در گلو
هر که که قلاشان کو دستی کشندش بر سرین

دف کودکی منکر صدا [illegible]
بر دف زند هر دم قفا کاموروش لحنی حزین

گردون بساطی ساخته شطرنج عشرت باخته
طرح نشاط انداخته در بزم شاد راستین

صف بسته اندر کاه بار در بارگاه شهریار
گردان کمر دان اسپ سیار میران اتراک آهنین

از هر طرف افکنده بال را وان کیخسرو همای
هر یک بشوکت چون ینال هر یک بمکنت چون تکین

یکسو امین الملک راد هم نیکرای هم نیکزاد
هم خلق و هم خلقش جدا هم اسم و هم رسمش امین

گیسو وزیر خضر رای عیسی دم و هارون لقا
موسی صفت معجز نمای از خامه سحر آفرین

اندر درانت بس فرید اندر حصانت بس وحید
سدی که چون رایش سدید حصنی که چون عزمش حصین

کلکش که خضری نیک ذات پویان بظلمات دوات
کلکش بکف آیاتی از نقش الفاظ متین

گر چشم خشمش بر نعیم ور روی لطفش بر جحیم
آن اخگرش در یتیم این سلسبیلش آتشین

وز یکطرف شوشه کز منظرش تابنده مه
ساینده بر کیوان کله از فر اقبال گزین

با چتر همچون مهر او دارا بیا راز کو
این نازکو آن سازجو این نازکش آن نازنین

راوی ستاده پیش صف اشعار قاآنی بکف
گوهرفشان همچون صدف در مدح دارای مهین

هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز خیر و شر
هم حکمران بحر و بر هم قهرمان ماء و طین

کنداوران و ترک جان بستنش چو ماه و قران
گردان و بدرود جهان دستش چو سلک پروین

اورنگ جم بر پشت باد چون بر سمند دیو نژاد
طوفان باد قوم عاد چون باد عادی خشمگین

خونریز تیغش را اجل نعم المعین بئس البدل
منحوس خصمش را زحل نعم البدل بئس المعین

بینی نهنگی صف شکن در موج دریا غوطه زن
در رزم چون پوشد بتن خفتان و درع آهنین

بر دعوی اقبال و فر خصمش گواه معتبر
بر دعوت فتح و ظفر آیاتش آیات مبین

چون درع رومی در برش چون خود چینی بر سرش
خاقان و قیصر بر درش باج آورند از روم و چین

بر پشت رخش تیز تک مه سینه تابان بر فلک
بر کوه به فولاد رگ کوهی است بر باد و زین

هم موی تیغش مردخوار هم مار رمحش جان شکار
زین پیکر دشمن ز ران یابوی دولت نشین

راند چو هندی اژدها بر تارک خصم دغا
چرخش بسر آید مرحبا مردانش گویند آفرین

کاخش که شاهان را پناه بر اوج عرشش دستگاه
از وی هزاران ساله راه تا پایه چرخ برین

از نام شمشیرش چنان آسیمه خصم بی نشان
گر زول کند بدرود جان هر که نیوشد حرف شین

ای کاخ تو رشک بهشت از خشت جاویدش سرشت
بازش هشت جنت گذشته تا رفعتش گردون زمین

ابتین: پدر فریدون

فرقد: نام ستاره ایست

رامتین: اسم نغمه ایست [illegible]

انا [illegible]

از صلب ایلکخان سلیل از ناف ایلکخان چنین — لفظ ترا خواندم گهر شد خیره بر رویم قدر

آخر بگو وجه شبه چبود میان آن و این — هر کو ترا اگر دید ضدّم زد و فاقد ابجد

چون حلقهٔ انگشتری گردان فد انگشت کهین — طبعت بهنگام عطا لطفت بهنگام رضا

آزرم خاقانی منم از هجرت و رای زین — تا چون تو شاهی را ثنا گویم ز جان صبح و مسا

باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین — تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام از ماهو

وله فی المدیحه

در خاطر من نقش رخش یوسف و زندان — دل در طلبش آب حیاتست و سکندر

بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان — گفتی بسر گنج مقیم است دو افعی

ای خاطر افکار مرا درد تو درمان — هاروت فسونساز بود در چه بابل

یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان — گویند بروید ز نمک زار گیاهی

کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان — در سینه کشیدم ز جان پای بدامن

کافروخت تنش خاک بلا بر سر طوفان — گاه از الم دوری دلدار بحسرت

کز زلزله انداختم از ناله بکیهان — ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا

برخیز که شد ملک جهان روضهٔ رضوان — برخیز که شد ساحت چین عرصهٔ خاور

برخیز که بنشست بپا فتنهٔ دوران — برخیز و بخوان آیت منشور صدارت

در پیکر جان پرور عباس قلیخان — صدری که کشد کلک و در سلک نثر نقش

بر چهرهٔ او آب زند آذر زباران — بادر و گهر وام کند ز ابر که آرد

در دولت او کفر بود نسبت پایان — لطفش نه چنان آب گهر برده که باد

اهریمن انگشتر انگشت سلیمان — هر جا که صریر قلم او کشد آهنگ

خلق و نغمش مانده و موسی عمران — گردون ز ازل ساخت یکی نغز مجلّه

فتوی بجز و بر که این نسخه فرو خوان — چون دید که توقیع وقیع تو برونیست

از خامهٔ دستور ملک سر خط عنوان — تا داغ ولای تو بر او نقش نگیرد

در عهد تو از نام کله گرگ هراسان — انداد تو گر دست ممالیک قرین

هم نایبه با توشهٔ سی ساله دلنبان — جز ذات خداوند که لا یدرک ذاته

مانند گوی کز فند در خم چوگان — در واجبات هرچه بجز شبههٔ تشکیک

از موجه هر قطره زند لطمه بطوفان — بر کوه بگیران چکند جلوه جلالت

چون تیغ جهانسوز تو کاخ ز خاقان — کلک تو و شمشیر ملک هر دو به تاثیر

آنکه خصمت با دلیل قدرت نماید جز قلیل
در پی کی تابان تر زمه سازی شبیهش با شبه
ای کیست ز فالا گوهری کش دیده چرخ چنبری
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم
شاید که سعید انوری یابا چه دانشوری
آن خال سیه بر لب جانپرور جانان
در سینهٔ من یاد غمش یونس و ماهی
باز از پی آشفتگی اهل وفا گرد
ای سینهٔ مجروح مرا زخم تو مرهم
از صفحهٔ رخسار تو سر زد خط مشکین
رویت ختن و نرگست آهوست عجب نیست
افروختم از مجمرهٔ سینه شراری
کز مشعله افروختم از آه بگیتی
برخیز که شد روی زمین ساحت ارژنگ
برخیز که برخاست رجا عیش در آفاق
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت
در خوی رود از شرم لبش بحر که دایم
در همت او شرک بود وصف تناهی
گر وهشت چنین آصف با عقد نیبرد
آن وکرمش مرده و انفاس مسیحا
توقیع قضا قدرتش زد بگواهی
کین باطل و هر محضر دیگر که برونیست
چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه
در چنبرهٔ امر تو نه چنبرهٔ چرخ
چون چشم حسود از حسد جاه تو گریه
ای صدر قضا قدر که کلک تو [illegible]

کای خیره سر بر من نگر کای تیره دل نی من ببین
آفات بر فوتش عدد آلام بر موتش معین
از خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین
کت چاکری غزنی خداکت بنده ملک التکین
هر روز ما را هست شهوره ماهها سالت سنین
خضر است سیه جامه بسر چشمهٔ حیوان
سر در قدمش تحفهٔ مورست و سلیمان
یا در کف بیضای کلیم است دو ثعبان
یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
رو نیست چرا از نمکین لعل تو ریحان
کز دست فراق تو برم سر بگریبان
گاه از ستم گنبد دوار در افغان
گه سوده تن از حادثه بر بستر حرمان
برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان
از ناصیهٔ صدر قضا قدر قدرشان
بر نسخهٔ احکام قضا سر خط بطلان
از بهر نوال کرمش مخزن شایان
از شرم نعمان پس ازین ابر به نیسان
گردون سر و پا گوش شود بر چه فرمان
تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
نا خوانده بر انگشت ز کف منکر عصیان
مشکل که شود نطفه جنین در دل امکان
از عدل تو گر هست اقالیم گلستان
بر دای تو هستی نبود جز خدنگتان
در حافظات هرچه بجز نسبت نسیان
ناهید کشد زمزمه ماه بکیوان
این ناظم دولت بود آن ناصر ایمان

کیهان: بمعنی گیتی

آز: حرص باشد

صریر: صدای قلم باشد

شایان: چیز خوب و شایسته را گویند

زمزمه: آهسته مناجات کردن با خدا باشد

غوث: ملجاء

غیث: باران را گویند

بیکران: معنی بی نهایت

آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت / آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
هم صفو زما هیبت آن ترک به هند / هم عرصه ز خاصیت این کوه بدخشان

صد دایرت آنکس که متاع هنر آرد / شکر سوی بنگاله برد زیره به کرمان
قاآنی و مدح تو خیره گذرت باطل / نعت نبی مرسل و اندیشهٔ حسان

تا هست برون آنچه درآید به تخیل / از مسئلهٔ ممتنع و واجب و امکان
اعدای ترا عمر ابد باد ولیکن / با دولت و عیش و طرب و گشت گلستان

وله ایضاً

تاج دولت رکن دین غیث زمین غوث زمان / شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ او در مشت گیرد اینک این تیغش دلیل / ماه نو انگشت دار اینک آن مخش نشان
خشم او یارد بهم بگسستن اعضای سپهر / حزم او تاند بهم پیوستن اجزای زمان

چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال / چون سراید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بسکه اسرار نهان از نور رایش روشن است / آرزو از دل پدید است و معنی از بیان

ملک ملک دست او تا هر کجا تابد آفتاب / دور دور دست او تا هر کجا گردد آسمان
تا خدا تا داستان عزم و حزم او شنید / گفت زین پس مر مرا این لنگرست آن بادبان

حقه بانوسا حرم خوانند در دم گر که من / در مدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیان
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر / نام خشم او برم آتش برآرم از زبان

رعد غرد گر بگویم کوس هیبت او اینچنین / کوه پرد گر بگویم رخش او هست آنچنان
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل / وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان

نام حزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر / ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
شرح بزم او دهم گردد جوان از غصه پیر / یا ز رزم او کنم پیر از طرب گردد جوان

ای سنین عمر تو چون دور اختر بی‌شمار / وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی / شاید ار مرد کمانگر ساختن نتواند کمان

فی المدیحه

ای بمشکین موی تو مسکین الم کرده وطن / چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من

در میان انجم از خجلت نگردد آشکار / آشکارت گر ببینند در میان انجمن
گل فرو ریزد اگر طلعت فروزی در بهار / سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن

این نه اندامست زیر جامه‌ات کاسوده / پیرهن از رشک چون نسرین کند بستان سمن
حاش لله نیست نسرین را چنین فر و بها / روح پاکست آنکه دادی جای اندر پیرهن

این چه مشکین زلف دلبند رسا باشد که او / یکجهان دل را اسیر آورده در یک رسن
یعلم الله هیچکس زینسان سمن هرگز ندید / حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن

ز آتش دل سوزم و سازم چو شمعت در حضور / خواهیم گر دل نوازد خواهیم گردن بزن
در توام گردن نهی من تا ز جان گردم چو شمع / زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن

خود چه باشد گر درآئی در کنار من شبی / همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه / در وصالت نیست الا جان سپردن کار من

خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر / دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن
با من مسکین نکردی یار و جای آن بود / ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن

لیک اندیشان بهم نخواهد مندری چند باش / تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
در بر شه عرضه خواهم داشت حال خویش و شاه / از کرم بپسندد م در این غم و رنج و محن

باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا / پر در و گوهر نماید از سخا و از سخن
باش تا بینی من از بحر دست آن کان طبع / گوهر افشاند بجود و در فشاند بمن

ای بت قامت قیامت ... بالا بلا / ای غلام قامت و بالات سرو [illegible]
تا بکی تا هم بری زان زلفکان پر ز تاب / تا بکی راهم زنی زان چشمکان پر فتن

لعل تو چون بهرمن لیکن بود از بهر غیر / وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون بهرمن
موی داری چون سنبل و لعل داری چون عقیق / هرکرا باشی چو من بی‌نیاز است از یمن

چشم و مغز من تهی از عکس لعل و بوی زلف / این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
گل نبویم می ننوشم که نباشند این و آن / این بطعم آندهان و آن ببوی این بدن

مغز من پر مشک است از بسکه بویم اندر لف / کام من پر شکر است از بسکه بوسم آن دهن
بوسهٔ لعل تو گر باشد بنرخ جان رواست / خاصه آنرا عشکه خواند مدحت شاه زمن

شاه فرخ بخت که یابد فر فرزینی از او / هر پیاده کش بود در پای اسب پیلتن
خسرو گیتی فریدون شه که باشد بر جهان / با وجودش منت و فضل از خدای ذوالمنن

ای چه بختی که بی شیرینی اوصاف تو / هیچ کودک برنگیرد در جهان لب از لبن
گردش گردون بقدر و جاه بشکست معرف / گرد دوران بجود شکر منت تن

ای بعالم سیمای نه فطرت وصل گهر / وی بگیتی بیمثال اند فکرت و فهم و فطن
چرخ بر پیچید عنان چون تو سلطنت بینداخت / خصم بر پوشید کفن چون جوشنت بیند بتن

غیث: باران
بیکران: بمعنی بی‌انتها
آسوده
لکن
بهرمن: یاقوت سرخ را گویند
فرزین: وزیر شطرنج
برهمن: بت‌پرستان ... را گویند

از دو رخ محبت بیو آب دو چو خشک تر
چون نهاد آری قلم اندیشه گویا شکنت
ای نهاده یکجهان سر بر خط فرمان تو
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
دوش که شاه اختران ال چرخ چارمین
کردم ز بی سری خود میل در دم قدم برون
گاه هوای فال و گه بخیال سیم تن
زمزمه هردم بلب از پی جام پرمی
من بدل در برم کنون ز ستم کشته بهر چون
سرکشی او چو سر کند میل بشود و شکر کند
حالی از دو چهره او آید و کند خم بخم
پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر
زیرا چون بتخت چم دست بپا بدامن
آنگاه از غضب مرا بر سر موشود بتن
باری بس خیال ها بگذشت اندرم بدل
قد شب تیره مرا سی عجب بشد آفتاب رو
چون بسوی او پس از وله نیکو نگرستم
قدش یک چمن نهال آنا بر سرش ارم
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان
هرچه بپیچ و پیچ و خم بود بزلف او نهان
گفتمش ای مه رخ الا مرحبا
زانچه پس ای بیا فسون خواندم تا کرام شد
وایدون خیره ماندم تا چه دیده بم چو مگر
ماه من دا بروز سیم ساده کو ز من بسرین
کیست ملیح ابو مذا با نمکی شکار قد پهم
خسرو و پرویز اگر خود زند و سیتا قند شکشت

شعله تیغت برافروزد شرار از زمن
ابر غیاثرا بود اندر محیط ابر دمن
همچنانکه مر ترا هندو و بت را برهمن
منطق شیرین ودیعت در دهان سوسن

کلک تو ریزد لآل تر بی دست و دهن
کف گشودی در سخا بحر عمان شد عدن
گر نه بر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار

تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن
لب گشادی در سخن در ثمین شد بی ثمن
ورنه بر جود تو چه ریگ چه در عدن
تا دل عشاق جوید در چه جانان سکن
پایه قدر تو گیرد جای بر اوج پرن
بر نهجی که وارد است از شرع در این
دل ز خیال که بکه تفته و در هم غمین
دل بوصال دلستان لب بخیال ساتگین
ایدر با که همنفس ایدون با که همنشین
تا که برو بر پرسش یا که کند برو کمین
گر لب کوثر آتش نوش نماید انگبین
تا ببرمش خوابگه تن بدان آلای بین
دیو هوس نمایدش از اثر بیش تمکین
دست ستم کند دراز از همه خود بودن
لاشه خود ز تیر غم پیکر او ز تیغ کین
گشت زخم کو چه طالع صبح دوم ین
کاین شب بی کلیم چون عصاش اندر آستین
جعدش یکجهان شکن لعلش یک سپهر چین
زیر کمرش کوه سان فصل سرینش سمین
کفی در دو چشم او شیر ژیان بود کمین
لعل تو چیست گفت هی شاه همه یکجهان نگین
سنگ کشیدمش ببر هست چو خازن این
بعد کنار و بوس شد آنچه بود نیست یقین
آنکه بخاک راه او سجده برد همه زمین
من گرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین
کس نخورد تو ابرو قرص مه مهر سرین
گنج باد آور شنیدی گنج باد آورد این

وله ایضا

گرد از اوج آسمان سیل برگ زمین
گشته چنان بکوه و در که پیاله که بی همین
گاه اندیشه خطر گاهی کثرت و خین
وسوسه هردم بدل از غم یار نازنین
تا که بهوسش غضب یا که بیادش سرین
از پی دام گردنش یا کند دو صد کمین
چیده شاخ ضیمران بوید برگ یاسمین
سخت فشاردش بمن گرم ببوسدش جبین
چنگ برسپوزد انگشت بحلقه نگین
همچو سنان گستهم راست بزیر پوستین
تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهانه بین
گرچه برافتاب نی کردم همچه قرین
دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین
لعلش کیاست عقیق اما با شکر عجین
رست چو نقش بصرت از رایت پرنیان
هرچه فریب و رنگ و فن بود چشم او نهفتن
گفت بدو بجان من باد هزار آفرین
همچو نگار وی چه کرده کار ویش بدین
شرح زیبحکایتم پرسد خسرو گزین

من پس نماز فرض اندر خانه خدا
چشم بپای و پا بره زم گرا گوید
نفس بهرنگر عزوشان تن بهوای آب و نان
گاه یا آن فرشته خود در چه مکانش گفتگو
یا بد چون پس از خورش ساده نهاده بود بش
ما با چه دو رخی رام شده آن بهشت رو
پاس اگر چو بگذرد بستر خواب گسترد
اینهمه سهل بشمرم گر نه بتخت عاج او
یا بد چون بتخت سیم آری ناکسی ظفر
غیرت عصمتم بدان دارد تا کشم بخون
طیره هنوز من بدان اول شب که ناگهم
ماند چو من دو چشم من خیره ز فرط روشنی
چشمش یک تتار فن چهره ش یک بهار گل
نازک چون خیال من نقش میانش در کمر
بسکه مهیب و جانستان چشمش در کمر که
چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
زانچه پرسش ندبکند بردم تا وثاق در
هرچه غلط کمان مرا رفت بجای گمان
آنکه بر آستان او بوسه همی دهد بهال

در مطایبه گوید

سیمی افتد بسیار و سیمی افتد بر این
سیم در دست افشار دارد و آن بکار نازنین

در شب تاریک چو مه خانه ز او روشن کند
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد

مرزغن — معنی صحرای بهشت
برهمن — بت پرست
عدن — نام معدن است
پرن — پروین

در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون — یک بغل برف اندر او باید که گفتی بر زمین
هیچ جفتی را نشاید سیمبرین خواندن بدهر — جز سرین او که جفتست و بخوبی بهترین
گنج سیمست آن سرین او و دل دزد او — گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین
پر ب و شیر نیست چندانی که چون نامش برم — از زبان من همی روغن چکد گه انگبین
آن سرین کو چون پی پنهان شدن از چشم خلق — چون من از پرلود و معدود دیوانه وا شد کمین
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی — تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من — مانده ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین
لیک او سیم است و من همچون گدا درپیش او — بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
خصم من زانگشت یار من که اندر دست من — مار ضحاک است و او را گنج پور آبتین
گر بنوشتم آن سرین را جای آب انصاف هست — زانکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین
نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب — آبت آید در دهن بیخود نمائی آفرین
آنسرین کانماه دارد من اگر میداشتم — وامی ار من بناشدی هیچکس اندر کمین
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه — تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین
دی بمن گفتا کسی وصف سرین کردن بد است — گفتم آری بد بود بیمسر و در آخر انگبین
گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست — ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از پارگین
قهوه بس تلخ است کش نوشند مردم صبح و شام — نیک بس شیرین شود چون گشت با شکر عجین
از سرین گفتن مرا در دل هوای دیگر است — فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست دانی خواهش دل خواهش دل چیست عشق — عشق چبود شد حق حق کیست رب العالمین
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد — کافریده است از ازل در جان او جان آفرین
گرچه زان شهوت مراد این شهوت مشهود نیست — لیک از اینخواهش بدان خواهش ترا گردد معین
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور — تا کند گمکرده خود را سراغ از آن و این
تشنگی باید که ریزد تشنه در تحصیل آب — تا سراب از آب بشناسد سراب از آبگین
مقصد و مقصود جانها رنگ و بوی دیگر است — پس گهی در برگ گل بیند گهی در یاسمین
در شراب از آب بود رنگ و تاب آب هست — پس بود اول حال عطشان آب میداند یقین
مرد بخرد را بدل سود از جای دیگر است — گش گهی از خال جوید گه ز خط گاه از جبین
راستی عشاق را سوز و نوای دیگر است — گه ز چنگ عندلیب و گه ز چنگ رامتین
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند — بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین
گر به تنها طبیب چشم کور را کردی بصیر — هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین
تین و زیتونی که یزدان خورد بقرآن قسم — فهم کن اول که قصدش چیست زین زیتون و تین
در همین زیتون و تین خواه یقین شد نکته هست — طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین
مقصد حق شور عشق است و شرح حسن خویش — از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین
شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلق است — آنکه فرماید بقرآن لذة للشاربین
باری ار هزلی فتد گاهی بناور در سخن — حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد — آنچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید حزین
همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام — این سخن فرمود آنکو بد نبی را جانشین
گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت — یک عجوزک بود حاضر شد ز گفت شه غمین
مادح شاه است قاآنی بهر حالی که هست — گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

در ستایش امیر الامراء حسین خان نظام الدوله فرماید

دوش اندر خواب دیدم بر قد سروی جوان — سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با معبر صبح چون گفتم حکایت از ملک ری — شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان
آسمان ملک ری است و آفتابش پادشاه — سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
ما درین صحبت که ناگاه از در آمد ماه من — با لبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان
گلشن چهرش شکفته فرودین در فرودین — سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
چشم دیگر گفتم و تنگش کشیدم در بغل — بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد بیشمار — آری آری چین زلفش اشمردن کی توان
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب — شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
در سرای من ز قدش رسته گفتی نارون — ور دو چشم من ز لعلش ریخته گفتی ارغوان
زلف او بوئیدم و هی عطسه کردم مشکبار — لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دلستان
گشت در موی میانش عقل من باریک بین — عقل و من مانند موئی هر دو رفتیم از میان
بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند — آری آری کرده ام این نکته را من امتحان
ساقی ما حیرت آوردم چو دیدم قد او — زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
یا ندیدم برده از شاخ طوبای بهشت — یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان
قند دندان بود دهان او چو در عمان گهر — زلف تاری بر رخانش چون بر آتش دخان
گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم — مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

پارگین: گودالی که آب کثیف آنجا جمع شود و آب گندیده نیز گویند

انگبین: بمعنی عسل است

رامتین: نام شخصی که ساز چنگ را او وضع کرده

ضمین: بمعنی ضامن

شمن: بت پرست را گویند

بمعنی بستان است

گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم / خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی چون زیور انجم برازنده سپهر / خلعتی چون جامهٔ هستی ببالای جهان
خلعتی همچون لباس آفرینش عبقری / خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل / خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان
شمسهٔ الماس آن چون اختری کو هر همی / شمس خود را تعبیه کردست در روی آسمان
گفتم آن خلعت مبارکباد بر میر عجم / بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان
آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست / تیغ او گوهرنشان و دست او گوهرفشان
آن فلک‌قدر و ملک‌صدری که با پایان او / بخت و دولت همرکابند فتح و نصرت همعنان
راستی با دوستدار و آنقدر کاندر وغا / با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیر و کمان
فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری / با دو چشم دوست کانهم هست در خواب گران
جز کتاب نثر من کانرا پریشانست نام / در بعهد او نماندست از پریشانی نشان
رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح دادست او / روز رزم و بزم دین باکرده‌ام بس امتحان
زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم / آید از این بندق مردم ربا آن مرگ جان
سر ورا صد رایزن کا داورا فرماندها / آنکه از آن برتری کاوصاف آید در گمان
تا چه کردستی که هر روزت برافرازد خدای / بس نیاید کت ببایدسر بفرق فرقدان
خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند / زان بقد سرو روانی و شرف روح روان
گاه تشریفت نماید شهریار بیقرین / گاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهدت کمی مهر سلیمانی دهد / تا شوی زآن مهر در ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت او / وه چه مهری وه چه مهری مهرها در وی نهان
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام / باد در آفاق عمرت ثابت و امرت روان
هم ببالد بدسگالت هم ببالد چاکرت / تا ببالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوهٔ هستی بود برقرار / در جهان چون جلوهٔ هستی بمانی جاودان

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی [illegible] و شادمانی حسین خان نظام الدوله فرماید

ز آستان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن / پیکی آمد تیزگام و نیکنام و خوش‌سخن
نامه‌ای از خواجه بر کف داشت کز عنوان او / بد هویدا آیت الطاف حق ذوالمنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تایید حق / یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
گرچه شه شیر است و شیر از تب ندارد ننگ / مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب / لازم تابست کو با جرمش آمد مقترن
یا نه دارا شمع هستی انجمن آفاق شب / شمع را سوز و بشب تا برفروزد انجمن
شاه ما را هست از برای خصم دور از بود / گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند / هست سری اندرین معنی که گویم برعلن
قرب و بعد فهم ما را زآن دارد که ما / شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان / نقص جان ناید اگر گاهی فتور آید بتن
زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی / تا ترا بیرون برد لختی از این تخییل و ظن
شاه ما هست و بنفس خود یکی لیست؟ / قرب و بعدیست کش که تیغ بیند که مجن
شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر / این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو گر ری در زمستان آنکه دوری ز آفتاب / ورنه او دایم بیک حالت بود پرتو فکن
در بیابان زکر ما تب کنی اینهم زشت / گه شجاع مهار نزدیکی آید تیغ زن
شاه سرتا پا بهشت است و چه دیدیم از بهشت / آنچنان دانیم کاندروی بود رنج و محن
ورنه گر چون خواجه ما را چشم معنی بین بدی / جنتی آسوده میدیدیم بیکرب و حزن
شه سپهر است و کدورت ره نیابد بر سپهر / گرچه دامانش کدر بینی که از گرد و دمن
لیک با اینجمله ما را لازمست ایدون نشاط / چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ملک را ای نگار میگسار / شیشهٔ می تیشه ساز و ریشهٔ اندوه کن
ساقیا جامی بیاور و شاه را کامی بده / خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
شاه امروز منع باده خواران کو مکن / بزم شادی بیارا تار زن ساقی متن
مطربا هر دم نوایی ده که می نوشند خلق / زانکه نبود درد تن را چاره جز رود و دن
باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق / بوسه اکنون جایز است از گلرخان سیمتن
خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت / حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن
گه ز زلف این دامن بزد میباید عبیر / گه ز روی آن نگار من چید بیاید سمن
خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوش است / دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن
خیز اگر چاک پیراهن نیاید سودی چو / مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن
جاه بخشا بخشش هر دو دانه کش بود / تا ببخشد بر عذار و تا ببخشد قد و تن
تر نخ بوسی دگر نقد جان بالا گر است / گو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست / روی و رای او جمیل و خَلق و خُلق او حسن
کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط / شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در چهر او / نسر واقع با سنانش طایری در بابزن
جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین / [illegible]

تیر و شستش عقابی ماند چون ماهی بشست / تیغ و دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصه هستی بنزد آستان جاه او / چون کجی بر کاخ نوشروان وثاق پیرزن

خسروا تا مژده بهبود آمد بخاص / جان بتن می‌رقصد از شادی و تن در پیرهن
خاصه کز فیروزی این مژده صاحب اختیار / شد چنان شادان که جانش می‌نگنجد در بدن

کرد عیشی آنچنان کز خاطر خار عیش او / زهره چنگی بگردون و نوای خارکن
بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص / رند و عارف پای‌کوبان شیخ و حاجی دست‌زن

ماهی اندر دریا نیایش کرد و ماه از آسمان / وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن
در دبستان نوبهار آمد تو گفتی کز نشاط / گل و سنبل بوستان و لاله سرخ و سمن

پایکوبان شد ز عشرت خوش‌خرامی سیمتن / دست‌افشان شد ز شادی برکنار نسترن
وز نشاط این بشارت سرو گلزار ز باغ / باغ جنت شد [illegible]

وز فتوح انجمن بود زلف خوبان هم بماند / چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
وز نسیم انجمن برد که سلاخ شهر / گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن

زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر / عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
عید قربان و غدیری که بود از هم جدا / هم طفیل شد تنی کردید یک انجمن

عید قربان شد بمعنی مثنی گر خلوص / هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز هر کنار / دست‌بوس عید الله خوان شد مرد و زن

هر تنی شکرانه را جان کرد قربانی که یافت / شد بپا در نکته خلافت جانشین بوالحسن
وز چراغان در شب تاریک سر زد آفتاب / چون گل سوری که روز ابر تابد در چمن

شادمان شد جان خلق و بوستان ملک شد / نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم / تا مثل باشد بگیتی فر و برز تهمتن

تا قیامت خصم خسرو باد لیکن با ملال / تا بمحشر یار سلطان خصم او با محن
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال / در دیارش باد هر چیزی بجز شور و فتن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

نگار غمزه ربوده دل ز من آن یاسمین تن / بود چشمان جادویش چو چشم آهوان پرفن

اگر وقتی صبا از زلف مشکین پاکند افشان / شود پر دامن گیتی ز مشک و عنبر و لادن

بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم / بود اشکم چو عشق او ز عرش سیل بنیان کن
گرفتار این دل شیدا به بند دلبر یغما / شدم از عشق او رسوا بهر وادی و هر برزن

دلم زان سینه سیمین بود چون آذر برزین / رخم از اشک گلناری بلعل آسا [illegible]
که دیده چشمه شیرین میان خرمن آتش / که دیده لعل و مانی ز مروارید آبستن

بدانسان کاندران نوش [illegible] / چنان کز رشته دندان بدان لعل [illegible]
شنیدی هندوی کافر مکان در خانه مسلم / شنیدی افعی پیچان بود در آتش مسکن

چو بر سیمای زیبایش دو گیسوی زره‌آسا / چو بر روی صنم نرگس دو زلفین چو اهریمن
ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل / ندیدم مهر تابنده برآید سر ز پیراهن

چنان کان قامت موزون آن [illegible] / چنان کان چهره رخشان آن ترک بریشم تن
نشاید یکتن واحد کند دعوی سلطانی / نشاید یکتن تنها بحکمش جمله مرد و زن

کمر شهزاده دوران که بست از دوده خاقان / حسامش آتش سوزان سنانش [illegible] جوشن
مراد انام در عالم ز خاقان کامران آمد / همایه کامران باد از لطف خالق ذوالمنن

زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور / خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن
ز خال و حبه مشکینش [illegible] / ز روی و طاق ابرویش [illegible]

بود آن خط مشکینش یکی زنجیر جان‌فرسا / بود آن هندوی خالش یکی جادوی [illegible]
بروز بزم در ایوان [illegible] / بروز رزم در میدان بخاک آرد تن قارن

ز جودش هر [illegible] بخشش گنج بادآورد / ز بذلش [illegible] چو قارون [illegible]
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی / ز تیرش سینه بهمن شکست [illegible]

ز گرد مرکبان گردد هوا چون ابر قیراگون / ز خون پردلان گردد زمین چون کان [illegible]
بهر جا بنگری بینی دلیر [illegible] / بهر سو بنگری یابی شجاعی [illegible]

شود از خون همی دریا و آید هر تنی از پا / چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن
چو خشم آرد همی بینی بهر سو [illegible] / چو مهر آید همی یابی بهر جا [illegible]

رسد کی توسن وهم در اقلیم صفات او / همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو [illegible]
پس اینک در دعا کوشم که گشتم عاجز از [illegible] / [illegible]

بابزن
سیخ کباب

خارخار
یعنی تعلق خاطر
و خلجان خیال

وکن
یعنی آشیانه مرغان

[illegible]

ضیمران
نام [illegible]

[illegible]

قارن

[illegible]

همی ماه روز و شب آید و به آن نور و ظلمت
گر خضر و به آب بقا نیست بر مستان
ترکی که بخواب جگر دار و معجون
در کش می چون خون سیاوش بهمن
افیونست علاج دل بیمار طبیبا
خستی دلم ای دوست بدین دستان نگارین
آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
چون کلب معلم که دود از پی آهو
ترکیست دلازار که در هر سر بازار
با پنجه سیمین به آن پنجه محال است
از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
در حلقه نهادم و زان حلقه برونم
خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه
بر قامت زیبای تو ز لعین تو گوئی
زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن
یک نقطه بود لعل تو یا رب بچه عنوان
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرند
مژگان تو با دوست کنند آنچه بدشمن
در پاس تو تراند که بهیشا بر زو دیا
سوزنده تر از برق پرندش برد و خون
آرایش اعصار زمین باد بقربان
ای ترک من ای مه سیه تو شده سیه رو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر
حق حسرت رخسار تو آمیخته از رنگ
چون سرو قد تست و لیکن ماند از آن رخ

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان بشبان جام می از ساقی مستان — بستان بشبستان قدح از دست نگارین
در هر نظری ماشک تر از بهر پرستان — لعل لب دلدار گر و خون رزان مز
گر نیرویش از دست بعد ور ستم دستان — خمر عنبی خواهم و بستانی کا و ورا
سوزم نه به شیره عناب و سپستان — چون باده گلگون بودت کو نبود گل
دستان تو ای بس که بگویند بدستان — بیرحمی و یک ذره وفا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر بترازد نبود نور بسا زو — گو زر بهدوشان همه دهند که ما را
هست مرا سیرت و هست مرا خو — از حسرت نادیدن آن لعبت خندم
تا چنگ زدم در خم آن حلقه گیسو — در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده
چون رشته که در حلقه ز حلقه است برابر تو — بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو — گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم
هرگز ننهادیم برون کاجی آن کو — در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است
از تازه نهالی شده آونگ دو هندو — نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو — زلف تو برد سجده رخسار تو گرچه
کردی بیکی نقطه دهان سی و دو لولو — بوی سر زلف تو و مشک مجسم
زآنست که بر سر و زند فاخته کوکو — شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
دم زن که کشد خنجر شهزاده هلاکو — شهزاده آزاده که شخصش بسر ملک
خونخوار تر اندر صف پیکار ز بر زو — در روی زمین تالی چرخ است بعدت
پرنده تر از مرغ سمندش بتکاپو — تا جای که گرد شجاع است زیاده

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرمای پارس فرماید

اندوخته در حقه یاقوت تو لولو — هم بر بنده سرو آمده مفتول از دل
گل سر زنش لعل تر به یکی شد ابرو — سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار
چون لاله رخت دید خرد بخت نه آنها — مانند بجنبد آن خط سبز تو بسبزه

مجنبش ما دل خرم حسود و شب بسر برد و تن
گر روی دلارا شکند رونق بستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
نارنج غبغب سیب زنخ نار دو پستان
فرخنده بهار است بنظاره زمستان
تخمی است مروت که در آب و گل تو نیست
چون نافه مشک است جدا گشته ز آهو
دل از پی دلدار دو انست به هر سو
من از پی دل میدوم و دل ز پی او
با گردش مینا نبود خواهش مینو
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
زانگونه که در چشمه دم لاله خود رو
زان موی که می پیچد چون مار بهار زدو آهوی
بی مار تو چون مورم و بی موی تو چون مو
نیمیش بعقرب شده و نیمی بترازو
گر زلف تو امروز مشکین شده مشکو
خورشید پرستی نبود شان پرستو
با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در روز وغا ثانی دهر است به نیرو
تا محکمی حصن حصین است ز بازو
آسایش اقطار جهان با دبیر غو
شیر است مسخر بیکی حمله آهو
هم چیده مهر آمده شکر از لب ترک
نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو
اقوام که بنیاد شناسند ز هندو

یک گفته به ما ند و یک پند با همه
زخمی که زنی در دهن شیر ژیان
باری مکن اندیشه ز روزی که برآرم
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت
پاینده تر از سام سوار است که کینه
در مهد همی عهد ببستی به دو گیر
ناموس نهد پهلوی کاموس کش اکنون
ملکش پی آرایش خلقت یکی باغ
با عمر او خصم که پای ثباتش
باد چه در افکند اگر جان بر خصم
در عزم چو پیرانی و در رزم چو قارن
آن کن که خدا خواهد و آن چه که خدا داد
دل اینجا دارد که پاینده جز او نیست
حاسد کند اندیشه که این ساحر حرف
این تحفه شاهانه چو از شه بمن آمد
این شعر فرستادم و امید قبول است
هم کامروا باشی تو بیرون ز فرهنگ
الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
از هر لب شد مژده همین قدم شاه
اینک چو سحابست چو حامله رعد
آمد فلکی کز فرغ گرد سپاهش
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی
گنجی شود از جوشش هر سائل و مسکین
رخش تو بنی عم براق است از آنک
آتش زد و خشم تو بمعموره عالم
گلزار ساحت شده در عهد تو ...
وقتی شهره ...

بازهر بپسند تر اگر بستر ازو
در دی که دمی بر پی سیم عشق ...
بر شاه فریدون علم از چه تو بر جو
شیر علمش جسته ز شیر اجم آهو
گوشنده تر از نرم نیو است نبیرو
با دامن همی دامن جستی بتکاپو
کاید زخم خام و پیش زور ببهلو
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
روزن چه و بهاش چه دریا کند آشو
چندانکه زیان کرد چندان بوش
در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو
چون بخت خدائی بود ای شاه خداجو
گو رایت او کتابی و کجا حشمت منکو
کاهوش فرستند نه دراج و نه تیهو
بنشستم بگذاشته سر بر سر زانو
جز شعر چه باید که از مرد سخنگو

در هر بر خم زلف تو خلقت بچه ماند
اندیشیدن چون کسان چاره ندارید
شهزاده آزاده منش والی والا
سود هنر از ایشان چون سود ...
با صدمه گرزش چه گراز و چه گرازه
خورشید صفت کینه بازو چه بیجا
شاهیش گوهر بود از لعل و گهرشی
زاید رسدش بخت ز از تخت ...
با صدمه قهرش چه تو در روی دشمن
ای شاه تو ای چشم ... گیتی
حاجت نه ملک که تو حاجت ملک ...
حق یار و نیا بخت و پدر ملک ...
شاها چو به نخجیر تو اهید کنی یاد
آری مثل است آنکه حکیمان بسرودند
از لجه خاطر ید را آوردم در دم
تا کامروائی نه بعقل است و به تدبیر

طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
...
زان شاه ظفر ... عدو ...
...
با قوه ... چه ...
خصم ار چه ...
...
تا می ...
با گوشش ...
گر چشم ...
آن ... رخ نیکو
خوش ... و طبع ...
این بند ...
از پهلوی شیران ضعیفان ...
غوص ... این نظم ...
ناظم ...
هم قلعه گشا باشی ...
در موکب او کوکب ...
بنشست بجای غم ...
سیماب بگوش فلک ...
شاهی که ...
چون ...
ای ... تیغ ...
...
بیدارم و ...
...
فتح و ظفر ...

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

در هر دل افسرده بقمر رخ خسرو
از ناله زنبوره و آواز ...
در چشمه خورشید سراسیمه شود ...
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گوی
مرغی شود از تیرش هر سرکش ...
میدان همی از چرخ کند ...
زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو
قالیز عدالت شده از جود تو ...
تهمت تو بدو گفتند یکی ...

برخاست بجای ... نفس ...
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر
دارای جوانبخت محمد شه غازی
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید
ای خسته صمصام تو هر پیل تنی پیل
چون رفرف اکبر بر عرش ...
با بخت عدو بخت تو گوید نه ...
تو هم جهانبانی زبان سائل جود
جاه و جلال آنجاست که ...

بیغو
داد و خواه ...

گرانه
نام پهلوانی ...

نام پهلوانست

...

صنو

گو
معنی ...

غلامو

خالی شود ار ساحت دنیا زر و خشکت | حالی بلالی کندش جود تو مملو
هم پیل بهراسد اگر پشه کند بانگت | هم شیر بیندیشد اگر گربه کند مو
نه بذل ترا واهمه نفعی لن ولا | نه جود ترا وسوسه شرط ان و لو
در قالب بی روح عدو هر دو مردم | چون نافه که از جهل گراید بسوی بو
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر | در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو
نالنده عدو بیت ز خطا دیدن مسول | بالنده حبیب ز روا گشتن مرجو
عز و شرف از ماهیت قدر تو خیزد | زانسان که ز گل بوی و ز می رنگ و ز نی نو
تا تخت تو بر پا بود و تخت تو بر پا | ایشاه بداد و دهش و نیکی بگرو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه

از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک | مه را چه هراس از سگ و آنکه عوعو
خود روی بود خصم تو در مزرع هستی | ای شاه بدان خنجر چون داسش مدو
گر گندم ذات تو در آن خوشه نبستی | کس حاصل هستی نخرد بیکی جو
اجرام برابر تو چون ذره بر مهر | افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
تا نفس بنالد چه خطا کرد و امید | تا طبع ببالد چه روا کرد د مدعو
تا دیده بندد و آید و سحاب ز بلعا | تا نافه ز چین خیزد و کافور ز جوجو
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح | بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
از امر قدر در کنف حفظ خدا وی | با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در ستایش شاهزاده مبرور فریدون میرزا فرمانفرما گوید

دوش چو بنهفت نوعروس ختن رخ | شاهزکی کژ گشاده ز ابرو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض | چون خم جورش دو صد ترنج برابرو
تاب بمویش چنانکه بوی بعنبر | آب بر ویش چنانکه رنگ بلولو
چهره رخشنده از میان دو زلفش | تافت بدانسان که گرد مه ز ترازو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم | گرد رهش باستین ز طلعت نیکو
چه رسش بغداد گشت و مژگان دجله | رویش خوارزم گشت و دیده فراسو
گشت بدانگونه موی موی که گفتی | در بن هر موی کرده تعبیه آهو
گفتمش ای مه بجان من ز چه مویی | گفت ز بیداد شهریار جفا جو
مهلاً مهلاً سخن مگو بدرشتی | گت خرد خورده دان ندارد معفو
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش | بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
ظلم فراتر از این که شاه جهانم | ساخت ز سو بهر دیار و بهر کو
سرو بود بر کنار جوی و من اینک | سروم و جاریست در کنار مراجو
گرچه بشه عاشقم از او بملالم | اینت عجب کز وی ستغیث و ازو
کو نکهد از قفای گور بهر دشت | کو ندود در هوای کبک بهرسو
کبک و تذروش منم بخنده و رفتار | ریخ کمان گو مخواه و زحمت بازو
گور کند اگر کمر زند کمان کش | کبک قدح خواره ام تذرو سخنگو
سیم کند ناله زر نماید فریاد | بحر کند نوحه کان نماید آهو
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف | درد چنین بهتر از هزاران دارو

ترک من آمد ز ره چو شعله آتش | گرم و دم آهیخ و تند و توسن و بدخو
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش | از بر دوش اوفتاده تا سر زانو
زلف پریشیده بر عذارش چونانک | بال گشاید در آفتاب پرستو
یا نه تو گفتی بسبز و خواجه رومی | زاهین و اسپر ستاده اند و هندو
تا نگذشت یکدولحه که بگذشت | آهش از آسمان و اشک ز مشکو
در عوض مویه چشم از هر چشم | بر صفت دیده مویه کرد ز هر مو
چه سپیدش ز اشک چشم سیاهش | یاد ز خوارزم کرد و آب فراسو
گفتمش ای ترک ترک بد بیان مکن | خیره صدا عسم بده و دعسم میگو
نام ستم بر شهی منه که بعهدش | باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
گفت زنانی ز نام منع فرو کش | دست ز تعلیدنا صواب فرو شو
جور از این بیش گو نزد که خوشم | نیک بچوگان قهر راند چون گو
گرچه بشه مایلم از و بهراسم | اینت شگفتی اخاف منه داجو
شه ز چه هر صبح برون رود پی نخچیر | آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
هر گور نان بدشت و گه بدره | هر تذروان براغ و گو بنهد رو
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار | گو منا در فراز و شیب تکاپو
گفتمش ای ترک حق بسوی تو بینم | چون تو بسی شاکیند از ستم او
لیک ز زردی دب بشاه جهاندار | مردم و خرد مند می گیرد آهو
شاه فریدون خدایگان جهانست | اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

عوعو: عوعو صدا و آواز سگ باشد لیندرا گویند مانند آواز بملان که در روز جنگ کنند

دو: دریا

زو: بمعنی صفت آب است

مرجو: چیزیکه امید داشته باشد

جوجو: نام شهریست از ملک ختا مشک و کافور از آنجا بعمل آید

تو: بمعنی آتش است

شو: شب را گویند

دم آهیخ: نفس را گویند

پرستو: جانوریست که او را بفارسی خزنا گویند

فراسو: رود خانه ایست

ازدوات بمعنی ... شدن باشد

گنج ببالد چو او بتخت دل افروز / ملک ببالد چو او برخش جهان پوی
عزمش مبرم تر از هزاران باره / رایش محکم تر از هزاران بارو
برد قصرش هزار بنده چو ارغون / در بر بارش هزار برده چو منکو
صولت چنگیزخان شکسته بیاسا / پردهٔ تیمور شه دریده ببیرغو
در صف جالش کند بدشمن فعلی / درگه مالش کند بحاسد بدگو
تیغ تو هنگام دفعه کرد بشمس / سر بوروف کسمه کرد سدکو
آنچه فرامرز یل نمود بسرخه / آنچه نریمان گو نمود بکاکو
ای که ببالد ز زخم گرز تو رستم / وی که بموید ز بیم برز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ / قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل / مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بمدحت رقم زند دفاتر / قیمت عنبر گرفت دوده ویانو
برق حسامت بهر دمن که بتابد / روید از آن تا بحشر لالهٔ خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد / خوشهٔ خرما دمد ز شاخهٔ نارو
نقش توانی زدن بر آب بقدرت / کوه توانی ز جای کند به نیرو
چرخ بود همچو بزم عیش تو هیهات / راغ و چمن دیر و کعبه گلشن و مینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله / مهر و سها لعل و خاره شکر و لیمو
شاخی کو هر دمد چو کلک تو نه کی / حاشا کلا چنان چگونه کجا کو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر / عزم تو بر باد داد خاک ارسطو
گو نفرازد عدو برزم تو رایت / گو بکند خصم در بر تو هیاهو
مرغ نه گفت بود هراس ز مخدا / طفل نه گفت بود نهیب ز لولو
پیکر گردون شود ز تیر تو غربال / سینهٔ گردون شود ز تیر تو ماشو
دادگرا تا مراست مدح تو آئین / لب بگشایم بسخره بر امامی و خواجو
خواجه خواجویم و امام امامی / شاعر سحارم و سخنور جادو
نیست شگفتی که همچو صیت دولت / صیت کمالم فتد بطارم نه تو
بس کن قاآنیا چه هرزه درائی / رو که بدرگاه شه کم از همه تو
مدحت خسرو چه گوئی اینهمه گستاخ / چرخ نیاید بذرع و بحر بمشکو
اهل جهان را بگوش تا عجب آید / واقعهٔ اندروس و قصهٔ هارو
خصم ز باس تو بیند آنچه بدید / دولت مستعصم از نهیب هلاکو

وله فی المدیحه

ای زلف هر دلی که بود در زنان تو / از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تو داد و تو جا در دل ای عجب / تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر کسان / تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند / تا در شبان تیره بجوید نشان تو
دامن فرو مچین که کرم جان رود ز دست / از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان گشتن با عهد بسته / مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو
دلهای ما چو بار گران میکشی مدوش / چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان / وین رسم باژگونه بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر / وز چین تو برون نرود کاروان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست / هرگه که با دو دست زند بر عنان تو
مانا غلام درگه شاهی ازین قبل / خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست / آویزه عقیق و گهر در میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته / کانباشته است از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن عجب / زیب عروس مدحت من داستان تو
شاهی که آب قهرش آذر برآورد / وز خاک تیره لطفش گوهر برآورد

وله ایضا

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو / گنجینهٔ یسار جهان در یمین تو
گردون در افق نگشاید بر آفتاب / زاغاز تا چو سایه ببوسد زمین تو
الحق بجاست گر همه اجزای روزگار / یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن / گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
زآن رو بنحل وحی فرستاد کردگار / کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کاینات ببینند نقش خویش / حق ساخته است آینه زار از جبین تو
نزدیک آن رسید که بینی ضمیر خلق / ای من فدای این نظر دوربین تو
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند / روزی که بدسگال تو آید بکین تو
کامروز خصم سایه ندارد که سایه اش / پنهان شود ز هیبت تیر گزین تو

ارغون: نام پادشاهی
منکو: بمعنی قاآنی و نزول
یاسا: بمعنی قاعده و قانون
نارو: درخت بیدا گویند
مینو: بهشت را گویند
اندروس و هارو: هر یک نام شهری است
آذر: بمعنی آتش است
یسار: بمعنی ثروت و مکنت

و اعضای او متابعت او میکنند
گو دشمنی بود بمثل در کمین تو
اهل هنر کنند کمالت کار سند
خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو

قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
تو انگبینی او مگس انگبین تو
تا آن زمان بمان که زی شاه پی بجلد
تنگ ببر کشد که منم حور عین تو

محمود باد عاقبت روزگار تو
صد چون ایاز و بهتر ازو میگسار تو

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور گوید

دو چشم باز و دو گوشم فراز بر راه
که کی بشارت فتح آید از معسکر شاه

ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
گمان برم که بشیری دچار شد ناگاه
و یا ز پویه سم بارگیش کوفته شد
پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه

و یا ز شدت باران و برف و باد هوا
به نیمه راه بجائی بماند خواه مخواه
و یا چو وی نفش دست و پا پر آبله شد
ز بسکه بوسه زدندش زنان نان شبغاه

چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
مگر نه عمر سفر بود غالبا کوتاه
علی الله از چه سبب دور ماند و دیر آمد
گر شکار بتی گشت شوخ و خاطر خواه

چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
بحیرتم که چه شد لا اله الا الله
همین دم آمده در مانده است دمی آید
خدای را ز قدوم وییم کنید آگاه

همی معاینه بینم که مژده رب من
دوان دوان خوش و خرم در آید از درگاه
بجهد رانده زنگ مانده تنگ بسته کمر
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه

عرق نشسته برویش چو بر سمن باران
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گیاه
سپید کرده رهش هر دو زلف غالیه گون
بسان سوده کافور بر مشک سیاه

خطش بچهرهٔ رنگین چو مشک بر شنجرف
تنش بجامهٔ فاخر چو نقره در دیبا
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان
به پیش رویش آن زلف کرده پشت دوتاه

بغیر خط سیاهیش بر آن سپید رخان
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه
نشسته از بر گران بادپای چو برق
دو اسبه تاخته تا که دمان رسد از راه

بشارت آرد کامد بشیر و تیره زند
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده و داه
ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون
ز بس براه بر بیاز در نماز جباه

تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه
لبش پر آبله گردیده چون سپهر بشب
ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف شبغاه

یکیش ساغر می داده کی بشیر بنوش
یکیش نقد روان برده کی برید بخواه
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه

برون کار زمستان که آبها همه سنگ
چسان ز آب هری رود عبره کرد سپاه
بفصل دی که ز سردی بنیم راه سخن
بسمع کس نتواند رسیدن از افواه

ز بس برودت در طبع روزگار چو زن
که منجمد شده قوه نما بطبع گیاه
هرات را که سپهر ست بر فراز زمین
چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

به ماه آذر و کانون که شعله در کانون
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
هرات را که جانیست در میان جهان
چنان گشود همین شهریار ملک پناه

بوقت بهمن کز تیره جرم ابر مطیر
سپهر نیلی در بر کند پرند سیاه
هرات را که بود قلعه ستاره گرای
چسان نمود مسخر ستاره سپاه

بشیر گوید ای قوم تا نه جنبد کس
خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه
بسرش تاج سعادت بود ز فر اله

شکوه شاه همین بس که از مهابت او
ز سومنات بعیوق رفت بانگ صلوه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او
فغان فغان بر رفت تا بطارم ماه

نه شاه عرصهٔ شطرنج بود شاه هری
که می ز جای بجنبد ز بانگ شاها شاه
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
بر اوج تخته دارش ز شیب تختهٔ گاه

بمال و جاه عدو غره گشت و غافل ازین
که مال او همه مار است و جاه او همه چاه
بلی چو بخت قرین نیست مال گردد مار
بلی چو چرخ معین نیست جاه گردد چاه

غریو توپ ز آشوب باز محال هری
گمان برم که فراتر شد از دیار رهراه
نهیب شاه چنان تنگ کرد سینه خصم
که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه

ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ
چو چرخ چاچی شاهش بماند پشت دوتاه
همی بفرق ملک خود آهنین کفتی
فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه

ستاره گریان از بیم مرگ هایاهای
زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و غافل ازین
که نوک نیزه شه مرگ را بود بنگاه

محال جنبش از هیچ سو نداشت نسیم
ز بس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
ز بیم شاه پر از نقش شاه بود جهان
بچشم خصم دلی بود در جهان یکتاه

برد بوسه

داه
کنیزک و پرستار را گویند

برید
قاصد مژده را گویند

مطیر
باران ...

دو اسبه
کنایه از سرعت و تعجیل است

بادفره
جزا و کیفر

چنان ز بیم ملک زرد گشت چهره عدو / که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه
ز کر ز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک / که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر خصم / دو پاره گشت بیکضرب و می نبود آگاه
مصاف بسکه در آن هنگه گرم بود ز شست / که شرزه شیر دژ آگه بحمله بر روباه
ز تیر شاه که ده ده بیکدگر میدوخت / درد بقوت بازو همی نمود شناه
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم / گناه را نه که دوزخ است بادافراه
بلی بدوزخ تفتیده می بسوزد مرد / چنانکه غیر امانش نه روی ماند نه راه
زمان زمان پی پرسش ببارگاه ملک / بهر پیاده کز آورد رخ بدرگه شاه
جهانستان ملکا بدسگال سوز شها / جهانیان همه انباز رحمتند و رفاه
بویژه فارس که گوئی بهشت سامانه / بصولجان بلاغت ربوده ام از اشباه
سوار گشته بمر بخشش من بلیث قلم / هم او بسان سقنقور بر فرود شباه
شها جدا ز جنابت بحیرتم کمرا / که کم شود ستمم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نباید نمود قاآنی / چو خون روان شود اندر عروق شاخ میاه
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین / کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
ای برده غمت تاب دل خواب ربوده / پیوند دل و دیده شکیبا ز بریده
برگشتن ما بیکنهی دست کشاده / گسترده گران آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر جیب / چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش / ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و اینک / اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چشم تو غزالست و خطت سبزه و زلفت / چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر / کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت کسی هست که هر دم پی صیدش / کش از مژه در پای تو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل / دارای جوانبخت بیک ملک خریده
سلطان عدوبند محمد شه غازی / هر گوش که از تیغ کجش وصف شنیده
فرمانده آفاق که پولاد پرندش / چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
از شعر بود مدح دیم قصد که گویم / گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه / نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه

که کهرباش نیارست فرق کرد از کاه / ز کر ز شاه شد آشفته مغز خصم چنانک
نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه / عجبتر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
که گفتی آنکه بفرقش شده است پوست کلاه / ز بسکه تندی شمشیر شاه جسم عدو
همی جنبد پدر از پور و همره از همراه / سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
کسی نیافت که بیخ است خصم یا بیخاه / سپهر قلزم خوناب گشت و تیر ملک
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه / ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری
چو بنگریش جری بر ارتکاب گناه / ز چیره دستی شه خیره مرزبان هری
دمان دوان تو هر گه بصف سپید و سیاه / وزیر شد بدل اسب داد پیل دمان
تویی که پشت فلک در سجود تست دوتاه / هزار شکر خدا را که از عنایت تو
از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه / یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
بدانشانه که روئینه تن بر اسب سیاه / اگر نه خامه من بود نظم عنین بود
چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه / چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد
بهرزه باد مپیما بخیره عمر مکاه / بهر بهار الا تا همی بقوت طبع

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

از کلبه ما بی سببی پای کشیده / ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی
از دیده ما جز نظر پاک ندیده / در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست
از قلب گذشته است و بقالب نرسیده / جز من که ز اندیشه لعلت مزم انگشت
در حلقه آن طره طرار خزیده / روید به بهاران ز چمن سبزه و رویت
چون مشک غزالیست که در سبزه چریده / زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را
از ابر منت رنگ ز خورشید پریده / گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست
زلف تو چو جولاهه برای تو تنیده / گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست
ای بس که ملامت ز غم و خال کشیده / جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس
کز هیبت او دل بر چرخ طپیده / بربودن نیران جحیمش شود افسرا
ستوار حصاری ز بر ملک کشیده / آن داور گیتی که سراپرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

بادافراه: معنی جزا و کیفر باشد
بویژه: معنی خاصه است
صولجان: چوگان
سقنقور: جانوریست که خوردن او را زیاد کنند
میاه: معنی آبهاست
کهین: معنی کوچک است
مفلوج: شخص فالج را گویند
پرند: تیغ و شمشیر را گویند

حوذم بابک

خواستم بارکی رفت و بشه گفت و شنید
رخصت آورد و برفتیم بهم تا بر شاه

خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح
صله ام داد و ثنا گفت و بیفزودم جاه

محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل
که بشوخی بر شه منفرد است از اشباه

شاه را خوش است بوجد آرد و خورسند کند
گفت ای خسرو گردون فر سیاره سپاه

مر مرا بود کهن ساله زنی دایهٔ چرخ
پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه

چانه برجسته و سر مرتعش و تن مفلوج
لب فروهشته و بینی خشن و پشت دوتاه

آه سردش بلب افتد که در یخدان یخ
موی زردش بتن انقدر که در کهدان کاه

چین برخسارش از آن بیش که در دریا موج
مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه

چانه اش جسته تر از دنبهٔ میش و سر کرکت
بینیش گنده تر از لفج غلام و لب داه

خواندی از فرط شبق گاه بگاهم بر خویش
تا همی آب بر آتش زنمش خواه مخواه

روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم
تا در آن لجه معروف در افتم بشناه

بر شراع هوسم شرطهٔ شهوت نوزید
که برم کشتی خود را بلب لنگرگاه

زورق نفس بهیمی نشدش راست ستون
همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باه

میل شهوت بچه رو آری از جا جنبد
با چنان ناخوش روئی که بود شهوت کاه

تار و پود هوسم پاره شد از بسکه جهید
دست و پا میزدم از بهر شبق چون جولاه

چون نجست آب ز فواره ام از عجز عجوز
لگدی زد که بجستم چو ز فواره میاه

آبرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید
دل و من خشک لب افتاده نگون بر سر چاه

کاری از پیش من آن روز نرفت و نارفت
موی ریشم همه بر باد پی باد افراه

حرکت رفت ز پیش و برکت رفت ز پس
حرکت بی برکت رونده آیت گواه

بر خشن ثوب پلاسینه فرو نتوان کرد
سوزنی را که ببایست زدن بر دیباه

خوار از آنگونه که می برد از دامن جوی
راست از دریا هرگز نشود شاخ گیاه

لاجرم بر در آن لجه بس ژرف و عمیق
میل من خفت و مرا دست هوس شد کوتاه

زال حسرت زده از پیش و من آزرده ز پس
من همی گفتم و از پیش او و او پیشاه

تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل
من نفس بسته و او هر نفسی میزد آه

چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم
از قضا دخترکی نادره دیدم در راه

موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد
آری ابلیس کند آدمیان را گمراه

رویش از تازه کی و طرهٔ اش از نیکوئی
گفتی این صبح نشابور است آن شام هراه

مگر از زلف و رخش چشم خلایق شده خلق
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه

زیر مه بسته چهی ژرف و جهانی دل و دین
کرده زان زلف نگونسار نگونسار بچاه

غره غرار تر از صورت خوبان فرنگ
طره اش تارتر از طینت افغان فراه

رخ بقامت چو شمشاد ز سوری خرمن
مو بعارض چو بگلزار زراکسون خرگاه

قد موزونش چون نخل امانی خرم
روی میمونش چون روز جوانی غمکاه

بدنش صاف بدانگونه که هر کش بیند
ظن برد کآب حیوة است و بنوشد بگاه

بخ بخ از ماه رخش متعنی الله به
بهی بهی از سرخ لبش صیرنی الله فداه

عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد
که چو افعی زده از سینه بر آوردم آه

چشمم از بسکه ز خیل مژگان ریخت سرشک
خردم گفت که بس کن بلغ السیل زباه

بر وجودم غم عشقش بشد آنسان چیره
که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه

گشت نابود چنان در غم او هستی من
که روان در گذر صرصر می جنبد گاه

شور عشقش دل ویرانهٔ من کرد خراب
که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه

رفتمش پیش و لبصدلابه سرودم غم خویش
گفت بیهوده مکن ریش د سخن کن کوتاه

جوزهر وار کمر بسته و من میترسم
که درین جوزهر آخر بخسوف افتد ماه

هنرت چیست جز این ریش که گوئی بمثل
شب یلدا بود از بسکه دراز است و سیاه

گفتم این ریش مرا هست محاسن بعدد
بشمرم برخی از آن بوکه شوی خوب آگاه

اولا مایه همین شوکت ریش است که شه
از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه

حامل و ناقل علیان سلامم که بار
که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه

شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که من
گوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه

یاد را آنوقت که پوشم زره و بنشینم
از بر باره چو رویین تن بر اسب سیاه

بر کفلگاه تکاور فکنم حرم پلنگ
چون پلنگان ز رم حمله برم بر بدخواه

و ز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه
زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قباه

خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه

نیمی اندیش بچپ بر فکنم نیم براست
و ز چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه

ریش من هرکه در آنحالت بیند گوید
ریش و این شوکت و فر به به ماشاءالله

همه بگذار بدانگه که سوی پارس شدم
بخیالی سپرم ریخت فزون از پنجاه

من و یاران مرا رعشه در افتاد بتن
که ندانستم چون بر هم از آن معرکه گاه

داه: معنی کنیزک است

شراع: کشتی را گویند و پرده کشتی را نیز گویند

شرطه: باد مراد را گویند

میاه: معنی آبهاست

جوزهر: نام ستاره ایست که ماه با قران او بخسوف افتد

گوردین: پلاسی و جامه پشمین را گویند

علت آن بود که امسال نه امنیت ملک / چیزی از اسلحهٔ جنگ نبردم همراه
گفتم ای ریش کنون روز بدت پیش آمد / شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه
قاطعان طرق اند که کمین خواسته اند / وقت آنست که بدهی همه را بادافراه
قصه کوته بدهان ریش فرو بردم و چشم / بر دریدم چو هژبری که کند تیز نگاه
آن بدین گفت که این هیبت عمودی ز آهن / که فرامرز کشیدی بکتف گاه بگاه
آن دگر گفت که اهریمن آدم خوار است / خویش را باید ازین مهلکه میداشت نگاه
خسبم از زیر تو و از تو بود بستر تو / در بلا قسمت هست و دواج اید گواه
این چه ریش است که هر جا آن گشت فزون / یعلم الله که ریش است این یا چه گیاه
لازم آمد که روا دارم هر حیث کام است / که مرا گر دهی از ریش خود ایدون آگاه
خسرو راد محمد شه گردون شرف / بر سم توسن او شاهان سایند جباه
تا گسسته نشود روز ز شب شام ز صبح / کمسلا دار وی توفیق حق و عون اله

تا که افتاد به یادم که مرا ریشی هست / که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
آخر ای ریش دل شیر تو داری چه شدست / که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه
تو عقابی بصلابت اگر ایشان عصفور / شاید ار پیش پرند تو نباید دیباه
بنیاد ریش من از دور چو دزدان دیدند / زود گشتند گریزان همه با حال تباه
این بدان گفت نه دیو است سیکر سر خشم / پی ملعبدن ما پشت نموده است دوتاه
در گذر ز اسپهرای شوخ گر این موی سیه / کمتست بتر از اکسون و دواج از دیباه
دختر از ریش من آن طرفه محاسن چو شنید / گفت لا حول و لا قوة الا بالله
پس مرا گفت که هر حاجت کم در دل بود / زین محاسن همه کردی تو قضا بی اکراه
لیکنت ز آن هنری هست نکوتر گفتم / آری آری همت بندگی شاهنشاه
بهر آن یافت ز فیض ازلی قوت نطق / تا همی مدحت او بهر ایند افواه
باد هر ماه قوی تر سپهش روز بروز / باد هر ساله فزون تر حشمش ماه بماه

در مدح صدر اعظم فرماید

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه

از دوم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه

دوش چون گشت جهان از سپه زنگ سیاه / از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
بینیش چون الف آما بسرها ی دهن / ابرویش همچو کمی مد که نهی بر سر آه
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات / غبغب او ز دل سوخته انباشته چاه
مژه و ابرویش آمیخته بر دشنه و تیغ / سپه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه
ایستاده از طرفی روی کشیده در هم / راست چون چین بسر زلف نگار دلخواه
ای تو با بخت من سوخته توام زاده / زی برادر بشب تیره که بنمودت راه
ز آن غلام این چو شنید اشک روان کرد و گریه / گاه جرمم چه که این گشت مرا با دو فناه
حجره خانهٔ او هفت و درویش بهفتاد / کرده سفره را و پنج و بکر دوش بنجاه
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم / این بلا تا بمن آمد بجز ای چه گناه
گرد باید چو سگان پاس و ندید آش و طعام / برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
اهل و فرزند در او تخته چون سگ در من / کای فسونگری و حیله فزون از ده و ماه
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم / هیچ بر سفره فزودی که فزودی ناگاه
آن یکیش گفت که بی آرد بزن نان به تنور / وین یکیش گفت که بی دلو بکش آب ز چاه
آن یکیش گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر / وین یکیش گفت مکن بخیه بر این پاره کلاه
جز شپش حمله نسازی حی حبیب و ثقلش / کوچه آورده از خانهٔ آصف همراه

بارخی غیرت مه لیک بهنگام خسوف / خنده بر لب چو حبشی که جهد از بیاه
همچو نرگس که بهمی شکفد در دل شب / چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش / مو چو سرطانش ولی چو شب سرطان کوتاه
چون یکی شب که دو ورزش بمیان در گیرد / میخرامید ز آصف دو غلامش همراه
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر / وی بر لعلین تو آورده شب قدر پناه
ز آن دوام گفت یکی تحفه سر وارست این / سر اعرار پرستار شه و پشت سپاه
هر زمان بر من و بر کلبه من مینگریست / آه میزد که بدوزخ شده ام واویلاه
مطبخی دیده بمانند یکی بیضه سفید / روز نش دید نه و دل اطفال سیاه
جامه عریانی و بستر حجر و غصه خورش / کس مبادا چو من خسته بدینحال تباه
من بصد حرب زبانی و بشیرین سخنی / که با این چربی و شیرینیش آوردم راه
با خداوند چه نیرنگ دگر کردستی / گفت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود / ورنه چون روی دیم روز همیگشت سیاه
خواست دست آس یکی گفت که بر بام فلک / جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
آن یکی جست همی از این کاین تحفهٔ زنگ / بکدامین هنر و مایه بود مرتبه خواه
آن کنیز آن همه میدید و بمن میخندید / من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه

بادافره: جزا و مکافات است

دواج: لحاف را گویند

اکسون: جامه سیاه قیمتی که کابر پوشند و نوعی از دیبای سیاه نیز باشد

چه گیاه: کنایه است که با هر کس باشد محبوب القلوب باشد

محاسن: جمع حسن است

سرطان: جانوری است معروف که بفارسی او را خرچنگ نامند

زی: بمعنی جانب است

نوال: جود و بخشش را گویند

حجر: بمعنی سنگ است

از من و خانهٔ من شد همه نومید چو دید / که همه چیز ضعیف است مراحتی الباه
عاقبت گفت چه گویی چه کنم با همه طعن / گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او / از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جود ویت این غم جانکاه رسید / خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
زبدهٔ زمرهٔ دانش سر ارباب کرم / آنکه بار کرمش پشت فلک کرد دوتاه
آنکه زآن سیل که از ابر نوالش خیزد / بگذرد گر همه چرخ است شناور شناه
فلکش بندگی جاه کند با رفعت / خردش پیروی رای کند بی اکراه
آنکه وصف دل او شد بصفا نور قلوب / آنکه خاک در او شد ز شرف زیب جباه
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق / طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
بوئی از خلق وی افزود به تبت رتبت / حشوی از جاه وی افراخت فلک را خرگاه
ای که بگذاشته دعوی بر جود تو سحاب / اینک این دست در افشانت برین گفته گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین / چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا / چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد / آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه
شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن / بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
با من ار چرخ بکین است تویی بر سر مهر / کم مباد از سر من لطف تو و سایهٔ شاه
سرو را حاسدم از رشک بحسرت گوید / بسخن در نسرشته است کسی مهر گیاه
شعر چندان و نه چندانکه تو خواهی بسیم / این چه جادوست که برخاست از ایران گاه
این نه جادوست خداوندا کاین شاعر / کس چنین در نتوان سفت مرا زین چه گناه
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام / حاسدم گو تن ازین درد بیهوده بکاه
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک / لا اله هست همی تا نبر الا الله
دست ازین حادثه از دامن اقبال تو دور / داردت از همه آفات خداوند نگاه
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور / بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام گوید

مگو گناه بود بر رخ نگار نگاه / که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان که کنم / در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت تر آید گر در خم چو آب روان / خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهرهٔ تو بود چهر من ز اشک سپید / چو طرهٔ تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک / ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان / مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل / تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا / بگردش از مژه صف بسته از دو رویه سپاه
شده است حاجب سلطان چهره ابرویت / که بی اشاره این کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو بیژن شده است دیده ز اشک / مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ / مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه
دیا نقاب در افکن ز چهره تا بیند / شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه
گشاده رویت ای مه بتاب میماند / بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم / که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خود ز رشک رخش / بچرخ مات شود چون ز نقره فرزین شاه
دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر / کند ز بهر سجودش هماره پشت دوتاه
بدعوت مهمش هرکه هست مانند دلیل / بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
بجود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل / بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عز و شرف / ز جبهه نور جبین و ز طرفه طرف کلاه
بجنب جاه تو هیچ است آسمان بلند / ولی عجب نه گر او مر ترا فزاید جاه
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل / چو پیش پنج نهی پنج از او شود پنجاه
که مثل تست که تا گویمت بری ز امثال / گر شبیه تست که تا دانمت بهی ز اشباه
ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون / ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده از دود آن برنگ جفون / جفونشان شده از رنگ این بلون شفاه
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین / چو زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز / بمهر و ماه رسانند بانگ واغوثاه
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام / زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه
پی نظارهٔ تو خلق کرده اند عیون / ز بهر سجدهٔ تو آفریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش / بدان شبه که ماهی کند ببحر شناه
اگر بچشم تعنت کنی بگو نظم / اگر بعین عنایت کنی نگاه نگاه

تبت: نام شهریست بحدود چین بغایت خوش هوا و مشک خوب از آنجا آورند
خور: معنی آفتاب است
خسف: معنی گرفتن ماه است
مهر گیاه: گیاهیست که هرکه با خود دارد محبوب القلوب میشود
دو رویه
کلال: ماندگی [illegible] گویند
کانون: آتشدان است
جبهه و طرفه: دو منزل از منازل قمر است
حرور: معنی سوزنده است

شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
نه بحر و کانم تا همچو بحر و کان بشوم
ز جود دست و دلت خوار و زار بیگه و گاه
نه روزگارم تا همچو روزگار کنی
ز ذیل قدرت خود دست جود من کوتاه
نه دهرم از غضبت جان من چو دهر مسوز
نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مخواه
بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست
محیط امکان مصداق کان حبیب الله
بخاک بندگی او مزین است خدود
بداغ پیروی او موسم است جباه
بزرگوارا هستم من از تو سخت دژم
ولی چه سود که قادر نیم ببادافراه
نه بجرم آبروی من ز جود خویش مبر
نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه
نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور
که رای و قدر تو بنشاندم بخاک سیاه
نه بخلم از چه ز من خاطر ترا اعراض
نه ظلمم از چه ز من طینت ترا اکراه
الا بکیستی تا در طبیعت محرور
همی فزاید کافور بر بقوهٔ باه
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را
بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه
وجود آگهش از سر هر وجود خبیر
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
ولای او بود از جان بلا وقایه تن
زبیم آنکه اجل تا ختن کند ناگاه
کمند وهم ببام جلال او نرسد
زهی کمال شرف لا اله الا الله

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه
نیکو سفری کرد خدا بادش همراه
ای خادمک آن چهره بیارای و بمجلس
می زن عوض آب برغم دل بدخواه
مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد
واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه
هم باده و هم بوسه در اینماه حلالست
میگوییم و پرواز کسم نیست علی الله
یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانی
هر صبح و پسین و شب و روز و که و بیگاه
قاآنی تا کی سخن از ستر خدائی
در رهگذر باد چراغ ار شود کاه
بنشین و بط باده ستان از بت ساقی
زان پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه
گر شوکت شاهانه ندارد پس اجلیست
این نای و نفیر و علم و کوس بدرگاه
آنماه ندیدیم تنی را که ننالد
چون چنگ که مطرب بنوازندش ناگاه
ای سرو من ای بر همه خوبان جهان سر
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه
چاهی بزنخ داری و این طرفه که مردم
از چاه برند آب و تو آبم بری از چاه
بر جه چو وشاقان و بمن بوسه همی ده
بنشین چو امیران و ز من باده همی خواه
فرمانده آفاق محمدشه غازی
کز فر و شرف در دو جهان آمده یکتا
هر جا سخن از رزمش شیران همه خرگوش
هر جا صفت از بزمش میران همه برماه
بر چهره اقبالش دولت شده شیدا
بر ساحت اجلالش گردون شده درگاه
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
وی با فزع قهر تو شیران همه روباه
آن فدیه و این هدیه و آن گوهر و این گنج
آن باره و این یاره و آن افسر و این گاه
هر نطفه کز و رایحهٔ کین تو آید
از بیم شود خون برحم نامده از باه
این سبحه و سجاده بهل باز بصندوق
وان خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه
یکماه نکردیم ادا سنت شادی
یکروز کنیم آنچه نکردیم بیکماه
می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
سودای خدا با تو بفضلست و برحمت
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه
از شعر مزن لاف و برو شعر بهل باف
کس گفت که شاعر مشو ای شاعر گمراه
این ماه مکرم لقب از ایزد دارد
با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه
آنماه همه شیخ نوان بود بمجلس
این ماه همه شوخ جوانست بخرگاه
ساقی چه نشستستی برخیز و بده می
مطرب چه نشستستی بنشین و بزن راه
سروی نه عفاک الله کی باده خورد سرو
ماهی نه جزاک الله کی بوسه دهد ماه
چندی چه کنی ناز الا ای بت طناز
این ناز بهل تا نکشد کار باکراه
من باده دهم تو چه کنی شکر خداوند
تو بوسه دهی من چه کنم مدح شهنشاه
خورشید و مهش را نتوان خواندن امثال
جمشید و کیش را نتوان گفتن اشباه
ننگ آیدش از دولت جاوید از ایراک
زشتست بر اندام سهی جامهٔ کوتاه
ز آنسوی مکان قدرش انداخته مسند
بیرون ز جهت جاهش افراخته خرگاه
تمکین تو جائیست که شاهان همه آیند
هر روزه بدرگاه تو با ناله و درخواه
گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند
اورنگ ز قیصر کمر از خان کله از راء
خاص از پی آنست که مدح تو سراید
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه

دژم: بمعنی غمناک و فسرده است
واه: در مقام تأسف این کلمه را گویند
خدود: جمع خد است که بمعنی رو و رخسار باشد
واه: در مقام تأسف این کلمه را گویند
موسم: از وسم است بمعنی داغ (از شرح)
بط: کنایه از صراحی شراب است که بصورت مرغابی ساخته باشند
نوان: کوژ و خمیده و کهنه را گویند
رهاوی: نغمه ایست از موسیقی
چاه: گوی زنخدان خوبان را گویند
برماه: افزاریست که درودگران چوب و تخته را بآن سوراخ کنند
راء: بمعنی شاه هندوستان و بمعنی نغمه و مقام است

تا نار قم چند سه جود تو نهاد است
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
و هرت بد بستان بقا باد یکی طفل
شاها ز ساغر لب ساقی شراب خواه
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن
از عزم خود شتاب ز گردون درنگ جوی
اندر وی وفای خویش مه و آفتاب جوی
تا ما ورد ز حکم تو گردن کشد برون
جز بخت خود که فرقه بیداریش نبود
عید است و جام زر نشان از می گرانبار آمده
زاهد که کرد انکار می حیرت پذیرش از کار می
گل بی‌قرار از روی او سنبل اسیر موی او
می جان بود پیمانه تن و دست جانش پیرهن
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر
نای که بستد هوش نی گفتا چه اندر گوش نی
سجاده کانی است می یاقوت رمانی است می
خرم دو عید دلگشا اینک پدید آمده
جشنی ز نوروز عجم کاراسته جمشید جم
اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم
لشکر [illegible] کاوس از نو ترسان بوان طوس اندر
هر که که شمشیر آخته روی زمین پرداخته
تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان
مه نعل ستم مرکبش گردون روان در موکبش
ز انصاف تو جان جهان هستند در خواب امان
هر قطره‌ای کاندر هوا بارید از ابر عطا
شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر

گرنه بود فرق نه از پیچ به پنجاه
با آنکه گرز شد چون جود شهنشاه
چون نار جهنم لهب تیغ تو جانسوز
تا هیچ بجام سواره نرود مرد

وله فی المدیحه

آخر سکندری تو از این چشمه آب خواه
مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
در خاک کوی خویش شکسته گلاب خواه
از خرم خود درنگ و زعبرا شتاب خواه
از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
از امن عدل خویش جهان را بخواب خواه

از لعل یار بوسه همچون شکرستان
دیشب هلال عید ز بام افق نمود
اقبال و بخت و شوکت و فر همعنان طلب
بدخواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش
از قهر خود بجان مؤالف ثواب بخش
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از هر چه جز گفتار می اینک در انکار آمده
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
ز انگشتهایش بر بدن گلهای بسیار آمده
نالان نوای نی نگر بهر دلدار آمده
گر سینه پرجوش نی آه شرربار آمده
لعل بدخشانی است می کاینه کردار آمده

عید است و یار دلستان بر دست جام ارغوان
برکت صبوح از می بود جان را فتوح از می بود
آن لجه سیماب بین آن آتشین گرداب بین
چنگ است نالان تو آن کهاش پیدا ز [illegible]
بربط بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر
از مطلع طبعم دگر زد مطلعی تابنده سر

مطلع ثانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده
در رزمگه کاموس او چون نقش دیوار آمده
گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده
ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده
جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
از شرم جودت قعر ابر چرخ دوار آمده
نی موج خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب و میمنه
از لطف و قهرش این نهان شد آشکار اندر جهان
آرش فکار از تیر او گرشاسب از شمشیر او
گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
ای کاخ کیوان جای تو مه سوده سر بر پای تو
اجرام انجم نسبت این تابنده سیارات چنین
بالای گردون پست تو جشنی چو از دست تو
تا بر بلند از کوه سر خورشید خاور [illegible]

چون صبت قامت صفت قدر تو جاه
تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه
چرخت بشبستان علا باد یکی ماه
زالماس جام جوهر یاقوت ناب خواه
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
تایید و عون و فتح و ظفر هم رکاب خواه
سیراب ساز و چشمه عمرش سراب خواه
در لطف خود بجای مخالف عتاب خواه
پنهان نهنگ تیغ به بحر قراب خواه
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه
هر راهی دامن کشان در دیر خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح از می بود هر که افکار آمده
آتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
تا می بهفتم خط نگر در جام سرشار آمده
خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده
هم رزم صد تن کینه در دشت پیکار آمده
ز آن مرکز آب روان زین مرکز نار آمده
در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده
ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده
فیض سحاب مهر او بر کشت ابرار آمده
تابنده روز از رای تو همچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین کز ابر آذار آمده
غمگین ز فیض دست تو صد همچو زخار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر نقشش نمودار آمده

[illegible]
یکی از [illegible] است

لغت
بمعنی مرغ باد و کنایه از صراحی آمده است

کاموس
شجاعی است

آرش
نام شجاعی است

[illegible]
بمعنی رایت و علم است و قبه‌ای که گویند که بر سر علم نصب کنند

بحر زخار

تابنده باد اختر بر سر خورشید فرت
عیدست و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته
کرده پی اکسیر جان در طلق زرنیخ روان
می موج زن در مشربه ز آن موج فوج غم شب
مجلس بخوبی چون ارم زدین پیاله جام جم
دف بر شبیه دایره در چنبرش صد چنبره
صهبا سیمین طبله بکری بشادی حامله
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم
شنگرف بر قرطاس بین سجاده بر الماس بین
افراخت فر و دین علم شد لشکر دی منهزم
یا ذی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه
رخش چو باری جانگزا آتش فشان چون اژدها
آتش ابل و پولاد رگ و آنگه بنیات چون
بی رم کواکب منیت تا ن چون کوه از بیر عنان
هم پا پیش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم
از سنبلات تازان زمین بر صدر عرش برین
کلک کشیده بست ار رقم بر نقش انگلیون قلم
ماری بود خوش خال و خط بر روی هر نکی نقطه
که رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان
تا مون شود آمون خون صحرا شود جیحون خون
پولاد سنجان در و غا بر پاره پولاد خا
هر صارم هندی نسب پوشیده تن چینی سلب
از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس
ای خنگ گردون مرکبت نصرت ندیم موکبت
با همت ای داورگه دنیا سی اعظم در نظر

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

در ساغر سیمابیان کوکر و اسمر ریخته
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
با هم بطرح مشوره طرح موسا ریخته
از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
گرا بر کف کا کرم لولوی لالا ریخته
گردون مرد و طاس بین یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش زدم بر و فق سرما ریخته
خون دلیران یکتنه در دشت هیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته
وز فرق پیلان یکبیک خون پیل بالا ریخته
رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته
هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
باشد لآلی ز ابر کف شرقا و غربا ریخته
چو آنکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
بر فره ات جان آفرین فر موفا ریخته
در قالب موتی ز دم روح معلی ریخته
در کام خصم بی غلط زهر شکار ریخته
طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته
وز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته
هر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته
تاری شود ذات لعب برگشت جانها ریخته
تیغت که اندر یکنفس صد خون بتنها ریخته
بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
آسیب اندر رکهنه از مشک سارا ریخته

آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
پیمانه کاس من معین غلمان عذاران حور عین
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده
چنگ است زالی پشت خم در پی عقابی تهم
خنیاگران بربسته صف در چنگ چنگ نای و دف
صبح است و بر طرف افق خونست عمدا ریخته
تیغ سحر بر تابش شد نجم از فلک بیتاب شد
یا خون شب را ناگهان گردون بسوادی شد عیان
آن گو ز تیغ جانستان و آنگو ز قصد سرکشان
تیغش سمندر طینتی طوسی هندی فطرتی
اقبال و دولت شایقش تایید و نصرت عاشقش
طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان
تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضا ستی
ای حرز جانها نام تو دور طرب ایام تو
تیغت بخون آبستنی وز خون کنارش گلشنی
زان هندی دریانشین تیر فلک عزالت گزین
مشک آور مدار ملک چین وز رفته در معرب زمین
روزی که از گرد سپه جلباب بند و مهر و مه
اندر زمین بست فلک بر آتش افشاند نمک
هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ جوشن فشان
چون تو بروز آنکی رصف کف بر لب خنجر بکف
هر کس پی اخذ بقا کالا فشاند در دغا
تا با مرگت ناگهان تیغت بود جان در میان
پیرا بغر و سرمد بر سر کی کردی جوشن عید طی

ز آبرو کرای انورت خورشید اثار آمده
در کوهر الماسکون لعل مصفی ریخته
ز آتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته
در بزم چون خلد برین طرح ثمار ار ریخته
در طفل می دم میکند آب مسیحا ریخته
هر دم ز بانگ نی و بم غوغا و غوغا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته
با اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
زان زهره شب آب شد و زنده هر صفرا ریخته
از نشتر خورشید آسمان بر دفع سودا ریخته
هم خون سلطان ارسلان هم آب سنجر ریخته
رومی زنگی طینتی آتش ز اعضا ریخته
پیوسته اشک و بعش بر روی عذرا ریخته
پیوسته در شاخش ثمر در باغ دنیا ریخته
لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته
بر جسم تن اعدا ستی آن شکل جوزا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
صد رود خون از هر تنی سوز محابا ریخته
سر برده مانند آستین کوه از شهلا ریخته
مشک ارمغان آمده بین در چین طغرا ریخته
گرد و ز هر سو خاک ره در چشم بینا ریخته
سیماب در کش ملک بینی ز هر ار ریخته
خون اندر تن قربانیان چون عید اضحی ریخته
بر چرخ چون ماه ست کلف از گرد و غبرا ریخته
اندر لبی خصم دغا جان جابجا کالا ریخته
گزید کینش بگرفته جان خونش مغلا ریخته
زهی ملک خود راندی بی طرح تماشا ریخته

هم پار و هم امسال آمدی آراستی جشن سده
ساغر ز می اندوخته گنبد بگنبد سوخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
تا هست از این اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر
کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت
صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زانپس که بود
پس بپا زوی جلالش بست در پیش شاه هوا
خوشدلی چندان فزاید انشکه نتوان غیر
گر قصوری رفته در این شعرای صدر جلیل
گفت فردوسی قدم از فرق سر کن چون قلم
گر خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها
شام احبابت چو صبح غرهٔ خوبان سپید
باز سر سبز شد زمین زگیاه
سروها کرد سرخ گل کوئی
خاک خرم تر از هوای بهشت
تخت کاوس گشته آن زگهر
کشتئی از بخار را ماند
ملک العرش دلبران بجمال
یا نه گوئی بنزد یک قیصر
دلم اندر چه زنخدانش
گاه مستی اگرچه بیوسم
خاصه آنساعتی که می‌شنود
زیر فرمانش ملک تا ملکوت
باد مهرش بهر زمین که وزد
وی خرد وصف ذات او گفت

از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته
در مجمره افروخته عود معطر ریخته
نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
هر دم از و گنج گهر در سمع دانا ریخته

درشش طراز امسال هم دادی طراز جشن جم
مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح این
اکنون منم در شاعری قایم مقام عنصری
فرخنده بادا فال تو پاینده بادا سال تو

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالتماب نظام الملک دام شوکته گوید

وین پسر را بر مدار فرقدان شاید کلاه
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
گر یکی درج شرف دار د نسب با پادشاه
از هجوم عیش و شادی برکشد از سینه آه
عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه
گراوب دور است آنجا با قدم رفتن براه
کت بوجد آرد روان چون مژدهٔ فتح هراة
صبح اعدایت چو شام طرهٔ ترکان سیاه

صد هزاران پاره گیرد آن پدر با یک قلم
آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب
آنچنان دری که گر بودی فلک را دسترس
گوئی امشب از فلک با وجد میآید نجوم
سبب رنجانیدنی های مرا گفتم بدو
پیش پای آن نخاکی کاندرو بهر سجود
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان
روز و شب در باغ گردی تا بگردد روز و شب

در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته
از نصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته
از نقش الفاظ دری هر یک معنی ریخته
نور همی بر حال تو زاسما حسنی ریخته
فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته
آسمان این دو تیر چیست خاک پای شاه
صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
تا نظام الملک ثانی کرد از اجلال و جاه
همچو تاجش برنهادی بر سر خورشید و ماه
گوئی امشب از زمین با رقص میروید گیاه
چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه
تا همی بینی خدو دوست و عیوبست و جباه
روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه
سال و مه خشنود مانی تا بماند سال و ماه

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

باد مشکین تر از شمال هراه
تاج طاوس گشته این زگیاه
کش بود پشت باد لنگرگاه
ملک الموت عاشقان بنگاه
دو نجاشی نموده پشت دوتاه
همچو بیژن فکنده لیک آن ماه
لب او را بعنف خواه مخواه
از لب من مدیح شاهنشاه
شاکر خوانش مهر تا بر ماه
زده و مدتا بحشر مهر گیاه
که بزرگست و در جهان یکتاه

ابر پاشیده برد من لولو
همه شیر سپید بار دابر
اندرین فصل یار کیست مرا
بر رخ رخشان او میان دو زلف
تا بر و چون منیژه دل بستم
رستمی کرد و با کمند دو زلف
لیک خود هم بمهر خاطر خویش
ناصر الدین شه آفتاب ملوک
سطوتش برق و آفرینش کشت
بر نه افلاک گسترد سایه
گفتم آیا توان نظیرش جست

همچو اقبال ناصر الدین شاه
گرد سلطان ستاده اند سپاه
باد گسترده در چمن دیباه
که چو پستان زنگیست سیاه
جانفزا عمر بخش اندر گاه
چون ثوابی میانه دو گناه
کشت افراسیاب دل آگاه
بیژنم را برون کشید از چاه
میدهد بوسه نیز گاه بگاه
زینت ملک و زیب افسر و گاه
قدرتش که باو گیتی کاه
هر کجا شوکتش زند خرگاه
کافرینش بدو برند پناه

سده
جشن بزرگیست که در دهم بهمن
سلاطین فرس برپا میکردند
حالا قاعده های بزرگ است

آمون
معنی درست

هراه
مخفف هراة است

منیژه
نام دختر افراسیاب است
و بیژن گیو با و عاشق شد

مهر گیاه
گیاهیست که بزد هر کس
باشد محبوب القلوب میشود

لب گران گفت عقل من که خموش | وحده لا اله الا الله
ای ترا خسروان هفت اقلیم | دست بر کش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح | داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام ناشده خلق | ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فراوانی | از فرا ما رسیده تا بغراه
بر جمال و جلال شوکت تو | در و دیوار شاهدند گواه
روز هیجا که در عرق زمین | بفسرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنفش از تیغ | کام گردان شود سیاه از آه
همه صد جا ز هول بگریزند | تا نفس از گلو رسد بشفاه
دل گردان ز چاک پیراهن | بر جهد چون ز باد بند قباه
تیغ بر روی خصم کشند اقران | گرز بر فرق خصم زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع | از کلیکه برون شوی ناگاه
خنجری چون جحیم در کف دست | چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و هامون ز هول حمله تو | پر شود از خروش واویلاه
از بر اسب سنان تو به سپهر | باز گردد شعاع مهر از راه
شیر آسمان گریزد از خجلت | کوه را سبز نش کند روباه
تیغت آن یادگار عزرائیل | ملک الموت کیهان بدخواه
تا که بر عمر تو بیفزاید | عمر اعدات را کند کوتاه
ریزد آنقدر خون که چون ماهی | هفت گردون بخون کنند شناه
تو چو اسفندیار روئین تن | گرد گردد عنان اسب سیاه
دشمن دیو خو چو ارجاسب | حالش از هیبت تو گشته تباه
اطلس سرخ و میدم با فند | دشمنانت بخاک معرکه گاه
بسکه در خون خویشتن پس مرگ | دست و پا میزنند چون چلاه
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست | هم ز گیتی ترا فزاید جاه
صفر هم هیچ نیست لیک شود | سه از و سی و پنج از دو پنجاه
تا ندارند از ستایش حق | پارسایان پاکدین اکراه
تکیه بر هیچ پادشاه مباد | جز بشاهی که نام اوست اله
تخت در زیر و بخت در فرمان | نصر همدوش و عافیت همراه
فتحی از نو نموده روز بروز | ملکی از نو گشوده ماه بماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ماه من در جمع تا چون شمع چهر افروخته | یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف | دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته
چند ازین خامان دلا جوئی علاج سوز عشق | چاره این آتش سوزان بجو از سوخته
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر | او چو شمع و لاله دارد رخ چراغ افروخته
آب آتش گر کند خوش هوش اینک آب چشم | در دل من آتشی از عشق یار افروخته
غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز نیست | غالبا این شیوه از تیر امیر آموخته
معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان | خاک ماهش با بصد ملک جان نفروخته
آصف دیوان ملک جم که موی تیغ او | روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته | غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

حرف الیاء

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی | سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی با زمین | سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو | سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ | ماه اگر گفتی سرود و سر گریبان داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه ار سرو و ماه | طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مه رخان گفتی سخن | ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام | سرو اگر بودی کمانکش با خدنگان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه | سرو بار و مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی لیکن نگوید آفتاب | از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان | با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیوسته خوش | خط مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت | چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

میاه معنی آب

توخته بمعنی ادا کردن و جمع کردن و کینه کشیدن باشد

از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من — جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی

ترک شهرآشوب من ماند پری گر پری — خوی رندان لعل خندان دُرّ دندان داشتی

ای بت پیمانه نوش ای شاه پیمان گسل — کاش چون عشاق خوی و پاس پیمان داشتی

خود لبت لعلیست گر خورشید بخشی خراج — اینچنین لعل درخشان گر بدخشان داشتی

همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن — هر که چون زلفین مفتول دو برهان داشتی

گر نکردی عدل سالار جهان تعمیر ملک — ملک شه را شورش حسن تو ویران داشتی

داد گیتی منوچهر آنکه گر بودی پسرش — چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی

کی ربودی اهرمن انگشت جم انگشتری — آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی

کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد — برق بودی خنجرش گر برق تابان داشتی

گاه غوغا شرزه شیرش گفتمی گر شرزه شیر — از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی

روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل — از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی

توسنش با دوزانستی اگر باد وزان — جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی

اهل مشرق و غرب گشتندی نهانا فرق غرق — گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی

خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق — برق اگر چون او بر موج انگیز طوفان داشتی

قدرش ار بودی مجسم صد هزاران ساله راه — برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی

قهر جانکاهش اگر گشتی مصور در جهان — چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی

در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها — چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی

میزبان گشتی اجل چون تیغش اندر خوان رزم — دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی

گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان — سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی

مرگ ما زاده شمشیر گیهان سوز اوست — ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی

حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را — در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی

حاش لله گر کسی دیر استودی در سخا — گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی

بر عدو انجم طعن و لعن از معرض قفا آن چنانک — همچو گوهر جا گرانش فضل و احسان داشتی

در صدف هر قطره اش میگشت صد عمان گهر — نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی

بود آرش ترکمان چون او اگر ماند او — مرگ یکسو نهان در پیش ترکان داشتی

خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را — از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی

گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام — بر گلوی مه طناب از تار کتان داشتی

حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه — زینهار از هیچ عاصی هم عصیان وا داشتی

ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک پارس — از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی

مر ترا کردی مفوض شهریار ملک بخش — ملکی از صد ره فزون از ملک گیهان داشتی

ور ترا بودی مسلم ملک ایران اینچنین — کاخ عزم گر روس هرگز قصد ایران داشتی

بود چون حزم تو گر حزم سکندر پایدار — دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی

گر بشوخی جاهلی گوید که قاآنی را — داشتی حب وطن ور دل گر ایمان داشتی

گو مپیش خود کافرم گر هیچ مؤمن پیش این — جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی

می نبد در پارس بادی تا و را بخشد مراد — ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی

شیر گردون را در افکندی بگردن پالهنگ — چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی

حیدر صفدر که گر با عرش میرفتی بخشم — از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی

گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان — ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی

ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ — از عطای کردگار امید غفران داشتی

یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام — کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی

ور نشستی نوح را در دامن مهرش نبود — کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی

ور نبودی با ولای او دل یونس مبین — بطن حوتش تا که محشر بزندان داشتی

مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان — واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی

ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی — ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی

ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو — وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

ولهٔ من کلامه

تبارک ای نگار خلخی ای شوخ نوشادی — که داری بر غم دیرین ما هر دم نو شادی

نخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت بشیرینی — ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدت بآزادی

برون شد هشت چیز از هشت چیزم بی تو ای دلبر — که هر غم از غمانم کرده بی آن هشت هشتادی

ز چشم خواب و ز دل تاب و ز رخ آب و ز تن طاقت — ز کف ایمان ز سر سامان ز پیکر جان ز جان شادی

تو ای ماه دو هفته کرده هر هفت و هر هفته — کند در حسن پیرایه زنان هفت هفتادی

نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ورنه — نکردی رخنه در وی تیشهٔ پولاد فرهادی

قوامی دال بود و دال شد چو ندیدم ابروی — که صاد چشم مستت کرده از خال سیه ضادی

اگر نه صنع صناعی بمن آموخت عشق تو — چرا مشکم همی کافور گشت و لالام جادی

گیهان: معنی روزگار و جهان

آلام: جمع الم است

زنده: معنی بزرگ است

ثعبان: معنی اژدهاست

آرش: نام پهلوانی تیرانداز از لشکر منوچهر

نوشاد: نام شهری است حسن خیز

پالهنگ: معنی زنجیر

اعتصام: معنی چنگ زدن است

هر هفت: هفت زیور را گویند

تو مشکین موی و شیرین گوی و برستی و کشنی / بلا پتک و سرم سندان و پیشه عشق حدادی
اداکان الغراب آید بیادم بیرزمان کاف / گر از بوی جلیبم در مشام آید در این وادی
غزال با وقد صاد ساد العاب عن لحظ / بدیع است ار چنان وحشی غزال ایگونه صیادی
عقرب جراره دارد ماه من بر مشتری / لیک کو آن زهره کایم زهره ات را مشتری
عقرب اندر زهره داری مشتری بر آفتاب / غالیه بر نسترن عنبر بکابر کت تری
مردمان عنبر ز بحر آرند و من از دیدگان / همچو فولاد این زره در کوره آهنگری
ساحران کردند مار از رشته موسی عصا / هر دو را فی الحمل ز معجز توان فی ساحری
هر دو از سحر ار چه دست موی شان فی الطلب / تا ز گیسو ست چنبر بر پرند ششتری
گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد / تا ترا جوشان مگس بر گرد قند عسکری
نهانی از نظرهای بی نظیر از بس عیانستی / عیان شد سر این معنی که میگفتم نهانستی
گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی / ببیش آنکت ز چشم نهان جوید عیانستی
یقین هر چند میجویدکان هر چند میپوید / زبانی را که کس وانا نباشد ترجمانستی
بیان و معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن / تو در هر قطره پنهان چو بحر بیکرانستی
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند / درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
دگر گوید نه خورشید است کاندر آبدان دیدم / سپس پیوند با ذات همیا چنانستی
بگفتم راست میگوئی و راه راست میپوئی / بجنبد اصل آن زبا داگر فرعش توانستی
ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را / بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی
از آن پاینده همسایه با عقل گرانمایه / بزیر خاک تاری پای تو بان کف زنانستی
کس ازری ترجیت پوید که قاآنی چنین گوید / که ره گم کرده را رهبر جرس زنگ کاروانستی
گشودی لف قرآکین جهانرا قیروان کردی / نمودی چهر مهرآئین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی / یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی
بدان فتراک گیسو نرم نرمک تا پی دل بستی / وزان پرچین پرچینم نژند و ناتوان کردی
نمودی چهره ماه آسمانرا ز آسمان راندی / و یا در بازه با چین دو درج از قیروان کردی
ز غم چون شام تارم کیست روز روشنم تا تو / جزاک الله خیرا گر زره کارستان کردی
زبس نامهربانی با من ای آرام جان کردی / خجل زین نامهربادی که ما را بی نشان کردی
پری گر بریزد از آهن تو ای ماه پریچهره / بعقدی کوه سیمی هست اگر موئی نهان کردی
فکندی بر سرین از بس دو بویا سنبل مشکین / ز خون دیده و دل زعفرانم ارغوان کردی

زمودگان عطاری ز لب یار قنادی / دم مم دود و دلم کوره عنا کار و تنم آهن
دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی / الطیب المسک ام ربا الغوالی ام شذا ورد

وله فی المدیحه

یار سنبل بر شقایق حلقه انگشتری / تو بعارض زهره و من مشتری ارجان ترا
دو دوابه در قمر داری ذنب در مشتری / مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان
بحر آرم در غم آن زلفکان عنبری / یا در زلف حلقه حلقه نیست در سوزان دلم
قبطیان از افسون کلیم از معجز پیغمبری / وین دو ماری که بر خورشید روی تو عیان
هر دو گر معجز چرا بر کینه اند افسونگری / بر رخ رخشان ترک من تو گوئی تیره شب
بر رخ چون آب او بنگر خط نیلوفری / چون مگس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب

در توحید باری اسمه

نه هستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی / بنزد آنکت ز عین عیان بیند نهانستی
نه محصور یقین استی نه مغلوب گمانستی / بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی
بمعنی صورت و الفاظ و معنی را بیانستی / بچشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور
نیارگفت خورشید فلک در آبدانستی / کجا مهری که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی / یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوند
ولیکن آنچه میجوئی عیان از این بیانستی / بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه بر جا
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توامانستی / بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
ازین زاینده همسایه بایونان زمانستی / روان بوعلی سینا ازین اشراق سینائی
سر آمد مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی / بنخا صانت به پیوند کلام نغز من چونان

وله فی المدیحه

گهر دزدیدی از عمان نهان در ناردان کردی / یکی گردنده گوی ای لعبت سیمین بر از دیبا
وزان شمشیر ابروان اندک قصد جان کردی / دو پرچین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل
گشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی / دو جلباب از شب مشکین فکندی بر دو پرنیان
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی / ز چین گیسوی مشکین فکندی خیمه ام در دین
فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی / نگارا دلبرا یارا دلارا ماه وفادارا
چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی / سریست از کمر پیدا میانت در کمر پنهان
بنازم زورقی را گر دو لنگر بادبان کردی / در اول ارغوانم را نمودی زعفران و آخر

سیه شد روی بخت و من جهان زان حلقهای
بگفتم زلف تو دزد است از کیسه شیطان
سیاهی خانه کن با اختیار اهرمن دادی
نه این زلفت همان رهزن که میزد راه مردودن
نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل یکسر
نه این زلفت همان زاغی که زد دیوانه هر باغی
الا ای زلف خم در خم چرا بی این چنین درهم
ز بس چین و گره داری بتن تا زره داری
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
هما نافه چینی نهفتی زیر هر چینی
کی استغفر الله مشک و بان این بوی و این نکهت
علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت
سیه زلفا تو خود بر گو چه کردی تا شدی مشکین
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را و زاد
ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
کنج سیم اندر کمر تا کی دارد سراغ
پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست
میل چون جنبد ز دستش میل من جنبد چنانک
رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پیکرش کیتوده نسرین است و گیسو دار سیم
یاسمین است آن نه پیکر ارغوانست آن نه روی
من ز رشک آن دیم چون افعی سر کوفته
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست
تخت عاجش ندیده است و نه بیند هیچکس

که صد ره در سیه کاری مرا در امتحان کردی
ازو غافل شدی تا یکطبق گوهر نیاز کردی
غرابی یا رهزن را رهنمای کاروان کردی
چه موجب شد که او را خازن گنج روان کردی
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
چه شد کامروز با ما هم ز نخوت سرگران کردی
خدنگ کین بره داری و آن قد چون کمان کردی
نه شیطانی چرا بر روضه رضوان مکان کردی
ویا آهوی تاتاری بهر جا نهان کردی
سیه زلفا کام آستین پر ضیمران کردی
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان کردی
که من اینها که بشمردم ز این کردی و آن کردی

چو دهقانی که گه در زعفرانم ارغوان کشتی
کس از هندو نشود این که بسیار د...
نه این زلفت همان هندو که دل از ...
نه این زلفت همان کی کش از روم است لشکر
نه این زلفت همان شیطان که خصمی ...
گره کردی چو دست پهلوانان زلف مشکین را
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
تو خود یک مشت مو افزون نه ای زلف سیه فام
ز مو بی این چنین بوئی مرا بالله شگفت آید
نه هر گر جاش بند ضیمران این طیب و این ...
نیا یاد زدم روح القدس این طیب طوبی لک
ولیکن برده ام بوئی که این بار چه شد ...

چو صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی
بتا بس ساده کو را امین خود گمان کردی
کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
چه شد کاو را دو مرز روش مرزبان کردی
چه شد کاو را صفت زینسان بجوشن ... کردی
...
...
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
گر چون از بوی جان پرور جهان ... کردی
سیه زلفا مگر جیب بغل پر مشک و بان کردی
سیه زلفا ... جاودان ... کردی
که از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی
عباری عاریت از روی که فخر زمان کردی

وله من کلامه

وانگهی بی میلی بود با آشنا دارد همی
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
تا ز کنج سیم کام دل روا دارد همی
بکر آن افتاده اندر سرچها دارد همی
روز و شب مسکین دل من ماجرا دارد همی
تا دو صد فرسنگ از دو انش جدا دارد همی
پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی
سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
روی و پیکر کی چنین فر و بها دارد همی
مشک او از مشک چشم ... دارد همی
یا نه اندر نار ونی شمس الضحی دارد همی
وقف قلاشان و رندان کرده آزاد دارد همی
کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی

نگذرد بر لب ز میل آشنا یانش حدیث
از کمرگه بسته زلف تا بدامانش ای شگفت
زلفش آری اژدهاست و گنج بیند دگر
میرباید زلف مشکینش دل از خوبان گر
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا
چون بچرخ آید بباید روی هر ساعت زمین
سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق او
سیم و نسرین تنش زانسک لاله گون شیفته دل
هیچ دیدی یاسمین سخت سندان در بغل
بر فراز نخل قد سیمای سیمینش عیان
یا نه بر گلبن نهاده همچنان رخشان سهیل
تخت عاجش ندارد هیچ سلطانی ولیک
دور باش تقوی او از یمین و از یسار

در حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی
می ندانم گر کمر قصد کجا دارد همی
هر که گر کو کنج دارد اژدها دارد همی
زلف او خاصیت آهن ربا دارد همی
ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی
نسبتی ما با چرخ بیوفا دارد همی
سنگ و فرهنگ جانی را بها دارد همی
سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یا شنیدی کارغوان مشک خطا دارد همی
یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد همی
یا نه بر عرعر ستاره پربها دارد همی
هر که را بروی نشاند پادشا دارد همی
دست خواهش الحفیظ از پارسا دارد همی

بان
معروف است
و آن نوعی از عنبر
و مشمومات است

رائح
نسیم و بوی ... گویند

خط استوا
خطی است که ...
معدل النهار ...
زمین از مشرق تا مغرب
اعتبار کرده اند

آری آری تخت عاج او بود کوهی ز سیم / دسترس بر سیم هرگز کی گدا دارد همی

گاهگاهی بوسه گر میدهد عیبش مکن / انقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو زلف و لب / در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی

راه دلها میزند از چارسو و ز چارسوی / لیک هر دل بسته راه مدعا دارد همی

غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز / پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی

ویکت از بالای دلبندش که چون پوشد قبا / صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرده قاآنی مگر گفتار خویش / کاینهمه زیشان طلب مدح و ثنا دارد همی

تا نه پنداری هوسناکست و هر جا شاهدیست / خویش را در دیده بر جورش رضا دارد همی

طبع را می‌آزماید در مضامین شگرف / ور سخن سنجان امید مرحبا دارد همی

ورنه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب / روی و دل در هر چه دارد در خدا دارد همی

او بیاری بسته دل کش نیست هستی ز آب و گل / ور وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی

چون ولا خواهد بلا خواهد از آن روز و شب / خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

وله فی المدیحه

ای مار سیاه جعد جانانی / یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست / اهریمن را تو نیز برهانی

اهریمن اگر نه چرا پیوست / از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه از چه / غارتگر دین بلای ایمانی

نه کافر دل سیه نه ایراک / پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی / مرغولهٔ حور و جعد غلمانی

زندانبان فرشته گر چه / خود تیره‌تر از فضای زندانی

که سلسله سان بدوش دلداری / که حلقه صفت بگوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی / که چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش چون دیدم / همخانهٔ آفتاب تابانی

وامروز سرو دو کف موسی / افسون اوبار و گرزه ثعبانی

افسون اوبار نه نه ایراک / استاد فسونگران ملتانی

سیمین زنخ نگار من گو نیست / گوئی آن گوی را تو چوگانی

همواره چو روزگار من تاری / پیوسته چو حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری / ظلماتی و گرد آب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان / وایدون تو ماه در چه سرطانی

گویند ز خلد شد برون شیطان / وایدر تو بخلد در چو شیطانی

همسایهٔ سلسبیل فردوسی / همخوابهٔ آفتاب رخشانی

بر عرعر قد کشمری سروم / چونان بر سروبن ضمیرانی

بسیار خطا کنی و معذوری / ماناکه بشاه حسن ترخانی

روی بت من شکفته بستانیست / وان بستان را تو بستانبانی

بر قامت یار چون سیه زاغان / بر شاخهٔ سروبن پرافشانی

درد دل خسته را کنی درمان / ماناکه سیاه چرده لقمانی

بسیار درازی و بسی تیره / ور این دو صفت شب زمستانی

حمیرنه رخ نگار و تو در وی / چون حمیری اژدهای پیچانی

اهواز نه روی یار و تو در او / جرارهٔ روی یار را مانی

مقدار شکیب ما اگر سنجی / کاونگت چو کفه‌های میزانی

آبستن پاک گوهری زارو / تاریک بسان ابر نیسانی

طومار سیاه بختی خصمی / یا هندوی درگه جهانبانی

خورشید سپهر خسروی شاهی / آن کامده کاخ عدل را بانی

آن گز پی سجده درش گردون / سرتا بقدم شده همه پیشانی

آن کامده بر در سرای او / کیوان شایان شغل دربانی

ای کافت گنج و فتنهٔ مالی / وی کاتش جور و غارت کانی

صد حصن بیک پیام بگشائی / صد سور بیک سلام بستانی

هر فتنه که در زمانه برخیزد / بنشینی تا به تیغ بنشانی

از جود بچشم مملکت نوری / از عدل بجسم سلطنت جانی

در دولت و ملکت تو نشنیده / کس نام گران و نام ویرانی

با آنکه جهان بطبع فانی بود / باقی شده زانکه در تو شد فانی

فرخنده به بزم همچو فردوسی / سوزنده برزم همچو نیرانی

از حلم فنای کوه الوندی / از جود بنای بحر عمانی

در بزم چو قلزم سخن گوئی / در رزم چو ضیغم سخندانی

مرغوله: یعنی تاب و تار زلف

اوبار: فرو برنده و بلع کننده را گویند

اهواز: شهریست از ولایت خوزستان اکنون خرابست و عقرب آنجا هر کرا بزند بکشد

ضمیران: یعنی ضیمران است

آنجا چو حریف باده و جامی / اینجا چو خدای تیغ گرانی
از رزم یمی و خجلت بحری / آشوب تنی و آفت جانی
از علم فنای کوه الوندی / از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان / جانیست اسیر جسم ظلمانی
از آنی چو بقدر و مرتبت بینی / جسم است جهان و تو درو جانی
در کین توزی و عافیت سوزی / هنگام وغا زمانه را ثانی
در بزم بتن چو نرم دیبائی / در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که به تیغ کوه البرزی / یعنی که فراز زین گرانی
در همسری نظیر گردونی / در خونخواری همال کیهانی
در قتل جهان بدیل افلاکی / در نهب روان عدیل کیهانی
در مدح تو ای بمدحت گویا / الکن شده از کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر / کانسو ترکت از کمال انسانی
از گویائی به است خاموشی / از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست / توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند / با تاج و سریر مملکت مانی
تا خور بگران بر آسمان راند / چون خور بگران بر آسمان رانی

سرو سهی مرا ز چوب خونین گشت پای
سرو من ماه جبین بهر آن شدش پا بر فلک

در مدح شاهنشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

سرو کو با پای چوبین از چمن سنبلش مینای
تا ز نیکویی زند ماه فلک را پشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست / سرو را گو بر نخیز و ماه را گو بر میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقدسای او / سنبلستان گردد گیتی از زلف مشکسای
سرو از این غصه که در باغ خود دل گیری / ماه را زین قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر / گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعوی همطالعی کند شاید از آنک / سایه زلفش را وافتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل / گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای
مشک بیزان گشت در گیتی ز جعد دلبر / اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود / زانکه از هشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای
دوش اندر کنجی ز رنج موزه بودم تنگدل / گز برون آسیمه سر یکی در آمد در سرای
گفتمش خیر است گفت آری نداری آگهی / گر ملک بر جان ما دیر رفت خشمی جانگزای
باز چون من داوری در حق چونین یا وری / نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای
گفتمش رو رو نه آگه زوستان دم مزن / گفت بیحاصل مگوی و ژاژ لاطائل مخای
شه فریدون است فرخ او بود ضحاک عهد / آن نگر زرگار و سار و این ز زلف مارسای
گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست / حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای
شاه را باید دعا گفتن که لطف قهر او / هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگزای
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گیرد گرد / هم مبادش درد بر خاطر ز نوپیرایه‌ای
یا در من هم مباش از خشم ماه تنگدل / می ببالی چون علم تا می ننالی همچو نای
چشم لطف از شاه داری حال زخشمش مبین / می دهاترا تلخ دارد آنکه آمد غمزدای
بر در خدمت بغیر از حلقه طاعت مگو / بر در طاعت بغیر از جبهه خدمت مسای
همچو دف مخروش اگر گوشت بمالد همچو چنگ / گر تهی مغزی نماید ناله کردن چون درای
همچو زلف خویش و حال من مشو حالی دژم / کآسیب بر گرد و بجوی دهر باز آید بجای
خوذ ز شاه نکته دان بگذر که داند هر کسی / کافتابی چون ترا دانا نخندد ای بلای
بشنو شاها ماه را با ز ابر زنگ آر چنگ / وای آن نادان که این معنی نداند وای وای
حالی ای سلطان خوبان در گذر از حال خویش / برخی از احوال روزه شو طیبت سرای
تو مگر روزه نه‌ای کاینگونه هستی سرخ چهر / رستی غمزی بما وز حال خود رمزی نمای
روزه دار از لبی خشک است و چهری سوزناک / تو لبی سیراب داری و رخی شنگرف زای
حال من پرسی چنانم روزه دار روز و روی / کم اگر بینی بمانی این منم یا کهربای
رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم / از سر طیبت که طیبت رنج بخشاید خدای
هم تو هم من شراب آور ز لعل می پرست / هم من از بهرت رباب آرم ز قول جانفزای
که چو ساغر بر رخ من تو بخندی قاه قاه / که چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا لعلی اگر باید تر آشیرین لبان / مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی / هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از خون دل ببندم نکته گو دل غریب / گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین / عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

الکن: کسی را گویند که در زبان او لکنت باشد
گرای: امر بگراییدن است
محاق: سه روز از آخر ماه
توزش: یعنی جای ماندن و جمع کردن
ژاژ: گیاهی است بد طعم؛ بیهوده گو
لای: امر بمعنی گفتن است و بمعنی تیره و سیاه را نیز گویند
زنگ: بمعنی ...
طیبت: بمعنی مزاح و شوخی

عیش ابد گر خواهی برفشان گرد از کله — رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای

چون تو ماهی را چه غم گر چون منی بیند بدی — چون تو شاهی را چه باک ار چون منی گستاخی

در حدیث دوست قاآنی زبان را محرم است — دوست را خواهی چو مغز از پوست بیرون آ بری

وله فی المدیحه

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری — ما را ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره — تو دیو چو شهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چو پری دیده‌کان همانا — دیوانه‌ای از آنکه پری در جوار داری

ماروت وش معلق اندر چه زنخدان — یا زهره تا تعلق ماروت وار داری

بوی عبیر آید تا تو ببان عنبر — جا بر فراز مجمر چهر نگار داری

سوزد عبیر از آتش و تو آن عبیر خشکی — کار آتش و طراوت تری به نار داری

گه گرد گوشش حلقه و گه زنی کمر گرانی — گه پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید — تو قصد تیره جان من از سوی نار داری

مار از شرار نار فروزان فرار جوید — تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت — یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری

مانی بافعی که بود مهره در دهانش — تا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون محک سیاهی و از چهر عشقبازان — بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی بنعل شاه که چون خاینان لبت [illegible] — دلهای مسلسل در یک قطار داری

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی — تنها نه همین جان منی جان جهانی

با ما به ازین باش از آنرو که در آفاق — آن چیز که هست از همه بهتر تو همانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی — تا حسن تو باقیست درین عالم فانی

امروز توئی دشمن مردم بحقیقت — کآشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه — القصه نکوئی که ندانم بچه مانی

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ — کاتش این دل سودازده از من بستانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو — تو مردمک چشم از آن روی نهانی

یاد آیدت آن روز که گفتم بتو در باغ — بنشین بر گل کآتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر — گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده — گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

وز بسکه دل و جان بسر زلف تو بخشید — زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی

زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود — تا کم نکند زلف تو از مشک فشانی

مل همی بینم از آن موی میانت — باریک خیالی نکند چرب زبانی

جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب — حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

پرسی همی از من که گل سرخ کدام است — جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

کانجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد — اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی

دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست — شاید روی که چون بخت خداوند جوانی

فرماندهٔ ملک جم و فرمانبر خسرو — کز خنجر او رشک برد برق یمانی

سالار ظفرمند عدوبند حسین خان — کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی

آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش — افلاک غدودند و مه و مهر اوانی

خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر — روزی خور خوانش چه اعالی چه ادانی

ای طفل هنر را دل وقاد تو دایه — وی کاخ کرم را کف فیاض تو بانی

گر خلد نسیم خوشت از خلق ببینی — در چرخ دهم همت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدرنشینی — در تیغ بمیدان وغا فتنه نشانی

چون جان که به پیرامنش از جسم حصار است — محصور ز منشی و سالار زمانی

هر چند بیک شبر مکانست ترا جای — از جاه برون حوصلهٔ کون و مکانی

گیتی مگر از حق ز پی فخر نشان خواست — کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلقی و مجبور سخائی — هنجار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را به سخا ابر بهاری — پالیز اجل را بوغا باد خزانی

با گجره‌شان بسکه بدی ظن من است — کاید دون فلک دشمن برج سرطانی

بیند ز پی بذل کرم دیدهٔ خرمت — تا گفته ز دل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو جام زبانست — مغز سرم از غلغلهٔ جوشش معانی

وآیند معانی ملبم خود بخود از حرص — بی کسوة الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه درو هست — از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی بعدد گر دگکان ثبت — پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

رمح تو [illegible] عدو گردد با تیر — زان در صدد تیزی بازار سنانی

شهاب: شعلهٔ آتش را گویند که ساطع میشود

ماروت: نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرنگون اند و بعذاب خداوند گرفتارند

خنگ: معنی ابر است

ادانی: معنی ضعفا است

اعالی: بلند مرتبه را گویند

دانی: پست مرتبه را گویند

جوانی

بر: معنی ماوا و مسکنی [illegible]

غدود: جمع غدد است که معنی [illegible] باشد

پیکان تو بشکافت سبک سینه که چون جان / جا در دل دشمن کند از تیر لسانی
بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور / زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی / در یک نفس طی کند از گرم عنانی
جز راستی از تیر ندیدی بجز تقصیر / چون کجروشانش ز بر خویش برانی

نی نی بسوی کجروشانش نفرستی / تا راستی کیش تو بینند عیانی
از دیدن تو خصم شود زرد مگر تو / اندر دل او موجب درد یرقانی

در پاس تو گیرد دل بدخواه مگر تو / اندر دل و مورث رنج خفقانی
فرمانده دنیائی و فرمانبر خسرو / ویران کن دریائی و بر هم زن کانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه / رضوان شود از بیم تو بهتر ز زبانی
ده روز بیک حکم تو صد نهر روان شد / نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی

از خجلت حلم تو زمین یکسره شد آب / و آنگاه ز احکام تو آموخت روانی
کامی نه که از لقمه جود تو نجنبد / بخ بخ تو مگر تالی عید رمضانی

گفتی نکشم دشمن خود را بسوی خویش / بسیار منت تجربه کردم نه چنانی
زیرا که دو صد مرتبه دیدم نجم خام / در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی

نی شکر ازین فخر ببالد که تو چون نی / در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
صد را به ثنای تو زبان تا بگشودم / بربسته در غم بر خم چرخ کیانی

ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست / غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن گامت بروانم / کامی نبود تا که بدانم نرسانی

هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده / همچون فلکم در جلو خود بدوانی
نی چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو / کز طعنه بدگو رهد جانم بجهانی

من بنده مداح توام نیست شگفتی / گر از کرم بر زبر چرخ نشانی
تا هست جهان شاه بود شاه و تو پیشش / بربسته بطاعت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هر چه زمین است بگیری / بر روی زمین تا که زمانست بمانی

در ستایش اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب و مدح محمد شاه مرحوم

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی / که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

ترا ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد / که شبهه کردی در محکمات قرآنی
تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی / که نفس علم قدیم است و نقش او فانی

شناختن نتوانی بکنه یزدان را / چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
درین بدن که تو داری ولی نهفته خدای / که کنج خانه عشقست و عرش رحمانی

بکوب حلقه در دل که عاقبت ز سرای / سری برآید چون حلقه رهبانی
ولی بکنج دلت را نیست تا [illegible] / ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

بکنج دل رسی آنگه که تن شود ویران / که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
فضول عقل رها کن که با فضایل عشق / اصول حکمت دانا نیست نادانی

بملک عشق چه خیزد ز نکته دانی عقل / کجا رسد خر باری باسب جولانی
عنان قافله دل بدست آز مده / که می نشاید هرگز ز گرگ چوپانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست / بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل / دلیل ما چه کنی چون نتیجه ما دانی

تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد / که هست اهل دل این دعوی است برهانی
امل سراب غرور است زینهار بترس / که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن / که گرگ می نبرد گله را به مهمانی
جهان ده است و خرد ده خدای و من ده بست / که منتظم شود از وی اساس دهقانی

ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر / که روی ازین ده و این ده خدا بگردانی
بهر دو کون قناعت مکن کزین دو برون / هزار عالم بیچهاست پنهانی

گمان بری که تو هستی گران پذیر بود / گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
ولی من از در انصاف بی ستیزه جدل / سرامیست سخنی فهم کن بآسانی

گر آن هستی اگر هستی است چیست سخن / وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
چو ملک هستی گردد به نیستی محصور / نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی

ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد / بیکدگر نزنی مژه را ز حیرانی
بر آستانه عشق آنزمان دهندت بار / که بر زمین و زمان آستین برافشانی

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود / خلاص بوذر بنائی و صدق سلمانی
خلوص و صدق درین ره مگر نگشت رفیق / بخود گمان نبرم طی ره که بتوانی

مرید پیر مغانم که ساکنان درش / ز روی جان بفشانند گرد امکانی
سبک بهر دو جهان آستین فشان که بعشق / اگر حجب نه بدی نرهی از گران جانی

تف: حرارت و گرمی را گویند
رضوان: خازن بهشت را گویند
زبانی: منسوب بزبانیه است که اهل عذاب جهنم باشد
تالی: بلا فاصله از عقب در آمدن را گویند
آز: بمعنی حرص و طمع است
گول: ابله گمراه کننده را گویند
نخوت: بمعنی کبر و غرور است
بار: بمعنی اذن است

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق / که توشه شان همه جوع است و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش / همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند / که همچو گیسوی جمع اند در پریشانی
تمام خانه بدوشند بی مکان و مقام / ولی سپهر کند شان بطوع دربانی

غلام درگه شاه ولایت اند همه / که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر / ولی خالق اکبر علی عمرانی

شهنشهی که ز واجب کمش نداند باز / اگر برافکند از رخ حجاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی / بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی

بشخص قدرتش هیجده هزار عالم صنع / بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفه چارم در اولش دانند / من اولیش شناسم که هستیش ثانی

لوای کوکبه ذات او چو گشت پدید / وجود معترف آمد ز تنگ سامانی
شها توئی که ندانم بدهر مانندت / جز این صفت که بگویم بخویش میمانی

بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری / بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
چسان جنابت خوانم که خواجه آبی / کجا سپهرت دانم که خالق آسمانی

ز حسن طلعت خلاق جرم خورشیدی / ز فرط همت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک به پیمائی / بدست امر عنان قضا بگردانی

نه آفتاب وجهت آنکه چرخ روز و شبان / بطوع داغ ترا مینهد به پیشانی
نسیم خلقت تو بر دل خلیل وزید / که کرد آتش سوزان برو گلستانی

شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه / هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح / بدی سفینه او تا بحشر طوفانی

امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل / اگر نکردی بر درگه تو دربانی
از این قبل که چو خشم تو هست شور انگیز / حرام گشته در اسلام راح ریحانی

در آن سبب که چو مهر تو هست راحت بخش / بدل قرار گرفته است روح حیوانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو / که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

چنان بمهر تو مستظهرم که شاه جهان / بذات پاک تو ز آثار صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه / که در حما و عقل کرده جانی

بروز کینه که پیکان ز خون نماید لعل / ز خاک خیزد تا حشر لعل رمانی
شها توئی که از آنسوی طاق کیوانت / رواق شوکت تو از بلند ایوانی

بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی / بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان سرسبز زمانه آوباری / بصدر ایوان ابر ستاره بارانی

نظاره تا که برون است از تصور عقل / کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی / ز خصم گنج بگیری و مال بستانی

بجایش ختم کند آسمان که ختم کند / سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

بسود این نکته در حکمسرای غیب برهانی / که بد جانان بسی آنکه جان ز غیب بدانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی ص و امام عصر عجل الله فرجه
و ستایش محمد شاه غازی و جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

جز و شید است و دانش کند و هستی قید جسد کن / که رخش عارض جو می شید و کید و قید بجانی
کمال نفس اگر جوئی بیکن عجب دانی / حیات روح اگر خواهی رها کن خوی حیوانی

معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان / که تا برکش نه پیرانی نبالد سرو بستانی
بسان خواجه از روحانیان همکام بیرون زن / که فخری نیست وارستن ز قید جسم جسمانی

بترک خمر گوی و درک امر طاعت حق کن / که قرب صبح ریحان به ز شرب راح ریحانی
اگر شوخ جوانی وگر شیخ نوانستی / ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی

با آب بینیازی چهره جان آز مان شو نی / که همچون خواجه گر هستی ازو ایمن بر افشانی
از این مطموره تن جای در معموره جان کن / که در مقصوره عزلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب / بجود رحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن / که دست آویز دانست حکمتهای لقمانی

اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر / نه در تثلیث برجیسی نه در تربیع کیوانی
چه گوئی رازی و قی چه گفت اشراقی / درایت پیش گیر آخر روایت را چه میخوانی

لغت در معرفت لغو است گو ره هر چه خواهی گو / چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیده عامی بود پنهان / که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی

بدست آر ار توانی دل بدستار از چه نالی / که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چه چه جان سنگین شدی بودی / ز پایه گاه جا نما کند قابوس جرجانی

اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی / نهیب حضرت دوزخ را بآبی سرد بنشانی
برو با دوست اندر خلوت جان پا بدل بهر کن / که از بیرون نبخشد سود سالوسات لاهانی

عجب
بمعنی کبر است

مطموره
بمعنی زیر زمین

قابوس
نام ... است

بنواز عشق گر هستی بهل سودای عقل از سر / که بخشد شیشه بستان تن با هستانی
بهی کو جاودانی ماند بیار هستی که پیش آید / که عاشق باد از آن گنجم دو صد دیده به جودانی
تو آخر غنچه با چشم بینا چه پیدایی / تو آخر قطره با لجهٔ دریا چه میمانی
چو سوسن پیش از این از ذکر سرتا پا زبان بودم / کنون از فکر چون نرگس همه چشم از حیرانی
من از حور و دل از حوران محنت هادی هم جا / که رو چشم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
تنم چون حلقه در شد در و تو از غم بنومیدی / که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
اگر پیرایهٔ هستی نبودی ذات پیغمبر / نبیک از زن نیرزیدی جهان باقی و فانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه / شقایق بایدی همچون شقایق داغ نقصانی
با مراد و در آمد ناقه از خار او در هستی آن / که در خیل وی از صالح نباید جز شتربانی
بود وار اشتهای لطف او آیند و خاصیت / که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
گدا می فهرست هستی ای همین دیباچه فطرت / بسوی عرش نورانی گرامی بعرش ظلمانی
نبی گفتا ای همین پیک خدا آمد چرا آمد / چنین کابسته میرانی بپیک خسته میانی
مرا جا سدره بست اما تو گر صد ره همی برتر / هنوز از رخش همت در گسست از کرم جولانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد بادوانی / شنید اسرار ما اوحی و دید آثار سبحانی
نهادندش بر از خوان غیبی نزل لاریبی / پیمبر کرد از جان نزل آن خوان از ثنا خوانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست دستان / ملا این دست بود دست و در ماندم ز حیرانی
بشخصم دستگیری کن که تا آید دست بشناسم / که اندر دست خود افتم کرم نبیند بستانانی
همه نوری همه زوری بجانت هر چه می بینم / بدان خیبر گشا دست ید اللهی همی دانی
نه خود را بر دهم ره بلکه بیخود رفت و آمد / که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی
ولی از فنا از دنیا خلل افتاد در دینش / که قومی سخت دل کردند عزم سست پیمانی
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را / که از عدلش نظامی تازه گیرد دین و دنیائی
سر شاهان محمدشه که تا شیبات حکم او / برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
اگر پیدا همی دزد و قضا اندر خود بخشش / فضای عالم هستی کند آرا کریمانی
بدخشان از چه باید رفت لعلش بنیاد بستان / که تا هر دانه از دستش شود لعل بدخشانی
و دخترها که بچه شیرها مانند بهجت / زند بر جان پاپکان دین و مبین نگهبانی
اگر گردون بگشاید و مردی بجودی چنین خو / کمان آگر دم که شاهش حکم فرمودی به ربانی
معاذ الله اگر با آسمان روزی بخشم آید / تا که چنین برویش بجسم چرخ سوهانی

اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را / بخوان فقر بریانی بکار آید نه بورانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه / گزین تدبیر ناقص سخنه با تقدیر یزدانی
بهل تا و فقر دانش بخوان دل فروشویم / که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
چه پوشم جامه در تن که در دم که بودم / من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
برهنه تا چون غم تا دل برون کشم کوئی / که بنشین با بدن آمد چه گرد سبحانی
حیات روح و من دل من ماند مستی دیدم / بمیرم کاشش از این هستی بهستی باو ارزانی
محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم / که سر آفرینش با وجودش گرد ویرانی
زهی شاهی که انوارش بود اسرار الهی / خهی شاهی که رایاتش بود آیات قرآنی
بنا شید و لاهی ها و عزیز مصر شد یوسف / و گرنه پاسبان کوی رفتش تا حشر زندانی
بشبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت / که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره / ز پریدن فرو ماند آن همایون پیک ربانی
بپاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر / اگر من یک دم از جنبش تو برقی درسکرانی
فرود آمد براق عقل کو وا مانده همچون من / برابر رفرف عشق و براق ناهر کجا رانی
بجائی رفت کانجا جا نمیگنجد ز سبحانی / بدین جان و تن اما تن تنی بنمود جان جانی
پس آنگه ساز خوردن کرد تا که از پس پرده / بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود / بلی در دستگاهست دستها مانند پنهانی
چو دستوری یزدان جست و در آمد دست خیزد / بگفتا ای پنجه شهبار دست آموز یزدانی
هنوز آن حلقه در بود و در جنبش که باز آمد / از آن سر حلقه هستی بعرش از عرش رحمانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او / بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی
بدینسان سالها بگذشت کاین دین تو شگفت / که اندر مرز گیهان می نبندد یکمرد ایمانی
گزید از جمله شاهان همی خود محمد را / که در دین تازه فرماید رسوم معدلت رانی
شهنشاهی که نام نامش بر نامه هستی / بماند از شرف چون نام بسم الله عنوانی
نه تو اصلی چه حاجت نام جود او بدریا / که تا هر قطره آبش شود لؤلؤی عمانی
نه تنها آدمی را دستش انجشش کند غوث / که تیغش بود عدا جسم گند اندر دم عیانی
ز بس وجد و فرح دارد سرا با جید اما نه / بعید ای اینچنین با بیدل و جان گند قربانی
فتاد مسند شاهی چو بنشیند مرز و گوید / جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
بلاتحکم است و تنها گشت ور دو گیتیه تا تا / برو انها خوشه شد دهقان تیغش دامن و بستانی

عشق ب...
فتین / صغیر نزدیک است
ناقه / شتر است
نزل / حضر کرده پیش مهمان ... رسیده
همام / سنغیر نزدیک است
کاخ / خانه ... گوینده
گیهان / جهان

نه دیدم نا دیدم جز الماس فضل او
سر که برگرفته جو در کف بو که بنماید
اما می کرد جود او جهان بر پا بود ورنه
تبارک یا ولی الله آخر پرده بگشو […]
بلی چون حاجی آقاسی امینی در میان باید
نبودی گر چنین کردن بنا رست همه معجز
تسبیح قورخانه شه بری کرد ربیا با […]
مرا از کار شاهنشه همی باید شگفت آید
تنی سرباز را زانسان که سلمانی برای شد
مرا آنهم بلی چه آمد بملک پارس در دو قتی
زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندران کشور
بدانسان پارس این شد که خوبانش همه […]
ز کمتر و ز همه کشور خروشی بر نمی خیزد
کما کر تیر میبارند ز بیم آنکه میبد اند
ز بس پهلوی مظلومان قوی کرده است عدلش […]
حصاری کرد او […] خسرو بود ویران تر
ز سنگ سخت بی ضرب عصا و دعوی معجز
گران رودی که نتوانی زنی پا پیش گرد آن
بود چون حکم او جاری بر آن سد ار […] چشمه
میان خطهٔ شیراز و آن رود روان در ره
ببایدکوه را سفتن که تا آنسو رود یا بد ره
چنان ژرف است گر قعرش ببینی کاهش […]
ز دوران کیومرث اولین شه تا محمد شه
چه هوشنگ آن گران فرهنگ و چه طهمورث دیوانی
چه گرشاسب که بر خاتم ملوک پیشدادی […]
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر که از […]
[…] جم که […] گنج داد و رنج بر […]

که اندر مرد چکد مرجان ز آهن لعل رمانی
بجای شهپر طاوس از خوانش کس […] رانی
صور را بازگشتی جانب نفس هیولانی
که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
که تا شه را رساند از توقیعات پنهانی
که از زورکش بود عاجز عقول قاصی و دانی
نپوید در بیابانها نسیم از تنگ میدانی
که هر کاری کند گویی که الهامیست ربانی
کند از روی معجز والی ملکت سلیمانی
که بود اندر آن کشور گروهی خان و خانانی
بسا مسلم که بر دار فنا جا داد چون هانی
بهم بستند گیسوانی پی دفع پریشانی
بجز در صبح و شام از نای و کوس جشن سلطانی
[…] هرگز […] را فرض است قربانی
ز شهر دگر صعوه شاهینی نماید بر سر جانی
بیک سه همچو رویین دژ ز نو از سخت بنیانی
ده و دو چشمه آب آورد چون موسی عمرانی
سمند عقل ز خنگ وهم در خش […] جانی
که نامش مختلف گویند دانایان و نادانی
بود کوهی بغایت سخت چون اشعار […]
که هیسوره […] اگر […] بیانی
اگر با دوربین لختی نظر در وی بگردانی
که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه فرخ کیقباد آن رسم عدل و داد را بانی
سپاه آورد و غالب شد بر ایران هیر ایرانی
[…] را او بیهوده شد چون شاه […]

ز خون خصم دیبا چو کرد و لعل پیکانش
بباید کودکت بخشش بمهد امن تا مهد […]
همانا گر ولای او اگر حرزی بجو و بند […]
چو بودی از نظر غایب نبودی شاه را آیا
توانا ایزدی او جبرئیل و شاه پیغمبر
نهادان در نهاران توپ ساز و ارد یا پیکر
دبیران سپه دفتر فرو شویند یکباره
بنظم جیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم ساز د
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی
ببخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم […]
بجز دلیت سخای او که سال و ماه میجوشند
چنانشد بست کار ملک اند کاندر بستانها هم
ز بن برکند هر نرگس که بد اندر گلستانها
بساتین با چنان گسترده درختان تازه و خرم
ده و دو آسیا سنگ آب بازی دار ملک جم
بسی فرسنگی شیراز رودی هست پهناور
شکم بر خاک میمالد چو مار گرزه در حسرت
یکی شش بئر میداند یکی شش […]
سرش شبری و دیرون چنبه است از […]
در هیسو […] یکی دره است هول انگیز کاندر وی
ببایدوره را انباشت با سدی گران کز بن
تنی آن دره را انباشت نتوان کرد و شاهان
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر
چه کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب و لهراسب
بر این نسبت یکایک بر شمر ایران خدایان
دو دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و حشمت

بجز و جوهری اوصاف بجای لعل پیکانی
نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
بحشر وارد ابلیس […] و الفانی
رسولش حکم داد اول تو […] نی
که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی
که هر یک جانشین در دوزخ اندر آتش […]
گر از سوی شمار افتاده جیشش از فراوانی
هزاران معجزات آورد فزون از فهم انسانی
ز بهر رجم دیوانش سپاه و حکم دیوانی
همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی
روا نشد بی سپه چون دزد این حکم سلطانی
خم می هم ز جوش افتاد و در دکان نصرانی
نکرد و از پی تعلیم هم طفل دبستانی
بجرم آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی
که آب اندر دهان آرد ز حسرت حور رضوانی
ز قصر الدشت جاری کرد چون اشعار […]
که عمقش وهم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
بوقت باد مینالد چو رعد ابر آبانی
که شش حوض بوده باشش بر آنجا کرده پنهانی
پیش آنسو ترک آنجا که دنیا میشود فانی
ز بس ژرفی توانی هفت دریا بگنجانی
تو اندر می بر آید آب تا گردد بیابانی
کسی هر است آنکه […] انسی و جانی
چه زاب و زو […] آن شه و فرخنده فرمانی
چه روشن رای بهمن چه همایون دخترش خانی
چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
مشو هی اگر کتاب عالم آرا را چو بر خوانی

تسبیح
مصرع سابقا کارها […]
بغی
مصرع دشمنی و طغیان
[…]
نام دختر بهمن […]

به سالار چین بار که دید وردی خان که بدهم ده سرافشانی بسر هم درز افشانی
وکیل آن پادشاه زند با آن قوّة و قدرت که در هر کار بودش خامه در تعمیر و ویرانی
ولی آخر بجنبت شهریار و باطن خواجه که بستی نزوا و خجلت برد از تنگ سامانی
نخستین روز گفتندش مکن اینکار و زو گیند که نتوانی اگر صد گنج سیم و زر برافشانی
نه برقی تا شکافی صخره صمّا ز یک نیمه نه زلزالی که یاری کوه خارا را بجنبانی
بگفت از فر بخت شهریار و باطن جوابم نه از زور دل و عزم تن و نیروی نفسانی
بگفت این راه و از ایوان بهامون رفت و من حیران که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی
هزاران ده هزاران برده مزدوران آهن تن که بر خود در بنجرا جهت شمار مداسگران جانی
تو گوئی رب سهل گفت و از دل گفت کاندر عونت هماندم مستجاب افتاد در درگاه سبحانی
تو گفتی کوه آبستن بود کز هر کران درروی چنین سان کرده نقابی و نقبش کرده زهدانی
تو گفتی نام تیغ شه بگوشش کوه گفت آری ز هم بشکافتی آن کوه با آن سخت ارکانی
میان سد ساسه ده گز هست پهنا و درازیش بنسبت کرده از مقدار بالایش سه چندانی
چو شش مه رفت جاری گشت دریائی خروشنده که از طغیان هر موجش شدی بر چرخ طوفانی
چو آن نهر از ره شش پیر آمد به که تا ریخش بگویم گر ره شش پیر آید نهر سلطانی
ببند باغ شه چو ندست خسرو ساخت دریائی اگر بینی سراب فیض و بحر رحمتش خوانی
و مادم از حباب آن آب بر کف کاسه دارد که نز و همت خسرو نماید کاسه گردانی
نهان از شیب آن دریا چه نهری چند از دیگر سوی شهر و قری جاری چنان کالحکام دیوانی
ولی مشکل برویند آن خیابان سرو کز خجلت ننالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی
بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از خیمه بکت انسان و اینهمه قدرت تعالی شان انسانی
پر از ضحاک ماران شد زمین کز نیش بیزاره نمود از کتف هر سرباز خسرو نیش ثعبانی
همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین و اینک غو رعد از زمین بر آسمان شد و هست حیرانی
چراغان کرده شیراز و بساتین ابدان ایشن اگر گفتی صبح نورانی و صید از شام ظلمانی
بهر دروازه طرحی تازه افکنده است کز شرم فرو مانم چو با قل با همه تقریر سحبانی
بهر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی
تو پنداری و وصف خوبان نشستند رو باروی که با هم طعن هم چشمی بنند و لاف همشانی
حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند که مشتی زیره زی کرمان به بندار بهر کرمانی
بهر باغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش الحانی

بکرد آن حکم را و آن رفت و نتوانست باز آمد سه سال و پنج او نا در دو باره جز پشیمانی
بسالی اندمالی چند از موج بحار افزون بکار افکند و آخر خلق گفتندش که نتوانی
کهین سرباز شاه از خسرو حسین اسمی حسن سیمی کم از شش مه نمود این کار مشکل را بآسانی
نه یزدان که تا کوه گران از پیش بردارد گر فتحیست به نیرو کردن شیران بیجانی
وگر اینکار کردی بارمان باور نمی افتد همی گوئیم یا پیغمبری یا سحر میدانی
من این کوه گران از پیش بردارم بدان آئین که خاقانرا ز پشت پیل کرد از ابتانی
هندسهای اقلیدس مهارت خواست اینجا که باید آزمودن طول و عرض ملک امکانی
نخستین خود لعون بخت شاه و باطن جوابم بر آن که تیشه زد و آن کوه حرفی گفت پنهانی
ز نوک آهنین تیشه شد آن که آهنین ریشه وز آن دهشت بر اندیشه دل شیر نیستانی
میان کوه بشکافت همچون دره از هم دهان بگشاد و گفتی کوه شه را در ثنا خوانی
وز آن سو دره راست کمان برسست همچون که که گوئی سد اسکندر بود در سخت بنیانی
تو گوئی دره را که کرد و که را دره یا که را ز جا بر کند و در آن دره بنهاد از بیروانی
مرآن را نهر سلطانی لقب بنهاد و می زیبد که زین نام نکو موجش زند بر چرخ پیشانی
و یا چون آبروی شهری از وی شد فزون گویم بیفزود آبروی شهری آب نهر سلطانی
تو گوئی طبع خسرو با نیست آن ژرف دریا را وگرنه کیست جز یزدان که دریا را شود بانی
بشب عکس مه و پروین عیان گردد ز آب او چو از دیر سکو با شعله قندیل رهبانی
خیابانی بنا فرمود گرد اگرد دریاچه که میرقصد درختانش ز سیرابی و ریانی
الف سان از میان جان کمر بربست و در تکریم جهان شهری اگر وار نعیم شاه مهمانی
بزرگان مقدم سنج خدمت را کمر بسته مقدم آری از خدمت توانی زبن آسانی
ز بانگ توپ کر شد چرخ و دودش فتنه‌انگیزی که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی
ز نهر آنکه آب آورد آبی روی کار آورد ز نهر آب جشنی کرده از جشن آبانی
بجنبش با اهتزاز باد هر سو شعله شمعی چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی
بهر یک طرح چهل پستان سرا افکنده گر گردون ز فرط شوق کیوان آمده است اینک به دهقانی
مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی
بود جنات عقبی هشت و اینک ز اهتمام او بر و بستان ز شهر جنات شیراز از فراوانی
زلیخا وش عروسی هست اکنون و از ملک جم که بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
بهر باغش دو صد باده است و در هر غرفه صد غرفه بهر کویش دو صد جو بیست و در هر خانه صد خانی

سر و کرشمه بدین کشور قدم سازیچه فرمایی
شه ار آید سوی شیراز هر خشت دیارو
شها با دست چون دریا سوی این بیکرانی
گر آید حکم دارای عجم زینی دار ملک جم
شهنشاها گر از سرچشمهٔ جودت مدد یابم
چو خود بودی محمد مر مرا احسان لقب دادی
قوافی شد چو انعامت کثیر پس بیان بیتی
دلکی هست مرا شیفته و هرجائی
پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر
دل سودائی من چون شنود این سخنان
حکم کرد بدل خویش مدارا نکنم
همه یکبار یکی تازه حکایت دارم
شور صد سلسله دل طره اش از طراری
بر بر لغیش دو صد چین و بهر چینی از آن
گفتم از ما دران ترک روم پرسم باز
من نشستم بکناری دل از دست شد نیز
خواهم از لاف و گزافش بفریبم امروز
خیز و خدام مرا گو که بیارند بنقد
هم بگو مغبچه چند بیارند و خورند
نام رقص و دف و کبک و دران چو شنید
دل امیرانه ببوسیدش و گفت از سر کبر
دل بخندید نهانی و بمن بار دگر
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم
خاک بوسید که من بندهٔ فرمان توام
طفل دارا ز طمع ملک دو صد بوسه بنقد
ختن و روم ترا بخشم از آغاز چنانک

که شه جانست و کشور تن نپاید تن بی جانی
برآرد بار بید آسا ز شادی با کف سبحانی
که تا آتش بیفزاید چو سیل از ابر نیسانی
گل شیراز گردد غیرت گلهای سپاهانی
بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
عجب نی گر محمد ما خوش آید مدح حسانی

هزار سر ملک بستانند ملکت ما را که میگوئی
بغیر از شه سلطانی که دوران شاه [illegible]
هر جا هست نهری سوی بحر آید عجب نبود
شهنشاها گر از سرچشمهٔ جودت مدد یابم
ور این مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران دیدی

در مدح شاهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
سحر و شش آید و از خشم شود صفرائی
گر کرش منع کنم ساز کند رسوائی
کر اگر بشنوی انگشت تحیر خائی
نور صد مشعله جان غره اش از غرائی
بر سر موختنی بود بشک افزائی
که اگر ماه نه مه بچه چون میرزائی
مستی آغاز نهادند بصد رسوائی
که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی
یکدو رقاص و دو سارنگی و یک سرنائی
می چون زمزم با زمزمهٔ ترسائی
جست و بربست بخدمت کمر جوزائی
غم مخور بندگی ماست بیا ز مولائی
رو بدو کرد که ای ساده رخ یغمائی
گر شوم شاه چه منصب چه عمل فرمائی
خود بفرما بمن امروز چه می بخشائی
دلم از بوسه در افتاد بشکر خائی
ترک رومی بمن و ماه ختن یغمائی

هر چه گوییم دلکا موعظه من بپذیر
لایق مرد هشیوار خرد در نبود
چشمش آماس کند بسکه نهد داغ جگر
قصه یادم از این دل که اگر شرح دهم
من و دل هر دو در این هفته بیازار شدیم
تا لعل بدخشان لبش از دلبندی
رهست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع
دل ندانم بچه کرمش بسوی خانه کشید
دل همراه و بگوشم که بجان سر شما
این سخن گفت و ز جا جست و بکرسی بنشست
تا در زن زاغی و ریحان و طبقهای پر
هم بفرما که کباب بره و ماهی کبک و
بدلم گفت که ای خواجه با حیل و چشم
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم
خبرت هست که اختر شمری فرمود
ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد
چون سخت آینه بشکست و خجلت شاه چه

بچشم لعلی دوین لعبتان کم دارد عیش بستانی
ندیدم مهر کانونی نماید آب نیرانی
که بحری سوی نهر آیند تقدیرات یزدانی
بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی
که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی
نماندی طعنه بر شاعر اثیرالدین اومانی
که عمرت نیز همچون گفتهٔ من باد طولانی
علمش عشق پرستی هنرش شیدائی
ترک کن خیرگی و خودسری و خودرائی
در معاصی که گناه همه بی پروائی
پر شود چون شکم مردم استسقائی
همه گویند شگفتا که منیر ساقی
دلبری دیده لم رشک گل از رعنائی
تا نی مه درخشان رخش از یکتائی
برد کامی دو سه همراه خود از زیبائی
میکی پیش نهادش چو گل از حمرائی
که مرا دربر این ترک خجل ننمائی
رو بمن کرد که گو چنگی و چو نشد نائی
ضرب کیر اکبری و احدی و بابائی
خوش لبا بیند که سازم سر بزم آرائی
خاص خود دار مرا تا نشوی هرجائی
جستم از جا که چنین است که میفرمائی
که بپیرایه سرم بخت کند برنائی
چو سکندر شده از خلعت کیائی
و همت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
گر پی عیش کمر بندی و لب بگشائی
بحشمت شام و حلب با لقب پاشائی

لالای
بمعنی کفش است

سارنگ
نام مرغیست که ...
و سیاه میباشد

زاغ
نغز ابست زرمقی

چمن دلاواز

چین و تاتار بتاراج سر زلف تو هم | تا برخ چین بری وز نکت دل بردانی | الحکم خنده زد و دل آمد و از مستی او | و آن همه ملک که بخشید ز بی پروائی

گفتم ای طفل چه کنی قسمت ما هم بگذار | لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلانی | بهر دو هیچ شنیدی که سلیمان کرده | بیکی تاج که بر سر نهد از رعنائی

بازم آهسته قسم داد که تا اینجا | چشم دارم که بآزار دلم نگرانی | طفل پنهان به تفکر که کی آرند کباب | لیکنش هیبت دل بسته لب از گویائی

او نگه کرد و ماهی بریان و سنوز | برکان در کله و تا بسیکان میانی | سکسش کرم فرا او که ما طعمه بخواه | مردی از جوع چه کار آیدت این نادانی

از سودای ریاست چو صفت تن کشی | گوش چون موج برقص آمده از شنوانی | بر دل خالیش از چوب زدندی چو دهل | هم بر فتی بسرش شور بلند آوائی

کودک العقده بشد مست و بنفشا دو جفت | بسکه چون لاله دلم کرد بدو لالائی | چشم بد دور یکی حقه سیمین دیدم | گر کسی جفت ندیدست بدان یکتائی

نرم چون برگ گل از نازکی و شادابی | صاف چون قرص مه از روشنی و رخشانی | دل بر دو جفت چو ماری که زند حلقه بگنج | یا بر آنسان که کس بر طبق حلوائی

گفتم ای طفل چه رسد نوبت من زین خرمن | جهد کن تا قدری کیل مرا افزائی | کف دیوانه شود دیده ز مهتاب بدو | وقت آن نیست که مهتاب کند پیمائی

تو برو توبه کن از جرم که باد من پاک | رخ بخاک قدم شاه جهانبان سائی | داد گر خلق خدا خسرو ایران که زحل | برد قصرش شد مفتخر از لالائی

خسرو راد محمدشه عادل که بود | ختم شاهان جهانبان بجهان آرائی | شهریاری که بمهر رخ جان افروزش | هست خورشید فلک را صفت حربائی

وهم خورشید زمین گیر شود ای آفتاب | عقل گفتا ز چه خورشید بکل اندانی | ای که در سایه اقبال جهان افروزت | ذره را ماند خورشید ز ناپیدائی

چه عجب گر نبی مدح تو یزدان برحم | دو به اعضای جنین با صفت گویائی | یا پی دیدن دیدار تو نارسته ز خاک | بخشد اوراق شجر را سمت بینائی

خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا | در قصور صفت ذات تو از دانائی | جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست | اثر ناله نی نیست که از نائی

صیت جود تو اگر باد در آفاق برد | همه تن گوش شود صخره بدان صمائی | ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد | همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی

پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا | هست در قاف قناعت صفت عنقائی | چون بود دور تو بگذار که چون ساغر می | دل پر از خون شودم زین فلک مینائی

خانه همت مرا تنگتر از دیده مور | خفته در هم چو طمع شصت تن از بیجائی | خسروا از مدد همت و لطف تو کنون | چشم دارم که برسوم قدیم افزائی

تا کند از مدد غازیه در فصل بهار | توده نامیه هر سال چمن پیرائی | رقم نام ترا بر سر منشور خلود | یاد در دفتر هستی سمت طغرائی

شیوه شعر تو قاآنی سحر است حلال | زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی

ولہ فی المدیحه

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی | منت قربان نمایم خویش را ای عید رمضانی | نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم جانت | از همه معنی که در شعر است کم از شیم بدانی

نه میشی را من ای جانان که جانی بخشی و سجانی | بهل خود را کنم قربان که برهم زین گران جانی | که گیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ | گرم صد بار چون گیسو بکوی سرگردانی

ز جسمیت سکت افشان بر ... | کرمن مشکی ببیغمانم تو هم مشکی ببغشانی | شبی پرسیدم از دلبر چه فن در عاشقی خوشتر | فشاندن آن زلف چون عنبر برخ یعنی پریشانی

بخاموشی زبانها جست رندان قلندر را | سراپا چون صدف شو گوش تا بینی در افشانی | قلم در دست کاتب گر نماید ناله حق دارد | که خلقش لال میدانند با آن نطق پنهانی

اگر خواهد دولت از ذوق گناهی خبر یابد | چو عارف داغ بر دل نه چون نابرده پیشانی | مرا پیری چرا باشی که گفت از نکو دانی | که ای طفل مناجاتی چه میگوئی چه میجوئی

همی الله میگوئی مگر گم گشته میجوئی | منم مقصد چه میجوئی منم منزل چه میرانی | ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر | ترا گفت از همه بگذر که تا الله را دانی

نگفتست کل شیء هالک الا وجه یزدانی | تو تازی خوانی آخر را چه فهم لفظ سبحانی | تو سرتا پا همه بیمی که گرفتار زر و سیمی | ز شوق سیم تسلیمی بشهر و عالم فانی

بنه بیل قدرت داد تشتت جوهی چند | که نتوان کند ازو خیبر دیده ز نیروی جسمانی | دلی آورد کف صافی کت آید در دل فانی | چو دو دانان چند میلانی تحکمای یونانی

نتوان بیکبار نه و بود زبان آنرا و ... | نه بیل بکرا دو انکار و بعبرانی و سریانی | اگر لب تشنه رو آب پیدا کن تا زین چه | که ترکش نبود همی خواند عجم او هم دانی

حقه: کفل و سرین

حربا: حوضیست که در آن آب میکرده

شپره: دو نتند آنرا گویند

صخره صما: سنگ بسیار سخت را گویند

شیوائی: فصیح و بلیغ باشد

تشتت: متفرق و پراکنده شدن است

همین خاکست کز وی طبع هر دم رنگ رنگ آید
گهی تا لعل سازد و گه لعل رمانی

گل و بلبل یک خاکند و لیکن شد آن عاشق
شوند از خاک باز از یکدگرشان فرق نتوانی

بود آب حیات این نقش و صورتهای جان پرور
که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی

دریغا دیده دانستم که دانائی زیان دارد
پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی

برشته آه چون غم را از دل بیرون کشم گوئی
که بیژن را برون آرد ز چه گرد سجستانی

چو باشد میل دستارم که برگردد پریشانم
بهل روی ببست آرم که برهم زین تن آسانی

گر این هشیاری و مستی بود مقصود از هستیها
خود این هستی بدین پستی بهستی باد ارزانی

کس این اسرار داند گوید اگر با خواجه اعظم
بشکر خنده گوید تنگدل گشته است قاآنی

بحمدالله بدار الضرب جان بس نقدها دارم
که ضرب از لسان سکه زد ز القاب سلطانی

شفاعت گر کند ابلیس را روز جزا عفوش
گمان دارم که بر ماندش از آن آلوده دامانی

هزاران در هزاران توپها سازد و هر یکسر
که دوزخ از دهن بارند کاتش افشانی

تو پنداری که از نسل عصای موسی‌اند آنها
که دفع سحر اعدا کنند به اشکال ثعبانی

الا ای شاه ملک طینت که میتوانی از قدرت
دو گیتی را بدین وسعت بیک ارزن بگنجانی

همین خاکست کز وی قوت سازند و باز از آن نطفه
وز آن انسان خود نسیان از آنهمه تسویل نفسانی

همه آئینه رویان جمله از خاکند سرتاسر
هم از رندی بود کاینخاک خود را خوانده ظلمانی

مرا زین حقه بازی همت آن پیر گرد آگه
که چون طفلان نگردم گرد سالوسات لالائی

چو سوسن پیش از این از ذکر سرتاپا زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی

مرا زین تند مستی هر زمان سستی پدید آید
از این ارکان ترکیبی از این طبع هیولائی

چو از دستار سنگینم نگردد کار رنگینم
چرا بر سر گذاری گنبد قابوس جرجانی

شوم زین بیش اگر چاه زنخدانی بدست آرم
که در وی چون علی گویم همی اسرار پنهانی

بلی چون سینه تنگ آید جنون با دل بجنگ آید
سخنها رنگ رنگ آیند حکمتهای لقمانی

اگر نه طفل ابجد خوان چو من رام او بود گردون
چرا خم گشته می‌جنبد چو طفلان دبستانی

حدیث از فتنه در عهدش بگویند دانایان
مگر گاهی که بنمایند نرگس را بفتانی

سیه موران خورند و سرخ ماران افکنند آدم
شکوهی بین بها علم تناسخ رانده برهانی

همانا سوی قوت خانه او بود چندانکه در دنیا
شد آمد وهم باشکل شده است از تنگ میدانی

هر آن دهقان که جو کارد گر از جودت بیاد آرد
ز هر یک دانه بردارد دو صد لولوی عمانی

در ستایش امیر بی‌نظیر الله‌قلیخان ایلخانی قاجار فرماید

ای روی تو فهرست شادمانی
وصل تو به از فصل نوجوانی

در چشم تو صد جور آشکارا
در زلف تو صد فتنه نهانی

گیسوی تو طومار دلفریبی
ابروی تو طغرای دلستانی

گر فاخته قد ترا ببیند
نشناسدت از سرو بوستانی

مشکم جهد از مغز جای عطسه
هر گه که سر زلف برفشانی

خواهم شبکی بعشوه آئی
سرمست شوی از می مغانی

گر زلف تو بویم چنانکه دانم
گر لعل تو بوسم چنانکه دانی

ای ترک سرین تو کان نقره است
زان سیم بپرهیز تا توانی

هر چند کسی سیم تو بدزدد
زر در عوض نقره بستانی

توکلت علی الله همت بخوانم
مه را بنمود قد خیزرانی

هر نکته که در دلبری بکار است
دانی همه الا که مهربانی

زنهار کجا میبری بتنها
این بار سرین را بدین گرانی

آن بار گران را فرو هل از دوش
خود را بزمین چند میکشانی

ای دوست چو می‌گذرد زمانه
آن به که تو با دوست بگذرانی

کویت بحقیقت بهشت دنیا
رویت بصفت عیش جاودانی

هر بوسه از لعل روح بخشت
سرمایه یک عمر زندگانی

هر شب رود از شرم طلعت تو
در زیر زمین ماه آسمانی

در هجر تو ای دوست زنده مانم
شاید که بنالم ز سخت جانی

چون روح روان و در برم نشینی
وز آب دو رخ آتشم نشانی

تا صبح نمایم ز بیم دزدان
بر گنج سرین تو پاسبانی

ترسم که بر آن کان نقره تو
خود را بزنند دزد ناگهانی

بسپار بمن سیم خویش اگرچه
از گرگ ندیده است کس شبانی

شوخا شهد الله که لب ندانم
گل را نبود زلف ضیمرانی

هر فن که بعاشق کشی ضروراست
داری همه الا که خوش زبانی

از بسکه سرین تو گشته فربه
برخاستن از جا نمیتوانی

من بار تو بر دوش خود گذارم
با اینهمه پیری و ناتوانی

راحت برسان تا رسی براحت
کان چیز که بخشی همان ستانی

تسویل: بمعنی تزیین و فریب است

لامانی: بمعنی گزاف و دروغ است

تازی: بمعنی عرب است

قابوس: نام حکیمی است

مغان: جمع مغ است که بمعنی آتش پرستان است و نام قبیله‌ایست از آذربایجان و نام شهری از آن قبیله بر زبر

باعیش دوام

با عیش و طرب بگذران جهان را / زان پیش که رخش از جهان جهانی
چون مرگ درآید ز کس نپرسد / کز نسل عالی است یا ادانی
زان بادهٔ رنگین بخور که جامش / سرچشمهٔ عیش است و شادمانی
وز جام بکام تو نارسیده / حالی شودت چهره ارغوانی
جیا سوی آنسان که در شب تار / بی نقش صور بنکری معانی
از وجد زمین را بجنبش آرد / کر دردی از آن بر زمین چکانی
بر جرم سها کرفته شعاعش / فی الحال سهیلی شود یمانی
از وجد ببسته دولت چو سیماب / کر قطره از وی بلب رسانی
زان باده علی رغم جان دشمن / نوشیم بآئین دوستکانی
که ساقی مجلس دهد پیاله / که مطرب مجلس زند اغانی
کاهی تو بپی تر دماغ من / بوسی دو سه بخشی برایکانی
که من بتواز مدحت خداوند / ایثار کنم کنج شایکانی
خورشید عجم شمع بزم قاجار / الله قلیخان ایل خانی
آنکو نظر خرم و دوربینش / در دل نکرد صورت امانی
تا تیغ بالیش دیده خورشید / افکنده سپر در جهان ستانی
یکبارگی از چشم مردم افتاد / با خاک رهش کحل اصفهانی
ای رای تو مشکوة عقل اول / وی روی تو مصباح صبح ثانی
رایات تو آیات ملک گیری / احکام تو اعلام کامرانی
در صورت تو سیرت ملایک / در غرهٔ تو فرهٔ کیانی
از قدر تو عالی زمین سافل / در بخت تو باقی جهان فانی
کر روح مجسم شود تو آنی / در عقل مصور شود تو آنی
در تیره شب از رای روشن تو / اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشینی بسایهٔ او / بر روی نوزد باد مهرکانی
باغی که خرامی بساحت او / ایمن بود از صرصر خزانی
تیغ تو بدستی که خون فشانی / تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل بخندد / کز هیبت تو کشته زعفرانی
پیشانی رخش ترا ببوسد / کر زنده شود کرد سیستانی
کر وصف سمندت بکوه خوانند / که باد شود در سبک عنانی
در قصهٔ عزمت بجز رانند / لنکر کند آهنگ بادبانی
خشم تو بتدبیر بر نکردد / زانگونه که تقدیر آسمانی
اوصاف تو در وهم ما نگنجد / از ما ارنی از تو لن ترانی
ای چرخ هنر را دل تو محور / وی کاخ کرم را الف تو بانی
بی سعی قلم حکم نافذ تو / در نامه شود ثبت از روانی
آیات قضا نارسیده بینی / احکام قدر نانوشته خوانی
ابکار معانی برهنه بینند / ادراک تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوح است رایت تو / همچون علم نطع کاویانی
هستی بطفیل تو یافت مایه / زانسان که طفیلی بمیهمانی
ای کرده ببام رواق جاهت / نه پایهٔ افلاک نردبانی
از فرط ارادت بحضرت تو / این شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطهٔ او خال چهر جان است / کر نکته نکیرد عدوی جانی
من نامی معانی چنین نوازم / کو خصم تو بهتر زن ار توانی
ختم است در اقلیم دانش امروز / بر من لقب صاحب القرانی
خوارم تو جهان کرچه خواری من / بر عزت من بس بود نشانی
خواری بکشد از کار و تیک و کوره / زانرو که عزیز است زر کانی
طوطی بقفس کی شدی کرفتار / کر شهره نبودی بخوش زبانی
بلبل نشدی همچنان مقید / صیتش نشدی کر بنغمه خوانی
از دام بلا ایزدت رهاند / از دام بلا کر مرا رهانی
تا ملک بقا جاودان بماند / در ملک بقا جاودان بمانی
هر کو نزد دست با تو چون تیر / پشتش کند از بار غم کمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن / تقطیع چنین کن ز نکته دانی
تا مجلس مطرب برقص خواند / تن تن تننا تن تنن تنانی

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا مهدی کلباسی گوید

ای زلف یار من از بس عنبری / یک توده نافه یک طبله عنبری

عالی و ادانی: بلند جای و پستی را کویند
اغانی: جمع غنا که سرود خوانندکی است
دوستکانی: معنی پر خوردن با دوستان در باده نشان باشد و معنی معشوقه و پیاله باشد
مشکوة: معنی چراغدان است
مصباح: چراغ را کویند
نطع کاویانی: آن پوستی بود که کاوه آهنکر در وقت کارکری داشت و در وقت خروج ضحاک آن را درفش ساخت
محور: قطر کره و میان دو قطب را محور کویند
توده: هر چیز بهم ریخته خاکستر و غیره و بمعنی انبار آن باشد

همسایه چی پیرایه برمه
ازین گلشنی زیب صنوبری
گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی
مانا سیاوشی یا پور آذری

مرغ معلوقی مشک مخلقی
شام معلقی دود مدوری
جان معظمی روح مکرمی
نمثل مجسمی کمر مصوری

دل خطبه وفا خواند فراز تو
گر پایه پایه چنین مانند منبری
بازی بروشنی کونی که گژدمی
حسنی فراز گنج مانا که اژدری

بندی بهر دمی دلها بهر خمی
زلفا بموی تو نیکو دلاوری
از اشک و چهر من بس سیم و زر است
جعدا بجان تو بجعد توانگری

چون چهره بجبل چون ساق بخیل
پر عقده و خمی پر چین و چنبری
پیرامن قمر از مشک هاله
برگردن پری از نافه پرگری

غایب بود غمم تا در مقابلی
حاضر بود دلم تا در برابری
کونی نه کافرم کونی نه ظالمم
دانند که ظالمی دانند که کافری

ظالم نه چرا مردم بخون کشی
کافر نه چرا ایمان زکف بری
طوفان اشک من عالم خراب کرد
تو سالکی مگر نوح پیمبری

با اینکه از گناه داری خمی سیاه
در باغ جنتی برگرد کوثری
بر موفسون دمند افسونگران و تو
هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری

گر دیو راهزن و دزد خانه کن
با آن پسر عمی با این برادری
بال فرشته زآنرو مکرمی
لام نوشته زآنرو مدوری

در موی پرشکن شیطان کند وطن
مویا تو خود بفن شیطان دیگری
بر موفسون دمند افسونگران و تو
هم مایهٔ فسون هم خود فسونگری

آن چهره آتش است تو دود آتشی
وآنروی مجمر است تو عود مجمری
گاهی بشکل میم برگشته حلقه
گاهی بنقش جیم خمیده چنبری

این خود ضرور نیست که وصف تو قلم
خود عطسه میزند از بس معطری
تو در خور منی من در خور تو زانک
تو نادری بحسن من در سخنوری

هم من بحسن شعر مقبول عالمم
هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
زلفا ستایشت زآنرو کنم که تو
چون خلق صدر دین نیکو معنبری

مهدی هادی آنکه نوکرده عدل او
آیین احمدی قانون حیدری
هر جا که قهر او فردوس دوزخی
هر جا که مهر او غسلین کوثری

باقی مند جاه او گر دم زند عدو
کورو بجا مزن لاف غضنفری
با چشم و جسم خصم با قهر تو کند
هم موی ناچخی هم مژه خنجری

ای مفتخر زمین از روی و رای تو
چونانکه آسمان از ماه و مشتری
اخیار کاینات خادمند و تو کلی
ابرار ممکنات برکند و قنبری

طبعت ز فرط جود نا کرده هیچ فرق
خاک سیاه را از زر جعفری
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
بی شعله کی کند نکهت اخگری

زادی اگر از جهان خود برتری از آن
او کم بها نرفت تو پاک گوهری
صفر است اگرچه هیچ لیکن برسم او
افزون شود عدد هرگه که بشمری

صفری بود جهان لیکن ترا در آن
بفزاید از عمل آیین سروری
بدعمل خطای واجب بد بهر جای
تا خود بیاد کنج ویرانه بسپری

یک نکته گویمت از بنده گوشدار
اما بشرط آنکه ز انصاف نگذری
تو در لباس خود گونی ز من سخن
پس تو ز لعل خویش همچون سکندری

القاکنی ز دل اصغاکنی بسمع
بستانی آشکار در خفیه بسپری
طرزی دگر شنو تا گویمت عیان
از سلک شعر نه از راه ساحری

تو یک تنی بذات لیک از ره صفات
افزونی از هزار چون نیک بنگری
هست آن هزار و یک وین نیست جای شک
الفاظ مشترک آن به که بسپری

من یک تنم لیکن هستی کنم
گاهی سخنوری گاهی قلندری
یکتن بصد لباس یکتن بصد اساس
گر همسر اناس که همدم پری

قاآنیا خموش بس از سخن بهوش
هم هیئت ساحری هم هیئت شاعری
اسرار خاصه کامل در محضر عوام
زین به کسی نگفت در منطق دری

در ستایش جناب جلالتمآب میرزا کاظم نظام الملک

چو دولت جمع گردد با جوانی
جوان لذت برد از زندگانی

باشد نظام الملک کامروا
خدا هم داده دولت هم جوانی
نمیگنجد جان در جامه از شوق
زبس دارد بر اولیش شادمانی

چه خوب و خوش طراز افتاده انجا
جاودانش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش
چو مستی ز الحان و افغانی

آذرین: معنی آزار و رنج و محنت باشد
آذر: پدر ابراهیم است
هاله: چیز رقیقی که از سحاب حجاب ماه میشود و تجربه شده که باران که خواهد شد
بها: معنی قیمت
صفر: نقطه ایست که عوض بجز حفظ مرتبه گذارند
اصغا: معنی شنیدن و گوش بحرف دادن است
دری: معنی پارسی است

همای همتش در هر دو عالم
نخنجد از چه از تنگ آشیانی

هنر در گوهر پاکش نهفته
بگردار معانی در مبانی

محیط عرش را سازد ممثل
محیط خاطرش از بیکرانی

ز میل جود بیند در دل خلق
رخ آمال در خسار اوانی

زهی ای آنکه با یکران عزمت
نیارد خنگ گردون همعنانی

بسان نقطهٔ موهوم خصمت
نیاید در نظر از بی نشانی

کمند رستمی چون تاب گیرد
نیارد تاب کاموس کشانی

تواند عزم و همت در سفاین
کند این لشکری آن بادبانی

خداوندا ازین مداح دیرین
همانا داری اندک دلگرانی

ز زحمت دادن خود شرم دارم
از آن در آمدن کردم توانی

اگر هر خشمی از نامهربانیست
بمن خشم تو هست از مهربانی

الا یا سرورا از چرخ دارم
حدیثی خوش چو وحی آسمانی

همی گفت و همی هر دم ز انجم
دو چشمش بود در گوهرفشانی

زحل را هر شبی گفتم که تا صبح
کند در هر گذر که دیده بانی

بگفتم مشتری تا بر بشر فشان
کند هر عید ساز خطبه خوانی

بدان عفت که دانی زهره ام داشت
که هرگز کس ندیدش عیانی

چو گشتم پیر و در میدان عمر گرد
قدم گوئی و پشتم صولجانی

مرا هم عرضگی خاص است بشنو
که در خلوت بعرض شه رسانی

ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه
گرفتی گنجهای شایگانی

کنون پژمرده از بیداد گردون
چو اوراق گل از باد خزانی

مهل تا این ستم با او کند چرخ
چه شد آن خصلت نوشیروانی

ولی چون سوخت خرمن را چه حاصل
که خود فانی شود برق یمانی

که تا من هم همه شب تا سحرگاه
ز دست دوست گیرم دوستکانی

بدن عاجی و گیسو آبنوسی
لبان لعلی و قامت خیزرانی

خمارین نرگسش در خواب رفته
ز بیماری و ضعف و ناتوانی

بکام دل رسی پیوسته تا حشر
گرم زینسان بکام دل رسانی

دلم فانی شدن در عشق خواهد
چو میدانم که دنیا هست فانی

چو مدح او کنم اجزای عالم
زبان گردند در حمد استانی

ز حرص مدح او همبیت لفظ
ز دل هر دم بگوش آید معانی

دقایق در حقایق درج دارد
بگردار ثوالث در ثوانی

کلامش تالی عقد اللآلی
بیانش ثانی سبع المثانی

ملک شاه نخستین است خسرو
تو در پیشش نظام الملک ثانی

فلک گرچه زبردست است و چیره
نیارد با تو گردون پهلوانی

از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ
که بیند روی بختش زعفرانی

ز شوق آنکه زودش می‌بخشی
ز کان با سکه خیزد زر کانی

شنیدم گفته قاآنی از چه
نمیجوید بسی بزم من تدانی

بترسیدم که گر راستی بگویم
ز دربان پاسخ آید لن ترانی

وگر هم در دلت غیظی است شاید
که هم والکاظمین الغیض خوانی

مگر دی با فلک کردی عتابی
که دوشش آمد بر من در نهانی

که اجداد نظام الملک را من
چه خدمتها که کردم در جوانی

بمرحیم سپردم تا کشد زار
عدوشان را به تیغ قهرمانی

بخوان جودشان از ماه و خورشید
همی از سیم و زر بردم اوانی

برقص آوردمش در بزم عشرت
بشبهای نشاط و میهمانی

نظام الملک اکنون کرده معزول
ز دربانی و شغل پاسبانی

که قاآنی پس از سی سال مدحت
که شعرش بود چون آب ازدوانی

گهی در جشنها خواندی مدایح
گهی در عیدها گفتی تهانی

بجای گنجهای شایگانش
رسد بس رنجهای رایگانی

بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت
رسید از چه بلای ناگهانی

غرض عیش مرا مسکن منظم
بهر نوعی که دانی یا توانی

بچنگ آرم بتی از ماه رویان
رخ از نسل پری تن پرنیانی

رخش چون خرمن گل از لطافت
لبش چون غنچه از کوچک دهانی

لب لعلش پر از لؤلؤی شهوار
چو تخت قیصر و تاج کیانی

تو خود دانی که جان هیچ نیرزد
گرا ور بر نباشد یار جانی

الا تا ارغوان روید ز گلزار
ز شادی دل درویت ارغوانی

تدانی
معنی نزدیکیست

دیده بانی
معنی پاسبانیست

اوانی
معنی ظروفست

صولجان
معرب چوگانست

تهانی
معنی تهنیتست

رایگان
مفت [illegible]

توانی
کاهلی نمودن و سستی نمودن در کار

دوستگانی
پیاله بزرگست

در مدح شیر ربّ الغالب و شهاب الله الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

چه باشد گر بیان این مسائل بازفرمایی — چرا گردون بود گردنده و باشد زمین ساکن
چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلایی — چرا از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
چه باعث شد که روی مهوشان را داد زیبایی — که اندر قالب شیطان نهاد آیات خناسی
بیوسف تهمت افکند از چه رو عشق زلیخایی — که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوایی — یکی در عرصهٔ گیتی خورد تشویش شه ماتی
چرا نفرت نماید هر دم از رند کلیسایی — خرد گفتا که کشف این حقایق کس نمیداند
که دربان درش از رشک می آید زدارایی — شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریایی — سلیمان بر درش موری کند جمشید دربانی
وگر زین بشکفتی نیست اعجاز مسیحایی — گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله
عنان خویش زی پستی گراید چرخ مینایی — بخورشید فلک نسبت نباید داد رایش را
نپوشید بی جودش هیچکس تشریف عقبایی — ز فرمانش اگر خور بهشتی رو بگرداند
وگر نه عدل وی افکند از بیخ رسوایی — نمیخواهد ستم بر عاشقان انصاف وی ورنه
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارایی — بدیر دهر ناقوس شریعت گر بجنباند
وگر نه بی سبب بود فلک را لون خضرایی — از آن چون شمع هر دم دیدهٔ انجم همی باید
باقلیم حقیقت از شریعت راه بنمایی — چنان افکنده بنیاد دغا از بیخ فرمانت
نیاموزد زحکمت تا رسوم راه فرسایی — از آن رو سایه خود را تابع خصم تو میداند
کند دیروز امروزی کند امروز فردایی — همانا خامه گر خواهد که وصفت جمله بنگارد
ز سنگ خاره برخیزد گرانبهای خارایی — عجیب از جان شها گر در صفت بر زبان آید
چه باشد گر ز احسانش ببندد از پای کشایی — الا تا شاهباز لوح دل فرو شوید

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

سود بر آسمان سرم از ذره پروری — از دو کمند گیسوان وز دو کمان ابروان
همچو کبوتران زند بر در او کبوتری — سینه صاف چون سمن عارض تر چو یاسمن
سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری — غیرت سرو و یاسمن آفت جان مرد و زن
چند بپوید تعب یا بمرگ مشتری — شکوه بر از غم زمان پیش سکندر جهان
غازی دشت پردلی مهر سپهر سروری — آنکه بگاه جستنش شمس نموده شمسه

بماند تا جهان با وی بپاید — بماند تا فلک چون وی بمانی
سپس گفتم خرد را کای مه گردون دانایی — گر از خاک قدومت چشم معنی یافت بینایی
مرا در عالم صورت بسی آسان شده مشکل — چرا این یک بود مایل بپستی آن ببالایی
چرا ممدوح میدارند سوسن را بآزادی — چرا ما راست رسم بندگی او راست مولایی
چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طرّاحی — که اندر طینت آدم سرشت آثار والایی
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی — که می بخشد بنقد گلرخان تشریف رعنایی
زعشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را — یکی در شد ز دوران نماید فکر عذرایی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری — بجز فرمانروای شهر بند مسند آرایی
امیرالمؤمنین حیدر ولیّ ایزد داور — بر انگیزد ز پنهانی همه آثار پیدایی
ز استمداد رای روشن او عجب نبود — خرد از وی کهولت می پذیرد بخت برنایی
که داند تا زنام آسمانها بازگرداند — گرش نازل شود صد بار خوان من و سلوایی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه — که این یک پاکدامن هست و آن در بند بی جایی
نیاید بی حضورش هیچ طفلی از رحم بیرون — کسی او را قبول جمع ننماید بلالایی
ز بیم احتساب او همانا چنگ مینالد — ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمایی
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس — ز ترس از دوش هر راهب فتد زنّار ترسایی
ز سهم ذوالفقار او برآید زهره گردون — که از خاک رهش جستند کیسر کحل بینایی
شهنشاها توای آنکس که آیات طریقت را — که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمایی
صبا کی شرق و غرب دهر را یک لحظه پیماید — که خود را خصم نتواند به همسانی و همتایی
اگر بر اختلاف دهر حصا مر فرماید — عجب نبود خیالات محال از طبع سودایی
سبک گردی ز عزمت گر بسنگ خاره بنشیند — سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخایی
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد — نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرایی
ز ذکر دست دستاران شود کیفیتی حاصل — که از خاطر برد کیفیت تاثیر صهبایی
دوش درآمد از درم آن صنم دلبری — بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری
گر بعذار لاله گون او شاه جهان نظر کند — مقصد شیخ و برهمن شکنت بتان آزری
ماه فلک ز روی او همچو خاک نشین کوی او — غارت عقل و هوش من حسرت ماه و مشتری
گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب — تا نخوری ز بیم جان هر قدمی سکندری
شاه جهان حسنعلی فارس عرصهٔ یلی — وانکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری

خناسی: معنی شیطنت است
کهولت: معنی پیری است
کرب: پریشانی و اندوه بمعنی آید

داد که چو پور آبتین کرده بگرز گاوسر / مغز سر دهاک را طعمه مار حمیری

آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او / ملک فلک بکام او وز فلکش بهادری

آتش پارسی است اگر قبله خاص و عام شد / خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری

رومی روز در برش همچو غلام خلخی / زنگی شام بر درش همچو سپاه بربری

بود اگر بطوس در اژدر ابتر من شکر / تا بحسام سام یل زد و نمودش ابتری

شاه بطوس اندرون بست و درید و بخت خوان / هر که ز طالع زبون کرد و زکینه اژدری

رستم یل زخستگی یافت ز روی تن عنان / بر لب رود هیرمند با همه دلاوری

گفت که نیست کارگر تیر و سنانش بر بدن / زانکه نموده بر تنش زاردهشت ساحری

این بکجاست روی تن تا ز خدنگ پادشه / کالبدش زره شود با همه روی پیکری

ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم / داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ به پیش موکبت غاشیه کش شد / ماه نوت شود عنان چرخ کند تکاوری

خصم تو مار جا گرا تیر تو آتشین قبا / شخص تو هوشنگ سا جشن چرا کسری

ذات تو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد / زاول شکل خویشتن خواست ببنیت کبری

نی علمم که آسمان پیش تو هست نقطه سان / وز پی صولجان تو کرده چو گو مدوری

پادشهی ترا سزد در نه بغیر لاغ نه / کوکبه ملکشهی حشمت و جاه سنجری

دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی / طبع همیمت از همم رشک سحاب آذری

مهره بخت در کفت داو بروی داد کش / تا ببری بدستخون داد فلک ششدری

رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده / لیک ز بذل برده رونق جود جعفری

مهر ز شرم رای تو از عرق جبین مشود / غرقه بحر چار مین گر نکند شناوری

خصم تو گر درین زمان لاف اناالله زند / جمله خلق آگهند از حرکات سامری

پادشها حبیب تو چون ز ثنات دم زند / نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری

لیک بجانش آسمان هر نفسی غمی رسد / چون شود از مرحمت غم زر دو آشنا بستری

جنس هنر کجا برد پیش تو گر نیاورد / دانی کاندرین بلد تنگ شده است شاعری

تا که نجات هر تنی هست ز دین احمدی / تا که صفای هر دلی هست ز مهر حیدری

باد مخالف ترا عز و ضلال بولهب / باد موالف ترا جاه و مقام بوذری

چهره دوستان تو گونه دشمنان تو / این ز فرح معصفری وان ز الم مزعفری

وله فی المدحیه

بته زلف دوتا چون نظر کنی دانی / که حاصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو بر خاره تو نشنیدیم / پری طمع کند انگشتری سلیمانی

دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان / دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی

براه عشق تو چون گو فتاده است دلم / چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی

فتاده بودم دوش از می مغانه خراب / سحرگاه بدان حالتی که میدانی

که ناگه اندرم آمد بریدی آتش سر / ز روی قهر و غضب بانگ زد که تا کانی

تو مست خفته و غافل که ز هی عسکر شاه / رسید کوکبه موکب جهانبانی

شهنشهی که ز الماس تیغ او روید / ز خاک معرکه یاقوت های رمانی

دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زای / کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی

بزیر ظل ظلیل همای رایت او / مجاورین جهانرا هوای سلطانی

بنزد آینه رای عالم آرایش / ظهور مهر پذیرد رموز پنهانی

بدور کمر قش آز گشته زنجیری / بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی

ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش / شده است تکیه اندام چرخ پیشانی

زهی بگرد سرش نه گوی آسمان جسته / نفاذ امر مبعث خواص چوگانی

تو آن عظیم جنابی که بر تو تنگ شده است / وسیع مملکت کارگاه امکانی

نوای که دیده بنیای عقل دور اندیش / نکرده درک کمالت ز فرط حیرانی

محله ایست مسجل وفا ترکرمت / که صحیح ذلکت چرخش نموده عنوانی

نه رسول و ترا نیست در زمین سایه / نه خدای و ترا نیست در زمین ثانی

صفای طلعت رای تو یافتی خورشید / اگر جماد شدی مستعد انسانی

اگر سنان تو رزاق دیو و دد نبود / چرا کندشان از خوان بزم مهمانی

چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم / که خوانده نایبه را مایه تن آسانی

وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک / چو نقش ناطقه در تنگنای جسمانی

چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شده است / مفید معنی تعمیر لفظ ویرانی

ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی / ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی

ز بخل طعنه نیوشد بگاه بخشش تو / عطای حاتم و انعام معن شیبانی

شعاع نیست که هر لحظه افکند پرتو / ببسط تیره غبرا ز مهر نورانی

کشیده میل بچشم قضا که تا نکند / بطلعت تو شبیه نزد وی نادانی

سموم قهر تو تا تیر مرگ فجا هند
درا بهتر از شمیم نسیم روحانی

عصا صفت پی ادبار ساحران خصام
کند سنان تکف موسویت ثعبانی

اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک
سحاب دست تو هنگام گوهر افشانی

چنان شدی که بیک لحظه از تقاطر او
شدی سفاین نه چرخ سفله طوفانی

از آن بروز وغا تیغ آتش افشانست
بروز معرکه هنگام آتش افشانی

زخون خصم تو تشریف خسروی باید
چو التفات تو بیند زفرط عریانی

محامد تو فزون از کمال اهل کمال
مکارم تو برون از قیاس انسانی

شها منم که زند طعنه رای روشن من
بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی

منم که تهنیت آرا از آن سراست بمن
سخن سرای ابیورد از سخن دانی

کم کمال گرفتم ازین چکامه که نیست
رود چکامه بشیرازی از صفاهانی

الا بدور زمان تا هزار طعنه رسد
بشام تیره یلدا ز صبح نورانی

ز شرم کوکب بختت بآفتاب منیر
رساد سخره ظلمت زشام ظلمانی

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی
باآب رخت چشمهٔ خورشید سرابی

نالان دلم از برده دو چشمت عجبی نیست
دردست دو مست از پی تفریح ربابی

با دیدهٔ تر بر در فکر تو مرا خواب
بیروی تو نقشی بندم امروز برآبی

وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان
کان نقطهٔ موهوم نگنجد بکتابی

تا بو که کند نرگس مست تو تمنا
از لخت جگر کرده ام امروز کبابی

گفتا که زدم بر سر خاک تو پس از مرگ
ترسم که زیادش روم ای مرگ شتابی

یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد
وین طرفه که هر یک بدگرگونه عتابی

وقتست که دل بشود بر بوسه زهر یک
اکنون که میانشان شده پیدا شکر آبی

از خجلت منظور شه ار نیست چرا هست
بر چهرهٔ چون ماه تو پیوسته نقابی

آن مهتر فرخنده که از کاخ رفیعش
برتر نبود در همه آفاق جنابی

رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی
موجی ز محیط دل او یا که سحابی

آنگونه رفیع است رواقش که نمانده است
ما بین وی و عرش برین هیچ حجابی

آنجا که سحاب کف او ژاله فشان است
بالله که اگر ابر درآید بحسابی

بذل و کف رادش کرم و دست جوادش
این ویسه و رامینی و آن وعد و ربابی

باریدنش از کف او ابر دخانی
با بخشش بحر دل او بحر حبابی

ای ساقی مجلس زکرم جام شرابی
لب تشنهٔ دل سوخته را جرعهٔ آبی

زان آب که از شعلهٔ او برق فروغی
زان آب که از تابش او صاعقه تابی

زان آب که خود آتش سرد است ولیکن
در ملک جهان نیست از آن گرمتر آبی

زان آب که آید به پیش روح چو دام
مس را کند از نیم ترشح زر نابی

آبی که چو بر قبر گنهکار فشانند
نبود بدلش واهمه از روز حسابی

آبی که اگر نوشد پیری کند ادراک
ایام پسندیده تر از عهد شبابی

آبی که چو بر چهرهٔ بیمار فشانند
با فایده تر در و سرش را زگلابی

آبی که اگر صعوه کند رشحی از آن نوش
بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی

آبی که چو قاآنی اگر نوش کند کس
یابد ز پی مدح ملک فکر مصابی

دارای جوانبخت حسن شاه که اورا
گردون نکند جز بتوصیف خطابی

آن خسرو عادل که بجز کاخ ستم نیست
زآبادی عدلش بجهان جای خرابی

رمحش بود آن افعی پیچان که بنابش
از خون بداندیش بود سرخ لعابی

بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی
در نسبت او خوردتر از برگ سدابی

در خدمتش آنان که سر از پای شناسند
در دیدهٔ ارباب عقول اند دوابی

مشکل که شود با سخطش در دل اصداف
یک قطره ازین پس بشبه در خوشابی

ای آنکه ز کیمخت فلک ساخته تا غاز
سرتیغ قضا تیغ ترا سبز قرابی

از غایت ابذال نعم سایل نعمت
الا نعم از لفظ تو نشنیده جوابی

با فرهٔ شهباز جلال تو بگیتی
سیمرغ کم از خادمی عنقا ز ذبابی

خون بی مدد خلق تو زنهار نگردد
در ناف غزالان ختن نافهٔ نابی

هنگام رضا بر صفت عفو خداوند
صد سیئه را عفو تو بخشد بثوابی

با فتح شود فتنهٔ تیغ تو چو داماد
از خون عدو کرده عروسانه خضابی

شمشیر جهانسوز تو در تیره قرابش
رخشنده هلالیست بتاریک سحابی

یا خیره نهنگی است تن ادبار به نیلی
یا شرزه هژبریست عدوخوار بغابی

در ملک جهان دیدهٔ نه چرخ ندیده
چون دانش تو شیخی و چون بخت تو شابی

اقبال تو فرسوده مدار فلک از عمر
و آن طرفه که چون او نبود تازه شبابی

از ماه چو یکران تو را هست فلک نعل
پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی

ویسه: معنی ویس است که معشوق رامین است

چکامه: قصیده را گویند و آن عبارت از ابیات متوازنه متشارکه در قافیه و ردیف

شعره: بمعنی اشتهار است

دخان: بمعنی دود است

صعوه: بمعنی گنجشک است

قراب: غلاف شمشیر

سداب: گیاهیست مانند پودنه خوردن آن باه را کم کند

بمعنی قدرت و توانائی هم آمده است

کیمخت: پوست کفل اسب و خر است که بنوعی خاص دباغی کنند

غاوی: مرغیست بال و پر دار گویند

غاب: بیشه را گویند

از قد تو نعا خجسته بفنا کرد و قد و ... | غژمان ز سر خشم بدو کرد عتابی
کاین نعل تابی چه بستی بسمندی | کش حلقهٔ خورشید نیرزد برکابی

برکردن خفاش صفت خصم تو بندد | هر روز خور از شعشعه خویش طنابی
جز تیغ تو کز تن چکدش خون بمانندش | حاشا که ز الماس چکد لعل مذابی

چون موج برند لجهٔ جود تو نسازند | بر ساحت او قبه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ | بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی

جستند و بدید هر حوادث پی ملجا | چون دید که انصاف تو فرخنده مآبی
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست | اندر خور با دفتر او نیست عقابی

تا بنهر سخ جانه در خواب نبیند | هرگز بزود دیده بخت تو بخوابی
در رجم شیاطین عدو بهلاکت رزم | آمد از ازل تیر تو دلدوز شهابی

تا خلق سرایند که در عرصه محشر | اندر خور هر معصیتی هست عذابی
از قهر تو بدخواه و ز لطف تو نکوخواه | این یک به نصیبی رسد آن یک به نصابی

وله فی المدیحه

پناه ای طوس مدار و بال ای خاوران بری | گرا ازری تو گرد آهنگ نیت کش تاج

تکا ای خوارزم شه از کشور خوارزم گم کن پی | رسید آنکه خروش جنگ در گوشش سرود چنگ
رسید آنکه نوای نای در هوشش نوای نی

کنا ای کابل غضنفر کشور کابل بیرون کش پا | خلاف آنکه هم از آب باشد کل شیئ حی
رسید آنکه سنان قهر آن شاخ الم را بن | رسید آنکه بهار عدل آن کشت ستم را دی

رسید آنکه بیمهٔ آب تیغش هر که در عالم | قضا با مو امر آن قسمت محکوم حکم وی
بی از خون شود با مون اگر خونخواره تیغ او | نمی از خون هر دشمن که وقتی خورده باز دی

جشن شاه غضنفر شجاع السلطنه کز جان | لطیفه طوع و جان و دل شوق و مهر عرق و پی
چنان جوشد ز سهم ناخجش خون در تن اعدا | که اندر خم قیر آگین بخوان میکساران می

روان اندر کابش بخت و عون فتح و پیروزی | بقای هر چه ممکن از فنای تیغ او لاشی
جهاندار او ولی کر جود دست گوهر افشانت | بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را طی

فنای هر چه لاشی از بقای ذات او ممکن | بجز در عرصه هیجا نکرده و بزبان تی
بکار در بکین بدکیش چون آختی صارم | چه صارم کز سر ارش ریختی از چهره‌اش خوی

بجز اندر پی الا نیاید در بیانت لا | غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا خوی
حیام آسمان با نسبت زرین حسام تو | چو والاخر گهی افراشته زاطلس بگردش حی

هزیمت در هزیمت خصم را از جام تا ملتان | که بر باد سبلین را بغیر از مصطفی از غی
سها زین پیش کز خاور سپردی راه بی پایان | فرودی رونق راینده رود و اطبار حی

که تا بد رحم تو کرا این دولت را نایده | چو خاک افسرد آب آن و آب خاک این شد طی
از آن بید خاوران با عرش اعظم داوری دارد | زمین مقدمت ای شاه فرخ فال نیکو پی

ولی اکنون که دیگر بار با اندری بهوزری خاور | سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی
الا تا کس نیابد آیت تکمیل در ناقص | الا تا کس نجوید پرتو خورشید در ازفی

ثنای شاه را گه آیتا پایان نمیجوید | بهار بد سگال از برگ ریزان جهالت دی

در مدح هلاکو خان ابن شجاع السلطنه مرحوم فرماید

هزاران نیکخواه از شیح ار بهشت اردی | نه آن را ثالثی دیگر نه این را دیگری ثانی

عدیل معتمد که شد معمار انصاف جهانبانی | بنای معدلت را باز در ملک جهانبانی
هلاکو خان ثانی نایب قاآن اول شد | که جز اندر دل دشمن نه بیند جند ویرانی

فراز عرش فرش مشتری بنشست و در چرش | جهان اندر جهان آثار تائیدات یزدانی
جهان آباد شد کیهان ز عدل بی‌عدیل او | که همچون سبزه رست از خاک میدان لعل پیکانی

چنان آمد ز راهم کار یار از داد و کابیک | ندارد لقمه رو با آن تمنای پریشانی
چنان بر الماس پیکان ریخت خون اینک نگیرد شین | که کودی از طعنه جانش اجل سا کرده مهمانی

بیادوش انیس آتیب پدر شد جانب توران | بخاک در که پورش نهاده پیشانی
با مرشاه و نیرنگ دمور و ربوکر سیونه | شد شش آهنگری حرفت رها بارتی و عربانی

کنون کاوس کوسی اگر گرد رافت شامل | سیاوش وش کوی را داده فرمان جهانبانی
و گر گشتاسب شد چندی روم ارسیم لهراب | روانشد جانب روم از پدیر لیغ سلطانی

دل با الطعش آویزان و دل چون کوه آتش | شب و روزش ستم تنگی نمود و سینه سندانی
ز سهم قیصرش بعد از هلاک سهمگین اژدر | ز دلتنگی بر و کاخ ریاست کرد زندانی

کیفون لهراسب تختی بین که بر گشتاسب تختی را | مفوض کرده تاج قیصری تخت خاقانی
و گر در دیهن تن اندر سند شد از خشم گشتاسب | ... تا جش اندر سر بسی سودای نعمانی

بخشا نخفسپه ایزدی لشکر را ز نی لهراسب | بار جاسب فوران رزم مشکل را با آسانی
ولد هس آخته نی نابل العزم جانش ستم | الا الا تخت گشت داده نگین سلیمانی

بخشد آخر از چند یک دال ... پیکان | بجشم بیت ... شاه ظلمانی
کنون گشتاسب ... و دشمن ... ثانی

کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره
نگردی حکمت ار بر نامه تقدیر عنوانی

چنان بر دست کیش کفر را تیغ تو از عالم
که در چشم بتان جا کرد آیین مسلمانی

تو آنی کز گهر الماس گون تیغ تو در هیجا
زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی

اگر ابر بهار از بحر بذلت آب برگیرد
کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی

همین فرق است و بس با دست و تا بر نیسانی
که این با قطره آبی هست و آنرا گوهر افشانی

سزد گر روح در جسم عدویت جاودان ماند
که ننگ آید اجل با آن مخنث سوء حیوانی

منم آن سحر سنجی که دانایان کیهان را
ز نظم دلکش من در لب است انگشت حیرانی

نه بهر خودستائی هست بل تا بدکنش داند
که خاک پارس بیهوده تواند کرد شروانی

اگر صد باره بالاتر رود از کاخ خود کیوان
تواند کرد کی پاس ایوان تو دربانی

جهانبانا توئی کز موجهٔ دریای شمشیرت
برآرد کشتی جان روز ناورد است طوفانی

توئی کز رشحهٔ ابر کف گوهرفشان تو
بود دامان سائل مخزن یاقوت رمانی

نه موسی و لیکن از پی ادبار عفریتان
نماید نیزه در دست بروز رزم ثعبانی

کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
چنان با عقل ناید فهم حکمتهای لقمانی

جهاندارا منم آن سحر سنج هنرپرور
که از خاقان دوران لقب گردیده قاآنی

ز استادان دیرین با دو تن دمساز گشتم
نخستین انوری آنکه حکیم عصر خاقانی

الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد
بطرز گفته من قطرهای ابر نیسانی

بخصم تیره روزت روز روشن شام قیرانی
بچشم نیکخواهت شام مظلم روز نورانی

وله فی المدیحه

آوخا کز کینه چرخ چنبری
رنج را بر عیش دادم برتری

نحس را بر سعد کردم اختیار
کردم آهنگ زحل از مشتری

رو سوی بوجهل طبعان تافتم
از حریم حرمت پیغمبری

بردم از موسی بهارونی پیام
جانب گوسالکان سامری

از برای دیدن خفاش چند
دیده بربستم ز مهر خاوری

حیدری کز نیروی بازوی خویش
کرده در روز وغا با صفدری

آنکه خط استوا و خط قطب
کرده چرخ حشمتش را محوری

نقد تیغش گر بدریا بگذرد
آب را بخشد خواص آذری

خسروا ای سطح درگاه ترا
با فراز عرش اعظم برتری

روز کین کز شورش گند آوران
گسترد دوران بساط محشری

چرخ رویاند ز خاک کشتگان
گونه گونه لاله های احمری

از غبار ره هوای کارزار
عزم گردونی کند از اغبری

وز گران تیک عسکر گاو زمین
گاو وحشش بر دم کند آهنگری

ز آب شمشیر شرربارت زمین
یابد از زلزال طبع صرصری

خسروا ای دست احسان ترا
در سخاوت دعوی پیغمبری

چون نیوشد نظم من در زیر خاک
آفرین گوید روان انوری

در سخن پیغمبرم وز کینه خصم
متهم سازد مرا در ساحری

سوی دیر از کعبه تازیدم عنان
بر مسلمانی گزیدم کافری

از در نابخردی گشتم روان
جانب کشتی که از عنبری

بر در یاجوجیان کردم گذار
از رواق شوکت اسکندری

یعنی از درگاه دارای سرخش
اسب راندم سوی یالوار جری

خسرو خاور حسن شه آنکه هست
دست جودش رشک ابر آذری

صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
کرده اندر دشت هیجا حیدری

باشد از تأثیر نوش زافتش
زهر را خاصیت سیسنبری

گرده فربه ملک را شمشیر او
گرچه همتا نیستش در لاغری

چون سلیمان خاتمت زیر نگین
لیک بی خاصیت انگشتری

گرد راه و بانگ کوس و شور نای
بر ثریا راه یابد از ثری

وانگهی زان لاله ها احمر شود
لوحهای اخضری گون عبقری

هر فریدون فر ضحاک وار
نیزه بر کف گیرد چو مار حمیری

چون تو بیرون تازی از گلگون سمند
لرزه افتد در روان لشکری

با ستاند در پیکر بدخواه تو
گه نماید ناچخی گه خنجری

این منم قاآنی دهقان که هست
در فنون نظم و نثرم ماهری

ور ببیند عنصری اشعار من
دفتر اشعارش بشوید عنصری

تا بریزد برگها از شاخسار
نداهتنز از بادها ساذری

باد ذاتت همچو ذات لایزال
از زوال و شرکت و نقصان بری

در ترکیب نفس با سوی و توجه بعالم لاهوتی و

ازل

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی — بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش — زانرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از عجب نشسته — گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش — ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
شد قافله عمر تو وامانده ز دنبال — انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو سبکتر جانب لاهوت سفر کرد — نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود — قدرش نشود کاسته ز وصف شبانی
ای نفس به پیری نبری بار غم ما — تا از دو جهان توسن همت بجهانی
ور ماتم شاه شهدا اشک بیفشان — زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
توای نیلوفری یا که خورشیدت ولیلستی — شب یلدا استی سرسا که بس تار و طویلستی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانه قدسی — گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در برکف موسی ترا که طلعت یوسف — سیاه و سوخته ما را سیاوش قتیلستی
چو تر گردد بریزد مشک از هم بشکفت آید — تو عاصی از چه سه در پاس خلد و سلسبیلستی
تورا در سایه طاوس بهشت ای سایه طوبی — سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلستی
بجز از سایه تو کی توان جستن عدیل تو — تورا تا توده شنجرف اندر زیر نیلستی
قرا محمود یا خود شاطوای طره جانان — بجو و بشکن بگویم تا به جنت چند میلستی
ز تیره ابر نوروزی همی بد بلاله ستان — مگر خاک ره شاهنشه دین را وکیلستی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن — علی کائینه ذات خداوند جلیلستی
بگیسو سوی آن ترک تتاری — بماهی ماند اندر شام تاری
مرا آن زلف تاری بنده وار و — کمند رستم است از تا نداری
برخ چون موی خیزد بوی خیزد — فلک هر روز چندین کجمداری
بعشقش گرچه همدم بی ثمر بود — که بر جفا بود در جان سپاری
صباح من چه فرخ بود امروز — سر افکندم ز هر بر انو شرمساری
نگاهی کرد و بشکر خنده نداد — بجود او جهان امیدواری
جناب حاجی آقاسی که او راست — نباید داشت چندین دل فگاری
خدا را توبه را گر داشت سجود — نباشد جز پی آموزگاری
هزار آن فولاد در آتش گدازد — نباشد جز بروی غمگساری

اشاره بمدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

خود را نشناسی که چنین یا که چنانی — تا چند سرائی که چنین است و چنان است
آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی — زانرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی — بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی — چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی — خوش باش به نیک و بد ایام گذارا
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی — پرهیز کن از لعب زشت که موسی
کان بار توان برد به نیروی جوانی — قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی و اسم گرامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی بن ابیطالب ع گوید

شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی — گهی دود قمر را دود آتشگاه نمرودی
ز نیل سوده پیچان موج زن دریای نیلستی — گهی در آتش و گاهی میان طشت خون اندر
بقید عاشقان ای زلف تر زنجیر پیلستی — بخلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را
غلط گفتم که طوبی را بسر ظل ظلیلستی — شنیدستم که مارا آمد و لیل خلد شیطان را
بروی یار خرم زنی که بی ایزد عدیلستی — مرا پر نیلستی دیده ز شنجرفی بهجر اندر
سیه خیمه تورا اندر چه گلشن و در چه ایلستی — بیفشان خویش را تا گویمت تا کجا باشد
مرا دو دیده لاله ستان و تو ابر بخیلستی — بهر کس وعده فردوس علی از تو در طاعت

در مدح امیر الامرا حسین خان نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات ستة در مملکت فارس گوید

نه آخر نام نیزه است تاری — کس از زلفش نتابد سر که گوئی
چو ز آتش نکهت عود قماری — نبود از زلف او با من نمیکرد
ولی چون سرو گردم بردباری — چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم
که از راه آمد آن ماه حصاری — دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست
که خود کان زری تا چند زاری — تو ای مداح آن ذات [illegible]
مسلم شیوه پرهیزگاری — گرت سوزی دو از خاطر بکیند
نبود الا ز فرط دوستداری — زند استاد اگر سیلی بشاگرد
کز و سازند تیغ کارزاری — طبیب از خسته را دارو فرستد

رضوان: خازن بهشت

ظل ظلیل: یعنی سایه ممدود گسترده

قرا محمود و شاطو: نام دو طایفه از کرد خراسان است

تاری: بلغت ترکان نام خداست

قماری: کوهی است اندر هندوستان که عود خوب از آنجا آرند

حصار: نام شهری از ترکستان

نه آخر شد عزیز مصر یوسف
که چندی بود در زندان بخواری

بس است این غصه و این قصه بگذار
که روز شادمانیست و شادخواری

که صاحب اختیار کشور جم
که بادش تا قیامت بختیاری

بالفاظ دری از بهر آن نهر
بباید گفت نظمی چون دراری

کنا که بحر طبع من بجوشید
برون افکند دُر شاهواری

چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو
که بادش تا قیامت شهریاری

شهنشاهی که جز گردون نپوشد
بعهدش کس لباس سوگواری

مگر در چشم ترکان پای از نه
بدورش نیست خوی ذوالخماری

جناب حاجی آقاسی که او راست
در امر آفرینش پیشکاری

ز حزم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت نگاری

نخندد هیچکس در روز قهرش
مگر بر کوه کبک کوهساری

چرا کلکش که دولت زو سمین است
ببرد هر دم در افتد از نزاری

حمایت گر کند کاهی سبک را
شود کوهی گران بهر استواری

حسین خان آسمان مکرمت را
چو یکتا دید در خدمتگذاری

چو صاحب اختیار این مرحمت دید
میان بربست بهر جان نثاری

سراپا حق گذار نعمت اوست
که بر نعمت فزاید حق گذاری

برای او اگر جان برفشاند
هنوزش هست در دل شرمساری

غرض چون آمد اندر خطه فارس
نخست از باطن او جست یاری

چو حکم محکم او خواست سازد
قناتی چند جاری در مجاری

چو روی شاهدان در روح بخشی
چو وصل دلبران در سازگاری

ز صافی آب هر کاریز در جوی
چو در قلب موحد نور باری

بجوی آن آب چون میجنبد از باد
سلیمانست گوئی در عماری

دو ز انها را بنام شاه فرمود
که سلطانیش خواند و شهریاری

یکی را نام نامی حاجی آباد
که از حاجی بماند یادگاری

یکی را هم بنام شاه مظلوم
چنین آن نیز عرش کردگاری

عمارت آسیا چو گشت آن آب جو این
بشهر اندر چو جان در جسم جاری

ترا خود صاحب دیوان شفیع است
گرفتم خود بهزاران جرم داری

ز جا برخیز و زین برزن بر آن رخش
که همچون باد پوید در صحاری

ز قصر و دشت نغزی آر امروز
بسوی دشت چون دریای جاری

ز بحر طبع شعر چند شیرین
بکن چون آب در آن نهر جاری

روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
چو بر دریای بی پایان شماری

محمد شاه دریادل که عفوش
بکوه آموخت وصف بردباری

مگر در زلف خوبان باشد ار نه
بکلکش نیست جز رسم بقراری

دو مژگانش نگاه چشم ماند
بناخنهای شیر مرغزاری

خداوندی که ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری

مگر بیند هیچکس در عهد جودش
مگر در باغ ابر نوبهاری

نشاید داد و در دوران جاهش
جهان را نسبت بی اعتباری

چه خصمی دارد او با زر ندانم
که در رویش نه بیند جز بخواری

دهد چون نور هستی هر کسی را
بقدر پایه خود کامکاری

مرا و را ملک یزد و پارس بخشید
لقب دادش بصاحب اختیاری

شد از جان خواستار خدمت او
که از استغنا چه آبست این خواستاری

بوجد آید ز یاد خدمت او
چنان کز باد سرو جویباری

نهد خاک رهش بر فرق گویا
بسر دارد هوای تاجداری

ببدخواهان دولت حمله آورد
چو بر گنجشک شاهین شکاری

برآورد از زمین شش رشته کاریز
همه چون شعر من در آبداری

چو جان جبرئیل از تابناکی
چو آب سلسبیل از خوشگواری

تو پنداری دو صد نوبت در آن آب
جبین شستند خوبان خماری

بدان شش رشته کاریز اندر آویخت
دلش سرگشته امیدواری

دو دیگر را بنام خواجه عصر
که بادش تا بحشر پایداری

یکی عباس آباد است کاینک نام
غمین رنجند از غم رستگاری

یکی را هم بنام شاه مردان
علی آن شهسوار دلدل سواری

مرا فخر موقوفات سخنی چه باشد
که بهر تاریخ آن همت نگاری

بنامه بخشش روان چون آب گفتم
چنین آب قناتی کهنه جاری

در تهنیت حکمی و... حسب

حد بجید یابد و دانی که بیجا استی
معانی کاین نه فلک با ثابت و سیار و ارکان
هرکرا ذاتش ثابت الا نفی لا را بشکند
در حقیقت ما سوانی نبود اندر ما سوی
از جهت دارا و مرا تبها نبود واحد است
نسبت واجب بممکنات چون شمس است و ضو
کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت است
در تلاطم موج بحر و در تضاد عد خسرو
علم حق نبود با شیا عین فی الشیء انکه ای حزین
علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم
هرکه بنده آرزو را بکسلد از پای نفس
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار
مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون
شاه راه عالمی عشق است و این ره بگرفت
عشق را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
حق حقست و خلق خلق و اول از ثانی بری
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
ممکن و واجب شناسی نسبت ممکن بل محال
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن
مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع
فرقه گویند آن نبود خدا بیشک ولیک
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ممکن و واجب نما و واجب ممکن نما
با نمانده نه فلک از سیر و خنجر از اثر
در کمند ش گردن گردان کمر زنگش بسی
در صف هیجا چو گردد عجب از بهر رزم
هرکرا زد علت از خلعت سرّ ما این خلیل

و مدح شیر الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

بی طناب و بی ستون از قدرتش برپا استی
گنج الا کی رسد چون در طلسم لا استی
کل شیء هالک الا وجهه پیدا استی
کل موجودات را گر سفل و گر اعلا استی
نی بماند با و نسبت بما استی
این همان مضمر بود وان اندرین پیدا استی
در ترا کم ابر گردد در تقاطر ما استی
در حقیقت نفی علم واجب از اشیا استی
از قبیل علم واجب وان که با اشیا استی
باطلش بنیا سستی گر ظاهرش اعلا استی
زانکه قول مخبر صادق با این گویا استی
چونکه در روی عاشقانرا جملگی سکنا استی
بنده او عالمی و بر همه مولا استی
بهر دو را سرمایه و پیرایه عشق او لا استی
ثانی از اول معرا نزد هر دانا استی
در تحیر جمله دانایان درین پیدا استی
در ظهور شمس کی خفاش را یارا استی
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولا استی
همچنانکه حد واجب باطل و بیجا استی
خالق اشیا باذن خالق اشیا استی
ور بود ممکن چرا بی مثل و بیهمتا استی
کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغا استی
چون سلاح جنگ را جسم خود آرا استی
صفدر غالب شیر بیشه هیجا استی
از نهیب تیغ او حتی ... بیجا استی
... با ... ... گویا استی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک
مجتمع چون گشت با باران سیل گویندش عجب
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق
گر دو چون نقش نفیس اندر دیار تن وطن
هرکه سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را
در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور
مظهر عشقست حسن و نور حسن است عشق
عشق باشد بینیاز از وصف و بس در وصف او
در تعقل هرچه آید نسبت واجب ممکن است
چونکه محدودی بود نسبت هرچه آید حد
در سر بازار واجب در دیار ممتنع
باز گو یک شمه از وصف و مدح ممکنی
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود
گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب
واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
از تکاپو چون عنان پیچد بمیدان نبرد
شعله تیغش بود دوزخ برای عدایش ولی
چون رسد دست یداللهش بر تیغ و سپر
... ممکن فتاح اندر عالمین

واحد و یکتا استی هم خالق اشیا استی
هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
زینکه عالم قطره زان بحر گوهرزا استی
در ظهور خویش هم پیدا و ناپیدا استی
کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتا استی
از قبیل شیء وفی فی رشحه و دریا استی
فعلها آید زآهن چون از آن حما استی
چونکه پیوندد بدریا باز از دریا استی
شیء واحد فاعل و قابل چه نازیبا استی
هر زمانش از هوس صد بند اندر پا استی
شک نباشد کاینجهان و آنجهانش سودا استی
در هوای عشق ایزد واله و شیدا استی
از مواد و غیر آن از عشق حق برجا استی
میکند ادراک آن هرکس که آن دانا استی
نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لا استی
کلما میزتموا اشاهد براین دعوا استی
حد و تحدید و محدود در تو بس زیبا استی
ممکن سرگشته را در سر عجب سودا استی
گر سوا و واجب اندر عشق او شیدا استی
گفته بعضی حاش لله واجب یکتا استی
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویا استی
ممکن و در عالم واجب چه نازیبا استی
خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریا استی
در تزلزل هر کز این توده غبرا استی
از برای دوستانش جنت المأوا استی
گاو و ماهی از نهیبش لرزه بر اعضا استی
چشم دار مرحمت از عروة الوثقی استی

وجد
وجود دهنده

ضو
بمعنی روشنی و شعاع آفتاب

حما
کسب شده حرارت گیرنده گویند

تراکم
بر هم نشستن گرد و غبار

ارتسام
بمعنی نقش پذیرفتن

نفیس
چیز شریف و قیمتی را گویند

خلت
بمعنی دوستی است

هیجا
بمعنی دعوا

پیرایه
زینت

تحدید
حد قرار دادن

عروة الوثقی
در لغت بمعنی ریسمان محکم

در ستایش شمس‌الضحی محمدشاه غازی طاب‌الله ثراه گوید

دلهای خسته کشی چو آفتاب همی
عودی بر آتش و دل و دیده از تو رفت

تو عقرب سپهری ماه فلک بدمی
گر کاه و کاه در مه و فلک ذنب

تا آرزو به نفس افتی بصر قدمی
فرشت چو مختشمان و نیا و ادهم تو

نه مرغ آتشی و هست آتشت مادمی
چنگی بهیبت و هست مر تار تار برا

بر قبله‌گاه مغان پیراهن حرمی
چندانکه از تو ز مه دل هیچ صعوه نبات

گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون مشک بید همی هستی بهانک و بوی

زین نه همی تو مگر خود پی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب پادشهی

غم نیست چون تو شهی در نوبهار کمی
فیروزه‌گه آذر و دی از رخت چهره او

چونکه در سپهی در برتری علمی
چون رای او بفروغ چون دست او بسخا

وی کز جلالت و شان شاهان تخت جمی
از روی دانش و دین و زیر و دولت و ملک

وز اعتقاد درست چون شرع محرمی
در منع بدکنشان هم شیوه خردی

چون رزق کیستی چون عمر مغتنمی
از بس تو شمع لطف از بس عطا و کرم

کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست

از بس عطا و کرم پنداشت که یمی
وز زور فتنه و کین‌ها ز روزگار اثری

سرمایهٔ خردی سپیدار همی
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش وجود

فی المسمطات

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر تاجداری ستر کبری و مهد علیا مام خجسته شهریار کامکار ناصرالدین شاه قاجار ادام الله اقباله گوید

ز پا فکنده دلبرش چه خوب دوتکیه شد
بلی چنین برند دل

بیا دلا ز طلعتی خیال باغ وا بده
بهتر شب ز جام می بکف چراغ وا بده

ز عشق گلعذارها
بهار را چه میکنم چه شد نه بر بهار من

دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشم گلعذارها

که همچو آهوان چین نهان خطا همی دهد
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
همخوابهٔ قمری همسایهٔ سمنی

من رند نامه سیاه تو از چه رو سیهی
من نیز باد غمم تو از چه پشت خمی

نی نی تو نیز عشق صنم بلیتی و سیاه
چون دود در غم شبچشم خون گریم از تو همی

ماه فلک سپهر و عقرب مهی بدور و نه
تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی

پشتت خمیده زین بار تو عنبر و بان
گردیده خاک نشین هر جا که مختشمی

نو پرا در کشت آنقدر چمنی
از نالهٔ دل نالان آهنگ زیر و بمی

خلقی نه مومن و مغ ره در تو اند که تو
تو اژدها صفتش در مکیفی بدمی

گاهی ز سنبل تر بر ارغوان نه‌ای
چون مشک بید کنی زنگ نمانده همی

رنگ سپر غیبت غم سپید و زرد و لم
کز حلقه حلقه خویش هر کو نالی در دمی

گر که بجان من خویش گر بار کم کندت
چون مه به پیش ملک سر سوده بر قدمی

شاهی که او ز ملوک بر سروری علم است
پرتو نداده مهی کو هنر نزادمی

ای کز بلندی قدر در خورد تاج کئی
شایستهٔ عربی بایستهٔ عجمی

در کارهای خطیر چون عقل معتبری
ور دو فرع کج منشان هم پیشه قسمی

چون صدق مؤتمنی چون عقل معتمدی
درویش و پادشهی محتاج و محتشمی

فضلی بصاحب دهی وارهی ز فضل و هنر
در دست اصل وجود سرمایهٔ عدمی

از بس ضیا و بها می‌بینمت که مهی
در کار شادی و فر همین مشتری شیمی

در عقل و هوش و خرد بی‌مثل و بی‌شبهی
کامد ز هستی تو کامل وجود همی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها
بهر کهای لاله بین میان لاله‌زارها

که چون شراره میجهد
ز سنگ کوهسارها

ندانمت ز کودکی شکوفه از چه پیر شد
نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد

کمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
ز عاشقان نگارها

در این بهار هر کسی هوای باغ دارد
همین دل منست و بس که درد و داغ دارد

جگر چو لاله پر ز خون
کناره کردم از جهان چو دوشد از کنار من

خوشا و خرم آنکه می که بود یار با من
شها کش شد یارها

غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده
[illegible] بیاد کینه چیده

چسان ز نقل آشتی
[illegible]

درهم آشفته و خشمگین

قمر

شکوه و جلال

بان درختی است که ثمر آنرا حبة البان گویند و از عطریات و گاهی بن گویند و ثمر آنرا خواهند

مغ گبر

سپر غم نوعی از ریحان است

ضراب درم زدن

بدکنش بدکار

بدخش بدخوی و بدنهاد

بها روشنی

ویا چو سبحه رشتهٔ مؤلف خویش یار کن
نه دلبری که بر رخش نگاه و نظر کنم
نه طبع راغبی
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام
بهشت را چه میکنم بنا بهشت من توئی
نهفته در عروق من
چمن ز جلوهٔ رخت پر از گل سمن شود
به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
همی ببوسدت قدم
نگار لاله چهرهٔ من می برنگ لاله ده
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم
که منع جانور کند
پیاله های ده منی علی الرئوس میخورم
الا چه سالها که من می و ندیم داشتم
چه خوش بناز و نعمتم
فغان ز جور نیستی بیاد دوش میکشم
صفیه که از صفا بهشت جاودان بود
کلیش نوش چشمش
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش
بخلق داده سیم و زر
ولیک بدر چهر او گمان برم هر آینه
بحکم شرع احمدی دو بیت احتجاب او
شعاع نور طلعتش
تو عقل عالمی ازان کسی ندیده دو کی
خصایل جمیل تو بدهر هر که بنگرد
همی زند بشکند

بر او ببیند صد گره و نه پس نگار کن
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
که تن دهم بکارها
نه کدخدای جوشقان نه عامل نواده ام
بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
چو پودها بتارها
سمن چو بنگرد رخت بجان و دل شمن شود
که با لبت طبرزدا حنظلی نمیرزدا
بسان خاکسارها
ز بهر نقل بوسه مرا لبت حواله ده
نهال را چه میکنم که ز اهل غرس نیستم
همی ز کشتزارها
شراب کبر میچشم می مجوس میخورم
چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
گذشت روزگارها
کشیده ام اگر چه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
کریمه که از کرم سحاب زرفشان بود
مصون ز نیش خارها
الا نژاده مادری بشی قرین شاه او
ز کاینات منتخب سه زوج و چار گوهرش
نه ده نه صد هزارها
گر عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
وگرنه بهتر رخ چه لازم احتجاب او
شکافتی بهارها
نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی او
بوجود کاینات [illegible]
[illegible]

که هست عاجز آدم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام
ز مستشیر دولتم
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی
دمن ز خندهٔ لبت عقیق زا همی شود
از آنکه بنگرد چو تو
خیال عشق روی تو اگر زمین بورزدا
بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده
که دو حبیب نقل و می
شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم
من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم
نه جوکیم که خو کنم
پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم
کنون هم ارچه مفلسم ز دل نفس نمیکشم
مگر بدانکه صد رهم
فرشتهٔ زمین بود ستارهٔ زمان بود
سپهر عصمت و حیا که شاه دوستدار او
بجز ازین شرافتش
به پنج حس و شش جهت و هفت اخترش
میان آن بده و چار دسبی بود مباینه
خود از خرد شنیده ام
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
زهی فلک به بندگی ستاده پیش پیشگاه
زبان بشکر رحمت
بود دو آفتاب در بچشم دنیا و در
[illegible] نقش ترا بجان ثنا کنم

نه رنج انتظارها
نه باده محبتی که زو دماغ تر کنم
نه مغبچه نه محتسب نه رند باده خواره ام
نه جزو مستشارها
بدل نه غایبی ز من که در سرشت من توئی
زمین ز سبزهٔ خطت نگاری چمن شود
نگاری از نگارها
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده
برای میگسارها
بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
بیار کاو تهمتن ببزم طوس میخورم
برگ کوکنارها
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
رها شده ز افتقارها
عفاف و ستر از ازل حجاب جسم و جان بود
شهی که هست روز و شب زمانه دیدبان او
مزاست افتخارها
بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه معجرش
از آنکه بدر هر کسی نه بیندش معاینه
مرا بخود نهیب بارها
وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او
بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی او
گشاده شیرخوارها
به نعمت وجود تو ز بخت و نیست گذرد
برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم

جوشقان
نام محلاتست از ولایت عراق

شمن
بت پرست را گویند

دمن
سرگین و چارپای گوسفند را گویند

طبرزدا
نوعی از حلویاتست که شکر پاره گویند

غرس
نهال نشاندن و کاشتن است

مترس
صورتی که در مزارعان درست کرده و در زراعت سازند بجهت دفع جانوران زیانکار

صفیه
یعنی برگزیده و ستوده است

احتجاب
یعنی پشت پرده رفتن و پنهان شدن است

معجر
یعنی دیوار است

حیات جاودانه زاهنی انجد کنم
چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توئی

که تا ترا بجان و دل ثنا بجا کنم
چه صرفه ام ز این و آن که صرفه آدمی توئی

زگوهر ثنای خود
جهان پر از بلا بهشت خرمی توئی

فرستمت نثارها
بجان عمر سیدکان بهای بیغمی توئی
پر دوزن نثارها

در ستایش نواب عضد السلطنه علی قلی میرزا گوید

همی فشاند از سمن
مگر که باز فرد جنت گل از کنار ناک
که گویدش تهنیت
گل نو شکفته را نو گرفته بین
چو پیچیده از درست گرایان کوه سیل
که این هاگرزه چیست
بشمشیر صاعقه رگ که بتردا
بطفل شکوفه بین که برنامده زشخ
که زودش سپید کرد
وگر شیر خواره نیست چو طفلان شیرگیر
ز هر سو بطرف دشت کروهی زده گرنگ
همه مست و می پرست
یکی بین بشاخ سرو که صلصلستان شده
چو آبستان کند همی ابر ناله ها
و یا قطرهای خون
بنظاره بهار بیرون آر منظرا
شبستان چه میکنی ببستان خرام کن
که چون عارضت شده
مگر بهر چاره راکنی حیله چو زاغ
ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر
در آنجا بگیر مست
ببالوس و زرق و مکر کن عمر خویش طی
پس آنگه نظاره کن ز اعجاز ذوالمنن
هم از نغز بوی این
ببارد همی کهربا شد هسی درم

که هر دم ز سوز دل بگرید هزار زار
بهر شاخسار بهار
پس از هفته دگرش چو ماهی دو هفته بین
ز بالا سوی نشیب دو صد میل کرده میل
که آید ز کوهسار
سپس چون شراره خون از آن رگ بتردا
و دمویش از عذار برنگ سپید نخ
سپهر سیاه کار
دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر
ز ره طلعتان شوخ ز گلچهرکان شنگ
همه رند و باده خوار
نه صلصلستان شده که علغلستان شده
که تا خرد بچکان براید ز ژاله ها
بگلگون رخ نگار
همه داغ مشکبوست ز مشکو در آورا
بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
دلم خون ز انتظار
گر مستان شهر را بهر جا کنی سراغ
بمغز و دماغشان چو دانش کنی مقر
چو جان تنگ در کنار
بزن جام کیمیی با واز چنگ و نی
پر از چشم شرزه شیر بلاله همه دمن
چمن تا لی ستاره
چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

نسیمی که در چمن شدی ره سپار سپار
ز فراشی صبا ره باغ رفته بین
که جرمش پس از خسوف
بنظاره اش ز شهر و دان خلق خیل خیل
چو رعد از میان ابر دمادم نعره زدا
مگر خون آن رگ است
چو پیران کودکی سپیدش شود زنخ
کنون از شکوفه ام شکسته فتاده در ضمیر
شگفتا که نادرست
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ
بده باده کز بهار جهان گلستان شده
ز بس بانگ رعد و برق
پس آن ژاله ها چکد بر آن سرخ لاله ها
الا یا پریوشا الا یا سمنبرا
بشو چهره شانه کن
بگل از زبان من پس آنگه پیام کن
همیدون من و ترا فراق و نتر شده است داغ
پی وصل من بری
که منهم رکامشان دو دم زود و دو جگر
الا ای که قوت تو شب و روز نیست می
دوزخ کن دو گلستان
پیاز گوش ژنده پیل ز زنبق همه چمن
بالا ابر فوق [illegible] شب و روز و همدم
ز برج [illegible]

فرستمت نثارها
هم امسال یافتست پر چو پار با
چو روی سمنبران سمنها شکفته بین
شود یکسر آشکار
زبان هژبرها بپوی دوان پهنه‌های دیلیا
دل و زهره شیر برد نهیبش بدردا
که خوانیش لاله زار
و ز آهوی همچو برف دلش بغنود چو یخ
که گر شیرخواره نیست بصورت چرا است پیر
همه صنع کردکار
لب پر شور نای و نی بدل سور جام چنگ
گلستان ز سرخ گل همه ملسان شده
که پیچد بشاخسار
چو در دانه های خورد بلعلین پیاله ها
سمن سر بر زد از چمن چه خسبی به بسترا
سر زلف مشکبار
که زخم فراق را بوصل التیام کن
من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ
مر آن حیله را بکار
و ز آنجا دوان دوان در آیم بمغز و سر
گل آمد بشاخ هان چه خسبی بکاخ هما
دو عارض دو نو بهار
هم از سرخ رنگ آن دمن تا لی بین
مشکینه ابر علا ثنایا سایه از کرم
ز و ز ورج افتخار

رخصت دادن
یافتن

شخ
مخفف شاخ است

گرنگ
معنی جرگه حلقه
زدن مردم

شنگ
شاه و شوخ و ظریف
شیرین حرکات

مشکو
معنی [illegible]

زرق
تزویر و حیله

دمن
گلشن و بیابان کثیف
و [illegible]

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست
جها نیست با ثبات
که حزم با درنگ که عزم با شتاب
بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند
ندارد ستور لنگ
بهر بیت کند عطا بهر بیت دهد درم
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است
بدانکه سر کند
گرفته است و یافته بتا ئید ذو الجلال
بیان بدیع او معانی چو سر کند
اگر ده اگر صد است
نه در زمره عدول توان جستنش عدیل
زهی ای بملک فضل خداوند راستین
بنزدت سما حقیر
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز
چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره
ازین یال و بال و برز
ز تف سنان و تیغ ببیم نم نجوشدا
زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا
سنانها روان شکر
بیا ما سدا ز هراس بپهلو سپرز ها
تو چون با کمان و گرز برون آئی از کمین
که بخ بخ ازین دلیر
وورا اگاه یک کنی بدان تیر راست چم
از آنجا که هست رسم بجبر و مقابله
ز بیر هشت تیغ زن
الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل

خداوند اختران کمین تر غلام اوست
سپهریست با وقار
گر مهاش بی شمر هنر هاش بیحساب
سر انجام دست غم سبر از ندم زند
دو اسب را هوا
بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم
جمال مجسم است جلال مجرد است
سخنهای آبدار
ریاضی از و رواج طبیعی از و کمال
سخن گر مطولست چنان مختصر کند
اگر پانصد ار هزار
نه در فرقهٔ قبول تنی بوده زین قبیل
سپهرت بر آستان محیطت در آستین
چو نزد هما حقار
حسد در دل عدوت چو چرک اندرون چغز
چو گیسوی گلرخان بپوشی بتن زره
وزین فر و گیر و دار
ستاره بزیر گرد دما دم نگو شدا
نگار در بیخ نعل زمین را بسنبدا
اجلها امل شکار
چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها
نه نو درون حیک زمانه بزیر زین
که هی هی ازین سوار
سه را کاهشش کنی بدان تیغ پشت خم
اگر جذر با عدد نماید معادله
بهر یک رسد چهار
الا تا درون خم شود خون تاک مل

بهرنامه نامها همه زیر نام اوست
کمین تو زی آسمان بدیو افکنی شهاب
چو ادوار آسمان
همان پیک وهم کیست که با او قدم زند
چه صدیق متقی چه زندیق متهم
بتابد ببرگ گل
عطای مصور است نوال مجرد است
بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال
همان پایه علوم
که هر کس که بشنود توانذر بر کند
بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل
سخن سنج و پاک مغز
امیران شهنشان بخاک توره نشین
توای دستگیر خلق بهنگام پای لغز
بجوش آردش همی
چو ابروی مهوشان کمان را کنی بزه
بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا
که بیرون برد بجهد
شخ و کوه را بسم چو رنده برندا
چو ساز جدل کنند قوی یال و برزها
که بر جسته و بلند
همی چون ستارگان عرق ریزی ابر حسین
چو روز و شب جهان که گردند بیش و کم
وزینسان برآوری
عدد را کند بخش برا و بمساله
الا تا بروی بحر نشاید کشید پل
ملت بادور قدح

زمین شرق تا بغرب پر از حسام اوست
برخشندگی سهیل ببخشندگی سحاب
چو اطوار روزگار
نزیبد حدوث را که لاف از قدم زند
چه خوانندهٔ صمد چه خوابندهٔ صنم
چنان چون بنوک خار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
کند طی هر سخن کند حل هر سؤال
از و جسته انتشار
همان حل مشکلات در اول نظر کند
بر دانش عقول چو نزد علی عقیل
گران سنگ و هوشیار
جهانت بهر زمان ثنا گو بهر زمین
تنت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
دما دم زخار خار
همی چرخ گویدت که حسنت باد وزه
تن چرخ را غبار باکسون بپوشدا
تن خویش از غبار
مخالف بگریدا مؤالف بخندلا
کتفها ورم کنند ز آسیب گرزها
نماید کشت زار
بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
کنی جیش خصم را کم و بیش دم بدم
از آن بیش و کم دمار
چو تیر دو شاخ تو دو جذر ند یکدله
الا تا بکیف باد نشاید نهاد غل
کلت باد در کنار

کمین توز
یعنی صاحب کینه و دشمن کننده

چغز
جانوری را گویند که دهانش بسته شود و لیکن در درون آن چرک جمع شده است

اکسون
لباس سیاه ملون

شکر
مخفف شکار است

شخ
هر چیز محکم را گویند و بمعنی کوه و بمعنی شاخ هم آمده

سپرز
طحال را گویند

برز
بمعنی زیبائی و بلند بالایی

کرز
زمینی را گویند که بجهة سبزی کاشتن و زراعت کنارهای آنرا بلند کنند

همیشه نکهت مدام دلفسرو قصر باد
که جاوید در جهان
ز جود تو بخشیان گهرها نثار باد
جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد
کناره گیرد همی
وز آن ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست
نخورده می بهر چیست
رخانش کشتست آل زبانش گشتست لال
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست
که دیده رنگ رنگ
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر
بلا بیابان عمر چرا بغم طی کنیم
مئی که از رنگ آن
بریشه اش آب داد ز جوهر جان پاک
ز صنع پروردگار چو در مدور همه
چو قلب شهزادگان
مجیر دل خستگان مغیث افتادگان
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
بدشمنان تندخو
چو وقعه جوید بشر برچو حمله آرد عقاب
زهی ملکزاده که زیب دنیا تو ئی
رسیده از هستیت
ببزم دریادلی برزم روئین تنی
اگر دی از جود سیر بدین سخا ابر نیست

کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بمانا د روزگار
چو تیغ تو حمل را گهر [illegible] باد

وله ایضاً فی مدحه

ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
نهان شود زیر برگ چو باد مروی وزد
ز بیم بوس و کنار
که پوست در پیکرش چو نار می بترکد
بسیمگون پنجه اش پیاله زر چراست
بچشم کانش خمار
بچهره گلنار گون نهاده از مشک خال
چنان بود تابناک زهره اش مشتریست
فکنده بر جویبار
دیا دو یاد از دلش بعارضش رنگ شیر
مئی گران سنگ ده که بهر غم پی کنیم
رخان شود لاله زار
ببالیان تا فکند بر و سهیل و سماک
ز قدرت کردگار چو خور منور همه
دل از برون آشکار
دلیر و شمشیر زن چو گیو گشوادگان
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
بدوستان بردبار
بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
بهشت اجلال را درخت طوبی تو ئی
بکام خود روزگار
زمانه قاهری ستاره روشنی
نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست

بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
چو قاآنیت بزم ثناگو هزار باد
بمانا د نظمشان

که تا کند حمل را
چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد
بجوشدش خون دل
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست
نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال
چو عاشقی کش بود
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتریست
شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر
چنانکه رنگ شراب
بیا غمان را علاج بناله نی کنیم
از آن مئی کادمش نشانده در خلد تاک
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آبدار چو گل معطر همه
علیقلی میرزا امیر شهزادگان
ببزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب
محامدش بیشمر
سپهر اقبال را سهیل و شعرا تو ئی
بوقعه ضیغم کشی بهیجا پیل افکنی
سپهری از برتری
بقدر یک ذره ات که سخا صبر نیست

ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
گهرهای نظمشان همه آبدار باد
ز مدح تو یادگار
سپر یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
بفرق نسرین نثار
ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
چو دانهای عقیق ز عارضش خون چکد
چو دانهای انار
شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست
ز بسکه خورده است می بطرف باغ و تلال
جگر ز غم داغدار
بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله پر می کنیم
ز اصل صلصال خود بپای او ریخت خاک
بعاقبت داد بار
چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
یمین فرماندهان امیر آزادگان
برزم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل
چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از نخست مهین تمنی تو ئی
بقوت اژدری بحمله شیر اوژنی
جهانی از اقتدار
اگر چه بر تو زکس بهیچ رو جبر نیست

ژکن
بروزن شکن شخصی که اندرون غضب و خشم در زیر لب گوید و کسی که با خود همی تند

آل
بترکی رنگ سرخ را گویند

بلا
کلمه تنبیه است

صلصال
گل خشک شده

سماک
منزلی از منازل قمر

مجیر
پناه دهنده

مغیث
فریادرسنده

وقعه
جنگ گاه را گویند جهة وقوع نوایب

و دلی هنگام جود
ز همت اختیار
چو در مدحت مرا زبان گفتار بست
بحر دعایت مرا از این پس کار است

بلی شدن بر سپهر پلنگ را یار است
پلنگ را کو متو سپهر کهسار است
سپهر را قرار است
برفعت از کوهسار

همواره تا خور ز حوت چه بر برج بره
همیشه تا آسمان چه بشکل کره
همواره تا خط راست نشود دایره
بجان خصم تو باد زنار غم نایره

بفند اندر اسیر
مدام محنت شکار

ولہ ایضاً فی مدحہ

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار
سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار
باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاوس و بط
سیره و سرخاب و سار
هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
گر همه گلها دمید سبزه از طرف کشت

ز نقشش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس
مژده مرا از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
طره سنبل بباغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
باد بهاری بجست زهره دی آب شد

بیشتر ان بخبر
گرد رخسار ان قرار
زنگ زنگ نسیم زیر کلان میخزد
غبغب این میکند عارض آن میمزد

گیسوی این میکشد گردن آن میگزد
که بچمن میچمد که بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت
که بلب جویبار

لاله برآمد بباغ بارخ افروخته
هر ش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر کرده سرا سوخته
تا که ز دل دادگان عاشقی آموخته

کش شده دل غرق خون
گشته جگر داغدار
طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سر
هر تقاضای شیر در پی قوت جگر

از پس گریه کند خنده بخندی دگر
طفل شکوفه چرا خندد از آن مشتبه
گر پی تحصیل شیر
گریه کند طفل وار

باغ چو از ایزدی جامه مخلع شود
ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
گه مخمس شود گه مربع شود
گه مسدس شود گه مسبع شود

الحق بس با درست
هندسه گر دو گار
زنگ آن طشت سیم باز بسر برنهاد
بر سر سیمینه طشت طاس زر برنهاد

در وسط طاس زر زرین پر برنهاد
بر پر زرین او ژاله گهر برنهاد
تا شود آن زرشک
از گهرش آبدار

چون زتن سرخ بید گشت عیان سرخ باد
از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد
پس بن بازوش بست نه الکل او خون گشاد

ساعد او چند جا
ماند ز خون یادگار
گشت گل جیبی است باغ در نسترن
سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن

ستاره کاهنند خرد بهم شده مقترن
و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
نموده در شب
بفرق نسرین نثار

دایره سرخ گل گشته مضرس چرا
بر تنش این ایزدی جامه اطلس چرا
دیده او بی نور داین همه املس چرا
بوته بهفت در میانش ززر مکلس چرا

هر چه تکلیس کند
هیمه زرعیار
بلبلکان زوج زوج زیر و بم آمیخته
صلصلکان فوج فوج خوش بهم آمیخته

پشت نعم داده خلق در نعم آویخته
تیغ نقمت زقهر بر الم آمیخته
خورده بهم جام می
با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل نغمه سرآید همی
نغمه اش از لوح دل زنگ زداید همی
شاهد گلزار را خوش بستاید همی
لی غلطم گو چو من مدح نماید همی

بر گل تاج کرم
میوه شاخ فخار
علیقلی میرزا آزاده شاه عجم
فاخر فخری لقب مفخر اولاد جم

بزم میرا جبل برزم شیر اجم
کلیم کاخ کلام کریم دافع کرم
بعزه افراسیاب
بحمله اسفندیار

آنکه بملک هنر دعوی شاهی کند
چون ز طبیعی سخن باز الهی کند
حل مسائل همه بی‌نکته کاهی کند
چون ز دو امر حدیث باز نواهی کند

رمز فصول و فروع
شرح دهد آشکار
شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر
جداول زیجها نگاشته در نظر

نایره: شعلهٔ آتش
سرخاب: نوعی از مرغابی
مضلع: آنچه گوشه و ضلع دارد
مخمس: پنج گوشه
مربع: چهار گوشه
مسدس: شش گوشه
مسبع: هفت گوشه
الکل: رگی که از او خون گیرند
مضرس: آنچه دندانه دندانه بود
املس: نرم
مکلس: آنچه بصنعت چون آهک شود
نعم: جمع نعمت
نقمت: سخت ردی
اجم: نیستان
مجسطی: نام کتابیست در علم ریاضی

نسبت قطر و محیط صورت قوس و وتر
بوالفرج و بوالعلی بوالحسن و نفطویه
کای تو بعلم و ادب
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض
یازده سیاره را کره و کره آفتاب
نیوتن و کپلرش
ز علمهای غریب سخن براند همی
ای ز علا قدر تو بچرخ پهلو زده
لیک بهنگام حلم
جنبش بال پشه پیش زمین لرز جلیست
بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی
چون نقطار ایستند
خاکی در احتمال آبی در روشنی
اهل زمین فوج فوج خلق زمان خیل خیل
لعل دهی گنج گنج
قافیه کو جعل باش جعل زمن در خور است
ملک نژادا چو من جهان نزاید همی
که کاش قاآنیا
تاکه حواس عشر ظاهر ازین عشر خمس
بت ساده رفیق بط باده رحیق
چو دولت یکی جوان
برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری
خطش یک قبیله مور رخش یکمد نقره گل
سبز چمی لبش شفق
ز عشق وی ابر دیش وه آتش فکند بغل
نخواهم کسی گزید از اینیس بجای او
که نادر فتد ز خلق

زاده وجیب و ظل جمله بداند ز بر
اصمعی و واقدی مازنی و سیبویه
ماسا آموزگار
هم از نظام دول ز لشکر و باج و خراج
بیمه دوربین دیده درنگ و شتاب
حق شمرد حق گذار
شدن بچرخ برین می بتواند همی
طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده
گشته ز موری فکار
کشور بخشی و گنج باغ حبه و مرز جلیست
بفضل صد جعفری بعلم صد آصفی
پیش ملک روزبا
بادی در سرکشی ناری در توسنی
سیم ستانند و زر از کف تو کیل کیل
سیم دهی بار بار
حشمت من در سخن صدره از آن برتر است
پس از من ای بس حکیم که می بیاید همی
بدی درین رو درنگ
سامعه و باصره ناطقه و شم و لمس
مرا به ز صد چشم مرا به ز صد فریق
چو دهانش یکی عتیق
بدل سنگ خاره بتن کوه مرمری
فمش یک دریچه نور لبش یک غنچه گل
بیاران دلش شفیق
رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل
که هرگز ندیده ام بتی با وفای او
نگاری چنین خلیق

وینه با علم او
ازهری و یافعی جاحظ و بن خالویه
بعلم جغرافیا یعنی در وصف ارض
چندان داند که وهم
دور از اقطار را نیک بداند حساب
مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی
برای سیار و سیر
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده
در صف ناورد تو بیژن و گودرز جلیست
گنج دهی بی شمر
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی
عقلی در زیرکی خلدی در ایمنی
نیلی در وقت جود
گوهر گیرند و لعل روز و شبان ذیل ذیل
خنده تو گاه خشم خنده شیر ژیان است
گر پی یک طیبتم
بمرگ من پشت دست ز غم بخاید همی
تاکه زمین روز و شب گرد و بر گرد شمس
ناصر جان تو باد و باطن هشت و چهار
نخواهم غذای روح بجز باده رقیق
بحمد الله از بتان مرا هست دلبری
بهر آفرینش سزا
خطش ماه را ز مشک بگردن فکنده غل
خرامنده تر ز کبک سیه چشم تر ز غل
یکی یک چمن شقیق
چو جا دید زنده است دلم در هوای او
چو خواهم ازو شراب دود و کرم در وفا

یکیست از صد هزار
کل یثنی علیه کل یأوی الیه
که چند هستش و یا که چیستش طول و عرض
می نتواند شمار
قلی و قسنی ازو نکته برد کمه یاب
مسائل فلسفی ز بر بداند همی
بفکر گردون سپار
گاه غضب با ملک پنجه بلنبر زده
دیو و تهمتن کدام طوس و فرامرز جلیست
سیم دهی بیشمار
در صف شهزادگان تو ز هنر سر صفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
پیلی در کارزار
گاه سخا کوه کوه وقت عطا سیل سیل
هر که نگر بدا زان خنده ز شیر شیر آت
خصم کند گیر و دار
دو دست خویش از اسف بهم بساید همی
تاکه بتازی زبان روز گذشته است امس

وله فی مدحه

بجویم انیس دل بجز ساده رفیق
بطلعت فرشته بقامت صنوبری
بهر نیکوئی حقیق
لبش برچه عدم ز یاقوت بسته پل
دهان نیستش و ز و سخنها کنند جعل
یکی یک یمن عقیق
سزد گر بزند کی بمیرم برای او
صراحی و جام را فرود آورد ز طاق

جغرافیا: بزبان اهالی لاتین علم هیئت ارض است
قلی و فسنی و نیوتن و کپلر: اسامی علمای فرنگ است
احنف: یکی از بزرگان عرب که بحلم باو مثل زنند
ذیل: دامن
عتیق: کهنه
قنینه: صراحی شراب
وعل: گاو کوهی
جعل: مرادف خلق است
وثاق: بترکی اطاق را گویند

برزد

بریز در دست خویش می از شیشه در ایاق / پس آنگه بدست من ده با صد اشتیاق / که بریاد لعل من / بنوش این می رحیق
چو من بکشم قدح سرآید که نوش باد / بقول قلندران همه جرعه نوش باد / هزار آفرین ترا ایگان از سروش باد / بجز در ثنای تو زبانها خموش باد
که شهزاده را بصدق / تویی داعی صدیق / فلک فر علیقلی که جودش بود فره / بروئیش ندیده کس بگه روز کین گره
زسهم خدنگ او چو پردن جهد ززه / کند ماه آسمان چو ماهی بتن زره / بجنده همی ببرق / سر تیغش از بریق
فلک رفته در رکوع ز بهر سجود او / دلش مبتنی از کرم مکارم بجود او / ستی هست روزگار روانش بجود او / نماید در جهان همه شکر جود او
چه در بهمن / چه در روم جاثلیق / ز رایش ببویه ماه ز جودش بناله نیل / هم از فضل بیمثال هم از عدل بی عدیل
سخنهای دلبند سخایای او جمیل / کرمهای او بزرگ عطاهای او جزیل / هنرهای او شگرف / نظرهای او دقیق
ز انصاف کاملش جهان حوزهٔ حرم / ز رخسار شاملش زمین روضهٔ ارم / بقدر ستارگان اگر باشدش درم / بگیرد چو آفتاب کفش پاشد از کرم
محیط است جود او / دو عالم درو غریق / زهی بخت حاسدت شب و روز در وقود / بنیران خشم او تن دشمنان وقود
کمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود / سزد عقد جوزهر کمند ترا عقود / سزد برج سنبله / دو لب ترا علیق
پر دتا بعون پر بسی طیر در هوا / دوتا بر وزگام همی رخش و چرا / و مدتا بفرودین همی از زمین گیا / رسد تا بجند کان زشاهان همی عطا
جهد تا بزخم نیش / همی خون ز بالیلق / ترا سیر در بسیار ترا امین در یمین / بارزاق خاص و عام ولی دست تو ضمین
فلک گویدت ثنا فلک تو بدست زمین / جهان با همه جلال ترا بنده کمین / خدا و رسول و آل / ترا ادی طریق

مسدس وله ایضاً فی مدحه

الا که مژده میبرد بیار غمگسار من / که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من
توان من روان من شکیب من قرار من / سرور من نشاط من بهشت من بهار من / غزال من هلال من گوزن من شکار من / حیات من ممات من نذر من هزار من

دهند مژده بلبلان که نوبهار میرسد / **وله** / بشیر او ز بلبلان نه یک هزار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد / بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد / بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد / ولی ز نوبهارها به است نوبهار من
بهانه‌ها چه میکنم بتا بهار من توئی / ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی / هزار و گل چه بایدم گل و هزار من توئی / بروزگار ازین خوشم که روزگار من توئی
همین بس است فخر من که افتخار من توئی / **وله** / الا بزیر آسمان گر است افتخار من
مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد / شرابهای ملک ری بهر کفاف کی دهد / بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد / مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره ای دهد / **وله** / همین بس است چشم وی نبید من عقار من
نگر گران راغها چه سبزها چه کشتها / زلالها بباغها فراز خاک و خشتها / عیان نگر چراغها شکفته من بهشتها / نموده ترد باغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها / **وله** / چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من
و من شدای بسپرمن شقیقها عقیقها / نشسته هست در دمن شقیقها رفیقها / چمیده جانب چمن رفیقها شفیقها / گسارده برطل و من عتیقها رحیقها
چو عقل و مای میر من رحیقها عتیقها / **وله** / کدام میر داوری که هست مستجار من
ملاذ و ملجا جهان خدیوزاده همین / عطیه بخش راستان غذایگان راستین / سپهرش آستان محیطش اندر آستین / بصد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
مهین بهر زمان چنان چو سدهش زمین / **وله** / که آتش اندها ازن جهد چو شعر آبدار من

ایاق: قاف و غین هردو، پیاله شراب است
فره: بسیار
بریق: معنی لمعان و تابش
بجود: آنچه از نتاج عطا که عقد با آن [illegible]
جاثلیق: پیشوای نصاری
جزیل: سخت و محکم
شگرف: معنی عجب و عجیب
وقود: آنچه با آن آتش افروزند
ضمین: معنی ضامن است
ایاغ: پیاله شراب
شقیق: ولد
رحیق: شراب صاف را گویند
عتیق: شراب کهنه را گویند
مستجار: شخصی را گویند که با آن پناه برده شود

سلیل خسرو عجم و فرشته فر علیقلی
بعزم پور زادشم بحزم پیر زابلی
بروز کین که جایگه بپشت رخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدخش میکند
اگر فهد ز قهر او به نه فلک شراره
مگر که بردباریش کند بعفو چاره
اگر بگاه کودکی خسرو نبود مهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
اگر چه بهره مرا ز مال روزگار نی
فروش فی ضروف نی ضیاع فی عقار نی
همیشه تا بود مکان بجبر آنچه است را
تقدم است تا همی بر انتها نخست را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
عدو را ز خنجرش بریده باد حنجره
امروز ای غلام به از عیش کار نیست
تا می نگوئی انکه خداوند کاهل است
با صید من تو نی چه گرایم بسوی صید
گر گویم ای غلام که داری سرین گور
در خورنیست غزال بیابان بخط و خال
در آسمان بحضرت ما آوردنیان
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم
ما گاه کف بسوی بط باده برده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر همیکند
ما هیکه شاه را بکمانی همی برد
در ظره که چون تن ما راست پر شکنج
در صین سادگی همه نقشیم از آن قبل

هلاک جان کشم ز پهلوی دلیر دلی
همین بس است حیثش بروزگار کار من
سرو تن حسود را هزار بخش میکند
چنانکه چهره مرا ز خون دل نگارین
کمان مهر که جان برد پیاده سواره
چنانکه دفع رنج و غم روان بدو بار من
تمام نیشکر شود نباتها بعهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
جلال نی جیوش نی پیاده نی سواری
بس است قهر و چرا و ضیاع من عقار من
چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
همواره باد مدح او شعار من ونثار من
حسود با دصید او چو صید باز قبره
اجابت دعای من کناد کردگار من
برگیر زین زرخش که روز شکار نیست
کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
تنها تو بر چه ساری اگر هر چهار نیست
نی نی که آن کمانکش و این میگسار نیست
کامروز نده بزم خداوندگار نیست
جبریل را نخوانده برین در گذار نیست
وز نقد جود کیسه آمال پر کند
لختی زندوز کار سختی نبوده ایم
نهار این سخن ز بزرگان شنوده ایم
با صد هزار شب بکنارش غنوده ایم
بازی کمان شجاعت خویش آزموده ایم
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
و اقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

چراغ دودمان جم بجزدمی و عاقلی	همال ابر در کرم مثال ببر در یلی

وله

چو سنگریزه کوه را ز گرز پخش میکند	بخنجری که خنده با بدرخش میکند

وله

بنیک سپهر تنگری نسوخته ستاره	ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره

وله

بکسب دانش انقدر حسیت جد و جهد او	بخاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او

وله

چو والیان مملکت شکوه واقتداری	حمال فی خیول لی بغال لی حماری

وله

همواره تا در آسمان نحوست است بست را	تقابل است تا بهم شکسته و درست را

وله

که هر خطی که برکشی از آن بسوی چنبره	مران خطوط مختلف برابرند یکسره

ترکیب بند

در ستایش شاهزاده رضوان وساده نواب فریدون میرزا گوید

کان کاهلی که زپی کار است عار نیست	انده مدار اگر نشدیم ای سپهر سوار
صیدی بحضرت است که در مرغزار نیست	گور و گوزن و کبک و غزالم تو ئی بعقد
هرگز سرین گور چنین بردبار نیست	باکشی غزالی و با جلوه گوزن
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست	خیز ای سپهر بجا دم خلوت سرا بجوی
خادم کند اشاره که امروز بار نیست	انها کند که حضرت قاآنیست این
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست	شاهی که خاک از نظر پاک دُر کند

وله

ما گاه لب بلعل بت ساده سوده ایم	بر دل گشاده مرد نگیرد زمانه تنگ
با صد هزار بوسه زلعلش ربوده ایم	شوخی که کفش بر سر خاقان همیزند
ما بارها بوس لبش را شخوده ایم	با ابروئی که چون دم شیر است پر گره
با صد هزار چین بعزمت گشوده ایم	از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش
گر زنگ حرص آینه دل زدوده ایم	در بارگاه شه با ارادت ستاده ایم

سلیل
معنی ولد است

زادشم
نام جد افراسیاب

فهد
یوز

ضمیره
دایره را گویند

قبره
چکاوک که عرب ابوالملیح گویند

بار
معنی رخصت

انها
معنی اخبار و اعلام

لعد
مرادی که بعد عمر باشد

نثار
معنی بسیار دوا است

شخودن
بدندان و ناخن زخم و مجروح کردن است

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من — شکرش پس از سپاس خداوندگار من
خیزید یک قرابه مرا می بیاورید — طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام — چون خون فرو رود برگ و پی بیاورید
زان آب دست بخت عقل که چون نور اولیا — بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
زان شربتی که در گلوی نخل اگر کنند — چون زلف تابدار شود طی بیاورید
طبعم بدان بشیر کباب آرزو کند — برتر نهید کامی و از ری بیاورید
ما را شراب ری ندهد مرمرا کفاف — همت کنید و از دهن وی بیاورید
بیخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم — کش جم در آستان بود و یم در آستین
بازای غلام سرکش و خونخواره ببینمت — از بهر خنگ زین زبر باره ببینمت
بر پشت رخش شعله جواله خواهمت — در قایم مقام و همسر جفاکاره ببینمت
بر گرد گل دو سنبل ژولیده یابمت — روح القدس اسیر دو پتیاره ببینمت
از غرفهای باغ جنان بچگان حور — صدره نکوتری چو دگر باره ببینمت
آمد بجادی حالی مناسب است — بر جای آب و آینه رخساره ببینمت
چون خاک پای خسرو پیوسته بویمت — هفتاد ساله تو شه آمال میدهد
اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم — بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم — میزاب علم کعبه دین قبله امم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر — دریای فضل گنج عطا لجه نعم
شخص کمال روح سخا پیکر سخن — فخر پدر مطیع برادر مطاع عم
فرزند بخت بچه دولت نتاج تاج — درمان درد داروی اندوه علاج غم
آشوب ابر آتش نزله سوز سیم — قانون جود ناهب کان واهب درم
پیکان تیر نوک سنان نیش ناجخش — یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
خلخال مجد یاره دولت سوار ملک — بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک
ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانه — وز جنبش سمند تو دوران نشانه
در صحن فطرت تو معانی سراچه — ایوان عرش کاخ ترا آستانه
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی — در خرمن نوال تو اجرام دانه
چهرت چو مهر نور دهد بی فتیلتی — جود ترا معادن و دریا خزانه
سیر سپهر عزم ترا روزنامه — فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه

وله

می من خورم شراب شاهی بیاورید — شاهانه خورد باید می را بهای هوی
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید — زان بارگیر روح که نارفته در گلو
زی رشد رهنما شود از غی بیاورید — زان جوهری که از نفحات نسیم او
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید — زان پیشتر که طره طومار عمر من
هان هین رمش ز تخت جم و کی بیاورید — در قم شراب نیست حریفان خدای را
یک ره روید و باده ام از جی بیاورید — در جام باده در دهن اژدها درست
تا من روم ز خویش شاهی بیاورید — فرمانده ملوک سلیمان راستین

وله

بر روی زین ستاره سیاره ببینمت — نایب مناب چرخ ستمکاره دانمت
بر کنج رخ دو کژدم جراره ببینمت — پوشیده روی تافته در موی بافته
گردن برون کشیده بنظاره ببینمت — مانی بروزگار جوانی که از نخست
گر روی چون مه و دل چون خاره ببینمت — مردم بر آب و آینه بینند ماه و من
چون فیض دست دارا همواره ببینمت — شاهی که از نوال زبس مال میدهد

وله

رکن وجود رایت جود آیت کرم — میقات حلم مشعر دانش مقام فیض
الهام نظم سحر سخن معجز قلم — ایوان مجد طاق علا شمسه علو
جسم وقار چشم حیا عنصر همم — باب ظفر بنای هنر دایه خطر
پیوند ملک وارث کی یادگار جم — قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
طوفان گنج دشمن کان خانه روب یم — ناموس عدل میزان مایه امان
جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم — هرون حیا شعیب شرافت خلیل خوی

وله

وی از نهیب قهر تو محشر فسانه — از چنبر کمند تو گردون نمونه
از لحن فکرت تو معانی ترانه — خورشید چرخ بزم ترا آفتابه
هر آنی از بقای تو عمر زمانه — در خنصر جلال تو افلاک خاتمی
دستت چو ابر جود کند بی بهانه — ملک ترا مدائن دنیا خزانه
گنج وجود جود ترا جامه خانه — وصف تو چو ذات عقل ندارد نهایتی

غی — بمعنی ضلالت و گمراهی
حی — بمعنی زنده است
جواله — بمعنی گردش و طواف کننده
جراره — نوعی از عقرب است که دنباله کشنده باشد و کنایه از زلف معشوق است
میزاب — ناودان از کوسینه
خطر — قدر معظم است
یم — بمعنی دریاست
ناهب — تاراج کننده
یاره — حلقه ایست از طلا و نقره که زنان در دست کنند
خنصر — انگشت کوچک
مدائن — جمع مدینه که بمعنی شهر باشد

از لطف عتاب تو در جنبش است چرخ / با موج اسکون چکند هندوان
جاه تو جانه که جهانست ذیل او / جود تو خرمنی که وجود است کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد / بر صدرگاه سده جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از جان قوام جست / از روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است / رگهای خصم بر تن خصمت تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زن شود / هفتاد و سال پخته ز آمال خام باد
بی ماه طلعتی می خلر بود حرام / با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گر سمند و برق پرندت بروز کار / ناف سما و پشت زمین سبزفام باد
قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی / کوته کند سخن که ملال آورد همی
ای زلف تیره سایهٔ بال فرشته‌ای / یا نی فرشته هست و تو بال فرشته‌ای
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده‌ای / هندو نی و بصورت لام نوشته‌ای
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه‌ای / طومار عمر زنده دلان در نوشته‌ای
برگشته چو لشکر برگشته از قتال / بی زحمت مضاربه بس خلق کشته‌ای
در باغ خلد خسبی از آنرو معطری / در مشک باد یا نی از آن بهشته رشته‌ای
دام دلی و در بر آن خال مشکبار / از بهر بیقراری عشاق گشته‌ای
چون سبز گشته است خط یار و تو مدام / زلفا مگر بمشک فروشان گذشته‌ای
شاه جهان فریدون سلطان راستین / کش جای دست بلبی عمان در آستین
ای زلف تیره هر دم دامن فرا زنی / کاید دون همی چو گلچین دامن فرا زنی
زنگی فسرده ز آتش و دامن بر او زند / چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
زانسان که خویش را بچو اصل زند عقاب / تا نی بزنگی که بروی قضا زنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی / مویا روا است گر قدمی کیمیا زنی
مانوز نشنید هر شنا اندر آب و تو / تحسین کنی سپاس بی مرجا زنی
کی سایه افکنی لب ما تو گر غمزه / بر روم طبل انجه بر رخ شمس الضحی زنی
شاهی که هست کشور ادعالمی وکس / در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر
ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو / تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان / تا از شبان تیره بجویم نشان تو
دامن فرو مچین که گرم جان رود ز دست / مشکل توان کشید از این بیش کمان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست / چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو

ولہ

بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد / از کردگار قرعهٔ بخت بنام گشت
بر منکران بخت تو حجت تمام باد / چون کرم قز که رشتهٔ او هست دام او
زان عطسه مغز هفت فلک را ز کام باد / بی گرمی سخای تو در روی آرزوها
با ماه طلعت می خلر بجام باد / نقد این زمان عروس جهان چون بعقد بست
تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد / وز زهره گنبد خصمت بروز کین

ولہ ایضاً فی مدحه

یا از سواد دیدهٔ حورا سرشته‌ای / آن رخ ستاره هست و تو چرخ سنا
بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته‌ای / هندو بچه ز لام کشد ویحک که تو
دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته‌ای / طومار عمر تیره مائی و از جفا
ما را ز غارت دل ما باز گشته‌ای / بی کلفت مضاربه بس قلب خسته‌ای
در آفتاب کردی از آنرو برشته‌ای / از عود نرد باسنی از آن پایه پایه‌ای
مانند دانه‌ایست که در دام بسته‌ای / یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن
دهقان صفت مجاور آن سبز کشته‌ای / آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک

ولہ

تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی / خواهی مگر که گل چنی از باغ چهر [illegible]
زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی / هندو گر آفتاب پرستد تو ای شگفت
هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی / بر روی یار من چو ده جنبشت نسیم
هندونی و بچون مسلمان صلا زنی / موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما
با رو همی بچون دل آشنا زنی / دلها ز کهف ربائی و هر دم بکار ظلم
بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی / هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل

ولہ

از فتنهٔ زمانه بود در امان تو / دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب
تو پاسبان او شده او پاسبان تو / چشم بتان تیره همی آرزو کند
از دو من تو دست ندارم بجان تو / با ابروان بکشتن ما عهد بسته‌ای
هر که با دو دست زند در عنان تو / دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش

لغز — یعنی خوردن موج دریا با یکدیگرست و یعنی سیلی زدن است بکف دست

اسکون — نام دریای خزر است که دریای گیلان باشد

سده — آستانه را گویند

پرند — شمشیر جوهردار

ازآنرو که

توده — یعنی هر چیز جمع شده چون خرمن و تل خاک

حواصل — مرغی است

صویه — یعنی [illegible] نمودن

آهو — عیب و خطا است معروف

گوینه

گویند سوی چین برود بسیج کاروان / وین رسم باژگونه بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر / در چین زلف تو نرود کاروان تو
ما ما غلام درگه شاهی از آن قبل / خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز چیست / آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته ام / کانباشته است اندر دو گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود / زیب عروس مدحت من داستان تو

شاهی که آب قهرش آذر بر آورد / ور خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من موئی از غمت / از مویه دامنم شده آموئی از غمت
جائی نماندم از همه آفاق کاندرو / چشمان من نکرده روان جوئی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی / گر در رسد اشارهٔ ابروئی از غمت
چو کانم احتیاج نباشد که روز و شب / سرگشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت
گر صد هزار کوه گرانم نهند بدوش / آسان کشم چو کاه بنیروئی از غمت
جنت جهنمی شود از تف آه من / گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت
جان کیست تن کدام صبوری که تاب چیست / گر در رسد بشارت یرغوئی از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن / آرم بچاره روی بهر سوئی از غمت
موی از کمم بر آمد و بر نامدم ز دست / گر کف باختیار دهم موئی از غمت
زان رو که برد باد بهر سوی بوی تو / رو می نهم چو باد بهر سوئی از غمت
مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ / زان در جهان فتاده هیاهوئی از غمت
شاهی که کرده نو چو نبی دین ذوالجلال / بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

ای زلف همچو چنگل شهباز بنیمت / یا لیت اگر بچنگل شه باز بنیمت

از بس بگونه تیره و در حمله خیره / پر غراب و چنگل شهباز بنیمت
چون بخت دشمن ملک آشفته و لیک / چون خنگ شاه سرکش و طناز بنیمت
شاه جهان مگر بتو دستی دراز کرد / کز فرط فربهی همه تن ناز بنیمت
طرازه نسترن و جراره سنبل / جادوی هند و کژدم اهواز بنیمت
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا / شور عراق و فتنهٔ شیراز بنیمت
بوی تو رهنماید ما را بسوی تو / مشکی شکفته نیست که غماز بنیمت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان / چون گرد خنگ شاه سبکتاز بنیمت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت / گه بر نشیب و گاه بر افراز بنیمت
در پای یار من باد دست سرافکنی / ویکک چو جیش خسرو سرباز بنیمت
شاهی که وصف جودش چون خامه سر کند / چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

شاهی که چون بجوشن ماهی در انجم است / یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است

گر چون از جمال بمهرش تفاخر است / در گوئی از جلال بچرخش تقدم است
کیهان ببحر جودش چون قطرهٔ یم است / گردون بدست جاهش چون حلقه گم است
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش / مانند همی بنور که در چشم مردم است
بیضا فروزد از دل کانیم تفکر است / پروین فشاند از لب کانیم تکلم است
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را / اول عمل که فرض نماید تیمم است
وز نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم / یک حمیر اژدها و یک اهواز کژدم است
آن کوه ره نورد که رخشش نهاده نام / چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است
البرز کوه با همه برز و همه شکوه / چون سنگ ریزه ایست کش آژیده در سم است
هم سیر او ز گرمی استاد صرصر است / هم پشت او ز نرمی خلاق قاقم است
هر که بحمله آتشی از نعل او جهد / آن آتش دمار ز الوند هیرم است
کوه رزین و باد بزین روز کارزار / گوئی که در تک و شتابش آب و آدم است
با بخت حمله اش را گوئی توافق است / با فتح نوبه اش را مانا تلازم است

یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد / یکرانی انجمن که ظفر همعنانش باد

در مدح هلاکو میرزا بن شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف دلبرت ز چه دایم مشوشی / آری تراست سودا از آن رو مشوشی
بدخوی و سرکشانرا برند سر ز تن / زان رو مشوشی که معلق در آتشی
زانکه هست سودا دایم مشوش است / ز آن جام باده خورده که نه نیکو نه بهشتی
گراهی نخورده ز لب ماهم از چه رو / زانرو سرت برند که بدخوی و سرکشی
سر برده بجام لب ماه من مگر / بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی

مویه یعنی ندبه و نوحه

آمو
رودخانهٔ معروف

تف
بخار و حرارت و گرما را گویند

یرغو
یعنی دادخواهی است

خنگ
اسب کبود مایل بسفیدی

افراز
یعنی بلندیست

ویکک
کلمه ایست که در مقام تحسین استعمال کنند ضد ویک

کیهان
یعنی دنیا و جهان

حمیر
نام موضعی است در یمن که بکثرت مارهای زننده مشهور است

[illegible]

بیمار چشم یار و ترا میل ناردان | جرعه نگار مست و تو ساغر همی کشی | بهند و بهند طعم شکر میچشد تو نیز | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال بر سناست | با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی | ایمان و دین روان و خرد صبر و حقیقت | دیکی نفس بیک حرکت خصم هر شی
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب | اندر جوار آن رخ خوب پریوشی | همچون محک سیاهی و ساقی بچهر یار | ما نادر آزمایش آن سیم بیغشی
گاهی نکون بچاه زنخدان چو بیژنی | که در کشاد تیر بلا همچو آرشی | بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب | ما نا غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب | سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی | گر یک حدیث مایه تسخیر عالمی | تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد | چون میکنی نه گر بصفت خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی | موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی | مریم نه و لی ز سخنهای روح بخش | آبستن هزار مسیحا چو مریمی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا | کو روح بخش بود و تو روح مجسمی | شبنم نه و ز حرارت خورشید چهر یار | سر تا قدم گداخته برسان شبنمی
دزدیده در تو از دل خلق مدغم است | در دیده همچو راز دل خلق مدغمی | چندین هزار عقده کشائی ز دل مرا | خود همچو عقده دل ما سخت محکمی
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق | چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی | نه نحلی و نه نحل ولی همچو نحل و نحل | تولید انگبین و رطب را مسلمی
چون کوثری و سینه سوزان ترا ست جای | کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی | شیرین تر از تو ئی نبود در جهان مگر | گفتار من بمدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش را دوستان کند | کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه گر قامت منی | چون قامت من از چه نکوئی و منحنی | با کس شنیده که شود قامتش عدو | با من چرا عدوئی اگر قامت منی
مانی بشکل نعل و در آتش ای آتشین | من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی | میخواره بهر توبه کند رو بقبله تو | آن توبه که قبله میخواره بشکنی
ایدون کمانم آنکه کمانی که از کمین | از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی | ای لب اگر تو معدن شهدی و کان قند | بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان بت است | تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی | شکفت کآتش رخ یار است شعله ور | تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی
گر خود نه صید آن مگس نالت آرزوست | بر وی چو عنکبوت چرا تار می تنی | با آنکه مسکنت دل ما بود روز و شب | چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
بالای گنج و سرو کند مار آشیان | ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی | خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب | تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
از خط یار قصد عذارش کنی هلی | عقرب شب سیاه گراید بروشنی | ای صف کشیده مژگان خواهم ربوده | ما نا تو در دو چشم یک مشت سوزنی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین | کامروز در زمانه بخوبی معینی | ز آهن پری بطبع گریزد تو ای پری | چندین چرا بسخت دلی همچو آهنی
اینک به پیش روی تو اشکم برود چشم | صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی | تا جا گرفته یو جائی بجان و دل | چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

جمشید شید چهر و کیومرث کیو گرز | هوشنگ هوش و هیکل و فریبرز و فر

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود | چون بخت او بسیط زمین زرفشان شود | پیدا شود چو رایت خورشید آیتش | خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گردون گرا شود چو خدنگ وی از کمان | از غم خدنگ قامت گردون کمان شود | از رشک قصر و فخر قدومش عجب | گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست | گر روز کار پیر ز شادی جوان شود | شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار | از خون هزار دجله بهر سو روان شود
با آنکه زعفران سلب خنده روی خصم | از خنده حسام تو چون زعفران شود | با خلق جانفزا چه کنی سیر بوستان | هر جا که اختیار کنی بوستان شود
از شور بهار گر گذری یا سمن دمد | بر خار بن اگر بگذری ارغوان شود | یا قوت تو که قوت عقل است و توش جان | آید چو در حدیث گهر رایگان شود

دام: مخفف حیوان (؟) — دام: جانور وحشی درنده
دد: وحشی درنده
نحل: مگس انگبین
خدیو: مخفف خداوند است
آرش: تیراندازی معروف در زمان منوچهر که در مصالحه منوچهر و افراسیاب یک تیر از آمل بمرو انداخت و قصه آن در شاهنامه مذکور است
میغ: ابر
رایگان: مفت و آنچه در راه یابند

قوت روان اهل بیانست ای شگفت / یاقوت کس ندیده که قوت روان شود

ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم / تعویذ دل امان تن و حرز جان شود

بدخواه تو نزاید تنها ز مام از آنک / تیر تو در مشیمه بدو تو امان شود

چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین / ور گیرمان چو کان بدخشان کنی زمین

شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید / بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید

چون شهد خورده کو ز حلاوت زبان مزد / هر کو چشید طعم بیانش زبان مزید

چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزد / در کنج بینوائی خصمش جهان خرید

ماریست رمح او که زبونتر شود ز مور / هر شیر شرزه را که به نیش سنان گزید

از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت / کاندر خریف بروی باد خزان وزید

پیدا گشت دست خلافی از آستین / تا بر فراز دست خلافت مکان گزید

هر کس نگرد کار سرا دار پایه ایست / او راز حق مقام تخت کیان سزید

هل من مزید گوید هر دم جحیم از آنک / خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

گو خود دوباره قافیه شو وال در جحیم / با خصم او بپایه شود تو امان یزید

ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو / در اهتزاز و وجد سریر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت / مینی کش از خداست لقب اوهن البیوت

بر سقف کاخت از چه تند تار از شعاع / گر مهر سقف کاخ تو زانست عنکبوت

چون خامه گیری از پی تحریر در بنان / گوئی مقیم گشته عطارد به برج حوت

ای با حلاوت سخنت زهر انگبین / وی با مرارت سخطت شهد انزروت

چینی بود در افکنی و گره ز روی خشم / تا خصم را برون رود این باد از بروت

جودت رسیده است بجائی که خلق را / شکر محامد تو بود فرض در قنوت

تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه / تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت

ای قصه مناقب تو احسن القصص / وی قبله حواجب تو احسن السموت

در ذوق عقل شکر شکر محامدت / هم قلب راست قوت و هم روح راست قوت

نساج مدحت تو ام از شعر ناپسند / چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت

پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت / کاعدام صرف را نتصور بود ثبوت

گویند کان مدیح ترا بر قصور طبع / از فرط شرم سکته علاجست یا سکوت

دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو / زانسان که روح کافر حربی بحضرموت

رحمت دهد ز جسم پرستندگان لات / انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت

یارب بروز کام مبیناد هیچکس / پایان دولت تو بجز حی لایموت

شاها ستمگاه تو بر تخت بخت باد / از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

روزی که گرد و از تک اسبان ره نورد / در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد

گردد چو برق خاطف از ابر قیرگون / شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد

از تیغ هر تنی را بر سر هزار زخم / از بیم هر سری را در تن هزار درد

از بیم آن نهفته بلب صد هزار درد / از زخم آن شکفته بتن صد هزار ورد

نوک سنان نگر و هوا گرد و آشکار / بر سان دود بر زبر طاق لاجورد

چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم / چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد

از هر طرف فشافش چندین هزار تیر / از هر کران کشاکش چندین هزار مرد

گردند از مهابت یکباره پیر تر / طفلان خرد سال ز پیران سالخورد

گردد زمین چو قرعه رمال و هر طرف / دست بریده زوجش و فرق بریده فرد

از آب خنجر تو که بحریست موج زن / در یک نفس خموش شود آتش نبرد

از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم / کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد

خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان / بروی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد

تیغ حسود بر کنی از گرز خاره کن / گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد

اکسیر گرز موکند اکسیر از آن شود / از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد

تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم / در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون / چون آب نیل در گلوی قبطیان دون

ای شاه پر رخت در دولت فراز باد / چون زلف یار رشته عمرت دراز باد

پروانه وار هر که نگردد بگرد تو / کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد

رای تو کافرینش عالم برای اوست / جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد

چون فرق تو که افسر شاهیست سرفراز / از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد

خریف: فصل پاییز

آیت: نشانه

اوهن البیوت: یعنی سست ترین خانها

انزروت: صمغ است تلخ و عنزروت معرب است

بروت: بعربی سبلت است که آن سبیل معروفست

احسن القصص: بهترین قصه ها

احسن السموت: بهترین جهتها

لات: نام بتی است

لوت: خوردنی است

فشافش: صدائی که از انداختن تیر بگوش رسد

خاره: سنگ

پرچم: منگوله ای از ابریشم که بر گلوی نیزه و علم بندند

فراز: گشاده

پایان روزگار تو محمود باد و خصم — روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
چون صد هزار کس ز بلاست احتراز — از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد

از هر جهت که دشمن جاه تو کید — برروی او هزار در فتنه باز باد
از جلوهٔ وجود تو طلعت‌سرای خاک — روشن ترا ز جمال بتان طراز باد

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز — از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون میگسار کاو روش می در اهتزاز — از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد

از حملهٔ تو لشکر تازی و ملک ترک — آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بندت آسمان — عاجز ترا ز حمام بچنگال باز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم — ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش — تشریف کبریاست ز داداره در برش
کیهان دهر که دروی نقشی ز قدرتش — گردون و هرچه در وی حرفی ز دفترش

اقبال و بخت پیرو عضبا و رفرفش — خورشید و مه خادم شبپیر و شبپرش
شام ابد جنیبهٔ موی مجعدش — صبح ازل طلیعهٔ روی منورش

شب چهرهٔ سیاه بلال موذنش — مه غرهٔ جبین براق تکاورش
موجی بود فلاک ز محیط عنایتش — فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش

قلبی بود مجسم فرخنده قالبش — روحی بود مصور زیبنده پیکرش
گردون مجله‌ایست بر اثبات محضرش — کیهان مجله‌ایست در قطایع کشورش

در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه‌ایست — کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
گر دار هی سلیمان تسخیر دیو و دد — او گشت صد هزار سلیمان مسخرش

از کردگار ملک رسالت مفوضش — از کارساز تاج ولایت مقررش
خاک سیاه چهره غباری ز کویش — چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با یکجهان سعادت جبریل خادمش — با یکفلک شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هرچه انجم کیلی ز خرمنش — بر خاک هرچه مردم خیلی ز لشکرش

بحر محیط آبی از جوی رحمتش — مهر منیر تابی از روی انورش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه‌اش — طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

کوئی سپهر از چه ز جیب جلالتش — بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
صبح سپید آیتی از روی مبارکش — شام سیاه حجتی از موی معنبرش

شهروزهٔ بدرگه سلطان انجمش — پیروزهٔ ز خاتم گردون اخضرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش — میخی ز نعل کبران خورشید خاورش

آنی ز دور بعثت دهر مخلدش — نانی بخوان دعوت چرخ مدورش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش — هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش

گر بی ولای او بهشتم صلا زنند — نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
ور با هوای او سوزم جای در جحیم — بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش

تا بر خط خطایم خط خطا کشد — سوگند میدهم بخداوند قنبرش
با اینهمه گناه نیم ناامید ازو — خواهم سیاه نامهٔ خود را سپید ازو

در مدح شاهزادهٔ کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

خیزید یکدو ساغر صهبا بیاورید — ساغر کم است یکدو سه مینا بیاورید

مینا بکار ناید کشتی کنید پر — کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع — جائی که من نشسته‌ام اینجا بیاورید

مارا اگر بجام سفالین دهید می — خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
از ملک ری بساحت یغما سپه کشید — هر جا پریرخی است بیغما بیاورید

در روم هرکجا بچه ترسای مهوشی است — ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان — یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید

تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب — یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ — یک مرغزار سنبل بویا بیاورید

گیرید گوش زهره و از کهکشان کشان — از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تابید لف حوری و اوسادوان دوان — سوی من از بهشت بدنیا بیاورید

تا من کنم ثنای خداوند خود رقم — کلک و مداد و کاغذ انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان — پرتی سه چار دانکش و زیبا بیاورید

واز دو ساق غلمان ناید قلم بدست — از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده مردمک دیدگان حور — سائید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

در مدح اردشیر کنم چامه رسم — تا بر پر فرشته زنان جبر آن قلم

حمام: کبوتر
ایدون: یعنی اکنون و اینجا هر دو آمده
عضبا: نام ناقهٔ حضرت رسول
جنیبه: یعنی کوتل که یدک گویند
ژرف: عمیق
سفینه: کشتی
شهروزه: گدائی که بهر سر کوی و یک محلهٔ شهر گدائی کند
ساحت: فضا
یغما: نام شهری از ترکستان که اهل آنجا بحسن مشهورند
حبر: سیاهی و مداد
چامه: قصیده و سخن و مدح

ترکا گر تو بچه حور جهانیا / کاندر جهان پری و دایم جوانیا
سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست / ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
شادی دهد بدل رخ خوب تو ای عجب / گر رنگ ارغوان با اثر زعفرانیا
دلرا بنسیه گرچه دهی وعدها ولیکت / جانرا بنقد زندگی جاودانیا
سیراب دار خنجر عشقت دلم شکافت / ترکا گر تو رستم زاولستانیا
معلوم شد که مردم چشم منی از آنک / در چشم من نشسته و از من نهانیا
فی فی در آب و آینه منگر که ترسمت / عاشق شوی بخویش و درمانده بمانیا
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست / لیکن فزون نهٔ و بچندین مکانیا
اول ضعیف و زار نمودی بچشم من / و آخر بدیدمت که عجب پهلوانیا
معجون جان و جوهر دل کس ندیده بود / اینک تو جوهر دل و معجون جانیا
سیم از پی ذخیرهٔ تن مینهند خلق / تو سیمتن ذخیرهٔ روح روانیا
هنگام رقص چونکه بچرخ افتدت سرین / پندارمت بروی زمین آسمانیا
هرگه که تشنه گردم خواهم بنوشمت / پندارم از لطافت آب روانیا
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود / جانی تو در لطافت و اینک عیانیا
بنگر در آب و آینه تا اندر روی خویش / بینی و قدر مردم عاشق بدانیا
روزی بپرس از دهن تنگ خود که تو / عاشق نگشته ز چه رو بی نشانیا
الله اکبر ای سر زلفین یار من / خود مایه چیست کاینهمه عنبرفشانیا
از تار تار موی تو آید شمیم مشک / گوئی که خلق والی مازندرانیا

شمیم: بوی خوش

شهزادهٔ که شاهیش فرمانروای کرد / بازش ز مرحمت طلب‌ستان خدای کرد

ای زلف وانم از چه بدینسان خمیده / عمری بدوش بار دل ما کشیده
شیطان شنیده‌ام که برون شد ز خلد و تو / شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
رضوان چه کرد با تو و حورا چه گفت / کاشفتهٔ و با پر و بال شمیده
نزدیک گوش یاری و آشفته گر / آشفته حال من از آنجا شنیده
نوری از آن بدیدهٔ مردم گرمی / حوری از آن بباغ جنان جا گزیده
دامن زمیش برزده چون مرد پهلوان / در روی ماه از پی کشتی دویده
دی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف / بنمای رخ که شبروکی شوخ دیده
مانند زاغ بچه ناشسته پر و بال / تن گرد کرده در دل ما در طپیده
دزد دل منی ز چه جان بخشمت بمزد / جز خویش دزد مزدستان هیچ دیده
گر خود سواد مردم چشم منی چرا / پیوند الفت از نظر من بریده
زینسان که بینمت مه و خورشید در بغل / دارم گمان که چرخی از آن در خمیده
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد / خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده
غلمان کمر بشوخی سنگی زدت ببال / کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر / مانند اهل حال بکنجی خزیده
پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی / پس تیره جان چرائی اگر نور دیده
خال نگار من مگس است و تو عنکبوت / کز بهر صید تار بگردش تنیده
همواره یک چو دانه نظر مسکین ز دام / در انتظار صید شکار رمیده
دزدیده دل من و از دیده گشته دور / در زیر پرده پردهٔ مردم دریده
تاریک و روشنست ز تو چشم من از آنک / چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده
یا قطرهٔ مرکب خشکی که بر حریر / از نوک کلک والی والا چکیده

شمیده: پریشان و درهم
متواری: پنهان شونده

فرماندهی که مهرش نرم است و کین درشت / دینار بدره بدره دهد سیم مشت مشت

بدره: کیسه که در آن ده هزار درهم گنجد

شد وقت آنکه رو بسوی ساری کند همی / فرمان شه بساری جاری کند همی
رو سوی ساری آمد و آنگه بقول ترک / رخسار دشمنانرا ساری کند همی
ساریست رنگ زرد بترکی و زین لغت / ساری شود گر آگه بزاری کند همی
بادی بهر زد که ساری از این خبر / تا حشر شکر نعمت باری کند همی
وقتست کار و شیر با قبال شهریار / در چرخ و ماه پیل و عماری کند همی
یزدان هوای طاعت او بهان روح / در عضو عضو هستی ساری کند همی
زانسان که ساز نغمه سراید بشاخسار / بر شاخسار دولت ساری کند همی
ساری کنون ز وجد چو بست روی سرخ / بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
نی باز شادمان شود ار بشنود که ترک / رخشنده نام یزدان تاری کند همی
وقتست کار و شیر را بدیه پشت رخش / بر گه نشسته طی صحاری کند همی
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا / مهرش ز پیش غاشیه داری کند همی
خورشید رایش از افق دل کند طلوع / صد سو ز روشنا ز شب تاری کند همی

ساری: در لغت ترک زرد را گویند
صحاری: جمع صحرا
ساری: سرایت کننده

در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح / باری بهار بارش باری کند همی
آدم بخلد بسند اگر قرب و جاه او / فخر از علو شأن ذراری کند همی

هر شب بشرط آنکه کند یاد این غلام / بالین ز زلف ترک تتاری کند همی
هرکه دست همت او درفشان شود / دامان چرخ پر ز دراری کند همی

گوینده را ز بخشش اکرم نایدا / گیتی چگونه مدح دو عالم نمایدا

ای آسمان بطلوع ولادت زمین تو / گنجینه بسا رجان در یمین تو
گردون در افق نگشاید بر آفتاب / تا هر سحر چو سایه نبوسد زمین تو

الحق بجاست که همه اجزای روزگار / یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن / گردون ندیده در همه گیتی قرین تو

حکمت در آب و آینه مشکل فتد که نیست / کس در جهان بصورت و معنی قرین تو
زانرو بنحل وحی فرستاد کردگار / کش موم بود قابل نقش نگین تو

تا جمله کائنات ببینند نقش خویش / حق ساخته است آینه از جبین تو
نزدیک آن رسیده که بینی ضمیر خلق / ای من فدای این نظر دوربین تو

نبود عجب که دعوی پیغمبری کند / روزی که بدسگال تو آید بکین تو
کاز نور خصم سایه ندارد که سایه اش / پنهان شود ز هیبت چین جبین تو

واعضای او متابعت او نمیکنند / گر دشمنی بود مثل در کمین تو
از دست تست معجز روح الله آشکار / دامان مریم است که آستین تو

اهل هنر بکنه کمالت کجا رسند / خرمن تراست وین دگران خوشه چین تو
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود / تو انگبینی او مگس انگبین تو

تا آن زمان بمان که ز پی شاهدی بخلد / تنگت ببر کشد که منم حور عین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو / صد چون ایاز دهر ز تو میگسار تو

زاهدا چند می بیا با بخلوت یار باش / صحبت احرار شو همدم احرار باش

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

تا یکی زاری کنی تا صید بازاری کنی / ترک زاری کن وزین بازاریان بیزار باش

نه حدیث عاقلان بشنو نه پند غافلان / گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
کفر انکار آور و عارف بران انکار شو / زهد پندار آور و واقف از این پندار باش

بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگوی / طالب گنجند طراران تو هم طرار باش
چشم خوابان خواب غفلت آور و بیدار شو / لاف مستی خودپرستی زن و هشیار باش

نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا / همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
طالب سالوس هر شب مصطفی بیند بخواب / هم بجان مصطفی کز خواب و بیدار باش

چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسق است / قادری غفار باش و عاجزی ستار باش
چون ترا بینی که دکان دار پندارند خلق / مصلحت در تهمت خلق است دکاندار باش

از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر / پیرو احرار اندر جامهٔ اشرار باش
هرچه پیش آید رضا ده وز غم و شادی مترس / بر غم و شادی قلم درکش قلندروار باش

نفس ابتر عنتر است از حملهٔ او رو متاب / ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش
بندگی کن مرتضا را چون شهنشاه جهان / در قبولیت کرو اندر بندگی سالار باش

خسرو غازی محمدشه خداوند امم / روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم / من بسرین شاهدان را دوستر دارم ز سیم
سیم و مال و گنج و جاهم آرزو نبود که هست / گنج ریخ و جاه چاه و مال مار و سیم ریم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند / آن نخواهم این بخواهم این من آن از لئیم

نفس او در باده خوردن تا همی بینی عجول / طبع او در بوسه دادن تا همی بینی حلیم
بی پدر طفلی بحیک آورده ام کز روی او / صد هزاران بوسه گر خواهی دهد بی سیم و بیم

پرشکن کرده دلم چون حلقهای زلف او / بر شکنج زلف او هرکه که میغلطد نسیم
اوز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند / من ز محنت چون سرین او دلی دارم دونیم

گنج بادآورد دارد ماه من در زیر پای / لاجرم عیشش مکن کز خصلتی دارد کریم
راستی را اهنگرم تا دیدم آن گیسوی کج / عاقبت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم

گفتمش بر نفس سرکش کن جهادی از چه (؟) / ظن بد باری مبر در باده یار قدیم
وی بشوخی گفت قاآنی مرا گفتمن بهوس / رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم

این سخن از ظاهر لوحی او برش افتاد و گفت / بی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم
آن یکی از مستحبات است و شرع رسول / کاو همی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
خسروی کز خشم او دوزخ شراری بیش نیست / نه فلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست

ذراری: جمع ذریه است
اکمه: گنگ لال
طرار: کیسه بُر
احرار: آزاده مردان
ابتر: دم بریده
کرار: حمله برنده و گریزنده
رجیم: هر که کسان را زخم زند و سنگسار کند
عجول: شتاب کننده
حلیم: بردبار
سقیم: بیمار

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست / عاقبت محمود را دادا عاشقان را هر که هست

جانی آن دارد که بر دنیا فشانم آستین / زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
برخ خویش کم نظاره چون مفلس بسیم / درخم زلفش برم انگشت چون ماهی بشست

کز بناگوشش ببویم چون کند از بوسه منع / که در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد / در کمند زلف او هر کس به بند افتاد رست

با جمال روشن او قرص خورشید است تار / با سرین فربه او کوه البرز است پست
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت / پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست

نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد / اندک اندک عشوه کرد و دلم از جور خست
غیر من با هر کسی یار است زآرزو خواهش / آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست

گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ / فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
هر چه تو خواهی بلی گوید بناز حفظ او / کان بلی گفتن فراموشش نگشتست از الست

گوی سیمابست پنداری سرینش کز نشاط / یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
تنگ کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ / لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد زود جست

دوش گفتم بوسه ده لب بشکرینی گشود / کز پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست
داور گیتی که میلاد کرم در مشت اوست / هفت دریای جهان جوئی ز پنج انگشت اوست

چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش / ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش

پند نشنیدی و شهری را که بی آشوب بود / زآتش سودای خود چون دیگ آوردی بجوش
تا چه گوید شه چو بیند شهری از جورت خراب / مصلحت با از وفا چندی در آبادی بکوش

ترسمت سلطان بگیرد کاین همه غوغا ز تست / یا سفر کن زین ولایت یا دو چشم خود بپوش
دوش با یاد لبت هر گه که جامی میزدم / می شنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش

مستی دوشین و یاد آن لب نوشین چه شد / ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دوش
از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست / کاین نه ندارد غمزه نیش و آن دهد از بوسه نوش

روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو / چون زره گشتست چشمم چون سپر یکسر لخت گوش
تا دو زلفت پست دیدم شانه ام از افتادگی / تا دو چشمت مست دیدم دشمنم با عقل و هوش

با لبت محمود مردم را بمی حاجت نماند / خیز و لب بگشای تا دکان ببندد میفروش
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند / رغم عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش

یاد دارم کز شبستان هوی چون بستان شدم / مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
گفت کای مرغان بستان خامه ای مشتاق گل / ای که بلبل نام داری پندی از من می نیوش

در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود / مصلحت اینتر آن باشد که بنشینی خموش
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست / همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می / همتم یاری نشد نه ترک می نه ترک وی

ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام / ای لبت در رنگ و بو همرنگ گل همرنگ می
چشم از دیدنت ندارم گر مرا دوزند چشم / پای از کویت نگیرم گر مرا برند پی

نیشکر قسمت برخسار من و لعل تو کرد / بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد / ور دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی

قد ابروی تو زان خال سیه بشناختم / آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
چند گوئی آید آن وقتی که کام دل دهم / خون شد از حسرت دلم آن کام کو آن وقت کی

خرمست اینک جهان جام ار کشی شاباب هان / خلوتست اینک سرا کام ار دهی وقتست هی
چند در قاقم خزی و گشت از سرما کزی / بر که جام می نریزی کامد بهار و رفت دی

ای بت از بی مشو راضی که از دنبال تو / همچو گردافشان و خیزان ره نهم تا ملک ری
یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان / با تو بودم در کنار زنده رود و ملک جی

تو مرا گفتی بشوخی جانکی ده یا ابا / من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا بنی
یاد آن مدت چه سود اکنون که بر کام حسود / مدتی شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی

ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس / جز خدیو ملک ایران جانشین تخت کی
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست / وانچه ادوار گردون آنی از ایام اوست

تاج دولت رکن دین غیث یمین غوث زمان / شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان

مرگ را در مشت گیرد اینک از تیغش دلیل / باد را انگشت گیرد اینک آن حکمش نشان
خشم او باد و زهم گسستن عصای سپهر / حزم او تا مذهبهم پیوستن اجزای زمان

چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال / چون سزاید وصف گرزش آهنین گردد زبان
بسکه اسرار نهان از نور دانش روشنست / آرزو از دل پدیدار است و معنی از بیان

شست: دام ماهی گرفتن
هاتف: آواز کننده
رجا: امید
رغم: بینی کسی بخاک مالیدن
منهاج: راه
دی: ماه اول زمستان
غیث: باران
غوث: فریادرس
باذل: بخشنده

ملک ملک او ست تا بر جا که تا بد آفتاب
حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من
رعد غرد گر بگویم کوس او هست اینچنین
نام عزمش بر زبان آرم فلک ماند ز سیر
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست
از پس یزدان جهانرا علت اولی توئی
جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم
زین همی شاید که هر پیری جوان گردد ز شوق
مهر و مه گوئی اسیر حکم و فرمان تواند
خلعت امسالهٔ از شه خواهم و انعام پار

در ستایش پادشاه

روز رخت خزان در گرد و رخت بزدان نهاد
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم
مستان همه گر خضر و یه آب حیاتست
ای ترک سحر که سوی باغ خرامیم
گوئی زروم امشب گر کنم دست نگارین
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

ما نا که رسول قرشی هست رخ یار
چون زنگیکی چو که در آب نشانند
در قید دل ما نه به عذر تو پدیدست
تا چند کشی سر که سرت را بز ندیا
هر حلقهٔ تو سلسله کردن تثبیت

هم دور دور اوست تا هرگه که گردد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شکیبا عیان
کوه پر و گر بگویم رخش او هست آنچنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
وی رسوم عدل تو چون صنع دادگر ان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته

هر چه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست
هست گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
تا که این بخت جوان همدست عقل پیر تست
وآسمان زندان و انجم حلقهٔ زنجیر تست
وین دو رحمت شحنهٔ از فیض کلک تقریر تست
اکنون که گل افروخته آتش بگلستان

تا خدا تا دهقان حزم و عزم او بشنید
یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
شرح بذل او دهم گردد جوان از فقر پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

شرق تا غرب جهان گیر و بگیر دم آفتاب
خلق تصویر تو می بینند در یک شیر جای
راست پنداری قضائی گو تو زاید خیر و شر
در ظهور آفرینش علت غائی توئی
هر که گوید مر ترا چنگال و ناخن نیست هست
خسروا تا چند تحقیر م نماید روزگار
تا جهان باقیست یا رب طالعت مسعود باد
افروخت نباید دگر آتش بشبستان

ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بازی کنمش هر شب با نار دو پستان
بستان می باقی ز کف ساقی مستان
وز باده گلستان سازیم گلستان
سهل است نگارا بجل این حیله و دستان
بر خوان سبق خود ز برای طفل دبستان

ای زلف سیاه تا نژاد حبشی تو

گلستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
مهتاب نشستی از آن مرتعشی تو
آشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو
گوئی که کمند ملک شیر کشی تو

دنبود عجب ار وقت جوانی جهانست

گر نار دو پستان بدیم خون نشاند
مشنو سخن هست زمستان و بخور می
ای هر دو لبت سرخ ترا ز پهلوی سهراب
خواهی که حنابندی بر کف قدحی گیر
دانی سبق درس تو امروز که دادم

قد خیل حبش زنگی مقبل و حبشی تو

بر یال تهم سرکشی از کبر شب و روز
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد
در سرکشی آن روی چو خورشید نگارین
زلفا همه دم تشنه بخون دل مائی
فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه

کاقبال جوان ملک جوان شاه چو جانست

گفت زینپس مهر را این لنگر است آن یا دبان
نام خشم او برم آتش ببارم از دهان
وصف جود او کنم بخشم بسنگ خاره جان
یا د بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار مزدم کنی گر ساخت نتواند کمان

غالبا نایب مناب تیغ عالمگیر تست
غافلند از کیهان معنی که در تصویر تست
وین بلند و پست گیتی جمله در تأثیر تست
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تأخیر تست
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
دفع تحقیر جهان در عهدهٔ توقیر تست
طلعت بخت چو نام ترکت من محمود باد

جمجاه اسلام پناه

بستان می و پس با صنمی رو سوی بستان
هیچم نه بدو فایده عناب و سپستان
گر فصل بهاران بود از فصل زمستان
آندم که برو خنجر زد دستم دستان
تا سرخ کند عکس سیت پنجه و دستان
صبح بشه و بیا دل خورشید غلام است

پیداست که از نسل نیال تکشی تو
سودا بجگر داری از آن در طپشی تو
الحق که عجب سایهٔ خورشید کشی تو
ما نا که چنین سوخته دل از عطش تو
خورشید جهان ماه زمین شاه بنه

سنین
یعنی سالها

بیکران

مخلد
هر دو بمعنی همیشه و جاودانست

توقیر
وقار و در زمین و کسی را موقر ساختن است

سبق
درس

نژاد
نسل و دودمان

نیال تکش
هر دو نام سلاطین ترکند

مرتعش
لرزنده

وش
مانند

محمود

مملوک وی است آنچه فراز است و نشیب است
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید
از سبزهٔ تیغ تو خورد طعمه بداندیش

مقهور وی است آنچه کمین است و مکان است
تن ساکن و چیزی که روان است روان است
دیدار تو و شکر تو را چشم و زبانست
آری چه کند سبزه غذای حیوانست

شاها تو همین وارث اورنگ کیانی

دی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد
شاها ملکا قر تو جمشید زمین است
نگرفته بکف گرز بگو بی دهن خصم
آنچیز که با اینهمه همت ز کف تو

جمشید جوانی نه که خورشید جهانی

بالاَنکه در و حکم شهنشاه روانست
وان چهر درخشان تو خورشید زمانست
یا خصم تو این لقمه عجب دست و دهانست
بیرون نتوان کرد غنانست و سنانست

ای تاج تو از گوهر و ای تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
چنگک زند از گرد سپه نوک سنانها
چون جوش زند جیش تو بر گرد تو گوئی
در نرد خلاف تو ببازد سر و جان را

هر تاجور تخت نشینی بتو محتاج
بر تارکت از فرط شغف سجده برد تاج
چون بر زبر چرخ کواکب شب داج
دریای محیطی تو و افواج تو امواج
بدخواه لجوج تو بدانگونه که لجلاج

شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد

دندان خود از بیخ کند پیل بخرطوم
آنروز که بیواسطهٔ گوره و آتش
هر گوز بر زین نگرد شخص تو واند
زانسان که طپد نقره بکان از تف تیغت
سوزند بتف تیغ تو جان را بگدازند

این روی زمینت همه در زیر نگین باد

تا پایهٔ تخت تو مهیا کند از عاج
در کان ز تف تیغ تو آن آب شود راج
کان شب بهمین جسم بپی رفت بمعراج
در بوته بر آتش نطپد زیبق زجراج
خود جان چه بود هر دو جهان را بگدازند

اول نفس خصم تو در روز ولادت
هر حامله کو را بدرون کین تو باشد
بمهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که بود خصم تو بروی
تا طرّهٔ ترکان تتاری بکف آرم

آخر نفس مرگ و دم بازپسین باد
یکباره سرایش برحم جای جنین باد
چون سایه همه ریخ کسوفش بکمین باد
این روی زمین نیست از زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر تبت و چین باد

چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت
در نطفه خصمت شود از خلق جنینی
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست
یزدانت دو صد قرن دهد عمر و لیکن
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی

از مال بداندیش دگر باره سمین باد
خون گردد آن نطفه و تا هست جنین باد
آن شاه نشان همچو گدا راه نشین باد
هر ساعت از و ماهی و هر ماه سنین باد
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

سحر دیر مغان را در گشودند
دری را نده بروی خلق بستند
بروز شامی لشکر عیش
سحر که پرده دلالان افلاک
وشاقان از بیاض صفحهٔ روی
گره کردند باز از زلف مشکین
خطیبان طرب غبر نهادند

ز شادی صد در دیگر گشودند
دو صد کشور بیک ساغر گشودند
ز چهر شاهد خاور گشودند
بقتل عاشقان محضر گشودند
گره از کار ما یکسر گشودند
دبیران فرح دفتر گشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم

از آن یک فتح باب ابواب رحمت
پی تقلیل خون مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی ز آتش نمرود رخسار
بنقش طاس ترادان عشرت
پس آنگه هر یکی از خطبهٔ فتح

بها در خان حسن شاه معظم

دری از خلد بر کشور گشودند
بروی مسلم و کافر گشودند
رگ اندر جام بی نشتر گشودند
ز هر سو طبلهٔ عنبر گشودند
برابراهیم بن آزر گشودند
ز شش جانب در ششدر گشودند
زبان در مدحت داور گشودند

دگر باره صبا عنبرفشان شد
چمن با تازه روئی هم قسم گشت
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی

غم از ملک جهان دامن کشان شد
صبا با خوش رکابی همعنان شد
ز مشک افشانی باد وزان شد

زمین زیب نگارستان چین گشت
سبک در خواب چشم نرگس مست
نگون بید موله بر لب جوی

جهان رشک بهشت جاودان شد
ز آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون واله و آب روان شد

داج
یعنی تاریک است

زجراج
هر چیز متحرک را گویند
خاصه سیماب

لجلاج
یعنی مردی شد قمارباز
و نام شخصی است که شطرنج
وضع کرد

طبله
حقه مانند که
عطاران داروها و
عطریات نگاه دارند

رطل
پیمانه و وزن معین است

ویا برفرق عکس خویش در آب	زراه خودپرستی سایه بان شد	بشاخ سرو قمری داستان زن	زطوطی جور و وز مهر و کان شد
زاوج چرخ و فوج موج باران	زمین چون قطره و دریا نهان شد	سحر جانانه ام پیمانه در دست	تماشا را بطرف بوستان شد
زشکر ریز لعل نوشخندش	چمن بنگاله هندوستان شد	زشور انگیز سرو سربلندش	قیام فتنهٔ آخر زمان شد
زهر جانب خرامان نغمه پرداز	بمدح خسرو صاحبقران شد	که احسنت ای خداوند ظفرمند	پس از داور خدا کیهان خداوند
	مغنی ساز عشرت ساز میکن	بسوز این سایه او مساز میکن	
رهاوی را براه راست میزن	پس از کوچک حجاز آغاز میکن	بشهر آشوب لی از زابل در انداز	زخارا تکیه بر شهناز میکن
نشابور و عراق و صفاهان را	پر آوازه ز آن آواز میکن	مهاری در دماغ بختی سخت	ز آهنگ هدی پرواز میکن
مخالف را موالف ساز با اوج	نوا را بار با دمساز میکن	سحر ساقی سر از شادیچه پرد[illegible]	بنای جشن سنگ انداز میکن
زمستی شور بازار قیامت	عیان از قامت طناز میکن	هویدا فتنهٔ آخر زمان را	ز رعنا نرگس غماز میکن
به تیر انداز ترکان ترکتازی	ازین ترکان تیرانداز میکن	بیا قاآنیا خاقانی آسا	در درج معانی باز میکن
گر او بر گلخن شروان کند فخر	تو فخر از گلشن شیراز میکن	گر او نازد بدور اخستان شاه	تو بر دوران دارا ناز میکن
	سلیمان خان منوچهر جوان بخت	غضنفر فر فریدون فلک تخت	
شه غازی خدیو مملکت گیر	سکندر رای ارسطالیس تدبیر	جهانداری که حکم نافذ او	کشد خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بزندان	ستم را بسته پا عدلش بزنجیر	بمعنی ذات او موصوف تقدیم	بصورت شخص او منعوت تأخیر
مطهر دامنش ز آلایش کفر	چو ذیل کبریا از لوث تزویر	نه بر دامان دانش گرد عصیان	نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
نیاید پایهٔ جاهش بمقیاس	نگنجد صورت قدرش بتصویر	جلالش مهر و مه را داده فرمان	شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
هر آنکو خنجرش را دید در خواب	بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر	زامن عدل او گیتی چنان شد	که خسبد در کنام شیر نخچیر
معاند را بود مرگی مجسم	همان کش خوانده شه جانسوز شمشیر	بجز امر قضا کامد مسلم	بهر امری تواند داد تغییر
	پس از داور خدا کیهان خدا اوست	بجزو و کل اشیا پادشا اوست	
زهی آفاق سرتاسر گرفته	سلیمان وار بحر و بر گرفته	به نیروی جهانداور خداوند	جهان از قبضهٔ خنجر گرفته
زمشرق تا بمغرب قاف تا قاف	به نغز آئین اسکندر گرفته	جلالت باج بر خاقان نهاده	شکوهت ساو از قیصر گرفته
تغیر نایت اندر دشت پیکار	خراج از نعرهٔ تندر گرفته	بمیدان وغا پوینده رخشت	سبق از پویهٔ صرصر گرفته
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا	هزاران قلعه چون خیبر گرفته	بعزمی ملک قسطنطین گشوده	برزمی حصن کالنجر گرفته
بیک فتراک صد ضحاک بسته	بیک قلاده صد نوذر گرفته	بیک پیچان کمند پیچ در پیچ	دو صد چون رای بیجانگر گرفته
بیک ایمای ابروی طلارک	دل از گردان گند آور گرفته	زیک چینی که بر ابرو فکنده	ز صد خاقان چین افسر گرفته
بیک نیروی بازوی جهانگیر	زملک طوس تا کشمر گرفته	زهی در قامت و فر فیروز	زگرزت لرزه اندر برز البرز
	بروز رزم گر خون روی دشمن	بپوشد ارغوانی جامه بر تن	

رهاوی
نام نغمه ایست از موسیقی در اول آنکه او را وضع کرد از قلعه رها بود که یکی از شهرهای روم است

خارا
نام تصنیفیست

سنگ انداز
جشنی که در آخر شعبان کنند

شادیچه
لحاف را گویند

لوث
آلودگی پلیدی

مرآت
آینه

چن
پدر چن و نام جنس زبان

کنام
خوابگاه سباع

بیجانگر
نام دارالملک دکهن

طلارک
شمشیر پولاد جوهردار

بعزم

بعزم رزم آهن دل دلیران / نهان گردد چون آتش در آهن / زچار آیینه گردان شود مرگ / چو عکس روی از آیینه روشن

سنانها بگذرد نوک از خفتان / کمانها بگذرد تیرش ز جوشن / یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز / یکی چون ابروی جانانه پرفن

یکی تابنده‌تر از برق نیسان / یکی بارنده‌تر از ابر بهمن / تو چون بیرون خرامی از کمینگاه / دوان فتحت ز اسپ سخت زین

نه در جان باست از ناورد بدخواه / نه در دل باکت از انبوه دشمن / بدستت تیغ رخشان جام باده / بچشمت طرف میدان صحن گلشن

بگوش آید بانگ کوس و نالهٔ نای / نوای بربط و آوای ارغن / بری چون شست بر تیر سبکروح / زنی چون دست بر گرز گران تن

سماک از بیم رخ پوشد فرو مرز / بگور از بیم بهمن تن در دو تهمتن / زبرق تیغ خونریزت در افتد / عدوی ملک را آتش بخرمن

کنون قاآنیا ختم ثنا به / بدارای جهان داور دعا به

الهی شاه ما گیتی ستان باد / بگیتی تا قیامت مرزبان باد / بهین کیهان خدیو عدل گستر / مهین کشور خدای کامران باد

برا فرنگ ریاست حکم فرمای / برا ورنگ ریاست حکمران باد / سلیمان وار در زیر نگینش / ز ملک باختر تا خاوران باد

ظفر با لشکرش هم تازیانه / جهل با خنجرش همداستان باد / بهر رزمی که عزمش آورد روی / سعادت با رکابش همعنان باد

روانش فتنه را دارالسیاست / حریمش چرخ را دارالامان باد / نتاجی کو نزاید با وفاقش / اگر علوی است ننگ دودمان باد

مقیمان حریم حرمتش را / حسن اندر زبر پهلو پرنیان باد / بعهدش هر که همچون لاله نشکفت / دلش چون غنچه در فصل خزان باد

چو او صاحبقرانی عنبرین است / ز سعد و نحس گردان بیقران باد / بجز بخشش جهان و هر چه در اوست / بعهد امن در خواب امان باد

بجانش هر چه خواهد باد یارب / چه گویم کاینچنین یا آنچنان باد / چه باشد کاین دعا از بی‌ریائی / فتد مقبول کاخ کبریائی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

خلق موتی را همین تنها نه احیا ساختند / نوشدارویی برای دفع سرما ساختند / تا شود صادر بهر ملکی مسرت قد بنان / هر کجا هم زشادی خضر گویا ساختند

در هوای مهرگان هم کار را کردند کرم / کهنه جان را از پی تکمیل تنها ساختند / ای عجب تا آنکه بی تأثیر نفس ناطقه / ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند

در ترازو از پی سنجیدن وزن نشاط / بدر ساغر را پر از خورشید صهبا ساختند / یا ید بیضای موسی کلیم الله را / آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند

از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق / از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند / ور ز خد و خط و قد و زلف پریرویان شهر / مشرق اشراق نور طور سینا ساختند

بر دفع ساحران غصه و غم گلرخان / خصم جوزن را بمیزان شکل جوزا ساختند / شرزه شیر بیشهٔ مردی شجاع السلطنه / سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند

همچو مریخ از هلال تیغ دژخیمان شاه / کز هراسش خون خورد ارغنده شیر اوژنه

بوالعجب / بوالعجب هنگامهٔ خلق جهان آراستند / طرفه جشنی جانفزا سپهر چون آراستند

گر نشد بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب / جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند / تا ز نقشان سوح نگریزد ز شادی در جهان / رشتها هر یک ز مهر جشن جان آراستند

جان به نقشان تازه شد از ننگ طرفی از حمل / جای اول سوح را فه استوان آراستند / تا حمل را با زنشا سد ز جدی آهوی چرخ / جشن نوروزی دو مه پیش از زمان آراستند

گر نه آفریدون فری از بیوراسپی چیره شد / مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند / یا نگند آتش کانی تیری از آمل بهرو / از طرب فرخنده جشنی تیرگان آراستند

یا نه امطار مطر شد بعد چندین سال قحط / جشن شابانی بسوز مهرگان آراستند / یا مقید ساخت خصم نامقید ملک / از فرح جشنی فره در جاودان آراستند

این همان خصمی که مطلوبش ملک تن پیش کرد / پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد

عافیت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد / کان دو سپتیارهٔ دیوانه در زنجیر شد / تیغ خونریز ملک از کشتن او عار داشت / تا نه پنداری که در پاداش او تاخیر شد

ارغن مخفف ارغنون است و آن سازیست رومی

اورنگ تخت

پرنیان دیبا و حریر

ثعبان اژدها

دژخیم جلاد

جوزن ساحر و مکار

ارغنده خشمناک

اوژنه نام موضعی در فارس

بوالعجب لعب بازی است که در ایام [illegible] اسب [illegible] چوبین [illegible] در سر بعضی [illegible]

ز آسیب ده ز دود آتش اگر می شود کم است — یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما
ما را خیال خدمت شه مست میکند — نه این دو من شراب که در دی خوریم ما

شاه جهان محمد شه آسمان جود — اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته‌ای — یا اژدری سیاه که بر گنج خفته‌ای
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد — اینک بنفشه تو که بر گل شکفته‌ای

بر نار تفته دسته سنبل کسی نکشت — یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته‌ای
بر نار کفته حقه عنبر کسی نبست — یک حقه عنبری تو که بر نار کفته‌ای

دیدم ز دور در رخ تو آتشین دو شب — پنداشتم که چنگل آتش گرفته‌ای
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته — زاغی و شاهباز شهپر نهفته‌ای

نمرودی از جفا نه که ریحان خط گواست — براهیمی تو خلیلی و در نار رفته‌ای
چون دود چون شبه سیهی و دلی مرا — چون نار تفته و چو الماس سفته‌ای

خیری نه ذمت بجز انسایه بر زمین — از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته‌ای
بر فرشته نه چه آلوده بگرد — ما ناکه خاک راه شهنشاه رفته‌ای

در ستایش والی یزد علیخان خلف مهر با احتشام حسین خان نظام الدوله

بالای تو سرو است نه یکباغ نهال است — ابروی تو طاق است نه یک جفت هلال است

زلف تو شبستان نه شبستان فراست — روی تو گلست آن نه گلستان وصالست
گر زوج غزالست دو چشم تو نه حاشا — گر زوج کدام است که یکفوج غزالست

آن طلعت دیباست نه بل طلعت زیباست — آن دام خیالست نه بل دانه خالست
موئیست میان تو نه موی محض گمانست — هیچ است دهان تو بلی صرف خیالست

گلگونه نخواهد رخ گلگون تو مهسا — گلگونه روا نیست بر آن گونه که آنست
رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه — دلهاست بر او تشنه که او آب زلالست

حسن تو به حد کمال است نه حاشا — کامی دو سه بالاتر از حد کمالست
سر خط جدا نیست خط سبز تو زنهار — سر خط جدا نیست که این حد جمالست

گوئی که خوری باده بلی این چه حدیث است — پرسی که دهم بوسه نعم این چه سؤالست
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم — اقرار نکردم که ملک را پر و بالست

غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم — کز وصف تو و میر جهان ناطقه لالست
میری که بود حافظ زندان سکندر — وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

روی تو بهار است نگارا نه بهشت است — همشیره حور است نه فرزند فرشته است

در طینت تو کرده خدا دل عوض گل — وانگه بدل آب به مهتاب سرشته است
زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است — جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است

روی تو رسیده است بسر حد نکوئی — نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است
زیباست خرد لیکن در عشق تو کور است — زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است

زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست — کز تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای — من خوانده‌ام آن خط که بروی تو نوشته است

در عهد تو خورشید کس از سایه نداند — کو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است
در بزم تو ره نیست ز بس خسته که بسته است — در کوی تو جا نیست ز بس کشته که پشته است

گوئی که خدا چون دل بدخواه چه داند — در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد — یا ملتمکه علاجی بدل از بند نداند

ترجیع بند

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود ابن ناصر الدین شاه غازی ادام الله ایامه

جشن محمود است ساقی خیز تا ساغر زنیم — ساغری بنهاده از کف ساغر دیگر زنیم
چیست ساغر خم چه تا بآر و کشتی دوم — تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست — تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم

ساقیان بر کف نهی چون جوهر دانش لطیف — دانشی مردیم ما باید دم از جوهر زنیم
گنج بادآورد زر هر سو به رقاصان ببخش — ما تهی دستان بیا بر گنج بادآور زنیم

ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب — وقت آن آمد که آتش در بت و بتگر زنیم
ناصرالدین است شه برخیز تا محمودوار — سومنات کفر را آتش به بوم و بر زنیم

تا به بزم شه ز بهر تهنیت پا بسپریم — خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم
بزم شه عرش است آنگه ما در او چون بیم ما — گر جلالت پشت پا بر چرخ و بر اختر زنیم

عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را — کز ملک محمود بینا فر و تاج و گاه را

جی: نام قریه در اصفهان

پیرامن: اطراف و گرداگرد هر چیز را گویند

زندان سکندر: لقب شهر یزد است

ملک سلیمان: لقب فارس است

گاه: تخت

جشن: بمعنی جمع و شادی آنرا گویند

سومنات: نام بتخانه که سلطان محمود ابدا ویران کرد و منات را بشکست ۱۲

[illegible]

جشن سلطانیست ما امروز می خواهیم خورد	عیش می خواهیم کرد و باده می خواهیم خورد	مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی	می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی	می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد	تا درین نیلی خم از مستی در اندازیم شور	سربسر خمخانه های ملک ری خواهیم خورد
ساغر و چنگ و دف و کف بر سر خواهیم زد	شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم خورد	ما نه تنها می بیاد جشن سلطان میخوریم	کاب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد
دی بود اکنون و می نوشیم تا آید بهار	چون بهار آید علی الله تا بدی خواهیم خورد	جانشین محمود غازی کی نشیند بالای تخت	گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
گر بیاد آن ملک محمود می خوردی ایاز	ما بیاد این ملک محمود می خواهیم خورد	عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
مله	ملک ری را باز از آیینه آیین بسته اند	یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند	
طاق تو بر توی رنگارنگ چون قوس قزح	خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند	هر شب از سیمین رسن آویخته قندیلها	بر مجره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
زلف مشکین از دو سوی افکنده رقاصان مهوش	از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته اند	یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند	یا دو حرز از کفر بر بازوی یک دین بسته اند
خاطبان عالم بالا عروس ملک را	عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند	هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان	در قباله نوعروسش شرط کابین بسته اند
شه چو بخت خویش دارد کودکی محمود نام	کآفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند	جانشین شه شود امروز اندر تهنیت	طبع و کلکم بین چسان امروز شیرین بسته اند
	عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	
ساقیا می ده که می در جسم جان میپرورد	قالب خاکی چه باشد کاسمان میپرورد	باده گویی از دم روح القدس دارد نژاد	زانکه در تن دمبدم روح روان میپرورد
ناشده از لب فرو پیدا شود نرگس ز چشم	لاله بین کو نرگس ارغوان میپرورد	می شفیع ماست پنداری که با چندین گناه	در دل و جانمان بهشت جاودان میپرورد
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن	کانکه گل را گل کند دل را همان میپرورد	راست گویم بر خم می سجده میبایست کرد	زانکه در یک مشت گل یک ملک جان میپرورد
وصف می زین به بیارم کرد کاندر مدح شاه	در زبان چون منی نطق و بیان میپرورد	ناصرالدین شه که دایه زافتش در مهد ملک	کودکی شیراوژن و ملکستان میپرورد
یکجهان جان نسبت جود شه ز بهر خاص و عام	حبذا جودی که جان یکجهان میپرورد	عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
نو	توپهای خسروانی اینک آوا میکنند	رعد و برق ار برخیزد چون دهان وا میکنند	
بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد	توپهاتک برخلاف رعد آوا میکنند	از زمین هر آتشان هر دم رود در آسمان	گوش گردون کر شود هر دم که هرا میکنند
در گلوشان مار سرخ و در شکم مور سیاه	طرفه مار و مور بین کاهنگ اعدا میکنند	بنگر آن زنبورها کز برق آتش هر زمان	همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
هر طرف جشنی است برپا چیست باعث خلق را	کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند	سیم و زر هر سو بدامن میبرند از گنج شاه	جود شه فرموده یا خود خلق یغما میکنند
آن چه کوه است اینکه رقاصان مجلس گاه رقص	چون مدار اخترانش زیر و بالا میکنند	جشن محمود است زآنرو چون سر زلف ایاز	مشک میپاشند و صحن بزم بویا میکنند
	عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	
بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی	مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی	از نشاط آن که شه بنشست بر بالای آن	بسکه بالد تخت گویی تخت جان دارد همی
تهنیت گویند شاها انس و جان هر سر گران	خاک و خشت ملک ری گویی روان دارد همی	شاه عمر جاودانست ز برای شخص ملک	ملک از آن ماند که عمر جاودان دارد همی
کودک مهد ولیعهد شهنشه شد چه باک	بخت شه طفلست و فرمان بر جهان دارد همی	بچه شیر است پنداری ملک محمود از آنک	شیرخوار است و دل شیر ژیان دارد همی
در گهواره مهد هر ساعت کند انگشت خویش	بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی	ابرو و مژگان خود را دست مالد هر زمان	بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی
	عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را	گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را	

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد / برزبان ناورده پیشش حاضر و موجود باد
از وجودش جان بود خرسند و از جودش جهان / در صف شاهان عادل و در بر معبود باد
چون همه قصدش بسوی حرمت بیت است و بس / جان یکعالم فدای ساجد و مسجود باد
زینهمه مولود و والد گر نتاج آمد پسند / هر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد
از پی تاریخ سال هر دو قاآنی نگاشت / گر ملک محمود زیب افزود تاج و گاه باد

آرزوهایی که هر یک هست افزون از حد و کران / چتر مسعود او دفتر نامعدود باد
بر در معبود چون شاهان بطاعت صف کشند / یکجهان جان خاک راه این وجود و جود باد
هر زمان کار ملک محمود در بخشش سجود / حفظ یزدان قاصد جان و تنش مقصود باد
چون بود روز ولادت با ولیعهدی یکی / آن نکوتر والد و این بهترین مولود باد
عاقبت محمود باد ناصرالدین شاه را / ناصرالدین را نشاط جسم و جان محمود باد

المقطعات

در ستایش امیرالامرآء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

ای داور آفاق که از فرط سخاوت / برخوان نوالت ز دو جهان ماحضر آید
چون خانه زنبور مر آن کاخ مسدس / با وسعت کاخ کرمت مختصر آید
تنها نه ترا مژده فتح آمده امروز / هر روز ز نو مژده فتح دگر آید
انگیخت عدویت شر فتنه و غافل / زآنره که بیار رفت دگر ره بسر آید
عفو تو ز آغاز امان داد و مرادش / از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید
میخواست دگر باره زند نوبت طغیان / تا باز سزاوار زیان و ضرر آید
حالی ز میان رفت و کمین تو کمر بست / پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
غافل که چو شد بی‌پر وادی نیرنگ / کز شعله آن آتش بی‌برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست / از مردمک چشم بتان تیره‌تر آید
فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت / آیات ظفر بیشتر از پیشتر آید
گفتند ازین پیش بهم بیهده گویان / زی پارس سپه از چه حشر در حشر آید
هر کس که بشیراز درآید پی جنگت / کی سختی ارباب وغا در نظر آید
هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگت / کز فارسیان نیز گهی شور و شر آید
زنهار ز بنگاله بدینجا شکر آرند / که در عوض تنگ شکر زر و تبر آید
تنها نه همین گندم و جو روید ازین ملک / که جوشن و مغفر هم از آن ملک برآید
تنها نه مطر بارد و میغش بهاران / گاهی هم از آن بیشه برون شیر نر آید
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد / فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید
نه هر که نهد پای بر اورنگ شود شاه / نیکست هر آن بد که به بیدادگر آید
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید / هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

آمد ز در مهر و بکین رفت ولیکن / کش عمر بکوتاهی عسر شر آید
عدل تو نمیخواست که آن دزد خطاکار / تا مایه آسایش خیل بشر آید
خصم تو چنان کرد که عدل تو همیخواست / تا باز بر و کیفری از بد بتر آید
از حیله بجنبش تو رسانید گزندی / غافل که در آسیب بلا تا کمر آید
انگیخت ز خود همچو چنار آتش و غافل / در وادی نیرنگ اجل بی‌سپر آید
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید / کز شمع چو پروانه بی‌بال و پر آید
فرداست که در شان تو از عالم بالا / بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد / در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید
زین مشت طرب پیشه نازک تن عیاش / گوئی بمثل بر سر گنج گهر آید
بخت تو چنین کرد که تا خلق بداند / سنگیست که از دمدمه کوس کر آید
تنها نه همین تنگ شکر زد رسد از مصر / که جای شکر حادثه جان شکر آید
که صارم و خنجر هم از آن ملک بروید / تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
تنها نه بصحرایش غزالست خرامان / گر میغ گهی تیر بجای مطر آید
نه هر که ز بدوشی قدر تو زند لاف / از عهده یکروزه این ملک برآید
بدکن بعدو داد کرا تا بتوانی / نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید

قطعه

الا بر آستان جلال تو آسمان / اندر جهان ندید نظیرت نظر هنوز
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک / کز رشک دست شخص جز خون جگر هنوز
وان دو دفعه ثنا که بر و باد آفرین / مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
ای داور زمین و زمان گر شکوه فضل / پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز
در مدح اهل فارس سرودم قصیده / از غیرت است دست حسودان بسر هنوز
داند خدای من که بپرورده با کمال / ناورده غیر رنج و عنا برگ و بر هنوز

داور: عادل
نوال: بخشش
مسدس: شش گوشه
کیفر: جزا و مکافات عمل
نیرنگ: شعبده و مکر
وغا: جنگ
صارم: شمشیر برنده
مطر: باران
میغ: ابر
اورنگ: تخت
مشتهر: مشهور شده

کردم سؤال خانه و الحق ندیده ام / از این سؤال غیر مذلت اثر هنوز

کردی حوالتم با میری که نام و هستر / از آن ده نزاده چو او یک سپهر هنوز

لیکن دو هفته پیش کنون کز تغافلش / چون بدسگال جاه توام دربدر هنوز

باری گواه باش که جز حرف مدح او / نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

قطعه

ای داور زمانه که از وصف رای تو / خاطر شده است مطلع خورشید انورم

از وصف خلق و رای تو ناگفته ام حدیث / مجلس منور آمد و مشکو معطرم

عرضیست مر مرا که زداید ز دل ملال / لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس / بی آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میرم و نه وزیرم و نه سالار و نه سپاه / نه ایلخان نه ایل بیگی نه کلانترم

نه میر بهبهان و نه خان براز جان / نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نه ضابط گوار و نه بیگلربیگی لار / نه دزدگیر معبرم و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس / نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم

نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار / نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نواب نیستم که دهندم بصدر جای / نواب هم نیم که نشانند بر درم

نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس / نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث / نه غرچه انیسم و نه قواد منکرم

بقال نیستم که نمایم ز بقل سود / نقال هم نیم که از آن نقل برخورم

نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت / نه موزه دوز ملکت نه دباغ کشورم

نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس / نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم

نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز / نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم

نه شانه بین نه ماسه کشم من نه فال گیر / نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم

رمال نیستم که بقانون ابجدی / از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم

نه قاضیم که در گه تقسیم ارث سوی / بینی مساهم پسر و دخت و همسرم

نه واعظم که بینی بهر فریب خلق / تحت الحنک فکنده ببالای منبرم

نه مفتیم که هیچ حروف قسم ز کبر / یا بی بصدر بزم بزرگان مصدرم

هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر / فتح یزید و شمر روان بینی از برم

منت خدای را که زمین قبول تو / با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم

قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق / شیرین سخن به است ز قند مکررم

عطار نیستم ولی اندر مشام روح / مشکین مداد به بود از مشک اذفرم

فصاد نیستم ولی این نشتری قلم / در سفک خون خصم تو مانند نشترم

ضراب نیستم ولی از پاکی عیار / نقد سخن گواره زن زر جعفرم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار / خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم

معمار نیستم که گذارم ز گل اساس / گر قدر خود مؤسس افلاک دیگرم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند / در مسلخ ستیزه بتن پوست بر درم

صباغ نی ولی چو شیاب از خم خیال / هر دم هزار معنی رنگین بر آورم

استاد شعرباف مخوان مر مرا که من / استاد شعرباف شعور معورم

با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال / در پارس بی نشان چو شب مهر انورم

گر در دیار پارس غریبم عجب مدار / کنند درون رشته خرمهره گوهرم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس / چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم

لیکن مرا شگفت که چونی در این دیار / تا بر رخش ندیده امید بنگرم

لیکن مرا نخوانده کسی بر خوان خویش / از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم

هر چند تن که بر سر این ملک افسرند / گر شیخ و شاب را نخم قدح کافرم

ز آن چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول / لیکن به آنکه را مکافات نسپرم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون / در جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه ز دستشان / دست مجاز جیب شکایت بر آورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان / وآتش کشند با نه چو دوزخ ز خنجرم

با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر / پروانه بینی از زره و خود و مغفرم

آخر نه من بدیده این ملک مردمم / آخر نه من بتارک این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینک بچشمشان / از خار خوارتر شده از خاک کمترم

اینان تمام قطره و من بحر قلزمم / اینان تمام ذره و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلمات اند و من کنون / چون چشمه حیات بظلمات اندرم

قرن دگر نماند از ایشان نشان و من / نام و نشان بماند تا روز محشرم

فاجر: گناهکار

سیمیا: علم طلسمات و اعداد

سفک: ریختن خون و آب و آنچه بدان ماند

نساج: بافنده

از غلامی تو دارد گفتگو سحرف را — کاین هوس را چرخ عالیقدر کمتر میکند
او همیگوید که گر الطاف شه باشد قرین — قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند
داورا ای که خاک پای تورا — رخ بجلباب غصه بنهفته
زانکه مداح خود مثقب فکر — کس بدان مایه شعر ناگفته
لیک از آن کان مدیح و نکتش را — خاطرش از ملال آشفته
چه شود گر شود ز رحمت تو — بدسگالت بخاک و خون خفته
صاحبا ای که در مدیح تو — گوی سبقت ربودم از اشباه
دل نمودم بخدمت تو یکی — تا برافرازیم ز مهر بماه
هفته میرود که چشم امید — چون زبان قصه‌ام کنی کوتاه
گفت رندی با یکی در نیمروز — از در اندرز رمزی از رموز
که اگر در دور ناهموار چرخ — کاین تعلق هست رنجی فتنه توز
هرچه پیش آید ز دشوار و سهل — چون در افتی با تبان خانه سوز
آنچه حاصل مبنی از صافی و درد — بی تعلل در جه و در وی سپوز
را مید نسیه نقد از کف مده — زانکه بر ریش طمع کار است گوز
ای که گفتی مبین بصورت خوب — بر بناگوش مردمان بار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب — بخدا مست نیست هشیار است
چشم یار ارچه هست خواب آلود — که مرا پای دل گرفتار است
خود کشم رنج و خود کنم شکوه — آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بمردم آزاری است — بسوی کعبه راه بسیار است
نفس بیدار گفت دارم شیخ — از چنین طبع جای زنهار است
خازن میر معظم راوی اشعار من — آنکه میگوید بلا مفتون بالای منست
راوی شعر منست اما چو نیکو بنگری — گویدم کاین قامت موزون سیاهی منست
شعر شیرین مرا برده است چون جویم دلیل — گویدم کاین خواب چشم نرگس آسای منست
هر پریشانی که من یکعمر در دل داشتم — فاش میگوید که این روی دلارای منست
دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من — گوید این مژگان خونریز جگرخای منست
در میان سینه خود میر را داده است جای — و آشکارا گوید این زلف سمن سای منست
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر — گوید این ابروی خونریز کمان سای منست

قند می بیند او و هردم گذر میکند — هرچه میگویم مکن این آرزو اسب نه بیند

قطعه

شاه انجم بدید کان رفته — هفته میرود که شاه بخت
در مدیح تو گوهری سفته — کس بدان پایه مدح نشنیده
داور روزگار نشنفته — فکرتش از کلال پژمرده
مستفیض این روان آشفته — باد از این طالع بیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو دوتاه — تا برآسایم ز جود بسیم
از توام مانده همچنان در راه — باد عمرت دراز کز کرم

قطعه

عیش با غم بایدت بدرود سوز — دل منه در هیچ کار اندر جهان
شور ضا برهم مکش رخسار دیوز — چون درآئی با مغان خانه کن
بی تحجج در کش و جان برفروز — وانکه حاضر یابی از زیبا و زشت

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است — گوش اگر نشنود حکایت یار
پلیه بر روی آدمی بار است — دل بمستی ربود نرگس دوست
اندرو هرچه فتنه بیدار است — وستم ای همسفر ز دست بدار
درد عشق ای رفیق بسیار است — بر من مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است — من ز دریا روم تو از خشکی
نه چنانست نقش بیدار است — موشکافست طبع قاآنی

قطعه

راوی اشعار نبود دزد کالای منست — طبع موزون مرا دزدیده چون پرسیم سلب
گویدم کاین خنده لعل شکرخای منست — حالت بخت مرا در چشم خود داده است جای
در کله جا داده کاین زلف چلیپای منست — روی رخشان مرا دزدیده اندر زیر زلف
میر را گر گنم زیرا که مولای منست — تیرها دزدیده است از ترکش میر جهان
گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست — نرم نرمک بسته درع میر را زیر کلاه
نیک میبالد بخود کاین قدر غنای منست — گوش تا گوش و کشد هردم کمان میر را

جلباب: چادر و پرده که بخود پیچند
مثقب: مته دره‌و گران
کلال: خستگی
آلفته: معنی آشفته
نیمروز: نام ولایت سیستان
اندرز: نصیحت
توز: اندوختن
سپوز: کشیدن و فرو کردن
کالا: جنس

کرده

کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر
بسته است اندر عذار خویش شوشهٔ سیم میر
استرم را اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیات است
ذکر خیری که پیش ازین بودت
کمی بچشم تامل نگر بدین تمثال
کمی درست بدین نوجوان نگر ز نخست
سپید سیم سرینش چو کوه بلور است
فکنده رخش دران عرصه که می بینی
چو صرفه جوئی و امساک عادت نجباست
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
چنان کنیزک زن را گرفته است بکام
تبارک الله فرجی و دو مغزه چون بادام
کنیز مطبخی از خشم نیمسوز بدست
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر
آوخ آوخ که مرگ نگذارد
چون وزد باد او بگلشن بود
نیز بی ما بسی بخواهد تافت
با منید بزرگ بار خدای
حکایتیست مرا از کسی که بود او
ز اسم گویمش آری ز رسم نشنیده
لحاف جنده بدوشش بود بلی صفتش خوش
شراب نوشد آری برقص آید نیکو
برد دل از همه کس با چه با دو چشم خمارین
هر که دستار بسر یک وجب است

تیک مبالد بجود کاین قدر غنائی هست — گوش تا گوش او کشد هردم کمان میر را
گوید این ساق سپید روح بخشائی هست — لیک او با اینهمه دزدی امین حضرتست

قطعه

وان فلان روح پاک اجدادت — ورنه گویم که آن فلان ذکر است
از تو در فستکان ملعونت — بدو فحچه فزون و یک بالکم

قطعه

که رستماه دوهفته است و یوسف ثانی — بزلف کانش چندانکه چشم کار کند
که می بلغزد در وی نگاه انسانی — چنان عمودش برپا بود که پنداری
فشرده منح دران ثقبه که میدانی — زن نجیب کس سالش از قفا نگران
نجیب وار کند شرفهای پنهانی — بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد
کمال شوی نخواهد بلطف زادانی — غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه بدر
که هرکه بیند گردد ز دور شیطانی — کنیزکی شهدالله ز شهد شیرین تر
بشرط آنکه بیا دام شکر افشانی — زن نجیب وی اندر قفا یساول وار
ستاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی — کنیزک دگر استاده گرم شکر خند
اگر تو معنی این نقشها فروخوانی — چو شهوت از طرفی دست عقل بر تابد

قطعه

که کس اندر جهان نزید جاوید — نه ز بهمن گذشت نیز دارا
نخل بن بی ثمر شود چون بید — سپس فستکان بسی دیدیم
جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید — شکر یزدان که مهر آل رسول
بگسلانیده ام ز خلق امید — چه از آنیم که روز کار سیاه؟

قطعه

که باشد او علی عسکر کنون نشغلش بسیار — حجابم آید غربیله خوب نیست بیان کن
کیسش سفید بود آری کون چه فربه و زیبا — شراب نوشد آری برقص آید نیکو
قرش چنان بود افزون سرین چگونه صفا — ز کس وده همه کس لی نکون هم وده وده
کشد دل از همه تن با چه با دو زلف چلیپا — کدام مرد کند جا کشی همین خرابه

قطعه

کیر با هر دو صفت را دارد — او کیر نیز نظام العلماست

گوید این ابروی خونریز کمان های من است
بندهٔ میر و امیر حکم فرمای من است
نکنم جز بر دمی یادت
وان فلان مقعد پر از بادت
باد تا روز حشر در کونت
که تا تات شود دیدگان ز حیرانی
همی نه بیند چیزی بجز پریشانی
ستاده گرز بکف رستم سجستانی
چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی
که از نجیب عجیب است فعل شهوانی
ز پیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
لطیف و دلکش و موزون چو شعر قاآنی
گرفته چوب و در افکند چین به پیشانی
ز کار زانیه و فعل شوهر زانی
سپه کشد ز دگر سو قوای روحانی
که این ستوده سخن حکمی است لقمانی
نه فریدون گذاشت نه جمشید
جنبش تیر و گردش ناهید
دیده ام بر خلوص نفس نوید
نامه گویا بشش روز حشر سپید
چه کار داری بر گو بکن سؤال بفرما
برد لحاف برای که هرکه زرد بدادرا
قرش چنان بود افزون سرین چه فربه و زیبا
زیاده عشوه کند آفرین بجنده دنیا
که ز ننگ نترسد نه تف بادم رسوا
که نظام العلماء و الفضلاست

رایت: علم
آزار: زیر جامه و لنگ که در حمام بندند
شوشه: نقره و سیمی که از بوته در ریگ ریزند
تمثال: تصویر
تات: بمعنی تا تر
سکز: نام کوهی در سیستان و آن حوالی سکزستان خوانند و معرب آن سجستان است
ثقبه: سوراخ
قضیب: شاخ درخت و آلت تناسل
یساول: صف آرای

گفتم بزن نظام کی لولی شنگ	خواهم که بچالات فرو کوبم دنگ	خیاط صفت لباس الفت ببریم	من از گزگیر و تو ز مقراض دولنگ
یکی را دیدم اندر رسی که دایم	قطعه		همی نالید از درد جدائی
بچون دل همی مونید و میگفت	بتان را نیست الا بیوفائی	چو بر ما حاصل آخر خود همین بود	نبودی کاشکی ما را آشنائی
جنبش مژگان دلیل جنبش جانست	قطعه		جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت	قطعه		آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان
حل معمای حکمتش نتواند	آنکه کند حل صد هزار معما	فهم شناسائیش چگونه کند کس	مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما
وله	بسکه سرگرم حجت خویش اند	غافلند از خدا اولوا الالباب	قطعه
وله	ای خوشا حال عارفی که ز شوق	همچو دیوانه بردرد جلباب	قطعه
عاقلان مست حجت خویش اند	عارفان مست جلوهٔ دیدار	دیدهٔ حق شناس اگر دارید	لب ببندید یا اولوا الابصار
عاقل از دیدار معنی غافل است	قطعه		زانکه هر حجت که گویا آفل است
لا احب الافلین فرمود حق	این سخن آسان نما و مشکل است	درگذر از خویش و واصل شو بدوست	کانکه واصل شد مرادش حاصل است
	قطعه		
چون بعشق مجاز نیست نیاز	بدو گیتی هوا پرستان را	ظلم باشد که سرفرود آید	بدو گیتی خدا پرستان را
	قطعه		
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز	لیک چون شد روز سوزد با وی بیگانه	شمع را هم نور و هم نار است سوز دل آرام	نار او بیگانه را و نور او پروانه را
	قطعه		
ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد	جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ	چو در برابر خورشید نور آیینه	که لمحه لمحه بصیقل از و زدائی زنگ
	قطعه		
گر نشدی ابر تیره پردهٔ خورشید	یا بشبان آفتاب رخ ننهفتی	می نشدی آشکار آیت ظلمت	کس بعبث مدح آفتاب نگفتی
	قطعه		
چو از نعمت حق شود بنده غافل	خداوند بروی بلائی فرستد	تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر	که غافل ز بیمش خدا را پرستد
طلعت مقصود چون ز پرده درآید	قطعه		خلق جهان را تمام پرده درآید
دوست گو جلوه گر شود بقیامت	هست قیامت چو دوست جلوه گر آید	دیده ما تاب آفتاب ندارد	گر فکند پرده یا نپرده برآید
بار	قطعه		
بار خدایا ثنای همچو توئی را	هم چو توئی هست مگر قیام تواند	اینقدر از ما کفایت است که گوئیم	همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند
	قطعه		
شهی که پردهٔ امکان اگر براندازد	شناخت می نتواند خرد ز داورش	فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم	براو سلام فرستند و آل اطهارش

لولی: فاحشه و شوخ چشم

شنگ: دزد و عیار

مونیدن: نالیدن و زاری کردن

صخرهٔ صما: سنگ سخت

آفل: غروب کننده

داور: آورندهٔ داوریها، از نامهای خداوند

ابدال

قطعه

ای دل از جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست
صد هزاران لجه ز رفت کش پایاب نیست

چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش

قطعه

در کمندی اوفتادستیم صعب
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هر چه می پیچیم گر آن وارهیم

قطعه

دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه
سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکبر همی عرشت اگر جواز دهند

قطعه

ای دل آنکس که خویش را نشناخت
نرد توحید باخت نتواند

مر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید ترک هستی خویش

قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست
بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری

لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش

قطعه

ای که جوئی جمال شاهد جان
عدمی خود نماست همچو طلسم
یک معماست آنچه خوانی لفظ
یک مسماست آنچه دانی اسم

جان نهانست زیر پرده جسم
اینجهان و آنچه در جهان بینی

قطعه

قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند
بیرون بود ز حیز فکر و جهان وهم

کاین قیل و قال محض خیال است و صرف وهم
آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست

قطعه

ای دل ار نور جان طمع داری
یکزمان لب ببند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی
کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد
کی بحشمت قدم نهد انوار
هر چه افزونتر است ستر و حجاب
که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان
که کنم زانچه گفتم استغفار

پیش خورشید برکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب منیر
چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی
پرتو مهر کم کند دیدار
ای خداوند هست و نیست همه

قطعه

موج زن کوه در چو لجه آب
در شنا هر یکی چو مرغابی

خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا ببر زن و بازار

قطعه

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آمد

که خاک در طرب و آسمان برقص آمد
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن

قطعه

گلستانی که هر برگ گلش را
ببوی روح بخش اوست زنده

هزاران گلشن خلد است بنده
روان اهل معنی تا قیامت

قطعه

ابو مسیلمه که دعوی نبوت کرد
چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

جز این چه سود که خوانند خلق کذابش
گرفتم آنکه بشب کرمکی همی تابد

قطعه

ژرف — بعضی پایاب عمق
جواز — رخصت گرفتن
طلسم — گرهی که باز نشود
استار — پرده‌ها
ستر — پرده
مبرا — پاک و بری

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز	ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک	تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم	معین است ولیکن کرا نیست رشک
ز رشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت	قطعه		ولی هم از پی بیمار نافع است زرشک
هر کرا حسن اعتقادی هست	عذر منکر نمیکند خاموش	این مسلم بود که خسرو را	عیب شیرین نمیرود در گوش
درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع	قطعه		که چو کار جهان درهم است و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش	چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته	ولی خبر نه ازین بوالفضول نادان را	ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته
درس	قطعه		
درین کتاب پریشان نبینی از ترتیب	عجب مدار که چون حال من پریشانست	هزار شکر که با یکجهان پریشانی	چو تار طره دلدار عنبر افشانست
	قطعه		
هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد	از او نماند بجز نام زشت در عالم	اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی	بعدل و داد شدش نام در زمانه علم
	قطعه		
هر وقت که خر برآورد بانگ	وز نعره او بدرد گوش	فارغ بنشین که کرد آخر	مسکین خرک از نهیق خاموش
	قطعه		
چو دشنام می شنیدی لب فروبند	کر سالم مانی از دشنام دیگر	چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز	که بر جان آفرین بادش ز داور
خر اگر بزیر دم خلد خار	قطعه		شود محکم تر از برجستن خر
کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر	چو نیک بنگری از روی تجربت بادست	بهمین باغ بنالند بلبلان از زاغ	که زاغ نیز هم از بلبلان بفریادست
	قطعه		
امید عیش مدار از جهان بوقلمون	که هر روش چو مخنث طبیعتان رنگی است	ولی تو سخت ازین غافلی که از هر رنگ	بسان هر مخنث بدامنت ننگی است
	قطعه		
چنان بغوله دشتی آدمی کش			که نگذشتی در آن اندیشه از هول
وله	تعالی الله بدانسان وحشت انگیز	که شیطان اندرو میگفت لاحول	قطعه
آه مظلوم تیر دلدوز است	که ز شصت قضا رها کردد	کر رسد بر نشان عجب نبود	تیر از آن شصت کی خطا کردد
	قطعه		
جوانمردی نه این باشد که چون برق	بشب بر کاروان یکدم درخشی	جوانمردی بود آندم که چون ابر	بکشت جان سائل آب بخشی
	قطعه		
وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره	بر دو کس رحم آمد و پیوند کار از لطف خاص	هم بر آن رحم آورد کر کشتنش بخشد امان	هم برین رحم آمد و کر دور خش سازد خلاص
	قطعه		
صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا	گرد بگردون گرد گرد برآمد	گشت هوا مضطرب بسکه ز هر سو	از جگر گرم آه سرد برآمد

پشک: سرگین چون آهو و گوسفند

نهیق: آواز خر

مخنث: [illegible]

بغوله: گوشهای خرابه

غبرا: زمین

مرا آنکه خدای که پیمانه را نگهدارد | بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست | ز روی صدق و لا گر بکام شیر روی | بر رهروان طریقت قسم که حافظ تست

قطعه

هر گرانیم جو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان مور | یکدرم سنگ و یک جهان شیشه

قطعه

رنج بی وقت و مرگ بی هنگام | پیشکار و با و طاعون است | چون کسی بی محل بخشم آید | زود بگریز از و که مجنون است

قطعه

ساده روئی که میل باده کند | | | غالبا خار ششش در کون است

هر کس نعمتی گران فرستی | که یکره شکر احسان تو گوید | پس احول به که او هر نعمتی را | دو بیند شکر احسانت دو گوید

قطعه

دو سال تلخ نشاند شراب را در خم | که عیش دلشده زود می شود شیرین | چه گنجها که نهفتند زیر خاک تا روزی | بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین

قطعه

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح | کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود | نام یزدان را اگر چون نماید عارفی | در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود

قطعه

ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل | | | رو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنرا که کنج معرفت کرد کار هست | بی اختیار ذکر خدا سر کند همی | وانرا که نیست معرفت ذکر گر کند | از روی اختیار مکرر کند همی

قطعه

آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق | | | کی این دو را خدای برابر کند همی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر | خر بچشمش به ز طاوس نر است | همچنان در چشم شهوت مرد را | دیو با حور بهشتی همبر است

قطعه

هزاران مکر و فن باشد زنان را | که نتواند کسی را چاره ابلیس | شود کاری چو بر ابلیس مشکل | برو آسان کنند ایشان به تلبیس

قطعه

کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ | بکام غیر زکف دادنش محال بود | ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم | که بر که مینگرم خواب یا خیال بود

قطعه

مکن ای نفس هر چه میخواهی | لیک با جاهلان مکن پیوند | جاهل ار فی المثل برادر تست | آخرت زور سد هزار گزند

قطعه

هر گناهی که خود کند جبری | همه را از خدای داند و بس | ور از و خیری اتفاق افتد | بر کشاید بشکر نفس نفس

قطعه

با او بباش ای برادر خاصه با دیوانگان | خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی | ای بسا دانای کامل کز پی روپوش خلق | روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی

قطعه

هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند | مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه | مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند | که گنج را نبود جای جز بویرانه

سَشمر: گودال آب

تلبیس: اشتباه کاری و حیله وری نمودن

فرزانگی: عاقل و خردمندی نمودن

عارف: شناسا

عامی: آنکه هیچ نخوانده و نداند

رابع: دامنه کوه و صحرا

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو / که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت چو بخیل / خویشتن زان ذخیره محروم است

قطعه

منافق آنچنان داند ز تلبیس / که افعال بدش با خلق نکوست
نمیداند که چشم اهل معنی / صفای مغز را می بیند از پوست

مهد — گاهواره

قطعه

ای دل از عشق یار میطلبی / نیستی جوی و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست / ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

ز عهد مهد تا پایان پیری / ترا هر آنی ای فرزند حالیست
منت مرسته گویم تا بدانی / بحد خویش هر نقصی کمالیست

منزّه — دور شده از بدی

قطعه

گر خدای منزه شود ای فرزند / که این زمان تو منزه کنی بتسبیحش
کنایتی است سخنهای اهل شرع تمام / که هست شیوهٔ ارباب فقر تصریحش

قطعه

اگر خاموش بینی عارفی را / مزن طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یار است / که هم ذکرش فراموش است هم فکر

قطعه

ای پسر در کار دنیا تا توانی دل مبند / گر پی هر سودا و چندین زیان آید ترا
چند گوئی شب بهل گرمی دماغی گرم / صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان / که بمظلوم کار گردد تنگ
ز آن حذر کن که آورد روزی / دامن عدل کردگار بچنگ

قطعه

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی / رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند / هم بر دوانه ریش بود جای ریشخند

فروغ — نور و روشنائی

قطعه

من همان رند مست و بیباکم / که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار این است / باد بر فرق هر دو عالم خاک

قطعه

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن / چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست / جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

قطعه

ای خواجه هنوز شحنه امروز / از عهدهٔ جرم بر نیائی
در روز جزا هنوز داور / تمهید خطا چسان نمائی

قطعه

ای برادر گرت خطائی رفت / متمسک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر / که برد بار دیگر از تو فروغ

قطعه

آنکه تیز از لطیفه نشناسد / چه خبر از اصول دین دارد
نیست جرمش زبانک بی هنگام / چکند بینوا همین دارد

عاقلا همنشین ساده مشو | که ز کف رساده برنخوری | مروای دزد در سرای تهی | که ازان دست پر برون نبری

قطعه

مفتی شهر ما که آگه نیست | از حلال و حرام شبهه | مال محتاج را نمود هبا | خون مظلوم را گرفته بدر

چه شود یارب ار شود وقتی | از حلال و حرام مستحضر

قطعه

چه غم از بینوائی آنکس را | که کرم باشد و درم نبود | کرم بی درم ازان بهتر | که درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی را کو نباشد تجربت | بر جهان آدم شرف دارد ستور | میخورد مسکین نمک بر جای قند | طعم شیرین را نمیداند شور

مختصر گویم بهر کاری که هست | کور بینا بهتر از بینای کور

باش تا از التهاب سینه بالین شمع | آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را | شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت | پرتوی دیگر بود کآتش زند بیگانه را

قطعه

ای دزد زکوی اهل توحید | چیزی نبری بزرق و دستان | ترسم که بجای پا نهی سر | در خانقه خداپرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی | ای نکرده در جوانی هیچ کار | آنچه را در روز روشن گم بجست | چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

گر تو جانی دهی ببوسه من | بوسه من هزار جان بخشد | هر یک نیم جان کجا عاقل | بکسی عمر جاودان بخشد

قطعه

اکنون که در رزق گشاده است خداوند | انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی | بر حالت خود گریه کنی روز قیامت | بر حال تهیدست گر امروز بخندی

نفس اماره تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواه دلیر

قطعه

خصم چون شد گرسنه گیرد خشم | لاجرم حمله آورد چون شیر | دشمن خویش را گرسنه بدار | هم بدان قدر که کرد و سیر

قطعه

مکر بخندد در آئی و گرنه طبیعت تو | زبان عارف و عامی به بند دارد گفتار | من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر | ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

قطعه

دلا از خویشتن چون در گذشتی | شوی اندر وجود دوست فانی | هم از غیرت زوی کامی بجوئی | هم از حیرت زوی نامی ندانی

قطعه

نفس با عقل آشنا نشود | زاغ را نفرست از طوطی | سفله را گر هزار گنج دهی | نشود رام جز که با لوطی

قطعه

بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری | چو خویشتن نپذیری مگو که بپذیرد | بسا طبیب که دردی بگو علاج کند | ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

سرها / خانه

مفتی / فتوی دهنده و فقیه

ستور / اسب

زرق و دستان / مکر و فریب است

جاودان / همیشه

نفس اماره / نفس که بدی فرماید

چون برخ الحنم کره کی لسر و بابدم
سرچو بخاک برنهد تن بهلاک درد هم
چونکه درا وکنم فرو ناله آخ آخ او
ساده بباید اینچنین خورد ذکران سرین
کنده و زفت و پرشبق از غر زبر دشبق
هردم با قلندران نوشد ساغر گران
چون نشست اگر صنم بایدزی بتی بهم
زن بره بتی قدم تازه چو روضه ارم
بی رم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد
داد از سپهر غدار آه از جهان فانی
آن وزد مردم آزار در زی اهل بازار
آن هردو مار خفته تا نرم نرم رفته
زانسان که یکدو پیش آن هردو خصم بدکیش
کشتند کامران را شهزاده جوان را
دل کو بهر شهامت کف لجه کرامت
خاقان ز فرط جودش کامی لقب نمودش
چون در غمش نه هر تن برخواست شور و شیون
زانپس که خون دل خورد همصرع ارمغان برد
بار دچه خون کدید چسان روز و شب چرا
ماهش که بد حسین نژاد که از سلاله علی
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه
این نابکار کشت حسین بایست خویش
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم
کس کشته شد هم از پسر انش بلی دو تن
ماند او بکربلای پدر نی بشام رفت

هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون
از چپ و راست برجهد همچو تکاور حرون
ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون
تات ز خام مرزین لذه و غم برد برون
کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون
تا دل عشق پروران دارد غرق موج خون
کت نکند ز بار غم سینه فکار و دل زبون
عربده اش زیاد و کم آشتیش بسی فزون

کیرش خورد و مختصر کونش ناچه تا کمر
هرکه درسپوزمش ناف و شکم بدو درش
بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر
ساده سبز تازکی کیرش چون خیار کی
ساده گر اینچنین بود زیر تو هیچ نغنود
در بعاب خیزیش تا بخط استیزیش
پند مرا بجان شنو دل منه بر نهال نو
بیش ز مه جمال او کم بشمار سال او

در هزلیات

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب الله ثراه

این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی
سرشان ببر گرفته از روی مهربانی
کردند سینه هارش از نیش ناگهانی
گر داغ او جهان را امر یست جاودانی
قد معنی قیامت رخ صورت معانی
کاورنگ و عهد بودش در عهد کامرانی
چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی

هر یک چو مار قتال پیدا و خوش خط و خال
ما بیخبر که ناگاه نیشی زنند جانکاه
صیت بلا فکندند در ری و با فکندند
چشم آهوی رمیده رخ میوه رسیده
خط یک سفینه عنبر لب یک خزینه گوهر
اورفت و عهد و اورنگ از غم نشسته در تنگ
قاآنی از هلاکش شد سینه چاک چاکش

در مصیبت سید الثقلین و فخر الکونین ابا عبدالله الحسین علیه السلام گوید

ماهش که بود فاطمه جدش که مصطفی
شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
کارش چه بد هدایت یارش که بد قضا
نزد که نزد زاده مرجانه دغا
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
کرد از چه پس برید نپذرفت از قضا
دیگر که نه برادر و دیگر که اقربا
با غر و حشام نه با ذلت و عنا

چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد وا
این ظالم را که کرد یزید این یزید کیست
این زیاد زاده مرجانه بدنعم
میر سپه که بد عمر سعد او برید
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر پسر نداشت چرا داشت آنکه بود
تنها نه با زنان حرم ماهشان چه بود

آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون
شمعی برفروزمش در عرفات اندرون
حمدان سودمش بهر هر شب بهر آزمون
نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون
همدم لوطیان شود در سرش او فتد جنون
پنجه تند و تیز پیش افکندت بسر نگون
تن ببالا شو و کرو در سر عشق او دون
تا به وصال او چیره نباشی او جنون
زان سپس بهجر و مدهست کنی الغا فنون
کان جا سدیست تکاروین دشمنی است جانی
ما بیخبر از اسجال و زحیلت نهانی
کان لحظه طاقت آه نبود ز ناتوانی
سروی زپا فکندند چون سرو بوستانی
خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی
رخساره کرده گلرنگ از اشک ارغوانی
گفتا برم بخاکش تاریخی ارمغانی
شهزاده کامران مرد نومید در جوانی
از غم کدام غم غم سلطان اولیا
کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
که شمر از چه چشمه زمر چشمه فنا
زاولاد هند از چه کس از نطفه زنا
از گفته یزید تخلف نکرد لا
حلق عزیز فاطمه نه شمر بیحیا
شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
سجاد چون بداد بغم و رنج مبتلا
زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا

نکا مدمردوق
اسب بی کش را گویند

حمدان
آلت تناسل را
گویند

زفت
چیز درشت را گویند

زی
لباس

لجه
میانه دریا که آب
بیشتر دارد

سفینه
کشتی

اورنگ
تخت

ارمغان
سوغات

ماریه
نام زمین کربلا

مرجانه
لقب مادر عبید ابن
زیاد و نامش شیرین بود
و اصلش از عجم است

کلثوم
دیگر فاطمه بنت سید الشهدا ام کلثوم زن ... [illegible]

برتن لباس

برتن لباس داشت بلی کرد رکهذار | بر سر عماه داشت بلی چوب اشقیا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر | دیگر که بود تب که نمیگشت از و جدا
کبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه | هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک چشم | بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
از زینت زنان چه بجا مانده بد دو چیز | طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
فا آتیت قابل این شعر ما بلی | خواهد چه رحمت از که زحق کی صفحزا

مثنوی

الا ای نیوشنده هوشیار | یکی نغز گفت ار تمت گوش دار
بکیهان کسی رفت گفت و شنید | که تا آفرینش جهان شد پدید
چه مرد از خرد ره نداند برون | خرد در شمار رو همی رهنمون
نه بینی که کودک شیرخوار | که بادام و جوزش نهی در کنار
بسی خاید آن جوز و بادام را | بناکام رنجه کند کام را
ولیکن پس از یکدو سال دگر | که لختی شود دانشش بیشتر
بیندازد آن پوست را از برون | که تا مغز پیدا شود از درون
نه بینی در آن بود بهای نغز | همی پوست خالی ابر جای مغز
کس این مغز را بازداند ز پوست | که با خویش دشمن شود بهر دوست
کسی را ازین پرده داند درست | که بی پرده جان برفشاند نخست
نیندیشد از تیغ و تیر و کمان | نپرهیزد از زخم گرز و سنان
نپرسد گرش تیر و خنجر زنند | نترسد گرش سنگ بر سر زنند
پسر را اگر کشته بیند به پیش | غم دل نهان دارد از جان خویش
وگر دختران بسته بیند به بند | و یا خواهران را سر اندر کمند
وگر تیر بارند بر پیکرش | همان شور یزدان بود بر سرش
چنین درد در خورد هر مرد نیست | کسی جز حسین اهل این درد نیست
لب تشنه جان داد نزد فرات | چو اسکندر از شوق آب حیات
زنان سیه پوش از خیمه گاه | سیه کرده آفاق از دود آه
سکینه بزنجیر و زینب ببند | رقیه بغل عابدین در کمند
رخ از خون چو تاج خروسان شده | نگارین چو کف عروسان شده
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت | یکی را سر نیزه بالای پشت
یکی سرخ از زلف کشوده تاب | چو دود پراکنده بر آفتاب
نگر دیده باشی بعشق مجاز | که معشوق با عاشق آید براز
بجنبد همی عاشق اندر خمار | گرین زخم زخمی تو بیشتر بیار

باندازه وهم خود هر کسی | سخنهای بیهوده راند بسی
گرش از خرد راه بیرون بدی | شناسائیش لختی افزون بدی
اما پوست بگذاردش در دهان | نداند که مغزش بود در میان
ولیکن پس از یکدو سال دگر | که لختی شود دانشش بیشتر
چو بادام و جوزش نهی در کنار | شود مغز را زآن میان خواستار
تو آن طفلی و وهم تو کام تو | زمین و زمان جوز و بادام تو
مگر فیض عشقت شود رهنمون | که تا مغز از پوست آری برون
کسی پا گذارد در این دایره | کش از عشق در جان فتد نایره
تهی گردد آگه ز سر خدای | که از جان و دل سر نماید فدای
ننالد گر از زخم تیر درشت | شود تنش بر گونه خار پشت
وگر خیمه سوزندش و بارگاه | نگردد ز سوز درون دادخواه
وگر خسته بیند برا در بتیغ | نه بندد زبان از فسوس و دریغ
نگوید بجز شکر پروردگار | نموید بر آن کشتگان زار زار
وگر اسب تازند بر پیکرش | بجنبد ز شادی دل اندر برش
ندیدی که در عرصه کربلا | چسان بود صابر بچندین بلا
ز یکسو تنش کشته آماج تیر | ز یکسو زن و خواهرانش اسیر
ز یکسو بهشتی رخان دستگیر | درون دوزخ و آبشان نه مجیر
چو برگ گل از غم خراشیده روی | چو اوراق سنبل پریشیده موی
یکی را رخ از زخم سیلی فکار | یکی را کف از خون دل پرنگار
یکی ژاله پاشید بر لاله برگ | یکی خسته عناب را از تگرگ
ولی اینهمه زجر بی اجر نیست | که زخمی که جانان زند زجر نیست
بر ویش زند لطمه بر پشت مشت | دلش نرم سازد بزخم درشت
وگر جز بعاشق نماید ستم | دو چشمش شود خیره و دل دژم

نیوشنده: شنونده
گیتی: جهان
لخت: پاره
جوز: گردکان
نغز: نیکو
نایره: شعله آتش
سنان: سرنیزه
ژاله: قطره
عناب: لب
ایدون: اکنون

بمعشوق زیبا درشتی کند / بدان خوبرو ساز زشتی کند
که مشتاق یزدان بلاجو بود / خوش است از بلا چون بلا زو بود
هر آنکس که افزون بلاکش بود / فزونتر دلش در بلا خوش بود
حیات روان در هلاک تن است / از آن رو که جان را بدل دشمن است
همان روشن است این سخن نزد جمع / گر از سوز دل سرفراز است شمع
ولیکن از آن پس که آهنگران / زنندش بسر پتکهای گران
نه آن نطفه است آدمی از نخست / که باید ز حبسش تن خویش شست
نه سنگ است کآخر بچندین گداز / شود روشن آیینهٔ دلنواز
نه هر دانه میوهٔ تر دهد / نه هر نی به بنگاله شکر دهد
نه هر زن بود در سعادت بتول / نه هر مردی اندر شرافت رسول
بسی بد حسین نام در کوفیان / که شد کشته و شد بدوزخ روان

پس ایدون ز آیین عشق مجاز / ز عشق حقیقی توان جست راز
بلا هست تخم و ولا هست بر / باندازهٔ تخم خیزد ثمر
بلاکش زر است و بلا آتش است / زر پاک عیشش در آتش خوش است
نفرساید ار دانه در زیر خاک / نیارود بر آخر ثمرهای پاک
همان آهن است آنکه انجام کار / بچنگال حیدر شود ذوالفقار
اگر خون نگردد غذا در جگر / ز ادراک در مغز نبود اثر
گر اول شود خون بزهدان مام / از آنپس بنه ماه ماهی تمام
ولی نیست او را بلا سودمند / که طینت بود زشت و نادلپسند
نه هر قطره در صدف در شود / نه هر کز ریاحی بود حر شود
نه هر کس که شد کشته در کربلا / بود در قیامت ز اهل ولا
نه هر کس که او را بود نام نیک / بود در قیامت سرانجام نیک

مثنوی ۱

بانوی شه قبلهٔ اهل حرم / گلبن رضوان گل باغ ارم

مهر فلک شیفتهٔ چهر او / زهره و مه مشتری مهر او
راهزن زهره دو هاروت او / لعل جگر خون ز دو یاقوت او
پرده کیان فلکی برده اش / پرده نشینان همه پرورده اش
در طرب قدش در بوستان / پردهٔ قمری زده سرو روان
تا بستان چون بشمیران چمید / در کنف خسرو ایران خزید
خاطرش از گرما بیتاب گشت / ز آتش خورشید گلش آب گشت
مطبخی از بهر طعام سره / داشت قضا را بره نادره
دنبهٔ او چون کفل گور نر / بلکه به نسبت قدری چرب تر
بیخبر از مطبخی آن شیرمست / رسته شد از بند و لب آب جست
خور شیار و بسوی بره سوی / لیک ندیدم بره خورشید جوی
چون بره گرگ گرفت و گریز / هر طرفی آمد در جست و خیز
کرد بدو رو که دلیرت که کرد / راست بگو ای بره شیرت که کرد
عادل گرگان بهل ای شیرمست / تا نرسد بر تو ز شیران شکست
شیر نه بگذر از این فکر خام / کاهوی وامانده در آری بدام
شیر نه ای بره شیرمست / شیر زنان را که کند زیردست

زلفش گردون و رخش آفتاب / موی همه چین و چین مشکناب
آینهٔ حسن عروسان بکر / پرده نشین تر ز عروسان فکر
لعلش در پرده ره جان زده / پردهٔ یاقوت بمرجان زده
خواجهٔ خاتون ختنی روی او / ترک فلک خال دو هندوی او
روزی از بسکه هوا گرم شد / روی بنا موم صفت نرم شد
از پی راحت سوی سرداب شد / آهوی چشمش بشکرخواب شد
آهوی چین شیفتهٔ چشم او / نرم تر از موی تتاران پشم او
تالی مشک ختنی پشک او / مغز جهان عطسه زن از مشک او
بره بجلوتگه خورشید شد / ثور بسر منزل ناهید شد
لاجرم آن برهٔ آهوخرام / گرد چو در بنگه آهو مقام
آهوی نرم ملک شیرگیر / آنکه کند شیران ز آهو اسیر
تا که ترا گفت که شیدا شوی / در بر گرگت زلیخا شوی
غفلت خرگوشیت از بهر بل / همسر پلنگان چه شوی شیردل
شیر شود صید دو آهوی من / روبهکا خیز بیا سوی من
آن برهٔ نازک نغز سره / مات شد از آن سخنان یکسره

حبس: پلیدی
ولا: دوستی
برده: معنی بنده و اسیر
پردهٔ قمری: نام لحنی از موسیقی
کنف: پناهگاه
سره: نیکو
ثور: گاو و نام برجی از آسمان، گفته نه زهره است
ناهید: نام ستارهٔ زهره

بارور

بار دگر از دو لب نوشخند
خواست که سازد بره را گرگ بند

گفت که ای انسی وحشی خرام
چشم تو آورده ددانرا بدام

چند درین خانه چرا میکنی
جلوه درین طرفه سرا میکنی

بهر من این خانه خریده است شاه
تا نبرد کس سوی اینخانه راه

فارغ از اندوه شد آمد شوم
روز و شب آسوده در او بغنوم

خانه گر از تست من اینجا که ام
خفته بسرداب ز بهر چه ام

ور ز من اینخانه تو پس کیستی
جلوه کنان هر طرف از چیستی

بره کش از هوش تهی بود مغز
گوش فرا داده بدان گفت نغز

آن سخنان را چو ز خاتون شنود
گید و سه عطسه زد و برجست زود

همچو کسی کز پی تقلید کس
بجهد و خنبک زند از پیش و پس

جست ز هر سوی و همی زد عطاس
مهره در افکند تو گفتی بطاس

بانوی شه آهوک سیمبر
خیره شدش خشم پلنگی بسر

گفتش کای بره ز بس ریمنی
مانا که تحفه اهریمنی

روبهکا بس کن ازین مکر و بند
شیر ژیانرا چه کنی ریشخند

خرس نه خرسک نه بازی چرا
خصم نه دوست گدازی چرا

این همه تقلید چو عنتر چه بود
عطسه بی مغز مکرر چه بود

تا که ترا گفت که موزسی نه
بره نه لاشک بود سینه

عطسه زنان چند ز جا میجهی
گه بزمین گه بهوا میجهی

بس کن ازین گرگ دلی ای بره
چند بخورشید کنی مسخره

تا کی چون موش نمائی دغل
گربه حیلت بفکن از بغل

بار خدائی که ترا بره کرد
گرگ صفت از چه ترا غره کرد

العرض از شومیت ای شوم بخت
من کشم این لحظه از اینخانه رخت

این تو و اینخانه و اینجا یگاه
این من و از کید تو جستن پناه

سگ بسرائی چو نشاید قرار
نیست در آنخانه ملک را گذار

طوطی همدم نشود با غراب
شب چو در آید برود آفتاب

گیرم اینخانه بهشتی بود
چون تو کنی جای کنشتی بود

گر تو در اینخانه نمائی مقر
گرچه بهشت است نماید سقر

جنت از آن گشته مهذب بسی
زانکه در او نیست معذب کسی

هر که بمردم برساند گزند
گرگش دان گرچه بود گوسفند

ای دل از معنی هر قصه
گوش که یاری ببری حصه

قصدم ازین قصه بند یکسره
صحبت با تو بود ای بره

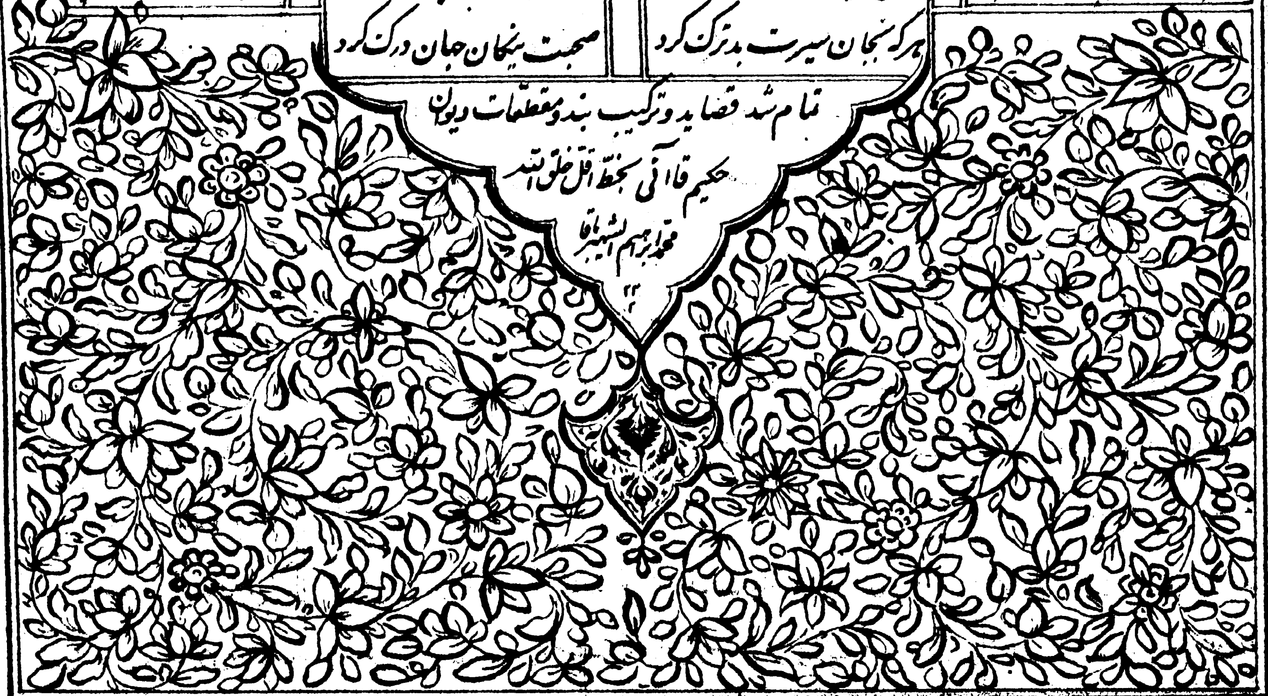
با تو روحست و سرا روزگا
بره جان سیرت ناسازگار

جا چو کند سیرت بد در بدن
روح گریزد بضرورت ز تن

گوش که از سیرت بد وارهی
تا بسرای ابدی پا نهی

هر که بجان سیرت بد ترک کرد
صحبت نیکان جهان درک کرد

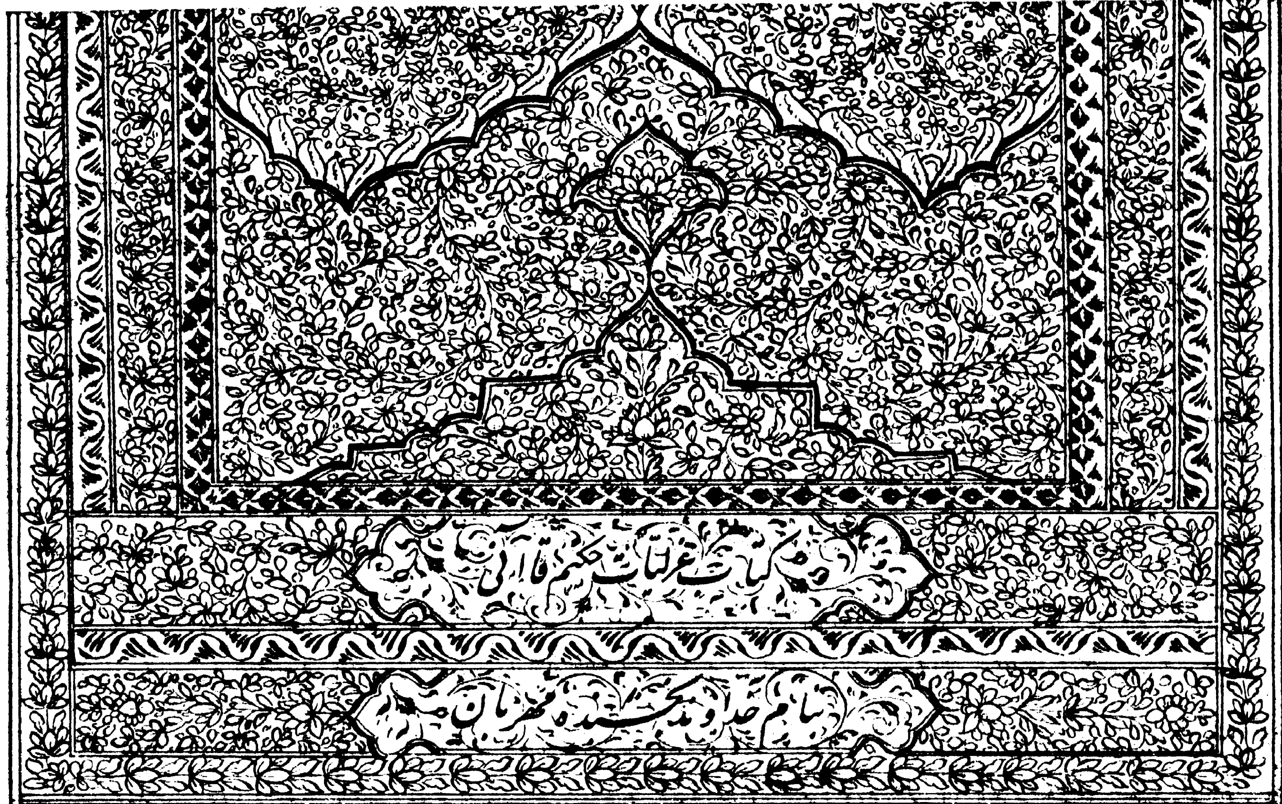
تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان
حکیم قاآنی بخط اقل خلق الله
محمد ابراهیم الشهیر باقا



خنبک: آنست که انگشتان دستها را برهم زنند که آواز از او آید

عنتر: نامی از نامهای شیر است و پاسبان میمون را عنتر گویند

کنشت: عبادتگاه نصاری



عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را — سیمین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید — گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را

خلق را لب بر حدیث چانه نو هست و من — از شکر لب کنه میخواهم لبالب جام را — بر کسی شکر بند بر خوان و بر خواند دعا — من بر لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانه گندم بمشت — مایلم من دانه خال تو سیم اندام را — سیر خواهست مردم را و من از عمر سیر — بی دلارامی که برد هست از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز هست و من — با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را — عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود — بی بتی کز خال بندد ره زند اسلام را

عید گر ما خلق میبوسند و من زین غم بلا — گر چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را — سرکه بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست — میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را

خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را — لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار — گرد و قرص بشکند بازار عید عام را

آسمان دین و دولت کز هلال شکل تیغ — گاه کین بر هیبت جوزا کند بهرام را — بانگ رب ارحم برآید از زمین و آسمان — هر زمان کان سام صولت برکشد صمصام را

خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی — اقتضائی هست آخر علت سرسام را — در دل او نیست کین دشمنان آری بطبع — آدمی در دل نگیرد کینه انعام را

کاش چون از انعقاد نطفه اعدای او — ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را — هر که با وی کینه جوید عقل گوید کای سفیه — کین بنا خار زیدی ار آگه بدی انجام را

خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشکبوس — چون کشد گرز گران دل بگسلد ناکام را — بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند — کفت جان بخشت مصور معنی الهام را

با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار ار نه مه — تا خرد وار از نخارد گردن ضرغام را — جاودان تا نی و خوانی بهر صباح روز عید — عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

صد سگ کویم بهر زمان هم چاکرا هم چاکرم — کاین هر دو برد از میان هم ننگ با نام را

وله

گر خود دهم یکبارگی هم خاص را هم عام را — خواهم جنون صف شکن آشوب جان مرد و زن

بیند مدام از پیش و پس هم دانه را هم دام را — قاآنی ار همت کنی دل از دو عالم بر کنی

دل تنگم از فراقی دارم سر و دیوانگی — آرد بشورش تن بتن هم پخته را هم خام را

چون مرغ تر وا ز قفس دیگر نبیند شد کس — یکباره در هم بشکنی هم شیشه را هم جام را

وله

کنون که برگ و نوا نیست باغ و بستان را — بساز برگ نوای دی و زمستان را

چو گل سحر و بلبل خوش الحان را — چو آفتاب می و صبح روی ساقی نیست

گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر — چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را

دلیل شد شب تیره پور ... — قرین شکر و عود و شراب و شمع کنید

امان فرو دختر گو ببر که سوی تو رو بجمال — صبوح با غزل و تیغهای بابزن را

عود: چوبی خوشبو که میسوزند و نام سازی که اهل طرب میخوانند

بهرام: نام ستاره مریخ

جوزا: نام برجی در آسمان هشتم که دو پیکر است چنانچه دو تن کنار یکدیگر ایستاده و پایشان پیوسته

صمصام: شمشیر برنده

سگالد: اندیشد

ضرغام: شیر

بلبله: کوزه که بصورت بلبل سازند

بابزن: سیخ کباب

چو جمع شد همه اسباب عیش موی بموی
پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را

عبیر و عود بر آتش منه بگیر و بده
درخت قامت کشمیر و به زنخدان را

کهی بکار فراگیر سیب غبغب را
مفرحی ده ازین لعل شکرین جان را

بگیر زلفش و از روی لعل یکسو کن
بروی گنج ممان اژدهای پیچان را

ازین دو کو هر جائی نکوتر ار خواهی
برشته کش گهر مدحت جهانبان را

زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا
کاین بد غرض ز امر کلوا واشربوا مرا

من هرچه باده نوش کنم نوش جان شود
راهی ز خم می بگشا از سبو مرا

خمی بساز از گل صلصال و آب فیض
یکباره از صلاوت تن آرزو مرا

چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آشکار
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا

جان از هزار ساله ره آید نموده کف
ناید بلب کف از طرب و هایهو مرا

عشق غیور کف کند از خشم و گویدش
نشناسدم ز بس نگرد تو بتو مرا

اکنون تر آشنم که نگوئی بهیچکس
تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا

هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش
محتاط شحنه بسر چارسو مرا

ساقی کنون که قدر من و می شناختی
کز عهد مهد دایه همی داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست پاک نیست
آندم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موی شیر زرد و نزارم مبین که هست
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
هرگز نه جو نیم چو نه بینی بجو مرا

گر عکس من در آئینه وهم نیست زشت
عکسش نماید از چه نگون هین بگو مرا

نشنیدی آن کنیز بخاتون خود چه گفت
چون شیشه خون دل دود اندر گلو مرا

تا کم شدم ز خود همه عضوم شده است روح
کاین شور و هایهو بود از هایهو مرا

عشق از زبان من صفت خویش میکند
او در خروش و دمدمه رو برو مرا

تعویذ روح و حرز تنم مدح مصطفاست
خواند بگوش آیت لاتقنطوا مرا

وان اشکهای بحر اثر چشم و دل کز
قاآنیا شود سبب آبرو مرا

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را

باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر
ناید بخواب تشنه ناکام خفته را

هیچ افتدت که آئی و باز آوری بحلق
گرمی فزود آتش عشق نهفته را

طوفان بچشم من نگر از آن و این مپرس
کآبست چاره خانهٔ آتش گرفته را

بحلقه آر سر زلفکی پریشان را
بیاد طرهٔ مشکین عنبرافشان را
کهی بهشت بنفشه زار پستان را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

شو آستین بتی درکش و ز زلف درخش
بار نماند و درختان بوستان را بر
مفتحی نه از آن زلف عنبرین دل را
بهیچ حیله کش و از روی خوب یکجانه

ولہ ایضاً

ساقی بحجم می بنشان تا گلو مرا
نهیست بهر تجربه لاتسرفوا مرا
وانگور را سر ببر اول در او مرا
آن تلخئی که هست حلاوت از او مرا
شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا
من خود همان تنم که تو خواندی عدو مرا
این سر بمهر حکمت راز مگو مرا
در مستی از بعقل شوی راز گو مرا
حوضی ز می بساز و درو کن فرو مرا
می آب رحمت است و ده شست و شو مرا
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
با وهم خود قیاس مکن ای عمو مرا
کشتت فلان خر چو ندیدی کدو مرا
گم شو ز خویش ای که کنی جستجو مرا
وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا
تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
یا می مده مرا ز سبو یا اگر دهی
چندی بهوش آن سر خم را که بگسلد
لبها زند بچوب ملا عشق بر سرم
تا خون او بچشم نه بینم که گرد کف
گشتم برای مصلحت خویش را که عقل
مسلت کنم ز باده و می را کنم حرام
کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست
تلخ آیدم بکام بجز باده هرچه هست
در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
از بیم عشق لال لم و ترسم که در جهد
سربسته جوی آبم در زیر پای تو
نازوی رست قامت در آب جویبار
پنهان چو جام خنده زنم گرچه آشکار
از قول دوست وصف خود ار میکنم مرنج
طبال پشت پردهٔ من گیواره پوست
او رحمة الله هست دمی روز و شب نهان

ولہ ایضاً

خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را
رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
از روی و زلف خویش شب و روز رفته را
با دیده اعتبار نباشد شنفته را

دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی
بینم بخواب روی تو آری بغیر آب
خاکم ببر که آب دو چشمم نشان باد
سوز دلم ز گریه فرو نشد عبث گوی

صلصال
گل خشک

محتاط
احتیاط کننده

شرزه
خشمناک

نارژو
درخت صنوبر

قواره
آنچه از گریبان به بعد برت
نیم دایره برند و عجمیان
جامه دار را دایره گویند

درزیر پر گرفته گل نوشکفته را
وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
برخاک ریخت آب سخنهای گفته را
دیریست تا زغیرت الماس لکر شاه

وله ایضاً

چشم ندید در شب تاریک چاه را
هوش از سرم بچابکی آن شوخ کج کلاه
از ابلهی گناه شمارد نگاه را
می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست
یکدم بیا دمیکده کن خانقاه را
کو باده دو ساله و ماه دو هفته
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان
دراین فضای تنگ زند بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی

حرف التاء

وان نه خالست که بر رخ مه و پروین است
شادی آنکه غمی هست ز بی شادی نیست
تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرین است
عاشقان خسته مژگان دو چشم سیهند
آن بهشتی که خدا وعده نمودست این است
بت من چین بجبین دارد و حیرانم ازین
کیست آن مه نه اگر بچه حور العین است
ای که گوئی که ترا دینی و آئینی نیست
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است
ایکه گفتی که چرا دین به نکویان دادی

وله ایضاً

برون شد مست و بیرون رفتم از دست
سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت
جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان جست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست
برغم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
بلند آن سر که در راهش شود پست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صاحب اختیار است

وله ایضاً

نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است
براه عشق نتابم سر از ارادت دوست
بجان دوست همان نیستی پناه من است
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
لب پیاله درین جرم عذرخواه من است
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک
کس از من نپذیرد خدا گواه من است
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
هزار راز نهانی بهر نگاه من است
چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر

بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ
بر سر کشیده چتر سیه مار نغمه را
قاآنیا شه از سخن آبدار خویش
سوراخ گشته است جگر نسفته را
ضحاک وار کشته بسی بیگناه را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
قصد ذقن نمودش از زلف عنبرین
برد آنچنانکه دزد و شب از سر کلاه را
حیران ز آدمم که بر آرزوی چون بهشت
آسوده در بهشت چه داند گناه را
صوفی نشد ریاضت چل ساله سودمند
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو
گم کرده اند در شب تاریک راه را
دارم ولی گرفته و مشکل که شاه عشق
اگر کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه گردون اساس او
تاج زرست تارک خورشید و ماه را
آن نه روییست که یکباغ گل و نسرین است
شادمان حالم ازینم که دلم غمگین است
مگس آنجا که لب تست گریزد ز شکر
زخم آن قوم نه از تیغ و نه از زوبین است
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم
که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
حور گویند نزاید بچه باور نکنم
عاشقی دین من و مهر بتان آئین است
گفتم اول چو کبوتر کنمش رو و شکار
اولین تحفه عشاق بخوبان دین است
که بود آن ترک خون آشام سرمست
که جانم برد و خونم خورد و دل خست
درآمد سرخوش و افتادم از پای
کمان در دست و تیر فتنه در شست
فغان جای نفس از سینه برخاست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت
جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید
اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش شود خوار
که چون ماهی اسیرم کرده در شست
برون نه یکقدم قاآنی از خویش
بباید باده خورد و توبه بشکست
چه غم زبی کلهی کاسمان کلاه من است
زمین بساط و در دوست بارگاه است
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
که عشق مملکت و دوست پادشاه من است
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
سواد زلف بتان نامه سیاه من است
بمستی از لبت بوسه طلب کردم
از آنکه رحمت حق عاشق گناه من است
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
جهان و هرچه در و هست دستگاه من است
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست
که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است

طبله: حقه مانندی که عطاران دارند و دارو و بوی در آن نگاه دارند

تفته: افروخته

تارک: فرق سر

زوبین: تبرزین یا نیزه کوچک

هزار مرتبه بر زینم گذشت و نگذشت — که این بلاکش افتاده خاک راه من است

مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی — ولای خواجه ایام تکیه گاه من است

امیر کشور جم صاحب اختیار عجم — که در شداید ایام دادخواه من است

وله ایضاً

پای دامن کشم از هر چه هست — عشق توام چشم درایت بدوخت

سنگ غمت شیشه صبرم شکست — رنگ رخت آبرویم ببرد

ای سرم از ساغر شوق تو مست — چون تو گلی را سرو جان باغبان

عشق تو در بر بدل دل نشست — باز نگردیم ز حرف نخست

ناوک تدبیر برون شد ز شست — پای مراهبت و خود آزاد زیست

ماهی بیچاره چه نالی ز شست — دام تو شد نام تو قاآنیا

وله ایضاً

حورش از فردوس و غلمانش ز جنت عار داشت — شاهدش خوشتر ز غلمان زانکه غلمان در بهشت

الصبوح و الصبوح اوراد در اسحار داشت — اندر افتادند حالی آندو سیمین تن بهم

کاین لب شکرفدان بر پشت لب زنگار داشت — نغمهای آوخ آوخ خوشتر زان حور بهشت

گفت یارا جلوه معشوق در این کار داشت — الغرض با آب غلمان چشمه سار حور را

وله ایضاً

که بی سرمایه صعب افتد تجارت — سزد گر زنده جاوید مانم

بعمر جاودان بخشد بشارت — برون نه از دل سوزان من پای

که صد تن میکشی از یک اشارت — بزلف و خال و خط بردی دلم را

وله ایضاً

ز ما صد دل وز آینه یک اشارت — دلا از چشم خونخوارش حذر کن

قناعت کرد باید در تجارت — چو سنگ سختم آتش در درونست

که نبود بیتو در چشمم بصارت — بشادی بگذرانم بعد از این عمر

که شیرین دست ندهد بیمرارت — اگر از قاب قوسینت بپرسند

وله ایضاً

سرم خوش است بحمدالله ار کلاهی نیست — فضای ملک خداوند جایگاه منست

مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست — هر آنچه میرسد از غیب می بینم بحضور

کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست — حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق

که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست — بگرد صحبت هر دل مگرد و تکیه مکن

دامن وصل تو کرا فتد بدست — مهر توام دست کفایت ببست

شوق رخت پرده عقلم درید — مشک خطت ریش درونم بخست

ای دلم از یاد دهان تو تنگ — چون تو بتی را دو جهان بت پرست

مهر تو در تن عوض جان خرید — دست نداریم ز عهد الست

یار پریرو چو کمان کرد پشت — کرد مرا صید و خود از قید جست

جور ز صیاد و جفا جو بود — باید از این نام وزین دام جست

وز مدد دادگر ملک عجم — ساغر می داد نباید ز دست

دوش رندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت — ذکر استغفار و آن الحان موسیقار داشت

حور القدوس القدوس و آن زیبا سرشت — کاین شغب بسیار و آن دیگر شبق بسیار داشت

لب همی سودند بر هم آری آرا این سزد — کاینچنان دلکش نوائی زخمه مزمار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

چه شیرین گفت خسرو این عبارت — که نبود وصل شیرین بی مرارت

سرم را در ره وصل تو دادم — که مرگ آمد ندیدم از حقارت

مرا تهدید کشتن چون کند دوست — که تیر سم بسوزی از حرارت

که دارد فرصت خونخواری تو — سپه را حکم فرمودی بغارت

مجو در گریه قاآنی صبوری — که نتوان کرد در دریا عمارت

ز ما صد جان وزان لب یک عبارت — که بیرحم اند ترکان وقت غارت

بخون دل بسازم از غم دوست — تنم را زان نمیسوزد حرارت

از آن رو بیتو چشم کس نبیند — که غم جانم نه بیند از حقارت

پس از قتل پدر شیرویه دانست — بفرمان آن دو ابرو یک اشارت

تبه شد حال دل قاآنی از اشک — ز جوش سیل ویران شد عمارت

بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست — مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست

بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز — خدای غیب بود حاضر از گواهی نیست

ورای عالم جانم حواله گاهی هست — که زلف و خال نکویان کم از سیاهی نیست

نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز — محقق است که بیجا صیت گیاهی نیست

شست: قلاب ماهی گیری که در آن ماهی گیرند و هم دامی

موسیقار: نام مرغی است که منقاری دراز دارد و در منقارش چند سوراخ است که چون بخروشد آوازی خوش از آن استماع شود ۱۲

شغب: شور و مشغله و فریاد

شبق: شهوت جماع

مزمار: نی که نوازند

مرارت: تلخی

قبول باطنی دوست تا چه فرماید / که در مخالفت ظاهر اشتباهی نیست
باختیار نخواهد کسی که زشت شود / چو نیک درنگری زشت را گناهی نیست
ز راز دوست بر آنچه آدمی که بیند / از دوست اینهمه بیداد و دادخواهی نیست
میان ما و تو دریای رفق بسیار است / میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست / تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست
دری که بسته نگردد دری که گم نشود / بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست
نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی / چو نیک درنگری غیر اشک و آهی نیست

وله ایضا

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست / کس را دوست نباید که سر زلف تو بست
حکند طالب چشمت که ز جان دست بشوید / بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست
بامیدی که شبی سر زده مهمان من آئی / چشم بر راه و سخن بر لب و جان بر کف و دست
من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد / که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست
گفتم از دست تو روزی بنهم سر به بیابان / دست در زلف زد و گفت کیت پای ببست
حاش لله که رهائی دلم از زلف تو بیند / که دلم ماهی بسمل بود و زلف تو شست
کرد آن دانهٔ خال تو سیه موی تو دام / دل شناسد که تنی هرگز از این دام نجست
دل قاآنی از آنسان که بزلف تو گریزد / چون برآشفته یکی رومی هندوی پرست
زنده جاوید کیست کشتهٔ شمشیر دوست / دل که مرا در بر است به که بر نخجیر دوست

وله ایضا

دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان / دیده سپر بایدم گرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری / مردم آزاده را رشک بنخجیر دوست
در همه عالم دلی رسته نبینی ز بند / صید گر املیسان بود زلف گره گیر دوست
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا / در سر و جان میرود در سر تقدیر دوست
قوت من باده قوتم یار است / دآدمی را همین دو در کار است

وله ایضا

عیش آدم بود بقوت و قوت / قوت و قوت نیست مردار است
هر ولایت که خوبروئی هست / هر که جز دوست نقش دیوار است
ای که گفتی مبین بصورت خوب / صورت خوب بهر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار / بر بناگوش مردمان بار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب / پلیسه بر روی آدمی عار است
دل بمستی ربود نرگس دوست / سخت مستست نیست هشیار است
چشم یار ارچه هست خوابآلود / اندر او هرچه فتنه بیدار است
دستم ای همسفر ز دست برآر / که مرا پای دل گرفتار است
خودکشم رنج و خود کنم شکوه / درد عشق ای رفیق بسیار است
بر من مست چند طعنه زنی / آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بمردم آزاریست / زان عبادت خدای بیزار است
من ز دریا روم تو از خشکی / بسوی کعبه راه بسیار است
نفس بیدار گفت دارد شیخ / نه چنانست نقش پندار است
موشکافست طبع قاآنی / از چنین طبع جای زنهار است
یار کی مراست رند و بذله گو شوخ و دلربا خوب و خوش سرشت / طره اش عبیر پیکرش حریر عارضش بهار طلعتش بهشت

وله ایضا

نقشبند روح گوئی از نخست صورت لبش تا کشید دست / لعل یار را ز آب خضر شست پس بموج حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر برده عقل و دین جسم و جان [illegible] / هوش و صبر و تاب و مال و سیم و زر قول الطیبان هرچه داشت گشت
پیش از آنکه خط رویدش ز موی بود آن پسر سخت تندخوی / وینک از خطش سر زده است موی تا از آن خطم صبیت [illegible]
چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدل [illegible] / نکهت خوش باغ و ورد برد غنچه از لبش داغ و درد هشت
موی عارضم داشت رنگ قیر در فراق او شد برنگ شیر / در جوانیم عمر گشت پیر و بر پنبه گرد چرخ بر چه رشت
خواهم از خدا در همه جهان که نفس زمین [illegible] / تا بکام دل میخورم در آن با حریف [illegible] لی نگار زشت
خوش دمید بهار نشاط و شرح گل که کنار رود که فراز پل / که بزیر سرو که بپای گل که بصحن باغ که بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز را ز پوست هر چه بنگرد نیست غیر دوست / هر کجا رود ملک ملک اوست خواه در حرم خواه در کنشت
چون ملک مرا گفت ای حبیب یک غزل بگو نغز و دلفریب / پس از این غزل او برد نصیب نوع زان کس است اگر نخست گشت
زین عابدین [illegible] بنده امیر نکو [illegible] / ملک اشرف علی [illegible] هم ملک سرشت
دل بهر جائی من آفت جانست و تن است / آتش عمر خود و برق تن و جان من است

وله ایضا

از سر زلف تباهش نتوان کردن فرق / در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است
حاصل وقتم از آن نیست بجز رنج و بلا / نه دلش این بحقیقت که بلا و فتن است

نخجیر: یعنی گور و [illegible] نیز گویند
پیسه: هر چیز دو رنگ
مل: شراب
نغز: خوب

دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش / زین سبب عشق گو باش شعار است و فن است
گاه با اژدر زلفت چو بهمنش مدار / بیژن آسا گهی افتاده بچاه ذقن است
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سراست / گاه دهقان و به پیرایش باغ سمن است
هر کجا روی بتی بیند در سجده او / قد دوتا کرده چو در سجدهٔ بت برهمن است
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود / عیش او ما ما از رنج و گداز و محن است
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری / خلوت سینه اش او ساحت بیت الحزن است
غیر ناکامی و بدنامی ازین عشق نزاد / ابله آنکس سر فانی شدن خویشتن است
دل بخشم آید و بخروشد و راند بجواب / حبذا رای حکیمی که بدینسان حسن است
حاصل هستی ما مستی عشق آمد و او / منعم از عشق فرا گوید کاین نز فطن است
حکما متفق استند که خلق از پی عشق / خلق گشتند و درین کس را کی لا و لن است
ز آتش عشق نه بگدازد و تا هیکل جسم / کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است
متفاوت بود این عشق بذرات وجود / ورنه پیدا ز کجا فرق لحین از لحن است
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر / بان و بان بشمر تا شمع که اندر لگن است

در ره غمزهٔ مهرویان از تیر نگاه / راست مانند بمرغیست که بر باب رزن است
هر کجا صارم ابروئی آنجا سپر است / هر کجا ناوک مژگانی آنجا مجن است
گه چو بیند صنمی گل رخ و سیمین اندام / عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است
در پرستیدن بت رویان از بس مولع / راست پنداری آن یک صنم این یک شمن است
در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون / لیک در کار هوس خیره تر از اهرمن است
هر چه گویمش دلا توبه کن و عشق مورز / که سرانجام هوس سخرهٔ مردم شدن است
فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش جوی / کانکه عقل و خردش نی بسفه مفتتن است
باور حکمت نفرین اگر اینست حکیم / که حکیما نر آماده بهجو سخن است
ای حکیم خرد اندوز سبکتاز که من / عشق میبازم و این قاعده رسمی کهن است
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود / عشق نی بام کمالات روانرا رسن است
بی ریاضت نشود جان تو با فر و بها / شمع را فر و بها جمله ز گردن زدن است
متفاوت شد از آن روی مقامات کمال / که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است
فهم این نکته بیار و همه کس کرد که / خواجهٔ عصر که در عشق ولش ممتحن است

وله ایضاً

اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است / طوبی قد تو در سایهٔ حور العین است
حور در سایهٔ طوبی اگر جاست چرا / راستی کور بر آن دیده که کوته بین است
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند / شب و روز و مه و سالم همه فروردین است
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار / وصل نسرین تنش تسکین دل مسکین است
هجر شمشاد وشش تیمار دل بیمار است / بصفت چون نفس باد صبا مشکین است
خسرو دارا و آن سیف که نوک قلمش

چهرهٔ من نه سپهر است چرا همچو سپهر / پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است
بسترت گر سر من نیست تو با بالین سوده / هر شب از اشک روان جلوه گه پروین است
هر کجا قامت او تا گذری شمشاد است / سر و پا سوخته را کی هوس بالین است
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا / هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است
شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ / مدح دارای جهان از دل و جان آیین است
مژه در چشم عدو از سخطش زوبین است

حرف الدال

ماه من از زلف چون گره بگشاید / با همه بند و گره گره نگشاید
فکر دگر کن دلا که طرهٔ محمود / جان بچه کار آید ار لبش نرباید
دل بچه خو گیرد ار غمش ننشاند / تنگ غریزش شمار اگر چه نشاید
صبح وصالش چو روز کار رخوا نیست / آینه رو بین که زنگ غم بزداید
زنگ زدائی ز روی آینه تا کی / زشت بود گرچه آفتاب بزاید
مادر دوران عقیم شد که پس از تو / حور گر آید برش بدو ننگراید
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود

لعل شکربار او شبی که ببوسم / بر دل پرعقده عقده ها بفزاید
هر که لب لعل او نمود بانگشت / از دهنم صبح طعم نیشکر آید
ای که بت وثنه داری و بت ساده / تا بلب گو پشت دست بخاید
ای بت عبدالعظیمی از ستم تو / دیگرت از هست و نیست هیچ نباید
گر همه خوبان بزلف غالیه سایند / ترسم عبدالعظیم شرم نماید
ور وزد بادش ثنای تست و زبانش / غالیه خود را همی ز زلف تو ساید
گر لب آید جز این سخن نسراید
خامه در آن دم که مدح را بستاید

وله ایضاً

باب رزن
مولع / حریص
شمن / بت پرست
مجن / سپر
حبذا
بها / روشنی
تیمار / رنج و محنت
زوبین / حربه
غضب خشم

طالع مسعود چیست طلعت محمود
ما بتو مستظهریم از همه عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

وله

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند
فراغ نیست مرا از فراق او آری

وله

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت

وله

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
این پنج روز عمر گرامی عزیز دار
رو نی گشاده دار و لبی بسته تا ز در
بر صورتت مگر در و دیوار عاشق اند
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون
خوابم ز چشم رفت و دل از دست و جان ز کف
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

وله

چون صبح از آن سلب نفس سرد میکشیم
گوئی چرا دلت نشد از هجر من غمین
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان

شکر که تنها مراست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف تست رایحه عود
در همه گیتی مراست روی تو مقصود
دوش ز محمود حمد می‌شنیدم
چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
مسلم است که ماه منیر را ماند
ببارگاه تو شبل و نفیر را ماند
سرین سیمبران آن سریر را ماند
کمان بری که سرا پا خمیر را ماند
هر جا حکایت از صنمی دلربا رود
صد دست بر فلک ز برای دعا رود
با دوستان بهل که بصدق و صفا رود
بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
گر هر کجا روم همه ذکر شما رود
مشکل خیال سیم زیاد گدا رود
بر من زرشک نیامدنت تا چها رود
کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
رفتند دوستان و کم از بیش و کم نماند
کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند
آنقدر تنگ شد که در او جای غم نماند
کس محتشم نیاید و کس محتشم نماند

چند دهی زاهدا بخلد فریبم
روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان
در گل رویت صفای جنت شداد
ای سرو جانم فدای حامد و محمود
بباغ میروم امروز نی غلط گفتم
ز دلربائی چشمش شراب مست شود
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش
تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند
ز خم چو زلف تو پر چین شده است و شادم از این
بدین صفت که سر افکنده زلف پیش رخت
چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود
ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است
لطیفه های وی از بسکه چرب و شیرین است
از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود
سر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من
بر گنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
زلفت چو ما نگون و پریشان و در هم است
دور از تو شخص من پر کاهی فزون نبود
گر خاک پا پر شد همه دریا عجب مدار
روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند
با من ستم نمیکند ار یار من رواست
چون ابر در فراق تو از بس گریستم
ای خواجه عمر جام سفالین دراز باد

طلعت محمود به ز جنت موعود
ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
زلف تو قایم مقام جوشن داود
در سر زلفت هوای نخوت نمرود

ایضاً

که هر کجا بخرام آمد ز چهره باغ کند
در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

ایضاً

که موی یار جوان روی پیر را ماند
ستاده پیش تو اگر فقیر را ماند
که مژه های تو یک جعبه تیر را ماند
که باد صبح به بستان بشیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

ایضاً

الا دمی که در سر مهر و وفا رود
حیف است از آن نفس که بچون و چرا رود
مرگ من آن دمست که تیرت خطا رود
چون از مقابل تو رود پادشا رود
آشفته روز آنکه ترا در قفا رود
و آنهم بباد رفت کنون تا کجا رود
زین آبهای شور که از چشم ما رود

ایضاً

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
گو بر باده هست اگر جام جم نماند

نخوت: تکبر و خودبینی
راغ: صحرا و سبزه‌زار، خلاف باغ
ایاغ: پیاله
فراغ: آسایش
خاره: سنگ سخت
توانگر: مال‌دار

ولہ

لحن اسمعیل آشوبی که در دستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
کودکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
در پس دف چون نهان سازد رخ رخشان خویش
آنکه میگویند اسمعیل قربان شد خطاست

ولہ

محلق مشک تتر را بر گل یاسمن سازد
مگر اکسیر طلا زیست حسن عالم افروزش

ولہ

چون نیست که اسمعیل هر که بخروشش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش زند بر دل
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد
گوئی که همی امروز باشد شبی هر سال

ولہ

آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم
نغمه شیرین او گوئی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
گرد او آشفتگان جمعند گوئی ساحریست
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر گو مباش
بسکه سرتاپای شیرینست اگر آید بباغ
گر بدانم در بهشتم اینچنین غلمان و بند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود
سینه او چون بدرد آید ببدرد آید دلم
هیچ کتانی ندیدم بهتر از رخسار او

قاآنیا دل تو حرم خانه خداست
کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند
زان که هی دستان کند که جلوه چون بستان کند
دایه عیش و طرب را شیر در پستان کند
ماه را ماند که جا در کفه میزان کند
کوست اسمعیل و مردم را همی قربان کند
مرا شوخیست شیرین لب که رنگ شکر دارد
معلق ماه نخشب را بسرو کاشمر دارد
گر از تاثیر آن اکسیر رویش رنگ زر دارد
ز آخر جوهری گوید که مرا او دید رخشانرا
هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
من بنده این نیشم کز آن لب نوش آید
که تا بکمر ریزد که تا سر دوش آید
گر لحن ویش در گوش آواز سروش آید
ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
صنع حق را در وجود او تماشا میکند
گر لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند
گر بنات النعش ترکیب ثریا میکند
کان هر پنج را او خود به تنها میکند
باغبان او در خیال نخل خرما میکند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
با چنین زیبائی از محشر چه پروا میکند
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
گر احبا را چرا سوی اطبا میکند
ز آنکه چشمش هر کجا کوریست بینا میکند

منت خدایرا که بتی در حرم نماند
ساز دستان چون نماید شور آرش بزم
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد بکر
لاله روی نکوئیش لال سازد عقل را
گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
آنکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
برنگ نیشکر ماند رخش لیکن عجب دارم
همیگویند صندل درد سر را میکند زایل
برروی چون گر آید رنگ قیمت بیشتر دارد
سراپا بقدم مردم از وجد برقص آیند
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد
ماه ار نگرد رویش از شرم بزیر افتد
آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند
چنگ را زآواز شورانگیز رسوا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود است گوئی در گلویش تعبیه
سخت میترسد ز تنهائی دلش گردد ملول
چون لب ساغر لب شیرین شورانگیز او
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس
گر فلاطون الهی آید از یونان بفارس
هر کجا کآواز شورانگیز او گردد بلند
گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او
وین عجبتر گر مسافر بیندش در ملک فارس
بار غفلت مینهد بر دوش یاران زان سبب
روز مردم تیره خواهد ورنه چشمش تار نیست
دل بمستی کشب از دستم بعیاری ربود

ایضاً

هوش هشیاران رباید تا چه با مستان کند
صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند
پس بهر معنی که خواهی نغم را الحان کند
حسن او پیداتر است از آنکه او پنهان کند
اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

ایضاً

که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد
چه شد کان چه صندلگون مرا با درد سر دارد

ایضاً

آواز دل آویزش هرگه که بگوش آید
خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید
قاآنی ازین گفتار آن به که خموش آید

ایضاً

صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند
زانسبب در کشتن عاشق مدارا میکند
بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند
بر لب او می نشیند ترک حلوا میکند
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند
زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند
از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سرمه در چشم سیاه خود بعمدا میکند
هرچه میگویم بده امروز و فردا میکند

جیش: لشکر

دستان: مکر و فریب و پرده الحان

دف: دایره که نوازند

محلق: حلقه زده

ماه نخشب: ماهیست که ابن مقنع حکیم بشعبده از چاه برآورد چون آن چاه نزدیک بشهر نخشب بود ماه نخشب مشهور شد

سروش: فرشته

مزامیر: جمع مزمار است یعنی نی که نوازند و نام کتابیست از آسمانیات داود مشتمل بر فصول متعدده و هر فصل را مزمور خوانند و آن کتاب تمام در مناجات است که آنحضرت بلحن خوش میخواند باین لحاظ مزامیر جمع مزمور است

بوسه جان‌بخش و چشم جانستانش هر نفس / کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان / حسن او گوئی جهان را زیر و بالا میکند
جوشن داود در دیده است کاین مو نیست / با وجود آنکه از دزدی تبرا میکند
بس عجب دارم که زلف او چرا دیوانه است / با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند

وله / غم عشق تو آنادم ز غمهای جهان دارد
شبی گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد / بگفتا بوسه‌اش بنگر حلاوت بیش از آن دارد

وله / مرا کز عشق میسوزم ز دوزخ چند ترسانی
دل شکسته من آهش از اثر دارد / دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دریا / تو عشق بین که مرا هم به بحر و بر دارد
بچشم سرمه کشد یا رب این بلای سیاه / ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
چنین که زلف تو از سر فکنده به پیش / محقق است که بس فتنه زیر سر دارد

وله / شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود
گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام / تا دم صبح مرا کار شب دوش این بود
شوق آنماه روان زمزمه‌ام پروین داشت / کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل / گاه در گردنم آن سلسلهٔ مشکین بود

وله / سخن از بوسهٔ آن لعل لب نوش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که ترا از رخ و زلف / صبح با شام سیه باز هم‌آغوش افتاد
مر مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست / نوش جانست هر آن نیش که با نیش افتاد
پیرهن چاک زنم دم بدم از غم چه کنم / که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد

وله / مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود
گاه می‌افتد ز مستی گاه میخیزد ز جا / تا دگر زین رفتنش یا رب چه برپا میرود
او بصحرا میرود وز رشک خاک راه او / در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم / هر کجا خورشید باشد سایه آنجا میرود
بسکه هر عضوش به است از عضو دیگر چشم من / در سراپای وجودش زیر و بالا میرود
مردم این شهر شاهباز و امردخواره‌اند / در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود
خواهمش دامن بگیرم تا دهد بوسی مرا

زان صدای عاشقان دارد لعب گه چشم و لب / میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند
گو نشیند ترش و گوید تلخ و گردد تند و تیز / شوربخت است آنکه با شیرین معادا میکند
ماه را در مشک پنهان کرده کابروی منست / ور کسی گوید که این ماه است حاشا میکند
در جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان / جلوهٔ آیینه طوطی را شکرخا میکند

بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد / **ایضاً**
مرا دارد بلای عشقت از رنج جهان ایمن / بفضل خویش ایزد آن بلا را در امان دارد

کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد / **ایضاً**
ز سیم اشک و زر چهره‌ام توان دانست / که شهر عشق گدایان معتبر دارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت / درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد / که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد
سخن ز سنبل و نرگس بگوی قاآنی / که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد

شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود / **ایضاً**
نوعروسیست جهیزش همه شادی و نشاط / دختر رز نتوان گفت گران کابین بود
کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم / مگر آن صعوه که در صید که شاهین بود
ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی / که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

بمیان بار دگر خون سیاوش افتاد / **ایضاً**
آنچنان در رخ دلدوز تو حیران ماندم / که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
شاه چسلت بجفا شیوهٔ ضحاک گرفت / افعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد
با همه زهد که قاآنی نامی ورزد / عاقبت در سر خم میزد و مدهوش افتاد

با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود / **ایضاً**
که تکبر میفروشد که تواضع میکند / گاه سرآلوده گاهی بی‌محابا میکند
هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب / یوسف است این یا مسیحا یا مسیحا میرود
چون دو زلف خود اگر صد ره فشاند آستین / همچو گیسو از قفایش میدوم تا میرود
زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب / با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
هر کجا رو بنماید میبرد یک شهر دل / ترک تاتار است پنداری بیغما میرود
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود

وله ایضاً

خلقی تا قصهٔ حسن پری از یاد رود / هر کجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ / چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود

کابین: مهر زنان
صعوه: گنجشک
یغما: تاراج

هرکجا کز رخ و بالای تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند
آن نه بالاست بلائیست که از فتن او

ولە

هر شبی ناله من خواب جهانی برباید
باده در شیشه همان به که پریوار بماند
ای که گفتی سخن از عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چه کند خلعت دیبا
گفتمش دوش ببین نقش غم از چشم ترم
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی تو فتد
می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی

حرف

ای حسن تو چو بن فتنه چشم تو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
از حیرت خورشید جمال تو ز هر سو
ریزد ز بام شکر و مشک بچروا
با قامت یاری چو تو کیستی همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان

ولە

گویند صبر کن که بیاید نگار تو
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست
غم صد هزار مرتبه گرد جان گشت

ولە

یار دل آزار من وفا نشناسد
حال گرفتار خواهی از دل من پرس
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود

ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود
هرکجا ذکری از آن حسن خداداد رود
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
دولت آنست که از صنمی تازه در آید
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید
ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه در آید
لب فرو بند گزین قصه بجز غصه نزاید
گل چنان سرخ و لطیف است که گلگونه نباید
گفت خاموش که این نقش بر آب است نپاید
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو ساید
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید
میر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر
تند از بر من میگذری چون ز کمان تیر
از خاک برافلاک رود نعره تکبیر
هر گه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با چون نگاری چو تو عالم همه کشمیر
وامروز شد از وصل سر زلف تو تعبیر
دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
امروز صبر رفت که رفت از برم نگار
پیش از هلاک من ز کفم رفت اختیار
دیوانگی خوش است بامید چشم یار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار
واقفی ای پیک چون ز حال دل زار
وه که عجب نعمتی است یار وفادار
بیمار اگر بود ز حالت بیمار
کافت جانها بود ز طره طرار

وقت آنست که تا سنبله چرخ مرا
خون شود دجله ز اشک از جگر گریه من
باز بان چو منی خاصه که در مدحت شاه
در بر عیار به بند و سر مینا بگشاید
من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان
چشم مینا چه تمتع برد از آتش سینا
برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گویم ترک بتان گو که قیامت بسر آید
رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
لب قاآنی از آن بوسه زند بار دوم
بفلک رخت کشد هر که به نعتش بگراید
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد
وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است
چون او برفت رفت بیکبار هر چه بار
جائی که یار نیست دلم را قرار نیست
تا یار هست از پی کاری نمیروم
آخر نمود بخت سیه زلف یار من
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
حال دل زار گو بیار دل آزار
چرخ جفا کار پای بند غمم کرد
حالت بیمار خاصه در مرض دل
طره طرار و بجلیت و فسون

از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

ایضاً

ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید
آب مینا مکرمت کرد غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

الراء

حسن من و گفتار تو این هر دو جهانگیر
هست این همه را روی تو ترسا بچه تفسیر
الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
نبود عجب از ناله که سوزد که بتحریر
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر

ایضاً

من آزموده ام دل خود را هزار بار
دلداده را چه کار به از عشق روی یار
چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار

ایضاً

کیست که رحمت کند بحال گرفتار
وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

مینا
مطلق شیشه چون ظرف
شراب از آن مینا خوانند
و مآل معنی ظرف شراب را
مینا گویند

سینا
نام کوهی است که
بر حضرت موسی تجلی کرده شد

[illegible]

کسی که را نبازد و از گرانی بار سنگ

وله

بالای بتان بلای جان است
ای دوست بعمر رفته مانی
ای کاسش چو عید نیکخواهان
وز دوست دو سنبلت زره پوش
امروز مرا است بخت منصور
غافل که ز آه آتشینم
خار ستم ز دو بیخ برکن
مردم به نسیم روح خرم
چون حسن تو عشق من جهانگیر

وله

جا است تو کنم بجلد هیهات
دلهای کشاده از غمت تنگ
ای تازه جوان که چون جوانی
در هند شنیده ام که طوطی
زلف است فراز قدت آری

حرف ...

موی تو بموی تو عبیر است بجیب
گیسوی کشد عقلم و گیسوی دگر عشق
شوخی که ببزم اندر ما بیست زره پوش
هر جا خط او نبت هر جا لب او مصر
لعل سهیل و رویش آفت چشم است و گوش
شوق دیدار کویش پر پا ساز و چون
ای که گوئی کرنوشه می چسان آید رقص
رام شد بالهوی چشمش دل دیوانه ام
او گر سهیل مردم را چرا قربان کند

چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
ای شیخ چو دل نمی بدست آر
یارب دلم از بلا نگهدار
ترسم که نبینمت دگربار
باز آئی و ببینمت دگربار
مستی است دو نرگست کا ندار
گر عشق تو ام زنند بردار
صد روز برآید از شب تار
بار المم ز سینه بردار
ما از نفحات وصل دلدار
چون زلف تو بخت من نگونسار
هر کس بهوای جان گرفتار
دل جست و نهم بعیش زنهار
جانهای عزیز در رهت خوار
رفتی و نیامدی دگربار
شکر شکن است و سرخ منقار
بر سرو بن آشیان کند مار
ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
خال تو بچهر تو سپند است بر آتش
با این دو مکین دام کمانکش
ترکی که ببزم اندر مست است کمانکش

پشت نگونسار کرده از پی طاعت
گر مرد دلی دلی بدست آر
تن لاغر و بار عشق فربه
آهسته بدلت نکرد تاثیر
هم گل برم از رخت بجز من
پوشیده بزیر سنبلت گل
گفتم شب تیره پشت ایم
ای ماه پریرخان خلخ
با دوست جفا نمیکند دوست
خون خوردنم از غم تو آسان
از حسن تو هست نقش بیجان
ما بستو ز جان خویش بیزار
جان بی تو به پیکرم بود تنگ
ابروی تو بر سرم کشد تیغ
در سایه زلف خط و خالت
زانسان که جهلت بسایه زلف
کویست بنگار خانه مانند
وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
روی تو حدیقه گل اما گل بی خار
خورده است چه خونم که آن ترک قدح نوش
در مکتب ما هی بنا شد چنین خوب

وله ایضا

آن به که از چشم خواب واین برد از گوش هوش
شور آواز حریفش خام را آرد بجوش
او نمی حاجت ندارد باده چشم میفروش
راست بوده است اینکه مجنون انس گیرد با وحوش
گر خلیل صادقی ایدل در این دعوی مکوش

حسن او دلبر رقص آید دلی از راه چشم
چون ببزم باده برخیزد زلب آواز او
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
گر نه یوسف از چه در مصر جمال آید عزیز
سرخ بهر نیست لعلش لیک چون نحل

تا که نمازا آورد مهر جهانتاب

ایضا

صبر اندک و جور دوست بسیار
در سنگ فرو رفت مسمار
هم می کشم از لبت بگفتار
رو نید بدور نرگست خار
تا سایه نباشدم جز دیوار
ای شاه شکر لبان فرخار
با یار ستم نمیکند یار
جان بردنم از کف تو دشوار
هر کس زده پشت غم بدیوار

ایضا

سر بی تو بگردنم بود بار
مژگان تو بر دلم زند خار
مانند شبروان عیار
سیر امن آن لب شکربار
از حیرت طالبان دیدار

الشین

لعل تو قلینه ملی اما ملی بی غش
برده است چه هوشم که آن شوخ پریوش
در کشمر سروی به رونید چنین خوش
هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش
صوت او جان را بوجد آرد ولی اندراوکش
بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش
میخوری سکند که بانگ بلبل آید در خروش
ورنه داود از چه دارد زلفکانش دام کوش
هم زند از نغمه نیش وهم دهد از بوسه نوش

خلخ و فرخار نام دو شهر از ترکستان که حسن خیز است

نفحات جمع نفحه بوی خوش است

عبیر زعفران

حدیقه باغ

قلینه ظرف شراب

کش خوب و نیکو

نحل مگس عسل

جا بی داور گر بترسد ز و امیر ملک جم

ولہ

میروی و از عقبت میرود
بر من و یاران شب یلدا گذشت
کاسش نبازند ز خاکم سبو
تا بجمال تو گشودیم چشم
رعد بنالد ز تجلی برق

حرف

نه تو دست عهد دادی که ز مهر بر نتابم
بخدا که چون منی را و جهان گناه باشد
هم از آن زمان که غافل ز نگاهش دو دیدم
منم آن گدای برم که کنم سؤال بوسه
بدل و بدیده داری بخدا عجب نباشد
بعتاب چند گوئی که روا نه ریزمت خون

وله

گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
شه بغزال بسته دل من ز غزال خسته دل
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله

وله

دست در حلقه آن طره پر چین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
در هوای خط و دام و قد و عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی

وله

گفتم برخاست باید از سر عالم

زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش
پیر مغان جام میم داد دوش
جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
بو که حریفان بشنیدم بدوش
از سخن خلق به بستیم گوش
از تو کنون جلوه و از ما خروش
ناله قاآنی اگر بشنود

بچه جرم روی تابی که پری ز جستجویم
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
چو شکار تیر خورده همه دم ز اضطرابم
تو ئی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم

تا بشکار رفته کشته دلم شکار غم
نیست ز بخت من که این کمان کو برهاندم ز غم
او ز خیال رسته دل من ز ملال بسته دم
خیز و بده پیاله تا برهیم از این نغم
مژده بده که صبحگه شاه جهان رسد ز ره

پنجه انداخته در پنجه شاهین دارم
می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
من که در خلوت خاطر ره پروین دارم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم

وی من و محمود درو قاآنی نشستیم
گفت بلی تا بهر دو دست بشستیم

موی او بر روی او قاآنیا گر بنگری
از دو جهان بانگ برآمد که نوش
رفتی و برخاست فغانم ز دل
آب دو چشم همه عالم گرفت
سرو شد از حکمت ناصح دلم
ناصح از آن چهره بپوشیم چشم
پرده دعوی بدرد دست عیب
از جگر سنگ برآید خروش

چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول
بگشای چین زلفت که برخ فتاده بینم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
نه علاج میفرستی نه هلاک میپسندی
چه شد این خروش شب که خروش اوفتاده
بخدا چنان بگریم ز جدائی جبینم

هست مرا ازین سپس طلب و فنون و هشم
تا پی صید آهوان خنگ ملک بود دوان
ای بت شنگ شوخ لب خیز و صبوح کن طلب
چین بگشا ز گیسوان تا ز کنی ابطرب رزان
از فرش لب کله و ز ملکش بر خیزد

اینهمه چین که تو در چهره من میبینی
کافر و گبر و یهودم همه پندارند ز خویش
جم کجا رفت و چه شد جام ره آنکه بنفند
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم
جام می بر لبم آهسته سحر که میگفت
کاش بادا و گر ملک سلیمان گوید

لب بگشادیم و در بروی ببستیم
گفتمش ایثار را میسر چه باید

خیره گردی گرچه شیطان خیره گردد در سروش

ایضاً

آمدی از راه و نشستم خموش
در آتش جانم نشنیدند ز جوش
کاتش من بلند و گوید مجوش
گر تو توانی نظر از ما بپوش
گر نبود فضل خدا عیب پوش

المیم

ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم
بنمای روی خوبت که ز دیده رفته آبم
ز هلاک خویش غافل که زنی بود عقابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که نمودنان نخواهند و بر آمد آفتابم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

ایضاً

جان و دلم بود دوان از چه ز راه و سیدم
تا بجهیم از این کرب تا برهیم از این الم
چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم

ایضاً

یادگاریست گران طره پر چین دارم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
آخر ای قوم ببینید چه آئین دارم
تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
من هم ای خواجه حق خدمت دیرین دارم

ایضاً

گفت دل و جان بنهاده بر کف دستیم

سروش
فرشته

معاندت
ستیزی نمودن

عقاب
عقوبت و عذاب

بحران
غالب و زبردست

ضمان
معرض ضامن است

خنگ
اسب سفید ... که ... ما هم خنگ گویند

صبوح
... و ساز سفر

کرب
محنت و رنج

نغم
جمع نغمت است که بمعنی رنج و محنت

وثاق
حجره و وثاق و خیال اطاق و خیمه

گفتم شیر از کمند میر بجست است
گفتم ما را بلند ساخته جاهش
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن
بکش ار کشی به تیغم بزن ار زنی به تیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیائی

ولـه

بس رنج در آنجا که عشق تو بردیم
بی یاره رفت همچو حکیمان رصدبند
المنة لله که ز آئینه هستی

ولـه

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست
مرا دلیل بس این در گشاده و بست جهان

ولـه

مرا که پیش زبانت دم نمیزنه شمشیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق

حرف

گر خضر دهد آب بقایت بزمستان
لعل لب دلدار گزو خون رزان مز
درکش می چون خون سیاوش بهمن

ولـه

نگو بنود بیکبار ترک ما گفتن
عبارتی که به بیگانه کس نمیگوید
هزار عشوه نه یک روزه سوز ما کردن

ولـه

گفت که ما نیز از آن کمند بجستیم
گفت ولیکن بخاک راهش پستیم
گفت مگر عهد میر بد که شکستیم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
تو کنی بتار موئی همه روزه دستگیرم
مگر ای جوان رهانی ز غم جهان پیرم
تو نیامدی و ترسم که درین طلب بمیرم
بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم
مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
شب تا بسحر ثابت و سیاره شمردیم
زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم
بجرم عشق تو گر میزنند بردارم
که با وجود تو از هر که هست بیزارم
که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
ز بسکه هجر تو لاغر میان بکاست تنم
بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
بجز تو گر همه شیریست پنجه درفکنم
حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
مستان بستان جام از می ز ساغر مستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
گر نیرو بیش از دست رود رستم دستان
خستی دلم اید وست بدستان نگارین
نه ما ندیدن و صد بشکوه بر ملا گفتن
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن
هزار شکوه نه یکبار بارها گفتن
تو گفته که چها گفته است قاآنی

گفتم ما را نموده عرش هشیار
گفتم قرنیست تا که مادح اویم
گفتم او خواجه فقیر پرست است
همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید
نظر از رخ دوست پوشم که برون رود ز چشم
تو براه باد کوئی سر زلف خود گشودی
مگرم نظر بدوزی بخدنگ جور ورنه
که چو آفتاب روزی بفلک برد ایم
یا سوز دلی گرم تر از آتش بهمن
در بزم صفا صاف خوران صدر نشینند
تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان
کمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
ازان سبب که زبان راز دل نمیداند
صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم
قسم بجان تو گر تن تهی است پیرهنم
ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد
اگر نظر نکنم بیتو بر شمایل غیر
پس از هلاک تنم گر بدجله غرق کنند
کمان مبر خلایق که نافه ختنم
بتان بشبستان قدح از دست نگاران
خمر عنبی خواهم و بستانی کاورا
امنیست علاج دل بیمار طبیبا
دستان تو این بس که بگویند بدستان
نظر نکردن و از خشم روی تابیدن
نشان حالت شب یک بیک ادا کردن
ببهوی زلف تو گفتم شبی که مشک خطاست
بجانت تو که ملولم ازان چها گفتن

گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفت مفرمای بوده ایم که هستیم
گفت که ما بندهٔ امیر پرستیم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم
بچه اقتدار گویم که برون شو از ضمیرم
که ز مغز جای عطسه همه میجهد عبیرم
همه تا حیات دارم نظر از تو برنگیرم

ایضاً

چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
ما زیر نشینیان صف آلودهٔ دردیم
تا لطمه نخوردیم چو گوی نبردیم

ایضاً

حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
که پیش چون تو صنم صورتی گرفتارم

ایضاً

خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

المثنین

گر روی دلارا شکند رونق بستان
نارنج زنخ سیب ذقن نار دو پستان
سود دم نه پاشیرهٔ عناب و سپستان

ایضاً

غضب نمودن و بیوجه ناسزا گفتن
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هنوز خجلتم آید ازان خطا گفتن

ایضاً

عبیر: زعفران

بهمن: نام ماهی است میانه زمستان که آفتاب در برج دلو است گویا که

رصد: [illegible]

صنم: بت

شمن: بت پرست

عنب: انگور

دستان: مکر و فریب

...احب نبود دل به بتی بسته بستن
...ون یار ندارد خبر از یار چه حاصل
...ون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج
...زشت نکوئی نتوان بست بزنجیر
...ین پیش همه کام تو میجستم واکنون

حرف

...ین چه حالست که از سر کله انداخته
...اق بالا زده و ساعد کین برچیده
...م آنست که از پارس برآید غوغا
...مجلس بر انجمان مهر تو باقی نگذاشت
...کسی گفت قدت سرو چمن را ماند

وله

...ارم بهکار سنگدل سیم سینه
...زن زلف عنبرین که بود زیب گردنش

وله

...زن مژگان او بار شته مشکین زلف
...دل من سوز عشق و برخ من داغ مهر
...زاد و بی سلب خونخواره و ولد و بیست
...ف دیوان ملک جم که مو تیغ او

حرف

...رضا شوی بسر سرم فدایت ای سپهر
...دی به نیم چشم ز دو چشم فتنه خرد
...ستد بکف کمان که تا کنی مرا نشان
...م زخلق بیکران بکنج سینه شد نهان
...سنگدل که شیشهٔ دلم است جای او
...کامد ز آب و آئینه دیرم جمال و
...مدعی شود ز خود خواهشی ندانست

کورا نبود شیوه بجز عهد شکستن
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن
ای ابر بهاری چه بر آید ز گرستن
از مشک سیاهی نتوان بر دمیدن رستن
امید ندارم بجز از دام تو جستن
قاآنی از اینپس خیال تو صبوریست
مست و بیخود شده از خانه برون تاخته
رخ برافروخته و تیغ برافراخته
این چه فتنه است که در شهر در انداخته
حالی از کینه پی قتل که پرداخته
که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته
هست مداح امیر الامرا قاآنی
گر ز فرط مهر او بدلم نیست کینه
در شهر کس نشان ندهد عنبرینه
ما من در جمع تا چون شمع چرا فروخته
دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته
او چو شمع و لاله داغ رخ چرا فروخته
غالبا این شیوه تیرا میر آموخته
روز هیجا با هزاران هر من کین توخته
هلاک از این غمم که جان نشود فدای تو
رضای من مجو سر سر من در رضای تو
که دور با د چشم بد ز چشم فتنه زای تو
مر است کف بر آسمان که تا کنم دعای تو

هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان
یاری که وفا بیند و با غیر شود یار
هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند
با یار بگو بید که از تیر ملامت
جان داده‌ام افسوس که جان نیست کیاهی
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن
تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پشت
که با دوست گاه و ز تا آویخته که با دشمن
ما چو پروانه کمر بسته بجانبازی تو
مگرت گفت کسی ماه فلک همسر تست
ماه کی جام کشد سر و کجا تیغ زند
نشناسی کمرش هیچ که بنواخته
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج
سان پلنگ طعمهٔ من بود همچو مرغ
هیچ پروانه را ز سوز غیرت سوخته
چند از این خامان و لاجونی علاج سوز عشق
آتش را کند خاموش و لیکن آب چشم
معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته
که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
مگر بچشم ما نهی و گرنه بر کجا نهی
وجود تا ز چه آب و گل سرشته ای بگل
مرانی به تیغ و من نیم بفکر جان و تن

وله ایضا

آتش زند در آب و گل ما هوای او
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
او را چه کار تا طلبد مدعای او

سوگند خورده‌ام که بهو سم هزار بار
عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
گر زندگی بهل که همین است آرزوست

ملبا باز رشته پیوند گسستن
شرط است بر او از سر عبرت نگرستن
آزادگی کش که نشود رام بستن
انصاف نباشد دل ما اینهمه خستن
کو زنده شود سال دگر باز برستن

الهاء

مژه کین باخته بسا زجدال ساخته
چون حریفان دغا نرد دغل باخته
تو مگر شمع صفت اینهمه بگداخته
که تو مریخ صفت خنجر کین آخته
خویش را از دگران حیف که نشناخته

ایضا

احرام بسته سوی وی از هر مدینه
از ضعف عشق قانعم اکنون بحلینه

ایضا

چاره این آتش سوزان بجوی ار سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
غیر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته

الواو

که هر کجا که پا نهی سریست زیر پای تو
که میده و هزار دل همیشه در قفای تو
زبان گشوده در سخن بفکر مرحبای تو
بیا فعاقبت امان ز خال و لربای تو
هر جا رسیده هست بیکبار پای او
این عجز او بستر بود از کبریای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او

آغشته
یعنی کشیده

مدینه
یعنی شهر

عنبرینه
گوینده که یکی از انواع عطر مرغوب است

قاآنی ار ز پای فتادست عیب نیست — نیکو قویست دست توانا خدای او

وله

ای آفتاب بنده تابنده رای تو — گردنده چرخ گرد سم بادپای تو

زرین شود ز جود تو از شرق تا بغرب — خورشید تعبیه است مگر در سخای تو

در ملک آفرینش از فرش تا بعرش — یک آفریده دم نزند بی رضای تو

اندیشه لطیفه زبان خواهد از خدای — پیش از حلول روح که گوید ثنای تو

نظاره جمال جمیل تو کرد عقل — دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو

عمرت چنان دراز که زان سوی شام حشر — طالع شود سفیده صبح بقای تو

ایضاً

تو سایه خدائی از آن روی چشم عقل — نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو

گر صیت همتت شنود نطفه در رحم — بیدست و پای رقص کند از عطای تو

هر روز کآفتاب ز مشرق کند طلوع — تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو

نارسته برگ و بار درختان ز گل هنوز — اندر درون دانه نماید دعای تو

چندین هزار بار خرد جست و هی نیافت — راهی که در دلست ترا با خدای تو

قاآنی از گنه چه هراسد که روز حشر — بی پرسشش بخلد برند از ولای تو

قاصدی کو تا فرستم سوی تو — غیرتم آید که بیند روی تو

وله

مرده بودم زنده گشتم بامداد — کامد از باد سحر که بوی تو

دل شده از جفت ابروی تو طاق — زان پریشان گشته چون گیسوی تو

میکشد پیوسته بر روی تو تیغ — سخت بی شرم است این ابروی تو

عهد کردم تا برون خسبم ز بند — میکشد بازم کمند موی تو

گر بدانم در بهشتم میبرند — کافرم گر پا کشم از کوی تو

ایضاً

کاش میمردم نمیدیدم بچشم — این دل فهمد دور از پهلوی تو

عاقبت کردی سبک زخمم هلاک — آفرین بر قوت بازوی تو

قبله جان منی پس کافرم — گر نمایم روی دل جز روی تو

من اگر ترسم ز چشمت باک نیست — شیر نر ترسد از آهوی تو

من چه حد دارم که غلمان از خلد — میفریبد نرگس جادوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش — گر نهد سر بر سر زانوی تو

وله

یار گلی هست مرا بلطافت ملکو — بحلاوت شکر و بملاحت نمکو

خیز و آن باده بنوش که بود پاک ز بوش — رودت جوش و خروش بسماک از سمکو

جرعه می با تو ای که جم و کی با تو ای — جملگی قد فاتوا همگی قد هلکو

بهر دنیای طراز تاکیت جان بگداز — شادمان باش و بساز با قبای قدکو

شمع شیراز منم نکته پرداز منم — همه تن ناز منم تو چه گوئی کلکو

ایضاً

دی مرا گفت بطیش غم برانگیخته جیش — از پی موکب عیش ساخت باید زکو

پشه ز و پیل شود قطره ز و نیل شود — زوا با سیل شود باز سیمین پر کو

شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام — دانه اش سبحه خام دام تحت الحنکو

بله قاآنی هان نقد خود دار نهان — گر شد از غیب عیان نقد ما را محکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن — هست تقطیع سخن دک دگا دک دلکو

ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی — در مملکت حسن ترا دعوی شاهی

حرف

خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست — گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی

خالی است بر خسار تو چون مردمک چشم — روشن کن چشم همه در عین سیاهی

جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد — هر چیز پذیرد بجهان رنگ تباهی

همنام ذبیحی و چو با ردست اسیر است — در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی

از قامت افراخته خجلت ده سروی — وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی

مهر از تو جرم است من و مهر حرامی — میل از تو نهی است من و میل مناهی

الیاء

خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو — بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی

تو ماهی و دلهای عزیزیست که هر سو — بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی

جز خال تو هندوی سپاهی نشنیدم — خون ریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی — صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

ما پیرو حکمیم و قضا تا تو چه گوئی — ما تابع میلیم و رضا تا تو چه خواهی

هر چیز که جویند بجز وصل تو اهل — هر حرف که گویند بجز وصل تو واهی

قاآنیان به که کند مدح مکرر — کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

وله

ایضاً

جمیل: نیکو

دوستی

جیش: سپاه

سماک: نام منزلی از منازل قمر

سمک: ماهی

طراز: نام شهری که دیبا از خوب از آنجا آرند و منسوب بخوبرویان است

ذبیح: لقب اسمعیل

مناهی: چیزهائی که در شرع از آن نهی وارد است

واهی: سست و سست شونده

ار ینه

ای تیره زلف درهم ای نافهٔ تتاری
کار من از تو درهم روز من از تو تاری

گر نیستی تن من تا چند گوژپشتی
ور نیستی دل من تا چند بیقراری

گردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی
گردی سفید چشم تا کی سیاهکاری

تا رسم روزگارت شد آفتاب پوشی
رسم منست تا روز هر شب ستاره باری

جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون
جز تو کدام جادو بر کند سواری

مارا نه بلکه بخت از چیست پاسبانی
ابر ار نه بهرت از چیست دیده باری

آزر نه چگونه لعبت همی تراشی
مانی نه چگونه صورت همی نگاری

داود گر نه تو با جوشنت چه بازی
هاروت گر نه تو با زهره‌ات چه یاری

ملکت مؤید دین گر نیستی پس از چه
همواره عنبر تر بر سیم ساده باری

حاجی که هست هر فرد از جزو مدحت او
بر دفتر سعادت سر لوح کامکاری

آن نور چشم بینش وآن رحمت خدائی
آن فر آفرینش وان فیض کردگاری

وله

هرچه وصف نمایم ترا ز زیبائی
جمیل‌تر ز جمالی چو روی بنمائی

بناتوانی من بین ترحمی فرما
که نیست با تو مرا هیچگونه توانائی

بحد حسن تو زیور نمیرسد ترسم
که زشت‌تر شوی از خویشتن بیارائی

شب وصال تو دانستم از چه کوتاه است
تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشائی

ز خاکپای عزیز تو برندارم سر
که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی

مگر تو با رخ خود بعد از این بورزی عشق
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی

ایضا

صفت کنند نکویان شهر را بجمال
تو با جمال چنین در صفت نمی‌آئی

گر معاینه است بنگرند و بشناسند
که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آئی

تفاوت شب و روز از برای ماست ز تو
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی

مگس بسر ننهد شور عشق شیرینی
بابروئی که ترش کرده است حلوائی

بقول مدعیان از تو برندارم دست
وگر ز عشق تو کارم کشد برسوائی

بسرو ماه از آن عاشق است فلانی
که ماه سروقد و سرو ماه سیمائی

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
که خورشید ار بخود بندی بپای همسری آئی

وله

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
شود بی‌پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی

مگر همسایهٔ نوری که در وهمم نمیگنجی
مگر همشیرهٔ حوری که در چشمم نمی‌آئی

چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی
بدین سیمی نهفته تن گمان دارم که دریائی

ز بس در حسن مشهوری کس اوصاف نپسندید
که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید پیدائی

اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذورم
ز بس شیرین زبان بودی گمان بردم که حلوائی

گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا
که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشائی

بروی ماه خنجرکش بروی شاه لشکرکش
گزین خصلت که می‌بینم بهر کاری توانائی

ز چشمم هرچه خون بارد رقیب افسانه پندارد
نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی

بحمدالله که از خوبان نگاری زرد مو دارم
که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی

مگر زان زلف خرمائی مذاق جان کنم شیرین
که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودائی

ایضا

چه نسبت با شکر داری که سرتاپای شیرینی
چه خوشی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی

بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی

جمال خوبرویان را ز زیور زینت افزاید
تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزائی

چنان شیرین زبان شد ز گفتارت که در عالم
خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی

اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی

بده دشنام و خنجر کش برون آ مست و غوغا کن
که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمائی

خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید
بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی

نشان عشق بیهوشیست بیهوش ای که هشیاری
کمال وصف خاموشیست خاموش ای که گویائی

مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران مالد
که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سائی

زبان بربند قاآنی که شیرینی ز حد بردی
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخائی

بصاحب اختیار ار کس سخنهای تو برخواند
ترا چندان فرستد زر که از غمها بیاسائی

وله

نیامدی دوش و دلم تنگ شد از تنهائی
چه شود گر دلم امروز گره بگشائی

ایضا

ور توانی نشود چارهٔ تنهائی من
که من از خویش روم چون تو ز در بازآئی

کاشش آن ماه در آن ترک بپسندد که تو
گر نه از پریان از چه پری میزائی

شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی

تو بهل غالیه بر موی تو خود را سائی
تو بمو غالیه اینقدر چرا میسائی

چه خلافست ندانم که میان من و تست
کانچه بر مهر فزایم تو بکین افزائی

گوژ: خمیده

آزر: پدر ابراهیم

لعبت: اسباب بازی است

شکیبائی: صبر کردن

دیبا: پارچه ابریشمین

غالیه: بوی خوشیست مرکب از مشک و عنبر و سایر ادویهٔ معطر

بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم

وله

ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه
همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
امان خلق نه از برای خلق عذابی
بقهر گفتمش آخر صبور بیند نشینم
منم مجاب ره تو چه باشد از ز عنایت
چگونه در سخن آید حدیث روی نکویت
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی
فتد گر آئی و بنشینی و می آری و نوشی

وله

بدلربائی و شوخی و صیدکردن خلق
چنین صنم که توئی گر همی بپوشی روی
مرا ز حسرت لعل دُرر نثار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو ربوده دلم
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون
گمان مبر که از این پس رود بچشمی خواب
شبان و روز ز آزار خلق سعی کنی

وله

ترا رسم است اوّل دلربائی
چو کوته میشود زلف گفتم
من از روز از خسرو بیگانه گشتم
مرا شاهی چنان لذّت نبخشد
چو دیدم جان محزون بود گفتم
تو در آیینه کمتر بین که ترسم

وله

گر بتیغم بکشی نارد بجونم بکشی

زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی
بر نگت و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی
که هر چه گومیت آنی چو بنگرم به از آنی
همین نه فتنهٔ ملکی که فتنهٔ تن و جانی
بهار عیش نه در قفای عیش خزانی
بخنده گفت صبوری ز چون منی نتوانی
مرا ز من برهانی بخویشتن برسانی
که حد حسن تو برتر بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
بپای عیش ری و بوسی و هی و جان ستانی
بناز دست ببردی دلم بطرّاری
مسلّمی و نداری بهمی وفاداری
نهان شود ز خجلت بتان فرخاری
ز شام تا بسحر میکند دُرباری
سلامتم همه زین پس بود به بیماری
مگر بکیش تو طاعت بود نه کاری
چنین که فتنهٔ مردم شدی به بیداری
عجبتر آنکه ندارد کس از تو بیزاری
بپای دوست روان سر بباز قاآنی
نخستین مهر و آخر بیوفائی
یقین کوته شود شام جدائی
که با عشق تو کردم آشنائی
که اندر کوی مهرویان گدائی
برود انم که بی جانان نپائی
نه بینی سوی غیر از خود نمائی
ز قاآنی مجو آیین تقوی
من نه انکار کنم چون تو بدان کار خوشی

درفشانی تو قاآنی ز دست ببرد
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
جهان بر دی تو تازه است و جان بهوی تو
ترا ذخیرهٔ راحت شمردم از همه عالم
بنام ماه زمینی ببام مهر سپهری
خلاف شرط ادب هست ورنه بیچو پیران
تو ای ستارهٔ خاکی ز چهره پرده برافکن
ز بیحودی شبی آخر دو طرّهٔ تو بگیرم
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی
کتاب شعر تو قاآنی از بجوی نهد کس
ولی دریغ که نمودیش پرستاری
بگاه عرض ادب همچنان ادیب ترا
بعنقریب سلامت تنی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خواهم بسحر بسته بچشم
بلای مردم آزاده و فتنهٔ خلق
شمن ز طاعت بت بر میان نهد زنار
کسی که مشرب آن لعل می پرست گرفت
مفکن اینهمه آشوب در ممالک شاه
که در طریقت ما به بود ستمکاری
در اوّل مینمائی دانهٔ خال
ندانستم کمند طالع من
نمپندارم که باشد تا دم مرگ
سحر جانم برآمد بیتو از لب
رخم زان دار از خون گونه گل
خطا گیرند آهو گر کنم جفت
اگر ز اهل پارس ناید پارسائی
پیش روی تو دو زلف تو سر افکند بزیر

آدمی دُر نفشاند تو گر دریائی

ایضاً

جهان جان تو ای امروز از آنکه جان جهانی
چو نیکت و بدمت آخر نه ذخیره زیانی
ز روی باغ جنانی بخوی داغ جهانی
بسوی خود کشدمت با کمند جذب نهانی
که پرده مه و خورشید و اختران بدانی
بکامیت لب و دندان چنانکه دیده ودانی
چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
ز آب یکدو قدم بیشتر رود ز روانی

ایضاً

بیا دوا ده بسمین چابکی و طرّاری
چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
شگفت نیست ز جادوی مست تتاری
سلامت از تو میسّر شود بدشواری
خلاف تو که تنی بکرمت زناری
شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
مبادا آنکه بری کیفر از ستمکاری

ایضاً

در آخر دام گیسو میگشائی
ز بام وصل باید نارسائی
گرفتار محبت را رهائی
گمان بردم تو ئی از دردرائی
که چون گلگونه بر عارض بسائی
دو چشمت را با آهوی خطائی

ایضاً

چون بر خواجهٔ رومی دو غلام حبشی

ژیان
خشمناک و دلیر و مهیب را گویند

طرّار
کیسه برو دزد

فرخار
نام شهری از ترکستان که حسن خیز است

تتار
...

شگفت
عجب

کیفر
مکافات بدی

آهو
عیب

خوی خوش به بود از روی خوش ای ترک تتار

ولَه

گویند از شهاب بود دیو را کناره
هاروت وش معلق اندر چه زنخدان
سوزد عبیر بر آتش و تو آن عبیر خشکی
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید
ماهی قمر و در روز بعقرب همی گراید
گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
همچون محک سیاهی و از جهر عشقبازان

ولَه

چند گوئی دلست هیچ نه بود
اول از دشمنان برآور گرد
یوسف اربا تو لاف حسن زند
لاف طاقت مزن دلا که ترا
پنجه با باد کمتر کن میزن

ولَه

ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان
شراب شوق ز لعلت چنان کشیده ام امشب
ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم
حدیث نکتهٔ توحید از زبان نگارین
اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید

ولَه

نگر دریچهٔ نوری تو یا نتیجهٔ حوری
نگار برند خلایق که حور بچه نزاید
بلطف آب حیاتی بعیب باد بهاری
بتی نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری
بعشق دوست کنم ناز بر ملالت دشمن

ورنه من باک ندارم که بخونم بکشی
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
با زهره تا تعلق هاروت وار داری
کارایش و طراوت و تری ز نار داری
تو قصد تیره جان من از روی یار داری
تو عقرب و همیشه مه بر مدار داری
یا نی سیاوشی که در آتش گذار داری
بس شوشهٔ زر خالص کامل عیار داری
دلبران اختر ند و تو ماهی
تو درون دلی خود آگاهی
اخر از دوستان چه میخواهی
گو تو هر چند صاحب جاهی
شیر بند اشتیم و روباهی
ای که از ضعف کمتر از کاهی
دلم بزلف تو عهدی که بسته بود بشکستی
ز تنگنای عدم آفرید کو بهر هستی
که صبح روز قیامت مرست اول مستی
که قد و روی تو بینم براستی و درستی
هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی
که نیست مذهب هندو بجز آفتاب پرستی
ز سخت جانی قاآنیم بسی عجب آید
که فرق تا بقدم غرق در لطافت نوری
خلاف من که یقین دانست که بچهٔ حوری
ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری
گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری
که عشق را نتوان کرد چاره از صبوری

منشین تند و بگو تلخ و بکش خنجر تیز
ما را ز همنشینی خورشید عار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
بوی عبیر آید تا تو لسان عنبر
که کرد گوش حلقه و کز نی کمر گرائی
اهریمنی بطینت و در روی دلستانم
مار از شرار نار فروزان فرار جوید
مانی با فعی که بود مهره در دهانش
مانی بلعل شاه که چون خانیان دو لب
نیکوان لشکر ند و تو شاهی
پس درازستی ای شب یلدا
ماه نو خواهمت از آنکه بحسن
لیک من چاه بر زنخ دارم
گفتی از طاقتم چو کوه گران
چونی از هجر دوست قاآنی
میان ما و تو موئی علاقه بود گسستی
حدیث طول امل با مو و زلف تو کوته
نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن
چگونه وصف جمالت توان نمود کز اول
بیار باده که گبر و یهود و مؤمن و ترسا
ندیده ایم که شاهین بکبک حمله نماید
که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی
مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من
چو عکس ماه که افتد درون چشمهٔ روشن
چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی
ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد
بگیر جام که قاآنیا ز دوست گرفتی

شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی

ایضاً

دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
که پیچ و تاب عقرب و که شکل مار داری
پیوسته با فرشته بوس و کنار داری
تو بر فراز نار فروزان قرار داری
چون در شکنج حلقه نهان گوشوار داری
دلهای با مسلسل در یک قطار داری

ایضاً

لیکن با زلف دوست کوتاهی
میفزائی همی نمیکاهی
گفت بر زیر زنخ تو در چاهی
چون بدیدم سبکتر از کاهی
تن از پر از زخم و دل پر از آهی

ایضاً

که هر که حسبت بلندی در او فتاد به پستی
گر پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی
دهان خلق گشودی و ردی خویش ببستی
ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی
چنانکه زلف تو بر دل بجا یکی و بجستی

ایضاً

حضور عین چه حاجت بود که عین حضوری
بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری
چو روح زیور عمری چو عمر مایهٔ سوری
کنون که غلغله سازا رسیدت از گل سوری
چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

عبیر
زعفران

شکنج
پیچ و شکن هر چه باشد

امل
آرزو

عبیر
بوی خوش

گل سوری
یعنی گل سرخ

وله

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی
زانکه ظرف جام و می تا نگذری فم بوس ولیم
چون نسیم سحرم ده بشبکی اذن دخول
ماه گردون سزدت تاج کلاه چه محل
ما درت حور بود غیر تم آید که بخلد

وله

با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر دامنت از عیب نشسته
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
شد قافله عمر و تو وامانده ز دنبال
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس به پیری نبری بار غم یار

وله

کرم بلطف بخوانی ورم بقهر برانی
نیم سپند که لختی بر آتشت بنشینم
نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم
اگرچه عمر عزیز است و جان نکوست ولیکن

وله

وگرنه با تو مشکل شود هر آسانت
نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد

براستان ولیعهد این جلال ترا بس | که روز و شب چو سعادت ز قهقهان جنونی
شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی | هر که نزدیکتر از من بتو زو رشک برم
در میان لب جان پرور خود بنشانی | چهره گلگون کنی از جام و ز رشک آتش
چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی | تا بکی اسب بمیدان وصالت تازد
که ز اکرام بفرق سر خود بنشانی | لعبتین چشمی و من مهره چو زرادمرا
صالحان را به بر ما در خود بنشانی | دامن پاک وی آلوده شود قاآنی
ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی | بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی | تا چند سرائی که چنین است و چنان نیست
آید عجبم گرچه ز دامن نفشانی | آنرا که بتقلید کسان زشت شماری
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی | بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی | چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
تو مانده بصحرای طبیعت نگرانی | خوش باش به نیک و بد ایام که ما را
زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی | پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
کان بار توان برد به نیروی جوانی | قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن
در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان | زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
تو قهرمانی و قادر مکن هر آنچه توانی | کرم بدیده زنی تیر اگر بسینه بنالم
هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی | من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم
گناه من شود ار ندامت بچه مانی | ور انگبین نه چنان با فرشته بیت کسرا
تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی | بحال خسته قاآنی از وفا نظری کن
دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی | ز مشکلات جهان در گذر بآسانی
تو تا ز وعده نفس خود هراسانی | هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم
که جان سوخته را از خود برنجانی | من و دل من و زلف بتان بهم مانیم

ایضاً

شیشه را باید آنسوتر خود بنشانی
زار و افسرده بنجا کشته خود بنشانی
مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی
میزنی منصر که و شد چو خود بنشانی
ترسم او را تو بچشم تر خود بنشانی

ایضاً

آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحفت آرد ز خداوند نخوانی
ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته از وصف شبانی
تا از دو جهان توسن همت بجهانی

ایضاً

که گرچه آفت جسمی ولیک راحت جانی
بحکم آنکه تو تحفه نکوتر از دو جهانی
گر آستان بر و گر صد آستین بفشانی
مدار حرمت پیران بشکر آنکه جوانی

ایضاً

که عین معنی دانا نیست نادانی
بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

رباعیات

از کشت عمل بس است یکخوشه مرا | در روی زمین بس است یک گوشه مرا | تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم | چون مرغ بس است دانه توشه مرا

وله ایضاً

دوشینه فتادم برهش مست و خراب | از نشاء عشق او نه از باده ناب | دانست که عاشقم ولی پیر رسید | این کیست کجا نیست چرا خورده شراب

وله ایضاً.

لاهوت: عالم الوهیت و خدائی

توسن: مطلق اسب و اسب سرکش

ابروی کجت که دل باو مشتاق است ‎ محراب شهان و قبلهٔ آفاق است
طاق است ولی مثل نشینی جفت است ‎ جفت است ولی ز بیقرینی طاق است

ولہ ایضاً

آمد مه شوال و مه روزه گذشت ‎ وایام صیام و رنج سی روزه گذشت
صد شکر خدا که روزی روزهٔ ما ‎ کاهی بغنا و که بدریوزه گذشت

دریوزه یعنی گدائی

ولہ ایضاً

آراسته جنتی که این روی منست ‎ افروخته دوزخی که این خوی منست
شمشیر جهانسوز بغمزه درشته را ‎ در دیده که این کمان ابروی منست

ولہ ایضاً

این دل که بشهر عشق سرگشتهٔ تست ‎ بیمار و غریب و دربدر گشتهٔ تست
برگشتگی بخت و سیه روزی او ‎ از مژگان سیاه برگشتهٔ تست

ولہ ایضاً

تا قبلهٔ ابروی توای یار کج است ‎ محراب دل و قبلهٔ احرار کج است
ما جانب قبله دگر رو نکنیم ‎ آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کج است

احرار — آزادگان و نیکان

ولہ ایضاً

یکعمر شهان تربیت جیش کنند ‎ تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان همت درویشان را ‎ کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

جیش لشکر

ولہ ایضاً

زلفین سیه که بربناگوش تواند ‎ سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز ‎ آری دو سیاه حلقه در گوش تواند

ولہ ایضاً

تا دل ببرم هوای دلبر دارد ‎ افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری ‎ دل از دلبر چگونه دل بر دارد

ولہ ایضاً

در میکده مست از می نابم کردند ‎ سرمست ز جرعه شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم ‎ جامی دو سه دادند و خرابم کردند

ناب صاف خالص

ولہ ایضاً

گر چرخ جفا کرد چه پیدا گردد ‎ ور ترک وفا کرد چه پیدا گردد
میخواست دلم که بر نشان آید تیر ‎ چون تیر خطا کرد چه پیدا گردد

ولہ ایضاً

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ‎ چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من ‎ مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

ولہ ایضاً

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر ‎ آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی بدهد ‎ اندر کف مست خنجر تیز نگر

ولہ ایضاً

بر بودن ستاره تا کی افشانی بس ‎ در روز ستاره ماند از بیکس
دهر است ز مراد خویش دارد محروم ‎ یا دست جهان ببند یا پای هوس

ولہ ایضاً

تا یار مرا بوده از مستی خویش ‎ واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد ‎ کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

بگذار که خویش را بخواری بکشم
مپسند که بار شرمساری بکشم
چون دوست بمرگ من بهر حال خوش است
من نیز بمرگ خود بهر حال خوشم

ولہ ایضاً

بگذار که تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم

ولہ ایضاً

صد را و شب بباغ نواب شدم
امروز بحضرت شرفیاب شدم
آن باغ چو روی ناکسان آب نداشت
از خجلت بی آبی او آب شدم

ولہ ایضاً

با آنکه هنوز از می دوشین مستم
در مهد طرب بخواب نوشین هستم
ای دست خدا بگیر لختی دستم
کز سخت دلی و سست بختی رستم

ولہ ایضاً

تا کی غم زید و که غم عمرو خوریم
آن به که بجای غم زخم خم خوریم
خوش باش بهمنش و دوش که زنخل حیات
فرض است که گه خار و گهی تمر خوریم

ولہ ایضاً

تا دل بهوای وصل جانان دادم
لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمهٔ حیوان جان یافت
من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

ولہ ایضاً

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش
یارب چکنم کیم چه آئین دارم

ولہ ایضاً

تا دست ارادت بتو دادست دلم
دامان طرب بکف نهادست دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجت
القصه براه کج فتادست دلم

ولہ ایضاً

شوخی که بیاض گردن روشن او
آغشته بصندل شده پیراهن او
صبح است و بسرخی شفق آلوده
یا خون خلایق است در گردن او

ولہ ایضاً

تو مردمک چشم من مهجوری
زان با همه نزدیکی از من دوری
نی نی غلطم تو جان شیرین منی
زان با منی و ز چشم من مستوری

ولہ ایضاً

ای آنکه مناره از ذکر نشناسی
محراب ز فرج ماده خر نشناسی
گیرم بهشت جاودانت ببرند
شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

ولہ ایضاً

نه باده نه جام باده ماند باقی
نه ساده نه نام ساده ماند باقی
ما زادهٔ مام روزگاریم ولی
نه زاده نه نام زاده ماند باقی

ولہ ایضاً

اشعاری که بعد از تکتیب و تطبیع از ادیب ادیب سخن سرای معجز نمای ابو الفضائل حکیم قاآنی بنظر رسیده آنها نیز مرتب بدیوان ملحق ساختم و هی هذا

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا فرماید

ای ترک من ای بهار جان افزا
برقع بکش از رخ بهشت آسا
کز باغ بهشت نوبهار اینک
همواره فر جمشید زی دنیا

مهد: گاهواره
تمر: خرما
مستور: پوشیده

عید عجمی بفرّ فروردین ... در سبزه گرفت ساحت غبرا
بست ابر سپید کله بر گردون ... زو لاله سرخ خیمه بر صحرا

دامان چمن از آن پر از لؤلؤ ... سامان زمین از این پر از دیبا
از لؤلؤ آن چمن یکی مخزن ... از دیبه این زمین بتی زیبا

آن داده نشان ز مخزن قارون ... این برده سبق ز دفتر مانا
اندر دمن از شقیق و آذریون ... و اندر چمن از بنفشه و مینا

آورده برون بهار لعبتنک ... از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار گشت پنداری ... باغ از گل و سرو و سنبل بویا

مانی ز بدیع نقش دیگرگون ... بگرفته طراز خلّخ و یغما
از کشی ایدون چو ترک یغمائی ... هوش از سر بخردان کند یغما

هر صبح آرد صبا به پنهانی ... بس نغز صور ز هر کران پیدا
مانی گوئی که صحف انگلیون ... در باغ همی پراکند عمدا

بازار ختن شده است پنداری ... دشت و دمن از سواد چه عینا
بس نزهت و خرّمی بلالستان ... مانده است شگفت خاطر دانا

از جنبش باد طرّهٔ سنبل ... چون زلف تو حلقه زاد چین آرا
در گریه ابر سبزه تو بر تو ... چون خطّ تو خوش دمیده در بیدا

از خواب گران چو چشم بیمارت ... بیدار شده است نرگس شهلا
از بس که نشید مرغ گردون پوی ... از بس که نسیم باغ عنبرسا

نک غلغله را بود هوا یکسر ... هان لخلخه سا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار مشتاقان ... بردار نقاب از رخ رخشا

تو عید منی و نوبهار من ... گر وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و درین بهار فروردین ... پرورده خمم بریز در مینا

از بلبله سرخ می بکش بکشد ... بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر ... تا قوت روان بگیرد از صهبا

چون کشتی ابر درفشان آید ... بر ساحل این کبودگون دریا
کشتی کشتی گسارد باید می ... امنیست حکیم وقت را فتوی

خاصه که بفصلی اینچنین خرّم ... ویژه که ز دست چون تو مه سیما
گل شادی آر و فصل انده بر ... می عشرت بخش و تو روان بخشا

چند از غمت ای بت بهشتی رو ... در تاب بود دلم جحیم آسا
زان سلسلات که هست پر حلقه ... چون زلزله ام همیشه پر غوغا

پیش آی و بعنف بوسه می ده دو ... پاکوب و بجهد باده می پیما
از بوسه و باده می مکن ضنّت ... کاین هر دو من و تراست مستی زا

بستان و بده مرا این دو را چندان ... بی چون و چرا ولیکن و امّا
گر نشاه و سکر باده و بوسه ... بیخود افتیم هر دو تن از پا

ما فتنهٔ کشوریم و خفته به ... فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دلفریب آئی ... من فتنه بنظم دلکش شیوا

امروز بیچاره گوش کار ارنه ... در نزد ملک تبه شود فردا
فرمانده ملک جم فریدون شه ... کافریدون و جمش کمین لالا

شاهی که بفرّ و فال دارائی ... در هر دو جهان نیابیش همتا
بر پاکی طینتش هنر واله ... بر پرچم رایتش ظفر شیدا

برقیست حسام او مخالف سوز ... بادیست سمند او جهان پیما
چون از بر رخش قبّهٔ گیتی ... چون در صف بار رحمت دنیا

دستش ابریست در گه ریزش ... تیغش مرگیست در صف هیجا
تا هست سهیل و رای او روشن ... دونست سپهر و قدر او بالا

حزمش ببرد ز نیشتر حدّت ... عزمش بدر آرد آتش از خارا
سررشته روان بطاعتش گردون ... بربسته میان بخدمتش جوزا

بر راحت هر که در رود فرمان ... در ذلّت هر که برکشد طغرا
نه در بد اوست چرخ را قدرت ... نه در ره دادوست دهر را یارا

فوجش موجی بود مخالف کش ... خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو ... جرمش مهری که دولتش حربا

تیرش شیری که ناخنش فتنه ... تیغش میغی که قطره اش غوغا
گیتی مصریست و دشمنش فرعون ... او موسی وقت و رمحش اژدرها

ای شاه فلک خیم که قاآنی ... در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری به ره تو هر که ساید سر ... بر تارک نه فلک گذارد پا

غبرا: زمین
کله: پرده که بحجله آرایش عروس زنند و معلق بیضه آنرا گویند
مانا: یعنی مانی نقاش است
نوشاد و حصار: نام دو شهر است از ترکستان که اهل آنجا بحسن معروفند
کشی: خوبی و خوشی
انگلیون: نام کتاب اهل مانی است
نشید: شعر خواندن
ضنت: بخل و امساک
پرچم: طرّهٔ علم و نیزه
شیدا: عاشق و بمعنی دیوانه نیز آمده
هیجا: جنگ گاه
میغ: ابر
برنا: جوان

عید آمد و شد جهان فرسوده — در پیری همچو دولت برنا
بر جای سخن کنون نثارت را — پروین و سهیل دارم و شعرا
از جو که ز پرتو قبول تو — چون مهر فلک شود جهان آرا
تا جرم فلک همی ستاند نور — از هور فراز گنبد مینا
در سایهٔ ظل حق بود قوت — تابنده به بر و بحر چون بیضا

در ستایش امیرالامراء میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را — ز خیل زنگی خالی نمود میدان را
دو چشم من به ره مهر آسمان که زرد — نمود ماه زمین چهرهٔ درخشان را
بتم درآمد و چون یک چمن بنفشه تر — فشاند از دو طرف زلف عنبرافشان را
خطی به گرد لبش دیدم ارچه در همه عمر — ندیده بودم در شوره‌زار ریحان را
عرق نشسته بر ویش چنانکه گفتی ابر — فشانده بر رخ گل قطره‌های باران را
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را — گشوده طره و بر باد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد — از آنکه دیدم آن زلف پریشان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی‌گیر — که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهرهٔ او — که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را
بمغزم اندر از بوی زلف و کاکل او — گشوده گفتی عطار مشک دکان را
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس — سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او — بسحر تعبیه کردند باغ و بستان را
دو مژه‌اش همه بارید بر دو چشمم تیر — ندیده بودم اینگونه تیرباران را
زمان زمان بدلم خار شوق میزد نیش — که یک دهن بکنم آن دو لعل خندان را
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد — که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم — دل غریب و تن زار و چشم حیران را
نه حالتی که کنم منع بیقراری دل — ز حیلتی که کشم در کنار جانان را
بچاک پیرهنش نرم نرم بردم دست — که رفته رفته بچنگ آورم زنخدان را
ز بهر آنکه مگر سینه‌اش فگار کنم — بنوک ناخن کاویدم آن گریبان را
بزیر چشم سرین سپید او دیدم — چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
سخن صریح بگویم دلم همی میخواست — که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را
ولی دریغ که سیمین رخان غلام زرند — رواج نیست ببازار حسنشان جان را
غرض غلام من آمد بشیر و آزرم — پی اشاره بهم زد ز دور مژگان را
چه گفت گفت که قاآنیا بشارت ده — که روزگار وفا کرد عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه روی داده چه شد — مگر مدار دگرگونه گشت دوران را
بگفت آری برخیز روز تهنیت است — بشوق شعر برانگیز طبع کسلان را
با انتظار چنین روز شد سه سال که تو — بجان خریدی چندین هزار خسران را
امیر دیوان شد مرزبان خطهٔ پارس — بدرجش از گهر آگنده ساز دیوان را
چو این شنیدم از شوق و وجد برجستم — چنانکه تارک من سود سقف ایوان را
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را — که داد فر ایالت امیر دیوان را
بحکم شاه برانگیخت بر ایالت پارس — جناب میر اجل میرزا نبی خان را
بزرگوار امیری که با کفایت او — بآبگینه توان خورد کرد سندان را
شهیر بر زهره دلیری که با حمایت او — بدشت لشکر و آهو پلنگ غران را
قضاست حکمش از آن نظم داده گیتی را — فناست تیغش از آن تیز کرده دندان را
سنان او همه بار این فتنه خورد گر — خلیفه است عصای کلیم عمران را
بباد پا چو نشیند بعزم پیکاری — عنان باد بچنگ است مر سلیمان را
بدان رسیده که باران گیتی افروزش — بمهر و مه نبود احتیاج کیهان را
ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک — ز خاک ره نشناسند در عمان را
کند چو با کف زربخش جا بکوهه پرسش — بکوه جودی بینند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراک آدمی ز بلیش — شناخت می نتواند عطای یزدان را
ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود — خدای از دو جهان برگزید انسان را
ببوی آنکه شود میخ نعل توسن تو — فلک چو تاج بسر برنهاد کیوان را
نخست جو تر آفرید بار خدای — قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را
بعون لنگر حزم تو ناخدا در بحر — فرو نشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد — محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روزنامهٔ خلعت نگاشت کلک قضا — بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
خدیو را چو تو فرمانبری بود زانرو — غلام خویش نماید خطاب خاقان را
سپهر گردون در چنبر اطاعت تست — چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را

برنا: جوان
هور: آفتاب
خسران: زیان و ضرر رسانیدن
سپاس: شکر و بمعنی منت نیز آمده
کیهان: این جهان
کوهه: پیش زین که قربوس گویند
حزم: پیش‌بینی عاقبت
یکران: یعنی اسب
ضیمران: ریحان

بزرگوارا میرا رسیده وقت که من / غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود / که برفشانم بر نه سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بفارس روم / لجام زر فکنم بر بفرق کیوان را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم / که کس نه بیند از این پس بهشت میدان را
گهی بچینم از روی این شقایق را / گهی ببویم از بوی آن ضمیران را
گهی به بینم صد ره بیک نظر این را / گهی ببوسم صد جا بیک نفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان / شبان و روزان بستان کنم شبستان را
چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم / که غیرت آید بر من هزاردستان را
ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم / گواره رانم پروردهای عمان را
همارهٔ تا ز نبت ساده و بط باده / سماع و وجد بود خاطر سخندان را
بقای عمر تو تا آن زمان که باد خدای / بهم نوردد طومار دور دوران را

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی / طبیب بهار خلدی زیب نگار چینی
کم مهرورز و خشمی گلچهر و شوخ چشمی / طرار و دلفریبی طناز و نازنینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی / حوری از آن جمیلی نوری از آن مبینی
سروی ولی روانی جانی ولی عیانی / ماهی ولی تمامی مانی ولی معینی
در حلق تشنه کامان گلجرعه سلسبیلی / در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی
آهوی مشک موئی طاوس نیله گونی / شمشاد سروقدی خورشید مه جبینی
پروردهٔ بهشتی همشیرهٔ سهیلی / نوباوهٔ بهاری فرزند فرودینی
گلجو بیار سروی یک بوستان تذروی / یکباغ لاله برگی یک دسته یاسمینی
یک مشرق آفتابی یکخانه ماهتابی / یک عرش روح قدسی یک خلد حور عینی
چون طعنهٔ رقیبان در هجر جان گدازی / چون نکتهٔ ادیبان در وصل دلنشینی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی / همزاد حور عینی گرچه ز ماء و طینی
از حلقهای گیسو داوود درع سازی / وز لعل روح پرور عیسی جسم نگینی
تشویر بار سرو و از مهر پر فروغی / تصویر مار ضحاک از زلف پرچینی
پاک از خزان نداری گوئی گل بهشتی / ارزان بکف نیائی مانا در ثمینی
بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق / با شاه راستان را مداح راستینی
فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین / آن کش سپهر گوید تو پور آبتینی
ای گرزنان سرپخش آجال را ضمانی / وی گرزبان زربخش آمال را ضمینی
شاهنشه جهانی فرمانده مهانی / آسایش زمانی آرایش زمینی
در رزم بیهمالی در بزم بیهمالی / در عزم بی نظیری در حزم بیقرینی
مسجود شرق و غربی محسود روم و روسی / بنیان عقل و شرعی برهان داد و دینی
دارای تاج و گنجی داروی هر دو رنجی / منشور دین و دادی نشار کفر و کینی
کوهی چو بر سمندی شیری چو با کمندی / چرخی چو با کمانی دهری چو در کمینی
در حمله روز ناورد چابک تر از کمانی / در وقعه پیش دشمن ثابت تر از یقینی
تندر چگونه غرد تو گاه کین چنانی / خنجر چگونه برّد در نظم دین چنینی
چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی / چون فکر دور سنجی چون عقل پیش بینی
با قدرت قبادی با فر فریدونی / با شوکت نیالی با مکنت تکینی
با صولت کیانی با دولت جوانی / با همت بلندی با فکرت متینی
شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری / ایام را یساری اسلام را یمینی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی / هم شرع را امانی هم ملک را امینی
هم مکرمت شعاری هم مملکت طرازی / هم مسألت پذیری هم معدلت گزینی
بحر سحاب خیزی چون ابر بر سر ریزی / بدر شهاب تیری چون برفراز زینی
ملک ترا هماره حق ناصر و معین باد / ز آنسان که دین حق را تو ناصر و معینی
پیوسته بر سراپات از عرش آفرین باد / ز آنرو که پای تا سر یک عرش آفرینی

قطعه

غم بر انگیخت ز روشن دل من باری گرد / راست خواهی رمضان روز مرا تاری کرد
نه مرا میل که با زاهدکان گردم جفت / نه مرا تاب که از شاهدکان مانم فرد
نه ظریفیست مسامر که بدو گویم راز / نه حریفیست مقامر که بدو بازم نرد
روزه هر روز زند بر من صد ضربت گرم / بامیدی که خورم شام یکی شربت سرد
اندرین مه نه شرابست و نه چنگست و نه نای / نه قمارست و نه تارست و نه خوابست و نه خورد
پس بناچار درین ماه همی باید مرد / زانکه با روزه همی روز نمی شاید برد
در مه روزه خط ماه من از چهره دمید / مهر در پردهٔ ظلمت شد و مه در پس گرد
یار در سینهٔ من ریش بر آورد مرا / شد از آن ریش فزون ریش دل غم پرورد

ضیمران: ریحان
ثمین: گران بها
تشویر: خجلت
منشور: فرمان سلاطین
نشار: ارهٔ نجاران
تندر: رعد
مسامر: هم صحبت شب

آنکه بهنگام رزم سخره کند پیل را — دست جوادش به بزم طعنه زند نیل را

آنکه بود روز کارزار ریزه خور خوان او — و نعل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق نکویش ارم — خفته مرگ فجا در بن دندان او
هوش شهر بران برم زهره شیران درم — پای تهور شکست دشمن مقهور را

هر که بجز گرد کار رست گر جهان او — بحر ز جودش نمی دهر ز عمرش دمی
خازن گنج کرم دست درفشان او — تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها
چون بربان آورم وقعه گرکان او — چون بوغا داد دست لشکر منصور را

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد — در غمرات خطر خصم تو مغمور باد

در ره دین اله سعی تو مشکور باد — هر که ز مهرت بعید جانش مباد اسعید
وز تو و اقبال تو چشم بدان دور باد — مکنت تو پایدار دولت تو برقرار

تا که چهد آسمان ملک بکام تو باد — ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد

تا که چهد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه — وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو — وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

الحمد لله والمنة که در عهد دولت ابد مدت جاوید عدت سلطان سلاطین جهان و خاقان خواقین دوران شهنشاه جمجاه ملایک سپاه کیوان بارگاه گیتی ستان السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو النصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته و ایام سلطنة حسب الفرمایش سرکار شوکت و جلالت و هیبت توامان عظمت و حشمت همعنان سیادت و سخاوت و شجاعت بنیان نقاوهٔ بوستان مصطفوی شکوفه از چمن مرتضوی بهار بستان بسرای علوی بحر عطا و سخا سرکار ارفع خداوندی السید محمد حسن الحسینی اقاخان ادام الله جلاله دیوان فرید الاقطار و وحید الاعصار حکیم ماهر و سخن سنج ساحر بانی مبانی فصاحت و بلاغت حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حکیم قاآنی نور الله مضجعه بسعی و اهتمام عالیشان معلی مکان عزت و سعادت توامان عمدة الاعاظم والاعیان سرور محترم مطاع مکرم اقا محمد صادق صاحب ولد مرحمت پناه رضوان جایگاه اقا میرزای شیرازی بخط اقل خلق الله محمد ابراهیم الشهیر باقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در بندر معموره بمبئی در کارخانه استاد المطبعین اکمل المعاصرین عبد الغفور المشهور بدادو میان ابن محمد عبد الله دایلی سمت ترقیم و تطبیع پذیرفت فی شهر شعبان المعظم من شهور سنه ۱۲۷۷ هجری

۷ ب

